

داستان با تصادف **نارگل** با یه مرد جوون شروع میشه که صدمه سخت نخاعی خورده و در ازای رضایت مرد باید تاخوب شدنش پرستارش بشه؛ بعد از خوب شدن آقای **کیان**، نارگل پس از تحقیرهای زیاد از خودش میره. خانواده کیان از اون اعیانهای ملک و املاک دارقدیمی هستن، درون این خانواده اشرافی رازهایی درجریانه که باعث مرموز بودن خانواده وپنهانکاری هاشون میشه! نارگل بعداز ترک آقای کیان به شهر دیگه ای میره واونجا مربی غریق نجات میشه؛ نارگل برای کمک کردن به زن و شوهری که بچه دار نمیشدن تخمک اهدا میکنه، غافل از اینکه دست تقدیر ...

**ژانر: عاشقانه همخونه ای معمایی پایان خوش**

نویسنده: ایکسا.م      تعداد صفحات کتاب: ۸۳۰      تعداد فصل ها: ۵

[@goldjar](https://t.me/goldjar)

## مقدمه :

یا تو زیباتر شدی یا چشم بارونیه  
 این قفس بازه ولی قلب من زندونیه  
 من پشیمون میکنم جاده رو از رفتنت  
 تو نباشی میپره عطرتم از پیرھنت  
 میخوام آروم شم تو نمیزیاری  
 هر دو بیرحمن عشق و ییزیاری  
 همه دنیا مو زیرو رو کردم  
 تو رو شاید دیر آرزو کردم  
 قدم های آخرو آهسته تر بردار  
 واسه من کابوس فکر آخرین دیدار  
 بغض این آهنگ ها رو تا کجا ها برد  
 شاید هم تقدیرمو امشب به رحم آورد  
 به تلافی اون همه تلخی  
 گله هاتم طعم عسل شد  
 غم معصومانه چشمت  
 به تبسم تازه بدل شد



تعداد فصل ها : ۵

## نام فصل های کتاب :

فصل ۱ : خاطرات نارگل

فصل ۲ : گمشده لای خاطرات

فصل ۳ : در جستجوی آرامش

فصل ۴ : تلافی

فصل ۵ : بازگشت به خوشبختی

# عنتق با اعمال تنافه

## فصل اول

### ( خاطرات نارگل )

به صحنه ی مقابلم زل زده بودم، از بین شکستگی های شیشه ی جلوی ماشین تنها چیزی که چشمم میدید ، تاریکی و خلوتیه خیابون بود و تنها صدای خواننده مورد علاقم با هیجان قسمتی از ترانه رو فریاد میکشید و سکوت خیابان را میشکست.

تمام ذهنم ده ثانیه آخر و مرور میکرد : کسی داشت از خیابون رد میشد زدم زیرش ...

دستام هنوز رو فرمون بود با وحشت اطرافمو نگاه کردم هیشکی نبود .

با ضعف دست بردم به دستگیره ی در و بازش کردم، سوز سردی که ناشی از هوای پاییزی اون شب بود تو ماشین پیچید باعث شد به خودم بلرزم، پامو بیرون گذاشتم و با گرفتن در ماشین از ترس افتادن ، سعی کردم به شخصی که جلو ماشین رو زمین افتاده بود نگاه کنم.

زانو هام میلرزیدن با ترس و لرز نزدیکش شدم حس سرگیجه گرفتم ، رو زمین کنارش نشستم یه مرد بود که رو دست چپش افتاده بود و جز خونی که اطراف ریخته شده بود و لحظه به لحظه به لحظه بیشتر میشد چیزی ازش نمی دیدم. دستمو بردم جلو و همونجور آروم صدا زدم:

آق ... آقا ... شم ... شما حا ... لتون خوب ...؟!

شخص برگشت و با صورت غرق به خون و چشمای از حدقه در اومده و دهنی که خون ازش بیرون می ریخت داد زد:

— قاتل !!!

— نه !!! نه .... نه

صدای جیغم تو گوشم پیچید. تو جام نشستیم، هنوز نفس نفس میزدیم، به اطرافم نگاه کردم تو اتاق خودم بودم. دستام ناخودآگاه یقه ی لباس خواب عروسکیمو پایین میکشد تا هوایی رد و بدل بشه. اشک تو چشمام جمع شده بود حس خفگی داشتم بغض تو گلویم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

در با صدا باز شد تاریکی مطلق اتاق و نوری که از بیرون میومد شکوند. لیلا دخترعمم آروم نزدیک شد و لبه تخت نشست و لیوان آب و نزدیکم کرد، دستشو پس زدم ملافه رو کنار زدم و پاهامو از تخت آویزون کردم خواستم بلند شم که بازومو گرفت و مجبورم کرد بشینم و با تحکم ادامه داد:

—آب بخور آروم بشی. با لجبازی هیچی درست نمیشه!

دستم از دستش دراورددم و آرنج هامو رو زانوم گذاشتم و صورتمو تو دستام گرفتم و سعی کردم کابوس همیشگی لعنتی رو فراموش کنم.

لیلا با لحن آروم و تسلی دهنده یی ادامه داد:

—عزیز دلم درک میکنم چی میکشی اما با خودخوری چیزی درست نمیشه. کاریه که شده. امید فردا قرار دادگاه داره. فردا همه چی معلوم میشه قربونت برم تو باید..

وسط حرفش پریدم و سعی کردم صدائی که میلرزید و مخفی کنم:

—چی میشه هان؟؟؟! شک نکن رضایت نمیده باز هم منو می برن زندان..

بغض سمج توی صدام شکست و اشک هام دونه به دونه رو گونه م میریختن نداشت ادامه ی حرفمو بزنم سرمو تو بغلش گرفتم و آروم آروم دلداریم میداد. دلداري که خودش بهتر میدونست با شرایط پیش اومده و شاکی پرونده ی تصادف لعنتی م زیاد آرامش بخش نخواهد بود.

لیلا ساعت مچی شو میبست همزمان نگاهی بهم کرد و گفت: آماده ای؟

—نمیدونم چرا انقدر دلشوره دارم!!!

عمه در جوابم گفت:

—عمه قربونت برم دلشوره واسه چی حالا که اون آقا راضی شده شکایتشو پس بگیره تو چرا دلشوره داری مادر!!

لاله که تا اون موقع ساکت رو مبل نشسته بود پاهاش و بغل زد و با بدبینی مختص به خودش گفت:

—منم با نارگل موافقم. منم ته دلم یه جوریه. اصلا اینکه تا دیروز میخواست نارگل و بفرسته زندان چجور یهو شکایتشو پس گرفته هان؟؟؟

لیلا با تشر و چشم و ابرو جوری که لاله متوجه بشه داره بیشتر اوضاع روحی منو خرابتر میکنه رو به لاله گفت:

—حالا که راضی شده ... تو خونه نشستی چی میدونی امید چقدر رفت و اومد تا بتونه چارکلام حرف باهاش بزنه راضیش کنه. مثل اینکه یادتون رفته نامزد و کیله ها

لاله دستی تو هوا تکون داد و خطاب به خواهر بزرگترش با بی قیدی گفت:

—بابا نامزد !!! .. گشتی مارو ... یکی بیاد اینو بگیره حالا تا عصر می خواد تعریف نامزد کچلشو بکنه

عمه تکیه شو از دیوار برداشت و با کمک دیوار هیکل سنگین و گوشتی شو از رو زمین بلند کرد و خطاب به دخترا تشر رفت:

بسه دیگه !! ببین چه بساطی داریم ها. این بچه رنگ به روش نمونده شما ها دارین حرص چی رو میزنید. پاشین برین به امان خدا.

باقدم های سنگینش به من که به اپن تکیه داده بودم نزدیک شد و دستامو تو دستاش گرفت و آروم جوری که دخترا نشنون گفت:

—عمه قربونت برم نگران هیچی نباش نذر کردم امام رضا مادر خودش ضامنت میشه از این مشکل رها میشی من دلم روشنه چیزی نمیشه. غصه نخور چشمون سیاه من !!

با صدای عمه بازم بغض تو گلویم سنگین تر شد و قبل از اینکه بترکه صدای مذخرف پلنگ صورتی زنگ خوری لیلا بلند شد و باعث شد یادم بیاد که علاقه زیادش به رنگ صورتی چقدر سوژه خنده ی همه مون بود. سعی کردم به عمه که با چشمای غمگین و به اشک نشسته اش بهم زل زده بود لبخند بزنم.

صدای لیلا بلند شد:

—باشه باشه باشه خو چقدر تاکید میکنی زنگ میزنم آژانس.. قول دادم دیگه چقدر میگی امید؟! صدای موقع خداحافظی چند درجه آرومتر شدو بعد از قطع گوشیش سمت لاله چرخید و گفت:

— لاله امید نمیتونه بیاد دنبالمون باید بره دنبال پسره زنگ بزن به آژانس

لاله با گنجی جواب داد:

—آژانس چرا ماشین تو حیاطه که؟!!

لیلا که دیگه از دست خنگ بازی های لاله به ستوه اومده بود داد زد :

—میبینی مامان؟؟هی چی میگم هی یه چی جواب داره بهم بده؟؟به دل ما موند یه بار این دختر یه چشم به خواهر بزرگترش بگه!

عمه از صدای لیلا تکونی خورد برگشت سمت لاله و جوری که شر و بخوابونه از لاله خواست هرکاری خواهرش میخواست براش انجام بده و خودش به سمت آشپزخونه رفت. لاله هم رفت تا با تلفن زنگ بزنه. فقط من موندم و لیلا که به سختی سعی داشت تو چشمش نگاه نکنه. سرمو زیر انداختم و تو دلم گفتم: از اول هم امید با گواهینامه گرفتن من مشکل داشت که این جریان هم باعث شد دیگه با خیال راحت نذاره لیلا هم پشت فرمون بشینه.

دستی رو شونه م زد و لاله با چشمایی که از عمه به ارث بده بود و صورت گرد و سبزه ویا نمکی که آدم ناخودآگاه دلش میخواست لباشو بکشه و بینی گوشتی کوچولوئی که شاید تنها عیب صورتش بود استفهامی بهم نگاه میکرد.

—چیه؟؟چرا زل زدی به من؟؟

لاله: واقعا نمیشنوی؟؟حالت خوبه؟ دستات هم که یخه نترس بابا حالا من یه چیزی گفتم، امید کارشو بلده. حالا هم پاشو آژانس اومده لیلا تو حیاطه داره صدات میکنه..

—اینجاست؟؟

لیلا: آره آدرسش که مال اینجاست. بعد برگشت سمت راننده ممنون آقا چقدر شد؟

در و باز کردم و پیاده شدم نگاهم به ساختمون جلوی روم بود به نظر ساختمون مسکونی ده طبقه بود که نمای بیرونیش گچکاری های سفید و رنگی بود که ناخودآگاه ادمو یاد کیک مینداخت. همونجور که به ساختمون مقابلم خیره شده بودم.



لیلا دستمو گرفت :

—وای چرا انقدر دستات یخ شدن نارگل؟؟

—چیزیم نیست. چرا اینجا قرار گذاشتن؟ مطمئنی امید هم اینجا است؟

لیلا همونجور که دستمو میکشید و به نگهبانی نزدیک میشد جواب منم داد:

—آره صبح از بیمارستان مرخصش کرده اورده اینجا. از صبح هم همینجاست .

—بیخشید آقا !! مهمونای آقای کیان هستیم میشه درو باز کنید.

نگهبان با احترام درو باز کرد و داخل محوطه شدیم .تموم طول مدت مسیر دست لیلا رو گرفته بودم و دنبالش مسیر سنگی محوطه رو تا در اصلی ساختمون گرفته بودم و داشتم اولین برخورد و با کسی که تا لب مرز مرگ برده بودمش و پیش خودم ترسیم میکردم.

آخرین باری که دیدمش زیر اون همه دستگاه و تجهیزات پزشکی دیدنش سخت بود اما حول و حوش ۳۰ سال به بالا میزد رنگ پوستش روشن بود موهای قهوه ای تیره و قد کشیده ای داشت فقط اینارو تا قبل از بیهوش شدنم یادم مونده بود.



تمام مسیر راه هردومون سکوت کرده بودیم.تنها صدای موزیک اسانسور سکوت و میشکست طبقه ۵ م آسانسور از حرکت ایستاد و از آسانسور خارج شدیم دو تا در سمت چپ و راست مون بودن سرگردون بین در واحدها نگاه میکردم که لیلا دستمو کشید و روبروی خودش قرارم داد و با

اینکه قدش از من کوتاه تر بود ولی به لطف کفشای پاشنه بلندش زل زد تو چشمام و با لحن جدی گفت :

—نارگل خوب گوش کن بین من چی میگم این آخرین شانس توهه که داری !! امید خیلی اصرار کرد تا طرف قبول کرد. خواهش میکنم هرچی شنیدی محکم برخورد کن. نمیخوام ازت ضعف بینم. بین یه اتفاقی افتاده کم یا زیاد مقصر بودی ازت میخوام با عقل و منطق باهاش برخورد کنی. باشه گلم؟؟؟

—م..م..ن متاسفم لیلا اگ ... اگه اذیتتون کردم ..م..ن ..ف..فقط...باور کن کسی هولش داد قسم میخورم به خاک مام..

لیلا انگشت اشارشو گذاشت رو لبم:

—هیششش میدونم میدونم. نمیخواستم ناراحتت کنم. تو مارو اذیت نکردی اتفاقیه که افتاده. خودت خوب میدونی نارگل تورو اگه بیشتر از لاله دوست نداشته باشم کمتر دوست ندارم پس حرف دیگه ای نباشه. سخته برام بینمت تو زندان یا اینجور جاها باشی. سخته برام اینجوری بینمت. فقط میخوام بهم اعتماد کنی باشه؟؟

—... (سکوت)

لیلا: باشه خواهری؟؟؟ گوش میدی به من؟؟

با آروم ترین ترین صدائی که تونستم جواب دادم:

—باشه

چشماشو بست و سعی کرد به خودش مسلط بشه چرخید سمت راستش و زنگ واحد و فشرد.

علاوه بر استرس و اضطرابی که هر لحظه شدت میگرفت، کنجکاو بودم بدونم این چه تصمیمیه که لیلا گرفته و ازم میخواد بهش اعتماد کنم.

در واحد باز شد.

قد بلند و هیکل ورزشکاری و عضله ای امید تو قاب در جا گرفت و ناخودآگاه صحنه ی اولین دیدارمون جلو دانشگاه که با مزاحم لیلا درگیر شده بود جلو چشمام اومد.



یکی از پسرای پر سرو صدای دانشکده حقوق قد بلند و خوشتیپ و خوش صحبت که بخاطر لیلا دست به زد و خورد زده بود. چقدر اون روز از دیدنش منو لیلا ذوق مرگ شده بودیم به نسبت لیلا مثل فیل و فنجون بودن و همیشه باعث خنده من و لاله بودن.

پوست سبزه تیره که با چشمای آبی رنگش تضاد جالب داشت آدم دلش میخواست همش نگاهش کنه موهایی همیشه خدا کوتاه کرده و مردونه بالا زده .

امید بزرگترین پسر خانواده بود بعد از خودش یه برادر به اسم امین و دو تا خواهر ازدواج کرده به اسم های امینه و آمنه داشت .



مادرش خاتون یکی از محترم ترین زن هایی بود که تو عمرم دیده بودم زن خوش مشرب و خوش برخوردی که اگه تو چشماش نگاه نمی کردی تا غم سنگینی رو که مهمون همیشگی نگاهش بود و بینی واقعا فکر میکردی این زن هیچی کم نداره و الحق هم با اینکه شوهرش با ۴ تا بچه تنهانش گذاشته بود و پی خوش گذرونی خودش رفته بود و سالها بعد خبر مرگش بهش رسید باز هم تو تربیت و مراقبت از بچه هاش چیزی کم نداشته بود گرچه امید ۳۴ ساله هم کم از خودش برای مایحتاج خانوادش نزده بود.

با سقلمه ای که لیلا بهم زد چشم از امید گرفتم و به لیلا نگاه کردم که سرشو تگون میداد و چیزهایی میگفت ولی نمی شنیدم. دستای لیلا بالا اومد شونه هامو گرفت و تگونم داد چشمامو بستم باید تمرکز میکردم باید تمرکز میکردم باید...

لیلا: چرا چیزی نمیگی نارگل حالت خوبه؟؟ چرا جواب نمیدی؟

– خو..بم.سلام

امید: ولی رنگ و روت چیز دیگه ای میگه روشو به سمت لیلا کرد و گفت میخوای حالش خوش نیست بزاریم یه روز دیگه.

وسط حرفش پریدم: نه نمیخواهد حالم خوبه

لیلا دستمو گرفت و با اشاره از امید خواست از جلو در بره کنار. وارد خونه شدیم یه سوئیت ۲۵۰ متری مبله با در و دیوار هایی به رنگ یاسی و آبی ناخود آگاه این رنگ بهم یه آرامشی تزریق کرد باعث شد از اون هیجان اولیه خارج بشم اطرافم و نگاه کردم روبروم یه آشپز خونه بود که کنارش یه راهرو میخورد حدس میزدم به اتاق خوابها برسه و کنار راهرو سرویس بهداشتی قرار داشت که سخت نبود از شکلک پسرک شیطون دم درش بفهمم محوم نیست سمت چپم یه حال پذیرایی بزرگ بود که کنار دیوار ال سی و حدس میزدم ماهواره قرار گرفته باشه یه دست مبلمان مشکی هم باقی فضا رو پر کرده بود. صدای امید حواسمو به طرف خودش کشوند داشت سمت آشپز خونه میرفت و خطاب به لیلا میگفت بشینیم تا بیان.

به نزدیکترین مبلی که رسیدم نشستم. لیلا رفت آشپز خونه پیش امید و صدای حرف زدنشون میومد.

منم سعی کردم افکارمو جمع و جور کنم تا بقول لیلا این همه ضعف رو یه جوری مخفی کرده باشم. هر جا که حواسمو پرت میکردم سمت اونروز لعنتی نشونه میرفت.

امتحان گواهینامه داشتم بعد از کلی خنده و شوخی سر بسر گذاشتن سرهنگ خوش اخلاق راهنمایی رانندگی قبول شده بودم و شاد و سرخوش بالیلا داشتیم برمی گشتیم سمت خونه که یهو وسط خیابون یه نفر ظاهر شد و نتونستم به موقع ترمز کنم زدم زیرش چند متر جلوتر زمین خورد.

لیلا که پشت خط حین صحبت کردن با امید بود شوکه صحنه ی جلوشو نگاه میکرد خودم هم با ناباوری به صحنه ای زل زده بودم که اگه مردم جمع نمیشدن و به شیشه نمیزدن نگاهم هرگز از صحنه ی مقابلم جدا نمیشد. لیلا باعجله گوشی رو قطع کرد پیاده شد من هنوز مات بودم.

—یا خدا

—مرده ست یا زنده ست ???

—انقدر سرعتش زیاد بود ندیدم مرد به این گندگی رو....

—وقتی نباید به زن ها گواهینامه داد واسه همین چیزهاست...

..—

...—

می شنیدم ولی نمیتونستم نگاهم و از فردی که روی زمین بود و مردم سعی داشتن با احتیاط میزان آسیب دیدگی شو تخمین بزنن جدا کنم. لیلا در ستم و باز کرد داشت گریه میکرد پیاده م کرد گفت عقب بشین بازم بهش مات نگاه میکردم در عقب و باز کرد نشوندم عقب

خودش جلو رفت دوتا مرد افرد مصدومو از روی زمین بلند کردن و گذاشتنش عقب ماشین. سرش رو پای من گذاشتن یکی از مردا که بهش میومد باتجربه تر باشه

گفت: خانم سرشو همینجوری بالا نگه دار بزار راه نفستش باز باشه.

بازم مات به سر خونینی که روی پام بود نگاه کردم چشمای بسته و یه طرف صورتش که بخاطر اصابت با زمین زخمی شده بود کنار لبش خون میومد. بیمارستان رسیدیم، امید اونجا بود نفهمیدم چطور خودشو رسونده بود چندتا پرستار از تو ماشین درش آوردن به سمت ورودی اورژانس بردنش.

هنوز تو ماشین نشسته بودم و به دستام نگاه میکردم که لکه لکه های خون روشن خشک شده بود حس تهوع بهم دست داد در ماشین و باز کردم پیاده شم که کسی شونه مو تگون داد و از اون لحظه جدام کرد با سنگینی برگشتم لیلا رو دیدم که با چشمایی غمگین داشت به سمتی اشاره میکرد به روبروم نگاه کردم رو ویلچر نشسته بود و داشت با چشم هایی که از شون شراره های خشم و غضب میبارید نگاهم میکرد.

چشمه‌اش تنفر و غرور صاحبش و فریاد می کشید این اولین چیزی بود که توجهمو به خودش جلب کرد صورت کشیده ای که با ریش اصلاح نشده رو صورتش جذایش کرده بود. خشونت رو میشد از فک فشرده و ابروهای درهمش به راحتی متوجه شد. ابروهای پهن و یه دستی که اثرات دستکاری شدن توشون به وضوح بود و چشمایی کشیده و خمار که رنگی بودن اما نمیتونستم تشخیص بدم چه رنگی.

چشمامو بستم تا تمرکز کنم که آخرین صحنه ی تصادف و سر خونیش رو پام جلو چشمم جون گرفت سرم و تگون دادم حواسمو جمع کنم. سرمو انداختم پایین صداس بلند شد.

—با همین سر به زیرها و سر به هوایی هاتون منجر به تصادف و خطر ساز میشوید و جون مردم و به خطر می اندازید.

سرم و بالا بردم حالا یه پوزخند گوشه ی لبش بود و چشمه‌اش این بار رنگ تحقیر داشت. به طرف لیلا برگشتم سرشو پایین انداخته بود. امید هم به ظاهر مشغول جای خوردن بود. یعنی جواب دادن و به عهده ی خودم گذاشته بودن. با صدائی که لرزش حسابی مسلط نبودن صاحبشون نشون میداد لب زدم:

—من حواسم بود ولی ...

—پس حتما اونى كه حواسش نبوده من بودم درسته؟؟؟

—من ...

—كافيه !!

تحكم صداش باعث شد ناخودآگاه به مبل بيستر فرو برم. ليلا تگونی خورد ولی چیزی نگفت. صداش و پايين تر آورد به سمت اميد چرخيد و با دست منو نشون داد:

—اين عوض عذرخواهيشه؟؟؟ انگار بدهكارم شدم؟؟؟ قرار ما اين نبود !!

اميد ليوان چای شو رو ميز گذاشت خطاب به كيان گفت: آروم باشيد خواهش ميكنم نارگل هنوز چیزی نميدونه

با اين حرف سرمو بالا گرفتيم و با تعجب و گيجی نگاهی به ليلا و اميد كردم. كيان نفسشو پرت كرد بيرون و با سابوندن دندوناش رو هم ديگه ادامه نداد. اميد ادامه حرفشو خطاب به من ادامه داد :

—نارگل جان شما هيچ ميدونی چه عمدا چه سهوا با اين تصادف چه بلائی سر اين آقا آوردی؟؟؟

كيان: نه اصلا پيرس براش مهمه يا نه؟؟

ليلا بالاخره سكوتش و شكست و به دفاع از من براومد :

—آقای كيان اين چه حرفيه؟؟؟ ما همه بخاطر اتفاقی كه براتون افتاده ناراحت و متاسفيم. نارگل اين مدت يه شب خواب راحت نداشته و شوک زدست.

كيان خواست چیزی بگه كه اميد دست گذاشت رو شونه ش و مجبور به سكوتش كرد و ادامه داد:

—نارگل هرکی جای اين آقا بود خودت بهتر ميدونی شكایت ميکرد ميدونی چه بلائی سرت ميومد.

بازم همون ترس حضورم تو كلانتری سردی دستبدم رو دستم. ترس زندان و نگاه سرهنگ پرونده تو جونم نشست .

—م..گ..که چی شده؟؟؟

—تصادفی که تو با این آقا کردی ضربه ی شدیدی به نخاعش وارد شده معلوم نیست ایشون بتونن بازم سر پاهاشون بایستن.

بازم همون حس خفگی آشنای هر شبم نشست تو گلوم سعی کردم با دست راه نفسمو باز کنم نمیشد. تقلا هامو لیلا با دستاش گرفت و امید با سرعت از آشپرخونه اب آورد رو زمین کنار مبلی که روش نشسته بودم نشست لیوان آب و به لبم نزدیک کرد و مجبورم کرد آب بخورم. یه قلب آب خوردم نفسم تازه راه خروجشو پیدا کرد و به سرفه افتادم لیلا تو کمرم میزد اما هنوز از پشت چشمای اشکی تصویر مردی رو میدیدم که با تحقیر تماشام میکرد.

بعد از چند دقیقه با صدای خش دارم خطاب به کیان گفتم:

—من..من..واقعا متاسفم...من نمیدونم چیکار باید بکنم تا شما منو ببخشید!

دیگه کنترل اشکهایی که روی گونه م مسابقه گذاشته بودن و نداشتم. امید از جاش بلند شد و سر جای سابقش نشست سعی کرد مسلط حرفایی رو بزنه که حس میکردم خودش اطمینان چندانی بهشون نداشت.

—بین نارگل جان تو که امان نمیدی به آدم! من گفتم معلوم نیست، نگفتم امکان نداره. قراره چند ماه دیگه یکی از بهترین جراح های ایران بیان اینجا تا آقای کیان و معاینه و معالجه کنند.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم با اون امیدی که ته دلم روشن شده بود دستامو بهم زدم و گفتم:

—این که خیلی عالیه..خدارو شکر

لیلا سعی کرد جلو خندش و بابت ذوق بچگونه من بگیره سرشو انداخت زیر امید با لبخند ادامه داد:

—موضوع همین جاست نارگل جان توی این چندماه تا دکتر بیاد ایران و بتونیم وقتی بگیرم باید مراقبت از آقای کیان و تو به عهده بگیري...

—چی؟؟؟

اونقدر هیجان و تعجب با هم بهم وارد شده بود تو همین یک ساعت که دیگه کنترل رو رفتارم و نداشتم.

امید: آروم باش نارگل جان!

—چی چی رو آروم باشم من... من بلد نیستم از یه فل...—

کیان: بگو جمله تو تموم کن!! بگو از یه کسی که زدی فلجش کردی نمیتونی مراقبت کنی؟؟؟

—من منظورم..—

کیان: نمیخواهم منظورتو بشنوم فقط میخوام از خونه ی من برید بیرون!!!!

صدای فریادش بند بند وجودمو لرزوند صورتش سرخ شده بود از عصبانیت و به سختی سعی داشت خودشو کنترل کنه. امید به سمتش رفت تا آرومش کنه که بیشتر فریاد کشید:

—برید بیرون هموتون بیرون!! از خونه ی من برید بیرون!!—

یکسال بعد....

داشتم از پنجره منظره ی بارون و نگاه میکردم. ساعتها بود که بی وقفه میبارید و من هم خیره تماشاگرش بودم. دستی رو شونه م قرار گرفت از پشت بغلم کرد.

—بهتری؟؟؟؟—

—....—

از سکوت همیشگیم نفس عمیقی کشید و کنارم قرار گرفت پنجره ی بزرگ ویلا این اجازه رو میداد که هر دو در کنار هم تماشاگر بارش بارون باشیم. یه خرده گذشت آسمون غرش باصدایی کرد که باعث شد یه قدم به عقب برم دیدن شکاف کج و کوله ی رعد و برق تو صفحه ی آسمون باعث شد دستام و ناخودآگاه دور خودم بگیرم و حس سرمای عجیبی بشینه تو تک تک سلولای بدنم دندونام به عادت همیشه شروع به هم خوردن کردن و مهار اشک هام بازم از عهده م داشت خارج میشد. به سرعت به سمت برگشت و بغلم کرد دستاشو پس زدم و عقب عقب رفتم که با گیر کردن پام به فرش دستبافت محکم زمین خوردم. صداش بلند شد :

—ماه بانو !!! ماه بانو !!! داروهای خانوم و بیار!!—

کنارم روی فرش نشست و بغل کرد:



– آروم ... آروم عزیزم چیزی نشده فقط رعد و برق بود. من اینجام ببین.... ببین من اینجام. نمیخواه بترسی.

با دست زیر چونه مو گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم. چشمای سبز آبی رنگی با نگرانی بهم نگاه میکرد از شون متنفر بودم. حداقل الان که داشت بارون میومد، الان که سردم بود، الان که اشکام بند نمیومد از این رنگ متنفر بودم.

صدای دمپایی فرشی های ماه بانو رو قسمت های خالی ویلا نشون از با سرعت اومدن و میداد نفس نفس زنان سبد قرص ها و دارو هام و زمین گذاشت و از دور با ترس نظاره گر حالت عصبی م شد.

همینجور که دستمو برای تزریق آماده میکرد نگاهش کردم تو چشمای آبی رنگ دلسوزی و ترحم موج میزد. از پشت پرده ی چشمای اشکی م میدیدم چقدر قابل ترحم و بدبخت شدم. سوزش و تو دستم حس کردم چشمام ناخود آگاه یه لحظه بسته شد آخرین تصویر از مردی با چشمای رنگی جلو چشمم جون گرفت .

سرمو تگون دادم نه نباید بهش فکر میکردم الان نه. حس گیجی تو سرم پیچید چشمامو بهم زدم بوی بارون تو خونه پیچیده بود و تو دهنم سال پیش و همین موقع . یادم اومد تو آزمون رانندگی قبول شده بودم خوشحال بودم داشتیم آهنگ گوش میکردیم جیغ میزدیم منو لیلا بودیم. آه لیلا! لیلا کجا بود چرا دیگه یادم نمیومد؟؟؟ به تصویر جلو چشمم بود لیلا بود با لباس عروسی کنار امید بود وای چقدر بهم میومدن صحنه مات و مات تر میشد حس تهوع داشت بهم دست میداد. تقلا کردم از تو بغلش در بیام که جلو چشمم مات و مات تر شد.

– حالش چگونه؟؟؟



حورا تکیه شو از دیوار و نگاهشو از نارگل که آروم و معصومانه رو تخت خواب تک نفری خوابیده بود گرفت و به سمت عارف چرخید.

—هیچ خوب نیست

صدایش میلرزید اما بیشتر رگه های تلخی و نفرت هم توش معلوم بود. به آرومی از کنار عارف گذشت و به سمت آشپرخونه رفت. عارف هم نگاهی به تخت و زن روی تخت کرد و با تکیه دادن سرش عقب گرد کرد و با احتیاط در اتاق و بست و به دنبال حورا وارد آشپرخونه شد.

حورا لیوان بزرگ و سفید رنگش و که روش حرف اول اسمش و بزرگ به لاتین تایپ بود و از تو کمد در آورد و همونجور که سمت قهوه جوش میرفت خطاب به عارف گفت :

—قهوه یا چای؟!

—چای

پشت میز نشست و بادستاش سرشو گرفت و همزمان نفس عمیقی کشید. بوی عطر قهوه مجبورش کرد سرشو بالا بگیرد. حورا لیوان مشکی رنگی رو به سمت هول داده باعث شد مقداری از قهوه شش دورش بریزد.

عارف با صدای که سعی میکرد بالا نره رو به حورا که اون سمت میز جا گرفته بود کرد و گفت:

—چته؟؟ ناراحتی؟؟ اذیتی؟؟ بهتره یادت بیارم این ماجرا ها از کجا آب میخوره؟؟؟

—معلومه که اذیتم دارم عذاب میشم میفهمی؟! تو اینجا نیستی که ببینیش نیستی عارف....

صدای حورا که با یادآوری جیغ ها و حالت های شوک زدگی و کابوس های هرشب نارگل میرفت آروم و آروم تر بشه ولی با یادآوری آخر جمله ی عارف دوباره بالا رفت و خش گرفت خش یه نفرت قدیمی و چندین ساله:

—ولی اینا همش از برادرای تو آب میخوره نه از من؟!!

—برادرای من که...

—بسه! تا چقدر میخوای پشت خانوادت باشی عارف؟! یه ساله همه مون از زندگی مون آواره شدیم و همه در عذابیم چرا که تو حاضر نیستی قبول کنی خانوادت یه مشت آدم های سنگدل و بی روح ن. یه مشت آدم که پوسته ی زیبا اما...

—خفه شو حورا تو حق نداری در مورد خانواده من اینجور حرف بزنی! تو بودی آرش و انداختی جلو ماشین نارگل احمق!! تو!!! اگه تو همون موقع که عماد باهات بد میکرد به من گفته بودی به

من اعتماد کرده بودی. هیچ کدوممون به اینجا نمیرسیدیم. خانواده ی من بد! اما تو چی هان؟؟؟ تو آدم خوبه قصه بودی که زندگی یه دختر جوونو داغون کردی. بهتره این هیچوقت فراموش نشه. هیچوقت!!

عارف ار پشت میز بلند شد و از آشپرخونه بیرون رفت.

حورا که با یادآوری گذشته و خانواده ی کیان باز بغض و نفرت نشسته بود تو سینه ش لیوانش و بیشتر تو دستش فشرد و چشماشو بست و سعی کرد با نفس های عمیق به خودش مسلط بشه آروم زیر لبی به خودش میگفت: الان وقت گریه نیست نه!!! الان نه!! فرصت واسه تسفیه حساب زیاد بود فعلا باید فقط و فقط به نارگل که بی گناه ماجرا بود فکر میکرد.

تنها کسی که براش مهم شده بود. باید گذشته رو میگذاشت کنار تا سرفرصت از خود امیرارسلان کیان تاوان گذشته شو میگرفت.

گمشده (آرزو)...

داشتن دنبالم میومدن دو تا مرد بودن. نفس نفس میزدم ترس و هیجان و وحشت داشت قلبمو از جا میکنند.

به اولین درختی که رسیدم تکیه مو دادم بهش خم شدم و دستامو رو زانو هام گذاشتم. سمت چپ سینه م میسوخت نمیتونستم جلوی نفس نفس زدن هامو بگیرم باید فرار میکردم باید دور میشدم بابا گفته بود برم گفته بود دور دور... صدای فریادی همراه با صدای شلیک گلوله ای از دور رسید صاف و ایسادم سرجام دستم ناخودآگاه جیغ خفه مو تو گلو خفه کرد.

بارون هر لحظه شدت میگرفت تموم لباسای تنم خیس شده بودن و سرما رو بیشتر حس میکردم. حس میکردم زانو هام شروع به لرزیدن کردن. ناخودآگاه اشکام رو صورتم روون شدن زیر پام خالی شد و نشستم رو زمین.

زیر درخت بید مجنون نشسته بودم از این درخت بهترین خاطرات بچگی مو داشتم. زیر همین درخت بابا از مامان خواستگاری کرده بود. زیر همین درخت دایی بهم سنتورو یاد داده بود. زیر همین درخت بود که ....

با شنیدن صدای خش خش برگ ها متوجه نزدیکی اون دو تا مرد شدم سعی کردم با کمترین صدای ممکن پاهامو جمع کنم و بلند شم قدم اول و برنداشته بودم که دستی بازوم و گرفت و به عقب هول داد تا به خودم اومدم صورتم و دستم از برخوردی که با زمین داشتن به درد

اومدن. دستمو که درد میکرد زمین گذاشتم سعی کردم بلند بشم که دستی شونه مو گرفت و به عقب برم گردوند و باعث شد بازم زمین بخورم و کمرم درد بگیره

مردی بالای سرم با بارونی بلندی که کلاهشو سر کرده بود داشت خیره خیره نگاهم میکرد. سعی کردم با پاهام عقب عقب برم اما آرنجم از اصابت دردناکش با زمین نتونست وزنمو تحمل کنه و باعث شد آخم در بیاد. آرنجمو با دستم گرفت و با ترس و وحشت خیس آب کشیده به مردی که بالا سرم ایستاده بود نگاه میکردم.

مرد دوم که عقب تر وایساده بود به درخت جایی که چند لحظه قبلش من سنگر گرفته بود تکیه داد و پاشو به درخت زد و از تو جیش سیگاری دراورد و روشن کرد. خطاب به مرد بالا سر من با لحنه ی عربی و غیر آشنایی چیزی گفت که باعث شد مرد اول کلاهشو برداره و با به سمتم خم شد و از رو زمین بلند کرد سعی کردم جیخ بکشم اما صدامو از هیبت اون مرد گم کرده بودم و تو دستاش آویزون بودم و اون که از یقه لباس بلندم کرده بود باعث شده بود پوست گردنم از کشیده شدن لباس به سوزش بیوفته. حالانزدیک تر بودم بهش میتونستم چهره شو ببینم. نمیدونستم چیزی رو که جلو چشمم میبینم و باور کنم

خدای من اون فوآد بود برادر فوزیه. زن دائی امید!!!!

فوآد که دید شناختمش و تو چشمام زل زد:

— چیه؟؟ شناختی؟؟ منم عزیزم فوآدت!!

پوزخندی تو صورتم زد و به عقب پرتم کرد.

از درد این بار جیغی کشیدم. که باعث شد به سرعت به سمت بیاد و دهنمو بگیره و روم بشینه. همونجور که زل زده بود تو چشمام با صدائی که سعی میکرد اروم باشه ادامه داد:

—مقصر پدرته هرچی بلا سرت بیاد!! اگه قبول کرده بود ازدواج کنیم هیچ کدوم ازین اتفاقا نمیوفتاد!

با چشمایی که پر از اشک شده بود نگاهش کرده بودم بخاطر بارون موهاش خیس و تکه تکه ریخته بود رو پیشونیش و چشمایی که به سختی سعی در پنهان کردن حسی رو داشتن و لبهایی که از فشار حرص رو هم فشار میداد نگاهم میکرد.

صدای مرد دوم باعث شد نگاهشو از تو چشمام برداره که باز هم با هشدار سعی میکرد چیزی رو یادآوری کنه. فوآد کلافه و عصبی با سر تگون دادن و به عربی چیزی رو در جوابش گفتن مرد دوم و وادار کرد تکیه شو از دیوار برداره مسیرو برگرده به سمت ساختمون پدریم.

فواد باز هم به سمت برگشت و نگاهم کرد دستشو از رو دهنم برداشت از روم بلند شد و عقب تر رفت.

نمیتونستم از جام بلند شم. تموم مقاومتیم با دیدن فواد از دست رفته بود. صدای بابا تو گوشم زنگ میزد:

"من به این ازدواج مشکوکم" "من ازین خانواده خوشم نیامد" "من اصلا نمیخوام دخترمو شوهر بدم" "آرزو هنوز بچه ست"

نشستم سر جام و روبروی فوادی که با دستاش زانوهایش گرفته بود قرار گرفتم آروم و با احتیاط دستاشو گرفتم با صدای بغض آلودم:

—راستشو بگو؟؟ فواد عزیزم؟؟ اینجا چه خبره؟؟ اونجا اونجا

سعی کردم با دستام ساختمون عمارت و نشونش بدم اونجا یه عالمه مرد با اسلحه بودن با.. با به م..ن گف..ت گفتم برم گف..ت جو...نم تو خطره

فواد دستاشو از دستم در آورد و به صورتش کشید نزدیک ترش رفتم صورتشو گرفتم و ادامه دادم:  
فواد باید زنگ بزنیم پلیس با..ید بگیریم..بگیریم...باز هم هیجان و سرمای هوا باعث شد نفسهام کوتاه کوتاه بشه و حس کنم سمت چپ قفسه سینه م داره فشرده و فشرده تر میشه

صورتشو از تو دستم درآورد و رو زانوهایش نشست. با صدای آرومی شروع به خندیدن و سرتگون دادن کرد. با تمسخر:

—به کی؟؟ زنگ بزنیم به کی؟؟ تو انگار نمیدونی چه خبر شده هان!!!!؟؟؟

اونائی که اومدن پدر من فرستاده !!! پدر من آرزو!!!!

فواد سرشو پائین انداخت و بی توجه به نفس کشیدنی که لحظه به لحظه برام سخت تر میشد.

—این همه نقشه این همه ....میدونی واسه چی؟؟ واسه این عمارت لعنتی!! واسه نفرت واسه تلافی واسه ...

چشمام داشت لحظه به لحظه تار تر میشد دیگه نمیتونستم نفس بکشم. حس تهوع و سرگیجه داشتم. حسی مرگ دستم رو سینه م گذاشتم و فشردم. جلو چشمام تار و تارتر میشد. چشمام و بستم و خالی شدم از هر دردی که تحملش خیلی وقت بود از تحملم خارج شده بود.

نارگل:

چشمامو باز کردم سقف سفید اتاق اولین چیزی بود که با چشم زدن هام پاک و شفاف میتونستم ببینم. سمت چپم و نگاه کردم که سرم درد گرفت سنگین و دردناک شده بود که از اثرات داروهایی بود که همیشه بعد از تزریق سراغم میومد. دستمو تگون دادم و شقیقه هامو آروم مالیدم. هوا روشن بود و صدای جیک جیک گنجشگ ها نشون از هوای صاف و آفتابی بیرون میداد.

همونجور که تو جام مینشستم سمت راستمو نگاه کردم که تکیه شو به دیوار زده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

—سلام. صحبت بخیر

....

همونجور که به سمت پنجره میرفت تا بازش کنه ادامه داد:

—یه خوبی باد و بارون دیشب این هوای صاف و پاک الانه چون میده بریم توش فریاد بزنیم !!

برگشت سمتم با لبخند و چشمای شیطون و آبی رنگی که از لباس آبی سیر رنگش گرفته بود با ذوق منتظر جواب بود.

سعی کردم نگاهمو از چشماش بگیرم. هربار با دیدن این چشم ها یه عالمه بغض تو گلوم مینشست. آروم ملافه رو کنار زدم و سعی کردم تو جام بشینم اومد جلو که کمکم کنه که بادمست علامت دادم جلونیاد به محض بلند شدن سرم گیج رفت که اگه یه قدم فاصله مون کمتر بود زمین میخوردم. به موقع گرفتم که نیوفتم.

باز سعی کردم دستمو از دستش در بیارم که با تحکم ادامه داد کمکم میکنه تا روشویی برم بقیه ش با خودم.

وقتی در پشت سرمو بستم و نزدیک روشویی ایستادم نگاهم به صورت رنگ پریده ی توی آینه افتاد.



زیر چشمام گود افتاده بود. چشمام سرد و بی نفوذ از تو آینه بهم نگاه میکرد. این زن تو آینه با اون چیزی که میشناختم فرق کرده بود. موهای مشکی و لختم که بینشون تارهای سفیدی اطراف شقیقه م دیده میشد. لبهام تیره و پوسته پوسته شده بودن ابرو هام دراومده بودن و حالت زشتی از یه زن عذار دار و بیشتر بخاطر م میورد.

تقی که به در خورد متوجه م کرد که به تصویر تو آینه خیره شدم صورتمو آب زدم و بیرون رفتم. ماه بانو باز هم با همون چشمای آبی روشن دلسوزانه نگام میکرد. حس کردم ته دلم پیچ خورد دستمو به شکمم گرفتم که با همون لحجه ی شمالیش به حرف اومد:

—خانم جان خوبین؟؟؟ میخواهین حورا خانمم صدا بزنم؟؟؟

سرمو به نفی تگون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. حورا پشت میز نشسته و به بخار قهوه ش خیره شده بود. میز و عقب کشیدم که سرشو بالا آورد و با لبخند همیشگیش تعارفم کرد بشینم.

مثل هر روزش با صبر و حوصله نشست تا همه ی صبحانه مو بخورم. قرصامو داد و با نگاه کردن به ساعتش نشون داد که قراره بره و تا عصر برنگرده.

—نارگل جان من باید برم سرکار شما با من کاری نداری؟؟؟

سرمو تگون دادم و از جاش بلند شد و رفت. ماه بانو با احتیاط نزدیکم شد و گفت: خانم جمع کنم؟؟؟

سرمو تگون دادم و از آشپزخونه رفتم بیرون. رفتم نزدیک پنجره مثل همیشه زل زدم به مناظری که از درخت پوشیده بود.

صداها رو دور و نزدیک میشنیدم. هزارتا صدا بود نمیتونستم دقیق تشخیص بدم. صدای جیغ و التماسای زنی بود دخترش و میخواست صدایی فریاد میکشید.

—داری چیکار میکنی؟؟

—دارم درس میخونم نمیبینی؟

—نمیشه تماش کنی؟ یادت رفته به من قول داده بودی؟!

—نه یادم نرفته ولی میبینی که درس دارم

—میدونم همش درس همش درس که دکتر بشی واسه ساغر خانم ولی منی که خواهرتم و نمیبینی!

به عادت همیشه دستاشو تو هم گره زد و لب برچید و آسمون چشمای سبزآبی رنگش نیمه ابری شد. آرش سرشو از تو برگه هاش برداشت و به خواهر ۱۶ ساله ش با موهای طلایی رنگش و چشمای رنگینش و بینی کوچیک و سربالاش و لب و دهن کوچیکش که بیشتر شبیه عروسک باربی های پشت ویتترین بود با لبخند نگاه کرد.

با دست آزادش بینی خواهرشو فشرد و گفت:

—حسود کوچولوی من! نمیدونم اون قبرستون چی داره که انقدر به اونجا علاقه داری؟؟؟

آرزو که یادش رفته بود چند دقیقه پیش قهر کرده بود با ذوق دستاشو بهم زد: آخر جون میدونستم منو بیشتر دوست داری!!!!

آرش با صدای بلند خندید. در جواب خواهرش خواست حرفی بزنه که آرزو سریع از جاش بلند شد و تند تند جملات و ردیف کرد و رفت.

آرش وقتی به خودش اومد باید آماده میشد تا به ته عمارت اجدادیش میرفت. جائی که مطمئن بود پدرش بفهمه براش دردسر بزرگی درست خواهد شد.

با صدای فریاد زنی تگون شدیدی خورد و هراسون تو جاش نشست. حورا مشغول صحبت کردن با تلفن همراهش بود و پشتش به مبلی بود که سرظهر اونجا خوابم برده بود.

—چی؟؟؟ تو چیکار کردی؟؟؟ تو حق نداشتی همچین کاری رو بدون صلاح دید من انجام بدی عارف!!!

....—

—کار درست از نظر تو و من با هم فرق میکنن!

...—

—بس کن اجازه نمیدم اشتباه منو یادآوری کنی!!

...—

—نمیخوام حرفی ازش بشنوم. این همه سال کجا بود هان؟!—

صدای حورای همیشه محکم و آروم که تو این ۵ ۶ ماه شناخته بود میرفت که بشکند. که عطسه ی بد موقع م باعث شد به سرعت به عقب برگرده و با چشمایی که تیره شده بود و یادآور بدترین خاطره ی زندگیم بود بهم نگاه کند.

بعد از چندثانیه به خودش اومد و تو گوشی آروم چیزی گفت و گوشی رو قطع کرد و به سمت اومد.

—اینجایی نارگل جان؟؟ خواب بودی؟؟ نگاه کن جای دستت رو صورتت مونده. سعی کرد با دستش اثر آستین لباس و از صورتم کنار بزنه و همونجور مادرانه ادامه میداد:

—چرا همچین میکنی دختر خوب اتاق خواب که بودی چرا اینجا خوابیدی؟؟—

با تگون دادن سرم صورتمو از تو دستاش نجات دادم و پاهامو تو بغلم گرفتم و سرمو رو زانو هام گذاشتم. حورا که به نسبت قبل آروم شده بود و رنگ چشماش که اینبار با تاپ بندگی که تن برونزش و سفت در هم گرفته بود همرنگ شده بود جلوی میل تک نفری سرویس مشکی رنگ ویلا نشست همزمان با دیدن پابندم رنگ از صورتش به وضوح پریدبه سرعت مسلط شده و نفس عمیقی کشید و بلبخند ادامه داد:

—پایند میبندی؟؟ ندیده بودمش تابحال؟؟—

شلوارمو که کنار زده شده بود و دوباره رو میج پام انداختم و سعی کردم بیشتر تو خودم فرو برم.

با ورود ماه بانو و اعلام ساعت نهار خم شد و زیر بازومو گرفت تا بلندم کند. دستشو پس زدم و از جام بلند شدم. چند قدم نرفته بودم که صدای عذرخواه حورا باعث شد بایستم:

—متاسفم نمیخواستم ناراحت کنم. قصد فضولی نداشتم



برگشتم سمتش این دختر آروم و آفتابی با اون آتشفشان به ربع پیش چقدر فرق میکرد چشمای کشیده و رنگی پوست برنز و تیره رنگش با گونه های کاشته و بینی عمل شده ی سربالاش و لبای به نسبت بزرگش و معصومیت و ملوسی ظاهرش گاهی باعث میشد به این فکر کنم که این فرشته ی زیبا چرا باید انقدر برای من دلسوزی کنه؟؟ چرا خسته نمیشه چرا این همه مدت از همون شب لعنتی به لحظه تنهام نگذاشته؟

صداش رشته ی افکارمو پاره کرد:

—جانم چیزی میخوای بگی؟؟

نگاهش کردم از کجا میدونست اسم من نارگله؟؟ نمیدونم چی تو نگاهم بود که باعث شد به زنجیر ظریف اسمم تو گردنم خیره بشه دستم ناخود آگاه روی زنجیرم رفت این زنجیر و پلاک تنها یادگاری از مادرم بود از مادری که هرگز ندیده بودم اما قبل از تولدم برام داده بود درستش کنن اسم نارگل به لاتین بود که دوتا قلب ابتدا و انتهایش تنها تزئینش بود.

ناخود آگاه قطره اشکی از گونه م پایین چکید.

حورا به قدم نزدیک ترم شد اشک گونه م و پاک کرد و با صدای آروم زمزمه کرد:

—نمیدونم چجوری باید خوشحالت کنم؟؟ باور کن نمیدونم!! توی این ۲۹ سال عمرم هرگز با کسی اندازه ی تو این حس نزدیکی و نداشتم.

همزمان با گفتن این حرف سرشو به سمت پنجره برگردوند تا بغضی که از صدای گرفته ش معلوم بود نشکته. به قدم عقب گرد کردم و به سمت اتاقم رفتم اونجا موندن ممکن بود سر از بغض گلوی من هم باز کنه.

تو راه پله ی ورودی ویلا نشسته بودم. دریا از دور با جوش و خروش وادارم میکرد نزدیک تر بهش بشینم. دریا رو دوست داشتم اما رنگش اما این خروش بی وقفه ش باعث میشد بترسم. خیلی وقت بود میترسیدم از همه چی !!!

اما تا کی؟! از جام بلند شدم با برداشتن اولین قدم صدای ماشینی از دور میرسید ماشین زانتیای بژ رنگی وارد محوطه ی ویلا شد و پارک کرد هنوز بهش مات نگاه میکردم اولین باری بود که بجز ماه بانو و حورا و دکتر شفق کسی دیگه رو میدیدم ۶ ماهی میشد که حرف زدن فراموشم شده بود.

مردی پیاده شد تقریباً ۴۰ دو سه ساله قد بلند و هیکل چهار شون و صورت گرد وجدی داشت از دور گره ی ابروهای درهم بود. در سمت دیگه ماشین باز شد و زنی پیاده شد همون حول و حوش شیک و قد بلندی به نسبت مرد همراهش داشت دوتا شون نزدیک و نزدیک تر میشدن میتونستم چهرشون ببینم.

مرد که ابروهای پر پشت و چشم و ابروی مشکی و نافذی داشت و لب و دهن متناسب و بینی گوشتی که با نشستن عینک روش کمتر بزرگیش تو چشم بود نگاهم و به زن همراهش دادم چهره ی زیبایی نداشت اما فوق العاده مهربون و متین به نظر میرسید حالا فاصله ی کمتری باهام داشت میتونستم تو چهرشون تعجب و تو نگاه مرد و همون دلسوزی و ترحم آشنا روتو چهره ی زن ببینم.

مرد نزدیک تر شد و سلام کرد و همزمان صدای ظریف زن بلند شد. دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم سرمو زیر انداختم و عصبی نفس میکشیدم به ثانیه نکشید صدای حورا از پشت سرم بلند :

—سلام عارف جان!

هه عارف !!! همونی که صبح اونجوری منو از خواب پروند. حورا کنارم قرار گرفتو بادست به زن دست داد و همزمان سلام کرد و رو به من که هنوز همونجور معذب و سربزیر ایستاده بودم و دستامو تو هم میپیچوندم. کرد و معرفی کرد

—نارگل جان ایشون خواهرم هلنا هستن ایشون هم همسرشون آقا عارف!

برگشت سمت مهمون هاش و با گذاشتن دستش پشت سرم معرفی کرد:

—این هم تنها و بهترین دوستی که داشتم و دارم نارگل عزیزم!

با خجالت بیشتر سرمو زیر انداختم. بیاد اولین دیدارمون تو اون شب لعنتی افتادم همون شب که اون جدنا سرباز لعنتی میخواستن.. میخواستن... هنوز از تصویرش تیره ی پشتم میلرزید. همون

شب حورا مثل فرشته ظاهر شد و نجاتم داد و درگیریش با اون سه تا سرباز مست نشون از ورزش کار بودنش میداد .

دست حورا رو شونه م فشرده شد فهمیدم هنوز تو راهم سرمو به نشونه ی سلام تکون دادم و کنار وایسادم حورا تعارف کرد که وارد بشن و خودش هم کنار وایساد.

رو مبل تک نفری رو به روی پنجره نشسته بودم و زیر نگاه نافذ و خیره ی عارف دستامو تو هم گره میزدم و باز میکردم.

حورا کنار هلنا نشسته بود و داشت لیوان قهوه ش و لب میزد. هلنا آروم سکوت جمع و شکوند و گفت:

—نارگل جان جان حورا خیلی ازت تعریف میکنه: همونجور که گفته خانم و خوشکلی!

به حورا نگاه کردم که با لبخند داشت نگاهم میکرد و ادامه حرف خواهرش ادامه داد:

—خجالت زدش نکن هلن!

حورا از جاش بلند شد و کنارم رو دسته مبل نشست و با دست عارف و نشون داد و گفت:

—گفته بودم شوهر خواهرم روانشناسه؟؟؟ عارف دکترا داره عزیزم من ازش خواهش کردم بیاد ایران تا معاینه ت کنه شاید ریشه ی این کابوس ها تو بتونه ریشه یابی کنه

با گنجی به حورا نگاه کردم. چی میخواست بگه؟؟ نگاه گیجم باعث شد حورا نگاهی به دستای لرزونم بده. خدای من از کی این لرزش لعنتی شروع شده بود چرا نمیتونستم کنترلش کنم با سرعت دست کشیدم به صورتم نه جای شکرش باقی بود که صورتم اثری از گریه نداشت. نگاه خیره ی جمع و رو خودم حس میکردم چی باید میگفتم باید تشکر میکردم؟؟؟ چی شد کارم به اینجا رسید؟؟؟ من که داشتم زندگیمو میکردم میخواستیم گواهینامه بگیرم با لیلا و دوستانم بریم آخرین سفر مجردی لیلا. قرار بود من رانندگی کنم .. عمه به شرط قبول شدنم تو دانشگاه اجازه داده بود گواهینامه بگیرم ....

حس سردی چیزی رو لبم باعث شد حواسمو از متمرکز کنم به حال حورا سعی داشت مجبورم کنه آب لیوان و بخورم هلنا از روی مبل بلند شده بود و با دلسوزی و ترحم نگاهم میکرد. آه خدای من این نگاه چقدر آشنا بود قبلا کجا دیده بودمش؟؟ آها ماه بانو! فقط اون چشمش آبی بود مثل حورا که گاهی آبی بود گاهی سبز یه بار... یه بار... هم دیده تیره بود صبح ... صبح دیده بودم .... تیره مثل "اون" اون همیشه چشمش تیره بود وقتی داد میکشید چشمش تیره میشد. حورا



مقابلم قرار گرفت به چشمش نگاه کردم سبز بود سبز نگران نه ترحم نه !! رنگ نگرانی داشتن  
..دستی حورا رو کنار زد عارف بود روبروم نشست رو زمین .

ناخود آگاه کمی خودمو عقب کشیدم. دستامو بین دستای مردونه ش گرفته بود و سعی داشت  
چیزی میگفت لب هاش تکون میخوره ولی نمیشنیدم چی میگه. صداهای تو سرم بیشتر و بیشتر شد.

همهمه یی شده بود. زنی التماس میکرد... زنی گریه میکرد و صدای جیغ های پریشونی میومد  
دستامو از تو دستای عارف دراورد و رو گوشم گذاشتم صداها بیشتر و بیشتر میشد سرم داشت  
میتراکید سرم سنگین شده بود دستی داشت تکونم میداد حس تهوع بهم دست داد. خواستم جلو  
دهنمو بگیرم از جام بلند شم که جلو چشمم سیاه شد.

—خوابید؟؟—

با کرختی خودشو رو صندلی آشپزخونه انداخت و سرشو گذاشت رو میز. عارف سخت تو فکر بود  
و هلنا دلواپس نگاهشو بین خواهرش و شوهرش میچرخوند. بعد از چند دقیقه دو باره صدای هلن  
سکوت آشپزخونه رو شکست.

—نظرت چیه عارف؟ میشه کاری براش کرد؟—

صدای آرومش به عارف نرسید هلنا با احتیاط نزدیک تر شد دو باره سعی کرد بلند تر ادامه بده:

—عارف عزیزم!

عارف تکون سختی خورد نگاهشو به همسرش داد و سعی کرد لبخند بزنه. با اطمینان جواب داد:

—عزیزم من همه ی سعی مو میکنم فق.. فقط باید حورا همکاری کنه

حورا سرشو از رو میز بلند کرد و با چشمای قرمزی که نشون از خستگی و کم خوابی ش داشت  
رو به عارف ادامه داد:

—میخوای چکار کنم؟—

—باید ببرمش امارات.. میخام از اینجا ببرمش

—چی؟؟ دیوونه شدی؟ عارف اون بعد ۶ ماه هنوز به من اعتماد نداره انتظار داری با تو  
بفرستمش امارات سخته میکنه بفهم. نمیبینی این همه حساسه؟؟!

—میفهم اینجا بودنش فایده ای نداره. قایمش کردی اینجا که چی؟ اون هنوز..

—قایمش کردم؟؟؟ من قایمش کردم؟؟؟ اون برادرت در بدرت آوارش کرده بود!!!! از تو خیابون جمش کردم عارف!!!

هالن رو به خواهرش با آرامش ذاتیش رو کرد و گفت:

—بسه!! بسه!!! آروم باش حورا تو فریاد بکشی هیچ چیزی درست نمیشه بهتره فکر کنیم باید چیکار کنیم!

حورا با بی حوصلگی ادامه حرف خواهرشو گرفت: هرکاری میخوان بکنین اما نمیزارم آسیبی نارگل آسیبی ببینه!

عارف—من نظر مو گفتم! این دختر با یه روز دو روز خوب نمیشه حورا! تاهمین الانشم درمانشو عقب انداختیم. مگه نمیخوای خوب بشه اجازه بده بیاد امارات. اونجا من میتونم مراقبتش باشم

—آها بعد اونوقت بچه هات نمیرسن این کیه؟؟؟ وجودش سوال برانگیز نیست؟! او مدیم برادرت او مدیه سر به تو بزنه تکلیف چیه؟! ببینش حتما اینبار میکشش!

—خیل خب پیشنهاد خودت چیه؟!

حورا صاف سر جاش نشست سخت بود جلوی عارفی که با داشتن دکترای روانشناسی و مدارک عالی به سعی کنه چیزی رو پنهان کنه. اما سعی کرد به خودش مسلط باشه. نگاهشو به میز سپرد و دست کرد تو جیب شلوارش و چیزی رو رو میز پرت کرد.

عارف با تعجب به شی رو میز نگاهی کرد عجیب براش آشنا بود این زنجیر آشنا بود خیلی آشنا با احتیاط دست برد و بلندش کرد زنجیر با ماه و ستاره های سفید رنگ جلو چشم به رقص او مد... با تعجب و هیجان به سمت حورا برگشت صدایی که از زور از گلوش بلند میگفت:

—این..چی...ه!!

—مطمئنم همونقدر که واسه من آشناست واسه تو هم هست عارف!

عارف با صدائی که سعی میکرد از کنترلش خارج نشه:

—از کجا آوردیش؟!

—به پای نارگل بود

عارف و هلنا که تازه پاپند آرزو رو شناخته بودن باتعجب؟!!

هلن—چی؟!!

عارف—نارگل؟!!!!

حورا تو جاش جابجا شد و با سر تائید کرد :

—صبح اتفاقی پاش دیدم مطمئنم قبلا نبود .چند وقت پیش دکتر شفق اومده بود تا شاید با هیپنوتیزم این ترس و تو وجود نارگل ریشه یابی کنه که هرکاری کرد نتونست پیش بره میگفت وارد حالت خلسه نمیشه که بشه با تلقین این ترس ریشه یابی کنه

عارف—میخوای چی بگی حورا؟! برو سر اصل مطلب.

—وقتی پیداش کردم .حالش اصلا خوب نبود.شبا خواب بد میدید گاهی به دوار مقابله زل میزد و ساعتها بی وقفه اشک میریخت.شبا خواب نداشت همش ترس همش جیغ همش هذیونایی که واضح نمیشد تشخیص داد چی به چیه !!

یکی از دوستانم فالگیر بود ازش خواستم براش فالی بگیره توفالش اومده بود آرامش نداره بی قراره و ..دوستم بهم پیشنهاد کرد تو وسایل قدیمش چیزی رو که باعث میشه خاطره ی خوبی از گذشته رو یادآوریش کنه رو بهش بدم تا شاید مفید باشه.

وسایلشو بهش دادم و ازش خواستم از تو چیزای قدیمش چیزهای مهم شو جدا کنه گردنبندی که الان گردنشه و برداشت، منم گذاشتم گردنش و راستشو بخواین از اون شب به بعد شبا میخوابید اما این حالتهای شوک و اضطراب براش مونده بود منم میدیدم شبا چه معصومانه راحت میخوابه پی گیری نکردم فقط ..داروهای آرام بخششو بیشتر کردیم.توی طول روز اگه چیزی آرامششو بهم نریزه خوب بود.یعنی عالییی بود.

عارف—من منظور تورو نمیفهمم. به من بگو میخوای چی بگی؟!!

حورا از جاش بلند شد گفت الان میام

عارف پابند و تو دستش فشرد و چشماشو بست.

—داداش عارف تو خیلی شبیه بابایی

—ای شیطون یعنی چون شبیه بابام دوستم داری

—نه اصلنش اینجوری نیست من بابارو خیلی دوست دارم تورو هم دوست دارم. هلنارو هم دوست دارم

—منم تورو دوست دارم کوچولوی مهربون!

—من هیچم کوچولو نیستم ۱۶ سالمه ها!

—هرچی باشی هرچند سالی باشه خواهر کوچولوی منی!

آرزو با چشمانی که ذوق زده و سرحال بود و پر از زندگی نگاهی به برادر بزرگش کرد و یهو با یادآوری چیزی کج شد و پاشو بالا آورد که نزدیک بود زمین بخوره. عارف باخنده خنده گرفتش و گفت چیکار میکنی؟!

—ببین اینو ببین دایی برام خریده خوشکله عارف. دایی خودش گفت داده برام درستش کردن نه من ماه و ستاره ها رو دوست دارم واسه همین ببین ببین چقدر ستاره دارم

—عارف!! عارف!!

به سختی چشماشو باز کرد بغض تو گلویش نشون از دلتنگی ش واسه خواهر کوچولوئی داشت که داغ دیدن به دلش مونده بود. چندبار پلک زد تا مانع ریختن قطره اشکش بشه.

حورا—حالت خوبه؟؟

هلن سرشو رو شونه ی شوهرش گذاشت و آروم سرشو بوسید با چشم به حورا علامت داد که بزاره برای بعد همه شون درک میکردن که چقدر خاطره ی آرزو برای برادرش دردآورده. حورا برگه های دسته شو رو میز گذاشت و آروم عقب گرد کرد و از آشپزخونه بیرون رفت.

عارف سمت همسرش برگشت عینک طبی شو درآورد و رومیز گذاشت سرشو تو بغل همسرش برد و آروم زمزمه کرد:

—ای کاش اون ماه غسل و نرفته بودم ....ای کاش اونجا بودم هلن!!! ای کاش اونجا بودم....

\*\*\*

هلن-نظرت چیه؟

عارف-نمیدونم چی باید بگم؟!!

هلن-اینا واقعا زیبان

عارف-و خیلی آشنا..به نظرت این شبیه خونه درختی نیست که تو عمارت داشتیم هلن؟!!

هلن-آره اتفاقا اینو نگاه کن عارف این بید مجنونه.یادته اینجا برای اولین بار منو بوسیدی

عارف که از مرور خاطره ی خوش اون زمان سر حال شده بود گفت:

-باورم نمیشه؟! ابا خود واقعیش هیچ فرقی نداره...

صدای خواب آلود حورا حواس عماد و از نقاشی روبروش گرفت و با تعجب به حورا نگاه کرد :

-بیشتر باورت نمیشه اگه بگم این نقاشی ها اثر کیه؟؟

-فکر میکردم کار تو باشه

حورا با بی حوصلگی دستی تو هوا تگون داد و به سمت آشپرخونه رفت از همون جا با صدای بلند گفت:

-هرگز نخواستم مثل اون باشم

زهر کلامش هلنا رو غمگین کرد نفرت حورا از پدرش جای هر حرفی رو گرفته بود.حورا با لیوان جای برگشت و روبروی عارف رو مبل نشست :

-خُب!نمیخوای بدونی اینا کار کی ن؟!!

-چرا اتفاقا؟! کار هر کی هست واقعا خوب طرح زده

حورا با زهر خندی ادامه داد:آره ندیده خوب طرح زده

اخم های عارف تو هم رفت و با بدبینی ادامه داد:

-ندیده؟؟!داری در مورد کی حرف میزنی؟؟؟

—اینارو نارگل میکشید اوایل که روزا تو خونه بیکار بود کاغذ و قلم گذاشتم کنار تختش که اگه میخواد چیزی بگه چیزی بنویسه . چند وقته بعدش اینا رو تو اتاقش پیدا کردم.

واسه خودم عجیب بود ولی گفتم شاید از رو عکسی چیزی دیده کشیده. چون از عمارت من چندتا عکس دارم. وقتی بهش نشون دادم گفت کار اون نیست بعداز اونم دیگه چیزی ازش ندیدم

—یواش یواش داری منو میترسونی حورا !! عارف اینا یعنی چی؟!!

عارف با جدیت و دقت داشت به حورا نگاه میکرد شاید دنبال اثری از شوخی تو صورتش میگشت. وقتی حورا رو مصرانه منتظر جوابش دید ادامه داد: و بعد انتظار داری من اینارو باور کنم نه؟!!

—نه نمیخوام باور کنی؟! میخواستی باور کنی حرفای منو باور میکردی؟

و با نیشخند به عارف نگاه کرد:

عارف—ببین حورا نمیدونم قصدت از این حرفا چیه؟! نمیدونم هم سعی داری چی بگی؟؟ الان به اندازه کافی ذهنم درگیر هست بگو چی میخوای که بخاطرش منو تا اینجا کشوندی؟

حورا—من میگم شاید دکتر شفق واسه این نتونسته نارگل و به هیپنوتیزم کامل ببره چون این پابند نمیزاشته

عارف—چرا فکر میکنی این پابند خاصه؟!!

حورا—چون تاثیرشو دیدم..

عارف—حورا خدای من تو تحصیل کرده ای مثلا !!! چرا میخوای این حرفات و باور کنم؟؟؟

حورا—نمیخوام باور کنی فقط دوباره هیپنوتیزم کن. شاید اینا تصورات منه . خب بهم ثابت کن!

عارف—ببین حورا م..ن..

صدای جیغ ممتد نارگل اجازه ی ادامه ی بحث و گرفت.

حورا با عجله از جاش بلند شد که باعث شد قهوه ش رو لباسش بریزه لیوان و رو میز گذاشت و با سرعت به سمت اتاق نارگل دوید



\*\*\*

نارگل :

"بچه ها بیاین..پیشی ملوسه رو پیداش کردم

سعی کردم از زیر ماشین دریام باید تا اونجایی که میتونستم می دویدم. یکی پامو گرفته بود داشت رو زمین میکشیدم بیرون چونه م رو زمین کشیده شد از درد آخی گفتم گریه م گرفته بود پسر دوم دست راستمو گرفت و بلند کرد دومی دست چپمو گرفت و تکیه مو به ماشینی که تا چند دقیقه قبل تکیه گاهم بود دادن. جیغی کشیدم که باعث شد پسر سوم زودتر خودشو برسونه و دهنمو بگیره حس میکردم دارم خفه میشم. پسر اول به حرف او مد :

—میعاد بجمب ماشین و بیار ببریمش

پسر دوم دست چپمو ول کرد و به سمتی که ازش اوامده و بد رفت با دست چپم زدم تو سینه پسر سوم که ذره ای جابجا نشد باعث شد لبخندی بزنه و با خنده ی چندشناکی و چشمانی که پستی صاحبشو فریاد میزد نزدیک تر کرد صورتشو و گفت : چیه کوچولو جفتک میندازی تا صب وقت زیاد داری واسه جفتک انداختن

پسر دوم خنده ای کرد و گفت :ببین سه ساعت الاف این گربه شدیم

پسری که میعاد صداش میکردن دستی کشید به شکمم و با خنده گفت :

—عوضش می ارزه نیگا باربی این روزا کمتر گیر میاد بهنام

با شنیدن حرفاشون یه چی ته دلم هم خورد. قرار بود چه بلائی سرم بیارن تکونی به خودم دادم سعی کردم از زیر دستشون دریام که صدای بهنام دراومد:

— اه بابا بتمبرگ دیگه.یه کاریش بکن میعاد

همزمان صدای ماشین اوامد میعاد دست چپمو از پشت گرفت و با یه دست دیگه ش دهنمو گرفته بود بهنام در ماشین و باز کرد و سوار ماشینم کرد به محض اینکه نشستم تو ماشین با پای آزادم یه ضربه به پای میعاد زدم که باعث شد دستمو ول کنه و به سمت در دیگه ماشین رفتم که در برم دستگیره رو کشیدم که خنده ی پسر راننده بلند شد:

—شرمنده ج... خانم درش خرابه

صدای خنده پسرا بلند شد که با ترس به در خراب ماشین بچسبم دیگه هیچ راه فراری نبود  
همونجور که شوک زده و با وحشت انتظار معجزه داشتم میعاد که حالا مسخره دست دوستاش  
شده بود و عصبانی شده بود با دندونایی که رو هم فشار میداد با حرص گفت:

—نه همیشه فایده ای نداره من باید تکلیفمو با این کوچولوی وحشی همینجا معلوم کنم

با شنیدن این جمله پاهامو تو بغلم جمع کردم هیچ وقت عمه نمیداشت تا اون ساعت از شب بیرون  
باشم همیشه و همیشه میگفت سعی کنیم قبل تاریکی هوا خونه باشیم. حالا این موقع شب وقتی که  
هیچ کس نبود که ازش کمک بخوام گیر سه تا عوضی افتاده بودم و از قضا هیچ راه فراری  
نداشتم. پسر راننده با اشاره میعاد پیاده شد میعاد عقب نشست و در و بست شروع به باز کردن  
زیپ شلوارش کرد.

هیچ راهی دیگه برام نمی مونده بود پس به آخرین رسمون هم از سر ناامیدی چنگ انداختم :

—آقا تروخدا باورکنین من اونجور که شما فکر میکنید نیستم

—هه همه همینو میگن... اشکال نداره میشی اشکالی داره ؟!

دستشو دراز کرد و از بازوم کشیدم سمت خودش شروع کردم به جیغ کشیدن که با تو دهنی که  
خوردم حس کردم پر دهنم خون شد کشیدم رو صندلی عقب خوابوندم پاهامو بادت پایین کشید  
و باز شروع به جیغ زدن والتماس کردن کردم. دکمه های مانتوم یکی یکی کنده میشد و سعی  
میکرد لباسمو بادت پاره کنه جیغ زدم :

—کمک !! تروخدا من خانواده دارم !!! من شوهر دارم تروخدا کاری با من نداشته باشین

صدای پاره شدن تاپم تنها جواب جیغم بود. دستشو گذاشت رو دهنم سرمو تگون میدام و سعی  
میکرد راهی واسه جیغ زدن پیدا کنم دستاش رو تنم پایین و پایین تر رفت تا به زیپ شلوارم رسید  
دکمه ی شلوارمو باز کرد حس کردم چیزی تو دلم تگون خورد اشکام بند نمیومد صورتم از  
تقلاهام گر گرفته بود دستمو بالا بردم و یکی خوابوندم تو گوشش. سرشو عقب برد و با خشونت  
گردنمو گاز گرفت .

صدای جیغم حتی گوش خودمو هم کر کرد:

—تامیتونی جیغ بکش هرچی بیشتر جیغ بکشی من بیشتر خوشم میاد و بدون بیشتر هم آسیب  
میبینی پس خفه شو و بزار کارمو بکنم :

—آقا ترو خدا ترو به ناموست قسم ولم کن

صدای سیلیش تو گوشم پیچید :

—خفه شو

اینبار دستامو با یه دست بالای سرم گرفت و کامل روم خوابید و آروم آروم از زیر گردنم شروع به بو کشیدن و بوسیدن کردن . حس میکردم قدرتم تحلیل میره واسه بار آخر جیغ زدم و خدارو از ته دل صدا زدم که در ماشین با صدا باز شد و یکی پسره و از پا گرفت و عقب کشید.

—نارگل ..نارگل..نارگل عزیزم !!!بیدار شو بیدار شو !

چشمامو باز کردم حورا رو تخت نشسته بود و ملافه رو کنار زده بود چشماش خیس از اشک بود و سعی داشت دستای لرزونمو تو دستاش بگیره

—آروم باش عزیزم خواب بد میدیدی آروم آروم

تو تخت نشستیم .نفس نفس میزد دندونام رو هم وانمیستادن سعی میکردم دستمو از دستش در بیارم میخواستیم بلند شم باید میرفتم خونه باید میرفتم حتما عمه تا الان نگرانم شده بود .لیلا وای خدا لیلا حتما جلوی خانواده شوهرش بخاطر کم شدن من خجالت کشیده باید میرفتم .پامو زمین گذاشتم قدم اول قدم دوم دلم بهم خورد.

رفتم سمت روشوئی هرچی خورده بودم بالا اوردم از شدت ضعف نشستیم رو سرامیک سردم شد داشتم میلرزیدم داشتم یخ میکردم میلرزیدم .حورا کنارم نشست آب زد صورتم نگاهش کردم گریه میکرد .دستمو کسی کشید نمیتونستم دستمو عقب بکشم سوزش چیزی رو تو دستم حس کردم چشمامو بستم حورا سرمو بغل کرد و یواش یواش حس سبکی بهم دست داد و هیچی نفهمیدم.

عارف متفکر و غمگین به دریا زل زده بود حوالی غروب بود و منظره ی بی نظیری از کشمکش خورشید با صحنه ی آسمون و موج های سرکش دریا ساخته بود. چیزی رو شونه ش قرار گرفت .هلن و کنارش دید که شال بافتنی سفید بنفش رنگی رو دور خودش گرفته بود و به دور دورا خیره شده بود.نگاهشو به دریا داد.

—تو باور میکنی؟؟؟

—نمیدونم !وقتی هیوا بچه بود همیشه میگفت یه زن همبازیش بوده .همیشه تو نقاشی هاش یه زن و هم کنار ماکشیده

—بس کن هلن. شباهت هیوا با آرزو چیزی نیست که بتونم انکارش کنم اما عزیزم نمیخواهی بگی که آرزو داره این کارا رو میکنه، هان؟! اون نقاشی ها؟؟؟ اون تصورات؟؟؟

—نه من نمیخواهم چیزی بگم من فقط اینو میخوام بگم که شاید روح آرزو داره سعی میکنه بیاد ماها بیاره که فراموشش کردیم

—من؟؟ من فراموشش کردم؟؟ منی که هر بار هیوا جلو چشمم میاد یاد تنها خواهرم خون به دلم میکنه م..

هلن روبروی عارف پشت به دریا ایستاد و دست رو لب عارف گذاشت و گفت:

—ششششش آروم آروم منظورم این نبود. میخوام اینو بگم که بعد از این همه سال همه مون نه فقط تو به سالروز اون اتفاق که نزدیک میشه سعی میکنیم فرار کنیم ازش. سعی میکنیم یادمون نیاد چه بلایی سرمون اومد.. من واقعا نمیدونم دارم چی میگم.. عارف عزیزم من تنها چیزی که الان میخوام اینه که این دختر حالش خوب بشه حورا خیلی دلبسته ی اونه داره داغون میشه

—تقصیر منه؟! !

—نه تصویر تو نیست اما بهتره هممون همه ی سعی مونو بکنیم راستش من.. من... من مجبور شدم کاری بکنم که نه تو نه حورا نمی پسندینش....

عارف با به عادت همیشه شش چشماشو ریز و کرد و دستای هلن و گرفت:

— بگو که به کسی این جریانو نگفتی؟؟ خواهش میکنم !!!

—چرا به مامان گفتم عارف اون داره امشب میاد اینجا !!!

—چی؟! !

دستای هلن و ول کرد یه قدم عقب رفت و برگشت دست تو موهاش کرد و فریاد کشید :

—چرا؟؟؟ نمیدونستی بیمار؟؟؟ میخوای درمورد حورا چی بگی؟؟ هان؟؟؟ چی بگی؟؟؟ فکر میکنی بابا بفهمه زنده ست زندش میذاره؟؟؟ یادته که نرفته اون کیه؟؟؟ آه خدای من !!!!!!!

هلن یه قدم جلوتر رفت و گفت :

—من نگفتم خودش خبر داشت دیروز با من تماس گرفت گفت میدونه که ما از حورا خبر داریم  
گفت کسی حورا رو امارات دیده. از من واقعیت و خواست منم بهش گفتم اینجاایم اونم داره میاد  
اینجا!

—هین..

—بس کن عارف! باید یه نفر از این جریان خبر داشته باشه و کی بهتر از "دنیا" اگه حورا بد کرده  
آرش هم کم نامردی نکرده پس بهتره بزاریم دنیا در موردش تصمیم بگیره

بعد هم با سرعت و ناراحتی از کنار عارف رد شد و به سمت ویلا رفت.

عارف هم همونجا رو زمین روی دو زانو نشست و به روزی فکر کرد که پدرش با گند برادرش  
ججور برخورد خواهد کرد.

## نارگل - تو ویلا :

چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود تنها نور چراغ خواب روی پاتختی بود که اتاق و روشن  
میکرد. دهنم تلخ و شده بود و میسوخت تکونی به دستم دادم سعی کردم تو جام بشینم سرم گیج  
رفت.

با یه دست سرمو گرفتم رو تخت و نشستم آستین لباسم اثر چند قطره ی خونی روش بود دستمو  
بالا زدم. آهم در اومد تو نور چراغ خواب جای سوزن های این مدت رو دستم اشک و به چشمام  
نشوند. هیچ کاری نمیشد کرد. هیچکاری.

سرمو تگون دادم از جام بلند شدم زانو هام میلرزید حسابی اعصابم تحت فشار بود اما میخواستم  
بلند شم در اتاق و باز کردم ویلا در سکوت و تاریکی بود فقط نور جونی از اتاقی که میدونستم  
متعلق به حورا بود میومد. رفتم سمت اتاقش دست داغم رو دیوار سرد گز گز میکرد از لای در  
داخل و نگاه کردم.

حورا پشت یه تابلو نشسته بود و طرح میزد اونقدر غرق تصویر بود که متوجه حضورم نشد. آروم  
راه رفتم و برگشتم و به آشپزخونه رفتم. حس سوزش میکردم ته معده م در یخچال و باز کردم نور  
چراغ یخچال چشمامو زد باعث شد دستمو جلو صورتم بگیرم با دست آزادم پاکت شیرو در بیارم و  
با دستای لرزون و بی جون لیوان شیری ریختم و یه قلب خوردم. سوزش معده م بیشتر شد که  
باعث شد خم بشم. یه قلب دیگه خوردم و لیوان نیمه خورده و پاکت و همونجا رها کردم و از  
آشپزخونه زدم بیرون حسی منو سمت دریا میکشوند همون حسی که صبح بی پاسخ مونده بود.

در ویلا قفل بود با احتیاط و با کمترین صدای ممکن درو باز کردم و آروم پشت سرم بستم سوز سردی که ناشی از هوای اون وقت سال و اون موقع شب بود باعث شد به خودم فحش بدم چرا باخودم چیزی نیوردم. اونقدر غرق اون حس بودم که منو با تمام قدرت به سمت دریا میکشوند که قید برگشتن و زدم و به سمت دریا رفتم، فاصله ی دریا با ویلا اونقدر زیاد نبود اما نمیدونم چرا نفسم بند اومد و به نفس نفس افتادم یه خورده نشستیم و باز به راهم ادامه دادم. باد لباسمو تگون میداد و باعث میشد گاهی حتی چند قدم عقبم ببره .

این همه ضعف برای من طبیعی بود :تو یکسال گذشته خیلی بیشتر از اینها ضعیف شده بودم. پشت یه سنگ به نسبت بزرگ تکیه دادم . دریا جلو روم بود و هر چند دقیقه یه بار یه موجی رو به ساحل میرسوند.

پاهامو از شدت سرماییی که هر لحظه تحملش برام سخت تر میشد بغل کردم سعی کردم به گذشته فکر نکنم و اما چه کار سختی بود.

## خاطرات نارگل-آرش :

لیلا-هیچ معلوم هست تا الان کجا بودی؟

خودمو رو کاناپه رو به رو تلویزیون انداختم و چشمام و بستم. لیلا بالا سرم اومد و با دستش دست آویزونم و تگون داد و گفت :

-با توام از صبح تا حالا کجا بودی نمیگی نگرانت میشیم؟؟؟

چشمامو باز کردم نگاهش کردم با این فرم ابروهای کوتاه و رنگ کرده و موهای عسلی رنگش هیچ شبیه به لیلایی که میشناختم نبود تنها شباهتش اون اخمهای درهم و نگاه قهوه ای رنگش بود که با جدیت نگاهم میکرد. چشمامو بستم و سعی کردم بدون اینکه عصبانی ترش کنم از همون صبح فرارم تا اون ساعت شب بیرون بودنم و توجیه کنم.

-تو پارک نشسته بودم فکر میکردم.

چشمامو باز کردم و این بار من سرد نگاهش کردم و با طعنه ادامه دادم:

-حق فکر کردن و که داشتم نداشتم؟؟



لیلا که به نظر میرسید بر خلاف نظر اولیه خودش اونجور رفتنم و حق میداده .پایین پام رو کاناپه نشست و با غرغر که چقدر پاهات درازن پاهامو رو پاش گذاشت:

سعی کردم صدام خالی از هر نوع حس و منظوری باشه.

—چی شد؟؟بعد از ... اینکه رفتیم.

نگاهی بهم کرد و سرشو تکیه به کاناپه داد با چشمایی آروم و غمگین گفت:

—هیچی خیلی عصبانی شد.تاچند دقیقه داد میکشید مخصوصا وقتی دید تو رفتی من که خودم شوکه شده بودم چون...چون امید گفته بود باید مراقبش باشی اما نگفته بود که شاید هیچوقت نتونه رو پاهاش وایسه !!

—چرا من؟؟چرا یه پرستار نمیگیره؟؟خب هزینه هاش و ما می پرداختیم

پوزخندی زد و ادامه داد:

—نمیخواه جایی بیچه این مشکل براش پیش اومده؟؟

—چی؟چرا؟

—آخه مثل اینکه پزشک سرشناسی ه .اومده بود اینجا بخاطر یه همایشی که قرار بوده طرحشو ارائه بده که این تصادف پیش اومد.

—خب؟

—این چه ربطی داره؟

—خودمم نمیدونم اما مثل اینکه مادرش بیماری قلبی داره و واسه همین نمیخواه به گوشش برسه که این اتفاق واسش افتاده واسه همین قرار شده بود تو بری مراقبتش و اونا بگن با طرحش موافقت نشده مونده تا روش بیشتر کاربکنه

—لیلا گاهی اوقات شک میکنم به عقل تو!این همه آدم چرا من؟؟این یارو مادرش نمیگه بچه م کجاست؟؟؟

لیلا که خودش هم کلافه شده بود دستشو تو هوا تکون داد و گفت : نمیدونم خودمم گنج شدم  
امید میگفت یه برادر دوقلو داره که قرار شده اون نقششو تو خونه بازی کنه تو این مدت تا  
خانوادش نفهمن چی شده !!

—خب باشه. حالا اگه قراره من برم کاراشو بکنم فکر اینجاشو کردین اون به من نامحرمه و درست  
نیست؟؟؟

لیلا با تعجب و هیجان گفت: مگه ..میخوای بری؟؟ واقعا؟؟؟!

امید گفته فکر اونجاشم کرده. فوقش یه صیغه محرمیت ساده بینتون خونده میشه و دیگه  
حله. باورم نمیشه فکر نمیکردم انقدر زود قانع بشی ؟؟؟!!!

سعی کردم بغض تو گلومو پنهون کنم نشستم تو جام و سرمو زیر انداختم و به همون حالت گفتم:

—فکر کردی چاره ی دیگه یی هم دارم؟؟؟ پای کاری که کردم می ایستم. عوض این مدتی که اگر  
شکایتشو پیش نمیگرفت باید تو زندان میگذروندم. میدونی که چقدر از اینجور جاها میترسم. اگه  
هم..اگه..به گوش بابا میرسید...منو از اینجا میبرد..من نمیخوام از اینجا برم..من طاقت دوری  
شماها روندارم لیلا!!

چشمام زمین و تار میدید میدونستم لیلا هم بغض کرده هروقت حرف بابا میشد همه سکوت  
میکردن چون بعداز گرفتن دیپلمم اصرار شدید داشت برم پیشش و درسمو اونجا ادامه بدم. لیلا  
نزدیکم نشست و بغلم کرد سرمو تو سینه ش گذاشتم بوی عطر مورد علاقه ش تو بینی م پیچید  
چشمامو بستم و زمزمه کردم:

—شاید این آزادی آزادی با اعمال شاقه باشه اما...میپذیرمش

یه چیزی رو شونه م گذاشته شد ، سرمو از رو پاهام بلند کردم و با صورت اشک آلود بهش نگاه  
کردم کنارم نشست و چراغ دستی شارژی رو کنار پاش گذاشت و به دریا خیره شد.

پاهاشو بغل کرد و سرشو کج رو پاهش گذاشت جوری که صورتش روبروی من بود. با لحن آروم و  
غمگینی زمزمه کرد:

—منو یاد مادرم میندازی وقتی چشمات بارونیه!

دستشو با احتیاط جلو آورد و اشکامو از رو گونه م پاک کرد آهسته ادامه داد:

—چشمای مادرم مشکى بود مثل تو.

سرمو عقب کشیدم و پتومسافرتی رو بیشتر به خودم فشردم. نفس عمیقی کشید و رو به دریا کرد.

—نمیخوای هیچی از من بدونی؟؟؟؟؟ اینکه کی م؟؟؟ چکاره م؟؟؟ چرا کمکت کردم؟؟ چرا ولت نمیکنم به امون خدا؟؟

برگشتم سمتش سرشو به سمتم گرفته بود و با نگاهش هدف گرفته بود. توی اون تاریکی شب به زور با چراغی که تو حیاط ویلا روشن بود چهرشو میدیدم. راست میگفت من هیچی از زنی که منو اون شب از دست سه تا عوضی نجات داده بود نمیدونستم تو تمام اون ۵ ماه گذشته هم ازم مراقبت کرده بود و من هیچی ازش نمیدونستم. اونم هیچوقت ازم سوالی نپرسیده بود. هزینه های بیمارستان و اون چند هفته ای که آسایشگاه روانی بستری بودم قرص و دواهام و همه و همه رو دیده بودم ولی هیچی ازش نپرسیده بودم. چجور پیش خودم فکر کرده بودم اون وظیفشه که منو نگهداری کنه منی که عزیزانم باهام به بدترین شکل ممکن برخورد کرده بودن و باعث این آوارگیم شدن.

دستمو جلو بردم رو شونه ش گذاشتم حتی تو همون تاریکی برق چشماش و دیدم بعد از چندماه اولین عکس العملی که بهش نشون داده بودم انگار خوشحالش کرده بود. کاملاً به سمتم چرخید و نشست دستاشو تو هم قفل کرد و گفت :

—دوست داری بگم؟؟ میخوای بدونی؟؟؟

خب بزار ببینم از کجا باید شروع کنم

آهان اسمم حورا شکیباست ۲۹ سالمه. وکالت خوندم ولی نصفه نیمه رهاش کردم.



صورتش از گفتن این حرف سخت شد و ابروهاش تو هم رفت انگار دلش نمیخواست بیاد بیاره که چرا درسشو نیمه تمام رها کرده. به سرعت به خودش مسلط شد و ادامه داد

—ولی الان تو به دفتر وکالت منشی م حقوقش زیاد نیست ولی از هیچی بهتره یه خواهر دارم  
هنا که دیدیش. دوتا خواهر زاده ی دوقلوی دوازده سیزده ساله دارم هیوا و حسام. دوقلون ولی  
اصلا شبیه همدیگه نیستن حسام به خواهرم رفته و هیوا شبیه خانواده پدریشه.

منم که نصف شبیه مادرمم نصف شبیه عمه م. پدر مادرم خیلی وقته فوت شدن

باز ابروهاش تو هم رفت. حس میکردم دیگه دلش نمیخواه بیشتر از این از گذشته بگه دستمو  
روشونه ش فشردم که باعث شد صورتش به لبخند باز بشه.

دلیم میخواست در جوابش لبخند بزnm که تموم سعی م به خمیازه ی بی موقعی ختم شد باعث شد  
صدای خنده ش بلند شه.

—ببینم ترو؟؟ خسته نشدی این همه خوابیدی؟؟؟ باید از این قرص هات کمتر کنیم؟؟؟ هان نظرت  
چیه؟؟؟ شوهر خواهرم تا اینجاست باید به حرفش گوش بدی تا بتونی این قرص های رو بزاری  
کنار

با صدای به نسبت ارومتری ادامه داد:

—من از وقتی دیدمت حس میکنم گمشده ی خودمو پیدا کردم !! دلیم نمیخواه گمشده م انقدر  
عذاب بکشه!

نارگل جان من نمیدونم چه بلایی سرت اومده نمیخوام هم بدونم چون گذشته ها گذشته  
است. ولی حالا که خدا مارو سر راه هم قرار داده ازت میخوام بهم اعتماد کنی و بزاری کمکت  
کنم این کارو میکنی؟؟؟



گذشته ها گذشته نبود حداقل برای من نبود برای منی که همه چیزمو از دست داده بودم. این زن چی میدونست چه تاوانی برای این گذشتن داده بودم. من دیگه چی داشتم که بخوام بخاطرش با آینده روبرو بشم. من یه بازنده ی تنها بودم همین !! چی میدونست از من ؟؟ فقط چون شبیه مادرش بودم میخواست کمکم کنه ؟؟؟ دلیل قانع کننده ای نبود؟؟

سرمو تگون دادم تا بدونه که قراره بهش اعتماد بکنم نباید دل کسی رو که در حقم خوبی کرده بود میشکوندم. نه حقش این نبود. جواب این همه محبت خالصانه این بود که باید میرفتم باید بارمو از دوش این زن بر میداشتم نباید بیشتر باعث آزارش میشدم. وقتی یاد تمام دفعاتی که حالم بد میشد میفتمادم دلم براش میسوخت اون نباید بخاطر منی که زندگیمو باخته بودم اذیت میشد.

با صدا دستاشو بهم زد و گفت :

—عالی شد عالی. عارف تو کارش متخصصه میگه میتونه با هیپنوتیزم کمکت کنه. من بهش ایمان دارم. تو هم که چیزیت نیست فقط این حالتهای ترسته که با دارو میشه کنترلشون کرد. من مطمئنم از پسش برمیای. اینو بدون هرکسی تو زندگیش مشکلاتی داره. من نمیدونم تو چرا از خونه زندگیت فراری شدی اما اینو بدون که من هم یه روزی مثل تو بودم

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

—خیلی بدتر اما همیشه یاد حرف مادرم میوفتادم که میگفت همیشه تاریک ترین نقطه ی شب، نزدیک ترین زمان به طلوع صبحه !

اشکی از گونه ش پایین چکید. انگار یادآوری خاطره ی مادرش بر اش سنگین بود سرشو به سمت آسمون گرفت تا از ریختن باقی اشک هاش جلوگیری کنه.

چی باید میگفتم منم درد نبود مادرمو کشیده بودم باز اون مادرشو دیده بود اما من سالها حسرت نبودن مادرمو کشیده بودم مادری که بارفتنش پدرمو هم از دست داده بودم. نمیخواستم بیشتر از این سکوت کنم ختم شدم بادستم رو شن ها نوشتم "اولین درد مشترک حسرت آغوش مادر"

نگاهشو به شن ها داد از جام بلند شدم ایستادم دستمو به سمتش گرفتم لبخندش عمیق تر شد. با دست رو شن ها نوشت: دوست؟

بهم نگاه کرد. سرمو بااطمینان تکون دادم و لبخند زدم.

صبح باصدای صدای گنجشک ها از خواب بیدار شدم. پرده اتاق کنار بود و نور اتاق و پر کرده بود تو جام بلند شدم رفتم روشوئی دست و صورتمو شستم. تو آینه خیره شدم این چه قیافه ای بود این ابروهای درهم برهم و چشمای بی فروغ و این رنگ و روی پریده مال من بود؟؟؟ منی که تموم وقتم پای آرایش و این آرایشگاه و اون مدل ابرو و مدل مو بود.

اشکی از گوشه ی چشمم چکید با سرعت با دست کنارش زدم و بازم آب پاشیدم به صورتم گریه بس بود یکسال تمام گریه کرده بودم. حورا راست میگفت باید سر پاهام می ایستادم باید سعی میکردم از گذشته فاصله بگیرم. باید یاد میگرفتم باید تنها زندگی کنم. تمام سعی م تو آینه واسه زدن یه لبخند یه زهر خند کج و کوله شد.

صورتمو خشک کردم و لباسمو عوض کردم تا از شر اون لکه ی خونای روی آستینم راحت بشم. صدای صحبت کردن ناآشنایی میومد حدس میزدم هلنا باشه. تو در آشپزخونه ایستادم هلناو حورا پشت میز روبروی هم نشسته بودن و صبحانه میخوردن طولی نکشید که هلنا متوجه م شد با لحن مهربون و صمیمی بلند شد و صندلی کنارش و برام عقب کشید:

—صبحث بخیر عزیزم. بیا اینجا بشین تا برات جای بریزم

حورا با لبخند نگاهم میکرد سرمو بر اش تکون دادن به عنوان صبح بخیر همونجور لیوان به دست صبح به خیر گفت.

پشت میز نشسته م و شروع به خوردن صبحانه کردم با اون اقتضای دیشب حسابی گرسنه بودم. هلنا رفت تا به قول خودش با خونه تماش بگیره و از بچه هاش خبر بگیره.



همیشه میل زیادی به خوردن صبحانه داشتم . داشتم با ولع میخوردم احساس میکردم حورا به سختی جلو خنده شو گرفته نگاهش کردم لیوانشو رومیز گذاشت و همونجور که با دسته ی لیوان بازی میکردم گفت:

—با عارف صحبت کردم گفت از شهر برگرده میخواد باهات شخصا حرف بزنی سرشو بالا آورد و سعی کرد لبخندشو حفظ کنه

—ازت خواهش میکنم باهات حرف بزنی..بزار..بزار...تا کمکت کنه

"چشمای سبز آبی رنگش ازم چی میخواست؟؟ چرا انقدر برایش مهم بودم؟؟ سرمو زیر انداختم. باید از یه جایی شروع میکردم مخصوصا منی که همه چیزمو باختنه بودم."

بغضم و با لقمه قورت دادم و جای رو هورت کشیدم باعث شد گلوم و تموم دهنم بسوزه. صدای خنده ش بلند شد با چشمای خندون گفت :

—چقدر هول میکنی تو دختر مگه دنبالت کردن

لقمه ی بعد و خودش گرفت دستم داد .

—اینجور نگاه نکن باید تا آخرشو بخوری. حرف هم نباشه

تو اتاق خودم روی تخت نشسته بودم داشتم به سوالاتی که ممکن بود دکتر ازم بپرسه فکر میکردم. باید چی میگفتم؟؟ واقعیتو؟؟ اگه حرفامو باور نکنن؟؟ اگه اونام برام نقشه کشیده باشن چی؟؟

دستام ناخودآگاه مشت شد با یادآوری لبخند صبح رو صورت حورا، یه حس امنیت بهم تزریق شد. نه!! اگه میخواستن همون چند ماه پیش تو آسایشگاه تحویلیم میدادن!! هه اونموقع که نمیدونستن کی هستی چه کاره ای؟ اگه بگی میفهمن!!! خب باید چیکار کنم جایی رو ندارم که برم؟؟

با یادآور یاون شب و اون سه تا پسر حس کردم کمرب بی حس شده. نه!! حورا گفت باید بهش اعتماد کنم باید بهش اعتماد کنم!!!

صدای در بلند شد از جام پریدم ، حورا مثل همیشه آروم و استوار داخل شد شلوار جین مشکی تنگ پوشیده بود با یه پیرهن عروسکی سفید آستین کوتاهی که برخلاف شلوارش گشاد بود و تضاد قشنگی داشت . هرچی میپوشید بهش میومد قدش حول و حوش ۱۸۰ ۱۸۵ باید میبود چون من ۱۷۵ سانتی کنارش تا شونه هاش میرسیدم.



نزدیکم شد و بالبخند گفت که عارف ازش خواسته هر کجا که راحت ترم می خواد شروع کنه. باچشمام دور تا دور اتاق و نگاه کردم. نگاهمو خوندو با لبخند گفت:

—همینجا؟؟ باشه بهش میگم بیاد

خواست بره که دستشو کشیدم نگاهم کرد ، دلم میخواست از تو نگاهم بخونه که دوست دارم بمونه

با گیجی سرشو تگون داد گفت :میخوای منم باشم؟؟

سرمو تگون دادم حس کردم جا خورد شاید انتظارشو نداشت ازش بخوام پای سر گذشته م بشینه اما خودش گفته بود بهش اعتماد کنم من هم به جز اون به کسی اعتماد نداشتم. مثل همهی دفعاتی که ازش میدیدیم چشماشو بست و با کشیدن یه نفس عمیق بالبخند اضافه کرد که اونم میونه.

رو تخت نشستیم لباسمو درست کردم و دست رو موهام کشیدم یه سوال مدام تو کله م بود خب باید از یه جایی شروع میکردم اما از کجا؟؟؟؟

تکیه مو دادم به بالای تختخوابم. حورا روی صندلی میز آرایش کنار پنجره نشسته بود یه حسی بهم میگفت دلش نمیخواست حضور داشته باشه پاهاشو روی هم انداخته بود و دستاشو معذب روی پاش گذاشته بود توی تمام جلسات مشاوره های قبلی با دکتر شفیق یا دکترای تیمارستان هم همیشه بیرون بود. هیچوقت کنجکاوی در مورد زندگیم نکرد ، همیشه فقط حامی وار تنهایی مو تحمل میکرد و صبوری میکرد.

اما خودش خواسته بود بهش اعتماد کنم، واسه منی که خیلی وقت بود همه چی مرده بود مخصوصا واژه ی "اعتماد".

عارف روی تخت نشسته بود نزدیکم بود و با اینکه پاهامو تو بغل گرفته بودم و فاصله باهاش داشتم اما معذب بودم به حورا نگاه کردم بعد از این همه سکوت نگاه آشنای این دختر باعث میشد اعتماد کنم.

صدای عارف سکوت و شکست:

—ببین نارگل..اسمت نارگل بود دیگه درسته؟؟؟

سرمو تگون دادم. عینک شو یه خرده با دست بالا برد و ادامه داد:

—نه نشد. اگه بخوای با مشکل تو روبرو بشی باید سعی کنی حرف بزنی و به یادش بیاری و با کسی درمیونش بزاری من دلم میخواد به من اعتماد کنی تا باهم مشکلتو حل کنیم. قبوله؟! "

با لبخند بهم نگاه کرد و منتظر جواب بود آب گلومو قورت دادم و طبق آموزش های سابق دکتر شفق سعی کردم رو گذشته تمرکز کنم. چشمامو بستم. تصویر دختری تو خاطرم نقش بست چشمای رنگی موهای طلایی و صورت سفید و لبهایی خندون احساس آرامشی بهم تزریق شد. نفس عمیقی کشیدم ضربان قلبم بالا رفته بود دستام شروع به لرزیدن کردن صداها تو سرم پیچید:

"—تو فکر کردی کی هستی هـاـن! میدونی من کم؟! "

"—خفه شو فاحشه "

"—دیگه نمیخوام ببینمت از خونه ی من برو بیرون "

دستامو کسی گرفت تو دستاش سعی کن آروم و شمرده بگه :

—به من نگاه کن نارگل تو الان اینجا یی و هیچ اتفاقی قرار نیست برات بیوفته .اینا فقط یه مشت خاطره ن که دیگه هیچ وقت تکرار نمیشن نباید انقدر بترسی. به من اعتماد کن و سعی کن فقط به زبون بیاریشون!

"لیلا—میخوام هر چی شد به من اعتماد کنی باشه گلم؟؟ "

عارف—بهشون گوش نده به من گوش کن !!! به من نگاه کن !! نمیخواد بترسی فقط حرف بزنی!

بهش نگاه کردم به مردی که دستامو تو دستاش گرفته بود نگاهش آروم و مطمئن بود ..نه چشماش یه رگ آشنایی داشت یه رگ مهربونی یه رگ حمایت همون چیزی که هیچوقت نداشتم.. سعی کردم بخاطر بیارم اینکه کی بودم چشمامو بستم صدای زخم خورده و لرزونم بعد مدتها طلسم سکوتش و شکست :

—میگن ..وقتی به دنیا اومدم...مادرم مرد !!!!

عارف نفس عمیقی کشید و چشماش برق زد. حورا با شنیدن صدام کمرش و صاف کرد و تو جاش سیخ نشست و با کنجکاو و نگرانی نگاه میکرد .

چشمامو بستم باید ادامه میدادم حالا که شروع کرده بودم باید ادامه می دادم شاید..شاید ..خدا یه فرصت زندگی دوباره بهم داده بود. و با کشیدن نفس عمیقی دوباره ادامه دادم:

—بابا خیلی مادرم و دوست داشت همه دوشی داشتن میگفتن شبیه من بوده فقط...همین ازش برام موند...همین ظاهری که بابا رو فراری میداد از من...من خیلی دوشی دارم اما..اون از من فرار میکرد...منم پیش عمه ندا بزرگ شدم...مدرسه رفتم درس خوندم میخواستم دانشگاه برم که...که...همه چی بهم ریخت.یه تصادف بد کردم،همون روزی که آزمون رانندگی قبول شده بودم چون حین تصادف گواهینامه م صادر نشده بود انداختنم زندان خانواده م مجبور به دادن پیشنهادی به فرد مصدوم شدن که شکایتشو پس بگیره آخه..آخه..اون مرده تو تصادف آسیب دیده بود و دیگه نمیتونست سر پاهاش بایسته، قرار شد من مراقبش باشم من همه ی سعی مو کردم اما نمیدونستم نمیدونستم ممکنه همه چی مو ببازم..

## خاطرات نارگل—آرش :

روی تخت یه نفره تو اتاقی که امید راهنمائیم کرده بود نشسته بودم و چندساعت قبل و مرور میکردم .چقدر همه چی زود اتفاق افتاد باورم نمیشد .

بدون اجازه پدر برای مدت ۶ ماه صیغه ی مردی شده بودم که هیچی ازش نمیدونستم.به دستم روی پام خیره شدم دست خالی از حلقه و انگشترم نشون این وصلت مصلحتی میداد.

رو تخت روبه تا دراز کشیدم و دستامو زیر سرم گذاشتم .چیکار کرده بودم؟؟؟ازدواج؟؟

اونم با کسی که تنها چیزی که ازش دیده بودم بی احترامی و بی ادبی بود.با یادآوری اخم و تخمش موقع خوندن صیغه اونجور بی تفاوت بله گفتنش از حرص نشستم تو جام مقنعه رو از سرم کشیدم و پرت کردم حس گرما کلافه م کرده بود دکمه ها مانتومو باز کردم و و اونم پرت کردم رو زمین تو آینه میز آرایش چشمم به تاپ تنم افتاد .بلند شدم رفتم جلو آینه تاپ دو بنده سفید و نازکی تنم بود که حسابی فیت تنم بود.با دیدن اندامم تو آینه باعث شد یه قدم عقب برم و به چپ و راست بچرخم.بقول لاله:

—اوففف عجب هیکلی داشتم

با یادآوری لاله ذوق چند ثانیه پیشم پرید این اولین شبی بود که از خانواده عمه دور بودم .منی که وابستگی م بهشون خیلی بیشتر از حسی بود که بشه توضیحش داد اما چاره ای نبود کاری بود که خودم کرده بودم این ۶ ماه برام میشد مثل تجربه که بیشتر قدر چیزایی رو که دارم بدونم.

تو آینه به صورت خودم خیره شدم چشمام کشیده و مشکی بود.بقول پژمان دوست پسر سابقم سگ داشتن ، البته به نظر خودم چیز زیاد خاصی توشون نبود فقط چون سایبونی پیوندی و مشکی بالاشون بود، حسابی جلب توجه میکرد.

عاشق چشمم بودم و میدونستم زیباترین عضو صورتم محسوب میشن نه اینکه باقی اعضای صورتم زشت باشه فقط چیز خاصی نداشت یه پوست سبز متمایل به روشن بینی جمع و جور لبای متناسب نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچیک. موهام لخت و مشکی که همیشه به زور کش و گیره عقب نگهشون می داشتم که تو چشمم نیان.

دومین ویژگیم که همیشه بهش افتخار میکردم قد ۱۷۵ سانتی م بود، واسه من عالی بود وقتی تو خانواده پدریم اکثرا قد کوتاه بودن قد بلندم که از مادرم با ارث برده بودم، آپشن محسوب میشد.

تقریبا نه دختر زیبا اما مقبولی بودم حداقلش این بود که خودم عاشق خودم بودم. لاله همیشه میگفت اسمتو باید میذاشتن خود شیفته بس که از صب تا شب خودتو تو آینه نگاه میکنی.

صدای پیامک گوشیم بلند شد به سمت کیفم پریدم و گوشیمو چک کردم لیلا بود اس داده بود که مشکلی پیش اومد زنگ بزnm.

هههه مثلا چیکار میتونست بکنه اینکه از جاش نمیتونه تکنون بخوره.

ز یادآوریش رو ویلجر و نگاه باحسرت حاج آقایی که صیغه رو خوند رو پاهاش قلبم فشرده شد. واقعا بی انصافی بود بخوام مسخره بکنم.

رو زمین نشستم دلم میخواست گریه کنم حس دلتنگی و بلا تکلیفی گریبان گیرم شد...وای خدا حالا باید چیکار میکردم؟؟از کجا باید شروع میکردم؟؟یعنی همه ی کاراشو من باید بکنم؟!از تصور کارهای شخصیش صورتم سرخ شد. سرمو تکنون دادم نباید به این زودی کم میوردم من قول داده بودم به خدا که تو این ۶ ماه همه ی سعی مو بکنم اونم منو ببخشه و اون پسره بتونه رو پاهاش وایسه. ههه اون پسره؟؟اون پسری ادب و بداخلاقی که از قضا شوهرم شده بود.

از یادآوری اوقات تلخی هاش تو محضر ناخودآگاهم کردم عجب روئی داشت. کارد میزدی خونس در نمیومد پررو فکر کرده من همینجوری دست بهش میزنم. همین الانشم حسابی معذبم وای به حال قبلش. نمیخواست راضی بشه برا صیغه اکه عمه زنگ نمیزد و توضیح نمیداد ما خانواده ی مذهبی هستیم زیر بار نمیرفت. ولی خوشم اومد آخرش ضایع شد.

از تصور قیافه ش که از حرص و فشار قرمز شده بود جلو چشمم تازه شد لبخندی زدم. این پسر خیلی کار میبرد و

ساعت گوشیم و گذاشتم سر زنگ و گرفتم خوابیدم.

بی خبر از فردایی که طوفان تو راه بود.

با صدای فریادی از جا پریدم. هوا روشن بود به دنبال صدا اطرافمو نگاه کردم. هنوز تو شوک بودم که فریادش بگوשמ رسید:

—لعنتی کدوم گوری هستی؟!—

با من بود لعنتی؟؟؟! اخمام تو هم رفت "چه پررو" با خشم و عصبانیت از جام بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم باید از همین امروز تکلیفمو باهاش روشن میکردم حق نداشت بخاطر کاری که از قصد نبوده تحقیرم کنه در اتاقشو بدون در زدن باز کردم و داخل شدم از دیدن صحنه ی روبروم مات شدم.

رو زمین افتاده بود و به زور با کمک تخت خودشو گرفته بود ملافه روی تخت نامرتب و بهم ریخته بود هنوز تو شوک بودم که با دیدنم صداس او نقدر بالا رفت که با دستام گوشام و گرفتم:

—برو زنگ بزن اون امید لعنتی همین الان بیاد اینجا!!!!!!—

امید بیاد؟؟؟ برا چی؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم نباید همین اول کار کم می اوردم یه قدم رفتم جلو و با احتیاط گفتم:

—من که هستم کمکتون میکنم بلند شید

با تحقیر سرتاپامو نگاه کرد با بدترین لحن ممکن گفت:

—تا الان فکر میکردم فقط مشکل بینایی داری نگو مشکل شنوایی هم داشتی رو نمی کردی. کاری رو که گفتم انجام بده سریع!!—

اخمام تو هم رفت داشت متلک تصادف و میزد تا کی باید به این بحث مسخره ادامه میدادیم. بی خیال طعنه و فریادش شدم و رفتم جلوتر و سعی کردم با صدای کنترل شده مجبورش کنم به حرفم گوش بده:

—بین آقای محترم من انجام که کارای شما رو بکنم بزارید کارمو بکنم بعد زنگ میزنم امید وقت داشت بهتون سر بزنه.

کلافه شد با دست آزادش عرق روی پیشونی شو پاک کرد و بی حوصله گفت:

—تو مثل اینکه حرف نمیفهمی نه؟! گوشی منو بیار بده و اتاق گمشو بیرون نمیخوام جلو چشمم باشی.

یه قدم عقب رفتم چه مرگش بود انقدر بدقلقی می کرد؟؟ تا بحال کسی باهام انطور صحبت نکرده بود ناخودآگاه بغض کردم میخواست رو زمین باشه خب باشه به درگ. با اخم رفتم سمت چپ تخت دونفری سلطنتیش از رو پاتختی گوشی و نزدیکش رو زمین گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون و در و محکم پشت سرم بستم.

همونجور که زیر لب غر غر میکردم و بد و بیراه بارش میکردم رفتم دستشویی و دست و صورتم و آب زدم و تازه به خودم اومدم که با همون تاپ تنگ و بندی رفته بودم جلوش یه لحظه خجالت کشیدم ولی با خودم گفتم ای بابا شوهرمه دیگه. لفظ شوهر و چند بار زیر لب تکرار کردم و پوزخند زدم لباسمو عوض کردم و رفتم تا صبحانه چیزی دست و پا کنم بخورم.

آشپزخونه بزرگ و نورگیری بود پنجره ش از اونجایی که تو خیابون باز میشد یه نظر بیرون و نگاه کردم. ماشینیه به سرعت جلو ساختمون ترمز کرد و مردی ازش پیاده شد. با کنجکاوی بیشتر دقت کردم امید بود.

امید اینجا چیکار میکرد؟؟ یعنی واقعا زنگ زده بود به امید؟؟ من و بگو گفتم یه ربع بگذره راضی میشه. میدونستم قصدش چیه حتما میخواست بااین کارش منو ضایع کنه که من کارم و بلد نیستم. صدای زنگ واحد فرصت واسه تجزیه تحلیل بیشتر تصمیم بچگانه ش نداد در و باز کردم امید با سرعت وارد شد و با یک سلام هول هولی رفت سمت اتاق کیان و درو بست و من و گیج و منگ پشت در جا گذاشت.

در و بستم رفتم تو آشپزخونه از تو یخچال یه پاکت شیر دراوردم ، واسه خودم یه لیوان ریختم. زل زدم به در اتاق و آروم آروم شروع کردم به خوردن شیر. بعداز یه بیست دقیقه امید بیرون و تو آشپزخونه پشت میز نشست.

ذهنش مشغول بود میشناختمش وقتی زیادی تو فکر بود یه دستش همیشه مشت کرده بود. به لیوان جای ریختم و کنار دستش گذاشتم متوجه م شد و آروم تشکر کرد. سعی کردم خودم سر صحبت و باز کنم و هم بابت رفتار زشته صبحش توضیحی به امید داده باشم.

—امید جان من باید یه چیزی بگم؟!—

نگاهشو از میز گرفت وبهم خیره نگاه کرد چقدر این مرد و دوست داشتم از وقتی پاش به خونه ی عمه باز شده بود یه حس امنیت بهم میداد مثل یه برادر بزرگتر برام قابل احترام بود. سرمو زیر انداختم و گفتم: چش بود؟!—



عکس العمل امید و از سوال نمی دیدم ، یه دقیقه ای گذشت . انگار خیال نداشت جوابی بده. سرمو بالا بردم و تا خواستم چیزی بگم با دستش علامت به سکوت داد . قصد گفتن چیزی رو داشت کلافه و بی قرار بود.

—نارگل جان من دقیقا نمیدونم چه جوری برای تو توضیح بدم اما باید بدونی که شرایط آرش چقدر به کمک احتیاج داره.

با گنجی گفتم:

— منظور تو متوجه نمیشم اگه منظورت به صبحه خودش نیست خدای هست من خواستم کمکش بکنم بلند بشه نبودی بینی چجوری داد میزد انگار من از رو تخت انداختمش امید اگه قراره..

امید با بی حوصلگی سرشو تگون داد و حرفمو قطع کرد:

—بین بابت صبحش دلیلش موجهه اگه منم از ۵ ساعت دسشتویی مو نگه میداشتم مطمئن حال بهتری نداشتیم.

—چی؟

"خدای من بگو چش بود چرا به فکر خودم نرسید؟ با دست زدم به پیشونیم خودم رفتم دستشویی ها ولی اصلا به این فکر نکردم ممکنه ... "

امید رشته ی کلامشو دست گرفت و ادامه داد:

—بین نارگل اون یه مرده . هیچ مردی دلش نمیخواد تو این شرایط باشه مخصوصا آرش که همیشه یه جورائی...یه جورائی...مثل..مثل..

وسط حرفش پریدم: مغروره . و کسر شانش میشه که من بخوام کمکش کنم بابت همچین چیزی درسته؟؟

امید نفسمو پرت کرد بیرون انگار که باری از دوشش برداشته باشن. لبخند زد گفت:

—آفرین دقیقا !! شیطان خوب شناختیش ها !

سرمو انداختم زیر و زیر لب گفتم :

—خب حالا باید چیکار کنیم ؟؟



—ببین راستش باهاش صحبت کردم گفت که نه میخواد نه اجازه میده که تو واسه همچین کاری کمکش کنی؟ بخاطر همین قرار شد که برای چند ساعت در روز پرستاری بیاد واسه انجام اینجور کاراش.

با تعجب سرمو بالا بردم. اینا عقلشون و از دست داده بودن؟؟ پرستار بیاد؟؟ برای کاراش؟؟

از جام بلند شدم و رو میز خم شدم با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم :

—این وسط میشه بفرمایید بنده چی هستم؟؟ نخودی؟؟ ببین امید هم تو هم لیلا گفتین باید تاوان اتفاقی که افتاده رو بدم. خب منم میخوام همه ی سعی مو بکنم دیگه!! پس دیگه حرفی از پرستار مرد نزن لطفا!

—ولی..

—ولی بی ولی ببین ما محرم شدیم بخاطر همین چیزا وگرنه عاشق چشم و ابروش نبودم که کار غیرقانونی بکنم که اگه اون به اصطلاح پدر بفهمه شرش دامن همه مون و بگیره اگه اون لجبازه و یکدنده ست من از اون بدترم پس لطف کن بزار همه ی سعی مو بکنم. میدونم و مطمئنم از پشش برمپام!!

امید که از صحبت با من هم به جائی نرسیده بود چایی نخورده از جاش بلند شد و با یه خود دانی از آشپزخونه زد بیرون.

یک ساعتی از رفتن امید گذشته بود ، ساعت ناهار بود ، دست به کار ناهار شدم .

غذا درست کردن و از عمه یاد گرفته بودم چون از دخترا کوچیکتر بودم و قتایی که اونا مدرسه بودن و من تو خونه بیکار بودم عمه می نشوندم رو کابینت آشپزخونه من براش شعر میخوندم و اون به کارهاش میرسید .

از یادآوری عمه بی اختیار بغض کردم و باز دلم گرفت . چقدر زحمت بزرگ کردن منو کشیده بود و حالا با این خرابکاری اگه چیزی به گوش بابا میرسید ، معلوم نبود چجور برخورد میکرد.

گرچه هنوز هم راضی شدن عمه برام سوال بود ولی وقتی فکرشو میکردم اگه زندان میرفتم چقدر تو آینده تحصیلی و شغلی و زندگی مشترکم تاثیر میذاشت منم جای عمه بودم راضی میشدم که بی سروصدا بعد از ۶ ماه برگردم سر جای اولم.

فقط میموند عدم حضورم تو خونه عمه بود که قرار بود همه جا بگن دانشگاه شهر دیگه ای  
در حال تحصیلم. گرچه بابا به قوت خودش باقی بود که از بعد از شنیدن خبر ازدواجش با یکی از  
همکارای ایرانش دیگه سالها میشد باهاش حرف نزده بودم پس میشد یه جوری سرشو شیر  
مالید.

صدای ملودی ساعت دیواری ساعت دوازده رو نشون میداد باید به خودم مسلط میشدم و برای  
یه جنگ اعصاب دیگه خودمو آماده میکردم. تو سینی برنج خورشت سبزی غذای مورد علاقه مو  
گذاشتم و رفتم سمت اتاقش در زدم و داخل شدم.

نشسته بود رو ویلچر از پنجره آسمونو نگاه میکرد حتی برنگشت نگاهم کنه. معذب در اتاق وایساده  
بودم و نمیدونستم بابت جریان صبح چی جوری باید برخورد کنم. سینی رو تخت گذاشتم یه قدم  
نزدیکش شدم. جوری که بشنوه گفتیم:

—ناهار براتون اوردم...

هیچ عکس العملی نشون نداد. چند لحظه مکث کردم و نزدیک تر رفتم گفتیم:

—صبح هم چیزی نخوردین. رو تخت گذاشتمش تا سرد...

—برو بیرون!

سکوت کردم چقدر بی ادب بود نمی دید این همه وقت گذاشتم غذا درست کردم. این بچه بازی  
هارو نمی فهمیدم مگه واسه همین کار پای منو به خورش باز نکرده بود پس این لجبازی ها چی  
بود؟!

—ببینید بخاطر جریان صبح متاسفم.

....

—قبول دارم باید از قبل فکرشو...

برگشت سمتم با اخم نگام کرد باقی حرفمو خوردم. سرمو زیر انداختم. صدای رنجیده ش بلند  
شد:

—برو از این اتاق بیرون نمیخوام جلو چشمم ببینمت اینو بفهم!!

ای بابا این که گربه مرتضی علی بود از هر جایی که پرتش میکردیم چارچنگولی پایین میومد. ولی منو دست کم گرفته بود.

سرمو بالا بردم هنوز داشت با جدیت نگام میکرد:

—مثل اینکه یادتون رفته واسه چی اینجام؟! واسه اینکه کارهاتونو انجام بدم تا روزی که..

صداش بالا رفته بود این پسر بچه ی لجباز چقدر زود عصبانی میشد. انگشت اشاره شو سمتم گرفت :

—گوش کن دختر خانم لازم نیست تو واسه من دایه مهربان تر از مادر بشی!! همین که جلو چشمم نبینمت لطف بزرگی کردی

—من واسه اینکه به شما لطف کنم اینجا نیستم آقا آیندم و به خطر انداختم که.. که..

—که چی؟؟؟ تو از آینده چی میدونی هان؟! تو گند زدی به آینده ی من! بخاطر بی دقتی تو خانم محترم من از همایشی که بخاطرش زحمت کشیدم و طرح و نقشه داشتم جا موندم.. تو آینده ی منو به خطر انداختی و حالا هم هنوز زبونت درازه!!

با دست ویلچرش و هول داد و سمت تخت رفت. سینی رو بلند کرد و پرت کرد وسط اتاق. صدای شکستن کاسه ی خورشت باعث شد تکونی بخورم.

برگشت سمتم و با چشمایی که تیره شده بود ادامه داد:

—میخوای کارای منو بکنی خب بزار از غذا شروع کنیم من از برنج خورشت سبزی متنفرم. دو ساعت وقت داری برام خورشت فسنجون درست کنی.

مات بهش خیره بودم دید تکونی نخوردم. داد زد:

—یالا دیگه گشنه مه. بجمب!!

به طرف ظرف رفتم و تو سینی گذاشتمشون و بی خیال غذا ها رو زمین شدم و با سرعت سمت در اتاق رفتم که داد زد "در هم پشت سرت ببند!!"

حتی پشت سرمو هم نگاه نکردم با سرعت خودمو به آشپزخونه رسوندم. پشت میز نشستم اشکام بی اختیار دونه به دونه از گونه هام پایین میومدن سابقه نداشت تو عمرم کسی اینجوری تحقیرم کنه.

سرمو رو میز گذاشتم تا آروم بشم.

یه ربعی از دو گذشته بود زیر گاز و خاموش کردم. غذارو با سلیقه تو سینی گذاشتم و سمت اتاقش رفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض سمجی رو که به سختی نگه داشته بودم و قورت بدم. در زدم در و باز کردم و وارد شدم رو تخت نشسته بود و با لب تاپ رو پاش کار میکرد. از کنار برنج خورشت ها رد شدم و سینی رو تخت نداشته بودم که صدای زنگ واحد بلند شد.

با تعجب نگاهش کردم عین خیالش نبود انگار نه انگار اینجا خونه ی اونه و ممکنه دوستی آشنایی ناغافل بیاد دوباره زنگ زده شد شالم رو دسته مبیل سر کردم و در و باز کردم یه پسر جوون ۱۷ ۱۸ ساله پشت در بود. تو دستش یه جعبه غذا بود. با لبخند نگاهم کرد گفت: این خدمت شما خانم

با گیجی به دستش که به سمتم دراز بود نگاه کردم گفتم ببخشید؟؟؟

از تعجب یکی از ابروهاش بالا رفت چونه شو خاروند گفت: مگه اینجا منزل کیان نیست؟؟؟!!!

سرمو تگون داد. ادامه داد خب خانم غذا سفارش داده بودید بفرمائید پولش هم اینترنتی حساب شده بگیریذ یخ کرد.

اخم کردم و غذا رو تحویل گرفتم درو هم محکم بستم. باورم نمیشد یعنی ۲ ساعت منو مسخره کرده بود. چرا؟؟؟!

بغض تو گلوم بزرگ و بزرگ تر میشد. رفتم سمت اتاقش به در اتاق نگاه میکرد منتظر بود عوضی. غذارو رو تخت گذاشتم بدون حرف از اتاق رفتم بیرون. مستقیم رفتم اتاق خودم و به عادت بچگی هام پتو رو رو سرم کشیدم و بی صدا شروع کردم گریه کردن مثل همه ی وقتایی که دلم برای بابا تنگ میشد. وقتایی که بچه های مدرسه بابا مامان هاشون دنبالشون میومد. اما پدر من بخاطر ظاهرم از من فراری بود. مثل همه ی وقتای تنهایییم.

\*\*\*

صدای گوشیم بلند شد سرم درد میکرد. از رو پاتختی بر داشتمش و جواب دادم لیلا بود.

—سلام

—سلام

خوبی؟؟ اصدات چرا گرفته؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟!

—نه چیزی نیست. تو خوبی عمه خوبه؟؟ لاله کجاست؟؟

—منو نیچون نارگل من تورو بزرگت کردم بگو ببینم چی شده؟

یه خرده مکث کردم و همه ی جریان و تعریف کردم لیلا ساکت گوش می کرد. بعد از تموم شدن حرفام یه خرده نصیحت کرد که آروم باشم و طبیعیه و سعی کنم صبوری کنم تا این مدت بگذره. مثل همیشه با حرفاش آروم شدم. همیشه مثل یه دوست باهام حرف میزد بخاطر همین هیچ وقت هیچی رو ازش پنهان نمیکردم برعکس رابطه ش با لاله که مثل کارد و پنیر بودن.

یعد از قطع تماش ساعت و نگاه کردم چهار ونیم بود. گوشی رو زدم به شارژ و رفتم رو شوئی تا دست و صورتمو بشورم وضو بگیرم نماز بخونم.

تا ساعت شیش خودمو با تلویزیون مشغول کردم از عمد هم صداس و زیاد کردم. گوشی مو از شارژ دراوردم و با دوست دبیرستام یه خرده اس بازی کردم ساعت شد هشت. گرسنه م بود ولی قصد خوردن نداشتم. همون چند قاشق ظهر هم بزور خوردم وقتی از چیزی ناراحت بودم واقعا اشتهامو به غذا از دست میدادم.

نمی دونستم باهاش چیکار کنم؟؟ از یه طرف شرایطش واقعا جوری نبود که باهاش لجبازی کنم از یه طرف هم واقعا حرصمو در میورد که هرکس دیگه ای بود انقدر تحملش نمی کردم.

باید میرفتم ببینم به چیزی احتیاج داره یا نه؟! از صبح هم که از اتاقش بیرون نیومده بود.

پشت در اتاقش مکث کردم نمی دونستم باید چیکار کنم؟!!

دستمو بردم در بزنم که در باز شد جیغ زدم یه قدم پریدم عقب با تعجب داشت نگام می کرد. اخم کردم کنار کشیدم یعداز چندثانیه مکث با چرخ از کنارم رد شد رفت سمت آشپزخونه از پشت نگاش کردم تی شرت آستین کوتای مشکی رنگی تنش بود بازوهاش حین تگون دادن صندلی نشون از ورزشکار بودنش میداد چون این همه ماهیچه فرم داده شده بهشون نمی یومد خدا دادای باشن. خواست وارد آشپزخونه بشه نتونست سکوی ۲۰ سانتی مانع از بالا بردن صندلیش میشد چرخ و عقب برگردوند چشم به من افتاد که هنوز در اتاقش ایستادم و بهش نگاه میکردم. اخم کرد و تشر زد:

—نگاه داره؟؟؟ ببین به چه روزی انداختیم که آب هم نمی تونم از یخچال بردارم!

حس کردم چیزی ته دلم هری ریخت خجالت، عذاب وجدان، حس دلسوزی همه یهو باهم به قلبم  
اونقدر فشار آوردن که یادم رفت این جونور همونی بود که ظهر اونجور ضایع م کرده بود. با  
سرعت رفتم سمت آشپزخونه در یخچال و باز کردم واز بطری یه لیوان براش ریختم و گرفتم  
سمتش یه خرده تو چشمام نگاه کرد و با دست زد زیر دستم لیوان با صدا زمین خورد و شکست و  
آتش شلوار پامو خیس کرد داد کشید:

—من به دلسوزی تو احتیاجی ندارم. چقدر باید بگم از جلو چشمم گم و گور شی  
هان؟؟؟ چندبار؟؟؟

صورتم داغ شد. این بشر مرغش یه پاداشت. اشکام رو گونه م ریختن سرشو عقب برد و دستشو به  
صورتش کشید. دیگه یه لحظه هم اونجا نمی موندم. این دیوونه فقط میخواست منو عذاب بده. با  
برداشتن اولین قدم آخم دراومد باعث شد کف پام بسوزه یه تیکه شیشه رفته بود به پام. تکیه مو  
دادم به دیوار و از پام درش اوردم که خون بیرون زد سرمو با بیچارگی بالا اوردم به سرعت  
سرشو برگردوند که یعنی چیزی ندیده. پامو با دست گرفتم و لی لی کنان رفتم سمت اتاقم درو  
هم محکم بستم.

پشت در سر خوردمو نشستم. پام میسوخت و خورش رو زمین میریخت نمی تونستم بلند شم. با  
آستینم اشکامو پاک کرد نه!! الان وقت گریه نبود خودمو کشیدم رو زمین و از تو ساکم دم دست  
ترین روسری رو دراوردم و کف پای زخمم و باهاش بستم نگاهم به روسری افتاد. فشار بغض تو  
گلوکم بیشتر شد این روسری رو لاله برای تولدم خریده بود.

دوباره چشمام پر از اشک شد جلوی دهنمو گرفتم که صدای هق هق گریه م بیرون نره. پام و رو  
لبه تخت گذاشتم و رو زمین دراز کشیدم بالا بودن پام به زودتر بند اومدن خون حتما کمک  
میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود سوزش پام همچنان ادامه داشت و نمیدونستم باید باهاش چیکار بکنم  
صدای پیام گوشیم از تو حال بلند شد یادم اومد اونجا جاش گذاشتم. دستمو گرفتم به تخت و بلند  
شدم تو آینه چشمم به قیافه مسخره ای که برای خودم درست کرده بودم افتاد پشت چشمام از  
گریه زیاد باد کرده بود و متورم بود رد پای اشک رو صورتم تو ذوق میزد. موهام بهم ریخته شده  
بود و و یاد دختر شلخته ها بندازم این فکر باعث شد به قیافه درب و داغونم تو آینه لبخند بزنم و  
براش زبون در بیارم.

با احتیاط در و باز کردم و رفتم بیرون هیچ کسی تو آشپزخونه نبود یه سرک به حال کشیدم خیالم  
راحت شد اونجا هم کسی نبود. پای دردناکم و رو زمین گذاشتم که آتیش گرفتم. دوباره باید لی  
لی کنان میرفتم تا روشویی در و بستم و دست و صورتم و آب زدم.



چشمم به جعبه کمک های اولیه ی حمام افتاد بازش کردم و دعا کردم چیز بدرد بخوری توش پیدا کنم که به کارم بیاد. یه محلول ضد عفونی کننده بود با در پلمپ شده معلوم بود تازه خریداری شده تا در مواقع لزوم استفاده بشه به روحش یه صلوات فرستادم و با برداشتن یه باند تکیه مو دادم به دیوار و شروع به ضد عفونی کردن و بستن پام کردم.

رو سری که دیگه داغون شده بود و عمرا اگه سر میکردم و با حالت چندشی انداختم زباله و رفتم بیرون. همینجوری سرمو انداخته بودم زیر و میرفتم سمت آشپزخونه که شیشه هارو جمع کنم یه تیکه نره به پام که صداس سر جام میخکوبم کرد.

—پای برهنه نرو تو آشپزخونه !!!

نمیدونستم باید برگردم یا نه ؟! تو اینکه نمی خواستم ببینمش شکی نبود ولی نمی خواستم بی جواب بزارمش بچه پررو رو فکر کرده کیه ! اگه فکر شکم آقا نبود دم پایی رو فرش هارو و جلو تلویزیون جا نمیزاشتم. از اونجایی که تو خونه ی عمه فرش بود نیازی به پوشیدن دم پایی رو فرش نمی دیدم.

بقول لاله فقط وقتی مهمون داشتیم نارگل دم فرش میپوشید که کلاس بزاره اما اینجا با این اوضاع لخت و پارکت بودنش واقعا نپوشیدن کار احمقانه ای بود.

برگشتم سمتش و سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم جای اون روزیش رو و یلچرش نشسته بود و نگام می کرد تو نگاهش هیچی نبود. نکبت نه عذرخواهی نه آشتی هیچی فقط خیره خیره نگام میکرد و منتظر عکس العمل بود. منم نه گذاشتم نه بر داشتمش با پروئی تو صورتش گفتم:

—به شما مربوط نیست !!

و به سمت آشپزخونه رفتم. با احتیاط از کنار شیشه ها رد شدم و با ترس و لرز اینکه نکنه باز چیزی تو اون پام بره با جارو برقی دستی و جمع جوری که به دیوار بود سعی کردم همه خورده ریزه ها رو جمع کنم و تیکه ها بزرگ و هم با دست جمع کردم و جای لکه های خون و هم با دستمال پاک کردم کمر که راست کردم ساعت نزدیک یازده بود.

اعتراف میکنم گرسنه م شده بود ولی عمرا اگه از گرسنگی می مردم جلو این ابوالهول میرفتم چیزی میخوردم. لنگ لنگ رفتم گوشی مو از رو زمین برداشتم.

دم پایی فرش های صورتی مو هم با اون گل مسخره روش پوشیدم و تو دلم به لیلا بابت این سلیقه مسخره فحش دادم. میخواستم برم اتاقم که چیزی یادم اومد برگشتم سمتش سرش پایین بود و به جایی رو زمین نگاه میکرد سعی کردم صدام خالی از هر نوع احساسی باشه:



—آقا شما به چیزی احتیاج ندارید میخوام برم اتاقم؟!—

نشنید؟؟؟ یا خودشو زد به نشنیدن؟؟؟ عوضی! همش دنبال دردسره.. یه مکث کوتاه کردم و با صدای بلند جمله م و تکرار کردم تکنون شدیدی خورد که باعث شد با اخم سرشو بالا بگیره و نگام کنه. استفهامی نگاش کردم که چته!!!؟

با خستگی سرشو تکنون داد و علامت نه داد!

می خواست دلم براش نسوزه خوب نمیسوخت. بدرک مگه برای من مهمه از صب دستشویی نرفته. هنوز در اتاق و نبسته بودم که صدای زنگ واحد بلند شد یه لحظه خواستم برم ببینم کیه ولی با خودم گفتم حتما بازم غذا گرفته نامرد. رو تخت نشستم اس و باز کردم لاله بود اس داده بود بابا زنگ زده و اینام ماموریت و انجام دادن.

صدای حرف زدن امید اومد بازم امید اومده بود رو تخت دراز کشیدم چه روز مسخره و سختی صدای در و متعاقبا باز شدنش اومد تو جام نیم خیز شدم که با دیدن لیلا سر جام نشستم. دیدنش چه حس خوبی داشت میون این همه تنهایی.

—سلام اینجاایی؟—

نگاش کردم یه مانتو شکلاتی رنگ کوتاه پوشیده بود و با جین مشکی تنگ و یه یه روسری مشکی ست کرده بود. سلام کردم نزدیکم اومد کنارم بشینه که چشمش به پام خورد.

—این چیه دیگه؟! چرا بستیش؟ چی شده؟—



با دلهره و نگرانی بهم نگاه کرد دست بردم و گذاشتم رو دستش و توضیح دادم چی شد. لیلا با خشم و عصبانیت از جاش بلند شد و رفت سمت در. از جام بلند شدم جلوشو بگیرم که صدای آخم

بلند شد از شنیدن صدام برگشت عقب. رو زمین نشسته م و پامو تو دستم گرفتم پارچه دوباره نم داده و لکه قرمز خون بیشتر و بیشتر شده بود معلوم بود اون همه تلاشم برای بند اومدنش با این یهویی بلند شدنم به باد رفت.

—چی شدی تو؟! ببخشید ببخشید

—چرا رم میکنی لیلا من اگه حرفی به تو میزنم نمی خوام بلندگو بگیری دستت همه جا جار بزنی

اخمش تو صورتش بیشتر شد سعی کرد نگاهش و از پام بگیره به صورتم بده. تو صورتش نگرانی و دلهره بود. با صدایی که عصبی بود جواب داد:

—درست حرف بزنی. فقط میخوام بپرسم معنی این کاراش چیه؟! اون از صبحش که امید و از وسط دادگاه کشوند اینجا اینم از الان. من نمیدونم این کارا چه معنی میده. مگه بیماره فقط قصدش عذاب دادن تو باشه!؟

درد و سوزش پام هر لحظه بیشتر میشد رو کردم به لیلا و بی توجه به سوالات تکراری که از صبح صد دفعه از خودم پرسیده بودم و به نتیجه ای نرسیده بودم ازش خواستم وسایل ضد عفونی و باند بیاره تا باز هم پامو ببندم.

هرچی لیلا اصرار کرد تا به امید بگه بریم درمونگاه قبول نکردم. اگه بخیه میخورد تا مدتها درگیرش بودم. پارگی زیاد نبود شاید دو بخیه ولی بدجایی بود درست تو سینه ی پام و از اونجایی که همه ی فشار وزنم روش بود نیازی به دکتر نبود باید دقت بیشتری میکردم تا زودتر خوب بشه.

یه هفته ای گذشت.

دیگه به اخلاقیات عادت کرده بودم. صبحا امید قبلا از رفتن سر کار و شبها قبل از رفتن به خونه گاهی همراه لیلا میومد و کارای شخصی شو انجام میداد یه بار هم حموم بردش. غذا شو هم از رستوران سفارش میداد و در کل نسبت به حضور من تو خونه بی اهمییت بود. منم وقتمو با اینترنت و اس بازی و یه کمی همش یه کمی درس خوندن پر میکردم. هرروز هم غذا درست میکردم تا بوش حالشو جا بیاره نکبت حقش همون غذاهای رستوانه نه دست پخت من که هرکی خورده بود تعریف کرده بود.

تنها کار مفیدم روزا پر کردن پارچ آب و دادن صبحانه ش بود. از اون شب که پام برید کمتر بهم گیر میداد ولی هنوز نگاهش به همون اندازه قبل تحقیر آمیز بود.

گاهی شباهم پای ماهواره برنامه های حال بهم زدن پزشکی نگاه میکرد که حوصله مو سر می برد تا میرفت پای ماهواره از ترس بالا آوردن میرفتم تو اتاقم و همدست میداشتم تو گوشم که صدای بلندش رو اعصابم نره.

یکی دیگه از سرگرمی های همیشگیش هم با تلفن صحبت کردن بود که به محض دیدن من صدایش قطع میشد واقعا به این تلفن هاش کنجکاو بودم بدونم با کی حرف میزنه !!

گرچه حسی میگفت به تو چه ولی خب اون حس کنجکاویم زورش غلبه کرد و باعث شد یه روز که امید حموم برده بودش گوشیشو بردارم و تماساشو نگاه کنم که انگار فکر اینجاش و هم کرده بود گوشیش رمز داشت و صدالبته لب تابش فایده ای نداشت این پسر مثل یه سنگ غیرقابل نفوذ بود.

دوماه گذشت زیاد از خونه بیرون نمی رفتیم هفته ای دو سه بار امید می اومد و می بردش بیمارستان تا آزمایش بده و چکاب بشه و منم نه خودم حال و حوصله شو داشتم بیرون برم کسی ببینم و دروغائی که عمه اینا به همه گفتن لو بره. تنها سرگرمیم بالا پشت بوم رفتن و تماشا کردن طلوع و غروب آفتاب بود و عکس گرفتن.

عاشق عکاسی کردن بودم. دبیرستانی که بودم تابستونا کلاس های آزاد عکاسی میرفتم با ذوق و شوق دنبال می کردم و از عکاسی خسته نمی شدم.

اوایل دی بود هوا سرد تر شده بود و خونه هم برای من سرمائی یخ بود. به امید نمی شد چیزی بگم خودش هم که آدم نبود بخوام رو بهش بندازم. به ناچار روزی که به عادت هفته های پیش رفته نبود بیمارستان رفتم از نگرانی خواستم بیاد شופاز ها رو راه بندازه. آخرین شופاز که تو اتاقم بود و روشن کرد و داشتم از نگرانی تشکر میکردم بابت زحمتی که کشیده اون بنده خدا با سر زیر و خجالت خواهش میکنم میگفت و به سمت در خروجی میرفت که با دیدن کیان و امید که با تعجب تو چارچوب در به ما زل زده بودن سر جاش وایساد.

اخمای امید تو هم رفت و مشتای کیان تو هم گره شد و با صدای بلند داد زد:

—اینجا چه خبره؟!—

جاخوردم اما خوردمو نباختم چند قدم رفتم جلوتر و رو به امید گفتم :

—من از شون خواستم بیان شופازا رو روشن کنن. داشتن میرفتن شما اومدین

قبل از اینکه بازم حرفی زده بشه از نگهبان که مات سر جاش وایساده بود تشکر کردم و راه خروجی رو نشونش دادم طفلک آنچنان جا خورده بود از فریاد کیان که حتی جوابم هم نداد و با تمام سرعت از جلو صندلی آرشی رد شد و از خونه بیرون زد و بدون اینکه منتظر آسانسور بشه از

پله ها پایین رفت. امید در و بست من هم دیگه ایستادن و جایز نمی دونستم برگشتم برم اتاقم که صدایش باز بلند شد:

—کی به تو اجازه داد یکی رو راه بدی تو خونه من هـاـن؟!!

برگشتم با اخم سمتش خواستم حرف بزنم که بادست حرفمو قطع کرد و ادامه داد:

—نمیدونی خودت هم تو این خونه اضافه ایی؟؟ یکی دیگه رو هم راه دادی تو خـوـنـه م؟؟؟

دیگه داشت توهین میکرد نگاه امید کردم تکیه شو داده بود به در و چشماشو بسته بود باید چی جوابش میدادم وقتی انقدر زبون نفهم بود. حرف میزدم جلو اشکام و نمی تونستم بگیرم. پشتمو کردم برم سمت اتاقم که با لحن تهدید کننده ای داد زد:

—از این به بعد تا یه گندی به بار نیوردی توهم با ما میای بیمارستان روشن شـد؟!

خشکم زد. با ناباوری برگشتم سمتش امید هم تکیه شو از در برداشته بود و با اخم سرشو زیر انداخته بود اینجای بحث انگار به مذاقش خوش نیومده بود.

داشت با عصبانیت نگام میکرد تو صورتش اثری از شوخی و تحقیر نبود با جدیت داشت نگام میکرد. جدی جدی چه فکری در مورد من کرده بود "احمـق". دستمو جلو دهنم گرفتم و عقب گرد کردم و با سرعت رفتم تو اتاقم و درو بستم.

خودمو انداختم رو تخت و سرمو تو بالش بردم و تا میتونستم به تخت مشت زدم باید یه جوری خالی میشدم.

خیره به سقف رو تخت دراز کشیده بودم. پوست صورتم از گریه هام میسوخت هنوز دستام مشت بود. دلم خیلی شکسته بود. چچور به خودش اجازه داد جلوی امید اونجوری با من حرف بزنه؟؟ مگه چیکار کرده بودم؟؟ فقط سردم بود همین!

چشمامو بستم صدای زنگ واحد بلند شد. حدس میزدم از رستوران باشه!! کوفت بخوره نکبت!!!

بعد چند دقیقه دستگیره در کشیده شد و در باز شد. تو جام نشستیم و زل زدم به در که تمام چارچوبش و صندلی چرخدارش گرفته بود. اخمام رفت تو هم از تخت پریدم پایین و جلوش ایستادم.

—نباید یه در بزنی؟؟

یه نگاه از پایین به بالا تحویلیم داد و با صدای آرومی گفت:

—غذا گرفتم

عصبی از بی توجهیش به سوالم با صدای بلند گفتم:

—به من چه این وسط !!

دستاش رو صندلی مشت شد یه نفس عمیق کشید و با لحن عادی و معلولی گفت:

—بیا بکش برام تو بشقاب تو ظرفش نمیخورم!

چقدر پررو تشریف داشت انگار نه انگار صبح بهم گفته بود هرزه .چشمامو بستیم و نفسمو پرت کردم بیرون و به سمتش رفتم نگاهش رنگ تعجب گرفت.دستامو گذاشتم رو دستش که رو دسته های صندلی بود و یواش یواش هولش دادم عقب هنوز تو چشمای همدیگه نگاه میکردیم.از در که عقب تر رفت صورتمو نزدیک تر بردم یکی از ابروهاش بالا رفت.چشمای نمیدونم چند رنگش رو دوتا علامت سوال بزرگ گرفته بود .نفسش به صورتم میخورد یه جوریم میشد .

سعی کردم به خودم مسلط باشم یه نفس عمیق کشیدم تو صورتش و با صدای آروم و لحن کشداری تو صورتش گفتم:

—بخاطر بی ادبی صبحت تا فردا سرویس بی سرویس تو تنبیهی عزیم!

یه اخم هم گذاشتم آخرش و سمت اتاقم برگشتم و درو هم محکم زدم و قفلش کردم.

به در تکیه دادم چند ثانیه قبلش و مرور میکردم نمیدونم چرا یه حسی مجبورم میکرد ببینم هنوز ایستاده یا رفته.خم شدم و از سوراخ در نگاه کردم هنوز سر جاش بود و متفکر به زمین خیره شده بود.لبام به یه لبخند غیر عادی باز شد.چند قدم عقب تر رفتم یه چیزی داشت تو دلم بالا پایین میشد دست کشیدم به صورتم سرم و چندبار تکون تکون دادم شاید میخواستم همون چند ثانیه نزدیکی رو از کله م بیرون کنم که مثل یه ویدئو تو کله م پخش میشد.

ساعت گوشتم دو و نیم رو نشون میداد به شدت احتیاج به دستشویی داشتم و نمیدونستم چطور باید برم بیرون.بیشتر حس میکردم خجالت میکشم ازش تا بخاطر رفتارم بترسم.کلافه شده بودم دیگه نمیتونستم بیشتر تحمل کنم .

با احتیاط سمت در رفتیم و با کمترین صدای ممکن درو باز کردم. آروم لای در و باز کردم و بیرون و نگاه کردم هیچ صدایی نبود نفس راحتی کشیدم و رو نوک پا از در اتاقش رد شدم و به سرعت تو دستشویی پریدم. کارم که تموم شد میرفتم سمت اتاقم که صدایش میخکوبم کرد:

—من تحریمم خودت هم نمی خوای چیزی بخوری؟؟؟

به سرعت سمتش برگشتم مثل کسی که مچشو گرفته باشن سرم و زیر انداخته بودم. دیدم صدائی ازش نیامد زیر چشمی نگاه کردم، دم آشپزخونه بود و دستاشو زده بود زیر چونه ش و داشت خالی از هر حسی نگاهم میکرد. نمی دونستم باید چی بگم سعی کردم عادی و نرمال باشم. یه لبخند که مضطرب بودنم بپوشونه زدم و همونجور که به سمت آشپزخونه میرفتم با لبخند در جوابش گفتم:

—چرا اتفاقا خیلی گرسنه مه. مرسسی از یادآوریت!

از جاش تکون نخورد از کنارش رد شدم و قابلمه غذا استانبولی دیشب و رو گاز گذاشتم. برای اینکه بیکار هم نباشم و از یخچال وسائل سالاد رو دراوردم و مشغول سالاد درست کردن شدم. ویلچرش و حرکت داد و رفت سمت تلویزیون ای لعنتی باز برنامه پزشکی

با اخم شروع کردم زیر لبی غرغر کردن هیچی از من نمیدوست اینقدر اذیتم میکرد کافی بود نقطه ضعفامو بدون دیکه هیچی. وای فقط کافیه بدونه از ترس تاریکی شب چراغ راهرو رو روشن میزارم دیکه هیچی. اونموقع حتما بین زندان رفتن و این بساط مسخره زندان رفتن و انتخاب میکردم.

غذارو خاموش کردم و تو بشقاب کشیدم و شروع کردم خوردن بعدش هم ظرفارو شستم و جمع کردم و وضو گرفتم رفتم اتاقم نماز خوندم و خوابیدم.

با صدای گوشیم از جا بیدار شدم و با کسلی دنبال گوشی گشتم رو میز توالت بود که باعث شد فحش خودم بدم و از جای گرم و نرم بلند شم گوشی رو جواب بدم. عمه بود از صدای خواب آلودم فهمید خواب بودم کلی نصیحت کرد تا موقع غروب خوابیدن درست نیست و یادآوری کرد غذا رو باید زودتر دست به کار می شدم. طفلی عمه نمی دونست تبیهش کردم. بازم یه حسی تو دلم قیلی ویلی بره.

بعد از تماس عمه نگاه به ساعت کردم نزدیک هفت بود چهارساعت خوابیده بودم. دستی به موهام کشیدم و رفتم بیرون. دست و صورتمو شستم رفتم سمت آشپزخونه که نایلکس زیر این توجه مو جلب کرد. نایلکس و باز کردم دوتا غذا توش بود در غذا رو باز کردم یه خرده بو گرفته بود دومی هم همینطور!



غذای ظهر بود؟؟؟ نخورده بودش واقعا؟؟؟ چقدر تبیل بود آخه!؟! اینا از کی اینجا بودن؟! چرا  
ظهر ندیده بودمشون

گذاشتمشون سر جاش رفتم تو آشپزخونه ذهنم حسابی مشغول بود یعنی ظهر خودش چیزی  
نخورده بود؟؟؟ پس چرا به من یادآوری کرد غذامو بخورم.

با دست سرمو خاروندنم. چه عذاب وجدانی گریبان گیرم شده بود. یعنی انتظار داشت به اونم  
تعارف میزدم؟؟؟ باز هم اون روز اول یادم اومد باعث شد دستام مشت بشه. با اخم سمت یخچال  
رفتم و بطری آب و دراوردم یه لیوان آب ریختم خواستم بخورم یاد درگیری و شکستن لیوان  
افتادم. لیوان آب و نصفه راه برگردوندم تو ظرفشویی.

\*\*\*

روز چهارشنبه به امید زنگ زدم تصمیم و بهش گفتم یه خرده مخالفت کرد وقتی دید از موضع م  
عقب نمیرم با یه "خدا بخیر بگذرونه" گوشی رو قطع کرد. ساعت هشت بود امید رسید و رفت تو  
اتاقش. منم تو این فاصله آماده شدم رو مبل منتظر نشسته بودم که از اتاق بیرون اومدن

بلند شدم و رو به امید گفتم :

—خب امیدجان من دیگه زنگ بزنم به آژانس؟؟

سرشو با تعجب بالا گرفت به امید نگاه کرد. امید به عادت کلافگی همیشگیش دست کرد تو  
موهاشو به سمت کیان برگشت و گفت:

—من یادم رفت اینو بگم من امروز نمبرسم باهاتون بیمارستان پیام. نارگل قراره همراهیت کنه.

جمله ش تموم شد گوشیش زنگ خورد همونجور که گوشی رو جواب میداد با دست رو شونه کیان  
زد و با سر از من خداحافظی کرد و رفت بیرون.

کیان هنوز مات و مبهوت داشت نگاه میکرد. ساعتو نگاه کردم صدا بوق آژانس بلند شد. نزدیکش  
شدم پشت صندلی شو به سمت در واحد هل دادم. که با صدای بلند فریاد کشید:

—این کارا یعنی چی؟؟؟

بی توجه به فریادش همونجور به سمت در میبردمش دستشو عقب آورد و دستمو رو دسته گرفت  
کشید و جلوی خودش کشید. از حرکتش تعادل بهم خورد و رو زمین افتادم دستم هنوز تو دستش

بود. اخمام تو هم رفت و سعی کردم دستمو بیرون بکشم از دستش که محکم تر گرفت. به سختی تو  
چشاش نگاه کردم گفتم:

—چه؟!

با صدای عصبی و چشمایی که از عصبانیت به تیره شده بودن. تو صورتم فریاد کشید:

—میگم این مسخره بازی ها چیه؟؟ خودتو نزن به اون راه میدونم زیر سر توهه. هرروز امید  
میتونست باشه امروز نمیتونست؟؟

هان پس دردش این بود. رو زانو هام نشستم جلوش صورتمو جلو سینه ش بود باید سرمو بالا تر  
میگرفتم تا بتونم تو صورتش نگاه کنم. با لحن عادی و اعصاب خورد کنی که خودم میدونستم  
چقدر تو این موقعیت میتونه دیوونه کننده باشه جوابش دادم.

—من گردن گرفته بودم. از اولش هم نباید اجازه میدادم میومد. بردنت بیمارستان، انجام کارا  
شخصیت، همه و همه مربوط به منه نه کس دیگه!!!

حس کردم جا خوردم. دستمو ول کردم. میج دست و که از فشار قرمز شده بود و گرفتم تو اون  
دستم. ولی نگاهمو از تو چشاش نگرفته بودم. سرشو جلوتر آورد و با فک فشرده و دستای مشت  
شده با صدای بلند فریاد کشید:

—خوشت میاد نه؟؟؟؟ خوشت میاد یکی رو تو این وضعیت ببینی؟؟ خوشت میاد ببینی یکی کارای  
شخصی شو هم به سختی انجام میده آره؟؟؟

—آر..

حرفم تموم نشده بود که حس کردم یه طرف صورتم سوخت. با ناباوری دستمو رو صورتم گذاشتم  
و نگاهش کردم. اخماش تو هم بود صندلیشو عقب گردوند و راه اتاقشو پیش گرفت من هنوز رو  
زمین نشسته بودم و خیره به رفتنش بودم.

بغض تو گلومو قورت دادم با اخم از جام بلند شدم و جلوی در اتاقش سد راهش شدم. نگاهم نکرد  
میخواست مسیرشو عوض بکنه که این بار من صدامو بالا بردم تو روش ایستادم:

—زدم زیرت، متاسفم... به این روز انداختمت، متاسفم... نمیتونی کارای شخصیتو بکنی،  
متاسفم.. سخته هرروز آویزون یکی باشی متاسفم. منو ببینید!!

من متاسفم آقا !! حالا باید چیکار کنم؟؟ هان؟؟ حالا باید چیکار بکنم تا شما منو ببخشید. تا اون تصادف و فراموش کنید تا بدونید به همون اندازه که شما از این وضعیت عصبانی هستید خب منم ناراحتم.

ریسک این ازدواج مصلحتی رو قبول کردم اینجا اومدم تا بتونم کمک حالتون باشم. تا بدونید من متاسفم. ولی تو این دوماه فقط بی احترامی کردید. نصف رفتارهایی که ازتون دیدم و هیچکس تا بحال باهام نداشته. اونقدر میترسم ازتون مجبورم به نگهبانی بگم برام شوفاژا خونه رو راه بندازه بعد به راحتی به من میگین هرزه.

اخماش تو هم رفت. نگاهم نکرد اما به فک فشرد شده. صندلی رو عقب کشید و خواست راه به سمت اتاقشو باز کنه که دورش زدم و از پشت صندلی شو عقب کشیدم و به سمت خروجی رفتم.

وقتش بود تا با نارگل کله شق و لجباز هم آشنا بشه. هرچی بیشتر جلوی این بشر ساکت میشدم بیشتر پررو میشد.

—دیگه ازین ماجرا نمیگذرم. گفتین بیا بیمارستان منم دارم میام پس حرفی توش نباشه !!!

تا آسانسور بیاد بالا برگشتم کیفم و و پوشه مدارکشو برداشتم و رفتیم پارکینگ تا در اصلی ساختمون حس میکردم هنوز دستام میلرزه نمیدونستم اون همه شجاعت از کجا یهو فوران کرده بود. نگهبانی که پسر ۲۷ ۲۸ ساله ای بود درو با احترام برامون باز کرد راننده تاکسی هم پیاده شد تا کمکی بکنه که با لحن سردی بهش گفتم کنار وایسه خودم میتونم!

اون موقع به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که جلوش کم نیارم به اندازه کافی این دو ماهه کم آورده بودم. در جلو رو باز کردم صندلی شو نزدیک بردم تمام مدت سکوت کرده بود. دستمو گذاشتم رو دستش که دستشو پس کشید و بادت چپ دست دستگیره تو سقف ماشینو گرفت و با کمک دست راستش و گرفتن دسته صندلی با مهارت کج رو صندلی نشست. صندلی چرخدارو عقب کشیدم و پاهاشو صاف کردم تا تونست تعادلشو نگه داره و دستشو از دستگیره برداره.

تو از قدرت دستاش که تونسته بود تقریبا به وزن نود و خرده ای رو جابجا بکنه دلم قند آب میکردن و سعی میکردم همچنان اخم و ظاهر جدی مو حفظ کنم.

راننده که تو این فرصت صندلی رو صندوق عقب گذاشت پشت فرمون نشست و از تو آینه از من که عقب نشسته بودم پرسید کجا باید بره؟

تا خواستم جواب بدم صدای خش خش و بمش تو ماشین پیچید که آدرس بیمارستانی رو میداد

بعد از مدتها حس کردم خودمم و خوشحالم نارگلی که هیچوقت زیر بار حرف زور نمیرفت، حتی به قیمت های گرون تر از یه سیلی. از یادآوری سیلی بازم اخم نشست تو صورتم حس کردم بغض هر لحظه بیشتر و بیشتر میشه به خودم امیدواری میدادم شب تا صبح فرصت واسه گریه زیاده کاری که مدتها از ترس کابوس دیدن عادت هرشبم شده بود از ترس گریه سرمو تکیه دادم به صندلی عقب تا برسیم چشمامو بستم.

یکی از مذخرف ترین بیمارستان های شهرم بود با تعجب نگاهش کردم این همه بیمارستان به این خوبی چرا اومده بود اینجا. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اینجاست؟؟ اینجا که...

حرفمو با بی حوصلگی قطع کرد و از راننده خواش کرد صندلی شو دربیاره. حرصم گرفته بود از این همه بی توجهیش واقعا که هیچوقت آدم نمیشد.

پیاده شدم و صندلی رو از راننده گرفتم و جلو گذاشتم همونجور که سوار شده بود با مهارت دسته ی صندلی شو گرفت و با کمک در پیاده شد. تو این فاصله حساب راننده رو دادم.

تا در شیشه ای بیمارستان هنوز سکوت کرده بود که بالاخره اقا رضایت داد مخاطب قرارم بده:

—تو محوطه بمون تا کارم تمام بشه به هیچ وجه دلم نمیخواد کسی تو بیمارستان ببینت همراهم!

سعی کردم عادی باشم و بدون جرو بحث حرفمو بزنم: ولی من اومدم تا آخرش بمونم

نگام کرد تو نگاهش یه چیزی بود یه چیزی که برام سخت بود خوندش یه پوز خند زد و با طعنه گفت:

—بخوای نخوای تا آخرش نمیتونی بمونی.....

بعد هم راهش و کشید و منو مات و مبهوت جام گذاشت. منظورش چی بود؟؟؟

تمام مدتی رو که رو صندلی تو محوطه بیمارستان منتظرش بودم با خودم میگفتم یعنی چی؟؟؟ خب منظورش چی بود؟؟؟ یعنی امید هم تا داخل نمیرفت؟؟؟ بخاطر همین بود از امید پرسیدم چه دکتری میرفت میگفت نمیدونه نکته تا اینجا می آوردش و به امون خدا ولس میکرد عجب بی فکرن این مردها! نمیگفت ممکنه بیوفته چیزی بشه!

یه کسی بهم نهیب زد بتو چه؟! افتاد هم افتاد تو چته؟

من؟؟؟ من چیزیم نیست که؟؟ فقط نگرانم؟

مطمئنی فقط نگرانی؟؟ آخه مشکوک میزنی ها!!

خفه شو لطفا!! همینم مونده تو بخوای واسه من حرف بزنی من نگران بودم که الانم دیگه نیستم  
پسره دیوونه چی فکر کرده واسه خودش!!!

ساعت یازده و نیم بود که آقا تشریف آوردن از زور گرما کلافه و نفسم بالا نمیومد یه لبخند  
پیروزمندانه رو لبش بود. بی توجه به لبخندش بدون سلام دورش زدم و از پشت صندلی شو سمت  
اتاقک نگهبانی هول دادم از عمد تو آفتاب گذاشتمش و رفتم نگهبانی نشستم تا زنگ بزنین  
آژانس!!

آژانس از قسمت پارکینگ تو اومد و بازهم به شیوه ی صبحش سوار شد که تمام مسیر برگشت به  
خونه ذهنم درگیر این مهارت سوار پیاده شدن و شدت صدمه ایی که تو تصادف دیده و دکترش  
کیه چرا این بیمارستان درب و داغونو امتحان کرده و اونقدر سوالای جورواجور که سر درد  
گرفتم. ترجیح دادم باقی مسیرو با صدای خواننده ایی که تو ماشین پخش میشد حواسمو پرت کنم.

با صدای راننده به خودم اومدم که رسیده بودیم به محض پیاده شدن نگهبانی ساختمون نزدیک  
تر اومد کمکی بکنه که آنچنان نگاهی تحویل داد که مسیر اومده و برگشت فقط به باز کردن در  
ساختمون اکتفا کرد. عادی و روزمره تشکر کردم که فکر نکنه خبریه یه خرده بخاطر رفتار زشتش  
خجالت بکشه.

به محض رسیدن تو واحد بخاطر وسواس جزئی که داشتم برگشتم سمتش و گفتم یه دقیقه وایسا  
چرخاشو تمییز کنم!

تا برگشتم نصف راه و به سمت اتاقش رفته بود میخواست مثلا لجبازی کنه. رد کثیفی چرخا رو  
پارکت جا مونده بود. وارد اتاقش شد. با تمام خستگی زمین و طی کشیدم و به طرف اتاقش رفتم  
که چرخا صندلی شو تمییز کنم تا بیشتر از این خونه رو کثیف نکنه که هنوز پامو تو اتاق نگذاشته  
بودم که از دیدن صحنه ی روبروم سر جام میخکوب شدم.

نیم تنه ی بالاش برهنه بود و سعی داشت شلوارشو که دکمه و زیپش باز بود و از پاش دربیاره. منو  
که محو تماشای خودش دید یه پوزخند رو لبش نشست و با بدجنسی گفت:

—اه خوب شد اومدی میتونی بیای کمکم کنی!!!

صدایش باعث شد از هنگ دریام و سرمو زیر بندازم حس میکردم صورتم سرخ شده از خجالت  
چون به شدت احساس گرما میکردم. وقتی دید تکونی نمیخورم این بار صداشو بالاتر برد:

—مگه نمیشنوی؟؟ میگم بیا کمکم کن!! مگه وظیفه همین نیست؟؟ بیا دیگه!!

زیاد بسته از لحاظ اخلاقی نبودم اما آموزه های تربیتی عمه باعث میشد همیشه فاصله م با پسر ا حفظ باشه. دودل بودم اگه برمیگشتم کم آورده بودم یک قدم هم جلوتر پام نمیکشید برم. همونجور بالاتکلیف و سربزیر وایساده بودم که با دست صندلی شو نزدیک تر آورد ، حس میکردم ضربان قلبم بالا و بالاتر میره از جام جم نمیتونستم بخورم رسید نزدیک نزدیکم و با صدای آروم و وسوسه کننده گفت:

—نمیخوای کمک کنی؟؟ نکنه هنوز تو تحریمم!!

لعنتی تیکه مینداخت به اون کار اونروزم نگاش کردم چشمام از خباثت برق میزد ولی هنوز نمیتونستم تشخیص بدم بالاخره چه رنگن؟ پوزخند روی لبش و ابروهای بالا رفته ش نشون از این میداد که از کل کل کردن خوشی میاد. بدرک گور بابا شرم و حیا نارگل نیستم اگه جلو این بچه پررو کم بیارم.

یه لبخند مستاصل زدم و جلو پاش نشستم با اشاره چشم و ابرو به کمر شلوارش اشاره میکرد که بگشمش پایین. یه نفس عمیق کشیدم که بوی عطر تندش باعث شد اخم کنم نزدیک تر شدم و کمر شلوارو گرفتم دستام میلرزید اما هنوز نمیتونستم بیخیال بشم چشمامو بستم کمر شلوارو پایین تر کشید که با دیدن زیرپوشش زیر لب فحش خودم دادم و شلوار و از زیر پاش کشیدم پایین و به ترتیب از پاش دراوردم و شلوارو انداختم رو تخت و بدون اینکه برگردم سمتش تا خواستم از اتاق بزنم بیرون صدای بلند شد :

—چیکار کردی؟؟

با گیجی برگشتم سمتش نگاه اون به شلوار رو تخت بود و نگاه من ناخودآگاه به سمت پاهای کشیده و روفرش خیره شد. چشمامو بستم و سعی کردم ندید بگیرم با یه اخم مسیر نگاهشو گرفتم :

—چشه مگه؟؟!

—دیگه هیچوقت این کارو نمیکنی فهمیدی؟؟ بدم میاد لباس بیرون رو ملافه تختم بخوره!! حالا هم ملافه تخت و عوض کن کمک کن لباس بپوشم

هی وای من این ول بکن من نبود. دیگه داشت گریه م میگرفت .

خواستم بگم نه که با دستش کمد و نشون داد شلوار و از رو تخت برداشتم و انداختم رو زمین و از توی کمد طبقه مخصوص ملافه ها یه ملافه جدید برداشتم و رو تختی و عوض کردم و از توی کمک لباس های خونه ش یه دست قی شرت سفید آستین کوتاه و یه شلورا گرم کن در اوردم و به



سختی چرخیدم سمتش که میج نگاه خیره و کنجکاو شو رو خودم گرفتم: به ثانیه نکشید به حالت عادی برگشت و با اشاره به لباسای دستم اشاره کرد و با گفتن "خوشم اومد خوش سلیقه ای" دستشو برای گرفتن تی شرت به سمتم گرفت. دستش دادم و نشستم رو زمین به ترتیب با دستای لرزونم شلوارو پاش کردم فقط بالا کشیدنش بود که با دستاش خودشو از رو صندلی بالا کشید که برای منی که باید نزدیکش میشدم فاجعه بود این همه نزدیکی.

سعی کردم حواسمو پرت کنم به سرعت شلوارو بالا کشیدم که باعث شد ناخونم بکشه به بدنش بکشه و صداش دریاد:

—چیکار میکنی مگه داری روبالشتی میگیری آرومتر هول شدن نمیخواد!

حس کردم تموم تنم گر گرفت از خجالت: پس میدونست و داشت اذیت میکرد. ترجیح دادم متلکش و بی جواب بذارم و با تموم سرعتم از اون اتاق بیرون بزنم.

زیر دوش حموم ناخودآگاه صحنه ی برهنه بودنش تو خاطرم تداعی شد تقصیری نداشتم هیچوقت به هیچ پسری انقدر نزدیک نبودم تنها پسری که راحت بودم امید بودم که اونم مثل برادرم بود بماند که امین خیلی شیطان و شیشه خورده داشت اما هیچوقت انقدر نزدیکشون نبودم که بخوام برهنه ببینمشون چه برسه به این همه نزدیکی سرمو به عادت همیشگیم تکیه تکیه دادم و آب سرد و یهو باز کردم که باعث شد نفسم بند بیاد و افکار منحرفم از کله م پیره. اون فقط یه رهگذر بود همین!

\*\*\*

در اتاقشو زدم و رفتم داخل رو تخت نشسته بود و با تلفن همراهش با یه لحجه ی عجیب غریب صحبت میکرد. ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت باعث شد با تعجب سینی به دست نگاهش کنم. با چشمانی که به زور خنده شو قایم میکرد با دست اشاره کرد غدارو بزارم و برم.

هه کجای کار بود عمرا اگه میرفتم. غدارو رو تخت گذاشتم و چهارزانو نشستم روی تخت و مثل بچه های تخس زل زدم بهش.

نفس عمیقی کشید و نفسشو پرت کرد بیرون و چیزی تو گوشی گفت و تماس و قطع کرد با حالت استفهامی نگاهشو بین

سینی و من حرکت میچرخوند. سکوت بیشتر از این جایز نبود. با خونسردی جوابش دادم:

—زنک زدم رستوران براتون غذا گرفتم.

یه ابروش بالا رفته بود سعی کرد خنده شو بخوره و با لحن دوستانه ای که ازش بعید بود سرشو حرکتی داد و در جوابم گفت:

—بعد تنبیه چی میشه!!!!

حس کردم صورتم سرخ شد نباید خودمو میباختم سعی کردم جدی باشم. عادی و خیلی معمولی با حاضر جوابی گفتم:

—الانم تنبیه هستینا. با چشمم به ظرف سفید مخصوص غذا اشاره کردم.

آهانی گفت و دست برد غدارو جلو کشید. قاشق چنگال و برداشت در ظرف و باز کرد و بو کشید.

—به به چه بوی خوبی. میگم تو که اشتراک رستوران و نداشتی چجوری سفارش گرفتی؟

—جای دیگه زنگ زدم. اینا بیخیال. میگم به چه زبونی حرف میزدین؟!

قاشقش تو ظرف غذا مکث کرد و نگام کرد. با کنجکاوی داشتم نگاهش میکردم.

—گردی

—واقعا؟؟؟ تو گردی؟؟؟

سرشو تکون داد و با بسم الله گفتن غدارو دهنش گذاشت نمیدونم چرا نتونستم جلو کنجکاوی مو بگیرم .

—زبونتون خیلی باحاله . من یه دوست داشتم کرد بود خیلی مهربون بود.

سرشو بدون حرف تکون داد صدای زنگ گوشیم بلند شد با عجله بلند شدم و با یه ببخشید رفتم بیرون.

لیلا بود صحبت مون که تمام شد. رفتم تو اتاقش دراز کشیده بود و ظرف غدارو رو پاتختی گذاشته بود. کج شدم غدارو برداشتم برم بیرون. دم در نرسیده بودم که با صدای مجبورم کرد بایستم برگشتم سمتش چشماشو بسته بود همونجور حرف میزد.

—بابت غذا ممنونم. هرروز زنگ بزن این رستوران.

با عجله از اتاقش بیرون زدم تا لبخندی رو که رو لب هام نشسته بود و نبینه. تو دلم گفتم از تو بدقلق تر دستپخت منو خورده مشتری شده. تموم طول مدت نیش بازم تا آخر شب به لحظه از صورتم محو نشد.

ویریه گوشیم زیر سرم بیدارم کرد. لاله بود اس داده بود که میخواد با دوستاش بره سینما باهاشون میتونم برم یا نه؟! چقدر این دختر پرت بود به نظرش با کیان میذاشتم و میرفتم دنبال شیطنت. جوابش و دادم و رو به سقف دراز کشیدم. رفتم دستشویی و دست و صورت و شستم و صبحانه رو آماده کردم نه و نیم بود. آروم در زدم و رفتم تو خواب بود پتو به خرده از روش کنار رفته بود. میتونستم قد تقریباً یک و نود و شو تخمین بزنم به لحظه از مغزم گذشت اگه سر پاها بود یعنی تا کجاش بودم. با یادآوری اینکه ممکنه سرپاش نتونه بایسته به چیزی مثل برق از کله م رد شد دنبال اون پوشه مدارک پزشکی با سرعت اطرافم و نگاه کردم باید به اسم دکتری چیزی پیدا میکردم تا بدونم چقدر آسیب دیده و چند درصد امکان دوباره سرپا ایستادن و داره. چشمم رو زمین کنار پاتختی به پوشه مدارکش افتاد کج شدم برشون دارم به دستش و بالا آورد و پیشونی شو خاروند. از ترس بیدار شدنش همونجور خم از اتاق زدم بیرون و تحقیق تفحص و به به موقع دیگه انداختم.

ظرفاً صبحونه رو میشستم که زنگ واحد و زدن دستامو شستم در دو باز کردم از دیدن لیلا و امید با جیغ پریدم بغل لیلا امید با خنده گفت:

—ای بابا منم اینجا آدمم ها!

از بغل لیلا بیرون اومدم ولی هنوز همونجور دستشو محکم گرفته بودم و رو به امید سلام کردم و تعارفشون کردم تو. امید ازم سراغ کیان و گرفت که علامت دادم تو اتاقشه. رفت سمت اتاقش و منو لیلا رو تنها گذاشت. چشما لیلا برق میزد همیشه هروقت خیلی خوشحال بود چشمام برق میزد دیگه میشناختمش. تعارفش کردم هر جا راحتی بشینه تا چیزی برای خوردن بیارم که دنبال تو اشپزخونه اومد و پشت میز نشست. همونجور که میرفتم زیر گاز و روشن کنم با خنده گفتم:

—چیه؟؟ خبریه؟ خیره؟ حامله ای؟

از پشت میز بلند شد برام پریدم اونور میز و با صدا خندیدم تو دلم اعتراف میکردم دلم براش تنگ شده برای همه ی سربه سر گذاشتنش با اینکه خوشش نمیومد از این شوخی ها ولی همین که حرصشو درمیوردیم کلی برا من و لاله سرگرم کننده بود. دستشو گذاشت رو صندلی و با حرص گفت:

—تو آدم نمیشی نه!!! کی یاد میگیری درست حرف بزنی!!

سرمو مظلوم کج کردم و انگشتم و بالا بردم و گفتم:

—خانم اجازه؟ واسه اینکه چشمتون برق میزنه خوشحالین گفتم شاید..شاید..شاید دارم خاله میشم

با حرص میز و یه دور زد که منم از دستش در رفتم و سر جای قبلیش سنگر گرفتم. چشماشو ریز کرد و گفت:

—خب بایست میخوام خواهرزاده تو نشونت بدم بایست اگه جرئت داری

خواستم جوابش بدم که صدای سرفه ایی باعث شد جفتمون برگردیم سمت صدا .

امید و کیان وسط راهرو رو به آشپزخونه ایستاده بودن امید سرخ و معذب به زمین نگاه میکرد و کیان به سختی خنده شو نگه داشته بود لیلا به خودش اومد و میز و دور زد و سمتشون رفت و با صدا سلام کرد منم ترجیح دادم از زور خجالت خودمو تو آشپزخونه مشغول جای درست کردن نشون بدم.

امید و کیان مشغول صحبت کردن در مورد اخبار سیاسی بودن و لیلا سرشو با گوشیش گرم کرده بود. نزدیک تر شدم و چایی رو تعارف کردم کیان بر نداشت امید برداشت و اروم تشکر کرد. بازم با یادآوری شوخی مسخره م حس کردم سرخ شدم. برگشتم سمت لیلا و به اون هم تعارف کردم و کنار لیلا نشستیم و سعی کردم عادی باشم:

—چه خبر از عمه!

امید:خوبه خدارو شکر سرگرم خریده این روزها

کیان:خیر باشه. خرید سیسمونی انشا...!

ای بر ذات لعنت مرد من یه شوخی کردم تو باید یادمون بیاری. لیلا سرشو انداخت زیر امید با مشت زد تو شونه کیان و گفت —زبونتو گاز بگیر بعد عمری دارم ازدواج میکنم حالا حالا ها میخوام خوش بگذروم.

چی شد؟؟؟ ازدواج؟؟ میخوان ازدواج کنن؟؟؟ با گيجی نگاه لیلا و امید کردم. نکنه... نکنه..لیلا بخاطر همین خوشحال بود!

—یکی به من بگه اینجا چه خبره؟؟

امید بهم نگاه کرد و با محبت همیشگی گفت:

—نارگل از همین حالا به فکر لباس باش کمتر از دوماه دیگه عروسی در پیشه!!

با بهت نگاه لیلا کردم. واقعا داشتن عروسی میکردن؟؟

لیلا با لبخند داشت نگام میکرد:

—خوشحال نشدی؟؟ و اممون در اومد اطراف خونه خاتون جون خونه خریدیم. میخواستیم بزارم وقتی همه چی اوکی شد بهت بگم.

ته ته دلم یه جوریم شد. این مدت اینجا بودنم باعث شده بود از این همه اتفاق خوب دور باشم. سعی کردم لبخند بزنم و عادی باشم.

—این چه حرفیه عزیزم معلومه که خوشحال شدم. بابت خونه هم تبریک میگم.

لیلا مکث کرد تو صورتم خوب میدونست از یه چیزی ناراحت شدم. سمت امید برگشتم و گفتم:

—شماها که از ترس شیرینی این همه خبر خوب و نکفتین بزارین برم شیرینی بیارم دهنمونو شیرین کنیم.

همه سکوت کرده بودن انگار طعنه ی کلام رشته کلام و از دست همه گرفته بود.

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه یه بغض سمج باز نشسته بود تو گلویم نمیدونستم خوشحالم از اینکه لیلا میخواست ازدواج کنه یا ناراحتم از اینکه این مدت از این همه خبر خوب بی خبر بودم.

از تو کابینت داشتم ظرف در میوردم که شیرینی بچینم توش که لیلا وارد آشپزخونه شد تمام سعی مو بابت زدن یه لبخند به نمایش گذاشتم. پشت میز نشست هیچی نگفت.

منم تند تند کارمو میکردم یه دست چایی دیگه ریختم و تو سینی گذاشتم رو به لیلا گفتم:

—زحمت شیرینی ها رو میکشی؟

—ما فقط میخواستیم سوپرایز بشی!

از بازی کردن با ریشه ها رومیزی دست برداشت و نکام کرد. ته چشماش غمگین بود اینو میتونستم ببینم.

—درک میکنم عزیزم.

به سرعت زدم بیرون نگاه کیان به مسیر آشپزخونه بود با کنجکاوی دنبال چیزی تو صورتم میگشت. هه فکر کرده بود بچه م که بزخم زیر گریه. لیوان های دست نخورده و سرد شده چایی ها قبلی رو برداشتم و چایی جدید گذاشتم پشت سرم لیلا هم با ظرف شیرینی اومد و تعارف کرد.

رو به امید کردم و گفتم:

—خب امید جان برای چه روزی در نظر گرفتین؟

به شیرینی برداشت و تو پیش دستی مقابلش گذاشت و جواب داد:

—راستش اواخر اسفند قبل از عید مد نظر مونه. هم هوا خوبه. هم عید و میتونیم بریم مسافرت!

دستامو بهم زدم و گفتم:

—این که عالیه. حالا مسافرت کجا میخواین برین البته اگه فضولی نیست!

اخمای لیلا تو هم رفت کیان سرشو پایین انداخت و امید همینجور که چایی شو میخورد گفت:

—نه این چه حرفیه!! مشهد تو نظر مه حالا تا چی پیش بیاد

لبخند زدم و گفتم:

—سلامتی.....

باقی صحبتا در مورد هزینه های سنگین مراسم ازدواج بود. نه دخالتی کردم نه از جام جم خوردم تمام حواسمو به حرفای پسرا دادم تا ذهنم به سمت این همه تنهایی پرنکشه. بیعد نیم ساعتی گوشی امید زنگ خورد و بابت کاری زودتر میرفتن قبل از رفتن لیلا نزدیکم شد چیزی بگه که منصرف شد. با یه خداحافظی آروم رفت.

بعد از رفتن لیلا و امید داشتم ظرفارو میشستم که صدای کیان بلند شد. آخرین لیوان و آب کشیدم و رفتم تو اتاقش. روبروی کمد لباساش بود و بالاترین طبقه رو نگاه میکرد.



—چیزی شده؟

نگام کرد و با اشاره بالا رو نشون داد و گفت:

—حوله مو میدی؟؟ امید کم عقل کجا گذاشته ش

نزدیک تر رفتم صندلی شو عقب کشید تا راه برام باز بشه حوله رو برداشتم و برگشتم بندازمش  
رو تخت که وسط راه دستمو نگه داشتم. با ریز بینی داشت نگاه میکرد:

—خب کجا باید بزارمش؟؟

—بگیر دستت. بریم

—بریم؟؟ کجا بریم؟

برگشت از سر تا پا نگاه کرد و گفت:

—با حوله کجا میرن؟! حموم دیگه!

کلمه ی حموم تو مغزم اگو شد. میخواست بره حموم؟؟؟ تنهایی؟؟ همیشه که با امید میرفت. نصف  
راه و رفته بود من هنوز سر جام ایستاده بودم با گیجی پرسیدم:

—صبر کن ببینم میخوای بری حموم؟؟ چجوری؟؟؟

—ایستاد سرشو برگردوند سمتم: چجوری؟؟؟

—نه منظورم اینه که تنهایی؟؟

—تنهایی؟؟؟ نه تو هستی دیگه!!

—————ن!!!!!!؟؟؟

کامل برگشت سمتم و منتظر نگاه کرد.

—خب..خب..من..راستش من..زیاد بلد نیستم..چیکار کنم..بهتر نیست به امید زنگ بزنی!!!!

—نه واسه چی از اول هم نباید امید میومد کارایی که تو گردن گرفته بودی و انجام میداد. کار خاصی نمیخواه بکنی فقط هرکاری گفتم بکن همین

داشت تیکه اونروز و میزد یعنی نمیفهمید خیلی شرایط با همدیگه فرق دارن. تو وجود این بشر چیزی به اسم حیا و خجالت وجود داشت؟؟؟ نه والله.

با اخم رفتم طرفش و بدون حرف به سمت حموم هولش دادم تو دلم خدا خدا میکردم جدی جدی مجبورم نکنه حمومش بدم چون از تصورش هم گر میگرفتم از خجالت.

در حموم با یه سکوی ده سانتی بالا بود باید جلوی چرخ و بالا میبردم تا رو سکو قرار بگیرم. هولش دادم تو حموم و در و بستم با دست چرخ و جلوتر برد و یه چرخ زد ستم و اشاره کرد کمکش کنم لباسشو دربیارم.

واله تا صبح دستاش سالم بود نمیدونم یهو سکنه کرده بود شاید که لباس تنش و هم نمیتونست در بیاره. چشمم به بالا تنه اش افتاد تو دلم شروع کردم استغفراله گفتن خودش عین خیالش نبود اشاره داد به شلوراش بزم کمکش کردم سعی کردم تا اونجائی که میتونم لزش دس تا و ضربان قلبمو ندید بگیرم.

اشاره کرد آب وانو باز کنم آب و سرد و گرم کردم و لبه ی وان نشستم تا پر بشه. نگاهم دادم به آب حس میکردم نکام میکنه ولی جرئت نگاه کردن و کل کل کردن باهاشو نداشتم حداقل الان نداشتم که دلم پر بود از بی معرفتی لیلا. تمام مدت اینجا بودم هرروز باهم تماس داشتیم یعنی نمیتونست بگه!!!! باید اینجوری میگفت که جلوی کیان حس کنم که خانواده م ندید گرفتیم. که با دوماه دوری همچین مسئله مهمی که برام کلی ارزش داشت و نمی دونستم. حس کردم چشمام سوخت نه جای گریه کردن نبود!!

باید یه وقت دیگه ایه به این همه تنهایی فکر میکردم الان نه!!

—پر نشد؟؟؟

نگاه آب کردم اندازه ش واسه نشستن خوب بود. آب و بستم و برگشتم سمتش:

—خب حالا باید چیکار کنیم؟؟

—کاری نمیخواه کنی—— فقط کمک کن بشینم تو وان. یه لبخند خبیثانه هم گذاشت تنگش.

نکبت نکبت نکبت. شیطونه میگفت ولش کن لخت تو سرما یخ بزنه. زر نزنه "کاری کنیم". خب مثلاً چیکارش میتونستم بکنم؟؟؟

—فکر کنم بهتره افکار خودتونو به خرده تصحیح کنین چون منم دقیقا داشتم همینو میپرسیدم که  
چجوری فکر نمیکنم بتونم بلندتون کنم ها !!!

نیش باز شو بست آخیش دلم خنک شد. بزنی میخوری حضرت آقا !

ویلچرش رو جلوتر آورد و گفت:

—اول پاهامو بزار تو وان بعد من دستمو میگیرم به لبه ی وان تو فقط نگهم دار تعادلیم به هم  
نخوره. دسته ها صندلی رو هم قفل کن تگون نخوره. بعدش کاری نداره

فکر کنم به ربع طول کشید تا با کمک گرفتن از لوله ی آب بتونه تو وان بشینه بماند که دیگه  
جایمون نبود به هم نخورده باشه !!!!

گرچه اونقدر کمرم درد گرفته بود که دیگه ذهنم هیچ جا نمیتونست بره از درد. نشستن تو وان  
همانا و لرزیدنش همانا آب سرد شده بود تو دلم گفت حقنه میخواستی منو اذیت کنی حالا بلرز  
تادرست بشی.

همه ی آب گرم و باز کردم تا به ذره آب عادی بشه سردوش وان و از دستم گرفت و آب و رو  
تش نگه داشت صابون و شامپو و وسائشو رو قسمت خالی لوازمات وان گذاشتم و با گفتن "کاری  
داشتی صدام کن" از حموم زدم بیرون. پشت در حموم نشستم و پاهامو که به شدت میلرزید بغل  
کردم.

گوشیم کلی تماس از دست رفته و پیام داشت. حدس زیاد سختی نبود که کی بوده. همشون از لیلا  
بود پیامارو نخونده حذف کردم از اینکه توجیه بابت مسئله ای بشنوم متنفر بودم معتقد بودم آدم  
یا به کاری رو نباید بکنه یا اگه کرد توجیه بابتش نده. من به لیلا حق میدادم همه ی مسائل  
زندگیشو بخواد با من شریک بشه هرچی بود من فقط به دختر دایی بودم که چون پدرم هیچوقت  
نخواست باهام روبرو بشه یکی از عمه هام نگهم داشته بود. مخصوصا با این دردسری که درست  
کرده بودم همون که تو دست و پاشون نباشم خودش خیلی بود.

سه ربعی گذاشت صدام کرد تو این فاصله ته چین مرغ و تو ماکروفر گذاشتم و خیالم از غذا  
راحت شده بود.

پر از وان کف بود و من واقعا نمیدونستم چیکار باید بکنم. بدنش بخاطر تو اب گرم بودن خسته  
شده بود و مطمئنم کمک زیادی نمیتونست بهم بکنه بابت در اومدن تنها فکری که به ذهنم رسید  
این بود که لبه ی وان بشینه تا من بکشمش تو صندلی فکر خوبی بود و عملی شد یعنی انقدر که

واسه تو وان رفتن اذیت شدیم واسه بیرون اومدن دردسری نبود تنها دردسر بدن کف کفیش بود که باید شسته میشد دوش حموم و برداشتم و آب سرد و گرمشو سریع تنظیم کردم و دادم دستش جاهایی رو که دستش میرسید شست و سر و کمر و جاهایی رو که دستش نمی رسید و میتونستم براش شستم و صندلی رو آب گرفتم و زیر صندلی کف ها رو شستم و حوله شو دستش دادم که تنش کنه !!

آروم گرفته بود و هیچی نمیگفت اخلاق عجیبی داشت یه لحظه شیطان میشد یه لحظه عصبانی یه لحظه اونقدر آروم که به سختی میشد تشخیص داد همون آدم قبلی ه حوله شو تنش کرد منم زیر پاشو با خشک کن خشک کردم و با پارچه چرخا صندلی شو خشک کردم و بیرون بردمش از قبل دمای خونه رو بالا برده بودم با این حال بازم از برخورد با هوای بیرون یه لحظه لرزید دعا دعا میکردم مریض نشه چون فقط همین یه رقم دردسر و کم داشتم .

تو اتاقش به نسبت گرم تر بود. لباساشو که رو دسته ی سبزش آماده دید حس کردم یه لحظه یه مکث کرد سریع جهت نگاهشو تغییر داد. پیراهنشو تنش کردم و با دستای لرزون زیرپوشش شلوارشو هم از پاش رد کردم که بازم خودش کمک کرد و جابجا شد و پوشیدشون. یه ژاکت آستین حلقه ای هم خواستم تنش کنم که مخالفت میکرد که باعث شد با روئی که نمیدونستم از کجا اوردم بهش تشر رفتم:

—مریض میشی ، حوصله مریض داری و ندارم.

اونقدر سردی و تلخی کلامم مشخص بود که سرشو بالا آورد با تعجب بهم نگاه کرد.

سخت نبود فهمیدن اینکه ناراحتیم و حواسم جمع و جور کارائی که میکنم و حرفائی که میزنم نیست و گرنه باید صدبار بخاطر دیدن یه مرد لخت آب میشدم از خجالت. ولی اونقدر ذهنم درگیر و عصبانی از صبح و ماجرای لیلا و زندگی خودم بود که اجازه نمیداد به چیز دیگه ای تمرکز کنم.

—بهتره بری بیرون خودم از پس باقیش بر میام!

عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون. از اون روزا بود که حوصله ی خودمو هم نداشتم.

نهار و براش بردم بود کشید و گفت عجیبه تو و این رستوران جدید به هم یه غذا درست میکنید. جالب نیست؟!!

سینی رو گذاشتم رو پاش و گفتم:

—آخرش جالبه یا عجیب؟؟؟

از نکته سنجیم یه لبخند زد و گفت: بیشتر عجیبه برام !!!

— زیاد ماجرا رو جادوئیش نکن از اونجائیکه تو یه غذا بگیری ممکنه من دوست داشته باشم و من یه غذا درست بکنم تو شاید دوست داشته باشی با خودم گفتم غذاهایی سفارش بدم که درست میکنم. همین!

— جدی؟؟ خب اومدیم من یه غذا خواستم که تو بلد نباشی. اونوقت چی؟؟؟

یه لبخند تلخ زدم و جوابش دادم: خوشبختانه من اکثر غذاها رو بلدم درست کنم. چون تابستونا انواع کلاسارو میرفتم و از وقتم استفاده میکردم

آهانی گفت و همونجور که سمت تخت میرفت گفت: در هر صورت من فردا لازانیا میخوام.

رفتم سمتش کمکش کنم که نداشت با یه دست رو تختی رو گرفت و با یه دست میخواست رو تخت بشینه یه بار امتحان کرد نتونست میدونستم بخاطر خستگی بعد از حمومه پشت کمرشو گرفتم و یه دستشو بلند کردم تا دوباره امتحان کنه نگام کرد تو نگاش هیچی نبود یا شاید من نمیتونستم چیزی از تو نگاش بخونم.

با کمک دستش خودش بلند کرد و رو تخت نشست پاهاشو کشیدم و پتورو تا نزدیک کمرش بالا آوردم و زیر سرشو درست کردم بدون هیچ حرفی از اتاقش زدم بیرون. درو بستم اشکام سرازیر شد. یعنی یه تشکر خشک و خالی هم نمیتونست بکنه؟؟!

اشتهای غذا خوردن و نداشتم انقدر خسته بودم فقط دست و صورتمو شستم وضو گرفتم و بدون غذا تا دراز کشیدم خوابم برد.

از درد معده م چشمامو باز کردم. صدای تلویزیون از بیرون میومد. چرخیدم رو کمر دراز بکشم که کمرم تیر کشید. نیم خیز تو جام نشستم و با دست آزادم کمرم و مالش میدادم. سرمو دورتا دور اتاق دنبال ساعت گشتم که باز فحش دادم به خودم چرا یادم میره یه ساعت دیوار بزنم.

ملافه رو کنار زدم و از جام بلند شدم همونجور کج و راست شدم تا بتونم صاف وایسم باید هم کمر درد میگرفتم کم نبود اون همه زور زدن اونم منی که تنها چیز سنگینی که بلند میکردم کیف وسائلم بود. جلو آینه سر و وضعمو مرتب کردم و بیرون رفتم.

صدا از پذیرایی میومد ترجیح میدادم قبل اینکه دیده بشم برم سرویس بهداشتی آبی به دست و صورتم بزنم. کارم که تموم شد رد میشدم برم تو آشپزخونه دیدمش به زمین خیره شده بود و حواسش به تنها چیزی که نبود تلویزیون بود. نزدیک تلویزیون شدم و خاموشی کردم تگونی

نخورد به هرچی که فکر میکرد اونقدر غرقش بود که متوجه خاموش شدن تلویزیون نشد. از رو زمین کنار دیوار گوشی مو برداشتم و ساعتشو نگاه کردم شیش بعداز ظهر بود بگو چرا معده م آبروریزی کرده بود حسابی از صبح گرسنه مونده بود. حواسم توگوشی بود و به سمت آشپزخونه میرفتم که صداش دراومد:

—چرا خاموشش کردی؟

—نشسته خواب بودی گفتم خاموش باشه راحت تر بخوابی

—مزه نریز. روشنش کن!

—روشنش میکنم اما صداشو قطع میکنم. صداش خونه رو گذاشته تو سرش. خودت تو هپروتی....

برگشتم سمت تلویزیون روشنش کردم و صداشو کم کردم برگشتم برم تو آشپزخونه که :

—از بیمارستان تماس گرفتن....

بی تفاوت به راهم ادامه دادم نزدیک در آشپزخونه بودم که از شنیدن باقی حرفش سر جام میخکوب بشم

—استادم اول هفته میاد اینجا. تا آخر هفته هم اتاق عمل خالی باشه قراره جراحییم کنه!

ضربان قلبم بالا رفت برگشتم سمتش یه دستش رو دسته صندلی گذاشته بود و چونه شو باهاش گرفته بود و کنجکاو نگام میکرد نمیدونستم چی باید بگم. تموم زورم برای زدن یه لبخند یه لبخند کجکی از آب دراومد. چند قدم رفتم سمتش نزدیک ترش شدم سرشو بالاتر گرفت. سعی کردم صدام نلرزه:

—تا چه حد به کارش وارده؟؟

—دارم در مورد دکترای جراحی داخلی از بهترین دانشگاه های امریکا صحبت میکنم. منظورت از این سوال چیه؟!

با بدجنسی و خبانت زوم کرد تو چشمام. منظورم معلوم نبود میخواستم مطمئن بشم حالش خوب میشه من از این وضعیت دربیام اینم پرسیدن داشت. با اخم و جدیت نگاش کردم:

—میخواستم مطمئن بشم حالتون خوب میشه همین!!



—خوب شدن حال من خیلی برات مهمه؟!—

—معلومه که مهمه هرچی باشه من در برابر مشکلی که براتون پیش اومده مسئول بوده و هستم!

به ابرو شو بالا برد و با حالت مسخره ای پرسید:

—اونوقت میشه بپرسم اگه این جراحی خوب پیش نره بعدش میخوای چیکار کنی؟

حس از بدنم رفت، ضربان قلبم کند شد اوج خباتش بود داشت با همچین موضوعی اذیتم میکرد. دستای سرد و لرزونمو تو جیب شلوار جینم کردم و سعی کردم خودمو مسلط و جدی نشون بدم کاری که از ظاهرم بر نمیومد:

—برای بعدش هم خدا بزرگه.....

یه قدم عقب رفتم و به سمت اتاقم فرار کردم. به عادت همیشه م پشت در اتاقم رو زمین سرد نشستم. بعد از تمام این مدت گذشته هرگز جرئت نکرده بودم به جواب این سوال حتی فکر بکنم. خب بعدش چی؟؟؟ اگه نشه چی؟؟؟ صدای بعد گفتنش تو سرم اگو شد "بعدش بعدش بعدش"

سرمو تکیه دادم به در اشکام رو صورتم میریختن با صدای بغض آلودی رو کردم به سقف اتاق:

—خدایا بعدش چی میشه؟! نکنه تنهام بزاری؟ من..من..من تنهام..میتروسم از بعدش....

سرمو رو پاهام گذاشتم و بی صدا برای بعدی که نیومده بود عذابداری کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود سرمو از روی پام بلند کردم و با دستام شقیقه هامو مالوندم به شدت سرم سنگین شده بود و درد میکرد.

بلند شدم و خودمو به آینه اتاق رسوندم یاد لاله افتادم که میگفت نار گل عین مادر سفید برفی میره جلو آینه

"آینه؛ آه ای آینه ی جادویی.. بگو تا به حال کسی زیباتر از من دیده ای؟" خنده م گرفت تو آینه به چشمای قرمز و پف کرده م نگاه کردم دیگه دنبال تنها چیز که نبودم زیبایی و اینکه به لاله ثابت بکنم با توجه به سبزه بودن از اون خوشکل ترم.

اولین قطره ی سمج اشک رو گونه م چکید با دست پاکش کردم و سرمو بالا گرفتم و چندبار نفس عمیق کشیدم. دوباره تو آینه خیره شدم:

—آینه ای آینه ی جادوئی بگو اگه جراحی موفق پیش نره چه بلایی سر من میاد؟!

صدای اذان تو خونه پیچید. چرخیدم سمت پنجره پرده رو کنار زدم و زل زدم به سقف تیره ی آسمون دستمو آروم رو شیشه ی سرد گذاشتم و پیشونی مو به پنجره چسبوندم. از نفسام رو بخار گرفت سرمو عقب بردم و رو بخار نوشتم "خدایا تنهام نذار"

تو همون حس و حال عارفانه بودم که در با صدای وحشتناکی باز شد. یه لحظه حس کردم قلبم واستاد برگشتم میبینم لاله تو چارچوب در با یه نگاه خبیثانه داره نگام میکنه.

نکبت عادتش بود هر وقت میفهمید من تو اتاقم عوض در زدن درو با صدا باز میکرد. نفسی کشیدم که جون برگرده به تنم. با یه لبخند ژکوند یه قدم وارد اتاق شد و عادی که انگار نه انگار:

—سلام نارگل جـــــون اینجایی؟!

با یه قدم بلند نیم خیز شدم سمتش که از اتاق پرید بیرون دویدم دنبالش و شالشو از پشت کشیدم تعادلشو از دست داد متمایل شد سمت چپ که نامردی نکردم و زدم زیر پاش که با صدا خورد رو سر امیک. میخواستم بپریم رو سینه ش که تازه کیان و دیدم که با چشمای گشاد شده از تعجب زل زده بهم سر جام صاف وایسادم که تازه موقعیت دستم اومد، خاتون مادرامید، عمه، لیلا و امید که رو مبل کنار هم نشسته بودن و با تعجب به صحنه ی چند ثانیه پیش وحشی بازی من و لاله خیره شده بودند.

به سختی آب گلوم و قورت دادم و دست بردم به سرم که دیدم با سر برهنه و شلوار جین کوتاه تا ساق پا و تی شرت بدون حلقه جلوشن وایسادم تا خواستم برگردم برم سمت اتاقم که یه چیزی گیر کرد به پام و محکم با صورت خوردم زمین. احساس کردم فکم خورد شد. لیلا با صدای بلند و با تشر لاله رو صدا زد. لاله که با دیدن اخمای درهم و چشم غره های عمه تازه به خودش اومده بود و از جاش بلند شده بود با لحن پوزش خواهانه ای گفت: بخدا کار من نبود

لیلا بهم رسید شونه هامو گرفت و از زمین بلندم کرد تازه دردش تو صورتم پیچید اشک به چشمام آورد لیلا سعی کرد جای زمین خوردگی رو بگیره که دستشو گرفتم و نداشتم از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم لیلا همیجور دنبالم میومد و غر میزد بزار ببینم شاید زخمی شده باشه.

در سرویس بهداشتی رو باز کردم رفتم تو شیر آب روشی رو باز کردم و چند بار ب زدم به صورتم خوردن آب به فکم حس کردم به گز گز کردن افتاد. برگشتم به سمت لیلا که ناراحت و عصبانی بهم خیره شده بود

—این بچه بازی ها چیه؟؟ هان؟؟ چندسالتون باید بشه تا دست ازین کاراتون بردارین هان؟؟ آبرو من بدرک خودت خجالت نکشیدی از کیان؟؟

خواستم لبخند بزدم که از نگرانی دربیاد که بیشتر دردم گرفت. عمه کنار لیلا جا گرفت و با چشمای اشکی شروع کرد به نصیحت کردن:

—عمه قربونت بره !! چیکار کردی با خودت چشمون سیاه من. بلائی سرت بیاد من چی جواب مادرت و بدم آخه !!

اسم مادرم پیچک بغض آلودی شد تو گلوم و فشرده اشک به چشمام آورد یه قدم سمت عمه رفتم و تو اغوش همیشه امن و خوشبوش که عطر یاس جانمازش و میداد سرمو فرو کردم. دستای پیر و خسته زحمت کشیده شو بالا آورد و موهامو نوازش میکرد و همونجور قربون صدقه م میرفت.

وقتی برگشتم تو جمع لاله و سائل پذیرایی رو گذاشته بود چایی تعارف میکرد

خنده م گرفت دختر خوب شده بود یهو نه به نیم ساعت پیشش نه به الانش از ترس عمه خرابکاریشو ماست مالی میکرد. سعی کردم خندمو جمع کنم به سمت خاتون رفتم و سلام کردم با خجالت به امید هم سلام کردم و کنار مبل جفت کیان نشستیم حس کردم یه لحظه نگام کرد و سرشو زیر انداخت.

آخرین چایی رو لاله تعارف کرد و نشست با پروئی زل زدم بهش و علامت دادم پس من چی که از دور با چشای سبز و عصبانیش برام خط و نشون میکشید.

—خدارو شکر انگار که بهترین نارگل خانوم؟

کیان بود با خونسردی برگشتم سمتشو با لحن عادی: عالی خوبم .

رو کردم به جمع و گفتم:

—شماخوبی خاتون جان؟! کار خیرتون مبارک!

خاتون خانم—مرسی گلم. انشاا.. روزی خودت

تکیه مو دادم یه مبل: ای وای نه من تازه امسال ۱۹ سالم تمام میشه سنی ندارم میخوام برم دانشگاه سرکار بعد اگه فرصت داشتیم ازدواج میکنم!

کیان پوز خندی زد و سرشو انداخت زیر. سعی کردم بی تفاوت باشم بهش باید یه چیزایی براش روشن میشد که بدون منم از آینده م زدم با این ازدواج مسخره مدت دار. سعی کنه عوض اذیت کردنم شرایط منو هم درک کنه.

امید رشته کلامو دست گرفت و همونجور که دست لیلا رو تو دست گرفته بود خطاب به من گفت:

—تاریخ امشب و زدم برات نارگل ببینم چند سال رو حرفت میمونی.

—نیازی نیست رو حرفم بمونم وقتی ثابت کنم به مردی تو زندگیم احتیاج ندارم نیازی نیست پلاکارد دستم بگیرم امید جان!

عمه —مادر جون تا ابد که نمیشه آدم بی سرو همسر باشه که قربونت برم تو هم یه روز باید بری سر خونه زندگیت!

—من همیشه گفتم تا عاشق نشم ازدواج نمیکنم. فعلا هم که .....

جمع ساکت شد. نمیدونستم باید ادامه حرفمو چجوری بدم.

خاتون خانم خندید خواست جو رو عوض بکنه:

—ای امان از دست تو اصلا خدارو چه دیدی شاید رفتی پیش پدرت اونجا هم رفتی سرکار هم شوهر کردی!

ماهیچه هام منقبض شد. اخمام ناخود آگاه تو هم رفت. میرفتم پیش کی؟؟؟؟ کسی که تو عمرش فقط سه بار منو دیده بود. یه بار وقتی بدنیا اومدم یه بار وقتی برای سال مادرم برگشته بود یه بار هم که هیچوقت نمیخواهم یادم بیاد وقتی که هشت سالم بود اومده بود تا به بهونه ی بردن من قضیه ازدواج دومشو علنی کنه! ازش متنفر بودم این تنها حسی بود که بهش داشتم.

پوز خند صدا دارم سکوت جمع و شکست همه یه جورائی معذب از جواب خاتون خانم یه جوری خودشونو سرگرم کرده بودن تنها کسی که با تمام هوش و حواسش به نیم رخم زل زده بود کیان بود که معنی این همه کنجکاوی رو نمیفهمیدم.

—هه پدر؟؟؟ بیخیال خاتون جون همون شوهر میکنم بهتره !!!

امید خندید و گفت: دیدی دیدی بابا شما دخترا بزارین یه ربع از حرفاتون بگذره بعد بزنین زیرش

عمه با دلشوره لبخند نصف ونیمه ای زد لیلا سرشو تا جایی که میتونست پایین انداخت لاله باقی میوه شو نخورده رو میز گذاشت کیان که تا انومقع دخالتی نکرده بود به حرف او مد و رو به امید گفت:

—تو خودت و دستی دستی بدبخت کردی دس از سر بقیه بردار بزار زندگیمونو بکنیم

ته دلم یه چیزی شروع کرد بالا پایین پریدن ای جانم به گوش های خودم شک کردم از من دفاع کرد. ای دستت درست مرد نداریم مثلث. قربون دهنش خاتون نور به قبر پدرت بباره یخ این بچه رو باز کردی یه نمه به ماهم توجه کنه. لبخندم و سعی کردم بیوشونم دیر شده بود لیلا با موشکافی زل زده بود بهم که بی توجهش رو کردم به امید و زبون دراوردم امیدم بی خیال بحث شد و مخاطب قرارم داد و گفت:

—فردا چکاره ای نارگل؟؟؟

با تعجب نگاش کردم گفتم: با منی؟؟ معلومه مثل هفته های پیش خونه م دیگه. چطور؟؟

—هیچی من و آرش میخوایم بریم بیرون مردونه تفریح.

با گیجی نگاش کردم و گفتم: آرش کیه؟؟ خب به من چه؟؟ از من اجازه میگیری از لیلا بگیر!!!

کیان با قیافه ای که بسختی خنده شو نگه داشته بود: آرش کنارت نشسته!!

آهانی گفتم و رو به امید گفتم: خب برید من خونه میمونم!

لاله با حرص سیخ نشست: هی هیچی نمیگم دور بر داشتی ادامو دراورد "تو خونه میمونم" عین پیرزن ها! ما میخوایم بریم پیش خانم سالاری برا لباس تو هم باید بیای!

خانم سالاری خیاط عمه اینا بود. لباس عروس کار میکرد میدونستم برای لباس عروسی لیلا میخوان برن. باز صبح و جریان لیلا یادم اومد دروغ چرا دیگه دلم نمیخواست تو کوچکترین کاری سهمیم باشم.

رو کردم سمت لاله:

—چته بابا!! چرا داد میزنی خب خونه نمی مونم میام پیش عمه دلم میخواد عمه لباسمو درست کنه از همینالانم گفته باشم دلم نمیخواد لباسمو کسی ببینه

لیلا—یعنی چی؟؟ نمیخواهی برای لباس من بیای؟؟

—عزیزم لباس تورو روز عروست ببینم بهتره که حسابی سوپرایز هم میشم!!!

لیلا از حرص تکیه شو داد به تکیه گاه مبل در عین نامردی یه لبخند گذاشتم تنگ حرفم و برگشتم سمت کیان که با نیم رخ اخم کرده و سر به زیرش مواجهه شدم. بی تفاوت برگشتم سمت عمه و ازش قول گرفتم که نشون کسی نده لباس و بعدش هم با لاله و در مورد قرارش با دوستاش و اینکه بهشون خوش گذشت یا نه بحث و عوض کردم!!

بعد از بدرقه عمه اینا میرفتم سمت آشپزخونه که چیز بخورم صداس و شنیدم که گفت: گرسنه شه و هرچی خوردم براش ببرم. همین کارا رو میکرد بهش شک میکردم نه به وقتایی که عینهو سگ پاچه میگرفت نه به وقتایی که مهربون میشد. غذاشو گذاشتم تو سینی و براش بردم رو پاش گذاشتم و کنترل تلویزیون و دادم دستش تا برنامه مذخرف پزشکی شو ببینه خودم هم رفتم آشپزخونه تا بعد از ساعتها چیزی بخورم.

آخر شب تو جام دراز کشیده بودم و به حرفاش فکر میکردم واقعا اگه خوب نمیشد من چه خاکی باید به سرم میریختم! این الانش مهربون شده چون امید داره به استادش اگه نشه اگه... زبونم و گاز گرفت و تو جام نشستم و زیر لب شروع کردم ذکر گفتن مگه میشد نشه من به خدا سپرده بودم زندگیمو به تنها کسی که بهش اطمینان و ایمان داشتم.

چشمام گرم خواب شده بود صدای زنگی رو اعصابم سکی میکرد. سرمو بیشتر تو بالشت کردم که گوشیم هم رو میز آرایش شروع کرد ویره خوردن مثل برق گرفته ها تو جام نشستم. پریدم سر گوشی با دیدن اسم امید با دست یکی زدم تو پیشونیم و رد کردم شروع کردم لباس پوشیدن و با عجله پریدم سمت در و بازش کردم امید تو لباس گرمکن قرمز مشکی حسابی نفس گیر شده بود سلاممو خمیازه بد موقعی ناتمام گذاشت.

امید خندید و با گفتن ببخشید از خواب بیدارت کردم میشه پیام تو؟؟ آرش بیداره؟





—من خواب بودم خبر ندارم. ببخشید بیا تو

—اینو که قیافه و چشمای پف کردت هم داره داد میزنه خانم خوشخواب!

با خجالت لبخندی زدم و دروشت سرش بستم. میرفتم سمت آشپزخونه که صدای امید بلند شد: صبحانه نخورده تا با دوستاش و آرش بیرون میخوان صبحانه بخورن. و وارد اتاق کیان شد.

صبحانه سرپایی خوردم و لیوانم و میشستم که امید و کیان از اتاق بیرون اومدم امید با دیدنم تو آشپزخونه گفت:

—تو هنوز اینجاایی؟

—آره کجا باید باشم؟!

—چرا آماده نشدی تورو میرسونم خونه عمه. مگه نمیخواستی بری اونجا!!!

—هنوزم میخوام برم. مرسی امیدجان خودم آماده میشم میرم. شما برین دیرتون نشه!

کیان که تا اونموقع ساکت بود با صدای سرد و آمرانه ای:

—بهتره عوض وقت تلف کردن و تعارف تیکه پاره کردن بری آماده بشی. راهی که باید بریم سرراه تورو هم میرسونیم.

د بیا مهر بونی دیشبش از گلو مون پایین نرفته باز شروع کرد پاچه گرفتن. حیف اعتباری به اخلاقی نبود ممکن بود باز جلو امید چیزی بگه چیزی نگفتم دستامو خشک کردم و حوله رو پرت کردم رو میز و با گفتن آماده شدنم زیاد طول نمیکشه رفتم سمت اتاقم.

امید هیچ کمکی برای سوار شدنش به ماشین نکرد و باعث شد به این فکر کنم که تموم اون مدت باهم رفتنشون احتمالا امید گذاشته تا خودش سوار پیاده بشه که اونقدر مهارت داشت. در خونه عمه از حرص فقط از امید خدا حافظی کردم و پیاده شدم.

با کلید در خونه رو باز کردم خونه عمه یه ساختمون ۴ واحده بود که عمه اینا طبقه همکف بودن و اون واحد کناریشون سالها میشد خالی بود از همون وقتی که مادر خانواده موقع بدنیا اومدن دخترش مرده بود و پدر خانواده از خونه ش و شهرش و زادگاهش و همه چیزش به غربت پناه برده بود خالی بود. به در تکیه دادم و بالا رو نگاه کردم و شروع کردم تند تند پلک زدن این مدت اخیر انقدر گریه کرده بودم که بس بود سالها میشد که از کنار خونه مون رد شده بودم و بی توجه به در بسته و خاک گرفته ش زندگی میکردم. گریه کردن نداشت گذشته گذشته بود نباید بابتش خودمو ناراحت میکرد این بزرگترین درسی بود که از به اصطلاح پدرم یاد گرفته بودم اینکه گذشته مو دور بریزم و براش غصه نخورم. طبقه بالا ی خونه عمه مال عمه ی لیلا اینا بود که به یه زوج جوون اجازه داده بود و واحد بالای خونه ی ما هم خالی بود. انگار اونجا هم از نحسی زندگی ما اثر گرفته بود. میگفتن مال یه آقایی بوده که سالها خارج ایران زندگی میکرده مدتها دست مستاجر بود که بخاطر آخرین مستاجری که اجازه ها دیر به دیر میداد از خیر اجازه دادن گذشته بود و همچنان خونه خالی بود.

تکیه مو از در برداشتم و رفتم سمت خونه عمه درو آروم باز کردم و مستقیم رفتم تو آشپز خونه یه لیوان آب نصف کردم و رفتم بالا سر لاله. در اتاقشو باز کردم برم تو که دستی عقبم کشید که باعث شد لیوان تکون بخوره و یه ذره آب بریزه زمین لیلا با قیافه ی سگی اول صبحاش و چشمای ریز کرده نگاهشو بین منو و لیوان میچرخوند:

—امید زنگ زد گفت داری میای اینجا. حدس میزدم اول صبحی بری تلافی لاله. میشه بگی کی قراره بزرگ بشی نارگل؟!

دستمو ول کرد رفتم سمت دستشویی با ضد حالی که خورده بودم در اتاق لاله رو بستم و برگشتم تو آشپز خونه آب جوش گذاشتم تا جای آماده کنم و تلافی کار لاله رو بزارم یه وقت بهتر.

لیلا صورت شسته و لباس عوض کرده اومد تو آشپز خونه و مشغول چایی ریختن شد همونجور که تی بگ مینداخت تو آبجوشش گفت:

—مطمئنی نمیخوای بیای باما؟!

—فکر کنم یه بار جواب دادم کافی بود

—ببین نارگل میدونم ناراحتی بابت دیر گفتنم اما بدون بابتش دلیل داشتیم

—من گفتم درک میکنم نگفتم؟!

—نه نشد این درک کردنت با اون تیکه طعنه زدن هات جور نمیشه. پشت میز نشست و شکر ریخت تو لیوانش و مشغول هم زدن شد.

—نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی اما اینو بدون که من این حق و به تو میدم که هر جور دوست داری زندگی کنی و به کسی جواب پس ندی.

یه پوز خند زد و هیچی نگفت. نمیدونستم چش بود از همون شبی که اون صیغه ی لعنتی رو خوندن قبلش با تلفن صحبت میکرد از بعد از اون احساس میکردم یه دیوار بینمون کشیده شد. میخواست پای هر چی که دوست داره بزاره اما من باور میکردم که داره ازم فاصله میگیره و درکش میکردم اون داشت ازدواج میکرد و دیر و سود داشت اما سوخت و سوز نداشت که از ما جدا میشد. نباید خودمو ناراحت میکردم. یه نگاه مظلومانه به لیلا کردم و گفتم:

—یعنی با بالشت هم نمیشه؟؟؟؟ خواهش خواهش

یه نگاهی به قیافه مسخره و سر کج کرده م کرد و با لبخند گفت شما دوتا هیچوقت آدم نمیشید. دیشب گفتم دندونات تو دهنت خورد شد

—نه بابا چیزیم نشد دیدی که این لبه قالی همش کار میده دستم اون بار هم افتادم هر چی کیان گفت صدا چی بود گفتم از طبقه بالا بوده

—کیان؟؟؟ چرا میگی کیان؟؟ دیشب نمیدونستم چجور جلو خنده مو بگیرم میگه آرش کیه؟؟

سرشو تکون داد و به گرفتن لقمه مشغول شد. واقعا نمیدونستم چرا میگفتم "کیان" خودشو که هیچوقت صدا نکردم اما نمیدونم چرا همیشه برام کیان بود. شونه هامو بالا انداختم و با گرفتن حالا هر چی چه فرقی میکنه و هزار تا افکار شیطانی برای بیدار کردن لاله رفتم سمت اتاقش.

صدای کامپیوتر و بردم آخرین حد یه آهنگ شلوغ و پرسرو صدا انتخاب کردم با کنترل از راه دور پلی کردم و از اتاق زدم بیرون.

درو بستم عمه رو دیدم که با تعجب به دور و برش نگاه میکرد تا منبع صدارو پیدا کنه. بی خبر از منبع صدا که روبروش وایساده بود. با دیدنم لبخندی زد و منم با کله رفتم سمتش و بوسیدمش و

سلامش کردم عمه تا خواست جوابم بده لاله با لباس خواب طوئیتیش و موهای بهم ریخته و چشمای خشمگین از اتاق زد بیرون و داد کشید:

—نارگل جرئت داری بیا بیرون تا پر پرت کنم.

تا قبل از رفتن بچه ها تا تونستم اذیت و آزارشون کردم که لاله لب به شکوه باز کرد که دارم تلافی این دو ماه نبودم و در میارم.

بچه ها که رفتن پارچه ی مخملی و قرمز رنگی رو که از خیلی قبل خریده بودم تا برای تولد دوستم عمه لباس بدوزش که با مخالفت عمه مواجه شدم میگفت رنگش جیغه و دختر جوونم و هزار تانصیحت مادرانه دیگه گذاشتم جلوش. خندید و سرشو تگون داد از دست تو دختر وقتی یه چیزی رو بخوای ها و لش نمیکنی.

—عمه عروسیه بیخیال تازه مدلی که انتخاب کردم اونقدر خاص هست که رنگ لباس کمتر به چشم میاد.

با زبون بازی و هزارتا عمه بزرگ شدم و اینا سخت نگیر مدلی رو که تو اینترنت دیده بودم و تلفیق چندتا کار باهم بود گذاشتم جلوش. عمه از دیدنش کلی خوشش اومد همیشه سلیقه مو تحسین میکرد و یکی از علائقش این بود که خیاطی رو یاد بگیرم که برخلاف نظرش از خیاطی کردن فراری بودم فقط کار سنگ کاریم معرکه بود که اونم از مادرم و هنرهای دستیش نشأت میگرفت. عمه اندازه هامو گرفت و با بسم الله پارچه رو برش زد. از اونجایی که چشماش مثل سابق نبود و توان پشت چرخ نشستن و نداشت خودم دوخت لباسمو به عهده گرفتم خونه که چرخ نبود بخاطر همین عجله میکردم که تا قبل از اومدن بچه ها تو اون دو سه ساعت دوخت و تموم بکنم تا باقی کاراشون خونه سر حوصله انجام بدم.

اومدن بچه ها با برگشتن امید و کیان یکی شد. به اصرار عمه تا بعد از ظهر اونجا موندم از دیدن قیافه معذب و تحت فشارش امید جمع کرد و برگشتیم خونه.

رفتم تو اتاقم و سرم به بالشت نرسیده خوابم برد. نفهمیدم امید کی رفت.

از دیدن یه خواب بد تو جام نشستم سرمو تو دستم گرفتم به دیدن خواب بد عادت کرده بودم اما نه تو طول روز از خواب شب فراری شده بودم حالا روزها هم بی خیال نمیشن. گوشی مو از زیر بالشت دراوردم و ساعتشو نگاه کردم هشت و نیم شب بود. سرم به شدت درد میکرد و حس سنگینی داشتم. ملافه رو کار زدم لباس عوض کردم از اتاق رفتم بیرون.

صدای با کسی صحبت کردنش میومد یه خرده مکث کردم که متوجه شدم مخاطبش پشت تلفنه دست و صورتمو شستم رفتم تو آشپزخونه از تو یخچال پاکت شیر و درمیوردم که جلو آشپزخونه

اومد و با اخم و تخمی که از صبح رو صورتش جا کرده بود. شروع کرد غرغر کردن منم بدون توجه مشغول کار خودم بودم. دید حواسم بهش نیست صداشو بالاتر برد:

—دارم حرف میزنم ها!! نمیشنوی؟!!

—دارم میشنوم یه درصد فکر کن نظر خاصی ندارم

—نظر خاصی نداری یا برات مهم نیست

پشت میز نشستم لیوانمو سر کشیدم هنوز سرجاش وایساده بود و منتظر نگام می کرد. با استفهامی سرمو بی حوصله تکون دادم یعنی چته. این کارم عصبی ترش کرد باعث شد داد بزنه که جا بخورم.

—همه ش خوابی شب که مال خوابه چراغ اتاقت روشنه روزا خوابی. مثل جغد. انگار نه انگار وظیفه های دیگه ای هم داری فقط اومدی بخوری بخوابی هی کار مفیدی هم جز کل کل با من نداری تو اصلا...

وسط حرفش پریدم دستمو جلوش گرفتم و با چشمای ریز شده تلخ و سرد عین خودش ادامه دادم:

—میشه بفرمائید این همه غر غر بابت چیه؟! هنوز جوونی داری مثل پیرمردا حوصله مو سر میبری

ابروهاش از بهت و تعجب بالا رفت و به صدم ثانیه تو هم قفل شد. انگشت اشاره شو گذاشت تو سینه ش و پرسید:

—منظورت منه؟! من پیرم؟؟ من غر میزنم؟؟ تو... تو... تو چطور جرئت میکنی با من اینجور صحبت کنی —————ان!

نمیدونم اون همه بی خیالی رو از کجا آورده بودم که بی تاثیر به خواب بدی که دیده بودم و بدقلقم کرده بود نبود از جام بلند شدم لیوان و تو ظرفشویی گذاشتم مشغول شستن شدم. همونجور که پشتم بهش بود:

—چیزی میخوای بگو. اگه نمیخوای رو اعصاب من نرو به اندازه کافی خودم دردسر دارم

—اوه خدای من یکی بیاد اینو جمع کنه؟! ببخشید خانم وزیر کشور میشه بفرمائید دردسر شما چی هستش بزار ماهم بدونیم شاید کمتر مزاحم حضرت علیه شدیم.

لیوان و تو خشک کن گذاشتم به سمتش برگشتم:

—میخوای بدونی چیه؟؟ میگم برات!! از دست تو و حرفات و زخم زبون زدن هات نه شب خواب دارم نه روز همش کابوس همش عذاب صاف وایسادم و پوز خند زدم و ادامه دادم: بعد بیکار بشی دنبال یه بهونه واسه غرغر کردن میگردی و گیر دادن به من. روشن شدی داد آتش

یه خرده مکث کرد چرخ و برگردوند و همونجور که سمت اتاقش میرفت این بار با صدای آرومتری:

—اگه شماره اون رستوران لعنتی رو گذاشته بودی سر دست من تا الان گرسنه نمی موندم که منت تو رو بکشم

وارد اتاقش شد من هنوز سر جام میخکوب بودم ای توروحت نارگل راست میگه خو بچه گرفتی یه کله خوابیدی نمگی این بچه باید چیکار کنه!

بچه اونوقت که غذا میذاشتم جلوش زنگ میزد رستوران! حالا چش شده!!

مرض بگیر ی دختره ی کله پوک اون که نمیدونه غذا ها دست کار توئه فکر میکنه رستورانه. وگرنه صدسال به تو رو نمیندازه که!

بره گم بشه مگه من چمه به این خوبی تا دلش هم بخواد!

فعلا که دلش نمیخواد بهتره عوض نوشابه باز کردن برای خودت دست به کار غذا بشی!

چهارتا فحش زیر لبی به وجدانم دادم و مشغول پلو مرغ درست کردن شدم خوبی تکنولوژی این بود که در کمترین زمان با بهترین وسائل آدم غذای مورد علاقه شو تو هر وقتی که میخواست درست میکرد.

در زدم رفتم تو اتاقش بازم باتلفن صحبت میکرد دست گذاشت رو بینیش و اشاره داد که ساکت باشم. سینی رو گذاشتم رو تخت و نیشم تا بناگوشم باز شد با تمام دقتش به حرکاتم زل زده بود انگار میدونست میخوام تلافی بکنم سرشو با لحن عذر خواهانه ای کج کرد. اولین باری بود که رنگ چشماشو میتونستم تشخیص بدم رنگ آبی بود آروم و سرشار از آرامش حس کردم تو آبی چشماش داشتم غرق میشدم عجیب بود هیچ وقت این همه حس از چشماش نگرفته بودم همیشه سرد و یخ زده بود که حدس میزدم بی تاثیر از شخص پشت تلفن نیست.

با صدایش به خودم اومد گوشی و قطع کرده بود و با ابروهای بالا رفته و چشمای شیطون و خنده ای که به سختی پنهانش کرده بود نگام میکرد:



—بسه تموم شد!!!

ای بر ذات لعنت مرد تو حیا آبرو نداری هیچ، همش باید آدمو خجالت زده بکنه. سرمو انداختم زیر و با عجله از اتاقش زدم بیرون. زیر لب فحش خودم میدادم میرفتم تو آشپزخونه تا آبی چند لحظه قبل چشماش و از خاطرم ببرم که بیهوده ترین کار بود چون تا آخر شب تو رختخواب انقدر به رنگ چشماش فکر کردم که خوابم برد.

\*\*\*

چشمامو باز کردم هوا روشن شده بود ملافه رو کنار زدم و از پاتختی گوشی مو برداشتم و ساعتو نگاه کردم ۶ و نیم صبح بود. شاید سه ساعت هم از دیشب نخوابیده بودم ولی اصلا خسته نبودم یه حس آزادی داشتم دستامو بالا بردم و چندتا حرکات کششی انجام دادم. دست و صورتمو شستم و با خوردن یه لیوان شیر برگشتم اتاقم لب تاب و روشن کردم و مشغول مونتاز عکسائی شدم که از طلوع و غروب خورشید گرفته بودم یه مسابقه تلویزیونی بود که به طرح های برتر جایزه میداد به ذوق و شوق گرفتن جایزه و مسابقه یه هفته ای بود رو طرح طلوع و غروب خورشید کار میکردم تا طرح ویژه ای باشه.

صدای زنگ خونه بلند شد دست از کار کشیدم گوشی و نگاه کردم نزدیک هشت بود. درو باز کردم امید بود اومده بود تا برای معاینه پیش دکتر بریم. همونجور که به طرف اتاقم میرفتم گفتم:

امید—نارگل جان من امروز هستم تو بهتره بمونی خونه!

—واسه چی من باید پیام میخوام. چندتا سوال دارم که از دکترش بپرسم!

امید—چه سوالی بگو من میپرسم

—امید من باید باشم تو برو به کارهات برس هستم دیگه

امید—بین نارگل این دکتر آرش از اساتید قدیمی شه اگه تورو ببینه بگیم تو کی هستی؟؟

—منظورت چیه؟ یعنی نسبت من از این نقص کیان بدتره! اون از این اتفاق خبر داره از منم بدونه چی میشه مگه!!

کیان—انگار بدت نمیداد همه جا جار بزنی چه نسبتی با من داری نه؟!

امید عقب گرد کرد و بدون اینکه تو صورتش تأثیری از حرف کیان دیده بشه گفت "بیرون منتظر میمونه". امید از خونه خارج شد برگشتم سمتش یه کت کرم اسپرت کوتاه با جین سفید پوشیده بود صورتش هم اصلاح شده بود موهاشو بالا زده بود و حسابی دختر کش شده بود. یه لحظه نفس کشیدن از یادم رفت چه برسه بخوام جوابش بدم با گفتن بهتره تو خونه بمونی نمیخوام شری برام درست بگنی از کنارم گذشت و به دنبال امید از خونه بیرون زد.

اوف عجب چیزی شده بود. با کیان که تو این مدت میشناختم حسابی فرق کرده بود از بوی عطر مارکش گرفته تا لباساش نشون از اینکه با تمام قوا به خودش رسیده بود میداد ولی آخه چرا؟!

مگه نه اینکه یه دکتر میخواستن برن نکنه دکترش زن بوده؟؟؟ آره همینه دکترش زنه؟ ولی خب با حساب دودوتا چارتا هر جور حساب میکردم دست کم ده سالی ازش بزرگتر باید باشه یعنی آدم برا بزرگتر از خودش اینجوری شیک کرده بود؟؟؟ این که به سختی شلوار راحتی میپوشید جین پوشیده بود؟؟؟

با عجله پریدم تو اتاقم لباس پوشیدم زنگ زدم آژانسی. تموم راه رفتن به بیمارستان باخودم سوال جواب میکردم کجا باید برم و چی باید بپرسم!!

وارد بیمارستان شدم مستقیم رفتم قسمت اطلاعاتش:

—سلام خانم خسته نباشید. به سوال دارم خدمتون

اطلاعات—مرسی بفرمائید عزیزم در خدمتم

—سلامت باشید. میخواستم بدونم چجور میتونم این دکتري که متخصص جراحی های داخلی رو پیدا کنم

اطلاعات—گلم اینجا متخصص های زیادی داریم شما کی مد نظر تونه؟؟ خانمه آقاست؟؟؟

—راستش خانم یا آقاش و نمیدونم فقط اینو مطمئن هستم از امریکا اومدن ایران .

خان اطلاعات یه چند لحظه مکث کردم با گفتن بزار یه سوال بپرسم منتظر گذاشتم و مشغول تماس گرفتن با تلفنش شد.

اطلاعات—ببین عزیزم تماس گرفتم با دفتر ریاست بیمارستان میگن همچین شخصی قرار نبوده اینجا بیاد. شما مطمئنی؟؟؟

دو دل شدم یعنی چی؟؟ منمطمئن بودم همین بیمارستان بوده اینو شک نداشتم خودم اوردمش اینجا پس یعنی چی یعنی اصلا دکتري درکار نبوده؟؟ چرا دروغ گفته باشن؟؟ اون که از خداشه منو اذيت کنه چرا بايد دروغ بگه که اميدوار بشم. يه چيزی درست نبود. از اطلاعات تشکر کردم و به سمت خونه رفتم. بايد تو نبودنش اتاقتشو زیر و رو میکردم.

از زیر و رو کردن اتاقتش هيچي عايدم نشد. نااميد و سرخورده نشستم سرتختش. به محض اينکه يادم اومد به اين موضوع حساسيت داره از لج سرتخت چند بار حسابی غلت زدم تا ميکروبا حسابی شب بي خوابش کنن از خارش خوابش نبره. همونجور طاق باز خيره شدم به سقف خاطره ي چشماش تو ذهنم تکرار شد چشمامو بستم صبح و اون تپ خفنش جلو چشم اومد با حرص تو جام نشستم. لعنتی چه مرگم شده بود. داشتم با خودم کل کل میکردم که صدا زنگ تلفن بلند شد به سرعت تلفن بي سيم و پيدا کردم و جواب دادم.

—سلام.

—سلام شما

—آرشم. ميخواستم يه خبری بهت بدم

زانو هام شروع کرد لرزیدن رو اولين مبل نشستم و با صدای عادی و مسلط جواب دادم:

—خير باشه بگو.

—جواب معاینات دکتري مثبت بود چهارشنبه همین هفته جراحی میکنه!

چشمامو بستم و زیر لب خداروشکر کردم. اشکام دونه به دونه رو گونه م پايين میومدن. اومد رو زبونم تا بیرسم کدوم دکتري که ترجيح دادم هيچي نگم. سکوت بينمون طولانی شد.

—انگار زياد خوشحال نشدی

با دست آزادم اشکامو پاک کردم و با صدائی که ميلرزید جوابش دادم: خیلی خوشحال شدم اين چه حرفيه. مرسی زنگ زدین.

این بار اون بود که جوابی نداد. ميخواستم نذرمو شروع کنم دادن سعی کردم هرچی زودتر خداحافظی کنم.

—من بهتره برم به کارام برس. شما کار ديگه ای ندارين؟؟!

با صدای آهسته ای نه گفت و بعد از خداحافظی گوشی و قطع کردم و مشغول شدم به ادای نذر هام.

امید فقط تا خونه رسونده بودش بالا نیومد

ناهار و گفت رو میز میخوره دیگه واقعا داشتم بهش شک میکردم مطلب تعجب برانگیز تر این بود که میگفت نهار و من درست کنم زنگ زنم رستوان چه کاریه دوباره کاری میشه. ای به ذاتش صلوات.

بعد از خوردن نهار اطلاع داد میخواد بره حموم. سرمو انداختم زیر اگه کارم لنگش نبود بهش میگفتم میتونی شلوار جین بیوشی حموم نمیتونی بری. ولی فرصت خوبی بود تا با دستبرد به مدارکش ته این قصه رو پیدا کنم.

هرچی من امروز ساکت بود عوضش تا تونست مزه ریخت و مسخره بازی در آورد بماند که نزدیک بود با سر برم تو وان که خداروشکر خطر از بیخ گوشم پرید ولی دستمایه به چند دقیقه خندیدنش شد. در عوضش منم در حموم و باز گذاشتم تا حسابی باد سرد بره براش تا یه خرده بلرزه تلافی هم کرده باشم.

هرچی اتاق و گشتم پوشه ی مدارکی نبود یادم نبود موقع او مدن چیزی دستش دیدم یا نه که به محض دیدنش برق خوشحالی تو چشماش چیزی که تو تمام دو ماه گذشته فقط سردی بود و عصبانیت اصلا یادم رفت دقت کنم به پوشه مدارکش. ناامید نشستم کف اتاقش و به شانس خودم فحش میدادم چرا زودتر پیگیری نکرده بودم. چشمم خورد به کتش رو سبید نمیدونم چرا یه حسی مجبورم کرد جیباشو بگردم تو یکی از جیباش یه کارت بود به اسم دکتر مصطفی خیری پور دکترای قلب و عروق و .... گذاشتمش سر جاش و بازم جیباشو زیر و رو کردم که چیزی پیدا نکردم. صدای گوشیم و صدای زدن های کیان بلند شد ناچاراً گوشی رو بیخیال شدم و رفتم کمکش کنم تا کارشو تموم کنه!

تماس ناموفقیم از خونه عمه بود. زنگ زدم که خود عمه برداشت و توضیح داد که بابام زنگ زده و اصرار داشته باهام حرف بزنه و اون جواب داده و اینا در تعجب بودم از عمه با اینکه میدونست ازش خوشم نمیداد نمیدونم چرا همچین مکالمه ای که ذره ای برام مهم نبود و هر بار بهم گزارش میداد. تلفن و که قطع کردم کار مونتاژمو رو سی دی رایت کردم و گذاشتم جلو میز عصر یادم باشه برم پست ارسالش کنم.

تو تخت دراز کشیدم بخوابم. نمیدونم چرا حس میکردم ناراحتم. البته بیشتر ب اید خوشحال میشدم از اینکه داره کارا خوب پیش میره اینکه بعد از این یه ترم مرخصی دانشگاه میتونم درسمو ادامه بدم به چیزهایی که میخواستم برسم اما نمیدونم چرا تا چشمام و میبستم صحنه ی دوتا چشم آبی رنگ و میدیدم که دلم میخواست تا ابد بهشون خیره شم تا آرامش بگیرم.

حاضر و آماده شدم رفتم تو اتاقش طبق معمول در حال کتاب خواندن بود با دیدنم آماده و صد مرتبه عجیب ترش احتمالا بیدار سرشو پایین انداخت و به اخم کوچیک تحویل داد :

—کجا سلامتی؟؟

—دارم میرم بیرون به چیزی برا دوستم پست کنم . شما چیزی از بیرون نمیخواین؟؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه نه سلامت ی تحویل داد.

نمیدونم چرا نمیخواستیم تا وقتی مستقیم نگام نکنه که رنگ چشماشو تشخیص بدم حالتشو تشخیص بدم برم. هنوز همونجور ایستاده بودم که سرشو بالا آورد رنگ چشماش آبی و بود پس یعنی حالش خوب بود به لبخند جوابش دادم و از اتاقش ردم بیرون . حتما تو دلش میگفت دختره دیوونه شده سه ساعت ایستاده تا نگاش کردم رفت. تو آسانسور به صورتم خیره شدم این روسری گلبهی و مانتوی مشکی و کوتاهم حسابی خوشتیپ کرده بود ناخودآگاه تو تصوراتم خودمو کنارش با تیپ صبحش تصور کردم . چشمم تو آینه به چشمام که خورد از خجالت پشتمو کردم به آینه و با باز شدن در آسانسور از اتاق پریدم بیرون.

\*\*\*

کار پستم زیاد طول نکشید. مسیری رو باید پیاده میومدم تا بتونم تاکسی بگیرم ماشین سفید شاسی بلندی بوق زد برام. با به لبخند شیطانی به یاد گذشته ها و مرسی هایی که سوار میشدم برگشتم سمتش به نگاه کردم و دوباره به جلو نگاه کردم. به خرده مسیرو طی کردم که دوباره دوتا بوق پشت سرهم زد و از تو ماشین داد زد:

—عروسک بیا بالا تا به مسیری برسونت !!

دستمو تو هوا تگون داد که یعنی برو مزاحم نشو قسمت پیاده رو تموم شد و میبایست از جاده رد بشم تا خواستم برم اون سمت جاده ماشین بی ام و جلو پام ایستاد. به پسر هیکلی و مو سیخ سیخی پشت فرمون بود عینک آفتابی هم که زده بود نتونسته بود ابروی تیغ زده شو بیوشونه سری تگون و داد گفت:

—بیا بالا بابا قول میدم نخورمت بیا فقط میخوام برسونت

—به ماشینتون نمیاد تاکسی کار کنید

—چرا اتفاقا تاکسی بانوان کار میکنم کارمم بلدم شما بیا بالا بیشتر توضیح میدم

از اونجایی که آدم نباید دست خیر هموطنانشو رد کنه یه لبخند زدم و سوار شدم. پرگاز حرکت کرد و آهنگ متالیک و عوض کرد و به یکی از آهنگای مورد علاقه من از انریکه رسید. تو دلم به خودم بخاطر سلیقه م ایول گفتم یه مسیری و یکی برسونتت از قضا آهنگ مورد علاقه تو هم گوش بدی. داشتم بیرون و نگاه میکردم که یه کارت گرفت جلوم.

ای ای ای همیشه تقصیر این پسر است ها پارو دم من میزارن عینک دودیمو بالا تو موهام زدم و سرمو کج کردم و گفتم:

—این چیه انوقت؟

پسره یه لبخند دختر کشی زد و گفت: شماره مه گفتم که تاکسی بانوان کار میکنم

آهانی گفتم و کارت و گرفتم از گوشه چشم هم مسیر و حواسمو دادم که زیاد دور نشیم.

—خب اگه فضولی نیست میتونم اسمتو بدونم خانوم خوشکله! چند سالته انقدر ملوس میزنی؟

—این اطلاعات و برای پر کردن کارتکس سرویسا تون میخواید

بلند بلند خندید. با گفتن نه خوشم اومد شیطونی تو یه کوچه خلوت و زیر یه درخت ایستاد و عینک شو برداشت :



—من آرمینم ۲۵ سالمه شوخی کردم آژانس و اینارو تو پست دیدمت خیلی ناز و ملوسی خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم اوکی؟؟



خیره شدم تو چشماش رنگشون آبی بود و برق میزد احساس کردم یه چیزی ته قلبم فشرده شد. من داشتم چیکار میکردم؟؟ سوار ماشین یه غریبه شده بودم فکر کردم مجردم. خب مجردم دیگه.

کجات مجردده کله پوک اون آرش به اون ماهی رو ول کردی به امون خدا تو خونه. داری با پسرا مردم لاس میزنی.

اخمام تو هم رفت در ماشین و باز کردم پیاده شدم پیره داشت صدا میزد چی شد مگه چی گفتم یه مسیری و رفتم و برگشتم سمتش کارتشو پاره کردم ریختم تو ماشینش و تند تند گفتم: من شوهر دارم مزاحم نشید لطفا

شروع کردم دویدن و به سر کوچه که رسیدم یه ماشین دربست کردم تا خونه. پشت ترافیک یه ماشین سفید دیدم یاد پسره افتادم تو دلم گفتم حتما میگه دختر دیونه ست اگه شوهر داشت چجور سوار شد. چشمم به آینه بغل ماشین افتاد باز نگاهمو دزدیم یه خرده وسط تر نشستم. و تا خود خونه به آهنگ سنتی که از رادیو پخش میشد تمرکز کردم تا ذهنم جای دیگه ایی نره امروز به اندازه کافی گند زده بودم

وقتی رسیدم خونه داشت تلویزیون نگاه میکرد سلام آرومی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم اتاقم لباسامو عوض کردم لباس برداشتم پریدم حموم. بیرون اومدم با صدای اذان یکی شد لباس پوشیدم و سرمو خشک کردم وضو گرفتم نماز خوندم یه ساعتی وقت گذروندم که از اتاق بیرون نرم ولی یاد ماجراهای دیشب و گرسنه موندنش رفتم آشپزخونه غذا درست کردن.

غذاشو براش بردم جلو تلویزیون با سینی رومیز میذاشتم که گفت:

—چه خبر؟!!

شونه هامو بالا انداختم جواب دادم: خبر خاصی نیست.

—بیرون خوش گذشت

—برای خوش گذرونی نرفته بودم گفتم که کار داشتم

آهانی گفت و یه نگاه تو سینی کرد: خودت نمیخوری مگه؟!!

—نه میل ندارم. تمام شد صدام کنید ببرمشون

عقب گرد کردم برم اتاقم که با صداش ایستادم:

—چرا احساس میکنم خوشحال نشدی از اینکه جواب نتایج مثبت بود از اینکه دارم خوب میشم  
قراره سرپا بایستم دوباره، از اون مهم تر از زندگی تو حذف بشم تو هم به آرزوهات برسی هان؟؟

—حستون کاملا اشتباست من واقعا خوشحالم از اینکه این نمایش مسخره زودتر تموم بشه

جا خورد اشتباه ندیده بودم چون حتی صداش هم موقع جواب دادن یه خورده لرزش داشت:

—نمایش؟؟؟؟این که من دوماهه اسیر این صندلی شدم نمایشه از نظر تو؟!

—خیر آقا اینکه به دروغ به من بگین دکتری هست قراره بیاد قراره شمارو خوب کنه در حالی که  
من بیرسم همچین دکتری اصلا وجود نداشته باشه نمایشه!

با ناباوری فقط زل زده بود تو صورت جدی و اخمهای درهم صدای زنگ تلفن همراهش بلند  
شد. گوشی رو از رو میز برداشتم دادم دستش برگشتم سمت اتاقم و درو محکم بستم.

نیم ساعت گذشت به در اتاقم ضربه خورد و در باز شد با تعجب رو تخت نشستم با صندلیش وارد  
اتاق شد. روبروی تخت ایستاد یه نگاه به در و دیوار اتاق که پر از عکسای بود که گرفته بودم کرد  
و نگاهش رو خرس عروسکی بزرگم که لبه ی تخت بود ایستاد.

—کاری داشتین؟

نگاهم کرد اخم نداشت بیشتر قیافه ش ناراحت میزد تا عصبانی نفس عمیقی کشید و گفت:



آرشی کیان

—در مورد دکتر متاسفم. راست میگی ما دروغ گفتیم. البته فکر نمی‌کردم این موضوع و متوجه بشی اما حالا که فهمیدی بهتره همه شو بدونی اسمم آرش کیان ه فوق تخصص جراحی های داخلی از بهترین دانشگاه های امریکا گرفته م. ۳۱ سالمه. اومده بودم همایش تخصصی جراحی که اون تصادف لعنتی اتفاق افتاد. خانواده م فکر میکردن بورسیه رو قبول میشم و برای تحصیل میرم امریکا که با ضربه خوردن ستون فقراتم دکتر تا ۶ ماه استراحت مطلق نوشت برام. از اونجایی هم که همیشه تو هرکاری بهترین بودم نخواستم به خانواده م بگم اصلا به اون بورسیه نرسیدم گذاشتم فکر کنن الان دارم دوره ۶ ماه تحصیلمو میگذرونم. بورسیه دکترامو از دست داده بودم عصبانی بودم دنبال یکی میگشتم تلافی سرش دریارم که تو سر راهم قرار گرفتی. و تنها کسی که از این جریان خبر داره امیده!!

احساس کردم یه دستی دور گلومو گرفت و فشار داد نفسم بالا نمیومد مدام حرفا تو گوشم تکرار میشد

"من عصبانی بودم"، "تلافی سرش دریارم" "امید خبر داره"، "تو هر کاری بهترین بودم"، "نماییش"

داشتم خفه میشدم از پشت پرده اشک چشمام میدیدم که ناراحت و با عذاب وجدان بهم خیره شده. حالم از خودم بهم خورد از منی که همیشه مسخره دست همه بودم مسخره دست پدرم که تلافی نبود مادرم و باتنها گذاشتم کرده بود از اینی که مثلا شوهر بود و با تلافی از دست داد بورسیه ش کرده بود از امید از لیلا از همه

از تخت پریدم پایین کنترل صدام دست خودم نبود:

—برو بیرون. از اتاق من برو بیرون برو بیرون لعنتی ازت متنفرم از همه تون متنفرم برو بیرون برو تنهام بزار.

زانو هام لرزید نشستم رو زمین و با صدای بلند برای تمام تنهایی هام از ته دل زار زدم.

تکیه مو به تخت داده بودم و به سقف خیره شده بودم. نمیدونم چقدر گذشته بود دیگه برام مهم نبود یه عده آدم بدون اینکه به احساسات من فکر کنن برام بدترین تنبیه و در نظر گرفته بودن. یعنی لیلا میدونست؟؟ عمه میدونست؟؟ یعنی واسه همه این قدر بی ارزش بودم!!!

چی پیش خودشون فکر کرده بودن یه درصد امکان اینو نداده بودن اینی که خودشو زده به نقص عضو میتونست تمام این مدت چه بلائی سرم بیاره!!!! اصلا به من فکر کرده بودن به منی که آسیب دیدنم بیشتر از ۶ ماه استراحت جسمی کیان نبود. چرا؟!!!

اگه من پدری داشتم به فکرم میبود تنهام نمیذاشت هیچوقت از ترس زندان نرفتن همچین ریسکی نمیکردم. از ترس اینکه بابا بهونه برای همیشه بردنم از ایران داشته باشه. خب میبرد مگه چی میشد؟؟ پام میرسید اونور ازش جدا میشدم واسه خودم همونجور که دوست داشتم زندگی میکردم مستقل و آزاد هیچ کاری هم نمیتونست بکنه فقط می موند عمه اینا که واقعا با این کارشون نمیدونستم باید در موردشون چه فکری بکنم.

سرمو چندبار رو تخت زدم باید فکر میکردم سه ساعت تمام گریه کردن گره ای از مشکلم باز نمیکرد باید تلافی میکردم تلافی این همه مدت عذاب و سرگردونیمو!

باید یه کاری میکردم عاشقم بشه بعد ولش میکردم میرفتم پیش بابا تا آخر عمرش یادش بمونه بازی کردن با احساسات یه دختر چه تبعاتی داره. باید اعتماد به نفسمو بدست میورددم من همون نارگل بودم که پسرا رو رو به انگشت تاب میدادم تا الان هم کوتاه اومده بودم بخاطر شرایط بود که خب از امشب به بعد راه دیگه ای پیش میگیرم.

\*\*\*

هوا روشن شده بود از اتاق رفتم بیرون سینی غذای دیشب هنوز رو میز بود پس شام نخورده بود. آخیی اون دیگه چرا؟! سینی و برداشتم و غذا رو دور ریختم جای آماده کردم و بعد از مدتها یه صبحونه ی اعیونی خودمو مهمون کردم.

مشغول خوردن بودم صدای زنگ بلند شد آخرین لقمه رو گذاشتم دهنم و در و باز کردم امید بود. با دیدن دهن پر و لبای باد کرده م خندیدم و دستی طبق عادتش به فکش کشیدم و سلام کردم.

با دیدنش یاد دیشب افتادم دستام مشت شد از جلوی در کنار رفتم و مستقیم راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم بزار فکر کنه از خجالتم رفتم. بعد از رفتن تو اتاقش یه بیست دقیقه بعد جفتشون حاضر و آماده بیرون اومدن. قیافه ی امید عادی بود ولی چشمای کیان قرمز بود و صورتش کسل میزد یا شایدم بخاطر شیک و پیکی دیروزش امروزش به نظر خواب آلود و بی حوصله بود.

—به به صبح شاهنشاه جـناب کیان به خیر باشه. کجا بسلامتی اول صبح!

یه نگاه به من و موقعیتم تو آشپزخونه کرد و ویلچرش و نزدیک تر آورد یه چند دقیقه ای با کنجکاوی تو صورتم دنبال اثری از شوخی یا مسخره کردن نگاه میکرد.

سرمو براش تگون دادم:

—جانم عزیزم

امید سر شو از گوشیش بالا آورد و با تعجب بهمون خیره شد. خود کیان چشمش اندازه نعلبکی گشاد شده بود و تو صورتم با دهن باز مات شده بود. خیلی خونسرد رو به امید کردم و گفتم:

—امید جان شما صبحانه خوردی یا برات بزارم؟؟!

امید گیج سری تگون داد: آره من خونه خوردم

نگاهمو سمت کیان دادم هنوز همونجور مات تو صورتم بود اگه میدونستم یه عزیزم باعث میشه لال بشه بیشتر از این قربون صدقه ها بکار میبردم این همه مدت کمتر رو اعصابم پیاده روی بکنه.

—صبحونه تو اینجا میخوری یا بزارم تو سینی

یه نفس کشید به خودش اومد و با بدبینی به لیوان و وسائل صبحونه نگاه کرد. خنده م گرفت دستمو جلو بردم موهاشو خراب کردم گفتم:

—فکر کردی میخوام بگشمت؟؟؟ نه عزیزم تو چرا انقدر بدبینی دیشب که شام هیچی نخوردی امکان نداره بزارم بدون صبحانه از خونه بیرون بری گلم.

امید یه سرفه کرد و با گفتن "تو ماشین منتظر میمونه" از خونه بیرون رفت. دستش تو هوا برا درست کردن موهایش مونده بود. منم همونجور مشغول ریختن چای تو لیوانش شدم.

—این مسخره بازی ها یعنی چی؟؟

—کدوم مسخره بازی ها؟؟

سینی رو برداشتم و با خودم از آشپزخونه بیرون بردم سینی رو گذاشتم رو مبل و برگشتم سمتش که هنوز سرجاش بود دورش زدم همونجور که صندلی رو هول دادم سمت سینی خودم رو مبل نشستم و سینی رو رو پام گذاشتم شروع کردم لقمه گرفتن و همونجور آروم و شمرده گفتم:

—یه پسر خوب بدون خوردن صبحانه از خونه بیرون نمیزنه

لقمه رو گرفتم سمتش بی حرکت به چشمام خیره شده بود. یکی از اون لبخند پسر کش هام زدم گفتم:

—بگیر باور کن هیچی توش نریختم

صندلی رو عقب تر برد بدون اینکه نگاهش و از چشمام برداره گفت:

—تو چشمتا هیچی جز نفرت و تلافی نمیبینم. بدون که بازی بدی رو شروع کردی.

خنده م گرفت شروع کردم بلند بلند خندیدن لقمه رو گذاشتم تو سینی و از جام بلند شدم خنده هام به قهقهه تبدیل شده بود صندلی شو سمتم تاب داد و داد کشید: بس کن !!!

خنده م قطع شد برگشتم سمتش این بار عصبانیت دا کشیدم:

—نمیخوام، تازه خوشم اومده از بازیتون. شماها شروعش کردین من میخوام تمام...ش...

صدای زنگ آیفون حرفمو قطع کرد. به ساعتش نگاه کرد سرشو عصبی تکون داد مسلما هرجا میخواست بره داشت دیرش میشد. بدون اینکه نگام کنه به سمت در واحد رفت و گفت:

—جوابت سر یه فرصت بهتر. الان باید برم بیمارستان. به اندازه کافی دیرم شده

رفتم سمت سینی لقمه رو برداشتم راهشو سد کردم با عصبانیت سرشو بالا گرفت یه چیزی بگه لقمه رو گرفتم جلوش دندوناشو بهم سایید و با حرص لقمه رو گرفت خواست باز رد بشه باز جلوشو گرفتم:

—بخورش تا نخوری نمیذارم بری

عقب گرد کردم سمت در و قفلشو از بالا زدم. نگام کرد داشت میترکید از عصبانیت، خونسرد داشتم نگاش میکردم لقمه رو یه گاز زد و با گاز دوم همه شو گذاشت دهنش. با خیال راحت یه لبخند زدم و درو کامل براش باز کردم و از پشت هولش دادم تا بتونه از سکوی چند سانتی در رد بشه به محض اینکه از در کامل خارج شد در و پشت سرش بستم و پشت در سر خوردم و با دست تند تند اشکای سمجی که رو گونه م میریختن و پاک میکردم.

از پشت در بلند شدم مستقیم رفتم سراغ لب تابم روشنش کردم وصل شدم اینترنت پیج فیسبوکم و باز کردم و با نوشتن اسم "نادر علی منش" صفحه ی فیسبوک مردی که نسبتش باهام فقط در حد یه اسم تو شناسنامه بود باز شد. عکس خودش و زنش کنارش و یه جفت پسر دوقلوی ۸۷ ساله که دو طرف پدر مادر ایستاده بودن و تو ساحل نشون میداد احتمال میدادم تو یکی از مسافرتاشون گرفته باشن. چهره ی همیشه اخم کرده و بداخلاقی با تمام وجود داشت میخندید عینک آفتابی زده بود و با دستش پشت کمر همسرشو گرفته بود درست نمیتونستم قیافه زن پدرم و ارزیابی بکنم وقتی با عینک و کلاه خیلی از صورتش و پوشونده بود فقط پوست سفید و لبای بزرگش تو چشم بود و به نظر میرسید بینی متناسب و جمع و جوری داشته باشه. برادرای ناتنی م چشمای ریز و قهوه ای تیره داشتند تنها شباهتشون به پدرم و البته من رنگ پوست سبزه روشنمون بود و دیگه هیچ.



عکس و بیخیال شدم و درخواست دوستی فرستادم. پیغام خودمو چک کردم و بعدش سراغ سنگ دوزی لباسم رفتم.

وسطای کارم تلفن خونه زنگ خورد امید بود که گفت نهار با استاد کیان بیرون هستن و منتظرش نمونم.

ساعت و نگاه کردم از دوازده گذشته بود گرسنه م نبود ولی واسه تلافی این همه مدت کم خوراکیم برا خودم از رستوران پیتزا سفارش دادم و سراغ ادامه کارم رفتم.

نزدیکای ساعت دو بود که برگشتن تو اتاقم بودم ولی صداشونو میشنیدم امید کمکش کرد داخل بیاد و بعد از یه ربعی رفت. میخواستم برم سروقتش که خمیازه بی موقعی کشیدم صلاح دیدم بخوابم تا با انرژی بیشتری بعد از ظهر پیگیری کارای بیمارستانشو بکنم.

\*\*\*

ساعت ۵ بود با تیک تیک خوردن صدایی به پنجره بیدار شدم. با تعجب رفتم پشت پنجره که نیشم باز شد از ذوق چندبار بالا پایین پریدم بارون داشت بارون میزد. با همون لباسا دویدم بیرون از در تراس تو پذیرایی رفتم بیرون باد سردی بهم خورد باعث شد دستامو دور خودم بگیرم ولی از ذوقم کمتر نشد من عاشق بارون بودم عاشق دلم میخواست برم زیرش حیف که نمیشد به نرده تراس تکیه دادم و دستامو بالا بردم تا دونه های بارونو بگیرم حس خنکی شون کف دستام واقعا قطره قطره زنده م میکرد. خیلی اتفاقی پایین و نگاه کردم که یه پسر یه روزی یکی از آلاچقا دیدم میخکوب شده روم از فاصله ی دور قیافه شو نمیدیدم اما حدس زدن اینکه با چه سر و وضعی تو تراس وایسادم باعث شد عقب گرد کنم و وارد خونه بشم. در و نبسته بودم که صدای کیان از پشت سرم بلند شد:

—تو تراس چکار میکردی؟؟

برگشتم سمتش از قیافه ش معلوم بود زیاد نیست از خواب بیدار شده با خنده رفتم سمتش و همونجور که بالا پایین میپریدم گفتم: بارونه بارونه دور خونه میچرخیدم بارونه بارونه با چشمای پر از خنده و تعجب به یورتمه کردنم تو خونه نگاه میکرد. احتمالا پیش خودش میگفت دختر ۸ ساله رو عوض ۱۹ ساله بهش قالب کردن.

—بریم بالا پشت بوم خیس شیم

—نه مگه دیوونه م

—یعنی میخوای بگی من دیوونه م

خندید و دندونای سفید و یه دست و برام به نمایش گذشات و با لحن بامزه ای که ازش بعید بود جواب داد: نمیدونم شاید....

اخم کردم سمتش خیز بردم موهاشو خراب کردم گفتم: دیوونه خودتی من فقط عاشق بارونم .

موهاشو با دست درست کرد :این کارو نکن بدم میاد

—اتفاقا من خوشم میاد. بیا بریم .... بریم؟؟؟ بریم؟؟؟ بریم؟؟؟ بریم؟؟؟

—نه من اصلا گشنه مه .نهار چی داشتیم؟

—هیچی نداشتیم .بحث و عوض نکن بریم دیگه تو با چتر بیا

—صبر کن ببینم یعنی چی؟؟ یعنی تو هیچی نخوردی از ظهر تا حالا؟؟

—ها چرا زنگ زدم رستوان پیتزا گرفتم. یه نیشخند هم گذاشتم ته حرفم

—پیتزا؟؟ چطور من میگم بگو لازانیا بیارن میگی ندارن حالا پیتزا داشتن؟؟

—نه خب اولن من زنگ زدم رستوان بعدشم برای تو زنگ میزدم آشپزخونه فرق دارن دیگه

—به من ربطی نداره من امشب لازانیا میخوام

—نخورده باشه .بریم سرپشت بوم آفرین آفرین بریم؟؟

سرمو کج کردم موهای بازم یه طرفم ریخت میدونستم حسابی شیطون و تخس بازی دارم درمیارم ولی بی خیال رفتارهای خانم مآبانه شدم. داشت بارون میومد شوخی نداشتم با کسی.

به محض اینکه سرشو تگون داد جیغ زدم و با گفتن میرم آماده بشم دویدم سمت اتاقم .صداش بلند شد صبر کن من که قبول نکردم .سرشو تگون داده بود از دست تو من سواستفاده کردم که یعنی قبول. ما اینیم دیگه !

تمام مدت بالا پشت بوم با چتر صورتی م که داده بودم دستش یه گوشه فقط نظاره گر شعر خوندن من زیر بارون بود هرچند دقیقه یه بار هم تذکر میداد صدام و پایین تر بیارم .دوربینمو در آوردم و برای به ثبت رسوندن اون روز شروع کردم عکاسی .اولین صحنه م از کیان با چتر

صورتی و دخترونه م بود . حسابی با اون ابروهای پرپشت و چشمای هزار رنگش باحال شده بود  
این بشر اگه ابروهاشو برمیداشت و ریش و سیبیلشو میزد ای جون عجب چیزی میشد. پسرا براش  
سرو دست میشکوندند.

باخنده گفت داری به چی میخندی نارگل؟!!

—هیچی دارم عکس میگیرم

—خودتی وقتی این جوری میخندی یعنی یه چیزی تو کله ته

فکرشو کن بهش میگفتم وای اون وقت میرفت پایین بارون بی بارون.

—خوشحالم چشم نداری ببینی نه؟!!

نفس عمیقی کشید و زهر خندی زد و گفت: هنوز نمیدونم معنی این کارات چیه اما میخوام بدونی  
متاسفم نباید این مسخره بازی رو راه مینداختم تو واقعا حیفی!

نگاهش کردم چهره ش جدی و غمگین بود چشماش همون رنگ آبی دوست داشتنی م بود تعجب  
میکنم چجور تا چند دقیقه قبلش رنگی نمیدیدم. سرمو با بغض تکون دادم و پشتمو کردم و شروع  
کردم عکاسی از منظره ی آلاچیق تو بارون اونم دلش برام میسوخت مثل عمه که تمام این ۱۹  
سال ازم نگهداری کرده بود چون تنها بودم و کس و کاری نداشتم .

لازانيا رو تو فر گذاشتم دماشو چک میکردم که زنگ واحد و زدن کیان جلو تلویزیون بود و تمام  
حواسش به تلویزیون بود از چشمی نگاه کردم یه خانم بود. تعجب کردم در و باز کردم جوری که  
فقط خودم تو دید باشم .

با باز شدن در خانم نگاهشو از زمین گرفت و به من داد:

—سلام خانم! خوب هستید ، شبتون بخیر!

—سلام مرسی ، بفرمائید!

—والا واحد بغلی تون هستیم یکساعتی میشه میهمان گرفتیمون. میخواستیم اگه زحمتی نیست  
ماشینتون تو پارکینگ یه خرده ببرید جلوتر تا جا باز بشه یکی از ماشینامونو بزاریم تو پارکینگ  
شما!

ماشین؟؟؟ پارکینگ؟؟؟ آهان احتمالا ماشین کیان و میگفت. نمیدونستم باید چی بگم با گفتن "ببخشید یه چند لحظه" بهتر دیدم از خود کیان بپرسم چیکار باید بکنم.

نظر خاصی نداد آدرس سویچ ماشین و به دیوار داد و دوباره مشغول تلویزیون تماشا کردن شد. برگشتم پشت در و به خانمه گفتم میام میاشین و جابجا میکنم. درو بستم و مانتو و شال پوشیدم و رفتم سمت پارکینگ.

تو آسانسور نگاهم به خودم تو آینه افتاد رنگم پریده بود؟؟؟ یا اینجوری میدیدم دستامو تو هم کردم متوجه دستای یخ زده م شدم چرا این همه اضطراب داشتم؟؟؟

تو پارکینگ با زدن ریموت چراغای ماشین روشن خاموش شد و به اون سمت هدایتیم کرد.

یه زاننیای مشکی رنگ ماشینش بود. نزدیک تر شدم تا خواستم کلید بزارم تو در، کلیدا از دستم زمین افتادن با فحش کج شدم کلیدارو بردارم سرم خورد به بدنه در، عصبی ترم کرد کلیدارو برداشتم با پا زدم تو در ماشین باز شانس دزدگیر و خفه کرده بودم و گرنه جیغ ماشین هوا میرفت.

صدای خنده خفه ای تو پارکینگ پیچید صاف و ایسادم و پشت سرمو نگاه کردم یه پسره تکیه شو داده بود به ستون و با یه لبخند نکام میکرد. چشمم خورد به استیل بدنش اوف عجب چیزی بود قد بالای ۱۹۰، تمام عضله های بالاتنه اش و هم با مهارت کار کرده بود و به نمایش گذاشته بود از کول گرفته تا بازوهای ماهیچه ای و پیچ در پیچش که تو اون تی شرت آستین کوتاه حسایی جا تنگ بود براشون نگاهمو از دستاش بالا تر دادم و به صورتش رسیدم و چشمائی که با شیطنت بهم نگاه میکرد.

اه باز پسر دیدم ضایع بازی دراوردم پسره فهمید زل زده بودم بهش یه اخم کردم و بی توجه به حضورش در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

داخل ماشین به نسبت بیرون گرم تر بود باز یاد پسره افتادم دیوونه زنجیری تو این هوا آستین کوتاه پوشیده گرچه کیان هم تو خونه زیر بار پوشیدن ژاکت نمیرفت ولی خب از اونجایی که من سرمایی بودم ژاکت پوشیده بودم. ولی این دیوونه بیرون تو این هوای سرد بعد از بارون زدن لخت و استاده دستاشو بغل زده.

دستمو جلو بردم سویچ و جا دادم تا استارت بزنم، نمیدونم چرا دستام میلرزید؟؟؟ همه نگاهم به جلو بود چشمامو بستم نفس عمیق بکشم نا خودآگاه صحنه ی تصادف جلو چشمم اسلوموشن شد. چشمامو باز کردم به فرمون خیره شدم.

این مسخره بازی ها چیه روشن کن دیگه یه ذره ماشین میره جلو کاری نمیخواه بکنی دیگه؟؟؟

حتی حوصله جواب دادن به وجدانم و هم نداشتم ، میخواستم تمرکز کنم اما نمیدونم چرا چشمم سوز اشک میزد یه ضربه خورد به شیشه که باعث شد از جا بپریم و به منبع صدا خیره شم همون پسر بود که دستاشو به علامت تسلیم بالا برده بود و عذر خواهانه نگام میکرد:

—ببخشید ، نمیخواستم بترسونمتون . مشکلی پیش اومده؟؟؟

سرمو تگون دادم این پسر همه چیزش تک بود صدای قشنگی هم داشت

تو روح نارگل میخواستی بزنی لااقل زیر یکی مثل این میزدی، بین چقدر با این چشای عسلی و درشت و مژه های برگشته و ابروهای کم پشت و موهای خرمائیش چقدر ناز و ملوسه بهتر اون کیان با اون اخمای همیشه درهمش نیست؟؟هست واله؟

یه خفه شو زیر لب به خودم گفتم باعث شد ابروهای پسر بالا بره :ببخشید؟؟؟

یه لبخند مسخره تحویلش دادم و بی خیال روشن کردن ماشین شدم ، دنده رو آزاد(بوش) کردم و از ماشین پیاده شدم و سعی کردم ماشین و جلو ببرم یه خرده جلو رفت دوباره برگشت سرجاش . پسر که تقلامو دید رفت پشت ماشین و ماشین و هول داد تا جلوتر بره ترمز دستی رو کشیدم و در و قفل کردم ، بدون حتی تشکری راه سمت آسانسور و در پیش گرفتم.

تو آسانسور به چهره م تو آینه خیره شدم زل زدم به چشمم . جت بود؟؟؟ تو که عاشق ماشین سواری بودی؟؟یادت رفت هرروز منتظر امید میشدی تا بخواد بره فقط استارت بزنی کلی ذوق کنی؟؟ یادت رفت.؟؟

آسانسور یه طبقه مونده ایستاد و کسی سوار شد نگاهمو از آینه گرفتم دوباره طبقه بالا و زدم و طبقه خودمون پیاده شدم و با عجله وارد خونه شدم کیان داشت با تلفن صحبت میکرد بدون نگاه کردن بهش به سمت اتاقم رفتم و در و بستم و به عادت بچگی هام سرمو کردم زیر بالشت و برای چیزی که نمیدونستم چیه گریه کردم.

\*\*\*

غذاشو تو سینی گذاشتم و براش بردم داشت کتاب میخوند چقدر مثبت بود این بشر ، بجز تلفن صحبت کردنش باقی وقتش و امکان نداشت به بطالت بگذرونه برعکس من که همه ی وقتم به کارای اضافی میگذروندم .

با لبخند و پیروزی از لازانیا خوردنش سرشو بالا گرفت که با دیدن قیافه درهمم ابروهاش تو هم رفت:چیزی شده؟؟خوبی؟؟

آره آرومی گفتم و برگشتم برم وضو بگیرم نماز بخونم .

—خودت نمیخوری؟؟

—چرا نماز میخونم بعد میخورم فعلا گرسنه م نیست

سلام نماز و دادم و سجاده و چادرمو جمع کردم تو کیفش گذاشتم این سجاده یادگاری مکه رفتن عمه بود، برای هر سه تا مون آورده بود.

چادرو هم خودم دوخته بودم اولین پارچه ای که خودم برش زده بودم و دوخته بودم به داشتنش حس خوبی داشتم.

رفتم سمت لب قاب روشنش کردم و فیسبوک و چک کردم به به آقا نادر درخواستمو قبول کرده بود. رفتم تو لیست دوستاش فضولی راست میگن مردا رو باید از ادد لیستاشون شناخت.

بجز چندتا اسم های عجیب غریب که به نظر میرسید از دوستاش باشن هیچ چیز خاصی پیدا نکردم جالبتر از اونا ادد امید و لاله بود . یعنی بابا با اینا در تماس بود؟؟

اسم لیلا و هرچی گشتم پیدا نکردم چون لیلا هم نه اندازه من، ولی خب از دائیش عصبانی بود مخصوصا بعد از شنیدن خبر ازدواج "آقا نادر" هیجوقت هیچ حرفی نه در دفاع نه در رد حرفایی که در مورد داییش میزدن نمیگفت. کلا از تو زندگیش حذفش کرده بود. ولی این لاله ی مارموز پس همیشه خبرا رو لاله بهش میرسوند. باید در اولین فرصت میدادم یکی از دوستای ادد لیستم هکس کنه تا حالش جا بیاد دختره ی جاسوس.

همونجور داشتم غر میزدم که پیغام چت اومد از طرف "نادر علی منش" سلام کرده بود و یه شکلک خوشحال گذاشته بود.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم من اددش کرده بودم ولی فکر اینجاشو نکرده بودم.

یه سلام گذاشتم و منتظر موندم. در حال تایپ میزد معلوم بود داره چیز مینویسه.

—خوبی دخترم. خیلی خوشحالم کردی با درخواست دوستیت

هه دخترم!!! کی میره این همه راهو میذاشتی یه چایی شیرین میخوردیم بعد پسر خاله میشد ی آق نادر

—خوبم. دخترم؟؟؟



بعد از چند ثانیه در حال تایپ نوشته: خداروشکر خوبی... تو دختر منی نیستی؟؟

ای به ذات هرچی مرده لعنت!! انگار نه انگار!!! دلم میخواست نزدیکم بود تا با دستای خودم خفه ش میکردم.

- آهان شناسنامه ایی رو میفرمائین بله هستم.

یه شکلک لبخند گذاشت و تایپ کرد:

-اگه زودتر از اینا سعی میکردی باهام ارتباط داشته باشی بیشتر از اینا نسبتمو نشونت میدام نارگلم!

دیگه میخواستیم بالا بیارم، چی پیش خودش فکر کرده بود؟؟؟ فکر کرده بود خرم یا نه حافظه م هر شب با خوابیدنم پاک میشه. اینکه یادم میره چیکارا باید میکرده که نکرده؟؟

-نخواستیم مزاحم زندگی جدید عاشقانه تون بشم.

یه شکلک عصبانی جواب گرفته م. نیشم باز شد آخیش حتی اگه یه درصد هم عصبانی می شد برام آرامش بخش بود.

دوباره تایپ کرد: امیدوارم هیچوقت تو زندگیت مجبور نشی، بدون عشقت زندگی کنی یه شکلک غمگین

-یا عاشق کسی نمیشم. یا اگه عاشق شدم عاشق همه چیزش میشم خوبی هاش، بدی هاش، خاطره هاش حتی بچه ی باقی مونده ازش یه شکلک نیشخند گذاشتم و بدون خداحافظی صفحه رو بسته م.

از زخم زبون زدن بهش ته دلم خنک شده بود لب تاب و گذاشتم کنار. با لبخند از اتاق رفتم بیرون به شکل عجیبی گرسنه م شده بود....

دست سردی رو پیشونیم نشست. دلم میخواست کنارش بزنم، ولی نمیدونم چرا انقدر بی حس بودم با گرختی چشمامو باز کردم کیان کنار تختم رو صندلیش نشسته بود و با اخمای در هم نبض دستمو میگرفت.

چشمام و باز دید اخمش بیشتر شد:

—صد دفعه بهت گفتم کار بچه گانه ایه رفتن زیر بارون گفتم یا نگفتم؟! ببین به چه روزی انداختی خودتو!!!!

خواستم جواب بدم که از گلو درد چشمامو بستم.

وای خدا فقط همین یه رقم جنس و کم داشتم. چشمامو باز کردم سعی کردم تو جام بشینم بدنم درد میکرد سرمو تکیه دادم به پشت سری و چشمامو بستم.

—زنگ زدم امید از داروخانه برات دارو بیاره

سری تکون دادم و ملافه رو کنار زدم که از تخت برم پایین دادش در اومد:

—داری چیکار میکنی???

—میخوام برم دوش آب گرم بگیرم. زیاد طول نمیشه!

داشتم سرمو خشک میکردم که امید رسید. لباسمو مرتب کردم و بیرون رفتم.

تکیه شو به این داده بود و با کیان آروم صحبت میکردن متوجه حضور من شد تکیه شواز این آشپزخونه برداشت و یه قدم سمتم اومد:

—خوبی نارگل???

به تپیش نگاه کردم یه ژاکت کرم قهوه ای یقه هفت پوشیده بود و با شلوار مشکی و موهای کوتاهشو بالا زده بود، مثل همیشه خوشتیپ بود. رسیدم به چشمماش به یه لبخند زورکی و معذب نگاهم میکرد باید این بازی رو به شیوه خودشون ادامه میدادم. نگاهم ازش گرفتم و به زمین دادم و عادی و معمولی جواب دادم:

—سلام. دوش گرفتم بهتر شدم. چرا سریا بفرمائید بشینید.

یه "آخ ببخشید سلامی" گفت و همونجور که میرفت سمت مبلمان بشینه گفت "تقصیر این آرشه دم در منو گرفته به حرف". نگاه کیان کردم با یه لبخند غمگین نگاهم میکرد.

چرا?? سوال به جایی بود ناراحت میشد میدید، عذاب میکشم چشم تو چشم کسائی بشم و عادی رفتار کنم که معلوم نبود به چه نیتی بازیم دادن و به روی خودشون هم نمی آوردن.

وارد آشپزخونه شدم و شیر ریختم تو ظرف و تو فر گذاشتم تا گرم بشه. پشت میز آشپزخونه نشستم و سرمو گذاشتم روی میز.

صدای صحبت کردن کیان و امید می اومد در مورد فوتبال بحث بیخود میکردن. بازی که تموم شده رفته حرف زدن در موردش دیگه اضافی بود. این مردا هم از چه چیزا خسته کننده ای خوششون می اومد. ملودی فر صدا داد که شیر آماده ست .

سرمو بالا اوردم چشمم خورد به نایلکس رو این با کنجکاوی بازش کردم و با تعجب از دیدن سوزن و سرم شاخام داشتم در میومدن. پلاستیک به دست رفتم سمتشون:

—مطمئنی داروهای منو گرفتی؟؟؟اینا که توش یه چیز دیگه ست !!!

امید یکی زد رو شونه کیان و گف: دیدی گفتم !!!

با گیجی نگاهمو بینشون میچرخوندم. کیان رو کرد بهم و گفت:

—محض احتیاط سوزن نوشتیم. فعلا قرص ها و شربت تب برو بخوری. کافیه.

امید سرشو انداخت زیر خنده شو نبینم. ای بر هرچی جاسوسه لعنت !!! یعنی گفته بود من از سوزن میترسم. یعنی ترس هم که نه خب !! یه خرده درد داره از دردش خوشم نمیاد.

بی توجه به چشمای سبز و شیطون کیان که برق میزد آهانی گفتم و برگشتم آشپزخونه شیرو با احتیاط ریختم تو لیوان دسته دار خرسی خوشکلم که بلندش میکردم اهنگ میزد.

این یکی از بهترین یادگاری هایی بود که لیلا برام خریده بود و خودش به ۲۴ ساعت نکشیده پشیمون شده بود.

چون صبحا میخواستم صبحانه بخورم برم مدرسه صدا میکرد و هرچی این صدارو دوست اشم و لذت میبرم لیلا رو عصبی میکرد.

برای پسرا قهوه و شکر ریختم تو لیوان شیرشون و خودم شیر خالی و بسته قرصم و گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون.

امید با دیدنم سینی به دست از جاش بلند شد و سینی و از دستم گرفت. نشسته ام رو مبل تک نفری دوست داشتیم که اگه سرمو بر میگرددوندم و پرده کنار و پنجره باز بود حسابی از منظره ی آسمون تو شب لذت میبردم.

—اونجور با التماس نگاه پنجره نکن !!

برگشتم سمت صدایش جدی بهم نگاه میکرد. لبخند تخیسی زدم و سرمو انداختم زیر. ای که اگه امید نبود میخواستیم ببینم پنجره رو باز کنم مثلا میخواد چیکار کنه؟؟

خم شم لیوانمو برداشتم و تو دستم گرفتم صدای آهنگش بلند شد کیان اطرافش نگاه میکرد دنبال منبع صدا گشتن که با صدای خنده ی امید نگاهشو به من داد.

امید—این همون لیوان معروفه که باهاش اعصاب زن منو خط خطی میکردی؟؟؟؟

—اون اعصابش خط خطی خداییه ، بعدشم آهنگ به این قشنگی. محض اطلاع اون موقع هم زن تو نبود.

آهنگ Love Story بود. کیان چونه شو خاروند گفت:

—احتمالا سنسوری چیزی ته لیوانه چون تا تو سینی بود صدا نمیداد!

با ابروهای بالا رفته نگاه به خرگوش دوست داشتنی خودم کردم عجب هوشی. هزار الله اکبر خدا برا ننه باباش نگهش داره.

امید خندید گفت :

—آی کیو بالا همین و میکن ها. نشون دادی الکی بهترین نمره هارو نمیگرفتی.

اوه اگه ساکت میموندم این دوتا هی واسه همدیگه نوشابه باز میکردن بی حوصله گفتم:

—آفرین صدآفرین هزارو سیصد آفرین. حالا شیراتونو بخورین قوی شین تا سرد نشده.

دو تا قرص سرما خوردگی انداختم بالا و لیوان شیر و جرعه جرعه شروع کردم خوردن. گرمای شیر درد گلومو کمتر کرد. چشمامو بستم و همونجور لیوان به دست تکیه مو دادم به تکیه گاه مبل.

چشمامو باز کردم کیان لیوان بین دستامو برداشته بود بزاره تو سینی چشمامو مالوندنم و اطراف نگاه کردم .

—امید رفت !!!یه بیست دقیقه ای میشه خوابت برده. بهتره بری سرجات بخوابی.

با کسلی از جام بلند شدم و میرفتم سمت اتاقم که برگشتم سمتش و گفتم: شام چی؟؟ شام که نخوردی؟؟

سرشو تگون داد و با خنده گفت:

—برو بخواب نارگل. شام چیه دختر خوب؟! هوا ابریه الان وقته نهاره. زنگ میزنم رستوان تو برو بخواب.

سرمو خاروند و رفتم اتاقم.

خب تقصیر من چی بود وقتی خونه رو سرتاسر پوشونده بودن از پنجره آشپزخونه هم هوا نیمه تاریک بود. زیر پتو خزیدم و چشمامو بستم اونقدر این روزا اونقدر گیج بودم که چشمامو می بستم خوابم میبرد.

با صدای رعد و برق تو جام سیخ نشستم. همه جا تاریک بود همیشه چراغ راهرو رو روشن میذاشتم تا اتاقم تاریک مطلق نباشه. پتورو کنار زدم دست دراز کردم سمت چراغ خوابم که یه فرشته تنها بود هرچی چراغشو زدم روشن نشد، داشتم باهاش کلنجار میرفتم که دوباره صدای آسمون بلند شد.

با ترس و لرز تو از تخت پایین اومدم و دکمه رو به سختی رو دیوار پیدا کردم و زدم باز هم چراغ روشن نشد.

حتی یه درصد نمیخواستم فکرشو بکنم که برق رفته باشه از تصورش هم تا صبح از ترس سکنه میکردم. با ترس چند مرتبه دوباره دکمه رو بالا پایین کردم، دوباره وحشتناک تر آسمون نعره کشید از ترس چسبیدم به دیوار، رعد برق دوتا چیزی که از هرکدوم به تنهایی کلی میترسیدم چه برسه باهم باشن دیکه هیچی.

نمیدونستم گوشیم کجاست از نورش استفاده کنم. صدای ریزش بارون می اومد تو دلم خدارو شکر کردم انگار رعد و برق قطع شده که دوباره صداش بلند شد.

دویدم سمت تختم و رفتم زیر پتو هی میخواستم به خودم تلقین کنم که چیزی نیست نمیترسم ولی لرزش دستام و به هم خوردن دندونام بهم فقط یه خاطره رو یاد می آورد که بدترین خاطره ی بچگییم محسوب میشد.

وقتی هشت سالم بود و بابا برای بردنم اومده بود، بعد که فهمیدم میخواد منو ببره، اینکه ازدواج کرده اونقدر از رفتن عصبانی و ترسیده بودم که تو کمد قایم شدم در کمد عمه اینا خراب بود

محکم کشیدمش که از لای در معلوم نباشم که در چفت شد. خیلی گذشت بعد که میخواستم بیام بیرون نتونستم خیلی صدا کردم و داد زدم ولی کسی نشنید .

بعدش هم که هوا تاریک تر شد از تاریکی اتاق و کمد خودمو تو کمد خیس کردم و بعد که از گریه زیاد خوابم برده بود عمه اینا نزدیک صبح تو کمد پیدام کردن مثل اینکه بعد از اینکه کلی دنبال گشته بودن و وقتی پیدام نکرده بودن از خونه بیرون زده بودند.

وقتی از گشتن ناامید شده بودن عمه میخواست از تو کمد سجاده شو برداره که منو گوشه ی کمد مچاله پیدا کرده بود...از اونوقت به بعد ترس تاریکی و هر صدای بلندی میترسوندم.

داشتم از ترس می مردم تنها به راه باقی مونده بود که بعید نبود از اتاق که هیچ از خونه نصف شب بیرونم کنه. پتو و بالشتم و برداشتم و کورمال کورمال دست به دیوار کشون از اتاق رفتم بیرون و پشت در اتاقش دو دل مونده بودم که برم یا نه ، که باز آسمون رعد و برق زد به فحش زیر لب به خودم دادم و آرام لای در و باز کردم رفتم تو خواب بود.

آروم رفتم وسط اتاق بالشتم و رو زمین گذاشتم و خواستم دراز بکشم به فکرم رسید اگه وسواسی بودم عمرا جایی میخوابیدم که هرروز پا میخوره ، زیر لب به فحش به شانسم دادم و دراز کشیدم و پتو رو دورم گرفتم زمین سرد بود اما همین که جایی بودم که نفس به آدم دیگه گرمش میکرد کافی بود.

یه نفر اسممو صدا میکرد بدنم سر بود ، استخوانم درد گرفته بود. خواستم جواب بدم انگار چون تو تنم نبود .

خسته بودم دلم میخواست فقط عمیق و طولانی بخوابم. صدا مصرانه تو سرم بود انگار قسم خورده بود از خواب بیدارم کنه به سختی لای چشممو باز کردم روشنی چیزی چشممو زد ، چشممو بستم باز کردم گوشی شو عقب تر گرفت تا ببینمش که با صدای کنترل شده ایی که از عصبانیت میلرزید گفت:

—میخواستم برم داروهاتو بدم دیدم نبودت ، همه جا گشتم دنبال تو نکو خانم رو زمین سرد خوابیده!!! چرا رو زمین خوابیدی؟؟

تازه متوجه موقعیتم شدم، تو جام نشستم که ویلچرش و نزدیک تر آورد و موهای خیس و به پیشونی چسبیده مو کنار زد و دست گذاشت رو پیشونیم تا تب مو چک کنه. هنوز جواب نداده بودم که آسمون به صدا دیگه داد ، زیاد بلند نبود اما اونقدری بود که چشمم باز بشه و زل بزنم به پنجره ی اتاقش. برگشتم به بهونه جور کنم واسه اینجا خوابیدنم که دستش و جلوم گرفت و آمرانه گفت بخور.



دستم و جلو بردم دو دونه قرص کف دستش لمس کردم خواستم همینجوری بندازم بالا که بطری آب و گرفت سمتم.

—گرمه از دیروز اینجا است با فرصت بخورش. قرص رو هم به سختی پیدا کردم. چرا اینجا خوابیدی؟؟؟

قیافه شو نمیدیدم که پی به حالتش ببرم هنوز عصبانیه چیزی نگم عصبانی تر بشه یا نه عادیه . ترجیح دادم هیچی نگم چی باید میگفتم باید میگفتم چون ترسیده بودم.

اونم بی خیال جواب نداده ی من شد و برگشت سمت تختش ویلچر و نزدیک کرد . توی تاریکی نمیدیدم چیکار میکنه فقط تنها چیزی که اون لحظه ته قلبم و روشن خاموش میکرد ، سختی این همه رو تخت خوابیدن و رو صندلی نشستنش بود . یعنی بخاطر من این همه خودشو به زحمت انداخته بود؟؟

معذب بودم پا شم برم یا نه بزمنش به پررویی بقیه خوابمو ببینم که شک داشتم باز خوابم ببره . فکر کنم کامل رو تخت دراز کشیده بود که دیگه صدایی ازش نمیومد .

منم هنوز همونجور وسط اتاق نشسته بودم . به دقیقه نکشید که با صدای آروم و خواب آلود گفت:

—اگه از تاریکی میترسی بیا رو تخت بخواب زمین سرده ، بدتر مریض میشی کسی نیست پرستاریت و بکنه !

باید یه قرار داد با شخص خدا میبستم ، هر شب رعد و برق و بارون باشه .

نمیدونستم چی باید بگم انتظارشو نداشتم حتی تو اتاقش راهم بده چه برسه پیشنهاد بده رو تختش هم کنارش بخوابم. داشتم با خودم رویا بافی میکردم که با صدای بلند :

—داری فال حافظ میگیری میگم مریضی پاشو بیا اینجا بخواب استخون درد میگیری فردا بعد سوزن لازم میشی ببین کی گفتم !

یعنی داشتم با خودم هر جور حساب میکردم هر چی میکشیدم از دست این امید میکشیدم.

از جام به سختی بلند شدم بالشت پتوم و برداشتم و بدون هیچ حرفی سمت خالی تخت دراز کشیدم و مچاله شدم. گیج بودم ولی نه اونقدر که عطر تیز و دوست داشتنی شو از این فاصله کم به عطسه نندازم.

یه خرده فاصله گرفت ازم دستش تو هوا به حالت تهدید تکون میداد به احتمال خیلی زیاد هم انگشت اشاره ش سمتم بود:

—نارگل!!! اگه مریض بشم اولین کسی که ضرر میبینه توئی ها درمانم عقب میوفته بعد اون وقت باید بیشتر این وضعیت و تحمل کنی. مراقب باش مریضم نکنی.

سرمو زیر پتو کردم و با خودم فکر کردم بعد از رفتنش یعنی چی میشه!

\*\*\*

یه ربعی میشد که سرمو زیر پتو بود نفس کم آورده بودم سرمو با احتیاط از زیر پتو بیرون آوردم همه جا تاریک بود تنها صدای بارون بود که میومد. پلک زدم تا چشمام به تاریکی عادت بکنه. کنارم آرام و منظم نفس میکشید و غرق خواب بود. نیم رخش واقعا جای نقاشی داشت دلم میخواست دست بکشم به فکش بیاد وقتایی که از حرص حسابی دندون به دندونن میسایید قیافه ش دیدنی بود. چشمامو بستم یه جفت چشم آبی با آرامش خاصی نگاهم میکرد لبام به لبخند باز شد چی تو این پسر بود که با تمام بداخلاقی هاش انقدر به دل مینشست.

نفس عمیقی کشیدم سینه م سوخت ولی از درد سینه م بدتر درد قلبم بود که بلا تکلیف حال الانم شده بود از یه طرف میتونستم بخاطر این بچه بازی و کاری که باهام کرده بودند به دادگاه شکایت بکنم از یه طرف دیگه فکر اینکه واقعا توانایی شو در هر صورت از دست داده و نیاز به کمک داره دو دلم کرده بود. چرا واقعا چرا؟؟؟ خب مثل آدم میگفت ما براش پرستار میگرفتیم و نه خانی اومده نه خانی رفته بود چرا به بدترین شکل ممکن تبیهم کرد اون یه شبی رو که تو بازداشگاه بودم به کنار عذابی رو که این مدت کشیدم چی؟؟؟ چقدر کابوس میدیدم دست کم ۵ کیلو تو این ۴ ماه کم کرده بودم. از زندگی انداخته بودم باید واقعا می بخشیدمش؟؟؟

من الان باید تو فکر تور کردن پسرا دانشگاه و شیطونی و یه کمی فقط یه کمی درس خوندن می بودم نه اینکه مثل عمه صب تا شب تو آشپزخونه غذا درست میکردم و شب تا صبح گریه میکردم از زور تنهایی و بدشانسی. نه من نباید کم می آوردم.

دو ساعتی که تو جام بیدار بودم به نقشه کشیدن واسه بعد از این مدت گذشت باید فکر همه جارو میکردم مدیریت به خرج میدادم. باید به همه ثابت میکردم برعکس سن و سال و شیطونیهام میتونم رو پای خودم وایسم. خوابم پریده بود و دیگه خوابم نمی برد. با کمترین سرو صدای ممکن از تخت پایین اومدم و بالشت و پتومو برداشتم از اتاق رفتم بیرون.

ساعتو نگاه کردم نزدیک دو صبح بود. با یه شمار اختلاف ایران و المان حدس زدم اونجا باید ده یازده باشه. لب تاب و روشن کردم و وارد فیس بوک شدم. چراغش روشن بود. یه چند دقیقه گذشت مطالب پیج هامو میخوندم و دو دل بودم بهش پیام بدم یا نه!!

یا باید میذاشتم تا اون شروع کنه. دل و زدم به دریا و یه سلام براش سند کردم. به دقیقه نکشید که سلام برام فرستاد و انتهای یه شکلک بوسه. پوزخند زدم و زیر لبی با خودم گفتم: چه دل خجسته ای داره. چیزی جواب ندادم که باز پیام داد:

—حالت خوبه دخترم!!؟؟

—حال دختر شناسنامه اییتون خوبه. ممنون

—ولی انگار حال برادرزاده ی خواهرم زیاد خوب نبود آخه شنیدم رفته بود زیر بارون شیطونی که سرما خورده و کمی مریض احواله!! یه شکلک تعجب و نیشخند هم گذاشته تهش

—انگار منبعتون زیاد موثق نبوده چون حال من خوبه .

—خداروشکر. هیچی به اندازه اینکه خوب و سر حال باشی برای من آرامش بخش نیست

حیف احترام والدین واجب بود و گرنه میدونستم چی باید جوابشو بدم. بعدشم کارم لنگش بود. و گرنه میگفتم ۱۹ سال فکر حال من نبود ولم کرده بود به امون خدا مسخره دست دختر عموها و عمه های لیلا و لاله بودم. حالا از حالم میپرسه اصلا چی از من میدونه؟؟ چی؟؟

—کسی از دل کسی خبر نداره. منم همیشه سعی کردم ظاهر مو خوب و سر حال نشون بدم. به شما هم پیشنهاد میکنم مثل دیگران ظاهر بین نباشید.

—چی شده بابا جان؟؟ کسی حرفی زده؟؟ من که فکر میکردم تو دوست داری اونجارو و گرنه زودتر از اینا میومدم و با خودم میبردمت. تو دختر منی باید پیش من باشی. اگه بعد از مرگ مادرت کم گذاشتم چون... چون..

—چون؟

—مادرت همه چیز من بود دخترم. روحم، نفسم، دلیل زندگیم. سخت بود نبودنش سخت.

نمی تونستم درکش کنم!!! عمه هم شوهرش فوت کرده بود باید بچه هاشو به امون خدا ول میکرد. باید تنهاشون میذاشت ازدواج میکرد. چی میگفت برا خودش...

—خدا همسرتونو بیامرزه. گویا حسابی عاشقش بودید.

—من هنوزم عاشقشم و عاشق هر چیزی که بهش مربوط باشه. یه شکلک نیشخند

هه انتظار داشت باور کنم؟؟؟شب و روزش با خانواده جدیدش سرگرمه ادعا عاشقی  
میکنه! جوابی ندادم بازم خودش شروع به تایپ کرد:

—دختر بابا نگفت چه مشکلی پیش اومده؟؟

—خوب شد بحث و عوض کردین چون من از عاشقی و ادعاهاش خوشم نیامد.

راستش من الان تو خوابگاهم وضعیتم زیاد نظافت اینجا زیاد خوب نیست. نمیتونم به عمه رو بزنم  
که خونه برام این مدت دانشگاه تهیه کنه. به اندازه کافی جـــــور منو کشیده و از حق بچه های  
خودش برام خرج کرده. میخواستم بدونم پدر شناسنامه ییم میتونه در حد کرایه یه خونه کوچیک  
دانشجویی کمکی بهم بکنه یا نه؟!

بعد از یه مٹ طولانی برام تایپ کرد:

—تو در مورد پدر شناسنامه ییت چی میدونی؟

—نادر علی منش ۴۸ ساله تک پسر سه تا خواهرایران داره. لیسانس زبان و ازبهترین دانشگاه  
دولتی ایران گرفته. دو بار ازدواج کرده همسر اولش فوت کرده. همسر دومش یه ایرانی دو رگه  
ست. ۳۰ تا بچه داره دو پسر یه دختر خارج از ایران کشور آلمان زندگی میکنه....

—یه شکلک نارحت. همین؟؟؟تو از پدرت همینا رو میدونی؟؟؟

—از پدرم خیلی چیزا میدونم ولی مثل خودش یاد گرفته م همه چیز و فراموش کنم. تا راحت تر  
زندگی کنم.

—یه شکلک عصبانی. در مورد من اشتباه میکنی. من نمیدونم چی در مورد من به تو گفتن اما بدون  
من ۱۹ سالی میشه که بدون تو و نازنین یه شب خواب راحت نداشتم. بابا جان چرا انقدر زخم  
زبونم میزنی!؟

دیگه داشت اشکم در میومد از این تراژدی که راه انداخته بود آره حتما باور میکنم. نشستیم اون  
سر دنیا از کوچکترین مشکلات من خبر نداشتی و نداری حالا فقط یه مشت شرو و ر تحویل من  
میدی بی خیال پول از یه جا دیگه جورش میکنم.

از فیس بوک خارج شدم و لب تاب و روشن گذاشتم رو به دیوار که نورش اتاقو تا وقتی خوابم  
ببره روشن نگه داره!

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. بینیم کیپ شده بود و نفس کشیدن تازه برام سخت شده بود. با کسلی ناشی از بیماریم از جام بلند شدم و بدنبال صدای تلفن از اتاق خارج شدم. تلفن بی سیم رو مبل بود تا رسیدنم بهش قطع شد. گوشی رو برداشتم و رو کاناپه مبل رو بروش دراز نکشیده بودم که باز تلفن زنگ خورد. شماره ناآشنا بود جواب دادم.

—بله؟!!

—سلام زنگ زدم هم خوردن داروها تو یادآوری کنم هم بگم ناهار امروز خونه نیستم اگه تا دیروقت نیومدم شب برو خونه عمت. خونه تنها نمون

چی شد؟؟ چی شد؟؟ چند ثانیه طول کشید تا ویندوز مغزم بالا بیاد. کی بود؟ چی بود؟؟ چی شد؟؟؟

هنوز تو هنگ بودم که صدایش باز تو گوشی پیچید:

—آرشم. بیداری نارگل؟؟!

—ها!! آره بیدارم. چی شده؟!

—چیزی نشده دکتر خواسته ۲۴ ساعت تحت نظرش تو بیمارستان باشم اگه بتونم بیمارستان نیممونم ولی محض احتیاط تو برو خونه عمت شب خونه تنها نباشی.

—باش گفتن مو خمیازه بدموقعی نصف نیمه گذاشت. صدای آروم خندیدن کیان از پشت تلفن اومد:

—چقدر میخوابی تو دختر دیروز همه ش خواب بودی. ظهر اومدم دیدم صدات نیست گفتم شاید از خونه بیرون رفتی خیلی اتفاقی اومدم اتاقت دیدم مریض و بی حال تو جاتی

—دست شما درد نکنه میخوای بگی صدا خونه از منه؟؟!

—نخیر از منه!!!

—نخیر از صدای تلویزیون و مستند پزشکی تونه حضرت آقا!!

—از دست تو و زبونت. ببین منو دارن صدا میکنن باید برم رفتی خونه عمه خبرم کن!! خدافظ

چند ثانیه با بهت زل زدم به گوشی قطع کرد؟؟؟ رو من تلفن قطع کرد؟؟؟ حتی نداشت جوابشو  
بدم!!!!!!!!!!!!

تو جام نشستم و با حرص مشت میزدم رو مبل از اینکه گوشی روم قطع کن متنفر بودم متنفر.

تا نزدیکی های عصر سرگرم بازی کامپیوتر و فیلم بودم. لباسامو جمع کردم زنگ زدم آژانس به  
مقصد خونه عمه.

\*\*\*

عمه با چشمای مظلومش بهم التماس میکرد به حرفش گوش بدم کم پیش میومد عمه ازم چیزی  
بخواد و حالا همچین چیزی خواسته بود. تلفن صورتی رنگ عمه اینا به سمتم دراز شده بود و لیلا  
به ظاهر مشغول سریال دیدن، لاله به ظاهر در حال اس ام اس بازی کنجکاور بودن بینم گوشی  
رو میگیرم یا نه. دوباره نگاهمو به چشای عمه دادم. سرمو به عادت همیشه م تگون تگون دادم و با  
لبای فشرده و اخمای تو هم گره خورده تلفن و از عمه گرفتم. لبخند کمرنگی رو صورتش نشست  
دستی رو شونه م کشید از جاش بلند شد سرمو بوسید و رفت سمت آشپزخونه.

یه نفس عمیق کشیدم و سلام آرومی تو تلفن گفتم. چند ثانیه مکث از اون ور خط صدای نفس  
عمیق کشیدن کسی اومد و پشتش صدای بم و لرزونی تو گوشم پیچید و وجودمو لرزوند حس  
میکردم چشمام سوز اشک داشتن سوز ۱۹ سال حسرت.....

—سلام دخترم!!!!

سکوت و سکوت و سکوت حرفی نداشتیم بزخم. نمیدونم چرا یه عالمه حرفی که همیشه کنار گذاشته  
بودم تا دق دلی مو سرش خالی کنم پودر شده بودن. هیچی تو گلویم بجز بغضی که گلومو میفشرد  
و حرف زدن و سخت میکرد برام نداشتیم.

—خوبی بابا جان!؟

....—

سرمو تکیه دادم به پستی مبلمان سلطنتیه عمه اینا و چشمامو بستم. تلویزیون صدای قطع  
شد. سرمو بلند کردم لیلا پانجو سفید مشکی صورتی رو که تولد سال گذشته ش واسش بافته بودم  
و یه مدل بلند کوتاه بود و دورش گرفت و از واحد بیرون رفت. سمت لاله برگشتم ای بابا این کی  
غیب شد.

—هنوزم نمیخوای با من حرف بزنی؟؟؟



هنوز؟؟ چیزی عوض نشده بود. من فقط یه درخواست دوستی داده بهش چی فکر کرده بود پیش خودش!!! آب گلومو با درد قورت دادم و به خودم مسلط شدم من فقط بهش احتیاج داشتم ولاغیر.

—غرضی نیست حرفی مشترکی نداشتم بزخم باهاتون آقا نادر

نیش کلام کاری بود که چند ثانیه مکث کنه و جواب بده:

—گردن میگیرم این کینه ای بودندت به خودم رفته. مادرت ازین اخلاقا نداشت

اوه باز تراژدی الان شروع میشه. تا اشکمون در نیومده بحث و عوض کنم.

—کاری با من داشتین میخواستین باهام صحبت کنید؟

—میخواستیم صداتو بشنوم.....

—اوه چه رمانتیک! شنیدین تا بیشتر از این هزینه تون بالا نرفته بهتره قطع کنین!

مکثش طولانی شد. با صدای غمگین و آزرده ای جواب داد:

—من همه ی زندگیمو حاضرم بدم تا برگردم به گذشته تا دوباره همه چیز و از نو با هم شروع کنیم اما ...

تا وقتی که تو نخوای نمیتونم.. نمیتونم.....

—من منظور شمارو ازین حرفا نمیفهمم. اگه بحثتون اومدن من به آلمان باید بگم اگه شما تو کارتون بخوابم پامو اونجا نمیذارم. الانم میخوام برم بخواب...

—نه!! قطع نکن قطع نکن. برای کار مهمتری زنگ زدم!

با بی حوصلگی مشهودی گفتم:

—میشنوم...

—بابت مطلبی که دیشب گفתי خواستم بگم من به اسم خودت سالهاست یه حساب پس انداز باز کردم و ماهانه برات پول میریزم. ندا در جریان ازش خواسته بودم مشکلی پیش اومد ازش استفاده بکنه که لجبازی های تو بی شباهت به عمت نیست. اما..

—عمه برای من هرگز چیزی کم نداشت که ...

—نه منظورم این نبود عزیزم! ندا تورو مثل دختر خودش دوست داره تو این شکی نیست اما نمیخواست بدون رضایت تو پولی رو از من خرجت بکنه اما الان شرایطت فرق کرده احتمالا به اون حساب برای راحت تر و بهتر زندگی کردن نیاز داری. دیگه بزرگ شدی واسه خودت خانوم دانشجو شدی ....

این جملات آخر و با بغض میگفت یا من اینجوری لرزون و گرفته صداشو میشنیدم. خانم دانشجو آره جون عمه م. فعلا که آشپزباشی آقای کیانم. حالا انگار مجبور کردن اون خودش زنگ میزد رستوان تو بی خود غذا درست میکردی به خوردش میدادی. بحث این حرفا نبود فقط.. فقط میخواستم... میخواستم... بی خیال نارگل مهم اینه که به اون پس انداز بدون دردسر رسیدی.. باقیش و ول کن به ۴۳ ماه دیگه فکر کن که واسه خودت باید از نو زندگی بسازی و بدون نیاز به کسی رو پاهات وایسی... گلوم به خارش افتاد و باعث شد سرفه خشکی بکنم و زودتر سروته تماس و هم بیارم قطع کنم تا دارومو بخورم.

—با عمه در موردش صحبت میکنم. امر دیگه ای نیست جناب علی منش؟؟

—نه دخترم.... خوشحال شدم صدات و شنیدم. گرچه مریض احوال هم هستی. فقط خواستم اینو بدونی من بابت گذشته پشیمونم هرگز نباید بدون تو میرفتم

—فکر نمیکنین واسه زدن این حرفا دیره دیگه!! بهتره سعی کنین واسه دوقلو هاتون لااقل پدر خوبی باشید

انگار این بار نوبت صدای من بود که به لرزش بیوفته. نفس عمیقی کشید و شمرده و آرام گفت:

—حالا که تو منو به عنوان پدرت قبول نداری ازت خواهش میکنم هر وقت هر جا به مشکلی بر خوردی به عنوان یه دوست بهم اعتماد کنی!

چقدر زود از پدر بودن جا زدی جناب علی منش زود بود حالا!! پوزخندی بلندی زد و در جوابش با لحن مسخره ای گفت:

—چشم حتما! قسمت شد زیارتتون شامل حال ما بشه حتما زحمت میدم خدمتتون شبتون خوش

خندید و گفت: دست خودت نیست زبونت هرچی زخم بزنه میدونم تو دلت هیچی نیست. الان اینجا ساعت ۵ بعد از ظهر گلم.

یه نگاه به ساعت کردم هشت و خورده ای از شب بود.

—بخشید یه لحظه این همه فاصله فراموشم شد. بعدشم شما از قلب من خبر ندارین خدا نگهدار

گوشی رو گذاشتم سر جاش تو قلب من هیچی نیست؟؟؟ تو قلب من یه عالمه حسرته... حسرت پدری که فقط اسمش تو شناسنامه مم بود حسرت دیدن پدری که فقط از روی عکساش میشناختمش.. پدری که... فقط اسما پدرم بود. نباید دلم براش میسوخت حقش بود هرچقدر اذیتش میکردم.

خیره شدم به ساعت به کیان خبر ندادم حتما تا الان صد دفعه زنگ زده خونه.

نخیر آکیو بخواد زنگ بزنه زنگ میزنه همین جا!

آخه مغز نخودی من چی به تو بگم نارگل!! شماره خونه عمه ی تورو اون از کجا داره هان؟؟!

راست میگی ها چرا به ذهن خودم نرسید.. خب زنگ میزنه به موبایلم. ای بخشکی شانس شماره مو هم نداره.

حقشه !!! میخواست قطع نکنه روم امان نداد بگم شمارشو ندارم پسره ی پررو روان پریش یه بار خوبه یه بار بد.

\*\*\*

سه روز از آخرین روزی که باهаш حرف زدم گذشت و خبری ازش نشد. دیروز پنج شنبه بود و نمیدونستم چی شد و چیکار کردن!!

انقدر عصبانی و بی حوصله بودم که راه به لاله گیر میدادم طفلک از صبح رفته بود خونه دوستش و هنوز برگشته بود. لیلا هم که با دختر عموی هم سن و سالش و زن عموش دنبال خرید جهیزیه بودن اصلا خونه نبود ازش سوالی بپرسم از خود امید هم دلم نمیخواست خبری بگیرم یه جورائی دلم ازش گرفته بود.

عمه هم که در حال تماشا کردن برنامه های آشپزی تلویزیون بود. لب تاب و روشن کردم حوصله هیچ کاری نداشتم بی قرار بودم و خودم نمیدونستم چه مرگمه. دلم میخواست برگردم خونه و این ساعت از روز و بالای پشت بوم عکس بگیرم.

لباسامو پوشیدم و آماده از اتاق زدم بیرون عمه به محض دیدنم ابروهاش رفت بالا و گفت:

—کجا قریونت برم؟؟

—میرم پارک سر کوچه هوام عوض بشه

—چشمون سیاه من با لاله میرفتی چقدر بچم التماس کردم گفתי حوصله ندارم

—نمیدونم عمه اون موقع حوصله نداشتم الانم ندارم فقط میخوم یه جا نمونه

عمه یه لبخند رو صورتش نشست. با کنجکاوی زل زدم بهش: چته عمه؟؟ چرا این جوری نگاه میکنی؟؟

—از روزی که اومدی قرار نداشتمی گل خوشکلم خبریه... حرفی داری با عمه ت بزن

چشمام اندازه دو تا تخم شترمرغ درشت شد: حرف دل؟؟؟

—بی حوصله یی مادر چشمات دیگه برق شیطنت ندارن نازنینم نگو عاشق شدی عمه ت به قریونت بره

عاشق؟؟؟؟ من؟؟؟ نارگل؟؟؟ با گنجی زل زدم به عمه و گفتم: عاشق کی اونوقت؟؟؟

عمه یه قری به گردنش داد و با ناز پشت چشمی نازک کرد و گفت: همون که چندروزه از ندیدنش کلافه ای .

با دستم جلو دهنمو گرفتم که نخندم:

—عمه بی خیال !!! اگه تنها مرد روی کره ی زمین باشه مطمئن باش عاشقتش نمیشم. چرا یه همچین فکری کردی؟

عمه دستشو جلو آورد تا دستشو بگیرم دستاشو تو دستم گرفتم و جلو پاش نشستم دو زانو نشستم رو زمین پیشونی شو چسبوند به پیشونیم گفت:

—خدا شاهده از همون روزی که امید حرف این صیغه رو زد دلم راضی نبود و همش بالا سر تو بود چشمون سیاه من .میدونستم شیطونی برو رو داری به دل میشینی.پسره هم جوون رعنا و سر بزیریه اما همش دل نگرونت بودم چیزی بشه شرمنده ی مادرت بشم اون دنیا

یه قطره اشک از چشم عمه رو گونه ی تپش ریخت. آخ عمه عمه صورتمو بالا بردم و اشک رو گونه شو بوسیدم:

—به همه ی خوبی هات قسم عمه اگه بیشتر از مادر خودم دوست نداشته باشم کمتر ندارم..دلمو خون نکن قربون قلبت برم.تو بودی راه رفتن یادم دادی ،حرف زدن یادم داری، نوشتن یادم دادی، آشپزی، خیاطی ،گلدوزی ...هرچی دارم از تو دارم پیش مرگت بشم .درد اون آرتروزت بخوره تو سر من..

عمه باقی اشکاشو پاک کرد یکی به شوخی زد پس گردنم گفت:کم زبون بریز بالا برده ...بمیرم روزی رو نبینم غم و غصه ای به دلت باشه چشمون سیاه من !

چرا لاله و لیلا یاد نگرفتن مادر این هنر تو خون تو از مادرت خدایا مرزت.یادم نمیره وقتی واسه اولین بار بابات اون لباس عروسی رو که منو مادرت واسه مسابقه درست کرده بودیم و دید ماتش برد باورش نمیشد هنر دست به اون همه زیبایی باشه .میدونست پارچه رو من دوختم اما سنگ دوزی هاش یه چیزی بود خاص مادرت هنرمند بود هنرمند...

لباس عروسی مادرمو میگفت همون لباس تو مسابقه برنده شده بود و عمه اینا با پشتوانه وامی که دولت بهشون داده بود مزون لباس عروس زدن اما اون لباس تک موند تا وقتی بابام اونجور که همیشه عمه میگفت بعد از ۲ سال رفت و آمد خانواده ی مادرم به شرط طرد کردن مادرم رضایت به ازدواجشون دادن اخه انگار مادرم پسرعموش خواهانش بوده که مادرم پدرم و انتخاب میکنه و از خانواده طرد میشه !

—به به باز تا چشم مارو دور دیدی نشستی چابلوسی نارگل خانم !!

صدای لاله بود برگشتم عقب با شال سبز فندقی و مانتوی تیره ی مشکی کوتاه و جین برفی تنگ حسابی چشمک میزد.موهای بور و روشنش عسلی رنگش از زیر سالش بیرون زده بودن بر عکس من که همیشه تا حد عروس آرایش نمیکردم و از خونه بیرون نمیزدم لاله همیشه ساده و بدون آرایش بود استدلالش هم این بود خوشکلا نیازی به آرایش ندارن.

—باز تو پریدی وسط حرف دوتا بزرگتر پیام رو زبونت فلفل بریزم..

لاله دستی به کمر زد و گفت:ببخشید تا اونجایی که یادم میاد سه سال ازت بزرگتر بودم حالا چجور شد وسط حرف تو بچه پریدم و نمیدونم؟

—ای بابا راست میگی ها یادم نبود خب بین این چطوره :بزار بگیم خاک انداز بعد تو خودتو بنداز

چشمش برق زدن از خشم تا خواست بیاد ستم داد زدم: عمه میبینی همش این لاله ست با کفش میاد پادری رو خاکی میکنه اینم سندش

لاله پاش تو هوا خشک شد. مثل کسی که سر مچشو گرفته باشن شرمنده نگاه عمه کرد. نایستادم باقی شو ببینم فقط با سرعت پریدم تو اتاق مشترک خودمو لیلا و درو قفل کردم.

—اه چرا هیچی نزدن اینا !!!؟!

—چی شده بابت چی غر میزنی؟!

سرمو از تو لب تاب بالا اوردم و دیدمش که با قیافه خسته و چشمای خمار خواب و اخمای تو هم داره نگام میکنه. یه لبخند زدم و لب تاب و بستم.

—سلام هیچی یه مسابقه شرکت کرده بودم هرچی منتظرم نتایج و نزدن گفتن ۲۴ ساعته چندروز شده هنوز خبری نیست

آهانی گفت و به سمت سبزش رفت لباساش و برا شستن تو سبد رخت چرکاش بندازه

—نگفتی چه مسابقه ای؟

—عکاسی اون مدت اونجا بیکار بودم یه سری عکس گرفتم مونتاژ کردم به نظرم خوب شده بود گفتم شانس شرکت کنم ببینم چی میشه

منم داشتم از اتاق میرفتم بیرون تا راحت باشه.

—امید میگفت نتیجه جراحی موفق آمیز بوده !!

سرجام خشک شدم. جراحی؟؟؟؟!! برگشتم طرفش مانتو شو درآورده بود و با یه تاپ حلقه ای کالباسی رنگ داشت به سختی موهاشو که عادت سفت بنده رو باز میکرد. لبخند بی جونی زدم و عادی و معمولی :

—بسلا متی....بازم سوپرایز شدم. مرسی بموقع بود



درو باز کردم بیرون برم در و محکم بسته شد لیلا با خشم و عصبانیت تو چشمام خیره شد چشمای قهوه ای تیره ش مشکى شده بود و قیافه خسته و داغونش از متلک بدموقع شرمنده م کرد. سرمو انداختم زیر و دستامو پشتم چفت کردم.

صدای خنده ی خسته ش کنجکاوم کرد سرمو بالا بگیرم چشماش خسته بود و دلگیر ولی لباش میخندید. نمیدونستم ناراحت باشم یا متعجب چش شده بود. چرا دیگه مثل قبل نبود چرا این همه تغییر کرده بود نمیفهمیدمش.

—بچه تر هم که بودی هروقت خرابکاری میکردی همینجوری میکردی. بزرگ شدی ولی ...

تو چشماش خیره شدم انگار یه حرفی داشتن حرفی که بابت نگفتنش اذیت بود.

—بیخشید ولی واقعا خبر نداشتم. یه خرده گیج شدم.

—من هم نمیدونستیم امید عصر تو بازار باهام تماس گرفت توضیح داد. که جریان از چه قراره .

—واسه همین نیومد بازار؟؟!

—آره مثل اینکه دکتر شهر خودشون چند تا درمان معرفی کرده بود ایناهم چندروزی میشه شیرازن

—شیراز؟! چرا همینجا نه!!؟

—آخه استادش پزشک دیگه ای رو معرفی کرده ایناهم باید میرفتن اونجا اینجور که امید میگفت اونجا مجهز تر بوده. اگه لعنتی همون موقع لج نمیکرد میرفت شهرش تا الان خوب شده بود و زندگی همه مونو بهم نمیریخت. تکیه شو از در برداشت و به سمت کمدهش رفت.

پس لیلا هم خبر داشت و میدونست که من از بازیشون خبر دارم. خسته بود میدونستم اما باید تکلیف این رفتارای اخیرش مشخص میشد مخصوصا الان که خودش بعد چند روز سکوت سر صحبت و باز کرده بود

—گفتی بهت اعتماد کنم! من حتی ذره ای شک نداشتم بهت تا پیگیری کاراش و مقدار آسیب دیدگیش باشم. که سرم کلاه نره

دستش به تاپش یه لحظه خشک شد و بعدش با یه حرکت تاپ و از سرش دراورد. پیرهن کوتاه سرخابی رنگشو از پا پوشید و همونجور که با یه دست سعی میکرد زیپشو ببندد برگشت طرفم.

—چرا وقتی شنیدی داستان از چه قراره از جفتشون شکایت نکردی نارگل؟!—

کپ کردم از تعجب داشت چی میگفت برای خودش داشت در مورد امید حرف میزد شوهر من بدرک.

—زده به سرت شوهر تو وکیل من بودا. میدونستی شکایت میکردم اول از همه پای اون گیر بود

بی حوصله رو تختش دراز کشید و چشماشو بست .

—شوهر من اگه شوهر بود سر باارزش ترین شخص زندگیم بازی راه نمینداخت. من خبر نداشتم یعنی تا وقتی که خودت مچشونو باز نمیکردی من هم خبر نداشتم. همون شب امید به من گفت.

سر جاش تو تخت نشست چشماش از اشک برق میزد.

—نارگل من نمیخوام دیگه باهاش ازدواج کنم!!

اوه خدای من باورم نمیشد انکار سرپا سکنه زده بودم که هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم. لیلایی که همیشه محکم و قاطع بود و تابحال تو این ۱۹ سال عمرم انقدر مضطرب و دودل ندیده بودمش. اشکاش که رو گونه هاش چکید انکار بهم شوک وصل کردن لیلای من گریه میکرد؟؟؟ جلورفتم و پای تخت نشستم. میدونستم نباید گریه بکنم اما اشکام سمج و مصر از چشمام پایین میومدن.

—لیلا این چه حرفیه تو عاشق امید بودی!

از تخت پایین اومد رو زمین نشست حالا دوتامون حدفاصل بین تختامون رو زمین روبروی هم نشسته بودیم .

—دیگه نیستیم. هیچوقت نمیبخشمش بخاطر این مسخر بازی

دستاشو بالا آورد و صورتمو بین دستاش گرفت.

—وقتی بهت گفتم بهم اعتماد کن یادته اینم گفتم که اندازه خواهر خودم دوست دارم. بنظرت اگه خبر داشتم میداشتم خواهر ته تقاریمو اینجوری به بازی بگیرن. میداشتم؟؟؟ امید عزیزه درست اما از اون عزیز تر توئی برام توئی که بعد از مرگ پدرم بهترین اتفاق زندگیمون بودی مامان به امید دیدن بچه تنها برادرش دوباره سرپا وایساد. اگه..اگه ...زندایی اونجوری نمیرفت ... ما خوشبخت ترین آدمای روی زمین بودیم. خنده های تو شیرین کاری های تو دوباره به زندگی

همه مونو امیدوار کرد چچور میذاشتم زندگیتو خراب کنن تو الان باید دانشگاه پی درست و مشقت میبودی نه اینکه انقدر لاغر و با زیر چشمای گود رفته غم چشمت از زندگی سیرم کنه.

به حق افتاده بود لیلا همیشه صبور و محکم چقدر شکسته بود این همه مدت. خدایا چرا انقدر من بدم؟؟ چرا ندیدم؟؟ چرا همش به فکر خودم بودم؟؟ چرا؟؟

سرشو بغل کردم و خواستم بحث و عوض کنم باید ازین حال و هوا درمیومد قلب من طاقت دیدن این همه شکستنشو نداشت. قلبم داشت میترکید.

—حالا اینا که گفتی به امید چه!! اون بدبخت میخواست به هر قیمتی کیان و راضی کنه من پام حتی واسه یه روز هم به زندان باز نشه حکم تیر اونو دیگه چرا دادی!!

سرشو از بغل بیرون آورد با دستاش اشکاش و پاک کرد اخماش باز هم تو هم گره خوردن با حرص گفت:

—خودش هم همینا میگه.. باشه قبول. نباید به من میگفت؟؟ من نباید میدونستم؟؟ من قراره زنش بشم اگه قراره مخفی کاری داشته باشیم این دیگه چه شراکتیه هان؟؟؟

ابروهام بالا رفت سعی کردم با قیافه جدی به خودم بگیرم: بین من همش ۱۹ سالمه از مسائل زن و شوهری چیزی نمیدونم فقط اینو میدونم امید عاقله همه ی کاراش هم با برنامه ست هرگز هم کاری رو بدون عقل و منطق نمیکنه نمیدونم چرا این بازی رو راه انداخت ولی عوض از زاویه دیگه بهش نگاه کنیم از یه طرف هم خوب بود برای من!

چشماشو ریز کرد و سرشو عقب گرفت و با بد بدبینی و صدای دورگه از گریه گفت: خوب بود؟؟ منظور تو نمیفهمم

—بین لیلا این چند ماه زندگی برای من این خوبی رو داشت که بدونم باید برای آینده م جدی تصمیم بگیرم. من تا ابد نمیتونم سربار عمه و کیان و بقیه باشم درسته؟؟

—خفه بمیر دختریه دیوونه میفهمی داری چی میگی؟؟ سربار کدومه؟؟ مگه ما...

دستمو گرفتم جلوش حرفشو قطع کردم و با آرامشی که یهو از این همه محبت عمه و خانوادش تو طول اون روز به قلبم سرازیر شده بود گفتم:

—لیلا تو شوهر بکنی ازینجا میری درسته؟؟ از ما جدا میشی؟؟ برای خودت مستقل میشی. من هم شوهر کردم فقط با این تفاوت که بعد از تموم شدن مدت ازدواجم مستقل میشم. فرقی ندارن با هم

—بعضی وقتا به عقلت شک میکنم این کارت توهین به مامانه که بخوای یکه و تنها زندگی کنی  
بعدشم دایی نمیداره

—داییت برام ذره ای ارزش نداره همونجور که من برای اون نداشتم معنی این فیلم بازی  
کردنای اخیرشم نمیدونم و نمیخوام بدونم بیا فکر کن من برم آلمان پیش داییت به نظرت میرم با  
نامادرییم زندگی میکنم نه!! قانون اونجا این اجازه رو به من میده که تنها زندگی کنم. حالا عوض  
اونجا میخوام تو خونه یی که مادرم نفس کشیده و زندگی کرده جدا زندگی کنم. میخوام ببینم  
کی میخواد حرفی بزنه!

به عادت همیشه هایی که میخواست فکر کنه یا مسئله های ریاضی منو لاله رو حل کنه یه تیکه از  
موهاشو تو دستش گرفته بود و باهاش بازی میکرد. نگاهشو از زمین گرفت با قیافه ی منتظر من  
رسید.

—نمیدونم. اگه قراره تو همین خونه زندگی کنی من هر جور بشه مامانو راضی میکنم چون فکر  
نمیکنم به این یه خونه فاصله هم راضی بشه. چشمش برق زد از خوشحالی و ادامه داد: حالا واقعا  
تو هیچ رقمه حاضر نیستی بری آلمان پیش دایی

—من به داییت گفتم به تو هم میگم که فکر کردی من یه درصد قصد رفتن دارم اگه کارتون خواب  
هم بشم پامو اونجا نمیذارم زندگی من، خانواده ی من اینجاست. خیلی وقته با خودم کنار اومدم  
که پدر مادرمو با هم از دست دادم.

قیافه ی غمگین لیلا مجبورم کرد سوز غم و حسرت قلبمو کنار بزنم و با لبخندی بهش خیره  
بشم. بیخیال نارگل هیشکی نمیفهمه تو چقدر تنهایی

—حالا تو بگو ببینم بخشش لازم نیست اعدامش کنید!! یا بخشش!! لازم نیست اعدامش کنید. بگو  
ببینم با این امید چه کردی راه به راه خونه ی ما بود گفتم چرا تو باهاش نمیای

نفس عمیقی کشید و تکیه شو داد به تخت منو پاهاشو کشید سمت تختش همونجور که به پاهای  
سفید و کشیده ش خیره شده بود گفت:

—اولش که شوکه شدم آخره نصف شبی اومده درم در میگه بیا بیرون کارت دارم تو ماشین بهم  
گفت هنگ کرده بودم واقعا بقول تو با اون همه عقل ازش بعید بود همچین بچه بازی بعدش که  
گفت بخاطر تو بوده واینا دیگه آتیش گرفتم هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم الانم اصلا یادم  
نمیاد چی گفتم فقط اونقدری گفتم که تا امروز نه تک نه اس نه زنگی زد.

خنده م گرفت لیلا حرف زدنش فحش بود وای به حال اون بدبختی که در معرض ترکشاش قرار بگیره. دفعه اولی که سر میچ منو پڑمان دوست پسر مو عوض دبیرستان رفتن تو پارک گرفته بود یادم نمیره با اینکه مقصر بودم ولی تا ۳ ماه باهاش قهر کردم اگه تولدش نرسیده بود عمرا آشتی میکردم یه جور خاصی آدم و محترمانه میشست میذاشت سر جاش دهن تو میبست حتی بخوای از خودت دفاع کنی. تویه لحظه همزاد پنداری با امید وحشتناک دلم براش سوخت. ولی بعدش یه جورائی دلم خنک شد.

—ببین چه بساطی درست کردم نزدیک عروستون ها ببخشید.

دستی کشید تو موهای بازش و سر شو تکیه داد به تشک تختم و با چشمای بسته گفت:

—بهتر! جدیدنا پدرمو در میورد همش در گیر داشتیم میگم بعد از ازدواج بی خیال نمیشه

اوه مای گاد اگه میگفتن الان روزه بیشتر باورم میشد تا امید ایول سوژه خنده م جور شد. نیشم به خبائث باز شده بود که چشماشو باز کرد و انگشت تهدیدشو گرفت سمتم:

—نار گل اگه یه کلمه بشنوم ازت ....

—باشه بابا اصلا من روم میشه همچین شوخی هایی بکنم. لیلا سری تگون داد و از جاش بلند شد و با گفتن "از تو هر کاری بر میاد" داشت از اتاق میرفت بیرون که برگشت سمتم گفت:

—راستی مامان اینا چیزی در مورد این مسخره بازی نمیدونن نخواستم امید تو چشم مامان ضایع بشه تو هم اشاره ای نکن فقط تایید کن که دیروز جراحی داشته اوکی؟؟

سرمو تگون دادم رفت بیرون اصلا قصد گفتنشو نداشتم به لیلا نمیخواستم چیزی بگم چه برسه به عمه با قلب مریضش. گرم گرفته بود حسابی واسه اذیت کردن امید گوشه مو برداشتم یه اس دادم امین برادرش من نمیتونستم چیزی بگم امین که میتونست.

سر سفره شام تا تونستم بیاد گذشته ها شلوغ کاری کردم عمه با لذت نکام میکرد لیلا با لبخند لاله با بدبینی میگفت این چندروز خون منو کرده تو شیشه حالا چش شده خوشحاله.

اخبار نگاه میکردم که لاله گوشیمو آورد گفت امین زنگ میزنه تو صورتش نگاه کردم نگاهشو دزدید گوشه رو پرت کرد تو بغلم گوشه رو جواب دادم و بلند شدم رفتم تو حیاط:

—سلام بچه سوسول

امین—چطوری مار هفت خط !!

—لال بمیری بچه یواش یکی میشنوه فکر میکنه من چکاره م

با صدای بلند خندید و گفت: نارگل بالا بری پایین بیای تنها کسی که مثل کف دستش میشناست منم

—اندازه این صحبتا نیستی. چه خبر؟!!

امین—خوشم میاد از رو هیچی کم نمیاری من چه خبر؟؟ خبر پیش شماست و خوابگاه دخترونه و  
یه عالمه دختر تو خبرا رو بگو

—ای بترکی بچه تو چقدر هیزی .

—جانم؟؟؟یه بار دیگه بگو دیگ به دیگ میگه روت سیاه بچه بیا برو من بزرگت کردم

—ای بابا باز به مدعی های من اضافه شد

—نارگل دلم برات تنگ شده کی میای یه سر بزنی خونه بابا .هیشکی ندونه من میدونم رفتی  
اونجا دهن پسرا مردمو سرویس کنی وگرنه درس کجا تو کجا؟!!

—خفه بمیر بچه پررو.خونه م اتفاقا گفتم یه حالی بپرسم اس دادم

امین—زورت میومد یه زنگ بزنی حموم بودم خواستم زنگ بزنم یکی از بچه ها پیامتو دیدم.واقعا  
خونه ای؟؟کی اومدی تا کی هستی؟؟

—فعلا هستم تعطیلم چندتا کلاسمو پیچوندم برا خرید با بچه ها باشم.جایی میخواستی بری؟؟

امین—آره پارتی یکی از بچه ها...

نداشتم حرفش تموم بشه جیغ کشیدم

—منم ببر ،منم میام ترو خدا امین خراب مهمونی م .مردم این دو سه ماه ریاضت کشیدم آفرین  
آفرین

صدای خندش تو گوشی پیچید:دیدی گفتم تو درس بخون نیستی.چقدر دیگه میتونی آماده باشی  
؟؟!

—فعلا عمه بیداره یه نیم ساعت دیگه میخوابه خبرت میکنم. مرسی امین

امین—یک ساعت دیگه در خونتونم نارگل یک ثانیه دیر بشه میرم به روح بابام فهمیدی !! اون بار سه ربع ساعت معطل قرو فرت شدم

—نه قول میدم دم در منتظرت باشم

امین—نه خوشم اومد این رئیس دانشگاهتون کارش درسته آدمت کرده. باشه میبینمت. بای

—ای نگو دلم خونه ازش. باشه میبینمت بای

گوشی رو قطع کردم باطری گوشی پیغام کاهش باطری داد. رفتم داخل عمه نبودش احتمالا خوابیده بود. بخاطر داروهای قلبش شبها خیلی زود میخوابید. فقط لاله داشت ظاهرا فیلم نگاه میکرد. تلویزیون و خاموش کردم متوجه نشد. لبخند زدم و رو مبل روبروش نشسته م میدونستم داره به چی فکر میکنه "امین".

وقتی با خانواده امید آشنا شدیم لاله عاشق امین شده بود البته علم غیب نداشتم که اینا روبدونم شب نامزدی لیلا اینا امین مست بود جلوی همه گفته بود که منو دوست داره گرچه همه گذاشتن پای مستیش اما از اون شب به بعد رفتار لاله فرق کرد خیلی تو خودش بود و به همه چی گیر میداد و از اون بدتر اون ترم دانشگاهشو مشروط شده بود منم در یک اقدام ناجوانمردانه و دستبرد به دفتر خاطراتش فهمیدم چی به چی بود سر مجمو موقع خوندن گرفت و یه دعوای حسابی کردیم بهش گفتم هیچ احساسی به امین ندارم وامین هم به من نداره و بهش میگم که دوستش داره که برای اولین بار به التماس کردن افتاد که اگه پای من هم وسط نبود هرگز برای عشقش التماس نمیکنه.

عاشق شدن تو این خانواده ارثیه مسخره از اون دائیشونه عاشق های نصف نیمه و ترسو !!

لاله—به چی زل زدی ؟؟

خنده م گرفت کی به کی میگفت زل زده !!! سه ساعت مات صفحه خاموشو تلویزیون بود. زبون درآورده واسه من.

—به تو خوشکلی دلم میخواد نکات کنم

گردنشو قری داد پاشو گذاشت رو اون پاش و با ناز گفت: پولیه خانم حساب کردی

—منظورت همون صدقه دادن دیگه باشه رفتم بیرون میدم.



از جاش بلند شد پرید سمتم دستامو حصار صورت کردم گفتم: زدی جاش کبود شد امین دید  
پرسید چیه میگم دست بزن داری ها!!

دستش تو هوا خشک شد ابروهای نازکشو تو هم کردو با تیزی خاص خودش گفت:

—ببینت؟؟

—چیزه میدونی تولد دوستش بود گفت حیفه من نباشم یه انتراکسی هم میشه بین درس خوندم

ابروهایش از هم باز شد و بالا رفت: درس خوندم؟؟

—آره ایکیو فکر میکنه من دانشگاهم یعنی اینجوری گفت

آهانی گفت و با قیافه ای که تو هم شده بود و به سختی لبخند مصنوعی میزد گفت: حتما خاتون  
جون صلاح ندیده بگه ازدواج کردی

حسادتش و درک میکردم شاید تنها کسی که تو اوج اختلاف درکش میکرد من بودم. چون  
هیچکس اندازه من سرگریه کردن هاش مچشو نگرفته بود. هیچکس جز من رو صفحات خالی و  
سفید کتاباش ندیده بود که اسم امین و به زبونای مختلف نوشته بود. هیچکس جز من عشق آروم و  
یه طرفه شو درک نمیکرد.

—کار خاتون نیست حدس میزنم زیر سر امید باشه. تنها کسی که از خدایه امین یکی از مادونارو  
بگیره امیده. پس فکر بیخود در مورد خاتون نکن اون زن این خاله زنگ بازی ها نیست.

سرشو انداخت زیر نیمیدونم از شرمندگی یا اینکه آینده رو میدید که با انتخاب من توسط امین  
چه آستانه ی دردی رو باید تحمل بکنه. خواستم بحث و عوض بکنم. خودمو مظلوم کردم و گفتم:

—نمیشه که تنها برم این وقت شب تو نمیای؟؟؟

یه نگاه عاقل اندرسفیه نثارم کرد که یعنی خفه شو بچه منو رنگ نکن.

لاله—نارگل زود بر میگردین ها اگه مثل اون بار لیلا بفهمه آبروریزی میکنه اون بار هم کوتاه  
اومد بخاطر من بود وگرنه بی برو برگرد زنگ میزنه خاتون مخصوصا این روزا که همش عصبی و  
رو مود پاچه گرفته

—نشیدم یه بار دیگه!! لیلا سگ شد دیگه نه؟!!

کوسن و پرت کرد سمتی که تو هوا گرفتمش. از جاش بلند شد گفت: این روزا دل نگران مامانه میگه نباشه کی داروهای مامان و سروقت میده من که دانشگام تو هم ک... راستی! اتمام شد مراقبت با اعمال شاقه دیگه نمیری؟؟

از جا بلند شدم و از کنارش گذشتم و با گفتن "معلوم نیست فعلا بیمارستانه" بحث و تموم کردم. بخشکی شانس سخت اما تازه داشتم فراموش میکردم!

تو پراید هاچ بک امین نشسته بودیم و میرفتیم سمت میهمونی. امین یکی زد پس سرم به شوخی گفت:

—نه بابا درس خوندی انگاری فقط یه سوال دارم از مغزت کار کشیدی چرا انقدر لاغر شدی؟؟

یکی از اون لبخند پسر کش هامو زدم براش که سرشو تکون داد و زیر لب استغفرا..ی گفت.

—درس کدومه غذاها سلف داغونن بابا همش گشنگی کشیدم.

با صدا خندید و با دست زد رو فرمون و گفت: آخه دیوونه چقدر بهت گفتم عوض دانشگاه رفتن بیا پیش حسام تو عکاسی کار کن پولشم خوب بود چسبیدی به درس

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهمو بیرون دادم این یکی از کارایی بود که اگه پدر داشتم با میل و سلیقه خودم انجام میدادم نه به سلیقه و اعتقاد عمه برای تحصیلات داشتن راهی دانشگاه بشم هیشکی نمیدونست خودم میدونستم دیپلم به زور گرفتم فقط دیگه صبحا از خواب بیدار نشم واسه مدرسه!

امین—باشه بابا ببخشید یادم رفت چقدر دوست داشتی بیای. حالا بگو بینم از همکلاسی هات چه خبر؟!

نگاهش کردم چشماش برق شیطننت میزد دقیقا نقطه مقابل امید بود پوستش سفید، چشم و ابروی مشکی ایرانی اصیل، بینی عملی و کشیده لب و دهن متناسب و تنها شباهتش با امید چال گونه شون بود که وقتی میخندیدن گونه شون چال میشد لاله هم همینجور بود فقط وقتایی که گرد و تپلی میشد بیشتر مشخص میشد.

—خیلی سوال شده برام وقتی شرم و حیا رو پخش میکردن تو کجا بودی؟

—همون بهتر نبودم!!.. گونه مو کشید ادامه داد حالشو ببر بابا بیخیال نجابت!!

آدم بشو نبود زندگیش تو دوتا چیز خلاصه میشد خوش گذرونی، مادرش و لاغیر هیچ چیزی تو دنیا اندازه این دوتا برایش مهم نبود و وقت نمیداشت.

پیچید تو یه کوچه و در یه خونه بزرگ نگه داشت. با تعجب برگشتم با دستم ساختمونو نشون دادم:  
مطمئنی اینجاست؟؟

تکیشو داد به در سمت در و برگشت سمتم گفت: خدایی اگه میگفتم خونه پیامه میومدی؟؟؟

چشمامو بستم تا از عصبانیت کم بشه با دندونای کلید شده گفتم: نمی اومدم نه بخاطر خودم  
بخاطر دوستت که اگه یه بار دیگه دورم بپلکه نزنم ناکارش کنم

خندیدو دستاشو به حالت تسلیم بالا برد: اوه خطرناک هم که شدی!!! باور کن دلم برات تنگ  
شده بود مجبور شدم. حالا بیا بریم کشتیش هم کشتیش یه سگ جاش بیمه شو خودم میدم.

قیافه ش در عین شوخی یه جدیت مردونه داشت به شوخیش خندیدم و خیالم راحت بود از ش که  
حتی تو مستیش هم حواسش جمعه.

از ماشین پیاده شدیم و زنگ و زد و رفتیم تو. در سالن باز شد و صدای موسیقی و جیغ از داخل  
خونه به گوش رسید یه دختر قد کوتاه با قیافه ملوس ناز و یه لباس دکلمه عروسی اومد  
استقبالمون. امین آروم زیر گوشم گفت دوست دختر جدید پیامه!!

ازش متنفر بودم تو یکی از میهمونی ها یه جا گیرم انداخت و اگه یه خدمه خیلی اتفاقی سر  
نرسیده بود به زور هرکاری میخواست باهام میکرد. قد بلند و چارشونه و هیگلی بود حسابی با  
بدنسازی به خودش میرسید و پس زدنش برام غیرممکن بود تنها مرتبه ای که جلوی یه مرد  
احساس ضعف و ناتوانی کردم برعکس ادعاهام همون مرتبه بود از اون به بعدش دیگه با امین  
میهمونی های پیام و هرجایی که امکان اومدنش بود و شرکت نمیکردم تا چشمم بهش نخوره.

بعد از سلام و احوالپرسی با دختره که خودشو پریسا معرفی کرد رفتیم تو بوی سیگار و عرق و  
بوهای دیگه که مخصوص علف کش های میهمونی بود به مشام خورد یه لحظه نزدیک بود بالا  
بیارم دستمو جلو دهنم گرفتم امین سرشو پایین آورد و بخاطر سروصدای ناشی از موزیک تقریباً تو  
گوشم فریاد کشید: حالت خوبه؟؟!

سرمو تگون دادم و با اشاره ی دختره رفتیم جایی تا بشینیم به محض نشستیم امین رفت چیزی  
بیاره بخورم حالم جا بیاد. یه کت لی کوتاه با جین مشکی کبریتی پوشیده بودم. سالن خونه یه  
عالمه پسر و و دختر گرفته بودن که روبروی هم با آهنگ میرقصیدن زیاد وسط شلوغ نبود بقیه  
ترجیح داده بودن رو صندلی هاشون تو بغل همدیگه بکین. اخ بدم میاد از این امل بازی ها

مردونه دختره رو ببر خونت به بهونه میهمونی میاریش که چی بشه حال مردم و به هم بزنی !!!

چشم چشم کردم دنبال منبع صدا گوشه سمت چپ سالن دستگاه سی دی گذاشته بودن و وصل بود به دو تا باندی که تو دو گوشه سالن پذیرایی گذاشته بودن. از تو کیفم سی دی مخصوص خودمو درآوردم که بترکونم چشمم تو یه جفت چشم عسلی که با تعجب و ناباوری نگام میکرد قفل شد. جام مشروبش دستش بود و کنار یه پسر که پشتش به من بود ایستاده بود. ضربان قلبم رو دور تند بالا و بالاتر میرفت سرمو انداختم زیر و اشهد خودمو خوندم.

—خوبی نارگل؟؟؟دستت چرا انقدر یخه

بی حواس دستم از دستش کشیدم بیرون و با استرس و اضطراب سعی کردم یه لبخند تحویلش بدم که متاسفانه سر هرگی رو گول میمالیدم امین از اونا نش نبود. مسیر نگاهمو دنبال کرد و به پسر رسید که احمق هنوز زل زده بود به من. نگاهشو قفل کرد تو چشمم و با ریز بینی مخصوص خودش گفت: میشناسیش؟؟؟

آب گلو مو قورت دادم و سعی کردم جدی باشم ای بخشکه این شانس که بعد عمری یه میهمونی اومدم زهرمارم شد. نمیشد بگم نه امین جنبه داشت یعنی امیدوار بودم باور کنه که اصل قضیه رو نفهمه .

—آر..ره..ولی مال الان نیست. بهتر نیست آژانس برام بگیره من برم خونه

نفسشو با حرص پرت کرد بیرون شاید برای اولین بار بود امین و عصبی میدیدم.

—بیشتر از این بی غیرتی مو به روم نیار بریم تا نزدم پسره رو بکشم

از جام بلند شدم سی دی از رو کیفم افتاد پایین تو تاریکی نمیتونستم کج بشم بی خیالش شدم زدم به کیف و رفتم بیرون .

تو ماشین ساکت بود و با اون امین شیطون اومدن فرق داشت . معنی ناراحتی شو نمیفهمیدم. گذاشتم پای ضدحال خراب کردن میهمونیش. زدم سر شونه ش و با لحن لاتی گفتم: نبینم غمتو نوکرتممممممم

وسط اتوبان ماشین و زد کنارو گفت: تو از غم چی میدونی نارگل؟؟؟

—یعنی ..اینکه خیلی سخته رو نوک زبونمه ... آقا میشه اولشو بگین؟؟

—لودگی نکن بهم بگو از غم چی میدونی؟؟

تکیه مو دادم به صندلی وبه روبروم خیره شدم آروم گفتم: ناراحتی یعنی اینکه از میهمونی  
امشب بخاطر من جا موندی و من متاسفم !!

عصبی شد با مشت زد رو فرمون که صدای بوق ماشین بلند شد: منو مسخره نکن لعنتی !!

اخمام تو هم رفت چی میخواست بشنوه برگشتم سمتش و با اخم گفتم: این مسخره بازی ها چیه  
درمیاری اصلا تو چه مرگت شده یهو؟

امین-من؟؟ میخوای بدونی چه مرگم شده خسته شدم خسته: میفهمی؟! از دست خودم از دست  
تو خسته شدم

پوز خند زدم تو روش و گفتم: خسته نباشی داداش

سرم داد کشید به من نگو داداش. دیگه داشت تند میرفت. دستم رفت به دستگیره که داد زد: به  
جان مامانم پاتو از این در بیرون بزاری قلم پاتو میشکنم

دستمو عقب کشیدم و گفتم: میخوام برم خونه مون وسط خیابون نگه داشتی بگیر نمون جفتمونو  
بدبخت کردی با بی عقلیت

روشن کرد و با سرعت کمتری سمت خونه راه افتاد. در خونه عمه خاموش کرد و سرشو گذاشت رو  
فرمون. برگشتم سمتش و با طعنه گفتم: آبجی اجازه هست پیاده شم؟!

سکوت .....

-الو آبجی صدا میرسه !!

سرشو بلند کرد تکیه شو داد به صندلیش با صدایی که آرومتر از قبل شده بود گفت: وا نمونی  
دختر حالا چرا آبجی؟!

-آه گفتمی نگم داداش گفتم شاید خواهرم بودی و بی خبر بودم این همه مدت. خندید و سرشو  
چندبار به پشتی صندلیش زد .

امین-یعنی هیچ رقمه نمیتونم نسبت دیگه ای با تو داشته باشم نه؟؟

-چو دانی و پرسی سوالت خطاست !!!

چشماشو بست و با چشمای بسته گفت: بهتره تمرینش کنی چون امید رسماً اعلام کرده بعد از ازدواجش قرار خواستگاری منو با تو یا لاله میذاره از اونجایی که لاله نجسب و غیرقابل تحمله من تورو انتخاب میکنم.

نفسم تو سینه حبس شد. امید عقلشو از دست داده بود و تو این یه مورد شکی نداشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و فریاد نکشم تنها صدایی که از گلویم خارج شد جیغ خفه ای بود که اتاقک ماشین و پر کرد:

—چی؟؟؟

امین—همین که شنیدی !!

—تو غلط میکنی؟؟!

چشماشو باز کرد و با عصبانیت برگشت سمتم: جرئت داری یه بار دیگه جمله تو تکرار کن تا گردنتو بشکنم

—تکرار میکنم چی فکر کردی فکر کردی مثل تو ترسوام که دیگران برام تصمیم بگیرن. برم خواستگاری کسی که بهش میگفتم خواهر !!

صورت عصبانیش تو هم رفت و غمگین شد بی طاقت دست کشید تو موهایش و گفت: تو فکر کردی خوشم میاد؟؟ بحث ترس نیست بحث امیدیه که از همه زندگیش برای همه ی ما گذاشت و حالا یه چیز ازم میخواد من نه میخوام نه میتونم بهش نه بگم

—باشه نگو بزدل من نه میگم

با دست زد تو پیشونیشو گفت: گاهی اوقات دلم میخواد دندون تو دهنتم خورد کنم نارگل. تو بگی نه لاله رو انتخاب میکنم اونوقت راضی میشی با لاله ازدواج کنم تو منو میشناسی نارگل، میدونی تو چه فازی م دلت برا دختر عمه ت نمیسوزه گیر یه آدم عیاش و خوش گذرون بیوفته که مثل لباس تنش دوست دختر عوض میکنه !!

—آره راست میگی تو لیاقت یکی مثل لاله رو نداری در مورد خواستگاری هم نترس آنچنان نه میگم که تا هفت پشت بعد تون کسی جرئت نکنه بیاد خواستگاری در این خونه !!

پوزخند صدا داری زد و گفت: فکر کردی به اینجاش فکر نکردم؟؟ فکر قلب عمه تو کردی فکر زندگی لیلا رو کردی؟؟ جز خودت به چی فکر کردی هان؟؟؟

—به هیچی میخوای اینو بشنوی به هیچی !! میخوای بگی من مثل پدرم خودخواهم باشه آره من خودخواهم خودخواه !!

سرمو تکیه دادم به شیشه خدایا این امید چه مرگش شده بود. چی از جون زندگی و آرامش من میخواست ??

**امین : نارگل؟! !**

—خفه شو امین خفه شو !! باید از اول میدونستم چرا انقدر زود درخواستمو برا مهمونی قبول کردی که زودتر این شرو ورهارو تحویل بدی برگشتم سمتش انگشت تهدیدمو سمتش گرفتم و با بغض و صدای لرزون گفتم:

—یه عمر بخاطر صاحب نداشتنم سکوت کردم غصه هامو ، حسرت هامو خوردم ولی بدون اینبار دیگه کوتاه نیام . خودم از پس مشکلم برمیام تو فقط بهتره حسابی این خواستگاری مسخره رو بندازی عقب برا من وقت بخری هیشکی از آینده خبر نداره. یهو دیدی معجزه شد و تا آخر عمرت پیر پسر موندی

بدون اینکه نگاهش کنم دروباز کردم و پیاده شم و محکم بستمش. با کلید در خونه روباز کردم درو پشت سرم بستم. پشت در حس کردم زانو هام بی حس شدن همونجا سر خوردم و رو زمین سرد نشستم پاهامو تو بغلم گرفتم و بغضم شکست از ناتوانی حل این همه مشکلات پی در پی که امون نمیدادن بهم گریه کردم.

—چشمات چقدر قرمزه چشمون سیاه من !!

—چیزی نیست عمه دیشب خوب نخوابیدم

لاله وارد اشپزخونه شد وهمونجور که میرفت لیوان بر داره برگشت با خیالت گفت: اصلا خوابیدی??

هیچ نگفتم فقط نگاهش کردم از لحاظ ظاهر هیچی کم نداشت از اون دخترایی بود که سلیقه ی امین بود اینو از دوست دخترای امین میتونستم به راحتی بفهمم اما اخلاقش ، یه خرده خشک بودنش و این عشق مسخره ش که بجای اینکه نزدیک ترش کنه به امین دورترش کرده بود و رفتاری فرار گریزانه ش یه تلقینی به امین شده بود که بخاطر خوش گذرونیش و تم مذهبی عمه اینا لاله ازش خوشش نمیاد که هیچ بدش هم میاد.

لیوان چای مو نصفه گذاشتم و بلند شدم.



—عمه من میخوابم قبل از ظهر بیدارم کن!

از آشپزخونه رفتم بیرون صدای سرزنی گر عمه خطاب به لاله بلند شد

—مادر جون چرا این قدر سربسر این بچه میزاری؟

لاله—من که چیزی نگفتم این از موقعی که برگشته نازک نارنجی شده

در اتاق و بستم باقی حرفاشونو نمیشنیدم رو تخت نشستم و به آینده فکر کردم. یعنی ممکن بود واسه یه بار هم که شده تو زندگی من معجزه بشه !!!

—عمه به قربونت .. دختر گلم.. نار گلم

چشمامو باز کردم سرم به شدت درد میکرد . تو جام به کمر دراز کشیدم . عمه که متوجه بیدار شدنم شده بود. دستی کشید به پیشونیم و موهامو کنار زد. آرام گفت:

—مامان جان .. شوهرت اومده اینجاست

به ثانیه نکشیده سر جام سیخ نشستم . عمه یه قدم عقب تر رفت و با صدایی که به زور جلو خندشو میگرفت گفت: آرامتر مادر اینجوری پریشون نری یاد سرخ پوستا میندازی ادمو قربونت برم

یه لبخند نصف نیمه زدم. سرمو با دستانم گرفتم. عمه با نگرانی دست کشید به سرم: سرت درد میکنه عزیزم. صبح دیدم چشات قرمز

—چیزی نیست عمه آب بزنی صورتم خوب میشه . از کی اومدن؟؟

عمه—خیلی نیست خواستم صدات کنم لاله گفت دیشب تا خود صبح بیدار بودی.. من نمیدونم چی داره این کامپیوتر که شب و روز تو گرفته . خدا خیر بده این نادر با این کادوهاش ...

وسط حرفش پریدم :باشه عمه شما برین الان میام نصیحت کنان از اتاق خارج شد.

دوباره تو جام دراز کشیدم . بعد از یه هفته بالاخره پیداش شده بود. نمیدوم چه حسی تو قلبم بود یه حس شیرین و دلهره آور داشتم احساس میکردم یه چیزی ته قلبم خودشو به درو دیوار دلم میکوبه .

هم تمام این مدت منتظر این لحظه بودم هم ناراحت بودم بخاطر رفتن. نمیدونم چه قضیه ای بود به هرچی که عادت کردم باید رهاس می کردم. چشمام و بستم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و تو موهای شقیقه م فرو رفت.

با صدای سلامم همه ی سرها به طرف چرخید. اولین نفر رو صندلی خودش نشسته بود قیافه ش خسته و پوستش تیره شده بود زیر چشماش گود افتاده بود ولی چشماش یه چیزی تو چشماش بود که هرچی بیشتر توشون فرو میرفتم کمتر منظورشو میفهمیدم.

با صدای سرفه لاله نگاهمو ازش گرفتم لیلا و امید با ابروهای بالا رفته بهم نگاه میکردن. تو صورت امید نگاه کردم یه لبخندی مسخره ایی تو صورتش بود باید هم مسخره م میکرد زندگیم پازل دستش شده بود که هر جور دوست داشت میچیدش با جدیتی که از سردردم ناشی میشد فقط یه سری تگون دادم و "خوش آمدین" زیر لبی گفتم و عقب گرد کردم واسه آشپزخونه رفتن.

لیوان چایمو شیرین می کردم لاله اومد تو آشپزخونه به سختی سعی میکرد صدا خنده شو کنترل کنه بالا نره.

لاله-بابا ابهست. یه لحظه ازت ترسیدم نارگل چرا اینجوری کردی !!

-سرم درد میکنه لاله تو دست و پام نییچ !

به عمد بلند گفتم که بشنون. لاله سرشو از صدای بلندم عقب گرفت و گفت: باشه بابا چته کولی

از تو یخچال مسکن پیدا کردم و انداختم بالا لاله هنوز با کنجکاوی بهم زل زده بود لحظه ی آخر که از در بیرون میرفتم آروم گفتم: انکار دیشب حسابی امین پرت و چیده ها !!

هجوم یهویی خون به مغزمو احساس کردم با حرص و عصبانیتی که ثانیه به ثانیه بهش اضافه میشد مثل خودش گفتم:

-جفتتون برین به جهنم !!!!!

تو قسمت نشیمن رفتم روبروش ایستادم سرش پایین بود وقتی متوجه م شد سرشو بالا گرفت بدون ذره ای تغییر تو حالت اخم آلود و جدی صورتم گفتم: آماده این زنگ بزنی آژانس؟؟

امید به جاش جواب داد: ای بابا بزار برسیم بابا خسته ایم مثلاً

-شما که صاحب خونه ای امید جان با دست نشونش دادم وادامه دادم: ایشونو گفتم شاید بخوان برن منزل خودشون؟

صدای عمه از پشت سر غافلگیرم کرد: چقدر هولی دختر جان اون خونه چی داره اینجا نداره؟؟

پوزخند امید با چشم غره لیلا خفه شد. رو کردم به عمه: بحث در و دیوار خونه نیست قربونت برم میخوام بدونم اگه بیشتر میمونن برم بخوابم دوباره شاید سردردم خوب بهتر شد!

—راست میگن حاج خانوم من هم خسته شدم از صبح نشسته اگه اجازه بدین مرخص بشیم؟؟

برگشتم سمت لاله که با کنجکاوای بهم زل زده بود گفتم: زنگ بزنی آژانس. آقا امید خسته ست تازه رسیدن مزاحمشون نمیشیم

عمه یه اخم درست حسابی که حالت و جا میارم بعدا تحویلیم داد و مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد که نه وقت نهاره باید بمونین و اینا که دیگه وارد اتاق شده بودم صداشونو نمیشنیدم و ساکمو برداشتم که از اتاق بزمن بیرون لیلا وارد اتاق شد:

—چته نارگل؟؟ امید ناراحت شد!!

—به درک میفهمی به درک خیلی داره رو اعصاب من میره!!

با اضطراب و نگرانی نزدیکم شد ساک و بگیره از دستم که دستمو عقب کشیدم و گفتم: چی شده آخه؟؟!

—هیچی فعلا سرم داره میترکه بعدا زنگ میزنم بهت میگم فعلا سرم داره منفجر میشه

ار کنارش رد شدم و در و باز کردم رفتم بیرون امید ناراحت و متفکر سرشو زیر انداخته بود. حالم ازش بهم میخورد ازش متنفر شده بودم. اگه پای لیلا وسط نبود میدونستم چیکارش کنم. بچه یتیم گیر آورده!!

خب آورده دیگه نیستی؟؟ خفه شو حوصله تو وجدان بی وجدان و دیگه ندارم!!

عمه اومد کنارم تو صورتیم نگاه دقیقی کرد. فکر کنم پیش خودش فکر میکرد بشنوم اومده از شوق بال دریابارم که برعکسش شده بود.

صدای بوق ماشین آژانس اومد خدافظی گرفتم با عمه و دخترا امید و کیان از قبل تو حیاط رفته بودن. عمه خواست بیاد دم در بدرقه که بخاطر وضعیت کیان بهش گفتم نیاد شادی خجالت زده بشه.

از ماشینی پیاده شدیم واسه رو صندلی نشستن برعکس همیشه ش هر کاری کرد نتونست رو صندلی بشینه. وسایل و زمین گذاشتم قبل از راننده کمکش کردم صاف شدم بازم کمرم تیر کشید لبمو گار گرفتم از درد که از چشمش دور نمودن باقی راه و خودش جلو میرفتو من پشت سرش .

در خونه رو باز کردم یخچال شده بود و بوی نم افتاده بود تو خونه هواکش ها رو روشن کردم تا هواز خونه عوض بشه. شنیدم اسممو صدا میکنه رفتم تو اتاقش سرشو بالا گرفته بود و سقف و نگاه میکرد.

—کاری داشتن؟

—میشه کمکم کنی رو تخت بخوابم خیلی خسته م

رو تخت که خوابوندمش گفت:اگه زحمتی نیست لباسام هم در بیار !!

از جوراباش شروع کردم لباساش و در آوردن .انگار خوابش برده بود ملافه رو کشیدم روش تا از خواب بیدار شد لباساشو بپوشه. لباس تمیز هم گذاشتم رو دسته سبزش که برداره بپوشه !!

مستقیم رفتم اتاقم سرمو که از درد داشت اشکمو درمی آورد زیر بالشتم کردم و انقدر گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و از سرما داشتم یخ میزدم به سختی از جا بلند شدم و شوفاژ اتاق و روشن کردم و دوباره تو جام خوابیدم. چشمم گرم شده بود یاد کیان افتادم که شوفاژ اتاقش و خاموش بود بلند شدم برم اتاقش که یاد این یه هفته بی خبری مثل کرمی به جونم افتاده بود تلافی کنم شیطونه میگفت بزارم یخ بزنه از سرما پسره ی پررو !!!

دست و صورتمو شستم و دست به کار غذا شدم .بوی غذا حسابی تو خونه پیچیده بود.گوشی همراهم زنگ خورد شماره لیلا بود احتمالا امید رفته بود و میخواست بدونه چی شده؟؟گوشی و دستم گرفتم و به اسمش رو صفحه خیره شدم.

کار درستی بود گفتنش؟؟لیلا به اندازه کافی بخاطر من رابطه ش تیره شده بود درست نبود که بدترش کنم.وقتی تصمیم مو واسه آیندم گرفته بود چرا باید زندگی اونو خراب میکردم.تماس از دست رفت.

صدای امین تو سرم پیچید "تو از غم چی میدونی نارگل؟؟"من از غم چیزی نمونده بود که ندونم !!

صفحه رو روشن کردم و شمارشو گرفتم .یه زنگ نخورده جواب داد.

لیلا- چرا جواب نمیدادی بپرسم صبح چی شده بود؟؟

-سلام.مرسی حال من هم خوبه .سردردم هم بهتر شده.شما چطوری چه خبرا؟؟

لیلا-سلام ببخشید خوبی؟؟

-مرسی ممنون خوابیدم بهتر شدم.تو چه خبر امید رفت؟؟

لیلا-آره چنددقیقه ای میشه رفته !

خنده م گرفت فکر کنم هنوز ماشینشو روشن نکرده زنگ زده بود به من.

-میداشتی برسه خونه شون لااقل بعد زنگ میزدی فضولی !

لیلا : سفسطه نکن نارگل !اون حرفا چی بود صبح میزدی؟؟

-خودت میگی صبح.چه میدونم چی گفتم !

لیلا : نارگل مسخره بازی درنیار از ظهر تا حالا مامان حالش خوب نیست همش میگه تقصیر اون بوده به این صیغه رضایت داده.آخه فکر میکرد بخاطر این پسره ناراحت شده بودی چون نمیخواستی باهاش بری !!

تو دلم مدیون تنها کسی که بودم این پسر بود اگه اوایل خونمو میکرد تو شیشه ولی حداقلش این بود که فهمیدم جایگاهم کجاست و بجای بچه بازی و خوش گذرونی به فکر آیندم باشم

لیلا : نارگل شنیدی؟؟

-آره شنیدم.من با کیان مشکلی ندارم.یه جورائی حق میدم بهش اگه کسی زده بود همچین بلایی سر من می آورد تا عین همین کارو باهاش نمیکردم راضی نمیشدم.در مورد عمه هم نمیدونم چی بگم خودت بهش بگو سرم درد میکرد.

لیلا-خیل خب اینو یه کاریش میکنم.نگفتی نارگل؟؟

-هیچی بابا الان اگه بگم عصبی میشی خوب !!

لیلا-چی شده بگو سعی میکنم خونسرد باشم !

—چیزه دیشب منو امین رفته بودیم پارتی یکی از دوستاش امید زنگ زد امین فهمید من هم همراهشم خیلی عصبانی شدگفته به تو میگه و اینا من هم از دستش ناراحت شدم. لیلا نگی بهش ها!!

لیلا—چی؟؟؟ تو غلط کردی!! امگه نگفته بودم..

—ببین بخاطر همین کاراته که نمیگم خو

لیلا—من نمیدونم تو سر کی رفتی انقدر کله خر شدی ولی احمق نصفه دل شب داری با پسر مردم میری پارتی نمیگی بلایی سرت بیاد

—بابا با دوست پسر که نمیرم با امین میرم امین هم که از خودمونه!

لیلا—امین از خودمونه؟؟؟! امین که...استغفرا..چرا دهن منو به حرف نامربوط باز میکنی..همش تقصیر این لاله ست نمیدونم چه اتویی ازش داری انقدر هوات و داره؟؟

—امین هرچی هست یه روئه. بعدشم بحث آتو نیست لاله درک میکنه خب من یه خرده تفریح نیاز دارم

لیلا—تفریح یعنی رقص و خوش گذرونی با پسر مردم آره!!!؟؟ منظورت از یه روئه چیه؟؟

—من کار به پسر مردم ندارم من فقط با امین میرقصم بعدشم خب هرکی یه اخلاقی داره

لیلا—مرده شور اخلاق تو بردن. نارگل این بار که هیچ امید اشاره ای نکرد من هم نمیکنم ولی فقط به گوشم یه بار دیگه برسه به روح بابام من میدونم و تو. فهمیدی!!!!!!

—آره بابا کاملاً روشن شدم

لیلا—جون دلت...ببین کاری با من ندرای تلفن خونه زنگ میخوره

—نه از اول هم نداشتم

لیلا—چی گفتی؟؟؟

—هیچی هیچی گفتم خدا حافظ حق نگهدارت باد در پنا..

بوق ممتد تو گوشی یعنی گوشی رو روم قطع کرده بود. با نفس عمیقی رو کاناپه دراز کشیدم. خب در رفتم ها !!!

بعدش چی ؟؟؟ یعنی نمیفهمه قصد امید چیه ؟؟ تا اون موقع هم خدا بزرگه !!

باید سر فرصت با امین صحبت میکردم باید یه سری مسائل روشن میشد. فعلا به تنها کسی که اعتماد داشتم امین بود !!

کسل و بی حوصله نشسته بود جلوی تلویزیون خاموش و متفکر به زمین نگاه میکرد. غذاشو هم کامل نخورد. جای ریختم بردم با یه فاصله مبل نشستم کنارش متوجه حضورم نشد. نمیدونستم باید چطور سر بحث و باز کنم در مورد نتیجه درمانش ببرسم. دل و زدم به دریا و با تعارف جای صدایش زدم تا متوجه حضورم بشه

سرشو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد. با دست به جای اشاره کردم. دست بلند کرد لیوان و برداره که دستش نرسید. با اخم تکیه شو داد به صندلیش سرشو بالا گرفت. بی توجه به چایی خوردنم ادامه دادم میتونست صندلی شو جلو تر بیاره نمیشد که همش من در خدمتش باشم. اونوقت بجز پاهاش دستاش هم از تنبیلی از کار می افتن.

- چیزی در مورد نتایج کارتون نگفتین. پنجشنبه چی شد؟؟

با یه نفس عمیق سنگین و غمگین با صدای خسته ای گفت: تزریق یه دارووه که تا به تایید شورای پزشکی درنیاد همیشه بابتش نظری داد ولی اون چه که مسلمه اینه که نتایج تحقیقات مثبته !!

یه لحظه گیج شدم چقدر سختش میکردن این دکترا میخواستن چهار کلوم حرف بزَن با گيجی سر تکون دادم و گفتم: ببین من نمی فهمم شما چی میگی فقط میخوام بدونم چقدر ممکنه طول بکشه ؟ !؟

نگاهشو از سقف گرفت و با کنجکاوی نگاهشو به صورتم داد: زودتر از وعده ی مقرر خیالت راحت !

خب تا اینجا که خوب بود پس من زودتر وقت داشتم خودمو جمع کنم.

- یه خواهش ازتون داشتم نمیدونم چجور باید مطرحش کنم

یه لبخند محو زد و مثل پدری که به حرف دختر کوچولو بشن گوش میدن نگاهم کرد و سر تکون داد: باشه از عهده م بریاد چرا که نه !!



—میخواستم تا اونجایی که میتونین امید و از کاراتون حذف کنید

ابروهاش با تعجب بالا رفت و چشماش گرد شد و همون حالت گفت: و دلیش؟؟؟

—دلیل خاصی نداره فقط اینکه الان بچه ها دور خرید عروسی و باقی کارای ازدواجشون به اندازه کافی میونشون شکر آب هست بخاطر غیبت های امید. میخواستم خواهش کنم بیشتر از این بخاطر من خانواده ی عمه آسیب نبینن. مخصوصا این مدت مشکلات من همه رو حسابی خسته کرده !!

آهانی گفت و بعد از چند ثانیه مکث گفت: امید خودش میخواست همراه من باشه خواست من نبود گویا از قبل یه خرده مشکل داشتند.

ای بر ذات هرچی مرد دهن لقه لعنت !! حس کردم صورتم سرخ شد لیوانمو گذاشتم تو سینی و سینی رو بلند کردم ببرم که گفت:

—میخواستم بخورم ها!

برگشتم سمتش خسته بود نگاهش خسته بود مثل کسی که از چیزی ناامید شده باشه ولی لبهاش میخندید

—سرد شده میرم عوض میکنم

کیان —نه نمیخواد همین خوبه. کجا میری سریع ؟؟

—جایی نمیرم...

صدای زنگ واحد بلند شد جفتمون با تعجب بهم نگاه کردیم شونه هامو بالا انداختم و سینی رو گذاشتم رو میز و شال کردم سرم و بدون نگاه کردن به چشماش درو باز کردم. با دیدن کسی که پشت در بود احساس کردم خون تو رگ هام منجمد شد.

پیراهن مردونه چهارخونه ای پوشیده بود و با شلوار مشکی ست کرده بود تو دلم اعتراف کردم خدایی خوشتیپ و همه چی درسته نگاهم رسید به چشماش که باز سر مچ نگاهمو موقع دید زدن گرفته بود دستاش و از پشت تو هم گرفته بود و پاهاشو یه خرده با فاصله باز کرده بود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و زودتر ردش کنم بره چون کیان متوجه زنگ خوردن شده بود و حتما میخواست بدونم کی بوده !!

—کاری داشتین؟؟

—سلام

—سلام ببخشید

—راستش من از مهمونای همسایه بغلی تون هستم خاطرتون هست

آره خوشکله اگه بابام از خاطرم بره تو نمیری که .

—بله یادمه توپارکینگ دیدمتون امرتونو بفرمائید

—اسمم کوروشه !

حقا که اسمت هم برازنده. آفرین به این انتخاب پدر و مادر آفرین آفرین.

—خوشبختم اما عذر میخوام میشه ربطشو بهم بدونم آخه انقدر تلگرافی حرف میزنین که نفهمیدم  
چی به چی شد

خندید سرشو انداخت زیر و از پشتش چیزی دراورد و جلوم گرفت . یه سی دی ؟؟؟ استفهامی  
نگاش کردم یعنی چی؟؟

—اینو اون شب تو مهمونی جا گذاشتین؟؟

—من؟؟؟ مطمئنید اشتباه نمی کنید؟

—شما که باید منو یادتون باشه چون به محض دیدن من نمیدونم چرا رفتید!؟

—ببینید من نمیدونم دارین در مورد چی حرف میزنین بهتره مزاحم نشید

سرشو به شکل بامزه ای خاروند و گفت :باشه نمیخواه توضیح بدین با اون آقا اونجا چیکار  
میکردین که البته من به شخصه حق میدم بهتون اما رو سی دی اسم شما نوشته

خدایا عمیقا الان دوست دارم بدونم وقتی شانس پخش میکردی من کجا بودم؟؟؟

این کیه اصلا اسم منو از کجا میدونه؟؟؟ به من حق میده؟؟؟ این کی هست به من حق بده؟؟؟

— شما اسم من و از کجا میدونین؟؟ بعدش هم به فرض هم که من بوده باشم شما کی هستین که به من حق بدین یا ندین!؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: از خاله درمورش پرسیدم منو ببخشید اما در مورد اون موضوع منظورم و بد گفتم خب هر دختری تو سن و سال شما مسلما دوست داره خوش باشه خوش بگذرونه نه اینکه از برادر مصدومش نگهداری کنه .

تو کله ام عین زنگای کلیسا صدا پیچید . "برادر مصدوم" .

دستی کشیدم به شقیقه مو با حواس پرتی پرسیدم: شما دارین در مورد کیان حرف میزنین؟؟

دستی کشید تو موهاش و با لبخند گفت: بله خانم کیان !!!

اوه خدای من چی فکر میکردم چی شد من ترسیده بودم منو ببینه جلو امین لو بده شوهر دارم و اینجا ساکنم نکو اینا فکر میکنن من خواهر کیانم !!

دستمو بردم جلو سی دی رو ازش بگیرم که یه سمت کاور سی دی رو محکم گرفته بود نگاهمو با اخم دادم به چشماش .

یه لبخند دخترکش زد که ته دلم ضعف رفت ای خدا دلم میخواست گونه شو بکشم بگم پدر صلواتی تو چرا این همه خوشکلی؟؟؟ که قبلش خودش به حرف اومد:

— اجازه ندادین عرائض مو تموم کنم. ۲۶ سالمه از همون روز اولی که تو بالکن دیدمت احساس میکنم حس خوبی بهت دارم من امشب پرواز دارم باید زودتر برگردم اما شماره مو برات گذاشتم اگه روزی روزگاری از اون دوست پسر ماستت خسته شدی خوشحال میشم بیشتر باهم آشنا بشیم

یه سمت سی دی رو ول کرد من و که مات و مبهوت لای درمونده بودم و گذاشت و با آسانسور رفت پایین.

صدای کیان بلند شد که چیکار میکنی پشت در با گیجی درو بستم و تو سی دی رو نگاه کردم یه ۰۹۱۲ شماره گذاشته بود توش.

کیان — این چیه دستت؟؟

نگاهش کردم. کارت و گذاشتم سر جاش و جدی نگاهش کردم.

— تو در مورد من به اهالی ساختمون چی گفتی؟؟

اولش جاخورد یه دستی کشید به ریشش که حسابی به اصلاح احتیاج داشت کلافه و گفت: چطور مگه؟؟

—میخوام بدونم دفعه بعد که اومدن خواستگاری خواهرت چه جوابی باید بدم؟؟

سرشوبالا آورد و با تعجب و دهن باز نگاهم کرد. دستمو زدم به کمرم و کمی خم شدم سمتش و با صدایی که سعی میکردم زیاد بالا نره گفتم:

—من به اندازه کافی تو این مدت تحقیر شدم. بهتره این مسخره بازی هات و تموم کنی داداشی!!!

به سرعت از کنارش رد شدم و در اتاقمو محکم بهم زدم و قفل کردم مستقیم رفتم سراغ ام تی پلیرم گوشه هاشو گذاشتم و تا آخرین حد زیادش کردم. فقط یه جمله تو سرم بود "از هرچی مرده متنفرم!!!"

گوشی مو نگاه کردم بینم ساعت چنده که متوجه پیام نخونده ای که از امین داشتم شدم. نوشته بود "کجایی؟؟". باید میگفتم کجام؟؟ جوابش دادم "فردا ساعت ۷ کافی شاپ همیشگی باید ببینمت".

تصمیم خودمو گرفته بودم باید با یه نفر مشورت میکردم کی بهتر از امین که هم آشنا زیاد داشت هم اینکه مثل یه برادر دوستش داشتم.

تشنه ام شده بود می خواستم برم آب بخورم گفتم ممکنه هنوز اتاقش نرفته باشه و باز چشم تو چشم بشیم با هم. فقط کافی بود بفهمه دروغ گفتم و خواستگاری در کار نبوده!! بیخیال از کجا بفهمه بعدشم حقشه پسره ی بی غیرت!!

ساعت از دو شب گذشته بود آرام و بااحتیاط در و باز کردم و رفتم بیرون چراغ راهرو روشن بود یعنی قبل از خواب روشنش کرده رفتم آشپزخونه و یه بطری آب برداشتم دور از چشم بددلش با دهن از بطری داشتم آب میخوردم.

—از یه بطری دیگه برای منم آب بریز!!

هول شدم یه قلب آب پرید تو گلویم و به سرفه افتادم انقدر سرفه کردم که داشتم خفه میشدم پاهاش خم شد و نشستم کف آشپزخونه از دور تقلا می کرد سکوی جلوی آشپزخونه رو بالا بیاد که بزنه پشتم که چرخ صندلیش گیر کرد و خودش و صندلیش سرو ته شد و با صدا خوردن رو سرامیک کف خونه!

از یه طرف از دیدن صندلی که پاهاش تو هوا بود و یادآوری سر و ته شدن کیان هم خنده م گرفته بود هم سرفه م بند نمی اومد هر چی بیشتر نفس میکشیدم بیشتر سرفه م میگرفت. سرفه کنان لبه ی کابینت و گرفتم و از جا بلند شدمو رفتم طرفش سمت چپش خم شده بود سعی داشت از جاش بلند بشه صندلی رو عقب کشیدم و از پشت شونه هاشو گرفتم و بالا کشیدمش با اینکه سنگین بود ولی خودش کمک کرد و تو بغلم تکیه داد.

فاصله ی بین سرفه هام طولانی تر شده بود نفس عمیق کشیدم و با استنشاق عطر تندش به عطسه افتادم.

از ترسش نفس هم نمیکشیدم عصبانی نشه منتظر بودم دق دقلیشو سرم در بیاره که با لرزیدن شونه هاش احساس کردم داره گریه میکنه. گریه هم داشت زندگی کردن با دختر شتره شلخته ایی عین من. آرام و عذرخواهانه گفتم:

—اشکالی نداره افتادی که افتادی دوباره بلند میشی گریه کردن نداره!

لرزش شونه هاش بیشتر شد و بلند بلند شروع کرد به خندیدن اونقدر که به قهقهه افتاد. همین یه بدبختیم کم بود که ضربه مغزی بشه. حالت طبیعی نگهداریش ستم بود وای به حال وقتی که دیوانه هم بشه.

کلافه از خندیدن بی موقعش رو پاهام نشستم و سعی کردم بکشمش عقب تا به دیوار تکیه بده. با صدای سر حال و خندون گفتم:

—ااا چیکار میکنی؟؟

—میخوام تکیه ت بدم زنگ بزنی اورژانس!!

کیان—اورژانس برا چی دختر خوب؟!

—باید زودتر برسونمت دکتر شاید ضربه مغزی زیاد عمیق نباشه بشه کاریش کرد.

صورتشو نمیدیدم دستشو عقب آورد و بازو مو گرفت گفتم: ضربه مغزی کدومه تنها جاییم که فعلا از دست تو سالم مونده مغزمه!

—آخه آدم عادی میخوره زمین نمیخنده

کیان—آدم عادی با یه کسی عین تو همخونه نمیشه!

—مگه من چمه ببین دیگه داری شور شو در میاری ها هیچی نمیگم!!

کیان—نه بیایه چیز هم بزار روش بگو!!! صد دفعه بیشتر بهت گفتم با دهن با بطری آب نخور نزدیک بود هم منو به کشتن بدی هم خودتو!

—خیل خب خنده ش کجاش بود.

کیان—هیچ یه لحظه دنیا دور سرم چرخید یاد کارتون موش و گربه افتادم که پرنده هادور سر گربه تاب میخوردن دقیقا همین حس و داشتم!

—این یعنی این که کمتر من و اذیت کن!!

کیان—د آخه تو موش کوچولو اعصاب نمیزاری برا آدم از سر شب تشنه مه تو این آشپزخونه لعنتی که همیشه رفت تو هم که پارچ نداشتی تو اناقم رسما داشتم لب تشنه شهید میشدم

یواش زیر لبی گفتم: از این شانس ندارم که؟؟!!

—من هر جا برم شک نکن ترو هم دنبال خودم میکشونم پس دعا الکی نکن

داش آب میشدم از خجالت عجب گوشا تیزی!! کله پوک پسره تو بغلته میخواستی نشنوه!؟

از نشستن خسته شده بودم همون جور تو بغلم آروم گرفته بود. تکونش دادم

—ببین یه چند دقیقه خودتو بگیر من صندلی تو بیارم جلو.

کیان—فایده ای نداره نمیتونی بلندم کنی بهتره یه فکر دیگه ای کنیم

—ها میخوای زنگ بزنی امید بیاد

تو صدای رگه های شیطنت بود: نه قرار شد کمتر تو کارا از ش کمک بخوایم یادت رفته بعدشم ساعت دو بعد از نصفه شبه!!

ای بخشکی این شانس باید چیکار میکردم پس.

—ببین میخوای زنگ بزنی نگهبانی بیداره احتمالا

—لازم نکرده!!

—ای بابا همیشه تا صبح تو بغل من بشینی که؟!!

دوباره خندید و گفت: محض تفنن دوست داری تو بیابشین تو بغل من!!!!

تمام سیستم اعصابم خط خطی شد بالا خره یه روز میزدم لهش میکردم دو بار خندیدم تورو  
پرو شد

—لازم نکرده!

دستم دراز کرد و یه چرخ صندلی رو گرفتم و جلوش کشیدم تکیه ش دادم به دیوار دستگیره ها  
شو کشیدم قفلش کردم که از جاش تگون نخوره.

—ببین بیا تکیه بده به این تا یه فکر دیگه ای بکنم

از پشتش بلند شدم صندلی رو جای خودم گذاشتم و کنارپاش دراز کشیدم. چشمامو باز کردم و  
نگاهمو تو چشماش قفل کردم با یه لبخند آروم و مهربون نگام میکرد. ایول به خودم ضربه به  
جایی بود کمی تا قسمتی اخلاقی قابل تحمل شده بود.

به سمت چپ دراز کشیدم و دستمو زدم زیر سرم موهای لختم از یه طرف آویزون شده بود و  
گردن کشیده و لختم حسابی تو دید بود. سرمو تگون دادم گفتم:

—خب Genius (نابغه) حالا باید چیکار کنیم؟؟

با لبخند نگاهشو از چشمام داد به گردنم و دوباره با شیطننت قفل کرد تو چشمام: نمیدونم پیشنهاد  
خودت چیه!!

این فکر کرده بود من خرم؟؟؟ نه واقعا میخواستم بدونم این فکر کرده بود بچه گیر آورده؟؟ یه  
پیشنهادی نشونش میدم که حالشو ببره!!

از جام بلند شدم هنوز داشت نگاهم میکرد با گفتن بر میگردد برگشتم اتاقم وسایل رو تخته  
ریختم پایین و تشک تخته به زور از جاش بلند کردم و رو زمین دنبال خودم میکشوندم با دیدن  
تشک چشماش گرد و گفت: باز چه بلایی قراره سرم بیاری؟؟

تشک و نزدیکی رو زمین گذاشتم و موهامو زدم پشت گوشم گفتم: رو این که میتونی دراز بکشی  
نمیتونی؟



یه نگاه بدبینی به تشک کرد گفت: رو تشک تو بخوابم؟!!

نفس عمیقی کشیدم اعصابم بیاد سرجاش بچه که زدن نداره نارگل داره؟؟؟ تو بزرگی کن!!

—تو واقعا نابغه ای؟؟؟

—اینجوری میگن!!

—خوب نیست آدم زیاد رو حرف دیگران حساب باز کنه وقت کردی یه تست بده!

—آخرین بار که دادم بالای ۱۳۰ بودم به شرطی که تو هم قول بدی یکی دیگه بهت گفت خوشگلی بیشتر به آینه اعتماد کنی

چشمای سبز و شیطونش برق میزد و دیگه میشناختمش از اون وقتایی بود که حسابی سرحاله.

—فقط حسودی کردنتو ندیده بودم که دیدم!!

—اگه دقت بکنی خدا تو خلقتم چیزی کم نداشته که بخوام حسودی تو رو بکنم

وای مامانم اینا نه عزیزم باید ابروها تو دو رج باریک تر کنی ریش و سیبیل تو از ته بزنی موها تو بلند بزاری بعد اونوقت شاید بشه انداختت به به بدبخت کور کچلی!

دستشو گذاشت رو دهنش و خنیدید: خدا خفه ت نکنه نارگل!!

خودم خنده م گرفته بود خدایی اونموقع عجب چیزی میشد.

—بیا بخواب رو تشک اینو میشه کشید تا پیش بخاری تا فردا امید اومد برید بیمارستان بلندت میکنه!

کیان—بیمارستان دیگه نمیرم یادم رفت بگم قراره فیزیوتراپ بیاد تو خونه از رفت و آمد خسته شدم

—از همون اول راستشو گفته بودین این همه دردسر نداشتیم

سرشو تکیه داد و نفس عمیقی کشید یهو انگار حالش گرفته شده باشه دست دراز کرد و خودشو بالا بکشد با گفتن یه لحظه صبر کن الان میام رفتم اتاقش یه ملافه تمیز آوردم پهن کردم تو تشک

با دیدن ملافه دستم لبخندی قدرشناسانه ای زد من هم از کمرش کمکش کردم تا رو تشک خوابید  
پاهاشو صاف کردم و از دسته های تشک بوق بوق کنان رو سرامیک می کشیدم هرچی اوایل زمین  
میخوردم فحش میدادم که زمین و فرش نکرده الان به یه درد خورد.

رفتم بالشت و پتو شو هم اوردم و روش کشیدم و درجه شوفاژ و زیادترو کردم بالشت و پتو خودمو  
هم رو مبل انداختم و چراغارو خاموش کردم.

کیان-یه چیزی میشه بگم؟؟

-تشکر لازم نیست تقصیر خودمم بود!!

با صدای خندون گفت:اون که بعله فقط خواستم بگم نزدیک بود به کشتنم بدی آخرشم یادت  
رفت بهم آب بدی!!

-کدوم جهنمی هستی امین یخ زدم از سرما!!

امین-سلام علیکم احوال خانم خانما. چه خبر؟؟؟

-امین!!

امین-چته کولی تو ماشینم دارم میبینمت!

کوشی رو قطع کردم و اطرافمو نگاه کردم ماشینی بوقی زد. دست تکنون دادم براش. از ماشین  
پیاده شد. خیابون رو رد میکرد منم از دور داشتم دیدش میزدم یه بارونی کوتاه پوشیده بود که  
قدشو بلند تر نشون میداد یه ژاکت کرم زیرش پوشیده بود باجین مشکی در کل خیلی خوش  
لباس و خوشتیپ بود بقول خودش میدونست چی بپوشه دخترا خوششون بیاد.

تا رسید بهم بینی مو گرفت و گفت:این چرا قرمز شده؟؟

زدم زیر دستش با کیفم زدم تو شکمش با عصبانیت گفتم:ساعتو نگاه کردی هفت و نیمه!! نییم  
ساعته الاف حضرت آقام!!

مثل دیوونه ها برگشت به یه زوج جوونی که از کنارمون رد میشدن و با تعجب به وحشی بازی  
های من نگاه میکردن گفت:شنیدین حضرت آقا منو میگه ها!!

نایستادم دلک بازى هاشو ببینم. به سمت کافی شاپ رفتم و بازى کردم آخیش باد گرم خورد به صورتم حالم اومد سر جاش به سمت پله ها رفتمو نزدیک پنجره ی بزرگى که ویوی زیبای شب رو داشت از پنجره کافی شاپ رو میز دو نفری نشستیم.

پشت سرم اومد و روبروم نشست. به محض نشستن گفت: چرا تو سرما وایساده بودی؟؟

—چون بعد از نیم ساعت نشستن داشتم میرفتم خونه !!

امین—خب میگفتی هم میرسوندمت هم تو راه هرکاری داشتی میگفتی !!

تکیه شو به صندلیش داد و دستاش و لبه های میز گرد دونفری انتخابیم گذاشت و گفت: اعتراف کن دلیل این دعوت شاعرانه چی میتونه باشه !!

تا خواستم بگم ا گفت: نگو میدونم میدونم اشکالی نداره یه نفر انتهای لیست عشاق امسال اتفاقا خالی بود حالا یه جوری جات میدم نیاز به این همه هزینه نبود

زندگی همینیه هروقت به آدمایی که نباید رو بدی همین میشه. خم شدم رو میز و گفتم: حالا کی گفته من قراره هزینه ای بدم!

مثل خودم خم شد و صورتش نزدیک تر شد بهم و یه ابروشو بالا برد و گفت: نکنه قراره جیب منو خالی کنی آره؟

سرمو تگون دادم که آره از جاش بلند شد.

امین: خیرت را نخواستیم شر مرسان. برگشت که جدی جدی بره. بلند شدم آستین بارونی شو کشیدم

همون لحظه به پسره تقریباً ۱۷ ۱۸ ساله منو به دست اومد بالا و نگاهشو از امین به دست من و در آخر به من داد و ابروهاش پریدن بالا!

تف به روت بیاد امین تف !!

خونسرد نشستیم سرجام و امین هم به شوخی یکی زد پشت پسره و شروع کرد شوخی کردن که یعنی شتر دیدی ندیدی خودش هم نشست پشت میز و سفارش داد.

پسره رفت هنوز دست به سینه با اخم زل زده بودم بهش. با این همه سن به عقلش شک میکردم گاهی از اوقات.

امین-خیلی خب ببخشید خواستم یادت بیارم اون بار جلو دوستات ضایعم کردی نداشتی حساب کنم

-دوستای من ؟؟؟اولا که دوستای لاله بودن بعدشم تو خودت خوب میدونستی...

دستشو به علامت بس کردن بالا آورد و گفت:میدونم میدونم لاله از من خوشش نمیاد.اوکی ببخشید.خب کارت و بگو!!

نفسمو با حرص پرت کردم بیرون حیف لاله روح مامانمو قسم داده بود وگرنه این مسئله رو ختم به خیر میکردم آخرش!

-بین این که دارم بهت اعتماد میکنم و ارزش بدون چون الان به جز تو به هیچ کس دیگه ای اعتماد ندارم.

دست از بازی کردن با نمک دون برداشت و با تعجب بهم نگاه کرد خواست حرفی بزنه دست گرفتم جلوش ساعتو نگاه کردم و گفتم:

-من به اندازه کافی وقتم کم هست پس با دقت به حرفام گوش بده.....

حرفام که تمام شد نگاهشو داد به بیرون و سکوت کرد.

-یه بار بهم گفتی دلت میخواست یه خواهر کوچیک تر از خودت داشته یکی که کمکش کنی...و براش برادری کنی حالا اگه هنوز رو حرفت هستی میخوام کمکم کنی امین!!

دستاشو به چشماش کشید و پشت سر هم تکرار میکرد:

باورم نمیشه!!!!!امید عقلشو از دست داده ..هیچ وقت فکر نمیکردم همچین کافی بده!!

-راستشو بخوای من هم دیگه ازش میترسم حس میکنم یه آدم دیگه شده نمیتونم حرکت بعدشو پیش بینی کنم اگه شانسی تورو نمیدیدم و این جریان پیش نمی اومد دستی دستی دست هر دو تانمونو میذاشت تو حنا!!

با دستش شقیقه هاشو می مالید.کلافه و گیج بود مثل کسی که نمیدونه چی درسته چی غلط باید تنهاس میذاشتیم تا تصمیمشو بگیره میکنه یا نه!!

دستم و گذاشت رو دستش که رو میز بود: من باید برم خونه تا همین الانشم به اندازه کافی دیر شده فکرات و کردی من منتظر جوابتم !!

از جام بلند شدم و از کافی شاپ بیرون زدم رفتم اون سمت جاده تا تاکسی بگیرم دیدمش سیگار به دست پشت دیوار شیشه ای کافی شاپ آسمونو تماشا میکنه !

ساعت از نه شب گذشته بود در و باز کردم و رفتم تو خونه بجز صدای یه ملودی آروم و آشنا صدای دیگه ای نمی اومد با استرس کیفمو گذاشتم کنار در و ناخودآگاه به دنبال منبع صدا رفتم الی سی دی فیلم چند دقیقه ای که مونتاژ کرده بودم و نشون میداد با دهن باز جلوتر رفتم.

—علیک سلام

با دست صفحه رو نشون میدادم و بهش که با قیافه جدی روبروی تلویزیون نشسته بود و جلوش یه کارتون بزرگ بود سلام کردم

—این فیلم منه !!!؟؟؟

کیان—تا این وقت شب کجا بودی؟؟

وسط راه ایستادم و با لبخند نصف نیمه ای گفتم:

—من که گفتم تولد یکی از دوستای مشترک من و لاله ست !!

کیان—جدی چطور لاله دعوت نبود پس؟؟

خدایا جدی سوال دارم ازت شانس منو چیکارش کردی؟؟

رو اولین مبل خودمو پرت کردم و مشغول باز کردن دکمه ها پالتوم شدم میخواست بدونه خب میگفتم بهش.

—چون اگه میدونست هم نمی اومد. نگفتی اینا اینجاچیکار میکنن؟

کیان—و چرا اونوقت؟؟ جواب منو بده واسه اینا وقت هست !

—چون امین برادر امید هم بودش و از اونجایی که لاله خوشش از امین نمیداد سارینا نکفتش چون دوست پسر سارینا دوست امینه ! خب اگه باز جویی تموم شد بگو اینا چی ان؟؟

کیان-میبینی که؟؟تو به من بگو تا الان با برادر امید بودی؟؟؟

-خب آره ..تنها پسری که من باهاش دوستم امینه !!

بسلامتی گفت و صندلی شو حرکت داد که رد بشه بره باز هم با سماجت پرسیدم:این همه سوال پرسیدی من جواب دادم خب بگو اینا چی ان؟

کیان-عصر پستیچی آوردشون نبودی من بعنوان شوهرت امضا دادم

این شوهرت و خیلی غلیظ گفت و از پذیرایی خارج شد پریدم رو کارتون یه لوح تقدیر بود از من به عنوان نفر اول مسابقه "عکاسی خاص" تجلیل شده بود بعلاوه یه دعوت همکاری هم از طرف باشگاه خبرنگاران برام فرستاده بودن جایزه هم یه ربع سکه برده بودم.از ته دل جیغ زدم بالا پایین پریدم باورم نمیشد .



سه روزی از اون شب گذشته بود هرروز یه آقای مسنی میومد و فیزیوتراپی رو روزی دو ساعت یک ساعت صبح یک ساعت بعد از ظهر انجام میداد .حسابی حوصله م روزا سر میرفت بماند که از امین هم خبری نشده بود حسابی کلافه و سردرگم بود سکوت بی تفاوت کیان هم رو اعصابم بود دیگه حتی مستند مذخرف پزشکی هم نگاه نمیکرد تمام روزش پای لبتابش کار میکرد یا با موبایل صحبت میکرد یا هم سرمچشو میگرفتم که کنار پنجره با حسرت آسمون و نگاه میکرد.

نمیدونستم باید با درخواست باشگاه خبرنگاران چکار بکنم؟؟؟حتی نمیدونستم چقدر وقت فکر کردن دارم !!

صدای سوت کتری از فکر و خیال خارجم کرد سه تا نسکافه ریختم و به بهونه خستگی در کردن سمت اتاق کیان رفتم.آروم در زدم صدای بفرمائییدی اومد و با لبخند وارد شدم.

—سلام عمو جاوید!

ابروهای کیان بالا پریدن و با تعجب تکرار کرد "عمو جاوید"!!!!

عمو جاوید همونطور که به سمتم میومد سینی رو ازم بگیره تشکر کرد و رو به کیان گفت: چیکارش داری بابا جان فامیلم سخت براش تکرار کردنش خودم بهش گفتم هر جور دوست داره صدام کنه

برگشت سمتم و همونطور که سینی رو رو تخت میذاشت و چشمای کیان ته سینی دنبال رد لکه ای چیزی تا روتختیش کثیف نشه بهم گفت: بیا بشین بابا جان گفتمی اسمت چی بود؟؟

از وسواس کیان خنده م گرفته بود همونجور با نیش باز گفتم: نارگل عمو جون اقشنگه؟!!

عمو جاوید یه لیوان برداشت و پاش رو پاش انداخت و گفت: خیلی بابا جان مثل خودت!!

با رضایت برگشتم سمت کیان که با حرص نگاهم میکرد گفتم: مرسی عمو جون همه میکن!!

کیان که از خستگی ناشی از فیزیوتراپی زیاد سر حال نبود سرشو تکونی داد و گفت: ولی خوب نیست آدم زیاد رو حرف دیگران حساب باز کنه یه با خیانت یه ابروشو بالا برده بود

عمو جاوید—

به شعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند

سبه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

نیازی به جواب دادن من نبود چون عمو جون با شعری جوابشو داد برخلاف دفعه قبل این بار با لبخندی نگاهشو به چشمام داد. قیافه ش بامزه شده بود دلم میخواست لپشو بکشم و بگم "نانازی"

عمو که رفت رفتم اتاقش

—پیف پیف پیف اخ چه بوئی میاد اینجا!

با تعجب سرشو بلند کرد گفت: باز چه خوابی برام دیدی؟؟!

—ای بابا تو چرا انقدر بدبینی میگم بریم حموم بو میدی از این واضح تر!!



کیان - حموم؟؟؟

نیشش باز شد دندونای سفیدش به ترتیب بهم پیغام میدادن خوردشون کنم تو دهنش نکبت منحرف و !!

کیان - خسته نمیتونم !!

-اتافقا واسه همین میگم خستگی هم در میره بریم دیگه !!

با خنده گفت:بریم حالا که انقدر اصرار داری گرچه مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ت هست!

برعکس اوایل که من معذب بودن از برهنه بودنش این دفعات آخراون بود که سرخ و سفید می شد که حسابی بهانه تفریحم شده بود.

با دوش حمومش دادم البته حموم که نه بیشتر آب بازی چون خودم شلوارک تا زانو لی پوشیده بودم و تاب سفید نخ و با دوش دستی این اشکال آب پاشی دوش و عوض میکردم و خیسش میکردم میخندید تهدیدم میکرد تلافی شو سرم در میاره و اگه دستش بهم برسه و... اینا منم حسابی بعد از چند روز سکوت جیغ جیغ میکردم و سر حال شده بودم.

حمومش که تمام شد برگشتم از تو کمد ماشین اصلاحی که خریده بودم و بیرون اوردم و گفتم:

-و حالا اصل ماجرا !!!

چشمایش گرد و گرد تر شد سرشو عقب برد و با انگشت اشاره ش تهدید کنان گفت:نارگل این دیگه شوخی بردار نیستا میزنی صورتم داغون میکنی !!

-نه نترس بldم من دوره آرایشگری مقدماتی رفته م کارم درسته !!

کیان -اصلا مدرک معتبر از بهترین موسسات داشته باشی نمیدارم !!!

-چقدر به صورت مینازی زشته برات مرد باید اخلاق داشته باشه !!

کیان که دیگه لحنش التماسی شده بود گفت:بابا اصلا من بی اخلاق من زیر صفر من خودشیفته ولی نمیدارم !!

-خیلی خب حالا که میترسی بیا من برات آینه میگیرم خودت بز فقط این پشم پیلی ها رو از ته بزن حال آدمو بهم میزنی هرکی ندونه انگار ۳ سال حبس کشیدی !!

با اینکه همتی سه ماه هم نشده بود از آخرین اصلاحی ولی حسابی حاج آقای شده بود برا خودش چون بدنش پر مو بود حتی سینه ش هم پر مو بود موقع شستش حسابی دردسر داشتیم موها سینه ش گیر میکرد تو دستبندم فریادش بلند میشد!

با تردی نگاهشو به ماشین اصلاح دستم داد مثل کسی که خودش هم دودله "باشه ای" گفت. ماشین و دادم دستش و آینه رو گرفتم دستم و جلوی پاش نشستم. لباسم خیس شده بود و چسبیده بود به تنم چند دقیقه طول کشید احساس کردم بی قراره... تند تند میکشید کارش حموم بشه که یه جا صورتشو زخم کرد عمیق نبود ولی یه ذره خونه اومد. اصلاحش تموم شد زیر پاشو جمع کردم و شستم و ربدو شامبرش تنش کردم و بردمش اتاقش سرشو با کلاه حوله ش خشک میکردم با لباس نخي ش گوششو خشک کردم صدای خنده ش بلند شد سرشو آورد بالا موهایش تیکه تیکه رو پیشونیش ریختن و با زدن ریشش حسابی قیافه ش مثل پسر بچه های تخس و شرور شده بود چشماش هم رنگ حوله ش سبز شده بودن و حسابی برق میزدن:

کیان-گاهی منو یاد مادرم میندازی اون وقتایی که ۷۶ ساله م بود و حموم میداد!!

-یه قدم عقب رفتم گفتم- تو هم منو یاد بچه های تخس و شرور میندازی. آفرین یه خواهش؟؟

دستاشو رو به آسمون برد و گفت:خدایا خودمو به تو میسپارم بگو!!

بزار یه عکس ازت بگیرم آفرین قیافه ت خیلی باحال شده!

خندید و گفت:برا چیته آخه دختر؟!

-تو که میدونی من عکاسم خواهش!!

کیان-تو فقط جراحی مغز بلد نیستی وگرنه کاری نمونده که بلد نباشی

-ایییییی بدم میاد از تصورش هم میخوام بالا بیارم. واسه اینکه اوقات بیکاریمو استفاده میکردم. برم برم برم؟؟

به محض گفتن برو پریدم با دو از اتاق بیرون دوربینمو برداشتم و یه زاویه رو تنظیم کردم یه عکس گرفتم واقعا عکس قشنگی شده بود نشونش دادم خودشم خندیدو گفت:الان تازه شبیه عماد شدم!!

-عماد کیه؟!!

کیان-برادر دوقلوی من به ظاهر، ۱۸۰ درجه برعکس من از لحاظ شخصیت .

-آهان همون که جای تو الان تو خونه تونه!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:تو از کجا میدونی؟؟

-لیلا گفت همون اول ها وقتی پرسیدم چرا به خانوادت نگفتن که اینجوری سدی گفتن چون مادرت بیماری قلبی داره و اگه بفهمه ممکنه حالش بد بشه واسه همین اون دو تا نقش داره بازی میکنه!!

به سختی لبخند مصنوعی زد وبا اضطراب گفت:اینا چیزی مونده نگفته باشن دس خوش اقا امید!!آهان راستی نارگل یادت باشه منم یه عکس طلب دارم ها!!

دلخ خنک شد امید به خاطر دهن لقیش ضایع شده بود سری تگون دادم و دوربین و کنار گذاشتم تا لباساشو تنش کنم.

هم بخاطر حموم و هم فیزیوتراپی خسته شده بود.کمکش کردم رو تخت دراز کشید پتو رو روش کشیدم و خواستم برم که از دستمو گرفت گفت:اگه یه سوال ازت بپرسم جوابمو میدی؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم:بپرسی!

-مشکل تو با پدرت چیه؟!

با تعجب از سوالش لبخند نصف نیمه ای زدم گفتم :واسه چی میپرسی؟!

اخمی رو صورتش نشست گفت :حتما بابتش دلیل دارم

به کمر ور تختش دراز کنارش دراز کشیدم و گفتم:من با اون مشکلی ندارم اون با من داشته و داره!

وقتی من بدنیا اومدم مادرم سر زار رفت.اون هیچوقت منو نبخشید انگار که مقصر من بودم.رفتو بعد از سالها که پیداش شد اومده بود بگه ازدواج کرده و میخواد منو ببره که عمه نداشت گفت پیش دخترا باشم بهتره اون هم رفتو هیچوقت دیگه تا الان بر نگشته.

نفس عمیقی کشید و گفت :امکان نداره آخه پدرا دختراشو نو خیلی دوست دارن!

بغض نشست تو گلوم همه ی پدرای مدرسه مو دختراشونو دوست داشتن هر روزش میومدن  
دنبالشون میوسیدنشون کیفاشو میگرفتن و میرفتم اما من..من.. چند بار پلک زدم و سعی کردم  
به خودم مسلط باشم :

—میگم این مشکل داره هیشکی باور نمیکنه !!

کیان —از کجا میدونی نیومده ؟؟!

—سرجام نشستم و گفتم :چون از —من متنفره اینو میخوای بشنوی !!

برگشتم از تخت برم پایین که مچ دستمو کشید با خشم برگشتم سمتش چشماش تیره شده بود و  
دیگه نه رنگی از شیطنت داشت نه اون آرامش بی نظیرش جدی و غیرقابل نفوذ شمرده و محکم  
تکرار کرد:

خواهرم بخاطر عشقش تو روی پدرم ایستاد پدری که همه میدونستن عاشقش بود کاری نبود  
بخاطرش نکرده باشه نفسش، حرف رو زبونش، قسم راستش همه چیزش خواهرم بود. وقتی از ما  
گذشت بخاطر عشق پدرم نفرینش کرد که همه تنهانش بزارن و تنهایی بکشه!

فشار دستش رو مچ دستم بیشتر شد از درد نفسم بالا نمی اومد بدون مکث ادامه داد:

سألهاست کسی از خواهرم خبر نداره فقط میدونیم تو تنهایی مرده چشماشو بست و سرش رو  
بالشتش گذاشت و با چشمای بسته گفت:

سألهاست رنگ لبخندشو کسی ندیده فقط هر شب صدای گریه هاش موسیقی متن خواب هر شب  
هممونه

چشماشو باز کرد و تو چشمام نگاه کرد با صدایی که از زور بغض خش برداشته بود گفت:خودش  
نفریش کرد،خودش تنهانش گذاشت اما هرگز خودشو نبخشید...اگه لحظه ای حس کردی پدرت  
بخاطر گذشته ش پشیمون شده تامل نکن ببخشش تو تنها دخترش بودی مطمئنم نمیتونسته  
فراموش کنه!

لبخند غمگینی زد و گفت :آخه فراموش کردنت سخته!

اشکم از گوشه چشمم چکید رو دستش متوجه دستش شد و دستمو ول کرد جای دستش کبود شده  
بود دهن باز کرد چیزی بگه که پیش دستی کردم و با صدایی که از بغض و گریه میلرزید  
گفتم:بخاطر خواهرت متأسفم ولی من هرگز نمیخوام ببینمش که حتی ذره ای از پشیمونی رو تو

صورتش ببینم....

از جام بلند شدم واز اتاق بیرون زدم.

تو جام غلط میزدی خوابم نمی برد. پتو رو کنار زدم و رفتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم و به آسمونخیره شدم. نیمه ابری بود به ابرا میومد فردا روز بارونی باشه. از ذهنم گذشت چقدر آسمون دل من و آسمون شبیه همدیگه ست با این تفاوت که آسمون دل من همیشه ابری بود و بارونی دستمو رو شیشه گذاشتم سرد بود رو شیشه ها کردم بخار به سرعت محو شد دوباره و سه باره ها کردم دلم میخواست یه چیزی بنویسم یه چیزی بگم دوباره ها کردم به آخرین حرف پدر نورسیده اشکام سرازیر صورتم شد.

وجدان همیشه بیکارم بهم نهیب زد. واقعا؟؟؟ واقعا نمی بخشیش؟؟؟ پرده رو رها کردم یه حسی به سمت لبتاب می کشوندم.

روشن کردم و وارد فیسبوک شدم با احتساب ساعت اونجا باید ده یازده شب می بود. چراغش خاموش بود. بلا تکلیف و سرگردون بودم بسته م و خارج شدم. لب تاب و خاموش نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد به سرعت پریدم سر گوشی و به سرعت دکمه تماس و زدم

باکمترین صدای ممکن الو گفتم. صدای آروم امین تو گوشم پیچید

—سلام بیداری؟؟

— نه خوابم روحم داره جواب میده بنال

با صدایی که رگ خنده توش به وضوح بود گفتم: فرصت کردی یه نگاه به شناسنامه ت کن فاصله سنی مونو حساب کن !!

— باز سنتو به رخ من کشیدی ! کارتو بگو امین نصف شب زنگ زدی از خواب بیدارم کردی

— نارگل این صدفبار من تورو بزرگت کردم هیچوقت هیچوقت سر منو شیره نمال خب؟ ! عمه ی من بود دو دقیقه پیش تو فیسبوک؟؟

— نمیدونم شاید اینم روحم بوده جدیدنا چه کارایی میکنن این روحا!! تو مواظب مال خودت باش

!!

—من حریف زبون بازی تو نمیشم. واسه کار دیگه ای زنگ زدم

از اول تماس متوجه کسل بودنش شدم امین همیشگی نبود. کنجکاوی مو پشت خمیازه ایی قایم کردم و گفتم:

—میشنوم!

امین—درمورد حرفات فکر کردم!

—سه روز تمام نشسته بودی به حرفام فکر میکردی بگو چرا عوض دانشگاه رفتن و درس خوندن زدی تو کار آزاد خب نمی گشه مغزت کار خوبی میکنی زیاد ازش کار نمیکشی هر لحظه امکان سکت...

امین—بس میکنی یا نه!!!

—داد نزن امین داد نزن!

امین—داد نزنم؟؟؟دستی دستی زندگیتو به باد دادن عین خیالت هم نیست بعد از سه ماه یادت افتاده حق و حقوقی داری!

—بس کن امین من معنی حرفاتو نمیفهمم!!هرچی پیش اوآمده رو من میزارم پای تقصیری که داشتم اگ..

امین—چی میشد هان؟؟میرفتی زندان به ۲۴ ساعت نکشیده هرچی داشتم و میدادم که عین الان رو زندگیت قمار نکنن!!

—قمار؟؟؟

امین—منظورم اینه که این بازی کمتر از قمار نیست؟؟هست؟؟من تو کار عمه ت موندم؟؟اون دیگه چرا همچین ریسکی رو قبول کرد!؟

—ببین امین تو کیان و بد شناختی اون جورا که فکر میکنی نیست یه خرده بداخلاق و نجسب هست اما در کل خیلی مهربونه!

با طعنه گفت:ا پس مبارکه!!اون حرفا چی بود که زیر گوش من خوندی؟؟

دیگه داشتم یواش یواش عصبانی میشدم :درست حرف بزن من فقط ازت برادرانه ازت کمک خواستم !!نمی تونی باشه تنهایی مشکلمو حل میکنم!

با بی حوصلگی گفت: موضوع همینیه !! میخوای چیکار کنی؟؟ خونه بگیرم مجردی زندگی کنی؟؟ به بعدش هم فکر کردی هیچ از مشکلات تنهایی زندگی کردن خبر داری از شب تنها بودن؟؟؟

یه لحظه تصور تنها بودن و برق رفتن و کردم احساس کردم فشارم افتاد.

—واسه همین ازت کمک میخوام . من .. من .. نمیخوام تنها زندگی کنم .. میخوام یه جوری باشه که هم پیش عمه اینا باشم هم واسه خودم زندگی کنم !

امین —خب چرا تو خونه یخودت نمیری اون جوری که شنیدم اون خونه به اسم خودته !!

چشماتو بستم . بارها و بارها تو تمام این سالها تا دم درش رفته بودم اما شجاعت پا گذاشتن تو خونه ای که مادرم نفس کشیده رو نداشتم !!! طاقتشو نداشتم جایی باشم که یه ماهها مادرم انتظارم و کشیده و سربزنگا با تولدم نفسشو گرفته بودم ... نه انگار حق با بابا بود من هم طاقت روبرو شدن با نبودن مادرم و نداشتم.

—نه !! اونجا نمیخوام برم .. میخوام خونه بالایی شو بخری !!

صداش رنگ تعجب گرفت: واحد آقای نبوی رو؟؟؟

—آره هم تو همون ساختمونم هم نیازی نیست پام و تو اون خونه بزارم !!

امین —ولی امید اینا خیلی دنبال این بودن که خونه رو بخرن ولی نبوی رو پیداش نکردن .. معلوم نیست کجا گم و گور شده !!!!

—برام پیداش کن تا قبل از تموم شدن این صیغه اونجارو برام بخر من برات پول واریز میکنم

امین —پول؟؟ از کجا اونوقت؟؟

—حق ۱۹ سال تنهایی مو که هر ماه واریز میکرد نقدی رو ازش گرفتم .. بالاخره بعنوان یه پدر یه وظایفی داره نداره؟؟

نفس عمیق و بلندی تو گوشی کشید که ناخود آگاه گوشی رو دور گرفتم . بدم می اومد مور مور میشد.

—چرا .. چرا .. انقدر ازش بدت میاد .. ببین نارگل نمی خوام نصیحتت کنم اما حالا که اون می خواد گذشته رو جبران کنه .. بهتره تو هم باهاش کنار بیای .. بخدا قسم نمیدونی از خدام بود پدرم زنده



بود اما از مون فاصله داشت..یه جایی شاد و خوشحال و خوشبخت زندگی شو میکرد نه اینکه از وقتی چشم باز کنم بهم یه تیکه سنگ نشون بدن بگن بابام این زیر خوابیده....

صداش لرزید و سکوت کرد حسرتشو درک میکردم منم یه عمر حسرت پدر نداشتن و کشیده بودم هر کدوم به یه شکل فقط با این تفاوت که اون حسادت مثل موریانه روحشو نمی خورد.

—نمی دونم چرا همه امشب یاد این پدر خوب و نمونه افتادید و بساط نصیحتتون به راهه ۱۰۱ اما تا به اندازه این ۱۹ سال حسرت و تنهایی عمرم زجرش ندیدم نمی بخشمش.

امین—همه؟؟ کی مثلاً؟؟

—هیچ بابا کیان امشب هم داشت میگفت بابام یه روز یادم افتاد ببخشمش منم بهش گفتم ارزش متنفرم

سکوت کرد و هیچی نگفت. سکوت بینمون طولانی شد خواستم بگم کاری نداره قطع کنم که با سوالش غافلگیرم کرد:

امین—دوشش داری؟؟

ضربان قلبم بالا رفت چشمامو بستم و دست گذاشتم رو قلبم تصویر یه جفت چشم آبی و آرام تو خاطرم رنگ گرفت.

\*\*

—نه!

امین—من بزرگت کردم نارگل اینو هیچوقت فراموش نکن!

در مورد خونه هم پیگیری میکنم فقط به شرطی که قول بدی مواظب خودت باشی و کمتر سر بسر این پسره بزاری

—من کاریش ندارم!!!

—تو از کنار پسر بچه رد بشی یه سکی بهش میدی وای به حال یه بدبخت بی دفاعی که حسابی سوژه دسته واسه اذیت و آزار، برو خودتو رنگ کن!

—قول نمیدم ولی باشه!! بالاخره باید یه جور تلافی این همه پنهان کاری رو دریارم یا نه؟!

—نارگل..من..من..واقعا بخاطر برادرم متاسفم!!

صدای غمگینش اشک به چشمام آورد چقدر حس امنیت کردم. بالاخره یه نفر مونده بود که بشه روش حساب کرد.

\*\*\*

با صدای فلش گوشی بیدار شدم چشمامو باز کردم کیان روی صندلیش نشسته بود و بالبخند گوشی به دست نگاهم می کرد.

دستمو گذاشتم زیر سرم و چندبار پلک زدم بفهمم چی به چی شد!!

صبر کن ببینم از من عکس گرفت از من تو خواب عکس گرفت. با چشمای گرد شده از تعجب تو جام نشستم هنوز لبخند به لب نگاهم میکرد انگشت اشاره مو سمتش گرفتم با صدای گرفته ناشی از خواب گفتم:

—تو از من عکس گرفتی؟؟

سرشو تکون داد و چشماش برق زد نیشش باز شد: خوب صحنه ای بود عین بچه گر به خوابیده بودی!!

خواستم چیزی بگم که بلافاصله سرشو متفکر تکون داد و گفت: به نظرت اگه بفرستمش حیاط وحش به من هم لوح تقدیر میدن!!!!

ادر نالین خونم بالا رفت پتورو کنار زدم پریدم سمتش صدای خنده ش بلند شد گوشی شو گرفتم. پسورد داشت!!! ای بخشکی شانس یادم رفته بود سرمو بالا اوردم که بگم پسوردشو بزنه دیدم سرخ شده از زور خنده مسیر نگاهشو گرفتم به لباس خواب تام و جری کهنه و رنگ و رو رفته م که عاشقش بودم رسیدم!!

مشکل لباس نبود مشکل اون جای لب و بوسه ها و قلبای ریز و درشتی بود که با گلدوزی روش طرح زده بودم.

از خجالت روم نمیشد سرمو بالا بیارم وای خدای من همینم کم بود فکر کنه مشکل اخلاقی دارم. صندلیشو بی حرف عقب برد و به سمت در برگشت با گفتن اومدی گوشی مو بیار از اتاق خارج شد

صبحانه رو تو سینی بردم جلو تلویزیون کانال کارتون موش و گربه نشون میداد با خباثت نگاه من میکرد. بی تفاوت مشغول خوردن شدم عمه همیشه میگفت تورو بچه بخندی پررو میشه !!!

بعد از صبحانه ناغافل پرسید: راستی زنگ زدی برای اونجایی که ازت دعوت به همکاری کرده بودن!

داشتم شاخ در می آوردم از تعجب عجب یادش بود!!

سرمو بالا انداختم که نه!

کیان-چرا؟؟ کارت خوب بود چرا از یه جایی شروع نمیکنی!!

-بخاطر لجبازی!!

با اعجب پرسید: با من؟؟

-نه بابا تو که داخل آد....ابروهای پرپشتش فاصله شون کمتر و کمتر میشد حرفمو نصفه خوردم و با لبخند احمقانه ای ادامه دادم نه چیزه میدونی لجبازی با عمه!!

گره ابروهاش باز شد و لباس به خنده ای که از تغییر ناگهانی حرفم میرفت که باز بشه به زور بسته شد. با چشمای متعجب پرسید:

-عمه ت؟؟ راست میگی؟؟

سینی رو گذاشتم رو زمین و مظلوم ادامه دادم: امین یکی از دوستاش اسمش حسامه کارای منو دیده بود خوشش اومده بود میگفت اینکاره م فقط تجربه م کمه ازم خواست که سرمایه از امین و کار از من و حسام باهاشون همکاری کنم که عمه نداشت میگفت باید بری دانشگاه درس بخونی از اونجایی که زندگی من یه جورائی بی صاحابه مجبور شدم به خواست عمه طراحی دوخت شرکت کنم دانشگاه!!

نفس عمیقی کشید و گفت: اشکالی نداره طراحی دوخت هم رشته بدی نیست چیزی که واضحه تواین هم هنر داری!!

پاهامو کشیدم و دستامو از پشت رو زمین گذاشتم و گفتم:

-درسته من کارای دستی و هنری زیاد دارم اما در عوضش از نقاشی متنفرم. از طراحی از هر چیزی که اینجوری من دوست داشتم عکاسی کنم

دستامو با حسرت تو هم قفل کردم و گفتم: دلیم میخواست یه روز مدل میشدم !!!

با چشمای گرد شده تقریبا فریاد کشید: چی؟؟؟ تو بی جا میکنی !!!

از صدایش جا خوردم نا خود آگاه اخم کردم و خودمو جمع کردم: چرا داد میزنی!! میگم دوست داشتم فعلا که به لطف تو و امید و عمه مسیر زندگیم عوض شده !!

چشماشو از حرص بست و گفت: برو خدارو شکر کن من واقعا نسبتی باهات ندارم و گرنه با این افکار تو روزی صدبار میکشمت !!

نمیدونم چرا دیدن از دیدن حرص خودنش نا خود آگاه خنده م گرفت. چشماشو ریز کرد و عصبی گفت: داری به الان من میخندی نه؟!

—نه بخدا!!

کیان—پس این خنده ی مسخره چیه تو صورت؟!

—هیچی به جمله ت خندیدم !! گفتمی واقعی باهام نسبت داشته باشی فکرشو کردم تو دائمی شوهرم باشی فکرشو کن !!

هر روز باید یه پات بیمارستان باشه به علت مسمومیت غذایی چون اذیتم میکردی منم چیز میریختم تو غذات !!

رنگش پرید جوابم یه لبخند بی جونی بود که تو صورتش نشست خواستم دلیل تغییر ناگهانی شو بپرسم که صدای زنگ واحد بلند شد.

برگشتم سمتش بدون اینکه به روی خودش بیاره با صدایی که میلرزید گفت: اینارو وردار سریع عمو جاویدت اومده !!

\*\*\*

تمام مدت فیزیوتراپی رو صندلی آشپزخونه نشسته بودم و به میز زل زده بودم. "اگه واقعا باهات نسبتی داشتم" "اگه ..اگه ...اگه...اگه.."

صدایش تو گوشم اگو میشد. یعنی چی؟؟ یعنی همین یه ذره نسبت رو هم قبول نداره؟؟؟ یعنی همین قدر کم و مدت دار هم رو من بعنوان زنش حساب نکرده؟؟ نقش من چیه الان تو زندگیش؟؟

نقش تو؟؟ چته نارگل؟؟ توهم ورت داشته ها!! تو فقط پرستارشی صیغه ش شدی که فقط کاراشو بکنی؟؟ چه انتظار دیگه ای داری؟؟ اون هم یکی مثل امین!!!!

تصویر امین تو ذهنم باعث شد ناخودآگاه لبخند بزنم!! حسم به امین حس داشتن یه تکیه گاه بود!!

کسی که هروقت هر جایی به مشکلی برمخوردم فقط یه پس گردنیم میزد و دو دقیقه بعدش کمکم میکرد خرابکاری مو ماسمالی کنم!!

اما کیان تصویر اون روزش که تیپ زده بود تو ذهنم پررنگ شد. چشمامو بستم احساس کردم قلبم محکم و پرصدا تو سینه م میگوید.. حسی بود که با استرس و اضطرابی که داشت لذت بخش بود مثل برداشتن چیزی که ازش منع شده باشی!!

—حالت خوبه!!

از شنیدن صدا تگون سختی خوردم که نزدیک بود از رو صندلی پخش زمین شم به سختی دستمو به میز گرفتم و تعادلمو حفظ کردم عمو جاوید تو در آشپزخونه ایستاده بود و با تعجب و لبخند نگاهم میکرد.

هول گفتم: اعمو میخوای بری!!

خنده شو خورد و گفت: اگه یه چایی بهم بدی زودتر زحمت و کم میکنم بابا جان!!!

خجالت زده از حرف نسنجیده م یه صندلی عقب کشیدم و تعارفش کردم بشینه. دستام میلرزید دو دستی لبوان چای برداشتم و چای ریختم. وقتی رو میز جلوش گذاشتم به صورتم خیره شده بود و زیر لب چیزی میگفت.

—چیزی میخوانی!!

با به دستش لبوان چای رو گرفت و دست دیگه شو بلند کرد شونه مو گرفت و مجبورم کرد کنارش بشینم.

—شنیدی بابا جان؟؟ رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون!!

اگه دستش هنوز رو شونه م نبود حتما از آشپزخونه در میرفتم. سرمو تگون دارم وبا حاضر جوابی گفتم:

— سخن عشق تو بی آن که برآید به زبانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی عالم

رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

شعر قشنگیه!! شنیدم چطور؟؟

سرشو بلند کرد و با لبخند نگاهشو داد تو چشمام چشمای ریزو قهوه ای تیره داشت بینی گوشتی  
بزرگی که حتی عینک هم ضعفشو نبوشونده بود ولی صداش اونقدر گرم و دلنشین بود که دلم  
میخواست چشمامو ببندم فقط حرف بز نه!!

—عشق گوهر گرانبهایی باباجان قدرشو بدون!! این چیزی رو که داری انکار میکنی چشمت از  
همون روز اول فریادشون می کشید دخترم!! شنیدم چی شده که اینجایی!! من جای شما دوتا  
بودم این بودن الان و به فال نیک میگرفتم!!

—اشتباه میکنید ما..

دستشو رو ساعدم گذاشت و مجبور به سکوتم کرد و گفت:اگه دخترم زنده مونده بود از اون  
تصادف لعنتی الان باید هم سن و سال تو میشد. زنم هم که یه مرده ی متحرکه کاشکی  
اونم.... نفسشو پرت کرد بیرون و با صدای غم آلودی زمزمه کرد:پدرامون حجره دار بودن تا شب  
عروسی ندیده بودمش وقتی دیدمش انگار خدا جون دوباره بهم داده بود مثل پنجه یآفتاب بود  
موهای ابریشم خالص وچشماش...چشماش سیاه و ابروهایش کمونی عاشق شده بودم دخترم الهه  
که بدنیا اومد هیچی تو زندگی کم نداشتیم...ولی یه تصادف یه شب..دارو ندارم و ازم  
گرفت..هی هی هی که نمیدونی چقدر داغ بچه دیدن سخته!چقدر سخته هرشب جای بچه ت  
پیشونی عروسکاشو ببوسی و با گریه خوابت ببره!!زنم هم که قطع نخاع شد و من موندم و یه  
عالمه حسرت...ولی باز هم خداروشکر راضی م به رضای خودش که هرچی داد دلش خواست  
گرفت.

آه سوزناکی کشید و تو چشمام نگاه کرد و گفت:اینکه توچشمای تو میبینم بابا جان! یادگاری  
جوونی های خودمم بوده حسابو با دلت صاف کن که هرچقدر زمان داری و اونجوری خوش  
بگذرونی که حسرت نخوری...نمیدونی چه حسرتیه قول خرید یه سه چرخه به بچت که سالها  
گوشه حیاط خاک بخوره وبچه م نیست باهای بازی کنه ...

چای شو نخورده از جاش بلند شد حس کردم چقدر خمیده تر شده اشکای روی صورتمو پاک کردم بلند شدم دنبالش د و باز کرد خواست خم بشه کفشاشو بپوشه که خم شدم کفشاشو براش صاف کردم احترام داشت این همه بی منت مرد بودن و عشق پاک پدری فرزندی ....

قدرشناسانه سرمو بوسید و گفت: قدر لحظه هارو بدون باباجان خدا نکته یه روز برسه حسرت به دل و تنها بمونی !!

آروم و خمیده به سمت آسانسور رفت.

هرگز فکرشو نمیکردم این همه غم داشته باشه.. دستامو بالا گرفتم و زیر لب گفتم خدایا خودت صبرش بده....

نهار ظهر و آماده کردم و رفتم تو اتاقش دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد. لبه تخت نشستم و گفتم: غذا آمادست بیارم اینجا یا میای بیرون میخوری!

نگاهشو از سقف گرفت و به صورتم داد با صدای خسته یی گفت: الان نمیتونم!

—میدونم خسته یی واسه همین پرسیدم هر جا راحت تری برات بیارم!

—نه اصلا میل به خوردن ندارم!

صدای پیام گوشیش بلند شد گوشی رو دستش دادم و پیام و خوند و گوشی رو کنار دستش گذاشت. پریدم سر گوشی و بازش کردم.

با لبخند خسته یی گفت: چی از جون گوشی من میخوای؟؟ بدش به من !!

—کاریش ندارم میخوام عکس خودمو ببینم صبح گرفتی.

—باشه بده خودم نشونت میدم ولی کار بدیه بری تو گوشی کسی

گوشی رو انداختم رو شکمش با بدخلقی گفتم: آهان اون وقت عکس گرفتن از آدم خواب کار خوبیه؟!!

لبخندش پررنگ تر شد و همون حالت گفت: تو یه عکس به من بدهکار بودی بجای اون عکس مسخره اون روز!

—کجاش مسخره بود اتفاقا خیلی قیافه ت اینجوری باحال تره وقتی چشمات سبز میشه!



چشمش و بست و باز کرد گفت: مال رنگ حوله ست گاهی تغییر میکنه !!

—گاهی نه بعضی وقتا!

سری تکون داد و گفت: مثلاً؟؟

—خب وقتی آروم و مهربونی رنگ چشمت آبی میشه. وقتی شیطون میشی میشه سبز.. وقتی .. وقتی ... وقتی هم ... که بد اخلاق و غیرقابل تحمل و نجسب و غیرقابل نفوذ میشی چشمت تیره میشه !

با چشمای گرد شده از تعجب و ابروهای تا آخرین حد بالا رفته سرشو از روی بالشتش بلند کرد گفت: اینا چیه الان گفتی نارگل؟! نگی جایی ها !! دیونه من چشمام سبز آبی به رنگ لباسی محیطی خیلی نامحسوس گاهی تغییر میکنه کسی متوجه نمیشه اصلا چه ربطی داره به اینایی که گفتی تیره چیه؟؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیدونم من اینجوری شناختمشون حالا تو هرچی دوست داری بگو !!

با دستاش سعی کرد از جاش بلند بشه کمکش کردم بلند شد و تکیه داد به بالای تختش ملافه رو رو پاش کشیدم با تمسخر گفت: خب حالا رنگشون چجوریه؟!

با اخم نگاهش کردم گفتم: مسخره نکننا تلافی شو یه جور دیگه سرت در میارما

با شنیدن جوابم از ته دل شروع کرد بلند بلند خندیدن نگاهش به اخمای در هم که افتاد دستشو گرفت جلو دهنش و همونجور بریده بریده گفت: باشه باشه تسلیم تنبیهات واقعا تاثیر گذار و بیاد موندنی ان !

خواستم از جام بلند شم دستمو گرفت مجبور به نشستیم کرد. جدی شده بود با لحن آروم و مهربونی گفت: نذاستی من از رنگ چشمت بگم! رنگ چشمای توسیاهن مثل شب و مثل یه حفره آدمو تو خودشون میکشن من دلم میخواست رنگ چشمای تو رو داشتم !!

یه چیزی تو قلبم باز خودشو به در و دیوار قلبم میکوبید باز دیوونه شده بود. دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: قابل نداره ..

از جام بلند شدم و ادامه دادم :

برعکس تو من از چشم تیره خوشم نیامد و با گفتن "میرم غذا تو بیارم" از اتاقش بیرون زدم.

سینی غذاشو میبرددم ببرم بشورم همونجور که سعی میکرد دراز بکشه گفت: کارت تموم شد بیا کارت دارم!

سرمو به معنی باشه تکونی دادم و از اتاق رفتم بیرون. وقتی کارم تموم شد و برگشتم اتاقش چشماشو بسته بود و خوابیده بود عقب گرد کردم که برگردم صدام کرد.

—بیداری؟! فکر کردم خوابت برده!

—منظر بودم بیای تا عکستو نشونت بدم

باشه صبر کنبرم گوشی مو بیارم بلوتوثش کنی برام!

—هر وقت تو عکس منو دادی من هم عکس تورو میدم

—اون تو دوربینه دردسر داره بزیم تو لب تاب کپی کنم تو گوشیم بعدش بهت میدم طول میکشه

—باشه. فعلا بیا میخواستی عکستو ببینی

—کنارش رو تخت نشستیم و تکیه دادم و پاهامو کشیدم. تو گوشیش یه خرده گشت و گوشی رو گرفت سمتم خواستم گوشی رو بگیرم پشتشو نشون داد گفت: ببین نوشته از دسترس اطفال دور نگه داشته شود

—جدی؟! پس دست خودت چیکار میکنه؟! چجور ببینم خب مگه چشمم تلسکوپ داره

—دراز بکش چیه عین خان زاده ها نشستی!

—دو دقیقه پیش تو نشسته بودی چیزی نبود یهو واسه من بحث ارباب رعیتی شد؟!

—خب من بشینم هم به جایی بر نمیخوره چون بخوای نخوای خان زاده م بعدشم میخوای عکستو ببینی دست خودم میبینی!

همینم فقط مونده بودم خان زاده گی شو به روم بکشه...هی هی هی خدا پدر خان زاده نخواستیم یه مسئولیت پذیرش نبود دم دستت!

کنارش دراز کشیدم بو عطرش بازم بینی مو زد گوشی رو با دست چپش که سمت من بود گرفته بود و انتظار داشت من چی رو ببینم نمیدونم؟؟

سرمو رو بازوش گذاشتم و با دستام دستشو گرفتم و به عکسم خیره شدم دو دستمو عین بچه ها زیر سرم گذاشته بودم و تو خواب لبخند میزدم موهام به کم بهم ریخته بودن ولی قیافه مو با نمک تر کرده بود.

دست گذاشتم رو صفحه گوشیش و گفتم: اگه این عکس و کسی دید خونت حلاله گفته باشم

خواست جوابم بده گوشیش زنگ خورد گوشی رو دست به دست کرد و جواب داد سرمو از رو دستش بلند کردم و رو شکم رو تختش دراز کشیدم کردی صحبت میگرد چیزی نمی فهمیدم سرمو گذاشتم رو تشک و منتظر موندم تا تماسش تموم بشه عکس و ازش بگیرم که بواش یواش چشمام گرم خواب شد.

با حس چیزی کنار لبم بیدار شدم دستم و برای خاروندنش بالا بردن صدای ریز خنده ای اومد. چشمامو باز کردم. یه جفت چشم آبی خندون جلوی صورتم بود چندبار پلک زدم.. خواب بودم؟؟؟ بیدار بودم؟؟؟ کجا بودم؟؟؟

دوباره چشمام و بستم دوباره یه چیزی رو گونه م خورد چشمامو باز کرد سر مچشو گرفتم که با یه نخ در حال اذیت و آزار بود. چشمام و که باز دید گفتم:

—بسه دیگه چقدر میخوابی من حوصله م سر رفته!

سرمو زیر بالشت کردم و با صدای دور که و گرفته از خواب با حاضر جوابی گفتم: پاشو برو پای مستند پزشکی بشین! چیکار من داری اومدی تو اتاقم اذیت میکنی

با صدای خندون گفتم: جانم؟؟؟ اتاق ز؟؟؟ از کی تا حالا!!

با عصبانیت تو جام نشستم یه چیزی بهش بگم حساب کار دستش بیاد که چشمم خورد به کمدا سمت راستمو نگاه کردم در تراس.. من که اتاقم به تراس راه نداشت؟؟؟ تخت دو نفره کی خریدم؟؟؟!!

بالشت محکم خورد تو صورتم برق از کله م پرید نگاهش کردم دیدم با خنده داره تو جاش میشینه. نگاهمو که مات خودش دید با خنده گفت: بیدار شدی یا هنوز خوابی؟؟

—هیچ میدونستی خیلی شجاعت به خرج میدی سربسر من میزاری؟؟

یه دستی به چونه ش کشید و با چشمای شیطون و خبیث گفت: تو شجاعت من که شکی درش نیست ولی میشه بدونم مثلا بعدش چی میشه؟!

لبام به یه لبخند شیطانی و پسر کش باز شد از همون خنده ها که امین با دیدنش دست به دامان خدا می شد. هنوز لبخندش و رو صورتش حفظ کرده بود بینم پسر شجاع چقدر طاقت میاره!

—چیزی نمی شه ازین به بعد میفهمی!!

از جام بلند شدم و با گفتن "ساعت چنده اصلا" از اتاقش بیرون رفتم.

پشت در اتاقش یه نفس عمیق کشیدم دستمو گذاشتم رو قلبم چقدر تند تند میزد مستقیم رفتم روشویی بعد از آب زدن دست و صورتم وضو گرفتم و به نماز ایستادم.....

\*\*\*

یه مدل از سنگهایی که برا لباسم می خواستم تموم شده بود. حالا باید خرید میرفتم که چقدر ازاین کار متنفرم بودم. نگاه ساعت گوشیم کردم تنها یه ساعت به غروب آفتاب مونده بود تا میخواستم از خونه بیرون برم حتما حسابی دیر میشد.

یه فکری به سرم زد. رفتم سروقتش پای تلویزیون فیلم یه جراحی میدید. نزدیک بود بالا بیارم با دستم رو چشمم و گرفتم و پشت به تلویزیون جلوش ایستادم. سرشو چپ و راست تکون داد تا باقی برنامه شو ببینه. دید از جام تکون نمی خورم. صداش دراومد

—برو کنار دارم برنامه می بینم نمیبینی؟؟؟

یه ذره کنار رفتم از جلو دیدش و ادامه دادم: چقدره دیگه تموم میشه

تموم حواسش به برنامه ش بود با بی حواسی گفت: چرا؟؟؟

—میخوام برم بازار طول میکشه میخوام تو هم باهام بیای!!

نگاهشو از تلویزیون گرفت و تو ضرورتم دنبال اثری از شوخی میگشت: —شوخی میکنی حتما؟؟؟ با من؟؟؟ بزافردا صبح برو!!

—نمیخوام فردا جمعه ست... میره تا شنبه بعد بیکار میمونم حوصله م سر میره میام تورو اذیت میکنم نمیذارم برنامه ببینی ها!

—منو تهدید نکن نارگل!! گفتم که نه!!

—خب باشه خودم میرم

—نارگل!!!

—هان؟!؟

—بزار برای شنبه مگه نمیگی طول میکشه!!

—چرا خب اشکالی نداره به تاکسی میگم منتظرم بمونه!

با کلافه گی دستشو تگون داد و گفت حالا انقدر واجبه! خریدت چیه؟!!

بوی رضایت داشت به مشام خورد با شوق لبه ی مبل نشستیم که نزدیک ترش باشیم و خودم و لوس کردم: سنگ برا لباسم میخوام واجبه دیگه... کمتر از دوماه دیگه عروسیه شونه من هنوز لباسم آماده نیست!!

—با تعجب گفت: لباست؟؟ سنگ دوزی؟؟؟

—آره لباس عروسی لیلا اینا رو عمه برید خودم دوختم حالا سنگ دوزیش مونده که دارم خورده خورده انجامش میدم تعجبش کجاش بود؟!!

لبخند رضایت بخشی زد و سرشو تگون داد گفت: تو همه جوړه هنرمندی ها!!

توی دلم بازم یه چیزی تگون تگون میخورد حسش می کردم. از جام بلند شدم همون جور که به سمت اتاقم میرفتم تا لباس بپوشم گفتم: میرم آماده بشم تو هم بجمب!!

—صبر کن ببینم من که هنوز قبول نکردم!!

\*\*\*

تمام مسیر راه ذهنم مشغول چیز بود که از فکر کردن بهش کلافه میشدم.

آدرس مورد نظرم پیاده شدم کمک کردم تو صندلی نشست تاکسی رو حساب کردم و به سمتش برگشتم تو اون کت مشکی و ژاکت زرد و قهوه ای با یقه کجکیش حسابی جذاب شده بود

مخصوصاً که ریشش و هم اصلاح شده بود و جوون تر میزد به تیپ خودم نگاه کردم شلوار کوتاه تا مچ مشکی پوشیده بودم و با مانتوی آبی کمرنگ و شال سفید حسابی جیگر شده بودم برا خودم.

با لبخند رفتم سمتش کیفمو انداختم تو بغلش با تعجب اول یه نگاه به کیفم بعد به خودم کرد و با خنده گفت: امر دیگه ای؟؟

—فعلاً هیچی. کاری شد میگم فعلاً بچه خوبی باش تا یه شام مهمونت کنم !!

سرشو بالا برد و بالحن بامزه ای گفت: توروخدا زحمتت نشه یه وقت !!

—نمیشه تو جوش منو نزن !

دورشی زدم و صندلی رو به سمت پاساژی که مد نظرم بود هدایت کردم. خریدم با کلی اعصاب خوردی همراه بود هرکی با هم میدیدمون با تاسف سری تکون میداد و بعضی ها هم که با ترحم نگاهم می کردن. گهگاهی که نگاهم بهش میخورد با لبخند آرامش بخشش به اخمای درهم و اعصاب داغونم نگاه میکرد.

بدتر از همه جا رستوران بود دربان با احترام در و باز کرد به سمتم خم شد و با گفتن "اجازه بدین من کمکتون کنم" صدامو تا آخرین حدش در آورد.

—ایحیانش به نظرتون خودم چلاغم !!؟

دربان —خیر بنده همچین جسارتی نکردم !

—پس منظورتون چیه کمکم کنید !

دربان —گفتم شاید خسته شدین خواستم کمکی کرده باشم

—شما خیلی بیخ..

کیان —ممنون آقا شما لطف دارین خواهر من یه خرده خسته ست شما بفرمائید خواهش میکنم

صدامو گم کرده بودم یه لحظه نفس کشیدن فراموشم شد. خواهرم؟؟؟؟؟؟ منو می گفت؟؟ من که...

دربان با احترام سری تکون داد و سر جاش رو صندلیش نشست پیش خدمت نزدیک شد و با راهنمایی به سمت میز دو نفری اشاره کرد. هنوز سر جام ایستاده بودم. برگشت و نگاهم کرد و با اخم اشاره کرد دنبالش برم. تکونی خوردم و پشت سرشون راه افتادم. پیش خدمت میزی رو

جابجا کرد تا جای صندلیش و باز کنه. رو صندلی نشستم بند کیفم و تودستم میفشردم. سینه م از چیزی میسوخت که نمیدونستم چیه؟!!

پیش خدمت منو رو دستش داد. نگاهی کرد بدون نظرخواهی ازم و دو تا غذا سفارش داد به محض رفتن پیش خدمت رو میز خم شد و با صدایی که بشدت کنترلش میکرد بالا نره گفت:

—معلوم هست از عصر تا حالا چه مرگته؟!!

نگاهش کردم تو چشماش هیچی نبود نمی تونستم رنگ چشماشو تشخیص بدم انگار که گمش کرده بودم باز شده بود همون کیان اوایل همون مرد بی نفوذ و غریبه یی که از ش می ترسیدم.

پلک چپم آماده ی گریه کردن پرید کیفو رو میز گذاشتم و گفتم:

—هیچی خسته م...میرم دستامو بشورم

بدون نگاه کردن بهش از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی فرار کردم.

سه تا خانم تو دستشو یی بودن یکی مشغول تجدید میکاپش بود یکی منتظر اون یکی بود و باهاش در مورد رنگ موهای جدیدش که چقدر بهش میاد صحبت می کرد. زن سوم دستاشو میبست. به سمت آخرین روشویی رفتم و آب و باز کردم دستای داغمو زیر آب سرد گرفتم. ناخودآگاه چشمام بسته شد. تصویر یه جفت چشم آبی مجبورم کرد چشمامو به سرعت باز کنم. تصویر متزلزل و شکست خورده م تو آینه باعث چکیدن یه قطره اشک از چشمم شد.

خدایا چه مرگم شده بود؟؟؟ چرا اینقدر رو لغت خواهر حساس شده بودم؟! چرا وقتی امین بهم میگفت ناراحت نمیشدم قلبم نمیسوخت؟! چه مرگم شده بود؟!!

تو آینه به چشمام که آماده ی باریدن بودن نگاه کردم یه قطره دیگه اشک رو گونه م ریخت. زیر لب به خودم گفتم یعنی داره چه بلائی سرم میاد.....

هیچ اشتیایی برای خوردن ته چین انتخابیش نداشتم دلم از یه جایی سوخته بود و نمیدونستم از کجا؟؟ دلم میخواست به هیچی فکر نکنم اما نمیشد. تمام ذهنم علامت سوال شده بود! سوالاتی که نه میتونستم نه داشتم جوابشونو بدم

در حال بازی کردن با غذام بودم که سکوتش و که از وقتی غذا رو آورده بودن حفظ کرده بود شکست و با صدای آرومی گفتم: چرا نمیخوری؟؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم: خسته م...میل ندارم!



قاشق چنگالشو کنار بشقابش گذاشت با برداشتن یه برگ دستمال کاغذی کنار دهنشو تمیز کرد و گفت:

منم سیر شدم برو از دربان بخواه زنگ زنه آژانس با اخم گفتم: نمیخواه از بیرون دربست میگیریم

چشمامو بست و باز کرد و نفسشو پرت کرد بیرون و گفت: میری از دربان بابت برخورد زشت عذرخواهی میکنی بعد ازش میخوای که زنگ بزنه آژانس !!!!!!!

تحکم کلامش اونقدر زیاد بود که جرئت لج و لجبازی رو ازم گرفت فقط سر جام میخ شده بودم زل زده بودم به بشقابم و تکون نمیخوردم!

دید از جام تکونی نخوردم آرنجشو رو لبه میز گذاشت و گفت: این مسخره بازی ها یعنی چی؟؟

با صدای لرزونی گفتم: من کاری نکردم معذرت خواهی کنم!!

کیان- کاری نکردی؟؟ من بودم پریده بودم به کسی که میخواست بهم لطف کنه!!

-من کی خواستم بهم لطف کنه!!؟؟

دستی به پیشونی کشید و با لحن خسته یی گفت: این ایده ی رستوران اومدن از تو بود توئی که طاق نگاه های ترحم آمیز دیگران و نداری حق نداشتی با من بیرون بیای؟؟

با تعجب نگاهش کردم. از کجا فهمیده بود؟؟ یعنی اونم نگاههای دیگران بهمون و دیده بود؟

نفس عمیقی کشید و گفت: تعجب داره فکر کردی فقط خودت چشم داری مردم و میبینی فقط توئی که متوجه نگاه های ترحم آمیز شون میشی!

وسط حرفش پریدم و با لحن امیدوار کننده ای گفتم: ولی.. ولی تو قراره خوب بشی اونا اینو نمیدونن!

لبخند غمگینی زد و گفت: دختر خوب تو که خودت اینو میدونی چرا از عصر با اخم و تخم با همه برخورد میکردی!

-خب خب من فقط یه خرده ناراحت شدم که چرا انقدر فضولن همین!

کیان-نارگل اگه می خوای جوری زندگی کنی که ازش لذت ببری از من به تو نصیحت سعی کن نسبت به دیگران بی تفاوت باش!

حالا هم پاشو برو آژانس بگیر!

با دودلی از جام بلند شدم و به طرف دربان رفتم با دیدنم از جاش بلند شد که بیشتر خجالت کشیدم بعد از معذرت خواهی بابت برخوردم ازش خواهش کردم زنگ بزنه آژانس بگیره برامون!

بلاتکلیف وسط اتاقم نشسته بودم و نمی دونستم باید چجور تمرکز کنم؟! نمیخواستم به سوالات بی پایانی که تو سرم اگو می شدن فکر کنم. نمیدونستم چه مرگم شده بود؟! چرا این همه بی قرارم؟! چرا حس سنگینی تو قلبم داشتم?!

سه بار طرح زده بودم و پاره کرده بودم. صدای زنگ تلفن همراهم حواسمو به سمت کیفم جلب کرد.

صفحه ی کشویی گوشی رو باز کردم

-بله؟

لیلا-سلام نارگل خوبی؟

-سلام خوبم چه خبر؟!

لیلا-چیه صدات کسله!!؟؟ چیزی شده؟؟

-نه خوبم یه خرده خسته م صبحا این فیزیوتراپه میاد باید زود بیدار شم شباهم که تادیر وقت خوابم نمیبره همین!

لیلا-چرا شباه خوابت نمی بره خب بگیر بخواب!!

-باشه چشم فقط منتظر اوامر تو بودم! خوابم نمی بره دختر خوب! خوابم هم ببره با خواب بد از خواب بیدار می شم خسته شدم!

لیلا-دیوونه همش از فکر و خیال این شرایط فعلیته وقتی تموم شد و رفت دوباره اعصابت آروم میشه!

نا خود آگاه بغض کردم. "وقتی تموم شد و رفت؟؟؟ همه منتظر تموم بشه بره؟؟؟ چرا من حس بدی به تموم شدنش دارم؟! شلوارم اندازه یه قطره خیس شد دست کشیدم به صورتم داشتم گریه میکردم؟؟؟ چه مرگم شده؟؟؟

لیلا- الو!! نارگل؟؟؟ هستی؟؟؟

-آره هستم ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد!

لیلا- بین زنگ زدم اینو بگم؟ فردا پسرا میخوان برن پیک نیک میدونستی؟؟؟

-نه کسی چیزی نگفت!؟

لیلا- نمیدونم امید هم همین الان به من گفت. من و لاله هم گفتیم ماهم سه تایی بریم پیک نیک چطوره؟؟؟

-مطمئنی کیان میره؟؟؟

لیلا- آره بابا عین این زنای صدسال شوهر کرده شدی که به فکر دندون مصنوعی ها شوهرشون!! بی خیال میای؟؟؟

شوهر؟؟؟ کدوم شوهر؟؟؟ من که خواهرشم!!!

-حوصله ندارم لیلا خودتون برید خوش بگذره!

لیلا- نه مثل اینکه واقعا یه چیزیت شده ها!! بمیرم باید هم افسرده شده باشی از صبح تا شب تو خونه یی نبوسیدی؟؟؟!!

-نه میدونی من خودم ک...

لیلا- حرف بی حرف فردا میایم دنبالت آماده باش بای بای!

گوشی رو قطع کرد. گوشی رو کناری گذاشتم و از جام بلند شدم. تو آینه به تصویر خودم نگاه کرد!

چشمم آماده ی باریدن بودن لبامو رو هم فشار می دادم و بغض کرده بودم!! لیلا راست میگه اینا همه علائم افسردگیه. باید.. باید.. باید میرفتم بیرون تا حالم بهتر بشه!! آره حتما بهتر می شم!

\*\*\*

دست و رومو شسته بودم مشغول صبحانه خوردن بودم که از اتاقش بیرون اومد ناخودآگاه دلشوره گرفتم. سلامی کرد و با گفتن بیداری ؟ نزدیک تر شد

سرس تگون دادم و به سختی لقمه ی توی گلومو قورت دادم و گفتم :با لیلا اینا قراره بریم پیک نیک !

خندید و گفت:واقعا؟؟پیک نیک چه وقت؟؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم:نمیدونم گفتن شما پسرا قراره برین سرمو بالا بردم و نگاهمو دادم به صورتش و ادامه دادم و چرا ما نباید بریم مجرّدی خوش بگذرونیم انه؟؟

با ریز بینی نگاهی بهم کرد و گفت:به به لیلا دیگه چرا؟! !

با اخم نگاه ش کردم:یعنی چی لیلا دیگه چرا؟؟مگه چیکار میخوایم بکنیم؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:خب گفتمی مجردی ..گفتم شاید شیطنت هایی بکنین که برای خانم های متاهل صحیح نیست !

از جام بلند شدم و مشغول گذاشتن وسایل صبحانه ش تو سینی شدم و با بدخلقی گفتم:ممنون بابت نصیحتت پدر بزرگ !فقط یه سوال شماها میرین مجردی هم حواستون به شیطنت هاتون هست دیگه که شاید واسه مردای متاهل هم مناسب نباشه؟!یا فقط نسخه واسه خانما می پیچین؟؟

لبخندش و جمع کرد و گفت:دارم شوخی میکنم چرا اخماتو در هم میکنی بابا !!هرجا میرین هر چه قدر هم خوش بگذرونید دختر خانمای خانواده دار اصولا حرمت هارو رعایت میکنن.من که خیالم از شماها راحت!

پوزخندی زدم و گفتم:اول اینکه جواب منو ندادی شما هم مراقب رفتار هاتون هستین که مناسب متاهل بودنتون باشه یانه؟؟

کلافه دستی کشید تو موهایش و گفت:گیر دادی ها به امید نارگل !از این بچه پاک تر و عاشق تر من کم دیدم.بعدش هم ما کاری نمی کنیم یه مشت پیر مردیم جمع میشیم دور هم ورزش می کنیم همین !!

—گیر من فقط به امید نیست !در کل همه ی مردای متاهل و گفتم !

خنده شو خورد و به صورتم خیره شد. سینی وسائل صبحانه شو رو پاش گذاشتم و از کنارش رد شدم چند قدم نرفته بودم که برگشتم واز پشت سرش در گوشش آروم گفتم: در ضمن در مورد من زیاد خیالت راحت نباشه چون میدونی که من خانواده درست حسابی نداشتم!

برگشتم و به سمت اتاقم رفتم.

یه مانتو مشکی کوتاه و یه بافت کوتاه آستین سه ربع با لی برفی و شال سفید پوشیدم.

یه تاکسی زرد رنگ پیچید داخل کوچه و در ساختمون ایستاد. دخترا عقب نشسته بودن در و باز کردم و عقب نشستم.

لاله با تعجب گفت: حالت خوبه؟؟

سری تگون دادم و گفتم خوبم چطور؟

لاله-هیچی آخه بدون آرایش اومدی و انقدر ساده اومدی عجیبه برام!

خواستم جوابش بدم که لیلا زد سر شونه شو گفت: بجای این حرفا به شرطی که باختی فکر کن!

با گیجی پرسیدم: شرط چه شرطی؟؟

لیلا: آخه لاله گفت دیر تر بریم نارگل لنگه و طول میده و الافمون میکنه! منم گفتم شک دارم چون میدونستم از صبح بیداری این شد که رسیدیم دم در بودی جای بسی تعجب داشت و از اون مهمتر لاله خانم نهار امروز و باخت!!

جیغ لاله با گفتن من نمیدونستم بیدار بوده و جر زنی کردی و اینا بلند شد لیلا سر حال سربسرش میذاشت منم در سکوت تا رسیدن به پارک محلی مورد نظرمون سکوت کرده بودم.

زیر انداز و پهن میکردم که لیلا آروم بهم گفتم: خوبی؟؟

سری تگون دادم و گفتم: خوبم چرا هی ازم اینو می پرسین؟؟؟

با اضطراب تو صورتم نگاه کرد و گفت: تمام مسیر راه ساکت بودی از تو بعید بود کوچکترین فرصت اذیت کردن لاله رو از دست بدی..

—چیزیم نیست لیلا این سه چهار ماه تنهایی یه خرده افسردم کرده خودت دیشب گفتی افسرده م  
چیزیم نیست خودتو ناراحت نکن..یه افسردگی جزئی حل میشه..این قضیه بگذره حل  
میشه..حل میشه مطمئنم..دوباره مثل قبل میشم..شک ندارم میتونم مثل قبل باشم..

شونه مو گرفت و به سمت خودش برگردوند زیر انداز از دستم افتاد زمین با عصبانیت  
گفت: چته؟! این شرو ورها چیه تحویل من میدی؟؟ افسردگی کدومه؟؟ من یه گهی  
خوردم؟؟ نارگل!!

لبخند نیمه جونم با فریاد لاله که واسه سنگینی آوردن یه فلاسک چای و یه پلاستیک خوردنی غر  
میزد یکی شد. با دیدن ما ابروهای نازکشو توهم کرد و گفت: ایستادین لاو میتراکونین این زیرانداز  
و پهن کنین بشینیم کمرم برید.

دستم از دست لیلا در آوردم و زیرانداز و پهن کردم. گوشه لاله زنگ خورد مشغول آدرس  
دادن شد. به محض قطع کردن گوشیش لیلا پرسید: به کی آدرس می دادی؟

لاله—به دو تفنگ دار خودم!!

اوه خدای مهربان!! پرستو، یلدا! باید فاتحه اعصابمو میخوندم. دوستای صمیمی و دانشگاهی لاله  
بودن که از قضا هم محل هم بودن با عمه اینا!

تنهاوازه ای که وقتی این سه تا بهم میرسیدن میتونستم توصیفشون کنم "غیرقابل کنترل" بود.

آخرین بار ۴ چرخ ماشین یه بچه پولدارو پنجر کرده بودن فقط به جرم اینکه بجای پرستو به یلدا  
شماره داده بود!

—تنهایی نشستی؟؟

—خوبم یه خرده نفس بکشم بو قلیون خفه م کرد!!

خندید دست گذاشت گردنم یه خرده به سمت خودش کشوندم

—نمیگی به آجی لیلا چی شده؟؟

—چیزی نشده لیلا!! چرا حرف منو باور نمیکنین؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: چه بخوای چه نخوای من بهتر از خودت میشناسمت نارگل!! عوض  
سدی؟ همش تو خودتی!! جواب حرفا رو مفید مختصر میدی؟؟ چته تو؟!

—نمیدونم باید چی بگم وقتی میدونم چیزیم نیست. معنی این همه تلقین و نمیفهم!

میدونی الان یلدا به لاله چی در مورد تو میگفت؟

برگشتم نگاهش کردم دستشو از گردنم برداشت و لبه ی نیمکتی که روش نشسته بودیم گذاشت: میگه نارگل چشه عاشق شده؟؟

—دختره ی احمق!! عشق کدومه!! بوی قلیون به درگ داشتیم خفه میشدم ، نمیگن این سه تا بیشعور گشت ارشاد بینمون یه راست میبرنمون باز داشگاه!! هه به من میگه عاشق!!!!

—بس کن نارگل!! کسی مارو نمیبینه اون پشت!! بعدش هم تو از صبح حالت خوب نبود . نگو نه که باور نمیکنم؟؟ اون شرورها چی بود داشتی عین ربات میگفتی دیوونه شدی نارگل؟؟؟

از جام بلند شدم و دستامو باز کردم سرمو سمت آسمون گرفتم نه دیوونه نشدم. من حالم خوبه ، خوبه ، چرا هیچکس نمیفهمه!!

—بهتره بریم هرچی من بگم نره تو میگی بدوش!

به سمت قسمت جنگلی که پشت چندتا درخت قدیمی و با عرض که به ترتیب کنار همدیگه بودن و حسابی استتار شده بود و پاتوق همیشگی سه تفنگ دار بود رفتیم!

\*\*\*

یه هفته ای از پیک نیک مون گذشته بود برعکس تصور لیلا حالم بهتر که نشده بود هیچی بدتر هم شده بودم. بی قرار تر و عصبی تر!

کیان کمتر بهم گیر میداد فقط آروم و غمگین گاهی سرمج نگاهشو میگرفتم ولی تا اونجایی که می شد فاصله مو باهاش حفظ میکردم.

هوا سردتر شده بوده . روزا بیشتر وقتمو تو خونه میگذروندم تمام سرگرمیم عکاسی و سنگ دوزی لباس عروسی لیلا و چت کردن با پدرم می گذشت. کمتر از قبل از کوچترین فرصت استفاده میکردم تا برم سراغش یا سربسروش بزارم یه حسی وادارم می کرد ازش دوری بکنم حسی که تو تعریفش برای خودم هم ناتوان بودم.

کم خوراک و کم خواب شده بودم . گاهی وقتا از جام بلند می شدم سرم گیج میرفت . شبها رو با سردرد های وحشتناک میگذروندم.



شب یلدای اون سال اولین شبی بود که تا صبح با پدرم بودم تا خود صبح با هم چت کردیم و از همه چی حرف زدیم. بیشتر اون از من می پرسید از علائقم از چیزایی که برام مهم بود در کل به عنوان یه دوست پذیرفته بودمش و جوابش میدادم گاهی خنده م میگرفت میخواست ۱۹ سال زندگیمو براش با چت بگم!!

اون شب کیان زودتر از شبای دیگه خوابید. چون ورزش هاش سنگین تر شده بودن و واقعا خسته میشد. ولی عمو جاوید از کارکردش راضی بود میگفت تنبلیش کردم اما سعی شو بکنه زودتر از این حرفا راه میوفته.

اولین باری که باکمک عمو و امید سرپا دیدمش و نمیتونم توصیف کنم قدش از امید ۵ ۶ سانتی کوتاه تر بود و هیکل چهار شونه اما لاغری داشت اما قسمت خنده دارش شکم جلو افتاده ش بود که تا ساعتها سوژه خنده امید شده بود..

خودش میخندید میگفت: تقصیر این آشپز خونه ییه که نارگل ازش غذا سفارش میده!!

امیدوار کننده ترین خبر اواسط بهمن ماه بهم رسید امین زنگ زد گفت این مدت و آلمان بوده تا صاحب خونه رو پیدا کنه مثل اینکه طرف مرده بوده و پسرش هم خونه رو از یادش برده بود چون بچه سال بوده که از کشور رفته بودن. بخاطر همین پیگیر خونه نبوده!

امین میگفت تمام یه ماه گذشته رو درگیر انحصار وراثت و قیمت گذاری خونه بودن و غیابی با یه وکیل بالاخره خونه رو به نام خودم خریده بود.

قیمتی نداد ولی به حسابش یه قیمت حدودی واریز کردم تا به طور کامل از زیر دین آدمای اطرافم بیرون اومده باشم گرچه امین کلی فحش داد که بی لیاقتم و راست میگفت حتی دادن هزینه های مسافرت و غیره حساب محبتشو ذره ای کم نمیکرد.

خیالم از خونه هم راحت شده بود باید یواش یواش فکر خرید وسائل خونه رو می کردم نمیخواستم حتی یک روز هم دیگه به خونه عمه برگردم دوست داشتم اما دیگه غرورم اجازه نمی داد بعد از این جریانات برگردم خونه ی عمه!

از لیلا خواسته بودم تا در مورد برگشتم اشاره هایی بکنه برعکس تصورم لیلا گفت عمه خوشحال هم شده بود که با خونه مون آشتی کرده بودم.....نمیدونستن قصدم از برگشت طبقه ی بالاست..من به اون خونه هم تعلق نداشتم.....من به هیچ جا تعلق نداشتم.....

رسماً داشتم با در شیشه مربا کشتی میگرفتم هرچند دقیقه یه بار هم فحش زیر زبونی به خودم میدادم.

—کمک نمیخوای؟؟

برگشتم پشت سرم و نگاهش کردم با لبخند یه نگاه به من و شیشه توی دستم نگاه میکرد.

—چرا اتفاقاً بیا اگه میتونی در اینو باز کن برام!

شیشه رواز دستم گرفت ولی نگاهشو از توی صورتم برداشت با یه حرکت در شیشه رو باز کرد. لبخند محوی رو صورتم نشست. شیشه رو خواستم بگیرم که یه طرفشو محکم گرفته بود معذب تو چشماش نگاه کردم و سر تکون دادم که یعنی چیه؟

—بعد از بیمارستان با امید میخوایم بریم برای انتخاب کت و شلوار عروسیش!

با تعجب نگاهش کردم دوباره شیشه رو تکونی دادم که دستشو شل کرد و شیشه رو گرفتم مشغول ریختن تو ظرف شدم

—جدی؟؟ با تو؟؟ لیلا هم هست!!

—نه مثل اینکه لیلا نداشته امید لباش عروسی رو ببینه اینم داره مقابله به مثل میکنه قراره با من بره! تو نیای باهامون نارگل؟!

—من واسه چی؟ حالا که بحث زنونه مردونه ست منم طرف همجنس هامم

خندید و با صدای آرومی گفت: این روزها زیاد سر حال نیستی گفتیم.. اگه.. دوست داشته باشی با ما بیای بین خودمون هم میمونه!

لیوانشو تو سینی گذاشتم و برگشتم نگاهش کردم قیافه ش مثل پسر بچه هایی شده بود که از مامانشون واسه رفتن تو کوچه و بازی با هم سن و سالانشون اجازه میخواست.

ناخودآگاه با صدای آرومی خندیدم. لبخندش پر رنگ تر شد و نگاهش شاد و سر حالشو به چشمم دادگفت:

—دلم برا خنده هات تنگ شده بود...

ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت. سریع اخم به صورتشم نشست و با برداشتن سینی از کنارش گذشتم دنبال اومد تو پذیرایی سینی رو روی یکی از گل میزها گذاشتم و برگشتم ببینم کجا میخواد صبحانه شو بخوره!

رو ویلچرش پشت سرم بود و نگاهم میکرد مثل کسی که انکار میخواست چیزی بگه

—چیزی میخوای؟؟

—باهامون نمیای؟؟

—نه کار دارم بعدشم خرید مردونه ست من پیام چیکار

ار کنارش گذشتم برم اتاقم که صندلیشو برگردوند و گفت: میشه نری تو اون اتاق

با تعجب برگشتم به طرفش که ادامه داد:

—همه ش تو اتفاقی.. من نمیدونم اون روز خرید چی شد انقدر ناراحتت کرد نارگل... اما من دارم خوب میشم حتی میتونم انگشتا پامو تکون بدم نمیخواد انقدر خودتو بخاطر این شرایط من عذاب بدی من واقعا دلم نمیخواد اینجوری ببینمت!!

دیوونه ی زنجیری محصور تو قلبم خودشو به در و دیوار میکوبید میتونستم صدای کوپ کوپ فریاداشو بشنوم. دستی انگار رو گلویم نشست و با نهایت زور فشرده حس خفگی داشتم بیشتر میموندم اشکام بیشتر سوال برانگیز میشد.

بدون توجه به حرفاش همونجور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: اگه مشکل بازار اومدنه باشه میرم آماده بشم

در اتاقمو بستم اشکام دونه به دونه از چشمم فروود می اومدن. حسی داشتم که نمیدونستم باید باهاش چجور برخورد کنم. حسی داشتم که کنترلش داشت از دستم در میرفت.

\*\*\*

نگاهم تو آینه به امید افتاد کت و شلوار مشکی رنگ انتخابی کیان و پوشیده بود و حسابی جذاب و نفس گیر شده بود. چشمای آبی روشنش برق میزد و با کروات آبی رنگش ست شده بود. دلم میخواست برم دست بندازم گردنشو ازش بخوام همیشه مراقب خواهرم باشه.

نگاهشو از کیان که روبروش بود گرفت و دور مغازه دنبالم گشت نگاهش به من رسید نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم اخمی بی اختیار تو صورتم نشست. فشار یه بغض نشکسته رو گلوم بیشتر شد چطور دلش اومد با من همچین کاری بکنه؟؟ من که همیشه براش احترام قائل بودم! چی باعث شد فکر کنه سزاوار این تنبیهم!! لبخندش ناخودآگاه از صورتش محو شد. دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونستم بایستم و ببینمش.

با سرعت از مغازه زدم بیرون و نفس های عمیق پیاپی می کشیدم که از ریختن اشکام جلوگیری کنم. یه کت و شلوار مشکی کت کوتاه بلند انگلیسی تو ویتترین مغازه بسته ای توجهمو به خودش جلب کرد. جلوی کت کوتاه و پشتش تا زیر باسن مانکن بلند بود. بی اختیار کیان و توش تصور کردم لبخندی زدم خواستم برگردم ببینم کارشون تموم شد یا نه کیان و دیدم که کنارم به کت و شلوار نگاه می کرد.

—پسند کرد؟؟

سری تکون داد و چیزی نگفت.

—بهش می اومد. مبارکش باشه!

نگاهشو از مانکن گرفت و تو چشمام قفل کرد.

—خسته نمیشی؟؟

با تعجب پرسیدم: چی؟؟

—از نبخشیدن آدم ها خسته نمیشی از جمع کردن این همه نفرت و بغض و ناراحتی خسته نمیشی!!! از نبخشیدن پدرت، امید: من.... تو زندگیم از هیچ کسی به جز تو عذرخواهی نکرده بودم از تو کردم که بدونی من بودم امید و وارد این ماجراها کردم. من خواستم بهت نگو عروسی شون در پیشه من دلم میخواست همونجور که منو از خانواده م دور کرده بودی از نزدیک ترین کسانت دورت کنم. امید گناهی نداره که با بی توجهی هات بهترین روزهای زندگیشو براش جهنم و پر عذاب وجدان می کنی. مقصر جلوت ایستاده نار گل! از من متنفر باش نه از کسائی که ..که..که..

باقی حرفشو خورد به قدم رفتم جلوتر: میخوای ازت متنفر باشم؟؟ من خیلی وقته ازت متنفرم از توی نامردی که دیدی من ۱۹ ساله اونقدر مرد بودم که پای گندی که زدم وایسم اما تو هه سی و چند ساله اونقدر مرد نیستی پای گندی که به زندگی من زدی بایستی!

از کنارش گذشتم و ۶ طبقه رو با پله پایین رفتم پایین رسیدم امید کنار ماشین داشت با گوشیش شماره می گرفت از دور منو دید گوشی شو گذاشت جیبشو قدم هاشو تند تر برداشت و بهم رسید اخماش بدجوری تو هم بود بازو مو گرفت و به طرف ماشین برد. دستمو از دستش بیرون کشیدم و بی اختیار صدام بالا رفت:

—داری چه غلطی میکنی؟

با چشمای گرد شده از تعجب دستشو از بازوم آزاد کرد و با بهت زل زد تو صورتم. انتظار اینجور صحبت کردن و احتمالا از نارگل همیشه مودب و خندون نداشت. ولی صد حیف که دیگه لیاقت احترام نداشت.

کیان شیشه رو پایین کشید و تقریبا داد زد: اونجا چه خبره؟!!

با نفرت نگاهمو از امید گرفتم و به سمت ماشین رفتم. در عقب و باز کردم و تو ماشین نشستم گرمای داخل چشمامو گرم میکرد. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.

کیان —چی بهش گفتی؟؟

جوابی نداده بودم امید تو ماشین نشست و راه افتاد. تموم مسیر راه هر سه سکوت کرده بودیم .

در واحد و باز کردم و وارد شدم پشت سرم امید و کیان هم وارد شدن برام عجیب بود امید نرفت مخصوصا که حسابی از خجالتش در اومده بودم.

داشتم میرفتم سمت اتاقم که صدای کیان مجبورم کرد بایستم: زنگ بزن رستوان، امید امشب اینجا میمونه

با گفتن سلامتی رفتم سمت تلفن و بعد از گفتن اشتراک دو تا غذا سفارش دادم و قطع کردم. بر میگشتم سمت اتاقم که کیان دیگه داد زد:

—چرا دوتا؟؟

—چون من سیرم میخوام برم اتاقم

— ای کاش من میدونستم اون اتاق لعنتی چی داره دو دقیقه جات نمیگیره اینجا؟!!

برگشتم و باپوز خند گفتم: آرامش.

در عوض کیان امید با صدای خسته یی گفت: بابت عصبانی شدنم ببخشید یهو از مغازه زدی بیرون فکر کردم مشکلی برات پیش اومده تلفن هم جواب نمیدادی دیگه بدتر! بابت اومدنم هم ممنونم خسته شدی!

بدون توجه به حرف امید برگشتم برم اتاقم که صدای کیان بلند شد: نارگل!!

به طرفشون برگشتم امید تکیه شو به مبل داد و دستاشو به سینه زد کیان با اخم نگاهم میکرد.

—بیا بشین همین امشب باید تکلیف این ماجرا روشن بشه

—کدوم ماجرا؟؟ من حوصله ندارم . خوابم میاد ..

— بیا بشین اینجا!!!!!!

نه از ترس خودش از ترس پاره شدن حنجره ش به اولین مبلی که رسیدم نشستم .

کیان—باید از امید ممنون باشی که تو وضعیت بحرانی و اعصاب خرابم با پیشنهادش و اصرارش باعث شد قید شکایتمو بزنم و گرنه هیچی مثل الان نمیگذشت!!

سرد خشن غیرقابل تحمل مثل روز اولی که دیده بودمش. اینی که الان روبروم بود و با نگاهش قلبمو تو سینه م سوراخ میکرد اون پسر بچه ی بازیگوش صبح نبود!!!

انگار نمیشناختمش انگار که همون غریبه یی بود که از خودش از چشمش می ترسیدم.

سکوت جمع باعث شد بازم رشته یی کلامو دستش بگیره: قانون و نقض کرده بخاطر تو ، جعل سند کرده برای رضایت نامه ازدواج تو ، تو بیمارستان هرچی بهش گفتم، هرچقدر تحقیقش کردم ، اذیتش کردم که نصفشو با توئی که مقصر این ماجرا بودی و نکردم هیچی نگفته بخاطر تو، بخاطر لیلا بخاطر اینکه فرصت بده به هممون که اشتباهاتمونو جبران کنیم . چطور به خودت اجازه میدی ..

امید—آرش بس ک..

کیان—خفه شو امید لطفا !! میخوام ببینم این دختر خانم چه مرگشه!؟

نگاه سردشو به صورتم داد حرف زدنی نداشتم. یه حس شیرین و شور بود که گاهی با دیدنش از دلم سرازیر می شد ، یه مشت طپش قلب و ضربان ناهماهنگ قلبی بودن که قابل توصیف نبودن، یه عالمه بی قراری و دلواپسی بودن که قابل بیان نبودن چه رو میخواست ببینه؟!

سریا شدم گفتم: من الان باید بجای اینکه به این فکر کنم که بعد از این ۶ ماه قراره چه بلای دیگه ایی بخاطر بی کس و کار بودنم یه روانی دیگه ای مثل تو سرم بیاره باید به فکر انتخاب واحد ترم دیگه م می بودم. جفتتون گند زدین به زندگی من از شماهایی که بخاطر یه لیست بهانه های مذخرف زندگی منو از مسیرش خارج کردین... انتظار چی دارین از من؟؟ بیخشمتمون باشه قبول بخشیدم!! اما هرگز فراموش نمیکنم.. فقط دست از سرم بردارین! بزارین بعد از تموم شدن این صیغه مسخره اونجور که دوست دارم زندگی کنم.

بی اختیار اشکام رو گونه هامم میریختن هنوز ایستاده بودم و یه قدم از موضعم نمیخواستم عقب تر برم.

امید از جاش بلند شد و گفت: این چرت و پرتا چیه میگی نارگل؟؟ کی گفته بعد از رفتن آرشی قراره اتفاقی برات بیوفته .. مگه من مردم عزیزم!

خنده م گرفت بلند بلند خندیدم: واقعا؟؟ پس کی بود نقشه کشیده بود منو بندازه به برادرش هان؟؟

اخمای امید تو هم رفت: من نخواستم به کسی بندازمت همه میدونن امین تورو دوست داره من فقط خواص...

—تو هیچی از امین نمیدونی؟؟ برعکس ادعات از برادرت هیچی نمیدونی.. رابطه ی من و امین رابطه ی پاک و دوستانه ست.. من هیچ فکری برای ازدواج با کسی ندارم..

کیان نگاهشو از زمین برداشت و به صورتم نشوند.

امید یه قدم جلوتر اومد و گفت: یعنی فقط بخاطر همین؟؟ بخاطر اینکه من از امین خواستم تا با یکی از خواهرای لیلا ازدواج کنه ازم ناراحت بودی و جوری نگام میکردی انگار.. انگار... انگار..

کیان—جون نکن انگار که دلش بخواد سر به تنت نباشه!

امید نفسی کشید و با بشکن گفت: آفرین همین!!

کیان—میدونم که میگم!!

نگاهشو به رد اشکای رو گونه م داد. دستی به صورتم کشید و برگشتم برم کیان گفت: دیگه کجا؟؟

—جهنم!! اولم کن دیگه، میخوام برم دستشویی اینم باید جواب پس بدم!



دستاشو گذاشت رو گوشش گفت: چرا داد میزنی برو فقط برگشتی غذا ظهر و گرم کن بخوریم!!

—غذا ظهر؟؟

کیان—آره دیگه من معده م به غذاها این آشپزخونه عادت کرده بدجور دیگه نمیتونم غذا بیرون بخورم!

امید خندید و دست کشید به شکم کیان و گفت: آنچه که عیان ست چه حاجت به بیان ست

به پیچ راهرو رسیدم امید بلند گفت: هنوز دوستیم نارگل؟!!

ایستادم اما برنگشتم. صدایش از پشت بهم نزدیک تر شد: من هرچی گفتم هرکاری کردم هرکاری میکنم فقط برای اینکه که خوشحال ببینمت!!

اشکم باز مسیرشو رو گونه م پیدا کرد و سرازیر شد. آره امید جان حسابی خوشحالم الان!! دارم از خوشی غرق میشم.

—من ۱۹ ساله مه. لطفا دفعه بعد بدون نظرخواهی از من برام لقمه نگیر. صدامو آرومتر اوردم و جوری که فقط خودش که نزدیک تر از کیان بهم ایستاده بود بشنوه ادامه دادم: تو گلوم گیر میکنه!

عذای رستوران نصیب خودم شد پسرا هم باقالی پلو ظهر و خوردن!

امید هم چند دقیقه یه بار میگفت آدرس این آشپزخونه کجاست؟؟ بعد از ازدواج به دردم میخوره

صدای قهقهه خودش و کیان هم بلند میشد. و با مظلومیت نگاه من میکردن!!

همینه دیگه وقتی دو به یک باشه مجبوری سکوت بکنی!!

\*\*\*

دو هفته ای از جر و بحثمون میگذشت کیان هم دیگه مثل قبل نبود نگاهشو ازم میدزدید کمتر ازم کمک میخواست از اونجایی که میتونست دیگه با کمک واکر راه بره دیگه کمتر دست به دامن من میشد فقط یه حموم رفتن میموند که تا داخل حموم کمکش میکرد میگفت باقی شو میتونه!

\*\*\*

روزام با بیکاری میگذشت دیگه حتی حوصله عکاسی رو هم نداشتم سنگ کاری یه آستین لباسم مونده بود و برای تکمیلش تنبلی میکردم .

کمتر از یه ماه دیگه عروسی بود و عوض وقت آرایشگاه و خرید کفش و زیرآلات به عادت گذشته هام بی قرار تو اتاقم میچرخیدم و روزای باقی مونده رو تا تموم شدن صیغه رو می شمردم .

سر خود داروهای آرامش بخش میخوردم که احساس میکردم دارم به طرز فجیعی پف میکنم ولی به خوردن و خوابیدن قرصا عادت کرده بودم. حداقل این یه قلم آرامش و حق مسلم میدونستم.

\*\*\*

—الو سلام بچه سوسول!!

صدای زنونه و نازی عوض صدای نخراشیده امین تو گوشی پیچید: شما؟؟

صفحه گوشی رو نگاه کردم اسم امین بود درست گرفته بودم ولی این کی بود؟؟؟؟!!!

—سلام امین نیست؟؟

—پرسیدم شما؟؟

—گوش کن خانم شمائی که تلفن دیگران و جواب میدی باید اسم منو دیده باشی پس واسه بار آخر میپرسم امین کجاست؟؟

—حمومه .ببین خانم برام مهم نیست کی هستی فقط خواستم اینو بگم پاتو از کفش زندگی نامزد من بکش بیرون و گرنه بد میبینی

—باشه همش برا خودت فقط اومد بیرون بگو زنگ بزنه کارش دارم.

بدون خداحافظی هم گوشی رو قطع کردم. کسی که انقدر بی ادبه که میره سر وقت گوشی کسی دیگه پس حقش نیست احترام ببینه!

\*\*\*

—یه لحظه صبر کن!

سریع لباسمو زدم به جارختی و در کمد و بستم و در اتاق و براش باز کردم با واکر آروم آروم وارد اتاق شد و رو تخت نشست.

خورده ریزه ها رو از رو زمین جمع میکردم که گفت:داشتی لباس تو درست میکردی؟؟

زیر لب آره آرومی گفتم که شک داشتم شنیده باشه!

—خب بیار منم ببینمش!!

—نمیخوام تا تموم نشه نشون کسی نمیدم بعدش هم میخواستی عروسی بمونی ببینیش!

نیشش باز شد و دندونای سفیدش و به نمایش گذاشت.

—نمیتونی تصورشو بکنی چقدر خوشحالم دارم بر میگردم خونه م!

—سلامتی فقط اینجوری میخوای بری؟!

—نگاهی به واکر کرد و گفت:اشکال نداره ببینن حالم خوبه مشکلی پیش نمیاد..

—مامانت ناراحت نمیشه بهش دروغ گفتی؟

—نمیدونم میشه شاید ولی می ارزید

—می ارزید به چی؟؟

جا خورد و با مهارت به خودش مسلط شد و گفت:همین که تو اون وضعیت ندیدنم دیگه!

آهانی گفتم و نخ و سوزن ها رو برداشتم. گوشیم رو تخت شروع به زنگ خوردن کرد بعد از نگاه کردن به شماره یه اخم کوچیک رو پیشونیش نشست و گوشی رو سمتم گرفت. گرفتمش تماس و ریجکت کردم.

—جواب نمیدی؟؟اگه مزاحمم میرفتم بیرون!

—نه حوصله م سر رفته بود زنگ زدم بهش الان حوصله م نمیشه جوابش بدم.تو راحت باش!!

—میدونستی من امین و دیدم!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه کجا؟!

—این دفعاتی که پارک میرفتیم امین هم همراهمون بود هفت هشت نفری میشدیم. امید منو دوستش معرفی کرد...

—بچه خوبیه فقط یه خرده شیشه خورده داره که... خندیدم و گفتم: کاریش نمیشه کرد اکثرا این مریضی رو دارن

—آره منم متوجه شدم خیلی شیطون و سر حاله برعکس امید تو چقدر میشناسیش!؟

—امین و؟؟ خیلی. قبل از نامزدی بچه ها یه شب با چندتا از دوستای لاله با یه ماشین پر پسر تو خیابون کورس می زاشتیم که امین یکی از پسرای تو ماشین بود. بعد دوست شدیم و بعدش هم که رابطه نزدیک تر شد و بیشتر بیرون می رفتیم بعضی دوست های مشترکمون هم تیرپ عشق و اینا برداشتن ولی خب ما هر دومون دنبال چیزای دیگه ای از زندگی بودیم.

—کورس؟؟؟

—آره من رانندگی میکردم اونوقت گواهینامه نداشتم

—دختره ی دیوونه نترسیدی بزنی زیر کسی!!

سرمو انداختم زیر انگار خودش هم از سوالش پشیمون شده بود چون بدون اینکه منتظر بمونه برا جوابش دو باره پرسید: حالا کی بُرد؟

خندیدم گفتم: چی فکر کردی من!!!

—واقعا؟؟؟!

—آره لیلا دانشگاه قبول شد عمه براش ماشین خرید من هم وسط راه مدرسه می رسوند گاهی اوقات اون وقتها راهنمایی بودم. یواش یواش لیلا شبا می برد رانندگی یادم میداد منم چون دوست داشتم فول شدم! نمیدونم اون روز چطور شد ولی... هنوز میگم یهو پریدی وسط خیابون من ندیدمت

چونه شو خاروندگفت: میخوای بگی سرعتت بالا نبود؟؟ چراغ زرد نبود؟؟ محل عبور عابر پیاده نبود؟؟؟

سرمو تگون دادم تکیه مو دادم به تخت پشتمو کردم بهش پاهامو بغل کردم و با غمگین ترین لحن ممکن گفتم: چرا ...

دستشو گذاشت رو شونه م نگاهم و بالا بردم تا صورتش و بینم بخاطر رو تخت نشستنش ازم بالا تر بود با لحن مهربون و آرامش بخشی گفت:

—نمیگم منم عین آدم داشتم از جاده رد میشدم نه! کیفم خورد به یه خانمی اونم موقع رد شدن تنه زد بهم تعادلیم و از دست دادم اما اگه سرعت تو کنترل شده بود خندید گفت: حداقل چندجام می شکست نه اینکه ویلچر نشینم بکنی راننده رالی!!

هرچی سعی کردم در جوابش بخندم نتیجه ش لبخند نصفه نیمه و شکسته ای بود که خودم خوب میدونستم چقدر مصنوعیه

خنده شو خورد و با لبخند گفت: تو خیلی قوی و شجاع هستی نارگل من واقعا به تو حسودیم همیشه!!

از جام بلند شدم رفتم جلو پنجره: مثلاً به چیه من!!

—همون که خودت اونروز تو بازار گفتی به مرد بودنت.. به اینکه از چیزی فرار نمیکنی می ایستی هرچقدر هم سخت بامشکلت روبرو میشی

— من فقط همیشه اعتقاد داشتم باید واسه چیزایی بجنگم که بهشون باور دارم! من باور داشتم خوب میشی واسه همین نخواستم یه قدم عقب نشینی کنم

خندیدم و گفتم: وگرنه اگه امیدی بهت نبود از ترس جمع میکردم میرفتم آلمان پیش باباه

لبخندش از صورتش محو شد: واقعا؟؟؟

—نه شوخی میکنم من بمیرم هم نمی رم پیش اون.. تو راست میگفتی همیشه نبخشیدش اما من نمیخوام تو زندگیم باشه و تو زندگیش باشم. اون الان ازدواج کرده بچه داره.. خوشحاله خوشبخته... منم فکر می کردم بودم ولی...

—ولی چی؟؟

—هیچ ولس کن

—نه بگو میخوام بدونم چرا دیگه فکر میکنی خوشحال و خوشبخت نمیتونی باشی؟!

برگشتم به سمتش با کنجکاوی و اضطراب منتظر جوابم بود. گوشیم دوباره زنگ خورد. از رو میز آرایشی برش داشتم امین بود.

دوباره نگاهمو بهش دادم و تو چشماش خیره شدم و گفتم: چون چیزایی که قبلا خوشحالم می کرد دیگه خوشحالم نمیکنه و خودم هم نمیدونم چرا؟!

دکمه اتصال و زدم و از اتاق رفتم بیرون .

—الو نارگل؟؟

در تراس و پشت سرم بستم و به دیوار تکیه دادم: سلام امین خوبی؟

—خوبم تو زنگ زده بودی به من؟!؟؟

— فرصت کردی این اپراتو بی تربیت گوشی تو عوض کن واسه خودت میگم. حی—فی!!

سرحال بلند بلند خندید. زیر لب یه زهرماری گفتم که صدامو شنید و گفت:

—آی خانم حسودی نداشتیم ها!

—برو گم بشو همینم مونده به دوست دخترا تو حسودی بکنم!

—چشونه؟؟! نمیدونی انقدر مهربون..

—بیا کله پات نکنن یه وقت با محبت زیادیشون. امین چیزه خواستم یه چیزی بگم الان وقت داری؟؟!

—آره عزیزم دارم میرم خونه. بعدشم من کارم درسته فنچول تو نمیخواد به من درس بدی!!

—نردبان این جهان ما و منی است // عاقبت این نردبان افتادنی است // لاجرم هرکس که بالاتر نشست // استخوانش سخت تر خواهد نشست. بیا غرورت یه روز کله پات نکنه .

—دست این آقا آرش درد نکنه مثل اینکه حسابی آدمت کرده. جملات فلسفی میگی.. خیره!!

—دارم نصیحت میکنم بترس از روزی که افسار دلت پیش کسی از دستت در بره که نتونی  
کاریش کنی!!

یه مکث طولانی کرد. منتظر جوابش نبودم اینا حرفایی بود که باید یکی به خودم می زد به منی  
که هیچوقت فکر نمی کردم همچین جایی ببازم.

—بی خیال این حرفا امین زنگ زدم این و بگم. جریان دیشب و صرف نظر از صحبتای خودم و  
کیان و براش تعریف کردم که در جریان باشه

باز هم سکوت کرد و هیچی نگفت. لباسم مناسب این وقت سال نبود. داشت سردم می شد منتظر  
جوابش نشدم:

—امین!!! هستی؟؟؟

—....

—من سر دمه الان تو تراسم اگه نظری نداری من قطع کنم فقط خواستم اینا رو بدونی.

—صد دفعه بهت گفتم باز هم میگم نارگل تو ف بگی من تا فرحزاد میرم برمیکردم. تو برای چیز  
دیگه ای زنگ زدی نگو نه که پا می شم میام اونجا!

—من منظور تورو نمیفهمم!

—واسه یه بار دیگه ازت یه سوال می پرسم سعی کن رک و راست به برادرت جواب بدی. شک نکن  
که مثل همیشه پشتتم. فقط بدم میاد کسی چیزی رو ازم مخفی کنه! نارگل تو آرش و دوست  
داری؟؟؟!!

چشمام و بستم به دیوار سرد سرمو تکیه دادم. چی باید جواب می دادم!! حس نا آشنا و گرمی بود  
که قلبمو میلرزوند.... حسی که بی تجربه بودم برای درکش.... حسی که خسته م می کرد نگه  
داشتنش... تنها تحمل کردنش... حسی که خیلی غریب بود!

حس کردم یه چیزی به پام خورد پایین پامو نگاهی کردم یه برگ خشکیده بود به محض کج شدن  
اشکام دونه به دونه رد خیزی رو گونه م میذاشتن. رو زمین نشسته م هیچ وقت تو زندگیم انقدر  
حس ناتوانی و بیچارگی نمی کردم.





فکر کردی مثل توام تو بغل این و اون دنبال چیزی که میخوام بگردم. اون محرم منه امین! اینو بفهم من نمیدونم باید چطوری برات بگم من...من...من...من...

روی تختیم دراز کشیده بودم و به تصویر خندونش تو لبتاب نگاه میکردم. اسکرین سیور شروع به کار کرد تصویر خودم و تو صفحه لب تاب می دیدم صفحه رو بستم.

چیه خجالت کشیدی؟؟ اونوقتی باید خجالت می کشیدی حرفی نزدی خجالت کجا بود؟؟ چجور روت شد به کسی که همه جا خواهرش معرفیت کرده جور دیگه ای فکر کنی؟؟

تصویر لبخندش چشمای مهربونش. دلسوزی هاش جلو چشمم زنده شد. هر جور به این قضیه نگاه می کردم من این دلشوره و این حس پر از استرس و اضطراب و دوست داشتم هر چقدر هم که واقعیت بی رحم میخواست باشه

از تصور آخرین راهکار پیشنهادی امین واسه ی تو عمل انجام شده قرار دادنش برای پایداری این سیغه خیس عرق شدم.. نه من اینجوری نمی خواستمش من میخواستم دوستم داشته باشه! میخواستم چشماش همیشه آبی و آفتابی باشه نه تیره و مثل شب سیاه!

لب تاب و کنار گذاشتم و چراغ و خاموش کردم سرمو زیر پتو کردم تا بخوابم بحث دوست داشتن کیان که پیش می اومد مثل اسکارلت اوهارا دلم میخواست فردا بهش فکر کنم.

\*\*\*

با شروع ماه اسفند تکاپوهای خونه ی عمه بیشتر شده بود ده روز بیشتر تا عروسی نمونده بود و همه درگیر فعالیت و بدو بدو های مخصوص کارهای عروسی بودن تنها کسی که یه گوشه آروم می نشست و آهنگ گوش می داد من بودم.

از صبح که از شرکت هواپیمایی پیک بلیط شو آورده بودن انگار که آتیشم زده باشن. بدون اینکه باهاش روبرو بشم پاکت رو رو تختش کنار سینی صبحانه ش گذاشتم تا به محض از دستشویی بیرون اومدن ببینش.

یه گوشه ی اتاقم کز کرده بودم و از فکر کردن به بعد از رفتنش طفره می رفتم.

روزی بی تو بودنو از تو دلم خط می زد

واسه رسیدن به نکات از همه چی دل می گم

حرفای عاشقونمو مرهم قلبت می کنم

یه آسمون حرف دلو فدای عشقت میکنم

توی تاریکی ساحل تو شدی فانوس دریا

بزار اعتراف کنیم که مته تو نیست توی دنیا

اومدم قسم بجونت آخرین خط و نشونه بجون خودت نباشی

مگه من تو دنیا غیر تو کسی دیگه ای دارم

من فقط می خوام به تو بگم

دوست دارم

در اتاق زده شد. با واگرش داخل شد یه نگاهی به اطرفا کرد و با دیدنم گوشه ی اتاق ماتش برد. تکونی به خودم دادم و از جام بلند شدم. همدست و از گوشم در اوردم و رو میز آرایش گذاشتم. هنوز سر جاش به جای نشستنم ماتش برده بود. جلوتر رفتم و دستمو جلوش تکون دادم. به خودش اومد و نگاه پر از سوالشو به چشمم داد. صدای پیامک گوشیم بلند شد گوشه ی رو از کنار تخت برمیداشتم و با سر بهش اشاره کردم که چی میخواد!

—چیزی میخواستی؟؟

چندبار پاپی پلک زد اخمی بین ابروهای پریشانش نشست نگاهشو بین من و گوشه دیوار می چرخوند با صدای لرزون و متعجبی پرسید:

—حال..ت خوبه؟؟!

دستی کشیدم به صورتم و گفتم: خوبم چطور مگه؟؟!

لیلا بود اس داده بود که امید تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالم و سائلمو جمع کنم. اخمام با خوندن پیامش تو هم رفت! و سائلمو جمع کنم؟؟ واسه چی؟؟

کلافه از پیام بی ربط لیلا رو بهش کردم و گفتم: اومدی بپرسی حالم خوبه یا نه؟؟

بدون توجه به تیکه م گفت: عمه ت صبح زنگ زد.

با کنجکاوای سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم. وقتی دید منتظر ادامه ی حرفشم لبخند غمگینی زد و گفت: خواست که این ده روز و بهت مرخصی بدم برگردی خونه... منم که پروازم یازدهمه. این چندروز از پس خودم برمیا م بهتره این روزای آخر و قبل از عروسی بین خانوادت باشی.

به آستین لباسم مونده بود حوصله نداشتم کارشو تمام کنم قید عروسی رفتن و زده بودم اینا میخواستن از ده روز قبل برم خودمو آماده کنم !!

بیخیال جواب دادن به لیلا شدم صفحه گوشی رو بستم. صدای زنگ واحد بلند شد. یعنی امید بود؟؟ پنج دقیقه هم نشد چه برسه به نیم ساعت شلمو برداشتم و با سرعت از کنارش گذشتم. دروب از کرد آقای سینوی مدیر ساختمان بود شارژ ماهیانه رو میخواست صدای کیان از پشت سرم اومد که همون پاکت رو جاکفشی هزینه های ساختمونه.. پاکت و دادم و در و بستم شال و از سرم برداشتم و میرفتم سمت آشپزخونه که کیان گفت: یه لیوان آب هم برای من بیار !!

لیوان آب و دستش دادم میخواستم برگردم مچ دست آزادمو گرفت و اشاره کرد رو مبل بشینم. خدابخیر بگذرونه باز چه خوابی برام دیده بودن..

—من درک می کنم بابت این ماجراها یه خرده دلت گرفته باشه از همه اما باید اینو بدونی و ایمان داشته باشی هرکسی هرکاری کرده بخاطر خوشحالی و رضایت تو کرده.... من واقعا هرگز خودمو بخاطر اون لجبازی بدموقع نمیبخشم ولی تو باید سعی کنی از این چندماه درس بگیری.. نمی خوام حرفی بزنم که خدای نکرده کسی رو خراب کرده باشم اما نارگل جان عمه ی تو مگر چقدر زندست؟؟ امیدوارم هزارسال عمر کنه اما بالاخره اونم یه روز تنهات میزاره

معنی حرفاشو متوجه نمیشدم چی میخواست بگه؟؟

با گیجی گفتم: من نمیفهمم تو چی میگی؟؟

لبخندی زد و لیوانشو روی گل میز گذاشت و گفت: میخواوم بگم خودتو متعلق به یک جا ندون... برو آلمان پیش پدرت وقت بگذرون هر وقت خواستی برگرد هر جا دوست داشتی زندگی کن!

من از امید شنیدم پدرت برای تحصیلت اونجا برات دعوت نامه فرستاده چه اشکالی داره برو درستو بخون برگرد اینجا یه زندگی عالی رو مستقل و آزاد شروع کن بدون نیاز به کسی رو پای خودت باش.. نه وابسته ی عمه ت باش نه وابسته ی پدرت... هر دوشون خوب اما بخاطر خودت زندگی کن.. مثل الان غصه ی این و نخور که باید برگردی جایی که خودت بهتر از من میدونی بهش تعلق نداستی..

عمه ت تورو دوست داره نارگل خیلی دوست داره..تمام اینمدت روزی نبوده که زنگ نزنه و غیرمستقیم نخواست که مراقبت باشم. که بهت سخت نگیرم آروم خندید و گفت: فکر میکنه هنوز کوچولوئی از پس خودت بر نیمای نمیدونه من وهم با این همه سن انگشت به دهن میداری

حس برافروختگی داشتم بوی سوختگی و کباب شدن قلب شکسته م داشت حالم و به هم میزد ..انگار اینکه هیچکس منو نمیخواست جزئی از سرونوشت من شده بود...

دستم از دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم و چند قدم به سمت پنجره رفتم سنگینی نگاهش از پشت کمرمو خم می کرد .پیام حرفاش اونقدر واضح و روشن بود که دریاچه ی حرفام خشک بشه.

طفلک دل من که رو دیوار کیا یادگاری می نوشت.

برگشت به طرفش چشماش آبی و آروم بود نفس عمیقی کشیدیم و گفتیم:مرسی بابت همدردیت اما اگه این نصیحتاروهم نمی کردی من قصد برگشتن پیش عمه اینا رو نداشتم.

—نداشتی؟؟یعنی چی؟؟

—من خونه جدا خریدم دیگه هم با عمه اینا زندگی نمی کنم در مورد آزاد و مستقل زندگی کردن هم خوب گفتمی قصد همین کارو دارم

صورتش از حالت تعجب جای خودشو به عصبانیت داد و فریاد کشید:تو چه غلطی کردی؟؟

از صدای بلندش جا خوردم اما خودمو نباختم صاف ایستادم و گفتم:همین که شنیدی من یه خونه جدا خریدم و از اینجا بخوام برم میرم خونه ی خودم !!

دستشو به دسته مبل زد و سرپا ایستاد اولین باری بود که بدون کمک سرپا می دیدمش تقریبا تانزدیک شونه ش بودم .خودش اصلا متوجه نبود :

—هیچ میفهمی داری چی میگم؟؟؟میخواهی تنها زندگی کنی چی پیش خودت فکر کردی؟؟فکر هزارتا اتفاق و کردی؟؟شبی؟؟برق بره؟؟دزدی؟؟فکر این همه آدم ناجور و بدکار و کردی میخواهی تنها زندگی کنی .

دستی به پیشونیش کشید و ادامه داد:ناامیدم کردی نارگل ناامیدم کردی بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم !!

—انتظار بی جا داشتی! نمیدونم در مورد من چی فکر کردی اما بدون من یه اشتباه و دوبار تکرار نمی کنم..نمیدارم دیگه احدی هر جور دوست داره برام تصمیم بگیره...

نفسشو پرت کرد بیرون و سر جاش نشست آرنجشو رو دسته ی مبل گذاشت و با دستش شقیقه شو می مالوند.

با صدای زنگ در نگاهمو ازش گرفتم و با گفتن "حتما امیده" به سمت در رفتم.

همه ی وسائلم یه چمدون لباس و کیف لب تاب شد. لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون رفتم حتی نمیخواستم برگردم پشت سرم و نگاه کنم. دلم برای خدا حافظی رضا نبود.

چمدون و نزدیک در گذاشتم و بلند گفتم: من آماده م ..

امید از کنار کیان بلند شدو با گفتن "یه لحظه بیا اینجا نارگل یه صحبت باهات دارم" مجبورم کرد کیف و زمین گذاشتم و به طرفش رفتم رو مبل روبروی کیان نشستم که دستشو به چونه شی زده بود و آروم و متفکر به گل میز خیره شده بود.

—میشه در مورد حرفایی که به آرشی زدی به من هم یه توضیحی بدی راستش برام جالب شد  
چجوری خونه خریدی؟

—منظورت چیه؟؟ با پول خریدم دیگه !!

—واضحش اینه عمه ت خبر داره از این کارت !!

—خبر داره دیگه قصد ندارم باهاشون زندگی کنم اما فکر نمی کنم بدون خونه خریدم

—بعدش میشه بپرسم معنی این مسخره بازی هات چیه؟؟ نه به اون غش و ضعف هات از ترس زندان رفتن و دادگاه نه به این کارات تو معلوم هست با خودت چند چندی؟

—سر من داد زن امید تو تو جایگاهی نیستی منو استیضاح کنی. من ترسیده بودم درست. هنوز هم از تصورش میترسم اما یه درصد دلم نمی خواست این بازی رو باهام راه بندازین !!

کیان —بسسه دیگه !!

نفس تو سینه م حبس شد. چشمات قرمز شده بود از فرط عصبانیت انگشت تهدیدشو سمتم گرفت و گفت: میخوای مستقل باشی باشه !! من این خونه رو خیلی وقته به نامت کردم..برات هم ماهیانه

هرچقدر که تا آخر عمرت نیاز به کار کردن نداشته باشی پول واریز می کنم فقط به شرطی که زیر نظر امید زندگی کنی جوری که خیال همه مون راحت باشه در دسر دیگه ای بپا نمی کنی !!

انگار که صدای به بلندگو وصل باشه تو سرم پخش می شد! میخواست پول برام واریز کنه؟! خونه به نامم می کرد؟! من که خونه داشتم دو تا هم داشتم پدرم خونه به نامم کرده بود و تنهام گذاشته بود.... پدرم برام ماهیانه پول واریز می کرد تا حق و تمام کرده باشه !!

من که به پول احتیاج نداشتم؟! من که خونه نمی خواستم؟! من فقط یه اتاق میخواستم هرچقدر هم کوچک مهم نبود برام، فقط کسی باشه که امن ترین جای دنیا برام وقتی باشه سرم رو دستش و تو بغلش باشم.... من که چیز زیادی نمی خواستم فقط می خواستم یه کسی باشه که ندارم و بره....

به نفس نفس زدن افتاده بودم بغض لعنتی تو گلویم داشت خفه م می کرد باید تخلیه میشدم باید یه جور تخلیه می شدم تا خفه نشم

از جام بلند شدم و با تمام وجودم داد زدم:

داری پا جای بد کسی میزاری "آرش کیان" داری پا جای بد کسی میزاری... جای کسی که ۱۹ سال تنهایی و حسرت هر شب و ماه به ماه به حسابم واریز می کرد و اون سر دنیا خیالش راحت بود که کم و کسری ندارم. جای کسی که براش فقط مثل یه عذاب وجدان بودم نه از خونش ... داری پا جای کسی میزاری که خونه به نامم کرد و ولم کرد به امون خدا و رفت.... داری پا جای کسی میزاری که ازش به حد مرگ متنفرم

این بار من انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم که با تعجب و ناباوری و وحشت نگاهم می کرد و همونجور با گریه و نفس نفس زنون گفتم:

نکن این کارو !! هر جا میخوای بری برو به سلامت !! ولی لطف کن گند زن به کسی که دوش دارم....

ساکت شدم تنها صدای تیک تیک ساعت سکوت پذیرایی تقریباً بزرگ خونه شو میشکست هیچ صدایی از جفتشون در نیومد با بهت زل زده بود تو چشمم نگاهمو به سختی ازش گرفتم و با سرعت از اون خونه زدم بیرون درست مثل روز اول.

امید به لیلا گفته بود برگشته شهرش. همین یه ذره آرامشی که از هوای این شهر هم می گرفتم دود شد. بی قرار و عصبی شده بودم با کوچکترین چیزی می زدم زیر گریه طفلی عمه فکر می کرد بخاطر این مدت نبودنمه که حالا هم که برگشتم لیلا داره ازدواج میکنه و تنها می شیم اعصاب تحریک شده. لیلا سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت یه جورایی خودشو بخاطر اون مدت



سرزنش می کرد. تنها کسی که با تعجب و بدبینی نگاه می کرد لاله بود. امکان نداشت از کنارم رد بشه و چند ثانیه با دقت بهم خیره نشه

سه روزی از برگشتنم گذشته بود. بخاطر سرخود خوردن قرصا کم اشتها شده بودم و تموم طول روز گیج و کسل و حالت تهوع داشتم. عمه اینا انقدر درگیر بودن که دقت نمی کردن ظرف غذا و تو پلاستیک خالی می کردم و دور می ریختم.

به اصرار عمه لباسمو پوشیدم تا برای انتخاب مدل مو و آرایشم دستم باز تر باشه شانس اوردم چون جا باز کرده بود و مثل دو ماه پیش تو تنم خوب نمی ایستاد. کمی تنگش کردم تا اندازه بشه. مدل خاصی در نظر نداشتم تصمیم گرفتم لباسم و نشون آرایشگر بدم هر جور خودش پسندید مدل بده.

\*\*\*

انگار دستام سرده سردن انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین / تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

گفتی برو تنها بمون / با غصه ها همرا بمون

دیگه نمی توئم خسته خستم / طلسم غم رو زدم شکستم

داره چشمام ابر بارون / رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم / تا آخر عمر واست می خونم

حالا رفتی و من تنها ترین عاش....

گوشی همدست از گوشم کشیده شد. با وحشت به کنار دستم نگاه کردم. لاله با اخم و عصبانیت بالا سرم ایستاده بود. تو همین هاگیر واگیر فقط همین و کم داشتم بره رو اعصابم!!

—داری چه غلطی میکنی نمیبینی دارم آهنگ گوش میدم.

پوز خندی زد و گفت: چرا هم دارم می بینم هم شنیدم...

—شنیدی؟؟

—صدا گریه هات خونه رو برداشته بود. با تعجب دست کشیدم به صورتم صورتم خیس از اشک بود با دستام صورتم و پاک کردم. بدون توجه به لاله که هنوز بالا سرم ایستاده بود چشمام و بستم.

با پاش محکم زد به تخت با عصبانیت سر جام نشستم داد کشیدم: دیگه چه در دته؟؟

یه قدم عقب رفت اول با تعجب و بعد با کنجکاوی نگاهم کرد و لبخند مستاصلی زد و گفت: من؟؟؟ یا تو؟؟؟

—برو بیرون لاله حوصله تویکی رو ندارم!

—فقط من و؟؟ حوصله کی رو داری از وقتی اومدی مٹ سگ فقط پاچه این و اون و گرفتی؟؟ حالا به من میگي چمه؟؟ خودت چه درد تـــــــه صدای زار زار گریه کردنت خونه رو برداشته بود... شانس آوردی مامان خونه نیست وگرنه سخته ش می دادی!!

عمــــه... چشمام و بستم نقش چشمای همیشه مهربون و لوجه ی قشنگش موقع چشمون سیاه گفتنش قلب بزرگ و سینه ی پر مهر و محبتش که امن ترین جای شب گریه های بچگیم بود بازم فشار اشک پشت پلکم زیاد کرد. نمی خواستم جلوی لاله گریه کنم. باهمون چشمای بسته گفتم:

—برو بیرون لاله برو تنهام بزار، دیگه خفه می شم صدام در نیاد فقط برو!!

چند دقیقه اتاق تو سکوت رفت. تخت تکونی خورد و چشمامو باز کردم و ناخودآگاه گفتم: با لباس نشین رو تخت لباسات آلودست!!

به سرعت از جاش پرید رد اشک و از گونه هام گرفت به چشمام رسید.

یا من مشکل شنوایی پیدا کرده بودم یا صدای لاله از بغض می لرزید: داری با خودت چیکار میکنی نارگل!!

—نمیدونم...هیچی.. برو بیرون چیزیم نیست!

جلو پام رو زمین بین تخت منو لیلا نشست و دستای سردمو گرفت و با غمگین ترین لحنی که ازش سراغ داشتم گفت:

—هر چی میخوای بگی بگو هر چی.. فقط نگو... نگو.. نگو نارگل.. درگیر اون پسره شدی...

چرا همه فکر می کردن نباید اون پسره رو دوست داشته باشم اون پسره شوهر من بود کسی بود که باهاش نفس کشیده بودم کنارش زندگی کرده بودم کنارش انگیزه هامو پیدا می کردم .. کنارش دلیل زندگی کردن پیدا می کردم ... کسی که با رنگ چشماش دنیام رنگ می گرفت.. اون پسره عشق من بود.. چرا هیچکس نمی فهمید !!

از فشار بغض گلوم درد گرفته بود . دستم و از دستش بیرون کشیدم و از جام بلند شدم و به پشت پنجره اتاق رفتم پرده رو کنار زدم حیاط نیمه آفتابی تنها منظره ی جلوی چشمام بود. سکونم جواب سوالش بود.

—تو دیگه چرا نارگل تو چرا نارگل ؟؟؟؟

سر داغم و تکیه دادم به شیشه پنجره و چشمام و بستم.

—نگو که خوشحال نیستی که باور نمی کنم !

به ثانیه نکشید که شونه هامو از پشت گرفت و محکم روبری خودش قرارم داد و دندونای کلید شده گفت: منظور چی؟؟

دست گذاشتم تو سینه ش و با سستی به عقب هولش داد یه خرده تگون خورد. تکیه مو دادم به دیوار با زهر خند ادامه دادم !

—خوشحال نیستی .. منم عاشق کسی شد که دوستم نداره.. مثل تو !!

یه طرف صورتم سوخت. با وحشت زل زدم به به روبروم لاله از زور خشم و عصبانیت قرمز شده بود و با تحقیر سر تا پامو نگاه میکرد. با صدای فریادش تکونی خوردم:

—خفه شو !! خفه شو.. خفه شو... فکر کردی انقدر بچه م بشینم و قتمو حروم نفرین کردن تو بکنم.. احمق !! احمق !! احمق !!

دور خودش تو اتاق می چرخید و فریاد می کشید انکار بدجوری رو بدترین نقطه ضعفش گذاشته بودم.

—تو بیشعور چی از من می دونی هان !! چطور جرئت میکنی منو متهم کنی؟؟ منو؟؟؟ منی که یه عمر بچگی مو با توی لعنتی قسمت کردم !! منی که مادرم عوض شب خوابیدن کنار من سه ساله تموم وقتشو پای تو میداشت .. من که خواهرم کارامو انجام می داد چون مادرم بخاطر تو شبا رو

بیدار می موند... منی که .. من ی.. که .. هرچی داشتم با تو قسمت کردم.. عشقم جلوی همه از تو  
می گفت و من سکوت می کردم.. بخاطر تو بخاطر توی.... توی بی لیاقتی که ... زل میزنی تو  
صورت من .. و میگ.. ی.. میگ.. ی من .. من ..

صدای جیغ لیلا باقی حرفاشو نیمه تموم گذاشت . با وحشت زل زده بودم بهش نگاه میکردم که  
کف اتاق نشسته بود و گریه می کرد... می خواستم نزدیکش برم، برم بگم متاسفم بگم.. ممنونم از  
همه ممنونم

یه قدم برنداشته بودم جلو چشمام سیاه شد و هیچی نفهمیدم

چشمام و باز کردم نور چشممو زد.. به سختی دستمو بالا بردم حائل چشمام کنم که صدای خواب  
آلودی گفت:

—نکن همچین از ته می کنیش!

سرمو کج کردم لاله با قیافه خواب آلود و چشمای غمگین و آزرده و خسته نگاهم می کرد رو  
صندلی نشسته بود و پاهاشو به لبه ی تخت من زده بود.

دست مو نگاه کردم به سرم وصل بود.

—چراغ کورم کرد. خاموش کن!

—نمی شه قراره پرستار بیاد ازت آزمایش خون بگیره !

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. لبخند خبیثانه ای زد و ابروهاشو بالا بالا انداخت !

—لاله !

—جان لاله !!

لبخند رو صورتم نشست هروقت امین و صدا می کردم هم همینجور جواب می داد!

—من از سوزن می ترسم !!!!

با صدا خندید و گفت: میدونم! چیکار کنم رفیق فابریکت دکترو و شستشو داد که ضعف کرده  
یعنی چی دلیل منطقی بیار! دکترو هم درخواست آزمایش داد!

—رفیق فابریکم؟؟

—امین!

آهانی گفتم و بلافاصله گفتم: اون از کجا فهمید؟

—سرم درد گرفت نارگل چقدر حرف می زنی تو مثلاً مریضی ها! چه میدونم لیلا زنگ زد بهش!

—خودش چرا نیومد!!

—من نداشتم!

قاطع و محکم گاهی وقتاً که جدی می شد از لحاظ اخلاقی کپی برابر لیلا می شد.

—اوه پس حسابی درگیری داشتین!

—نه بابا اندازه این صحبتاً نیست بهش گفتم داره ازدواج میکنه دیگه مسئولیت تو با منه پس بهتره دخالت نکنه!!

خنده م گرفت. دست آزادمو گذاشتم جلو دهنم و خندیدم. با دیدن خندم از جاش بلند شد لبه ی تخت نشست و گفت: ها کجاش خنده داره؟!؟!!

—هیچی اینکه همه واسه استقلال و آزادی من نقشه کشیدن این وسط منم بوق!!

اخمی به ابروهای باریک و نازکش نشوند و گفت: آزادیت مال خودت من فقط نمی دارم دیگه اتفاقی برات بیوفته!!

خندم و خوردم و دست گذاشتم رو دستش و گفتم: بابت صبح ببخشید من واقعا بی لیا..

دست گذاشت رو لبم و مجبور به سکوتم کرد: زر زن، حق داشتی.. اونقدر این دوسه سال خودم بابت احساسم عذاب کشیدم که دلم نمی خواست هیچوقت تو درگیر مردی بشی!

صدای سرفه یی از جا پروندش امین تو چارچوب در ایستاده بود و با اخم نگاهشو بین جفتمون می چرخوند.

—به به به می بینم که کلاس آموزش های عشقی راه انداختین. یه ندا هم به من می دادین لاله خانم!

—سلام

رو کرد به من و گفت: تو خفه شو فعلا!! با لاله خانم بودم!

صدای آروم سلام گفتن لاله لبخند کم رنگی رو لبها امین نشوند لاله سربزیر و آروم کنار تختم ایستاده بود.

—منم آدمم ها!! سلام کردم بعدشم تو خودت ختمشی داداش کلاس نمی خوای

معذب دست کشید تو موهایش و گفت:

امین—کی گفته ثابت کن!!

—وای راست میگی هی یادم میره من فرشته م!!

امین—وای ماما من اینا همین توهم ها رو میزنی همچین بلائی سر خودت میاری کارت به بیمارستان میکشه!!

—بیخیال امین یه خرده کم خوابی کیج و ویجم کرده روزا!!

امین—جدی؟؟ من و دکتر هم خر!

لاله که تا اون موقع ساکت بود گفت: درست صحبت کنید اینجا بیمارستانه یکی رد میشه میشنوه زشته!

امین—اشکال نداره دکتر از دوستانه! میخواستم مسئله رو حسابی کالبد شکافی کنم واسه نارگل کوچولوی قصه!

—کوچولو خودتی!

خندید و گفت: فقط ۱۵ سانت از امید کوتاه ترم یعنی انقدر معلومه!

—نه اون خیلی درازه!

لاله—نارگل!!! این چه طرز صحبت کردنه!

—به من چه اینو میبینم دهنم خود به خود باز میشه!

امین —برو ببینم تو خودت دیکشنری دوپای حرفای بی تربیتی هستی دامن منو لکه دار نکن!

یه لبخند خبیثانه زدم که چشماشو ریز کرد و خواست برگرده به لاله چیزی بگه که با دیدن اخمای درهم لاله و قیافه ی غضب آلودش دهنشو بست.

دري زده شد و دکتر وارد شد. قد کوتاه بود شاید ده سانت از من کوتاهتر بود بهنظرم برا یه مرد کوتاه بود. عینکی بود و موهای زیتونی و کوتاه شده ش اولین عامل جلب توجهش بود. بینی کشیده و بلند داشت لب و دهن مناسب برعکس تنه ش صورتش بزرگ بود و بزرگ میزد. تقریباً سی و چند ساله می زد. لبخند زنان سمت لاله رفت و با گفتن: خسته شدین کاشکی میرفتین استراحت می کردین! باعث شد ابروهای من و امین باهم بالا بره و به همدیگه نگاه کنیم. لاله از خجالت تشکری کرد و سرشو زیر انداختو

امین هم هم نفسی کشید و گفت: پرهام جان مریض یکی دیگه ست ها!!

دکتر یه نگاه خونسر دانه به امین کرد و نگاهشو به من داد: بیماری این خانم در حیطه تخصص من نیست. براشون از متخصص اعصاب نوبت گرفتیم.

—همزمان من و امین و لاله باهم تقریباً داد زدیم: چی؟

دکتر یه لبخندی به سه تامون زد و انگار که منو امین مجسمه ایم زل زد به لاله و توضیح داد که عامل بیهوش شدنم ضعف اعصاب بوده و فشار پایینم با سرم و تغذیه درمان میشه اما لرزش دستام باید با یه متخصص در میون گذاشته بشه!

بی اختیار نگاه هر سه مون به دستام که کنار دستم در حال لرزیدن بود قفل شد.

فقط همین یه قلم و تو بدبختی هام کم داشتم که همه فکر کنن دیوونه م دیگه هیچی! دستامو زیر پتو قایم کردم و لبخند مسخره ای به هر سه شون تحویل دادم و گفتم:

—چیه خب سر دمه!

امین تکونی خورد و به سمت دکتر رفت و بازو شو کشید و با گفتن "باقی حرفا مردونه ست" از اتاق بیرون بردش. دکتر که از رفتن ناراضی بود با دست تکون دادن از لاله خداحاطی کرد و خواهش کرد در اولین فرصت باهاش تماس بگیره. با بسته شدن در اتاق نگاه من و لاله به هم قفل شد و همزمان زدیم زیر خنده



لاله-این دوونه کی بود دیگه؟

-اونوقت که شماره گرفتی باید اینو میدونستی؟؟

یکی زد رو شونه م گفت:هوا تزریق میکنم تو سرمت ها نارگل با من از این شوخی ها نکن طرف کارتشو داد منم گرفتم گفتم شاید بدرد بخوره چه میدونستم این یارو حالش خوب نی!

-خب پیاده بشین!

یه نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:اینجا چه خبره؟؟قرار بود بریم خونه!

نگاهی بهم کرد و لبخند زد و گفت:عین گرسنه های افریقایی پوست و استخون شدی میریم یه دل و جیگر میزنیم بعد میریم خونه!

از آینه نگاه به لاله که عقب نشسته بود کرد و گفت:قبول؟؟؟

لاله نگاهی به ساعت مچی ش کرد و با گفتن باشه از ماشین پیاده شد.

از تصور خوردن حالم میخواست بهم بخوره .به ناچار از ماشین پیاده شدم.امین درآ رو قفل کرد وارد مغازه شدیم.بو به مشامم خورد دستم و گذاشتم جلو دهنم معدم میسوختحالم داشت بهم می خورد.لاله بازومو گرفت گفت :حالت خوب نیست؟!

سری تگون دادم و از مغازه بیرون زدم و لاله داشت چیزی به امین می گفت از دور نگاهشون کردم لاله به زور تا شونه های امین میرسید بماند که کفشاش تخت بود اما خب قدش کوتاه بود درکل!

امین یه نگاهی از دور به من کرد و سری تگون داد و داخل رفت لاله هم بیرون اومد صورتش گل انداخته بود .کنارم نشست و نفس عمیقی کشید.می تونستم حسشو درک کنم .وقتایی که نزدیک کیان بودم انگار که عطرش تمام مشاممو میگرفت لذتی بود که ..

-خوبی؟؟

چشمامو باز کردم و سر تگون دادم

-هی عین این لال ها سر تگون نده.حرف بزن.

نگاهش کردم با نگرانی تو چشمام خیره شده بود به صدایی که می لرزید گفتم:

—نه!! هیچوقت به این بدی نبودم!!

نزدیک ترم شد و سرمو بغل کرد و آروم گفت: قول بده فراموش کنی خب! همه چی رو... تمام این ۶ ماه گذشته رو فراموش میکنی و مثل قبلا همه انرژی تو واسه اذیت من میزاری باشه!!!!!!؟

عقبم گرفت و چشمای خیسم نگاه کرد و گفت: قول میدی؟؟

لبخند تلخی زدم به جای قلبم دلم برای اون دیوونه ی زنجیری محصور تو قلبم تنگ شده بود دلم برا فریاد زدن هاش برا دلشوره هاش برا استرس لذت بخشش برا اون لذت شور و شیرین تنگ شده بود...

—تو تونستی من بتونم؟!!

نگاهش غمگین شد آهی عمیق کشید و گفت: گاهی وقتا باید بخاطر خودت به تقدیر رضایت بدی تا نابودت نکنه.... منم نتونستم اما باهم سعی می کنیم باشه از امروز به بعد . باشه؟!!

جوابش قطره اشکی بود که رو گونه م فرود اومد. صدایی عوض من جواب داد:

—من هم قول میدم...

هر دو تا مون به امین که کنارمون ایستاده بود و دست به سینه غمگین نگاهمون می کرد نگاه کردیم. روی پا کنارمون نشست دست انداخت پشت کمرم و گفت:

—منم... به نفر و خیلی دوست داشتم... دارم... اما... حالا که با تقدیر نمیشه جنگید... من هم قول میدم فراموشش کنم. دستشو جلو آورد که دست بده: مرد و مردونه!

بغضم شکست اشکام صورتم و خیس می کردن... هق هقم بلند شد لاله پیشونی شو به سرم تکیه داد. امین هم دست گذاشت پشت کمرامون و دو تا مونو که گریه میکردیم بغل کرد.

—بیخشید آقا

امین برگشت عقب و نگاه کرد پسر شاگرد مغازه بود توضیح داد آمادست و با کمک امین یکی از میز هارو بیرون آوردن و سه تا صندلی گذاشتن. امین رو کرد به ما دو تا که عین عذا دارا تو بغل همدیگه بودیم گفت: خب دیگه عذا داری بسه از هر چی بگذریم بحث شکم و سخن غذا خوشتر ست...

یه سنگ ریزه برداشتم و براش پرت کردم جابجا شد و گفت: عزیزم نشون گیریت ضیفه بیا جیگر  
بزن نور چشمت زیاد بشه!

با اینکه فکر می کردم نمی تونم چیزی بخورم امین و لاله مثل بچه ها نوبتی لقمه دستم می  
دادن.

تو راه برگشت لاله توضیح داد که از جریان بدحال شدنم کسی جز امید و امین و لیلا خبر نداره  
از صبح نبودنم و هم امین با بهونه خرید لباس رفع و رجوع کرده بود.

وقتی رسیدیم خونه عمه خوابیده بود. لیلا سرشو با دستاش گرفته بود و منتظر نشسته بود!

با دیدنم از جاش بلند شد و با نگرانی تو صورتم خیره شد

—چیزیم نیست لیلا خوبم.. با امین رفتیم جیگر خوردیم.. خیلی خوش گذشت جای تو، امید خالی  
بود.. مگه نه لاله؟؟

لاله کفشاشو تو جاکفشی گذاشت و با تگون دادن سرش به سمت اتاقش میرفت که صدای لیلا  
سر جاش میخکوبش کرد:

—بابت جر و بحث صبح جفتتون به من توضیح بدهکارین.. لاله اون چرت و پرت ها چی بودن  
داشتی فریاد میکشیدی؟؟

لاله با همون خونسردی اعصاب خورد کن همیشگیش زل زد به لیلا و گفت: خودت میگی چرت و  
پرت!!! پس ارزش تکرار کردن ندارن

عقب گرد کرد بره اتاقش که لیلا داد زد: از صبح سرم داره منفجر میشه اینه جواب من!!

—بی خیال لیلا!!! ما یه گفتگوی خواهرانه هم تو این خونه نباید داشته باشیم

لبه سمتم برگشت و گفت: گفتگوی خواهرانه؟؟؟؟ امید میگفت صدای لاله تا خیابون می اومد. به این  
میگین گفتگو؟؟ پس جنگتون چیه!!!

لاله—جنگی در کار نیست و نخواهد بود.. یه سری سوتفاهم بود که برطرف شد حالا هم بهتره  
بزاریش بره استراحت کنه دکترش میگفت اعصابش ضعیف شده!

لاله رفت. من و لیلا تنها موندیم.

—من حالم خوبه فقط این روزا بد خواب شدم تو هم که قراره بری ..حس می کنم قراره تنها بمونم

بهم نزدیک تر شد و بغلم کرد.

—بخدا به هزار تا در بسته بسته زدیم این طبقه بالا رو بخریم نزدیک تر باشیم بهتون نشد طرف آب شده بود رفته زیر سنگ. فکر کردی من دوست دارم تنهاتون بزارم. بیماری قلبی ماما، دیابتش، آینده تو، کلاسهای لاله و خونه نبودنش ..از تصورش سرم داره منفجر میشه

—نگران نباش لیلا من که هستم پیش عمه میمونم حواسم بهش هست

سرمو از بغلش جدا کرد و به صورتم خیره شد لبخندی زد و گفت: واقعا؟؟

—آره من ..من...هیچوقت تنهاتون نمی زارم هیچوقت...

\*\*\*

—اعتراف کن دلیل این دعوت شاعرانه چی میتونه باشه! بزار خودم بگم امممم نکنه میخوای به لیست عشاق امسال اضافه بشی..وای ببخشید امین جون دیر اومدی لیست بسته شد!

یه نگاهی به اطرافش کرد و با جعبه دستمال کاغذی روی میز یکی زد تو سرم و خندید: باز تو روت خندیدم پررو شدی!!

ارنج هامو رو میز و دستامو تو هم مشتشون کردم زیر چونه م گذاشتم و گفتم: خب منتظر اصل مطلبم!!

نفس عمیقی کشید و گفت: می ترسم ناراحت بشی از شنیدنش..

—به نظرت الان چی دیگه میتونه از این که هستم ناراحت ترم کنه ..بگو امین راحت باش!

دست کرد تو جیبش و یه جعبه گذاشت رو میز یه نگاه به جعبه کردم و با تردید برش داشتم و گفتم: خب این چیه؟؟

—بازش کن!

در جعبه رو باز کردم یه جفت گوشواره با آویزای کوتاه بلند با حروف اسمم بود. بی اختیار خندیدم و گفتم: وای چه خوشگله!!

—مال توهه. تولدت مبارک قشنگم !

دستام سر شد . چشمام به سوزش افتاد ۹ اسفند تولدم بود... سالگرد مرگ مادرم... سالگرد فرار پدرم.. سالروز از دست دادن خوشبختی که میتونستم داشته باشمش....

جعبه رو میز گذاشتم و دستشو رو میز گرفتم: میدونستی هیچکس بجز تو با این سر نترست جرئت نکرده بود تولدمو تا بحال تبریک که هیچ کادو هم بهم بده !!؟؟

نگاهشو به اشکای رو گونه م داد و گفت: میدونم...

نگاهشو به چشمام داد و گفت: حق داری ازم ناراحت باشی اما بدون قصد فقط خوشحال کردنت بود

با گریه خندیدم: میدونم مرسی، مرسی امین جان !! هیچ وقت فراموش نمی کنم محبتتو ولی هدیه تو قبول نمی کنم !!

نگاهش رنگ تعجب گرفت: میدونم تعجب کردی میدونم کارم بی احترامیه ولی..

—نارگل من اینو مخصوص تو سفارش دادم.. برش دار بخدا دوست دختر به اسم نارگل ندارم وگرنه میدامش به او..

حرفشو قطع کردم دستشو فشار دادم و آرام گفتم: من همچین روزی با ارزش ترین کس زندگیمو از دست دادم امین.. تا ابد هیچوقت دلم نمی خواد همچین روزی از کسی چیزی بگیرم. میفهمی !!

سرشو تکونی داد و به میز نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم. دستمال کاغذی برداشتم و همونجور که اشکامو پاک می کردم گفتم: گندت بزنی می گفتم میخوای اشکم و دریای لااقل آرایش نمی کردم الان شبیه اجنه میشم

ریز خندید و آرام زیر لبی گفت: بودی

—چیزی گفتمی؟؟

—نه بابا خواستم بگم هر خوشکلی عیبی داره

خواستم جوابش بدم گوشیم زنگ خورد لیلا بود.

—سلام

—سلام خوبی کجایی نارگل؟؟

—با امین کافی شاپ بعدشم میخوایم بریم سینما بعدش هم شهر بازی کمتر از ده هم خونه نمیام تو هم بهتره بجای ردیابی من بری استراحت کنی فردا روز بزرگیه که خسته نباشی. خسته میشی سگ میشی پاچه همه رو میگی عروسی رو به دهن همه زهر میکنی بعدش..

—خفه شو دیگه..

—اوپس لیلا بی ادب می شود باید فیلمشو بدم بسازن

امین میخندید و سر تگون میداد.

—زودتر بیا خونه یه امشبه رو خونه باش

—بی خیال بابا دیدن نداری که..

—نارگل !!

—باشه باشه سینمارو ببخیال میریم شهر بازی بعد میگم امین برسونم خوبه !!

—آره خوبه مواظب خودت باش .. نارگل ؟!

—جانم؟؟

—هیچی..

—چیه لیلا بگو نخور حرفتو !!

—هیچوقت قول بده هیچ وقت یادت نره چقدر دوست داریم.. بلافاصله گوشی رو قطع کرد. بانعجب به گوشی نگاه کردم. عجب !!

اینم یه نوع ابراز احساسات از نوع لیلایی بود.

—بریم؟؟

—اول چرخ و فلک!!

خندید و گفت: بریم بینم واسه من نرخ تعیین نکن!

از جام بلندشدم و گفتم: تولدمه امشب هرچی بگم باید همه گوش بدن و گرنه گریه میکنم..

بغض تو گلوم نشست حیف مادر هم ندارم بغلم کنه آروم بگیرم. یکی زد پشت شونه م:

—بریم انقدر فکر و خیال بی خودی نکن یه گله آدم مثل کوه پشتتن انقدر به چیزایی که نداری فکر نکن یه خرده به چیزایی که داری فکر کن!

—گفتی گله منظورت دقیقا چی بود!!

دستمو کشید و گفت: بیا بریم انقدر فک زن!

سه ساعت تمام هرچی بازی بود بقول امین بجز اونایی که مال بچه های زیر ۷ سال بود و بازی کردیم. انقدر جیغ زدم که گلوم میسوخت. خوش گذشته بود. خوب بود که عوض بغض کردن فریاد بزنی. خوب بود به چیزایی که دارم فکر کنم.. خوب بود قدر چیزایی رو که داشتم و میدونستم. امین.. لیلا لاله عمه.. همه و همه!!

کیان راست میگفت. باید همه رو باهم نگه می داشتیم و در عین حال هم خودمو وابسته به هیچ کس نمی کردم. باید یاد می گرفتیم!!

\*\*\*

امین در خونه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم. از ماشین پیاده شد. نگاهش کردم:

—بفرما تو دم در بده

خندید و گفت: کیک که بی کیک!! لااقل یه چایی تو خونتون پیدا میشه یا نه!؟

در ساختمون و به محض اینکه بازش کردم ساختمون تاریک شد. سرجام کپ کردم. به ثانیه نکشید که رو دیوار چراغای ریز قرمز رنگ که چشمک می زد روشن شد. تولدت مبارک نارگل دیوونه!

چراغا به ترتیب روشن شدن چراغ راهرو چراغ پارکینگ. خانواده عمه سها و سامان و سورنا خانواده امید خاتون جون و امید و لیلا که با چشمای خیسش تو بغل امید بهم نگاه می کرد. کنارش عمه ندا رو از روی صندلیش بلند شد لاله هم کیک به دست از واحد عمه بیرون اومد



و تو راهرو به من که تو چارچوب در مات و متحیر ایستاده بودم نگاه می کرد و غمگین لبخند می زد.

مغنایس نگاهی مجبورم کرد به تاریکی کنار دیوار خیره بشم. مردی به قدم برداشت و نور چهرشو روشن کرد. "کیان"

بی اختیار به قدم عقب برداشتم صدای آخ امین بلند شد:

—تف به ذات اون کره خری که کفش پاشنه بلند برا خانوما رو طراحی کرد. استخون پام پورد شد.

برگشتم نگاهش کردم پام رفته بود رو پاش. با گریه خندیدم :

—حقونه تا شما باشین راست و بدون پنهان کاری چیزی رو از کسی قایم نکنین!

امین منو دور زد و رفت سمت عمه : میبینی عمه سه ساعت عین بچه ۸ ساله بردمش پارک خانم شاکی هم هست.

عمه و خاتون شروع کردن قربون صدقه ش سورنا که از سامان بزرگتر بود جلوتر اومد و دستشو دراز کرد و گفت:سلام تولدت مبارک دختر دایی!

سامان از پشت داد زد:تبریک منم بپذیر نارگل دیوونه!

صدای قهقهه لاله بلند شد میدونستم این شیرین کاری ها زیر سر خودش. نگاه عمه سها کردم غمگین نگاهم می کرد. با سورنا دست دادم و داخل شدم و به سمت عمه سها که بزرگتر بود رفتم و سلام کردم.

عمه سها—سلام به روی ماهت !تولدت مبارک باشه دخترم!

لبخند مستاصلی زدم و به شوهرش هم سلام کردم.عمو مرتضی مرد مهربون و خون گرمی بود.پاشو تو جبهه از دست داده بود وبا پای مصنوعیش از جاش بلند شد و برعکس عمه گرم و بامحبت سرمو بوسید.

سرمو زیر انداختم و بغل عمه ندا فرو رفتم .تمام زندگی مو مدیون این زن بودم .مدیون قلبش ،نیتش،مهربونیش...

شونه هاش لرزید و لرزید و لرزید.باهم گریه می کردیم.دستی رو شونه م نشست :

—ای بابا ندا خانم بزار ماهم تولد دخترمونو تبریک بگیم.

با خاتون جون دست دادم و تشکر کردم. نفر بعدی امید بود. لاله از پشت سرم رد و کیک و رو میز وسط حیاط گذاشت. تموم سعیم برای خنده لبخند غمگینی شد. دستشو از دور لیلا برداشت و یه قدم جلوتر اومد و بعلم کرد سرمو بوسید. چشمامو بسته بودم.

لاله راست میگفت باید فراموش میکردم باید بدی هارو فراموش می کردم.

آروم زیر گوشم گفتم: تا من زنده م نفس می کشم نمی ذارم هیچی تو گلوت گیر بکنه... بعضی دردها درد رشدن. درد دارن اما واسه بزرگ شدن آدمو آماده می کنن.

یه قدم عقب رفت و لیلا بغلم کرد و پیشونیم و بوسید و گفت: تولدت مبارک راستی معرفی میکنم... آقا آرش از دوستای امید از جایی برای عروسی ما اومدن گفتیم امشب و با ما بگذرونن. رو کرد به مرد نیمه تاریک روشن زندگیم و گفتم: اینم دختر داییم نارگل

سامان باز داد زد: البته دیوونه ش سانسور شدا!

امین ته خیار شو پرت کرد سمت سامان گفت: باز به دختر ۸ ساله من چیز گفتم!!

سورنا یکی زد پس گردن برادرش و گفت: نمیبینی واسه یه بار تو عمرش ساکته حتما باید صداشو در بیاری تا سردرد بگیریم!

صداها دور و دورتر میشد تمام حواس ذهنم پیش کسی بود که با تمام قوا برای به آتیش کشیدن سعی و تلاشام برای فراموش کردنش جلوم ایستاده بود یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود چارشونه تر و جذاب و خواستنی شده بود. چشماش برق میزد موهاشو کمی بلند شده بود از کنار چشمش کنار زد و دستشو جلو آورد و بالبخندی که قلبمو تو سینه به آتیش می کشید گفت:

—سلام آرش هستم از آشنایی باهاتون خوشبختم.....

دست لرزون و سردمو جلو بردم و تو دست گرم و محکمش گذاشتم. فشار کوچیکی به دستم داد و سری تکیون داد.

همین !!! تبریک نگفتم؟؟ میدونست!! میدونست این تبریک ها بیشتر غمگینم میکنه!! میدونست... خوب میدونست.. همه چیز و میدونست!!

صدای لاله تلاقی نگاهمونو برید. لباس سبز روشن پوشیده بود مثل همیشه خوشگل و خواستنی شده بود دست به سینه نگاهم می کرد. یه قدم جلو رفتم از جاش تکیون نخورد یه قدم دیگه تکیونی

به خودش نداد اشک و لبخندش باهم قاطی شد. بغلش کردم سفت و محکم آروم زیر گوشش گفتم: اعتراف می کنم همیشه از من خوشکل بودی. امین عاشق رنگ سبز این رنگیه!

صدای من گشتمه امین با چشم غره خاتون و خنده ی عمه یکی شد. از بغل لاله بیرون اومدم عجیب بود حتی سلام هم نکرد. این خواهر! امشب عجیب شده بودن!

لیلا با خنده جلو اومد و چاقو رو دستم داد... رفتم پشت میز و چشمامو بستم باید چه آرزویی می کردم؟؟

کیان کنار امید ایستاد لیلا فیلم می گرفت. سامان امین سورنا هر سه با حالت مسخره ای بشقاب چنگال به دست منتظر برش من بودن. خندم گرفت.

نگاه عمه ندا کردم هنوز آروم آروم گریه می کرد. طفلک گناه داشت آینه ی دقش شده بودم سالها... مرگ بهترین و صمیمی ترین دوستش، سالها حسرت دیدن تنها برادرش پیرش کرده بود... میتونست مثل عمه سها به فکر دادن به خانواده مادریم بیوفته. اما مرد و مردونه پای بزرگ کردنم ایستاد. این بزرگترین آروزم بود خوشحالی و خوشبختی کسانی که دوششون دارم.

به آسمون نگاه کردم و گفتم: هیچوقت تولد نداشتم و الان نمیدونم باید چه کار کنم اما تو یه همچین شبی اعتراف می کنی بخاطر داشتن همچین خانواده یی خوشحال و خوشبختم... مرسی

چاقو رو کیک گذاشتم خواستم ببرم صدای سلامی توجهمو به منبع صدا جلب کرد.

تو چارچوب در مرد شماره یک زندگیم با چشمای خیس و غمگین ایستاده بود با حسرت نگاهم می کرد.

نمی تونستم ازش چشم بردارم. کنار شقیقه هاش سفید شده بود و پیر تر از عکس تو فیسبوکش بود. قد بلند و هیکل درستی داشت برعکس هم سن و سالش شکمی، چربی اضافه ای نداشت پیرهن آستین کوتاهی با جین پوشیده بود و طبق شنیده هام همونجور خوشتیپ و جذاب بود.

عمه سها از جاش بلند شد و به سمتش رفت گریه کنون دست انداخت گردنش و شروع به بوسیدن سرو صورتش کرد.

دستای عمه سهارو بوسید و به سمت عمه ندا یه قدم برداشت عمه ندا نفر بعدی بود که به سختی از جاش بلند شد و با گریه و خنده بغلش کرد و سرشو بوسید.

نگاه ناباورم تو جمع چرخید امین متفکر به یه کاشی زل زده بود. امید به صورت لیلا زل زده و لیلا با دهن باز به صحنه ی استقبال پدرم زل زده بود. لاله تکیه به دیوار داده بود و توی تاریکی

آروم آروم گریه می کرد. سامان با گوشیش فیلم می گرفت. سورا با لبخند به صحنه ی مقابله نگاه می کرد. تنها نگاه مات و غمگین روی صورتش بیان بود که با نگرانی نگاه می کرد و منتظر عکس العمل بود.

چاقو رو تو سینی کنار کیک گذاشتم و به سختی پاهایی که مثل یه تیکه آهن به زمین چسبیده بودن و تگون دادم و راه افتادم از روبروی کیان رد شدم با نگاه میخکوبش دنبال میکرد. امید متوجه شد امین سرشو از زمین بلند کرد خاتون از جاش بلند شد. دستای عمو مرتضی تو هوا برای دست دادن باهاش خشک شد. لاله تکیه شو از دیوار برداشت. از کنار همه رد شدم پیچ راهرو و گذشتم چشمام فقط در واحد عمه رو می دید.

یه لحظه در خونه مون باز شد تصویر مادرم با لباس سفید که لبخند غمگینی به لب داشت تو آستانه دیدم قرار گرفت.

انگار مادرم هم برای استقبال شوهرش اومده بود.

صدایش گرم و با حرارت بلند شد:

—دخترم!!!

برگشتم به طرفش چشماش پر از پشیمونی و حسرت بود دستاش و برای بغل کردنم از دور باز کرده بود.

انتظار داشت برم تو بغلش؟؟؟ بغلش کنم گرم و با محبت بگم سلام بابا جون خسته نباشی چرا انقدر دیر اومدی بازم خوب اومدی هنوز کیک و نبریده بودم... یا نه بگم... دلم برات تنگ شده بود... یا نه بیرسم خانواده ش کجاست؟؟؟ چرا برادر ام و با خودش نیورده بود؟؟؟ هووی مادرم کجا بود؟؟؟ کسی که پدرم و این همه سال پابند خودش و بچه هاش کرده بود کجا مونده بود؟؟؟

با صدایی که به سختی لرزششو کنترل میکردم گفتم:

—اینجا چه غلطی می کنی!؟

—نارگل!!!!

صدای فریاد عصبی عمه سها هم باعث نشد چشمامو از چشماش بردارم. دستاش کنارش افتادن. یه قدم به طرفش برداشتم:

—نگو بخاطر من اومدی.. فریادم به جیغ منتهی شد: بگو بخاطر چی بعد از این همه سال باید الان بیای !!

یه قدم بهم نزدیک تر شد و با صدای آرومی گفت:

—فکر کردم دوستیم !!!

—دوست؟؟؟ با صدای بلند بلند شروع کردم عصبی خندیدن: فکر کردی با ۴ بار چت کردن یادم میره این همه سال واسه خودت در حال عشق و حال بودی !!

عمه سها با عجله نزدیکش شد و بازو شو عقب کشید و در جوابم گفت:

—درست حرف بزن دختره ی گستاخ آدم با پدرش اینجور حرف نمیزنه !!!

—تو چی میگی دیگه؟؟؟ اگه به تو بود که منو همون بچگی پرت کرده بودی در خونه خانواده یی که مادرم بخاطر برادرت ازش طرد شده بود.. تو چی میدونی از خانواده؟؟؟ برادرت هم یکی مثل تو !!

دست عمه سها تو هوا برای سیلی زدن بهم تو هوا نگه داشته شد. دست عمه سهارو بوسید و عقب کشیدش تو صورتم ایستاد واسه نگاه کردن بهش باید بالا رو نگاه می کردم. با همه ی نفرتم زل زدم تو صورتش. با خستگی لبخندی زد و گفت:

—نیومدم با این حرفات عقب بکشم.. اومدم هر چی میخوای بگی.. هرکاری میخوای بکنی.... بعدش که هرقدر خواستی تلافی کردی باید باهام بیای بین خانواده ی واقعیت زندگی کنی....

پوزخندی زدم و دستمو رو سینه ش گذاشتم و گفتم:

—خانواده ی واقعی من پشت سرته !! دو تا خواهر دارم که با دنیا عوضشون نمی کنم یه مادر مهربون باقی حرفمو با تمام توانم از ته دل جیغ کشیدم: و پدری که سالهاست مرده...

برگشتم سمت خونه عمه مادرم هنوز تو چارچوب در با لبخند نگاهم می کرد. بهش لبخندی زدم و یه قدم به سمتش بر نداشته بودم که جلو چشمم سیاه شد.

با صدای گریه ی کسی چشمام و باز کردم همه جا تاریک بود و نوری از در بازاتاق به داخل می اومد.. تکنونی به دستم دادم صدای گریه رو قلبم چنگ میکشید. آروم با بی حالی پرسیدم:

—کی اونجاست؟؟

صدای گریه قطع شد و چراغ بالا سرم روشن شد چشمامو بستم و دستمو حائل صورتم کرد. چراغ خاموش شد و صدای خسته و دورگه لیلا از گریه بلند شد:

—حالت خوبه؟؟؟ خوبی نارگلم!!! همه رو کشتی از ترس!! نارگل!

نمیدونستم چطور باید خفه ش می کردم تا دونه به دونه سوالاشو جواب بدم.

—یکی یکی بپرس!

—حالت خوبه؟!!

—خوبم سر دمه یه کم

پتورو تا روی شونه م بالا کشید و دوباره پرسید: داشتیم میمردیم از ترس!!

—تو میدونستی قراره بیاد!!

—نه بخدا نمیدونستم قراره برای تولد بیاد. واسه فردا دعوت بود. مامان دعوتش کرده بود.. چند روزی میشه ایرانه!!!

—نباید به من میگفتی؟؟

—فرصت نشد... دیدی که!!

—کیان و چی؟؟؟

—اونم که... امید دعوتش کرده بود برا عروسی. ظهر زنگ زد آدرس خواست. امید هم بهش گفت امشب تولده اونم گفت دوست داره باشه

—تو چرا اینجایی مگه فردا عروسیت نیست؟؟

خندید و گفت: البته اگه منظورت امروزه آره امروز عروسیمه. چند ساعت بیشتر رتا صبح نمونده

—من خوبم بهتره دیگه بری خونه استراحت کنی و گرنه خسته میشی سگ میشی پاچه میگیری عروسی رو به دهن هممون زه..

دست گذاشت رو لبم.

—میدونم داری چه فشاری رو تحمل میکنی نارگل درک میکنم لازم نیست به رو خودت نیاری من  
با دیدن یهویی دایی داشتم سخته می کردم چه برسه تو که...تو که...

—هیچوقت منتظرش نبودم

—نارگل!!



—هیچوقت فکر نمی کردم بتونم از نزدیک ببینمش، تو صورتش تو چشماش نگاه کنم و بهش  
بفهمونم چقدر دلم از دستش خونه!!

—عزیزم!!

قطره اشکم تو شقیقه م گم شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: زنگ بزن آژانس برو خونه!! خواهش  
می کنم!! معذرم می کنه اینجا بودنت!

—میمونم..

—من نمیخواهم بمونی میخوام تنها باشم باید فکر کنم!! برو لیلا برو.

—باشه حالا که اینجوری میخوای باشه میرم امید پایینه تو ماشین. فردا میبینمت سعی کن خوب  
استراحت کنی!

سرمو تکونی دادم با خستگی کیفشو برداشتم و خداحافظی کرد و رفت.



بغض تو گلووم شکست و هق هق گریه م که بلند شد با دستم جلو دهنمو گرفتم صدا بیرون نره...  
 \*\*\*

سردی چیزی دور پام احساس کردم چشمامو باز کردم سایه ی مردی کنارم باعث شد خودمو با ترس عقب بکشم.

صدای آشنایی گفت: آرشم !!

تو جام تگونی خوردم. رو صندلی کنار تخت نشست. تو تاریکی صورتشو نمی دیدم. آرنجاشو رو زانوهای گذاشته بود و سرشو با دستاش گرفته بود. سرمو کج کردم و نگاهش کردم. دلم میخواست از این حالتش یه عکس بگیرم پاهای کشیده و بلندش حالت خمیدگی شونه و سر سنگر گرفته بین دستاش غمگین ترین صحنه یی بود که تو عمرم می دیدم. ناخودآگاه اشکام دونه به دونه تو موهام گم میشدن.

—متاسفم

سرشو بلند کرد چونه شو با دستاش گرفت و گفت: تو واسه چی؟؟

—واسه اینکه نتونستم ببخشمش!

نفسشو پرت کرد بیرون و به تکیه گاه صندلی پلاستیکی بیمارستان تکیه داد و پارو پا انداخت و گفت:

—دفعه اولی نیست که ناامیدم میکنی!

نگاهمو ازش گرفتم به سقف خیره شدم و چشمام و بستم.

—خیلی سخت بود..

—سخت نبود.. قبول کن نمیخواستی ببخشیش!

از جاش بلند شد و رو لبه ی تخت نشست و ادامه داد: اون نارگلی که من شناختم بدتر از اینا رو هم بخشیده بود.. آدمایی که لیاقت بخشیده شدن رو نداشتن و بخشیده بود... چرا انقدر نسبت به پدرش کم لطفه من سوال شده برام!!

—تو هیچ از نارگل نمیدونی؟؟!

—باشه قبول بگو بدونم قانعم کن!!

—اون.... اون منوبا بی رحمی گذاشت و رفت

—نارگل وقتی یه مرد باشی... عاشق زنت باشی... از دست بره دنیا برات بی ارزش میشه..اینو باید یه مرد باشی تا درک کنی!!

—بعدش چی بعدش راحت واسه خودش ازدواج کرد

—ازدواج نمیکرد مادرت بر میگشت؟؟؟

—نه معلومه که نه ولی من و هم به امان خدا با خیال راحت ول نمی کرد!!

—مگه خودت نگفتی بعد از ازدواجش اومد ایران تا با خودش ببرت پیش خودش؟!

—چرا ولی کی؟؟ بعد از هشت سال؟؟؟

—به نظرم باید حق بدی به پدرت هشت سال طول کشیده تا بتونه با نبود مادرت کنار بیاد بعدش هم برای شروع دوبارش خواسته باهاش باشی خودت قبول نکردی !

—همه...می گفتن چون شبیه مادرم بودم دوستم نداشت

—این چه حرف احمقانه ایه وقتی عاشق مادرت بوده چجور تورو دوست نداشته من مطمئنم داشتن تو موهبت بوده براش! از کجا میدونی شاید اینکه طاقت آورده هم بخاطر تو بوده!!

—چرته!!

یکی آروم زد رو پیشونیم گفت:با من درست حرف بزن!

—نمی خوام!!! پاشو برو بیرون... تو اصلا اینجا چیکار می کنی؟؟؟ برا چی برگشتی؟؟؟ ..مگه نمیخواستی بری پیش خانوادت برو دیگه!!

—باشه عصبانی نشو.همین که در مورد حرفام فکر کنی در مورد پدرت برام کافیه..چون اگه انصاف بدی اینکه پدرت اجازه داده این همه سال پیش عمه و دختر عمه هات باشی و مجبور به تحمل نامادری نشی این از خودگذشتگی پدرت و نشون میده..بهره احساسات و کنار بزنی و بین دو کفه مزایای موندنت و اگه پدرت بزور میبردت و بسنجی..بینی کدومش بیشتر خودخواهی

اینکه از خودش گذشت و گذاشت تا بین همجنس های هم زبونت زندگی کنی یا اینکه بخاطر خودش و علاقه ش بهت بزور می بردت....عقلانه درموردش به قضاوت بشین نارگل اون پدرته !!

خندید گفت: حالا نوبت استیضاح منه؟؟؟!! دستی کشید بین موهاشو گفت:

من هم اینجام چون اگه من نمی موندم امید باید جای لیلا می موند. فردا روز خسته کننده ایه برا جقتشون پس بدون از اعصابم مایه گذاشتم موندم پیش تو...

خنده شو خورد و به سمت پنجره رفت و پشتش ایستاد و به تاریکی زل زد و گفت: و به این دلیل برگشتم چون با ارزش ترین چیز زندگیمو اینجا جا گذاشته بودم ویادم رفته بود یه خداحافظی درست حسابی بکنم!

برگشت نزدیکم شد و با صدای غمگین و آزرده ای ادامه داد:

—تنها یادگاری که از خواهرم برامون باقی مونده بود. خیلی برام عزیزو باارزشه! میدمش به تو چون تو خیلی منو یاد اون مینداختی همیشه..همون قلب بزرگ ..همون شیطننت ها..همون بازیگوشی ها...همون روح پاک و دست نخورده ...انگار خود آرزو برام زنده شده بود...

و اگر رفتم چون بی طاقت دیدن کسائی شدم که یک سالی میشد ندیده بودمشون..

آه عمیقی کشید و گفت:بیرونم...الانم بگیر تخت بخواب فردا باقی حرفامونو میزنیم .پتورو کمی بالا کشید و بدون حرف رفت !!

نفس حبس شدمو رها کردم تو تخت نشستم و تندتند اشکامو با آستین لباسم پاک میکردم.

فکر کرده من خواهرشم؟؟؟من که خواهر نیستم؟؟؟من زنشم !!!

من زنشم؟؟؟خدایا تو بگو مگه من زنش نیستم !!!!

با درد چشمامو باز کردم .

اتاق تاریک بود و فقط نور مهتاب کف اتاق روبروی پنجره رو روشن میکردو باد پرده ی توری اتاق و به بازی گرفته بود .سردم بود بدنم درد میکرد و باید از جام بلند میشدم لباس میپوشیدم دستمو رو تشک تخت گذاشتم و بلند شدم زیر شکمم تیر کشید که باعث شد خم بشم آرام تر از تشک پایین بیام.چشمم بهش خورد سمت راست تخت برهنه طاق باز خوابیده بود و آرام و منظم نفس میکشید.

از یادآوری دیشب غرق خجالت شدم لبمو گاز گرفتم نگاهمو ازش گرفتم به جلو پام دادم به سختی لباسمو از رو زمین پیدا کردم و با درد شروع به پوشیدن کردم. شلوآرم و بالا میکشیدم که جلو چشمم سیاه شد که اگه دستمو به دیوار نگرفته بودم زمین میخوردم تکیه مو دادم به دیوار سرم گیج میرفت دهنم تلخ شده بود و زیر شکمم درد میکرد. سردم بود ولی بدنم خیس عرق بود همونجا نشستم نگاهمو به زمین دوختم جلو چشمم تار شد باز هم آسمون شب چشمم آروم آروم باریدن گرفت. پاهامو جمع کردم توبغلم و سرمو گذاشتم رو پام و چند ساعت قبل و با خودم مرور کردم.

جلو آینه وایساده بودم و به چهره ی جدید و تغییر کرده م خیره شده بودم ابرو هام نازک و مدل دار شده بودن چشمامو کشیده تر کرده بود. موهای مشکیم حلقه حلقه بالای سرم جمع شده بود و تاج زیبایی رو موهام و بین حلقه های موهام نگین کار شده بود. چشمم و به خواست خودم آرایش عربی کرده بودن و خطرناک ترین عضو صورتم بعد از چشمم که تازه معنی سیاه و وحشی بودنشو درک میکردم لبام بود که رژ لب قرمز رنگی با لباسم ست شده بود.

لباسم تن لاغر و کشیده مو جلوه داده بود. لباس نیم دکلمه یی بود که از پشت بلند تا پشت گردنم و از یقه ش قلبی برش خورده بود و تنه ی لباس دنباله ی کوچکی داشت و آستین هاش از تورو و آستر قرمز کار شده بود و لبه های آستین هاش یه حلال به سمت داخل سنگ کار کرده بودم بعلاوه ی پایین دامن پف و تور لباس و کمرش که کمر باریک تر نشونم میداد تودلم به برش عمه احسنت گفتم تمام پستی بلندی های بدنمو خیلی قشنگ به نمایش گذاشته بود. کمر باریکم و عرض شونه های مناسب بی اختیار یاد پرنسس های کارتونا انداختم و لبخند به لبم آورد خانم آراشگر نزدیکم شد تو آینه نگاهم بهم کرد و گفت: اگه لباست سفید بود چیزی از یه عروس کم نداشتی!! ماشاا.. چشمم کف پات خیلی ماه شدی

برگشتم سمتش و گفتم: یعنی قبلش نبودم دیگه نه!!

خندید و یکی زد رو بینیم گفت: بودی خوشکل الان دیگه ماه شب ۱۴ شدی.. نامزدی شوهری کسی میاد دنبالت!!!

لبخندی نمایشی زدم و گفتم نه خودم میرم اگه میشه زنگ بزنی آژانس

—بگم واسه کجا؟؟!

—قالار...

—ممنون آقا همین جا پیاده می شم!

با اون کفشای چند سانتی و دامن تور به جون کندن از ماشین پیاده شدم. در و بستم و به سمت در اصلی تالار رفتم ساختمون سه طبقه ای بود که طبقه ی همکف رستوان و محل پذیرایی از آقایون بود و طبقه بالا که سر و صدا ازش می اومد بدون شک مخصوص خانم ها بود ماشین عروس گل زده کناری پارک شده بود. عجیب نبود دیر رسیدنم وقتی تا دیروقت بخاطر مصرف دارو ها خواب و گیج بودم تا به آماده می شدم برم آرایشگاه دیر شده بود. صدای صحبت کردن کسی می اومد که توضیح می داد از کجاها باید پذیرایی بشه.

مرد کت و شلوار سفید پوش به سمتم برگشت. اوه خدای من این امینه... چقدر جذاب و خوشگل شده بود. نیشم ناخود آگاه باز شد. امین هم که متوجه حضورم و صدالبته لبخندم شده بود با خنده ای که اون چال گونه شو به نمایش بزاره و حسابی دختر کش بشه نزدیکم شد سری خم کرد و گفت:

—چه کمکی از دستم واسه این خانم زیبا بر میآد

خانم زیبا؟؟؟ با دقت بیشتری نگاه چشماش کردم هرچند ثانیه یه بار نگاهش و بین لب و چشمای آرایش کرده ام در حرکت بود برق شیطنتو هیزی شو از همین فاصله حس میکردم تف تف تف به این خواهر برادری. خنده م گرفت عمرا اگه حرفی نمی زدم میتونست بشناسم!

با ناز سری تکون دادم و بدون توجه به اون همه کلاس گذاشتنش به سمت آسانسور رفتم.

عروسی یکی از دوستای لیلا اینجا بود خوب میدونستم کجا باید برم. هنوز با خیرگی نگاهم می کرد تا در آسانسور بسته شد. تو آینه به خودم نگاه کردم با این فرم ابروهای نازک عمرا اگه بابام هم میشناختم.

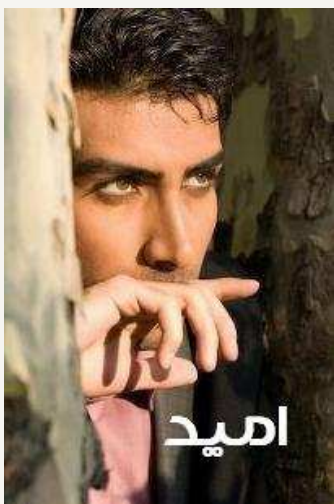
آسانسور تو طبقه خانما ایستاد و به محض باز شدن درش سرو صدای کر کننده ای نزدیک بود پرده گوشمو پاره کنه. رقص نور همه جا تاریک کرده بود و همه داشتن وسط خودشو نو می کشتن. جالب اینجا بود که تازه می فهمیدم چرا پایین خلوته همه آقایون بالا کنار خانواده هاشون نشسته بودن. خنده م گرفت لیلا اینجا رو گرفته بود سر عمه دامن گیر مون نشه ببین بدتر شد.

تو اتاقی که برای رختکن در نظر داشتن مانتو و شال مشکی مو از رو موهام برداشتم و بادقت به خودم نگاه کردم گردن سفید و بلندم حسابی وسوسه انگیز شده بود. تو آینه به خودم گفتم: خجالت بکش تو که بدتر از مردایی. یه بوس برا خودم فرستادم و از رختکن بیرون زدم. چند دقیقه رو صندلی نشستم تا هم خستگیم در بره هم چراغا روشن بشه بفهمم چی به چیه!

موزیک تمام شد و همه جا روشن شد. چشمام فقط عروس خوشگل و ملوسی رو می دید که با اون لباس دکلمه و سنگ کاری شده ش چشمگیر و بی نظیر شده بود. ابروها شو رنگ کرده بود و موهاشو بالا جمع کرده بود و نیم تاج با شکوهش چشممو از این فاصله هم میزد.

بغض گلومو فشار داد. لیلا ی من عروس شده بود و می درخشید. دیگه شبا بخاطر روشن بودن صفحه لب تایی نبود بهم غر بز نه. چقدر دلم برا سگ اخلاقی های اول صبحش تنگ می شد. چقدر دلم برا اون صلابت و محکمیش تو تصمیم گیری های خونه که مردونه همه چیز و گردن می گرفت تنگ می شد. هرچه قدر بیشتر بهش فکر می کردم دلم بیشتر براش تنگ می شد.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم امید دست گذاشته بود دور کمرش و به عکاس لبخند میزدن.



لیلا متوجهم شد ناخود آگاه با بغض خندیدم اول با تعجب بعد با تردید دستشو از پشت کمر امید برداشت و بدون توجه به عکاس که بهش چیزی میگفت. جلو و جلو تر اومد. از بالا تا پایین نگاهم می کرد. دستشو جلو آورد و با اخم ظریفی گفت:

—نار گل؟؟؟

خندیدم و سرمو تگون دادم و تعظیمی کردم و گفتم: از آشناییتون خوشبختم پرنسس لیلا!

دستشو جلو آورد دستشو گرفتم و نزدیک تر شدم. با کفشای خدا میدونست چند سانتیش که کمتر کوتاه قد بودنش نسبت به شوهرش نشون بده روبرو م ایستاده بود. و تو چشمای همدیگه با بغض و تعجب و خوشحالی خیره شده بودیم.

امید کنار لیلا ایستاد و گفت: عزیزم معرفی نمی کنی؟؟؟

با این حرفش سرمو زیر انداختم و لیلا یه دستمو تو دستش گرفت و رو به امید معرفی کرد: معرفی میکنم دختر داییم نار گل!!!!



چشمای آبی رنگ امید از تعجب گشاد شد هنوز تو کف بود که بااستشمام عطر آشنایی بی اختیار  
چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. صدای گرم و گیرا و با عصبانیت رو به امید به گوشم  
رسید: معلوم نیست این دختر کجامونده؟! اشتباه کردین اجازه دادن تنها بره اگه وسط راه حالش  
بد... بد...

متوجه منی که دستام تو دست لیلا بود و بدون نگاه کردن به صورتم سرشو کمی خم کرد و  
گفت: سلام عرض میکنم. ببخشید متوجه حضورتون نشدم.

بدجور کرمم گرفته بود سرکارشون بزارم. به امید چشمکی زدم و سری برایش خم کردم و عقب  
گرد کردم و تو جمعیت دنبال لاله یا عمه گشتم.

تنها تعریفی که از دیدن لاله تو لباس سبز و روشن داشتم ملوس و وسوسه انگیز بود. با چشمای  
درشت و خوش رنگش و موهای حلقه حلقه فرش که آزاد دور تا دورشو گرفته بود و پیرهن  
عروسیکی تا زیر زانوش حسابی تو دل برو شده بود.

انصافا که تنها کسی که شناختم لاله بود چون خبر داشت میخوام تمام سعی مو برای نگه داشتن  
کیان امشب به کار ببرم و اگه نشد واسه همیشه فراموشش کنم. البته این قولی بود که به لاله داده  
بودم. وگرنه حسی که از شنیدن اسمش حتی می بردم اون قدری بود که یه عمر می تونست مثل  
روز اول عاشق نگهم داره..

تا نزدیک شام کنار عمه ندا نشسته بودم و جم نمیخوردم. چون اعتقاد داشت خوبیت نداره با این  
ظاهر افسونگرم تو مجلسی بچرخم که تقریبا اکثرشون خورده بودن!

تو رستوران امین و سامان و سورنا و چندتا از دوستای امین یه کنار ایستاده بودن. امین با دیدنم  
اشاره ای به پسر دادو باقیشون برگشتن سمتم و نگاهی بهم کردن. واقعا راست میکن این پسر  
هزار رو دارن این سورنا ی چشم دریده داشت از فاصله دور برام نقشه می کشید بعد آنچنان  
دختر دایی دختر دایی می کرد هرکی نمی دونست فکر می کرد چه پسر نجیبیه.

با پشت چشم نازک کردن مستقیم خرامان خرامان به سمتشون رفتم. قیافه هاشون دیدنی بود  
همچین عروسیکی که از اول مراسم تو چشم بود داشت با لبخند و چراغ بالا زنان به سمتشون  
میرفت. تو دلم عروسی بود از ذوق سرکار گذاشتنشون.

بهشون رسیدم بازم امین سری به احترام تگون داد و جام تو دستشو تعارف کرد. زل زدم تو چشما  
شو با پرویی گفتم: دهنیه یه جام تمیز بریزی ممنونت میشم!

اون خنده ی معروفش و قورت داد و با ناباوری زل زده بود تو صورتم. سورنا یه قدم عقب  
برداشت و گفت: ببخشید شما!؟



قبل از اینکه جوابی بدم صدای امین که انگار با خودش تکرار میکرد گفت: نارگل!!؟؟؟

با لبخند برگشتم سمتشو گفتم: ۳۰ ثانیه به همتون فرصت میدم چش و چالتون و درویش کنید وگرنه نارگل نیستم امشب و به دهن همتون زهر نکم!

سامان سر جاش نشست و گفت: ای خدا شانس نداریم تازه میخواستم شماره بدم!!!!

سورنا به نگاه به امین که هنوز میخکوب صورتم بود کرد و مسلط تر از بقیه گفت:

—زیبایت واقعا تحسین داره نارگل جان فقط کاش زودتر خودتو معرفی میکردی. یه ملت تو کف این پرنسی زیبا و خواستنی بودن از اول مجلس!

—مشکل خودشونه که هیزن!

به امین نگاه کردم جای اون تعجب اولیه به نگاه خندون و رضایت نشسته بود:

—میشه گفت کمی تا اندکی قابل تحمل شدی!!!!

خواستم با مشت بزنم تو شکمش که صدای شنایی از پشت مخاطبم کرد:

—انگار فقط من از آشنایی با همچین الهه زیبایی بی نصیب موندم!

چشمامو بستم خدا میدونست تمام سعی و تلاش امشبم برای رضایت کیان بود و اینکه مورد پسندش باشم.

برگشتم سمتش و تو چشماش نگاه کردم. لبخندش محو شد. چشماش دو تا علامت سوال شده بود بیخود نبود میگفتن آیکوش بالاست به قیافه متعجبش لبخدی زدم و گفتم:

—نارگل هستم دختر دایی خانم، آقا امید! من هم از آشنایی با... از بالا تا پایین نگاهی بهش کردم و ادامه دادم: همچین مرد جنتلمنی...

بلافاصله هم سری براش تگون دادم و مات و مبهوت ازش گذشتم و به سمت میز غذا رفتم.

\*\*\*

تو مخفیگاه اکتشافی خودم و لیلا سنگر گرفته بودم و به بشقاب غذام خیره شده بودم.

خاطره ی عروسی دوست لیلا که زیپ شلوار من خراب شد و با خنده و شوخی جایی رو پیدا کردیم تا با سنجاق راست و ریشش کنیم. از یادآوری اون همه خنده و شوخی و مسخره بازی چشمم تار شد.

کیان راست می گفت اگه من با پدرم رفته بودم حتی اگه ازدواج هم نمی کرد از نعمت داشتن خواهرای همدلی مثل لیلا و لاله محروم می موندم.

اون همه تعلیمات عمه، اون همه دستورات اخلاقی لیلا، اون همه خوش گذرونی با لاله و لحظات و خاطرات خوشی که با دنیا عوضشون نمی کردم. شاید که تو ۱۹ سال گذشته م تنها لحظاتی که یاد پدرم می افتادم وقتایی بود که بهش احتیاج داشتم نه از روی علاقه صرفا از رو نیاز که بازم می خواستم عاقلانه بهش فکر کنم مقصر خودش و این حفره ی عمیق فاصله یی بود که ایجاد کرده بود.

شاید دوتامون تو یه چیز باهم مشترک بودیم هر دو بانبود مادرم نتونسته بودیم کنار بیایم اون با کیلومتر ها فاصله و منی که فاصله ی کمی باهاش داشتم اما هرگز سر مزارش نرفته بودم اینو اثبات کرده بودیم!

نفس عمیقی کشیدم بوی غذا اشتها و تحریک کرد چند قاشق نخورده بودم که در تراس نیم دایره ایی که پشت ساختمون قرار داشت باز شد از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم اینجا اگه می کشتنم هم کسی صدامو نمی شنید.

با ترس و وحشت زل زده بودم به سایه یی که آروم وارد تراس شد و صدای آشنایی که اسممو صدا می کرد:

—نار گل اینجا یی؟!—

نفسمو با صدا پرت کردم بیرون و جواب دادم:

—اینجا بودم سخته کردم رفت اینم روحمه داره جواب میده!!—

با صدا خندید و در تراس و بست و روبروم ایستاد

کت انگلیسی کوتاه بلندی پوشیده بود که از پشت بلند و از جلو کوتاه بود. موهاش و به سختی بالا زده بود که با تگون دادن سرش یه تیکه رو صورتش می افتاد و جذاب ترش می کرد مخصوصا با اون فیگورای خاصش موقع کنار زدن موهاش دلم می خواست یه کنار فقط زل بزنم به تمام حرکاتش

—خوبه از تاریکی میترسی و اینجا نشستی؟؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

—قابل تحمله... بعدشم کی گفته من از تاریکی می ترسم؟!

دستی به چونه ش کشید و گفت:

—آقا کلاغه گفت از تاریکی می ترسی!

با حرص گفتم: بهش میگفتی کار بدیه جاسوسی کردن چون گیر خودم بی افته پرهاشو از ته می چینم!

دستاشو تو جیب شلوارش کرد و بالبخند نگاهم کرد. بهش نمی اومد کم آورده باشه ولی انگار مطلب دیگه ای تا اینجا کشونده بودش.

بشقاب غذامو کنار گذاشتم و سرپا ایستادم یه دستمو به دیوار زدم و به سختی سعی کردم پامو بالا بیارم و زنجیر پامو نشونش بدم که پام لیز خورد و اگه نگرفته بودم حتما لباسم نابود می شد از خاک و کثیفی..

— این کارا یعنی چی؟؟ الان می افتی!!

—میخوام زنجیر پامو نشونت بدم و تشکر کنم!

خندید و کج شد لبه ی دامن لباس و درست کرد و روبرم ایستاد و با صدای غمگین و آرومی گفت:

—مواظبش باش خیلی برام عزیزه!

—با زبون درازی گفتم: اگه عزیزه چرا به من می دیش؟؟

خندید و یکی آروم زد رو بینیم گفت: چون تو هم برام عزیزی....

اگه بگم ته قلبم کیلو کیلو قندآب می کردن دروغ نگفتم. با حس گر گرفتگی و خجالت سرمو زیر انداختم. دست گذاشت زیر چونه م و صورتم و بالا آورد. نگاهی به عضو عضو صورتم کرد و گفت:

—امشب مثل فرشته ها شدی...نشاختمت یه لحظه!

بحث بدجور داشت همون سمتی می رفت که میخواستم نگاهی به پشت سرش که جلوه ی قرص کامل ماه ،تو صفحه ی سیاه آسمون نقش زیبا و رویایی زده بود انگشت کشیدم و گفتم:

—ا نگاه کن ماه کامله !!

دورش زدم پشت بهش رو به آسمون گفتم:

—من عاشق ماهم!

پشت سرم ایستاد اگه سرمو خم می کردم سرم و می تونستم به سینه ش تکیه بدم.سرشو خم کرد و گفت:

—آرزو هم عاشق ماه بود...واسه همین میگم شبیه اونی...

تو بغلش برگشتم و سینه به سینه ش ایستادم سرمو کمی عقب بردم و گفتم:

—اسم خواهرت آرزو بود؟؟!

سری تگون داد و گفتم:

—اسمش مثل توهه برعکس عماد!



خیره شد به سنگ کاری رو سینه م و انگار که خاطرات دورش و مرور بکنه زمزمه کرد:

—من و آرزو و عماد سه قلو بودیم....بابا دوست داشت داشت اسم هامو خاص باشه عماد و هم اسم پدرش خودش انتخاب کرد، من و مادرم انتخاب کرد، آرزو رو هم داییم انتخاب کرد!!

آهی کشید و ساکت شد. دستم و جلو بردم زیر چونه شو گرفتم و مجبورش کردم مستقیم نگاهم کنه. یه دستمو روی سینه ش گذاشتم و تو چشمای آبیش خیره شدم و لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم:

—همیشه مراقبش می مونم قول می دم!! بخاطر خواهرت هم متاسفم....

تپش قلبش زیر دستم آروم آروم بالا می رفت. چند دقیقه ای می شد که با نگاهی متفاوت بهم نگاه می کرد مثل کسی که تازه دیده باشی. لحظه به لحظه به گر گرفتگی تن خودم هم بالا می رفت. تجربه حسی که تا بحال تجربه ش نکرده بودم یه شیرینی خاص و طعم دار بی اختیار کمرمو جلو کشیدم و نزدیک ترش شدم صورتم فاصله ی زیادی با صورتش نداشت. شاید کمتر از یه وجب. نگاهش حرکت کرد به لبام رسید. با دستم فشاری به سینه ش دادم. نگاهشو به چشمام داد. داشتیم تو خلسه ی چشماش غرق می شدم و لذت می بردم. حس می کردم از جایی که بودم فاصله می گرفتم و بالا و بالا تر می رفتم. کمی سرشو خم کرد و جلو آورد حالا فاصله ی لبهاش فقط یه بوسه بود.

ناخودآگاه چشمام و بستم. نفسشو رو پوست صورتم حس می کردم رو چونه م.... کنار لاله گوشم.... و پایین تر روی گردنم مکث کرد و بوسید. دست آزادم مشت شد.

هنوز مصرانه زل زده بودم به کاشی های کف تراس و داشتیم به این فکر می کردم که وقتی خدا شانس بخش می کرد دقیقا من کدوم گوری بودم!!!!

نمی شد تلفنش زنگ نخوره؟؟

اون چند دقیقه آخر بدجوری ذهنمو مشغول کرده بود. به اون نگاه وحشت زده و متعجبش به اون عقب عقب رفتنش و پا به فرار گذاشتنش..... چرا اینجوری کرد؟؟؟ نکنه واقعا حس دیگه ای بهم داشته باشه؟؟

نکنه دارم خودمو بهش تحمیل می کنم...اگه نخواستم چی؟؟؟اگه احساسمو بهش نشون بدم و بگه نمیخوادم بعد چیکار کنم؟؟

چیسکار کنم؟؟خدایا چرا باید همچین حس مسخره ای به من داشته باشه؟! من خواهرش نیستم من نارگلم من زشتم.. من الان از همه بهش نزدیک ترم!! من می خوام کنارش باشم به عنوان خواهرش نه زنش!!!

رو به ماه ایستادم و دست گذاشتم رو قلبم: خدایا تو بگو چیکار کنم؟؟؟ من..من..دوش دارم

\*\*\*

—نبینمت گرفته؟؟

با کسلی سر بلند کردم امین با کنجکاوی تو صورتم نگاه می کرد!!

—خسته م...

—خسته؟؟؟ تا اونجایی که یادم میاد عقد بچه ها یه دقیقه زمین ننشسته بودی حالا حتی به دور رقص هم به کسی افتخار ندادی و خسته ای!!!

—چون هیچ مرد متشخصی درخواستی ازم نکرد که قبول کنم

سرشو کمی خم کرد و گفت: اگه من درخواست کنم چی؟؟!

—قبول می کنم!

دستشو جلو آورد و دستمو گرفت و کنارش به سمت محل رقص می رفتیم.

یه صدایی تو کله م فریاد کشید ببین چی حسی به امین داری؟؟؟ شاید اونم حسش به تو همین باشه؟؟؟ حاضری امین خودشو بهت تحمیل کنه؟؟ ببین چه حسی پیدا می کنی!!

دست گذاشت پشت کمرم کمی نزدیک تر شد. دست گذاشتم رو شونه ش و تمام ذهنم درگیر بود. کمی عقب کشیدم و تو صورتم نگاه کرد و گفت: چته نارگل؟؟ سر حال نیستی!!

—چیزیم نیست تو چته زل زدی به من؟؟!

خندید و گفت: آخه چیزه نمیشه بگم

—از کی تا حالا خجالتی شدی؟؟

—راست میگی ها منو چه به خجالت؟؟ نارگل میدونستی خیلی خوردنی شدی امشب!!

با نوک کفشم یکی زدم تو ساق پاش از درد یه به جلو خم شد.

—آخخخخ خدا ازت نگذره دختره ی وحشی زشتو چلاقم کردی رفت!

—زدم تا کبودیش موند یادت بمونه حرفات و مزه مزه کنی کنی بعد بزنی!

—باشه بابا تحفه

با اخم و چشم غره ایی که تحویلش دادم نگاهشو به پشت سرم داد و سری خم کرد.

—باز داری واسه کی برنامه میچینی؟!

—اون دختر بلونده رو میبینی که دکلمه کوتاه مشکی پوشیده..عجب آسی ه واسه خودش!!

—میشه پپرسم چرا فقط دنبال بلوندا می گردی!!؟؟

—نمی دونم ناخود آگاهه بیشتر از دخترای چشم و ابرو مشکی وحشی جذبه میکنن

—دوست داری بزیم اون یکی پات؟؟

—نه نه آروم باش وحشی خوشکله..نارگل برنگرد ولی پدرت ایستاده و داره از دور نگامون می کنه!!

—محلش نزارنگاش نکن!!

سکوت کردو تا آخر رقص هیچی نگفت.برعکس کیان که دم و دقیقه شروع به نصیحت کردن می کرد..با یادآوری خواهرش بغض کردم طفلک حتما خیلی غصه دار شدن از دست دادنش من مادرمو ندیده از دست دادم سالهاست غصه دارشم وای به حال اینا که ...

به محض تموم شدن آهنگ بهش گفتم لباسم سنگینه اذیتم میکنه میخوام بشینم.سری تکون داد و به سمت دختر مو بلوند رفت تا موزیک بعدی رو شروع کنه.

عمه ندا شونه به شونه پدرم از سالن بیرون می رفتن نمیدونم چرا یه حسی مجبورم کرد بلند بشم دنبالشون برم و پشت یه ماشین به استراق سمع بایستم

\*\*\*

—ممنون اومدی نادر جان فکر نمی کردم دعوتمو قبول کنی!



—وظیفه بود ندا هیشکی ندونه خوب میدونم در حقم چه خوبی هایی که نکردی!!

—اگه منظورت بزرگ کردن نارگله باید بگم وظیفه بود خودم دلم میخواست یادگار بهترین دوستم همیشه جلو چشمم باشه.

—من ممنونتم اما ندا فکر نمی کنی باید به منم فرصتی بدی خودمو بهش نشون بدم!؟

—من فرصت بدم؟ تو خودت گذاشتیش و رفتی!!

—من مجبور بودم.. خودت بهتر میدونی داشتم خفه می شدم هوای اون خونه این شهر برام هرروز نفس گیر تر می شد تو چی میدونی چی کشیدم؟؟

—تورو نمی دونم اما دخترت خیلی تنهایی کشید. پدر داشته باشی و انگار که نداری

—من نخواستمش من؟؟؟ تو ازم گرفتیش

—چون داشتی به کشتنش میدادی یادت که نرفته؟! کدوم احمقی با بچه ای که تازه بدنیا اومده شب تا صبح تو سرما میره قبرستون کی هان؟؟

—من.. نازنین میخواست باهم بریم پیشش.. دخترشو می خواست....

—نادر عزیزم درک میکنم چقدر سخته آدم همسرشو از دست بده من هم این درد و کشیدم این درد و مزه مزه کردم.. ولی بخاطر بچه هام سرپا ایستادم... نه مثل تو همه چی رو به امان خدا ول کنم یه چله شب و روز بالا سر زخم عذابداری کنم...

—من عاشق زخم بودم... هنوزم هستم و همیشه میمونم این جدایی بین قلب من و حسم به نازنین هیچ فاصله ای نداخته... نارگل وهم می پرستم تو چه میدونی تموم این سالها چقدر حسرت کشیدم هربار با دیدن دختر بچه ها دست تو دست پدراشون نابود می شدم.. این تقویم لعنتی میگذشت هر سال ازش دورتر میشدم هر سال بزرگ تر می شد و حسرتای من هم سنگین تر فکر کردی با چهار تا عکس سالیانه فرستادن آتیش این همه دلتنگی خاموش میشد نه!! گر میگرفت ندا... من بچه مو میخوام من پاره تنم و میخوام کمکم کن بذار پیشم باشه... نزدیکم باشه..

—من بزارم؟؟ دیگه کاری مونده نکرده باشی؟؟ نادر این عجز بودنت کار دستت میده ببین کی گفتیم!!

—تو اگه ولش کنی میاد سمت من... من پدرشم بالاخره باهام آشتی میکنه مثل مادرش قلب بزرگی داره شک ندارم میشه تو فقط..

—من فقط چی؟؟ از آب گل آلود ماهی گرفتی ۶ ماه به هزار خدعه و نیرنگ فرستادیش خونه مرد غریبه هیچی نگفتم شب به شب خون به دلم می شد بچم چی میکنه فکر کردی از ما ناامید میشه میاد سمت تو خودت با گوشا خودت شنیدی که پازل خوشبختی خانواده من شده. گفتی بعد این مدت میمونی پای تصمیمش نادر!! بازار بمونه اینجا!! مثل چشمام مواظبشم به جان بچه هام!!

یه قدم عقب رفتم صداهاشون تو گوشم اگو میشد امید یادم می اومد اون اجازه نامه ی قلابیش، لیلا و اخمای درهمش موقع عقد ..

هیچوقت قول بده هیچ وقت یادت نره چقدر دوست داریم!!

همه شون میدونستن؟؟؟ همشون منو بازیچه کرده بودن. مثل بازی مارو پله که منو به پدرم برسونن که منو .. منو... منو...

اگه لحظه ای حس کردی پدرت بخاطر گذشته ش پشیمون شده تامل نکن ببخشش تو تنها دخترش بودی مطمئنم نمیتونسته فراموشش کنه!

مثل خواهرش برایش عزیز بودم؟؟؟ واسه همین بود؟؟؟ واسه اینکه به نقشه پدرم تن داده بود تا راضیم کنه برم آلمان؟؟؟

من از امید شنیدم پدرت برای تحصیلت اونجا برات دعوت نامه فرستاده چه اشکالی داره برو درستو بخون...

خاتون خانم خندید خواست جو رو عوض بکنه:

—ای امان از دست تو اصلا خدارو چه دیدی شاید رفتی پیش پدرت اونجا هم رفتی سرکار هم شوهر کردی!

خدایا خدایا خدایا سرم گیج رفت دستی از پشت گرفت و کمکم کرد بشینم. برگشتم پشت سرم امین با چشمای غمگین و دلسوزانه نگاهم میکرد. خواستم حرفی بزنم دست گذاشت رو دهنم صدام بالا نیاد. کسی عمه رو برای عکس گرفتن صدا زد عمه رفت داخل سالن و بوی دود سیگار تو هوا پخش شد.

امین از جاش بلند شد و با احتیاط نگاه کرد. نفس راحتی کشید و کنارم رو زمین نشست و تکیه شو به ماشین داد.

هنوز تو شوک بودم دست امین دور شونه مو گرفت و نزدیکم کرد سرشو به سرم تکیه داد و سرمو بوسید.

—من اینجام تا من هستم نمیذارم هیچکس به کاری که نمیخواهی مجبور کنه !!

سرمو بلند کرد متزلزل و آشفته گفتم:

—یعنی کیان هم می دونست؟؟ یعنی امید هم میدونست؟؟ آره میدونست؟؟ خودم دیدم اسمش تو ادد لیست باباها؟؟ یعنی همه میدونستن؟؟ یعنی کیان هم میخواست منو بسپاره به کسی که میدونست ازش متنفرم ...

یقه کت امین و گرفتم و تگونش میدادم: من.. من دوشی دارم امین !!

نباید احساسات منو به بازی میگرفتن.... من عاشقشم امین.... نباید همچین کاری با من میکردن ..

من دوشی دارم امین ترو خدا یه چیز بگو... بگو چرا با من این کارو کردن؟؟

لباس امین و ول کردم و رو به آسمون گفتم:

چرا خدای من چرا؟؟؟ چیکار کنم؟؟ حالا چیکار کنم؟؟ برم کجا؟؟ کجا رو دارم دیگه برم؟؟؟

خدایا این همه تنهایی رو کجا ببرم !!؟

امین جلو کشیدم و بغلم کرد. میخواستم گریه کنم نمیتونستم انگار یه دستی راه گلومو بسته بود.. فقط میخواستم حرف بزنم بگم که چقدر دلم از همه گرفته بگم که چقدر بی رحم به من و خواسته های من ..

نمیدونم چقدر گذشته بود تو سکوت به آسمون زل زده بودم. امین کنارم نشسته بود و بر عکس همیشه ش ساکت و آروم به کفشای سفیدش خیره شده بود.

گوشیش زنگ خورد با صدای گرفته و آزرده جواب داد. تماس کمتر از یه دقیقه شو با آره و نه تمام کرد و از جاش بلند شد لباسشو تکوند. سرپا بالا سرم ایستاد و خیلی بی ربط گفت: هنوزم دوشی داری؟؟

هیچی نگفتم. چی باید جواب می دادم باید به امین می گفتم اون من و دوست داره چون یاد خواهرش می ندازمش.

وقتی جوابی ازم نشنید دوباره پرسید:

– گفتم دوستی داری هنوز؟؟ دلت میخواد این ازدواج دائمی بشه؟؟ هم ضد حال زدی به پدرت هم آرش دستش میاد که دیگه با کسی ازین بازی ها راه نندازه

نگاهش کردم جدی و با اخم نگاهم می کرد. فک فشرده شده ش نشون از حرصی که می خورد می داد.

– میخوام ولی اون..

– هرکاری بهت میگم بکن.. بعدش تا آخر عمرتون فرصت داری عاشقی کنی!!

دست تو دست امین وارد جشن شدم. به محض ورودم لاله به طرفمون اومد و گفت لیلا کارم داره. امین دست منو جدا کرد و منو لاله رو گرفت و نگهش داشت و به من اشاره کرد برم پیش لیلا .

لاله با تعجب نگاهی به رنگ و روی پریده و صورت مشوشم کرد و با بدبینی نگاهی به امین انداخت و دستشو از دست امین بیرون کشید.

بدون توجه بهشون به سمت لیلا رفتم چقدر ناز شده بود... یعنی اونم خبر داشت... پس چرا نگفت؟؟ چرا زودتر نگفت درگیر عشق نشم. گفت بهش اعتماد کنم من هم اعتماد کردم. حتی یه بار نپرسیدم چرا!

از دوستش جدا شد و بالبخند سمتم اومد اشکام بی اختیار صورتم و خیس می کردن با لبخندی که سعی می کرد بغضشو بیوشونه بغلم کرد:

– چته؟؟ این همه آبغوره گرفتن چیه؟؟ ما که وردل همدیگه ییم تو قول دادی تنهامون نذاری.. منم که تو همین شهرم... از بغلش جدام کرد و تو چشمام نگاه کرد و جدی گفت:

– با این فرق که دیگه شب راحت میخوابم نه نور لبتابی نه صدای ام تری پلیری نه صدای... با بغض ادامه داد:

– نارگل اینجوری گریه نکن دلمو خون کردی..

هق هق گریه م تو بغل لیلا توجه کسایی که کنارمون بودن و جلب کرد خاتون جون کمرمو مالشت میداد و با خنده و شوخی از همدیگه جدامون کرد. لحظه ی آخر قبل از کامل جدا کردن

دستامون عکاس با استفاده از فرصت یه عکس از این صحنه گرفت. نگاهم از دستای جدا شده مون تا چشماش بالا اوردم .

اخم ظریفی بین ابروهای لیلا نشست. انگار فهمیده بود یه جای کار می لنگه.

صدای بلند گو اعلام رقص دو نفریه عروس داماد و کرد . از سه زوج های جوون هم خواست به صورت دایره وار دور عروس و داماد لایت برقصن.

امین دست لاله رو که بهت زده و گیج بود گرفت و وسط برد. یه جفت از دوستای مشترک لیلا و امید هم گروه دوم شد. زانو هام می لرزیدن دستامو دورم حلقه کردم و منتظر گروه سوم بودم که دستی بازومو گرفت و نرم وسط کشیدم نگاهم تو چشمای غریبه ش نشست چطور این همه یهو سنگ شده بود.

آروم دست انداخت پشت کمرم یه دستمو رو سینه ش گذاشتم دست دیگه مو تو دستای گرمش گرفت دستای یخ زده م تو گرمای دستاش در حال آب شدن بودن. چشمای اشکی و پر از خواهش و تمنامو تو چشماش دوختم. نگاهش و ازم میگرفت . با اخم آروم گفت :

—حالت خوب نیسی؟؟؟ دستات یخ ن؟؟

هیچی نگفتم فقط به آهنگ مورد علاقه م که مطمئن بودم کار امیده و انتخاب لیلاست و سرمو رو سینه ش گذاشتم چشمام و بستم .

به درک بزار هر کی هر جور میخواد فکر کنه فعلا فقط تنها جایی که آرامشبخش ترین جای دنیا بود اینجا بود.

حتی اگه به نقشه پدرم و امید وارد بازی زندگیم شده باشه دیگه مهم نیست ...مهم این بود که من دوش داشتم اونم دوستم داشت ..خودش گفت خودش گفت برایش عزیزم ..خودش گفت ..خودش مریض بودم مراقبم بود ...خودش عاشقم کرد...خودش میگفت وقتایی که خوابم شبیه بچه گربه های دوست داشتنی میشم خودش گفت...خودش گفت...

Şu hercai hayata bir kere geldik

به این دنیای بی ثبات فقط یک بار اومدیم

Yedik içtik doyduk kalktık

خوردیم، نوشیدیم، سیر شدیم، بلند شدیم...

hesabı birlikte verdik

و آنگاه باهم حساب پس دادیم .

Sinsi hayat ihtirası bana hiç uğramadı

حرص و طمع این دنیای پر از توطئه هیچوقت به من رو نکرد.

Dünya malı zenginın olsun sen benim kadını

بگذار تمام ثروت دنیا مال اغنیا بشود ، و توهم مال من؛ همسر من

همه سالن تاریک بود و فقط رقص نوری زمین و روشن خاموش میکرد. با همه ی وجود چشم شده بودم و خیره خیره تماشا میکردم. دلم میخواست حرف دلم و از نگاهم بخونه دلم میخواست نگاه گریزونشو تو چشمام بده... من حاضر بودم ببخشم.. خودش گفت.. حاضر بودم همه رو ببخشم فقط... فقط واسه همیشه مال من باشه..

Seni hastalığımda sağlığımda da yanımda görmeliyim

میخواهم در تمام سلامت و بیماریهایم تورا کنار خود ببینم.

مثل وقتی که مریض بودم ..همون شبی که بخاطر دارو دادن هام به سختی از جاش بلند می شد. تا وقت دارو هام نگذره..

Güneşin doğduğunu da battığını da senle izlemeliyim

میخواهم طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم.

همون وقتایی که فیلم مونتاز شدمو برای خودش کپی می کرد میگفت مناظر فوق العاده عکاسی شدن یه روز خوب شد ببرمش این صحنه رو از نزدیک ببینه

Yanabilir saltanatlar olsun yeniden yaparız

سلطنت دنیایمان ممکنه ویران بشه. اشکال نداره. بازم درستش می کنیم.

از همه بخاطرش میگذشتم..... از همه ی کسایی که خواسته یا ناخواسته دلمو شکسته بودن.

Bizde bu sevda sürdükçe

تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره،

ölsek de yanyanayız

حتی اگر بمیریم بازهم در کنار هم خواهیم بود .

نگاهش تو چشمام آروم گرفت لبخند تلخش قلبمو و سوزوند.. چرا نمی خواست منو ببینه.. منی که کنارش بودم.. من خواهرش نبودم من .. من زنش بودم و اون عشق من بود... از همون دفعه اول که سر خونیش رو پام بود دلم میخواست زندگیمو بدم تا چشماش دوباره باز بشن

دستشو بالا برد و دورش آروم تاب خوردم آروم و نرم میرقصید با حرکتمون نور افکنی که هر چند ثانیه یه بار رو زوج ها مکث میکرد رومون مکث کرد.. رنگ قشنگ چشماش آبی آبی بود.. اشکی بی اختیار از چشم چکید نگاهش اشکو دنبال کرد و رو زنجیر صلاهی اسمم تو گردنم قفل شد.



می چرخیدم و می رقصیدم و گریه می کردم با غم سنگین چشماش تمام حرکاتمو نگاه می کرد  
مثل کسی که از آخرین لحظات دیدن کسی استفاده می کنه

با التماس نگاهمو به چشماش دادم مستاصل نگاهم کرد مثل کسی که حرفی که میخواست بزنه اما  
نمیتونه... نورافکن رو لیلا و امید بود که به چشمای همدیگه خیره شده بودن و لبخند  
میزدن.... نورافکن رومون ثابت شد یه لحظه نگاهشو به لبام داد به محض اینکه نورافکن امین و  
لاله رو روشن کرد. سرشو آرم خم کرد بوی عطر سردش توی بینی م پیچید ناد آخود آگاه چشمامو  
بستم. بوسه ی نرم و طولانی ازم گرفت و زیر گوشم گفت:

—همیشه مواظب قلبت باش... منو فراموش کن .... خدانگهدار

دستمو ول کرد و عقب عقب بانگاهی که رنگ تمنا داشت از حلقه رقص خارج شد.

Seni hastalığımda sağlığımda da yanımda görmeliyim  
میخواوم در تمام سلامت و بیماریهایم تورا کنار خود ببینم.

Güneşin doğduğunu da battığını da senle izlemeliyim  
میخواوم طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم.

نورافکن روم که تنها و با دستای دراز و نگاه ناباور به مسیر رفتنش خیره شده بودم روشن شد.

رفت ؟؟؟؟ اونم تنهام گذاشت ؟؟؟ من میخواستم بخاطرش زندگی کنم به عشقش به نفسش...

تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره،

ölsek de yanyanayız

حتی اگر بمیریم باز هم در کنار هم خواهیم بود .

من اگه عاشق کسی بشم عاشق همه چیزش میشم عاشق بد و خویش...

سایه ی پدرم کنار دیوار می لرزید با گریه و یه دنیا عشق و حسرت و التماس بهم خیره شده بود

اگه لحظه ای حس کردی پدرت بخاطر گذشته ش پشیمون شده تا مل نکن ببخشش تو تنها دخترش  
بودی مطمئنم نمیتونسته فراموشش کنه !

امیدوارم هیچوقت تو زندگیت مجبور نشی بدون عشقت زندگی کنی .....

صداها و همه‌ها ها تو سرم شدت گرفتن .. تمام مجلس دور سرم می چرخید . لیلا نگاهش بهم افتاد  
با تعجب و نگرانی از بغل امید بیرون اومد و دامن لباسشو بالا گرفت و با صدا زدن اسمم به سمتم  
اومد که قبلش جلو چشمم سیاه شد و هیچی نفهمیدم .

—نارگل...نارگل...عزیزم چشماتو باز کن.

به سختی پلک های سنگینم و باز کردم . لاله رو تخت کنارم نشسته بود . چشمم و بستم و باز کردم .

—ک...ج...ا...م؟؟

—خونه خودمون .. امین نداشت بیرنت بیمارستان گفت میگه دوستش بیاد تو خونه ببینت با گریه  
دست کشید موهامو کنار زد و از روی زمین لیوان شربتی و بلند کرد

—باید بلند بشی اینو بخوری ..

—نم..تونم

—باید بتونی امین دو ساعتی میشه دم در منتظر بیدار شدن

نگاهش کردم سرشو زیر انداخت و آروم گفت:

—باید باهات امشب بری خونه کیان!

چشمم و بستم قطره اشکی از چشمم سر خورد و از کنار گوشم تو بالشت گم و گور شد . باید می  
رفتم؟؟؟ با کسی که هیچ حسی به من نداشت باید می رفتم؟؟ باید بازم التماس می کردم؟؟ از این  
بیشتر؟؟

—نمی..خوام

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد . به صورتم خیره شد و هیچی نگفت...

—اون..اون..دوستم نداره...

—میدونم! ولی...

آهی کشید و بازم سکوت کرد.

—ولی چی اگه تو بودی چیکار می کردی؟؟

—پشتشو بهم کرد و سرشو با دستاش گرفت و به زمین خیره شد.

—من نمیدونم بین شما ها چی گذشته نارگل اما اگه من بودم به عشقم نگاه میکردم اگه اون قدری بود که از پس عاشق کردنش بریام از این ریسک و قبول میکردم.

—موضوع عشق من نیست موضوع اینه که اون من و میگه مثل خواهرشم...

اشکام بدون اجازه گرفتن دونه به دونه از چشمم پایین می اومدن .دست گذاشتم رو تخت خودمو بالا کشیدم و تو جام نشستم

لاله با تعجب و عصبانیت سر پا شد:

—چی؟؟؟ پس عمه ی من بود داشت تورو جلو این همه آدم می بوسید؟؟؟ نارگل خری؟؟ فکر کرده ماها کوریم !!

با کلافه گی سری تکون دادم و گفتم:نمیدونم چش شده بود ولی خودش بارها و بارها گفته بود ....حتی منو به اهالی ساختمون خواهرش معرفی کرده بود

—غلط کرده ...حالا که اینطور شد باید بری..حداقل از غرورت دفاع کنی..میری نارگل..باید بری !! باید هر چی ..هرچی از دهننت در میاد بهش بگی تا با کس دیگه ای همچین بازی عاطفی راه نندازه مخصوصا تو که ...

آهی کشید و باقی حرفشو با گفتن "اینو بخور تا لباساتو بیارم بیوشی" تمام کرد.

با ضعف و سر گیجه تو ماشین امین نشستم. لاله سرشو تو آورد و خطاب به امین گفت:

—می ایستی تا برگرده...

امین سری تکون داد و با چشمای خسته و خواب آلود باشه ای گفت و استارت زد.

لاله صورتم و بوسید و گفت:

—نمیدونم این حرفایی که می زنم و چجور برداشت می کنی اما نارگل تمام این سالها دایی هر چندروز یه بار ازت خبر میگرفت از طریق مامان با تلفن ، از طریق فیسبوک با من ، امید از همه ...می خواست حواست بهش باشه..نمی خواست ولت کنه به امان خدا نگفتیم چون میدونستیم چقدر از دستش دلخوری ...نمی گم ببخشش یا باهاش هر جا می خواد برو ..میگم این قضیه رو یه فرصت بین که بتونی انتخابی داشته باشی که دوست داری..نه یه شرایط تحمیلی اوکی؟؟

امین با گفتن تکبیر شروع به شعار دادن کرد لاله چپ چپی بهش نگاه کرد.اشاره کرد ساکت باشه صدای کسی رو بیدار نکه

—خب بابا لاله خانم نزدیک صبحه ها..شما بفرمایید داخل منم یه ذره نصیحت دارم براش همش که نمیشه شما بگید

سری تگون داد و عقب رفت و تو چارچوب در ساختمون ایستاد امین بوقی زد و حرکت کرد.

تا در ساختمون هیچ کدوم هیچی نگفتیم.در ساختمون ایستاد.پسره تو نگهبانی خواب بود.

واسه رفتن دودل بودم از یه طرف دلم می خواست برم تا اگه شده به پاش بیوفتم و نذارم بره از یه طرف دیگه با خودم میگفتم اگه باز پسرم بزنه چی؟؟

صدای امین از افکارم کشیدم بیرون

—بین من بلد نیستم عین این دختر عمت برات سخنرانی کنم فقط یه سوال میپرسم که مطمئن بشم تا آخر عمرم برای اینجا آوردنت پشیمون نمیشم..اگه بگن بمیر براش حاضری جونت و براش بدی؟؟

نگاهم از چشمش گرفتم و به طبقه پنجم ساختمون دادم به تراس اتاقش به چراغ روشن اتاقش چشمم و بستم .یاد اولین باری که بین اون همه لوله تو بخش مراقبت های ویژه دیدمش افتادم.

—حاضر بودم براش همه چیزمو بدم....

—اگه بعد از امشب بازم نخواستت چی؟؟

—هیچی از این تنها تر نمیشم...فقط مطمئن می شم همه ی سعی مو واسه نگه داشتن عشقم کردم.

لبخند رضایتی زد و سرمو بوسید و گفت:برو غلط میکنه نخواستت ! خودم پشتتم..فقط..فقط..چیزه یه خورده مراقب خود باش..

با کنجکاوای نگاش کردم :چطور؟؟ چیکارش کردی مگه؟؟

—هیچی بابا فقط یه پیک مشروب به خوردش دادم جلو همه !!

—یه پیک؟؟؟؟ من هم با یه پیک مست نمیشم

—تو که آره هزار ماشا... تو هر چیزی استادی حتی درست خوردن مشروب و مست نشدن... فقط راستش توش چیزی ریختم

—امین !!! مسمومش کردی؟؟؟

—سرشو خاروند گفت :نه بابا یه خورده داروی تقویتی ریختم براش.. چیزیش نمیشه فقط.. خندید دستی کشید به چونه ش یکی با کیفم زدم تو بازوش.

—دعا کن چیزیش نشه !!

—نه نمیشه خیالت تخت.. بازم خندید و بادست جلو خندشو گرفت و گفت: یعنی اگه تو زودتر بری فکر کنم کمتر چیزیش بشه

از خجالت داشتم آب می شدم بیشعور واقعا وقتی بی حیا می شد نمی گفت بابا خواهرمه مثلا ..پشتمو کردم از ماشین پیاده بشم که دستمو گرفت و گفت:

فقط یه چیزی.. این قضیه تمام شد باید کمک منم بکنی به عشقم برسم

—تو که گفתי فراموشش کردی

لبخند غمگینی زد و گفت: نشد نتونستم بد مصب خیلی رو اعصابمه !

خندیدم و گفتم: باشه قول میدم .دعا کن برام !

بلند بلند خندید صدایش پیچید تو کوچه خلوت:

—اونی که دعا میخواد تو نیستی یکی دیگه ست

در ماشینشو بستم و بدو بدو از خجالت کلید انداختم و وارد ساختمون شدم.

در خونه رو با احتیاط و آروم باز کردم. همه چراغا خاموش بود الا چراغ راهرو که همیشه روشن میذاشتمش. در اتاقم نیمه باز بود و چراغش خاموش بود. به طرف اتاقش رفتم چراغش روشن بود ولی اثری ازش نبود سرویس بهداشتی حموم و توالت هم خالی بود از پنجره تراس و هم نگاهی کردم کسی نبود. با شک و تردید به طرفم اتاقم رفتم.

کلید برق و زدم رو تختم نشسته بود و با دستاش سرش و گرفته بود فقط کتشو در آورده بود و گوشه ی اتاق پرت کرده بود. با روشن شدن چراغ سرشو بالا گرفت و با چشم های سرخ و عصبی و زل زد بهم سرمو زیر انداختم. از جاش بلند شد و کنار تختم ایستاد. با صدای عصبی و کنترل شده از خشم گفت:

—اینجا چیکار میکنی؟؟

سرمو بالا گرفتم و همه ی سعی مو کردم با نفرت نگاهش کنم. دستی تو موهاش کشید و کلافه دستاشو از هم باز کرد و گفت:

—چی میخوای نارگل؟؟ تو نباید اینجا باشی !!

—چرا؟؟ چون بازی تو و پدرم تموم شد ..

جا خورد اما چیزی نگفت. یه قدم به سمتش برداشتم تکونی خورد و از جاش جابجا شد و رو به پنجره و پشت به من ایستاد و با صدای آرومی گفت:

—تو نمیفهمی... نمیبینی... درک اینو که پدرت چقدر میخوادت و بهت احتیاج داره و نداری...

برگشت به سمتم و ادامه داد:

—بهتره بری با خودش صحبت کنی مطمئن باش همونجور که منو قانع کرد پای حرفاش بشینی بهش حق میدی

— حق؟؟ به چه جرئتی از حق حرف میزنین

زانو هام لرزید از ترس افتادن تکیه دادم به دیوار و ادامه دادم:

—از خدا نمی ترسین؟؟ خدا رو می شناسین اصلا!!!؟؟ من... من بیچاره مگه چی خواستم ازش... فقط خواستم تنهام نزاره.. بمونه اینجا کنار خانواده م خوشبختی مو کامل کنه نه اینکه همین خانواده یی که دارم و ازم بگیره ببرم جایی که زبون مردمشو هم بلد نیستم که تنهایی

چند برابر بشه چون خودخواهه چون فقط به فکر تنهایی خودشه نه من .. منی که این همه سالها سوختم از حسرت و هیچی نگفتم .. که دل دخترا نشکنه که قلب عمه نگیره ..

آقای مدعی العموم اون محض رضای خدا تو تموم این سالها گفت بیام برگردم شهرم کنار دخترم باشم نه !! فقط میخواست منو از چیزهایی که دوست دارم جدا کنه !!

به هر قیمتی ... به هر قیمتی .... حتی به قیمت بازی دادنم

کلافه دستی کشید به پیشونیش تموم بغض و خشممو جمع کردم و داد کشیدم :

ازش متنفرم ... از همتون متنفرم ... از همتون که به فکر خودتونین ... اون یکی به فکر بچه ی زنی که عاشقش بوده، عمه بخاطر وابستگی از همتون متنفرم ... از تو هم متنفرم ...

از تو از همه بیشتر .. توئی که ادعات میشد خواهرتم .. کی با خواهرش همچین کاری میکنی که تو کردی ، واسه اینکه یه پدر و دختر و بهم برسونی بجای حسرتی که پدرت تو نبود خواهرت میکشه پا تو این بازی گذاشتی و دلم و هرروز هرشب شکوندی اما بدون با شکست دل من خواهرت و تو گور لرزوندی چون هرگز نمی بخشمت ....

دست به دیوار گرفتم و صاف ایستادم و از اتاق زدم بیرون ...

دستم به در واحد نرسیده بود که از پشت بازومو گرفت و عقب کشیدم و زد تو گوشم و محکم چسبوندم به دیوار زل زد تو صورتم و داد کشید:

— به چه حقی اسمی از خواهر من میاری ???

یه طرف صورتم میسوخت چشمام پر از اشک شده بود از درد چشمام و بستم سرمو به دیوار تکیه دادم. شونه هامو ول کرد و عقب عقب میرفت و تکرار میکرد:

— از اینجا برو زود تر برو تا زنگ نزدم به خانوادت .... خواستی هم هیچوقت منو نبخشی باشه .... نبخش .. ولی بدون خواهر من قلبش پر از عشق و محبت بود نه مثل تو پر از نفرت و سیاهی !

جایی اندازه یه مشت تو سینه م سوخت ... از قلب من حرف میزد؟؟؟ قلب من هم پر از عشق بود !! چرا نمیفهمید ... چرا نمیدید ... باید نشونش میدادم.



از دیوار فاصله گرفتم پشتم به من بود به زمین خیره شده بود دست گذاشتم رو شونه شی برگشت  
طرفم و مستاصل با چشمای به خون نشسته و ظاهر پریشون نگاهم کرد. ایستادم روبروش و با گریه  
گفتم:

—قلب من هم پر از عشقه.. عشق تو... چطور باید نشونت بدمش..

کلافه با دو دست: دست کرد تو موهای و عقب روندشون و چند قدم عقب تر رفت.

رفتم جلوش با دستای لرزونم دستشو گرفتم گذاشتم رو قلبم و با صدای لرزون و گریونی گفتم:

—ببین.. میشنوی؟؟ میگه با تموم بازی دادن هات.. با تموم پنهان کاری هات.. با تموم دروغات.. با  
تمام بداخلاقی هات.. بدقلقی هات... لجبازی هات... دوست داره.. من عاشقتم لعنتی چرا  
نمیبینی؟؟

نگاهش رنگ التماس گرفت خواست دستشو عقب بکشد با دستام دستشو محکم تر گرفتم. با  
بیچارگی نزدیکم شد و گفت:

—این کارا چیه میکنی؟؟ بین از بینیت داره خون میاد.. از اینجا برو... برو بعدا حرف میزنیم  
باشه؟؟.. فقط الان برو!!

—نمیخواهم... محکم تر بغلش کردم آرام آرام تکرار می کردم: تو دیگه تنهام نذار ترو  
خدا... ترو خدا!!

بدون حرکت تو بغلم نفس نفس میزد. تنش داغ شده بود داشت منو هم میسوزوند. سرمو بلند کردم  
تو چشمای سرگردونش نگاه کردم این برق تمنا همون برقی بود که تو تراس دیده بودم. هیچوقت  
چشماتو انقدر گرم و باحرارت ندیده بودم. رو نوک پا ایستادم و آرام چونه شو بوسیدم

—نار گل من.. نمیتو...

حرفش تموم نشده بوسیدمش. بدون هیچ حرکتی گذاشت تا ببوسمش. ازش کمی فاصله گرفتم  
نفسامون تو صورت همدیگه بود چشماتو تسلیم شده بود مثل کاپیتانی که تا لحظه ی آخر میخواهد  
با قایقش غرق بشه لجبازی می کرد. بار دوم طولانی تر بوسیدمش میخواستم عقب بکشم که با  
خشونت لبهامو گرفت و بوسید دستمو بالا آوردم و بالای گوشش تو موهای فرو کردم دستاشو  
محکم تر دورم حلقه کرد. صدای نفس نفس زدن هاش، زمزمه هاش بهترین نت موسیقی شد که تا  
آخر عمرم قلبم فراموش نکرد.

با تکنون خوردن تخت بیدار شدم سرم و از رو پام برداشتم و نگاهش کردم. پاهاشو از تخت آویزن کرده بود و خم شده بود به جلو و شقیقه هاشو می مالوند. بعد از چند دقیقه از دست گذشات رو تخت و از جاش بلند شد. بین راه پاش گیر کرد به شلوارش که رو زمین افتاده بود نشست رو پاش و شلوار و بلند کرد بعد از چند ثانیه مثل کسی که چیزی یادش بیاد اطرافش و نگاه کرد به محض دیدن من که گوشه دیوار کز کرده بودم و لرزون نگاهش میکرد اخمی کرد و چشماشو و بست و باز کرد و نگاهی به هوای روشن بیرون که دم دمای صبح و نشون میداد کرد و نگاهشو به من داد و با تردید پرسید:

—تو... تو... اینجایی... هنوز؟؟

میخواست فراموش کنه یادش نیاد؟؟ من که نمیخواستم خودمو بهش تحمیل کنم!! من فقط میخواستم ببینه بخاطرش حاضرم از همه چیزم بگذرم!

دست گرفتم به دیوار و بلند شدم کمرم درد می کرد حالت تهوع داشتم میخواستم از کنارش بگذرم که جلومو گرفت. نگاهمو از چشماش با شرم و خجالت ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم. مسیر لباساشو تا تخت دنبال کرد و به روتختی رسید دستاش رو بازوم یخ کرد.

—ای... نهج... چه خب... ره؟؟

دستشو ول کرد و عقب رفت به دیوار تکیه داد و سر خورد رو زمین نشست. با ناباوری زیر لب تکرار می کرد:

—چیکار کردیم؟؟ چیکار کردیم؟؟ چیکار کردیم؟؟

از ضعف نشستم رو زمین روبروش بودم. با ضعف و بی حالی گفتم:

—من زنتم نه خواهرت.. خواهش میکنم اینو بفهمم من دوس...

برق از کله م پرید یه طرف صورت سوخت. قبلا هم ازین سیلی ها خورده بودم نباید کم می اوردم.

—چرا نمیبینی عشق منو م...

افتادم رو زمین نای بلند شدن نداشتم. سرمو رو سرامیک سرد گذاشتم و با هق هق گریه کردم.

ازشونه گرفت و بلندم کرد صورتم جلو صورتش بود تو حاله ی اشک و تارکی درست نمیدیمش. صدای فریادش بند بند وجودمو لرزوند از ترس گریه م قطع شد

—تو غلط کردی !!! تو گ.. اضافه خوردی . جرئت داری یه بار دیگه فقط یه بار دیگه تکرارش کن .

چشمامو باز کردم چشمای عصبی و خشمگینش سیاه شده بود نمیدونم چرا درد چشماشو حس میکردم انگار که قلبم درد بگیره.. فکشو رو هم فشار داده بود و آماده ی دوباره فریاد کشیدن بود. با صدایی که به زور به گوش خودم هم می رسید نالیدم:

—تا دنیا دنیاست من عاشقتم....

به عقب پرتم کرد زمین همه ی اعضا جوارحم حس کردم از درد متلاشی شد به خصوص قلبم که با صدای فریاد درد آلود و بغض آلود مردونه ش انگار که میلیون ها تیکه شد.

—عاشق من ؟؟؟!! من متاهل؟؟؟ من زن دار؟؟؟ من خانواده دار؟؟؟ من بی همه چیز بد شانس...

دستاشو گرفت سمت سقف و از ته دل ناله کرد:

—خدایا این بود جواب خوبی من؟؟ تو که دیدی نیتم چی بود .. چرا دامن منو سوزوندی د نوکرم !.. چرا پای منو گیر این قصه کردی؟؟ کم قصه دارم خودم؟؟ کم درد دارم؟؟ کم بدبختی دارم؟؟ کم بیچارگی دارم. نازه فکر کردم خوشبختی بهم رو آورده فکر کردم همه چی جور شده..... که اینجوری حیرون این شهرم کردی

دو زانو زو زمین نشست دستاشو رو پاش گذاشت و آروم و مردونه به گریه افتاد.

—که بخاطر یه امضای مسخره پا بزارم تو این شهر واسه یه امضا تایید اون بورس ی لعنتی.... که اگه قول نداده بود به ساغر عمرا سمج میشدم. رو کرد به سقف و گفت :

—آره...؟؟؟ همینو میخواستی بگی.. خب زودتر میگفتی !! یه جور دیگه میگفتی ... قلم پام خوردم... گ.. میخوردم پیام اینجا !! این دختره ی دیوونه علیل و زمین گیرم کنه ... گول گریه ها پدرشو بخورم دلم بسوزه ... بخوام هم یه کمک خیری بکنم هم زن بیمار قلبی مو از استرس تصادفم و نجات بدم که اینجور عاجز و ناتوان انگشت نکشم سمت..

چند ثانیه ساکت شد و باز فریاد کشید:

—خدایا!!!! چرا.. چرا... چرا... چرا !!

واسه گریه کردن توانی نداشتی .. همه انرژی تحلیل رفته بود .. تو چند ثانیه همه چیزم به باد رفته بود ... قلبم ... احساسات پاک و دست نخوردم ... روحم ... همه چیزم ... همه چیزم

تو ذهنم تماس هاش مرور میشد و قشایی که با چشمای آروم و آسمونیش با تلفن صحبت می کرد و من آروم میشدم .. تمام مدت اون چشما مال یکی دیگه بود !! اون آرامش مال یکی دیگه بود .. من فقط یه بازنده عاشق بی چاره بیشتر نبودم

پاهام تو بغلم جمع کردم .. سرشو بلند کرد نگاهم کرد با مکث و طولانی نگاهش کردم سرد و خالی از هر نوع حسی .. تنها حسی که دلم میخواست تجربه ش کنه فقط مرگ به معنای واقعی کلمه بود ...

— نمیدونم چرا این اتفاق افتاد !! نمیدونم !! به خدای احد و واحد نمیدونم !! .. من نه دله م نه هیزم نه ندیده ... نمیدونم چی شد ... نمیدونم .. ولی هنوزم فرصت هست .. تو جوونی .. همیشه درستش کرد .. همیشه .. همیشه .. همیشه برگشت به روز اول .. فقط این احساسات مسخره تو فراموش کن بریز دور ... من عاشق زنم نه مثل پدرت که بزارش و بره من تا وقتی هستم و هست دوشی دارم .. اینو درک کن !!

حرفی نداشتی بهش بگم .. از همه چی خالی شده بودم ...

رو پاش جلو تر اومد دستامو گرفت و آروم گفت:

— زنگ میزنم به پدرت براش توضیح میدم مطمئنم درک میکنه ... بعدش باهاش برو .. از این شهر برو تا همه چی رو فراموش کنی ... قسم میخورم یه روز به همه ی این احساسات میخندی ... باشه؟؟

اینجوری نگام نکن دختر !!!

بخدا دارم نابود میشم سرم داره منفجر میشه .. هیچوقت تو زندگیم انقدر احساس عجز و ناتوانی نمی کردم .. حتی وقتی .. بدترین اتفاق زندگیمون تنها خواهرمو ازم گرفت

دستشو گذاشت رو شکمش .. دلش انگار پیچ میخورد .. چون به سرعت از جاش بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی دوید و صدای بالا آوردنش تو خونه پیچید.

تصویر یه زن سفید پوش تو چارچوب در نقش بست. !!!!

با گرختی خودمو رو زمین کشیدم و دست گرفتم به دیوار و بلند شدم .. انگار تو سرویس بهداشتی بیهوش شده بود صدایی ازش نمی اومد.

سریا شدم سرم گیج رفت سایه ی زن لبخندی بهم زد دستی به دیوار کشید دنبالش دست به دیوار کشیدم و به سمت در واحد راه افتادم. با درد خم شدم بند کیفمو از رو زمین برداشتم و کیف و دنبال خودم رو زمین میکشوندم.

تصویرم تو آینه آسانسور با نگاهی که به سختی میتونستم تشخیصش بدم چقدر برام غریبه بود.

از در ساختمون بیرون زدم پسره نگهبانی سری با تردید و مشکوک از اوضاع پریشون و درب و داغونم تکون داد. در و باز کردم بیرون رفتم. امین تو ماشین اون دست خیابون خوابش برده بود. می خواستم برم سمت ماشین که سایه ی زن سپید پوش که باد موهای طلایشو تو هوا تگون میداد بهم لبخند میزد مثل مسخ شده ها دنبالش راه افتادم. چند بار تو راه پام سست می شد و زمین می خوردم اما لبخند زن و چشمای هزار رنگ و آشناس انگار انگیزه بهم می داد. سر کوجه تاکسی زرد رنگی با دیدن وضعیتم ایستاد و با صدای بلند داد زد:

—خانم حالتون خوبه؟؟

در ماشینشو باز کردم و عقب سوار شدم زن هم با لبخند کنارم نشسته بود. از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت:

—جایی میرین؟؟

سر تکون دادم و آرام گفتم:

—قبرستون

\*\*\*

—سلام مامان جونم..سلام

خوبی نامهربون من !! خوبی بی وفا؟؟ منو گذاشتی رفتی؟ نگفتی دخترت بدون تو چی میکشه!!

هیچ به فکر من بودی؟؟ مثل بابا تنهام گذاشتی دوتا فرشته دیدی منو فروختی به اونا.. باهاشون رفتی منو گذاشتی اینجا.. تنها.. اینجا که هیچ کس حرف منو حرف دلمو نمیخونه... نمیفهمه..

مامان جونم... مامان!.. بگو چیکار کنم با این همه تنهایی؟؟

پاشو عزیزم پاشو مادری کن برام... پاشو.. پاشو برام کاچی درست کن دخترت عروس شده.. عروس سیاهپوش شدم مامانی جونم ببین!! ببین سیاهپوش آرزو هامم ببین... ببین... ببین جقدر داغونم ببین

سرمو به سمت آسمون بردم و جیغ زدم:

صدامو میشنوی؟؟ خدا صدامو میشنوی من مادرمو میخوام... من این همه تنهایی رو نمیخوام....  
من این همه بغض و نمیخوام من مامانمو میخوام.. خُدا!!!!!!

اون وقت صبح تقریبا قبرستون خالی بود.. سرمو رو سنگ قبر تمیز و سُسته و گلای مریم پرپر شده روش گذاشتم و از ته دل ۱۹ سال حسرت آغوش مهربون و امنش و تنهایی ها، گله ها، بغض هامو خالی کردم.....

صدای هق هق گریه ی کسی توجهمو جلب کرد. هلنا خواهر حورا کنار دیوار نشسته بود و با صورت قرمز و خیس از اشک هق هق می کرد. بخاطر من گریه می کرد انقدر سزاوار دلسوزی بودم و نمیدونستم؟؟

چشمم از پنجره به بیرون افتاد هوا تاریک شده بود ساعتها گذشته بود.

نگاه دستم کردم که تو دستای سرد و یخ زده ی عارف شوهر هلنا بود به صورتش نگاه کردم. اخماش توهم بود بدجوری معذب با شرمندگی نگاهم می کرد. به محض ساکت شدنم سرشو انداخت زیر و آهـــــــی کشید.

دستم از دستاش بیرون کشیدم و رو به حورا که مات و شوک زده به سمتم نگاه می کرد گفتم:

—سه شب تمام زیر ماشین ها خوابیدم.. از دست مزاحما فرار کردم.. اما خونه مون برنگشتم.. اما به جای اولم برنگشتم...

خانم خواهش میکنم منو برنگردونین بین اون آدما... من دیگه نمیخوامشون... دیگه خسته م از اینکه بینشون باشم و تنهایی بکشم.

خانم شما گفتین دوستیم.. گفتین گذشته گذشته گفتین باهم شروع میکنیم گفتین از شما بدتر که نبودم..

خانم کمکم کنین اما حالا که بهتون اعتماد کردم شما دیگه تنهام نذارین.. کمکم کنید از اول شروع کنم... بزارین رو پای خودم وایسم..

خانم شما تنها کسی بودین که بدون چشم داشت کمکم کردین بهم جا و غذا دادین دکتر بردینم  
دلسوزی کردین برام... شب بیداری کشیدین به پام ..

ترو خدا شما دیگه به اعتمادم چنگ نکشید.....

صدای گریه ی هلنا سکوت اتاق و شکست از جاش بلند شد و با سرعت از اتاق بیرون رفت .

عارف شونه هامو گرفت و به سمت خودش برگردوند. آروم آروم شروع به صحبت کرد:

—بهتره یه خرده استراحت کنی نارگل!! این همه فشار عصبی تو طول امروز برات به اندازه کافی  
خطرناکه باقی حرفاتو بزار بعد از استراحتت ..ای کاش قبول می کردی باقیشو یه وقت دیگه  
میداشتی!

—نه میخواستم ...دست کشیدم به سمت حورا که هنوز مات و مبهوت رو صندلیش نشسته بود و  
به فضای بالای سرم زل زده بود و ادامه دادم: اون بدونه...میخواستم در جواب لطف هاش ازش  
تشکر کنم...

عارف لبخند تلخی زد و ملافه رو روم کشید. ازم خواست چشمام و بیندم و فقط به صدای گوش  
بدم.

## فصل دوم

### ( گمشده لای خاطرات )

دستی رو شونه شو فشرد تکونی خورد و با وحشت به دست بعد به صاحب شخص نگاه کرد. شوهر  
خواهرش عارف با صورتی گرفته و غمگین نگاهش می کرد . به جای قبلش نگاه کرد زنی روی  
تخت یک نفره ویلای اجاره ایش خوابیده بود . دست رو شونه ش و پس زد و با زانوهای لرزون و  
کمری خمیده به سمت تخت رفت. یه دستش و به بالای تخت تکیه داد و نگاه ناباور و شوک زده شو  
به زن داد.

زن جوان آروم خوابیده بود و صورت رنگ پریده ش که گودی زیر چشمهاشو بیشتر نشون میداد  
درهم بود. بعید نبود باز هم در حال دیدن کابوسی باشه . دستی پشت کمرش نشست و آروم  
حرکتش داد با سستی هم پای مرد از اتاق بیرون میرفت لحظه ی آخر دست گرفت به در و باز  
نگاهشو به سمت زن جوان داد و با فشار مرد از اتاق خارج شد.



مرد با احتیاط در اتاق و بست و پشت سر خواهر همسرش به طرف بزرگترین قسمت ویلا که پذیرایی بزرگ و دلبازی بود رفت.

وسط اتاق پذیرایی ایستاده بود و بدون حرکت به روبروش نگاه می کرد. خواهرش با دست و صورتی شسته از کنارش رد شد و خودش رو کاناپه انداخت و چشمهاشو بست و با دست شقیقه هاشو فشار میداد و گفت:

—سرم داره میترکه... حورا هیچ قرصی چیزی اینجا پیدا نمیشه؟؟!

عارف یک قدم دورتر ایستاده بود به سمت همسرش رفت و با اشاره متوجه رفتار غیرعادی خواهر شوک زدش کرد. هلنا تو جاش نشست و دوباره پرسید:

—حورا عزیزم!!

بدون هیچ حرکتی یا جوابی هنوز تو بهت بود. هلنا از جاش بلند شد و با تایید همسرش روبروی خواهرش ایستاد و با دستاش بازوهای خواهرش گرفت و مجبورش کرد به چشماش نگاه کنه.

نگاه بی قرار و گریزونی تو چشمای خواهر منتظر و ترسیده ش نشست. هلنا سری خم کرد و با لحن آرومتری گفت:

—درست میشه همه چیز.... میدونم بخاطر نارگل نگرانی .. منم دارم دیوونه میشم اما بهتره استراحت کنیم تا بتونیم یه راه حل درست پیدا کنیم..

دستاشو از دستای خواهرش بیرون کشید و یه قدم عقب ترفت. چند بار عصبی دم اسبی موهاشو از جایی که بسته بودن می گرفت و می کشید. انگار همه ی افکارش تازه به ذهنش هجوم آورده باشن دست به صورتش میکشید و قدم های عصبی برمیداشت و دایره وار دور خودش می چرخید و با خودش زمزمه می کرد.. زمزمه هاش بلند و بلندتر شدن تا جایی که به فریاد تبدیل شدن:

—به من میگه بدون چشم داشت کمکش کردم؟؟؟ به من؟؟ به منی که از همه بیشتر مقصرم!!!

به من میگه؟؟؟ به من؟؟؟ خدایا به من؟؟ چرا من خدا چرا من؟؟! کم عذاب مادرمو کشیدم کم غصه ی تنهایی های مادرمو خوردم حالا... حالا... حالا... حالا این دختر طفل معصوم خدایا این چه عدالتیه خدا این چه عدالتیه؟؟؟

صدای "آرومتر" گفتن هلنا با زمین خوردنش یکی شد. سرشو زیر انداخته بود و تند تند عصبی نفس می کشید.

عارف تگونی به خودش داد و روی زمین کنار خواهر زنش نشست و شونه هاشو گرفت:

—قول میدم همه ی سعی مو بکنم تا حالش خوب بشه..به شرافتم قسم می خورم!

از شدت عصبانیت گر گرفت دستای عارف و پس زد و سرپا شد و تو صورت عارف داد کشید:

—چی رو میخوای خوب کنی هان؟؟ چی رو؟؟ بگو ببینم چی مونده که بخاطرش به شرافتم قسم می خوری؟؟؟

مگه سالها پیش به من قول نداده بودی دیگه خطری از سمت خانوادت تهدیدم نمیکنه چی شد؟؟ مگه اون برادر بی شرف، بی ناموست نبود منو از درس و دانشگاه آواره کرد؟؟ مگه اون نبود آبرو برام نداشته بود!! که از ترس اینجا سنگر بگیرم! مگه اون نبود که حق بدی رو در حقم تمام کرد....

بغضش شکست با دست صورتش و گرفت بین دستاش و همچنان نامفهوم چیزی می گفت.

عارف از جاش بلند شد و گفت:

—باشه عماد مقصر.... گردنم خورد اگه تمام بدی هاشو تلافی نکنم اما بگو آرش چه تقصیری داشت این وسط هان؟؟ اون که داشت آروم و بی سروصدا زندگی شو می کرد همه ی غمش هم قلب مریض زنش بود؟؟؟ اون چه گناهی داشت که این دردسر و برایش درست کردی؟؟!

دستاشو جلو دهنش گرفت چشمای بارونی و صورت خیسشو به عارف که با اخم و آزرده گی نگاهش می کرد داد و مثل کسی که با خودش حرف بزنه گفت:

—از دوست عماد پرسیدم عماد کجاست آدرس داد رفته شهری جایی کار داره گفتم کجا آدرس اونجارو داد من نمیدونستم که آرشه حتما دوستش واسه مسخره بازی آدرس جابجا داده...نمیدونستم...نمیدونستم....من که فقط نمیشناختمشون... فقط میخواستم عماد و بکشم.نگاهی به دستای لرزونش کرد و گفت:با همین دستای خودم....نه آرش!!!

عارف سری تگون داد و رو مبل نشست و به هلنا که آروم و آهسته در حال گریه کردن بود اشاره داد بشینه.

—حورا من میخوام برم شهرش با خانوادش صحبت بکنم..نارگل فقط از تنهایی و کمبود محبت پدرش رنج میبره...میشه درمانش کرد با کمک خانوادش..الان ازشون دلگیره نباید به این فاصله عادتش بدیم.

صدای گریه هاش قطع شد. با وحشت زل زد به تصویر غمگین و اخم آلود عارف و ناباور پرسید :

—چیکار بکنی؟؟؟

—اون به خانوادش احتیاج داره .....

—تو غلط میکنی !!!

هلنا—حورا!!!!

—دختره به من پناه آورده احمقا !!! پناه !!! الان فقط به من اعتماد داره اگه اعتمادش و بشکنیم فکر بعدشو کردین؟!!

عماد با خونسردی ظاهری که پشتش طوفانی از خشم و عصبانیت بود پا رو پاش انداخت و گفت:

—در هر صورت دیر یا زود بفهمه تمام این اتفاقات زیر سر توهه هم اعتمادش نابود میشه پس بهتره قبلش با خانوادش ارتباط برقرار کنیم...

هلنا—عارف !!!

دست روی بدترین کابوس حورا گذاشته بود و خودش اینو بهتر از هرکسی میدونست اما تنها چیزی که براش مهم بود خوب شدن دختری بود که تا یکسال پیش زندگی آروم و شادی داشته نه عذاب وجدان حورا !!!

دستاشو با ناباوری رو دهنش گذاشت چشمه ی اشکاش باز هم جوشش کرد و اشکاش سرازیر شد. از شدت بغض و ناراحتی و در حال خفه شدن بود. کنترل اعصابشو از دست داد و جیغ کشید:

—از خونه ی من برو بیرون "عارف کیان" برو گمشو بیرون

هلنا قدمی به سمت خواهرش برداشت و مستاصل گفت:حورا جان!

—دست به من نزن .... توهم عین اینایی ...یه عمر پدرتو جلوت به خاری میکشیدن خفه خون میگرفتی حالا میخوان سر این بدبخت و هم همینطور پنهان کاری و ماسمالی کنن..نمیذارم !!! بخدا قسم نمیذارم ....میرم همه جا میگم برادرات چیکار کردن ..آبرو برای پدرت نمیذارم ...فقط نارگل و از من بگیری !!!

عقب گرد کرد و بدون توجه به حورا گفتن های هلنا از ساختمون بیرون دوید. سمت چپ ویلارو مستقیم گرفت و دوید تا به درختا رسید از بین درختا گذشت تا به یه کلبه کوچیک چوبی رسید. چراغ های ویلا از اون فاصله معلوم نبودن یکی از دلایلی که کلبه رو داد دور بسازن همین بود که از ویلا دیدی نداشته باشه.

آروم در و باز کرد و داخل شد. اتاقک کلبه بوی نم و خاک میداد. چراغ سیارهای باطری خوری که چندجای کلبه گذاشته بود برای روشنایی وقتایی که اونجا کار میکرد و روشن کرد.

با روشن شدن کلبه به طرف چارپایه و بوم نقاشی که کنار گذاشته شده بود و پارچه ای روش کشیده شده بود رفت. پارچه سفید و با خشونت کشید. و زمین انداخت نصف صورت نقاشی شده از مردی بود که به زیبایی خنده ش نقاشی شده بود.

بی اختیار دستی به خنده ی مرد کشید. دستشو بالا تر برد و روی چشمای مرد مکت کرد. چشمای سبز رنگ مرد نقاشی شده از توی بوم هم زنده و حس شیطنت صاحبشو فریاد میزد.

بغض باز راه گلوشو گرفت بریده بریده آروم گفت: چرا... ای... ن... ه... مه... بدی با م...؟؟؟

سرشو به بوم تکیه داد چشم هاشو بست. تصویری از دختر ترسیده ای که با لباسهای پاره و گردن خراش دیده و وحشت زده گوشه ی ماشین بخاطرش اومد.

سرشو تگون داد تمام دوره ی بستری بودن هاش تو بخش های مختلف تیمارستان با اون نگاه ترسیده و مظلوم... گریه هاش... بغض کردن هاش... نگاه مشکمی رنگ و آزرده و غمگینش... جیغ هاش... کابوس ها... خاطراتش... التماس هاش... سرنوشت شومش... همه و همه به مغزش هجوم آوردن با بغض و عصبانیت نقاشی رو از بوم بلند کرد و با تمام وجودش کوبید به چارپایه. یه طرف تابلو نقاشی پاره شد از به در و دیوار زدن. از جیغ کشیدن خسته شد تابلو رو زمین انداخت روی دوزانو جلوش نشست بوم درب و داغون با خنده ی کج و کوله مرد داخل نقاشی بهش دهن کجی می کرد سرشو رو بوم گذاشت و از ته دل زار زد.

—اسمت چیه؟؟

—حورا

—اسم من آرزو. چندسالته حورا؟

—۱۲ سال

—پس از من و برادرام کوچولوتری ؟

—مگه شماها چندسالتونه؟

—ما ۱۴ ساله مونه .....لبخند زیبایی زد و ادامه داد: آخه ما سه قلوئیم..سه قلو دیدی تا حالا؟

حورا سری به نفی تگون داد و با کنجکاوی تو صورت آرزو خیره شد. آرزو دور حورا چرخي زد و گفت:

—اصلا بهت نمياد ۱۲ سالت باشه آخه قدت نسبت به سنت خیلی بلنده!

حورا سری به خجالت زیر انداخت و آروم گفت: مي دونم

آرزو دستی زیر چونه گذاشت و با لبخند دلنشيش گفت: نميخواه خجالت بکشي..



حورا لبخند شرمگيني زد. آرزو دستی زیر چونه ي حورا گذاشت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه. تو چشماي دختر خيره شد و با لبخند گفت:

—چقدر چشما ت شبیه چشماي منه!

—ولی بابا امید همیشه میگه شبیه چشماي عمم ان!

آرزو يکي زد پس گردن حورا و با خنده گفت: خنگول عمه ي تو ماما ن منه ديگه..وقتي تو شبیه ماما ن مني شبیه ماما نمم پس هر دو تاما ن شبیه همدیگه ایم.

حورا هم در جواب يکي زد پس گردن آرزو و با حاضر جوابي گفت: خنگول نه همه چيز مون فقط چشما مون شبیه همدیگه ن!

دو دختر تو صورت همدیگه چند ثانیه با جدیت خیره شدن و بعد باهم زدن زیر خنده.

آرزو رو زمین نشست و دراز کشید. حورا کنارش رو پا نشست و گفت: بلند شو خاکیه

آرزو چشماشو بست و آروم گفت: آه تو هم مثل آرشی وسواسی هستی. ول کن بابا بیا دراز بکش یه خرده نم داره خنکی زمین و با همه ی وجودت حس کن لذت ببر!

حورا با شک و تردید آروم گفت: ولی خاکی میشم

—اشکال نداره من لباس دارم بهت میدم. شما که قراره اینجا بمونید پس اشکالی نداره بعدا برام جبران کن!

—مگه ما قراره اینجا بمونیم؟؟؟

—آره نمیدونستی؟؟

—نه بابا امید فقط گفت میریم خونه ی عمم با عمم آشنا بشیم.

آرزو نشست و گفت:

—نپرسیدی واسه چی بعد از این همه سال الان باید با عمت آشنا بشی!!!!

حورا متفکر به کفشاش خیره شد. آرزو دستشو گرفت و مجبورش کرد بشینه. حورا کنار آرزو جوری دراز کشید که سرهاشون بهم چسبیده بود. آرزو ادامه داد.

—نمیخواه به چیزی فکر کنی.. تو الان اینجا یی چون نصف اینجا به نام توهه نصف دیگه ش به نام منه. بابای من هم به یه شرط راضی به این به نام شد که تو بین خانواده ی ما باشی و زیر نظر خودش بزرگ بشی.

—ولی من خودم بابا دارم

—این چه حرفیه؟؟ منم بابا دارم اما دایی امید هر کاری بهم بگه انجام میدم.

—ولی من بابای تو رو نمیشناسم مطمئنم بابا امیدم هم راضی نمیشه !!

—من میدونم قبول میکنه چون من هم ازش خواستم تو اینجا بمونی

حورا رو دستش بلند شد و با اخم زل زد به آرزو و منتظر توضیح شد. آرزو هم رو آرنجش بلندش شد و خیره شد تو چشمای حورا گفت:

—میدونی من..من..هیچ وقت هیچ دوستی نداشتم اینجا هم همه پسران. وقتی گوش و ایستاده بودم که بابام به دایی امید گفت به یه شرط نصف این زمین و به نام تو میکنه به طرفی که تو اینجا بیای منم خیلی خوشحال شدم. هم دوست پیدا کردم هم دیگه تنها نمی مونم.

حورا دو زانو رو زمین نشست و با اخم تقریبا داد زد:

—ولی من خودم خونه دارم !!

آرزو نشست رو زمین و پاهاشو تو بغلش گرفت و با بغض گفت:

—نمیخوای اینجا بمونی؟؟

—نه!! من مامان فوزیه مو میخوام !!

از جاش بلند شد با عصبانیت لباسشو تگوند و با سرعت طرف ساختمان عمارت می رفت. زن سفید پوشی رو کنار راه پله ی ورودی دید زن زیبا و غمگین با موهای پریشون تو باد نگاهش می کرد. چقدر این چهره براش آشنا بود. زن نگاهش و به پشت سر حورا داد و چشماشو بست. حورا به عقب برگشت انگار خاطرات تکرار میشد.

\*\*\*

—من میترسم

—ترس نداره حورا جان..من همیشه میرم اونجا!

—میدونم ولی خودت گفتی هیچ وقت تنها نرفتی !!

آرزو دست حورا رو گرفت و همونطور که به طرف قبرسون اجدادیش کشید و میگفت: الانم تنها نیستیم!

حورا ایستاد و گفت: نمیام کسی بفهمه برامون بد میشه



آرزو برگشت و با لبخند آرامش بخشی گفت: بیا حورا چقدر نق میزنی!!

–نق نمیزنم فقط میگم بزار فردا تو روشنی بریم

–تو میترسی؟؟؟

تو روز رفتن به قبرستون مورمورش میشه چه برسه این وقت شب یه قدم جلو رفت و با شجاعتی که خودش خوب میدونست پشتش دنیایی ترس پنهان کرده بود. جواب داد:

–نه ترس نداره. من فقط نگران بقیه م نمیخوام کسی حرفی به....

آرزو لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

–میدونستی وقتایی که دروغ میگی قیافت شبیه وقتایی میشه که عماد خرابکاری میکنه؟؟

اخمی تو صورتش نشست از یادآوری اون دفعه ای که با آرزو شب بدون اطلاع بقیه بالا پشت بوم ساختمون رفته بودن تا ستاره بشمرن و خوابشون برده بود هرگز نمیخواست فراموش کنه عماد چطور جلوی همه سرش داد کشیده بود.

– بیا قول میدم زیاد طول نکشه!

حورا با کلافگی گفت: من نمیدونم اونجا چیکار داری؟؟

–خب بیا تا نشونت بدم. چشمکی بهش زد و ادامه داد: البته اگه نمیترسی..

با دیدن اخم حورا دوباره گفت: اگه میترسی هم همین جابمون تا پیام. به طرف قبرستون راه افتاد.

عمارت خاندان کیان یه زمین هزار و خورده مترآزی بود که از سه بخش بزرگ تشکیل شده بود. انتهای زمین و دورترین قسمت، قبرستون اجدادی ۱۰۰ ساله ی خانواده ی کیان قرار داشت. بعد از قبرستون که حصار کشی شده بود و با دری بزرگ و آهنین از باغ جدا میشد. دورتر از قبرستون و باغ ابتدای زمین عمارت سه طبقه و هزار متری قرار داشت که محل زندگی فعلی اهالی ساختمون بود.

حورا با دودلی دنبال آرزو دوید و دستشو گرفت. آرزو غمگین و آروم نگاهش کرد گفت: مرسی هیچوقت تنهام نمیذاری.....

—این درخت و میبینی؟؟؟

حورا با ترس چشم از اطرافش گرفت و با صدای لرزون و بریده بریده گفت:

—آره..بهتره زیاد..نر..دیکش نشیم..شبه درست نیست!

آرزو ریز خنید و گفت:دیدی گفتم میترسی!

حورا با عصبانیت دست آرزو ول کرد و گفت:آره میترسم... تو نه غیر آدمیزادی،این وقت شب منو کشوندی اینجا و عین خیالت نیست!

آرزو صاف ایستاد و موهاشو صاف کرد و گفت:بالاخره یه نفر فهمید من فرشته م..

پقی زد زیر خنده صدای خنده ش تو محوطه ی خالی و تاریک قبرستون می پیچید و بیشتر حورا رو میترسونند. حورا دستاشو بغل زد و با اخم بخاطر شوخی بی موقعش بهش زل زد.از خندیدن ایستاد و صداشو صاف کرد و جدی گفت:

— حورا من از اینجا نمی ترسم چون دلیلی برای ترسیدن نداره!!یه تعداد آدمی که مردن و سالهاست که جسدشون پودر شده.. این همه وحشت نداره..

با دستش به درخت اشاره کرد و ادامه داد:

— من اینجا بخاطر این درخت میام...بهش میگن بید مجنون .. زیر این درخت میشینم و باهاش حرف می زنم!!بابام از مامانم اینجا خواستگاری کرده میدونستی؟؟

حورا با تردید پرسید:تو قبرستون؟؟

—هی نگو قبرستون ...یه چند ثانیه مکث کرد و با انگشت هاش شروع کرد به شمردن و ادامه داد:

—اینجا برای مامان بابام جای باارزشیه! چندقا از اجداد پدریم که اسماشونو نمیدونم چون خیلی خیلی خیلی پیش مردن .بعلاوه ی پدربزرگ مادر بزرگ پدریم و پدر بزرگ مادر بزرگ مادریم وپدري تو اینجا دفن شدن اونم چی سالها پیش!

—خب اینا مرده حساب نمیشن؟؟

—چرا میشن ولی اینقدر ترس هم که ندارن ..من دوشون دارم تو نداری؟

حورا مستاصل از دوست داشتن کساییکه تا بحال ندیده بودشون نمیدونست چه جوابی باید بده.  
بگه آره!! دروغ گفته بود... بگه نه!! میترسید از راست گفتنش تو قبرستون روحاشونو آزرده بکنه

—راستش..راستش آرزو من فکر کنم بیشتر ازشون میتروم تا دوستشون داشته باشم

آرزو نزدیکش رفت و دستای حورا رو تو دستاش گرفت

—دلیلی نداره بترسی من وقتی هیچ دوستی نداشتیم و تنها بودم می اومدم اینجا و براشون حرف میزدم..بین هیچ اتفاقی هم برام نیفتاده تا حالا.حالا بیا میخوام تو رو بهشون معرفی کنم.دوست نداری با اجدادت آشنا بشی.درسته سالها اینجا زندگی نکردی اما پدر مادرامون اینجا بدنیا اومدن تو متعلق به اینجایی

—باشه..حالا حرفاتو زدی بریم خواهش میکنم!

—حورا...

—آرزو من میتروم بریم دیگه بین اون درخته داره تکنون میخوره ترو خدا!

—اون درخت بید مجنونه همیشه میلرزه...بغض کرد و با نارضایتی گفت: ولی میخواستیم یه چیزی بهت بگم

—من میخوام برم آرزو من میتروم

بدون اینکه منتظر جواب آرزو بمونه برگشت و به طرف در آهنی محوطه دوید تا از اونجا خارج بشه ترس به یکباره همه ی وجودش و گرفته بود بی اختیار اشکاش سرازیر شدن به در نرسیده بود که با دیدن زن سفید پوش و غمگینی که کنار در ایستاده بود و موهای پخش تو باد بود و با آزدگی نگاهش می کرد جیغی کشید و عقب عقب رفت تا از پشت به زمین افتاد.

با صدای جیغ خودش از خواب پرید.رو بوم نقاشی خوابش برده بود تو جاش نشست.هنوز از شدت ترس و وحشت می لرزید و نفس نفس می زد دستای لرزونشو دور خودش گرفت پاهاشو تو بغلش جمع کرد بی قرار، وحشت زده اطرافشو نگاه می کرد.چشمش به تابلوی جلوی پاش افتاد چند ثانیه به چشم سبز رنگ مرد خیره شد.

با عجله از جاش بلند شد و تا بیرون بره پاش به لبه ی بوم گیر کرد و زمین افتاد برگشت پاشو آزاد کنه که تصویر قامت زنی سفید پوش با صورتی غمگین و آزرده رو وسط کلبه دید که نگاهش می کرد.

با وحشت جیغ زد و خودشو عقب عقب می کشید تا پشتش به در خورد. نگاه آزرده ی زن به تابلوی روی زمین رسید لبخند غمگینی زد. از این فرصت استفاده کرد و با دستش از پشت در کلبه رو باز کرد و خودشو بیرون پرت کرد و با تمام توانش به سمت ویلا دوید.

هوا روشن شده بود و خورشید طلوع کرده بود هر مسیری رو که طی می کرد بر می گشت و پشت سرشو نگاه می کرد.

در ورودی ویلا نزدیک پله ها بخاطر آخرین نگاهش محکم زمین خورد دستش به پله اصابت کرد و از درد به سوزش افتاد بدون توجه به دردش با دست و پا از پله ها بالا رفت و در ورودی و به محض باز کردن شروع به صدا زدن کرد.

—عارف!! عارف!! عارف!!

هلنا وحشت زده از آشپزخانه بیرون دوید و بدون توجه اوضاع آشفته حورا به سمتش اومد و سیلی محکمی به صورتش زد. زمین افتادنش با صدای "هلنا" گفتن عارف یکی شد.

بدون توجه به سوزش دست و التهاب یه طرف صورتش از جاش بلند شد عقب برگشت و به سمت عارف که جلوتر از در ورودی و پشت سرش بود دوید. انگار که مهمتر از زمین خوردن و سیلی خوردنش مطلبی بود که باید به عارف میگفت. شونه های عارف و گرفت و تگونش می داد و بریده بریده و با اضطراب تکرار می کرد:

—دیدمش عارف!!! من خواهرت و دیدم... از نزدیک دیدمش پشت سرم بود ناراحت و غمگین نگام میکرد... انگار.. انگار از مون ناراحت بود.. عارف ناراحت بود!!..

لبهای همیشه خندون و چشمای همیشه شیطونش غمگین و آزرده بودن.. عارف همش... همش... همش مال اینه.

آستین لباسشو با دستای لرزوش بالا زد و پا بند آرزو رو که به دستش بسته بود نشون داد:

—مال اینه... شک ندارم یه ربطی به این داره... دیدی گفتیم.. دیدی گفتیم میخواد با ما ارتباط برقرار کنه!!! همش گفتی خرافاته، گفتی دیوونه شدم، گفتی عقلمو از دست دادم اما.. ببین... بین همون زنی و دیدم که هیوا تو نقاشی هاش می کشید همون زن سفید پوش غمگین و باور می کنی عارف باور می کنی؟؟؟

عارف تکونی خورد و بازوشو از دست حورا بیرون کشید و بدون توجه به حرفای حورا گفت:

—معلوم هست از دیشب تا حالا کجا بودی؟؟ همه رو نگران کردی حورا!!

سری تکنون داد و بی قرار جواب داد:

– همین جا تو باغ بودم خوابم برده بود.. اینا مهم نیست عارف مهم اینه یه راهی پیدا کردم با آرزو ارتباط برقرار کنیم.. تا بتو...

عارف با خشم یه قدم نزدیک حورا شد حرفشو قطع کرد و تو صورتش با عصبانیت فریاد زد:

– بس دیگه!!!! چرا آینه دق میشی حورا!!!!؟! این بحثارو تمومش کن.. چرا انقدر عذاب میدی؟؟؟؟ تمام دیشب همه جارو دنبالت گشتیم نبودی... حالا اومدی این خزعبلات و میگی که چی بشه!! که چی رو ثابت کنی!!؟! آرزو مرده حورا!! سالهاست که مرده دیگه هم برنمی گرده بهتره دست از بخاطر آوردن و مرور هرروزش برداری... کمتر عذابمون بدی!!

عارف چند قدم عقب رفت و به عادت همیشه ش دستی تو موهاش کشید و عقب گرد کرد و از ویلا خارج شد. حورا خواست دنبالش بره که هلنا از پشت دستشو کشید. دستشو از دست هلنا بیرون کشید و داد زد:

– ولم کن!

هلنا – بس کن حورا این دیوونه بازی ها چیه در میاری؟؟؟ چرا می خوای به عقلت شک کنن!!!

کمی از خواهرش فاصله گرفت و انگار که با خودش حرف بزنه تکرار می کرد:

– دروغ نمیگم.. چرا نمی خواین باور کنین خودم دیدمش : تازه نقاشی های نارگل چی؟؟ این همه دلیل و سند!! چرا می خواین فراموشش کنین وقتی نمیخواه فراموش بشه.

بغضش شکست و دو زانو رو زمین نشست و صدای گریه ش فضای اتاق و پر کرد.

دستی شونه شو گرفت و آروم سرشو بغلش کرد. چقدر این آغوش گرم و آشنا بود چقدر این عطری که تو مشامش می پیچید براش خاطره ی روزهای تلخ و شیرین زندگیش و زنده می کرد روزهایی که از بهترین روزهای زندگیش محسوب می شدن. روزهای خوش خوشبختی روزهایی که تنها غمش غم دوری از مادرش بود.

صدای هلنا از پشت سرش به گوشش رسید که بهش آب تعارف کرد. اگه هلنا پشت سرش بود پس این کی بود که آغوشش انقدر آروم می کرده بود.

دستی شونه شو گرفت و آروم بغلش کرد. چقدر این آغوش گرم و آشنا بود چقدر این عطری که تو مشامش می پیچید برایش خاطره ی روزهای تلخ و شیرین زندگیش و زنده می کرد

روزهایی که از بهترین روزهای زندگیش محسوب می شدن. روزهای خوش خوشبختی روزهایی که تنهاغمش غم دوری از مادرش بود.

صدای هلنا از پشت سرش به گوشش رسید که بهش آب تعارف کرد. آگه هلنا پشت سرش بود پس این کی بود که آغوشش انقدر آروم می کرده بود.

سرشو با طمأنینه بالا گرفت. چشمای خیس از اشکش و به زن مقابلش که با چشمایی غمگین و دلگیر نگاهش میکرد داد. هنوز شوک زده از این دیدار بعد از سالها بود که دست دنیا به آرامی بالا اومد و اشکای روی گونه شو پاک کرد و در سکوت به چشموهای تنها یادگار برادرش خیره شد.

فکش لرزید نگاهش و از چشم های آشنای عمه ش گرفت و از بغلش خودشو بیرون کشید. روی زمین سرامیکی ویلا کمی خودشو عقب کشید و سر تگون می داد. دنیا از جاش بلند شد و سر پا ایستاد.

حورا سرشو بالا گرفت و با عصبانیت به عمه ش خیره شد افسار عقلشو رها کرد و با صدای بلندی گفت:

—تو... اینجا چیکار میکنی؟؟ کی تو رو اینجا راه داده؟؟

هلنا—حورا جان!

به طرف خواهرش نگاه کرد و با بغض گفت:

—حورا چی هان حورا چی؟؟ چی میخوان از جونم دیگه... رو به عمه ش کرد و با صدای لروزی ادامه داد:

—شوهرت باز چه نقشه ای برام کشیده که سروکله ت بعد از این همه سال تو زندگی من پیدا شده و یاد من افتادی عمه!!!!

دنیا سرشو بالا گرفت. با چشموهای سرد و بی نفوذ تو چشموهای حورا خیره شد و گفت:

—چیزی ازت نمیخوام..یه پیشنهاد برات دارم تا این قصه ی شراکت برای همیشه تمام بشه!

با بهت و کنجکاوی به صورت جدی دنیا خیره شد. دنیا به سمت مبلمان نشیمن رفت و همونجور ادامه داد:

—بیا بشین تا بیشتر صحبت کنیم!

صحبت؟؟چه صحبتی؟؟دیگه در مورد چی میخواستن باهاش صحبت کنن؟چیزی که نداشت از دست بده فقط سه دنگ به زمین قدیمی به نامش بود که سالها پیش از طرق عارف اعلام کرده بود که می بخشش به شرطی که دیکه کار به کار زندگیش نداشته باشن که با دردسرهایی که عماد براش درست کرده بود منصرف شده بود و می خواست زمین و از سر لجبازی بفروشه تا امیرارسلان کیان و حرص بده!

از جاش بلند شد هلنا با ترس از حرف نسنجیده ای که مواقع عصبانیت از خواهرش زیاد شنیده بود سرپا شد و مقابلش ایستاد و سعی می کرد آرومش کنه.

دست هلنا رو پس زد و به دنبال دنیا راهی نشیمن شد. دنیا رو مبل تک نفری نشسته بود و پا رو پاش انداخته بود. هنوز غرور و اصالت رفتاری که از آداب تربیتی خانواده ی کیان بود و حفظ کرده بود که ازش زنی مغرور، اصیل، شیک و قابل احترام ساخته بود.

روبروی عمه ش ایستاد و با اخم ظریف و پوزخندی گفت:

—صحبت؟؟شراکت؟؟قصه؟؟از چی حرف میزنید خانم کیان؟؟

دنیا نفس عمیقی کشید و بی توجه به حالت عصبی حورا با دست بهش تعارف به نشستن کرد. هلنا با تردید نشست و هنوز با استرس و اضطراب به خواهرش نگاه می کرد. دنیا که جدیت حورا رو تو گرفتن پاسخ سوالش دید تکیه شو به مبل داد و با خونسردی ادامه داد:

—آره داستان..داستان اون زمین با مرگ دخترم برای همه ی ما تمام شدست. ارسلان فقط میخواد مطمئن بشه اون زمین دست آدم نااهلی نیوفته بخاطر همین از اونجایی که تو قدرت خرید سه دنگ سهم امیر و نداری با قبول به شرط من اون سه دنگ و به نامت میکنم. و همه ی زمین به نام تو میشه!

حورا خندید و خندید بلند بلند تا به قهقهه تبدیل شد خودشو رو مبل انداخت و هنوز عصبی و هیستریک می خندید. دنیا جدی و خونسرد بهش نگاه می کرد مثل کسی که انتظار بدتر از این رفتارو ازش داشته باشه.

هلنا با بغض و ناراحتی از جاش بلند شد و کنار مبل حورا نشست ..



هلنا-حورا خواهش میکنم بس کن!

صدای خنده ش قطع شد و جاش و به اخم غلیظ و نفرت عمیقی داد که با دندونای فشرده و لحن تلخ و گزنده ش همخوانی داشت:

-چرا فکر کردین برام اون زمین مهمه هان؟؟؟ چرا بعد از این همه سال نفهمیدید اون زمین لعنتی نحسه، بدشگونه ..همه ی بدبختی های ما از اون زمینه..هنوز دست از سرش بر نمی دارین..من اون زمین و به نام عارف میکنم بقیه ش هم برام مهم نیست هر شرطی هم دارین به عارف بگین

-من قبول نمیکنم

با شنیدن صدای عارف هر سه به عقب برگشتن .قامت بلند و چارشونه ی عارف رو یک دست به دیوار تکیه داده بود و پاشو کمی خم کرده بود و با جدیت به حورا نگاه می کرد.

-عارف...

-من اون زمین و قبول نمیکنم..من از اون زمین متنفر بودم و هستم پای منو به این جریان باز نکن حورا!

-اما..اما اون زمین ما خانواده ی شماست...حق توهه

-اشتباه نکن اون زمین نصف مال شکیبایاها و نصف مال کیان هاست حالا هم نصفش مال توئه که باقی مونده ی این خونی و نصف هم به نام پدرمه که دلش میخواد اونجا مال تو باشه

-نمیخوام!!!من از اونجا میتروسم هرچی تو زندگیم کشیدم بخاطر اون زمین لعنتی کشیدم...

صدای حورا لرزید و سرشو زیر انداخت.عارف یک قدم نزدیک مبلش شد و گفت:

-فکر میکردم برای اونجا برنامه داشتی

-داشتم آره داشتم اما دیگه با اون کارهایی که اون برادر بی نامو...

باقی حرفش و خورد و معذب و خجالت زده سرشو زیر انداخت .دنیا پوزخند صدا داری زد و گفت:

-راحت باش هرچی میخوای ناسزا بگو...شاید اینطور کمی آروم گرفتی!

مثل ترقه از جاش پرید و با جسارت تو چشمای خالی از هر نوع حس عمه ش خیره شد.

یه روز این چشمها پر از رنگ زندگی و امیدواری بودن و حالا.. با خیره شدن توشون احساس سرمازدگی می کرد.

—آروم بگیرم؟؟؟ههههه شعر میگی عمه جون.. من فقط وقتی بمیرم از دست خانواده ی شوهرت آرامش میگیرم!

دنیا بی حوصله دستی تو هوا تگون داد و گفت:

—کاری به این کارا ندارم....مشکلات تو به من ربطی نداره ..فقط این نصیحت و بهت میکنم دخترجون با قبول این پیشنهاد شاید از دردسرها کمتر شد!

چشمای حورا از شنیدن حرفهای عمه ش گرد شد به آنی رنگ خشم گرفت:

—لازم نکرده برای من تصمیم بگیرید ..حالا که مشکلات من به شما ربطی نداره بهتره کامل پاتونو از زندگی من بکشید بیرون و مثل تمام این سالها فراموش کنید برادرزاده یی به اسم من داشتن...من با اون سه دنگم هرکاری بخوام میکنم..چون حقشو دارم باید تلافی رفتار زشت پسر لوس و بی ادب تون و دریبارم ..

—حورا بهتره نیست در موردش کمی فکر کنی بعد نظرتو بگی!تو که هنوز پیشنهاد زن دایی رو نشنیدی؟؟

—بس کن هلنا هر پیشنهادی باشه مطمئنم تنها چیزی که توش مهم نیست نفع منه..نگاه نفرت انگیزی به دنیا انداخت و ادامه داد:این خانواده شناخته شدن تو خودخواهی و پستی!

—بس کن!!

صدای فریاد دنیا تو فضای نشیمن پیچید و لبخندی از سر رضایت بابت عصبانی کردن عمه ی سرد و غریبه ش به لبهاش نشوند مثل خودش سرشو بالا گرفت هرچی نبود اون هم تحت تربیت همین زن بود.

—چرا ناراحت میشید خانم..دروغ که نمیگم اینو حماقت های بچه هاتون نشون میده!

—من یک کلمه از حرفای تورو در مورد عماد باور نمی کنم برام هم مهم نیست که چه بلایی سرت اومده چون اگه بخاطر خانواده ی مادرت و تو نبود الان دختر من زنده بود و داشت واسه آیندش برنامه ریزی میکرد.....

عارف—مامان!!!

هلنا—زن دایمی!!!!

هر چهار نفر ساکت شدن و حرفی برای گفتن نداشتن...

دنیا تکیه شو به مبل داد و سرشو بین دستاش گرفت و می فشرد. هلنا سرشو رو نشیمن مبل تکیه داد و آروم آروم گریه می کرد. عارف معذب و رنجیده عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد و چشماشو بست.

تنها کسی که شک زده و ناباور سرپا ایستاده بود و سعی می کرد به خودش مسلط بشه حورا بود که با شنیدن بی انصافی عمه ش قلبش از درد فشرده شد یاد گرفته بود حس درون شو پنهان کنه اما نه انقدر زیاد که گلوش از شدت بغض درد بگیره.

سرشو بالا گرفت به سختی نفسی کشید و تمام بغض و حسرت و دلتنگی شو تو صداش ریخت با فریاد گفت:

— نمیذارم همه ی تقصیرارو گردن من و مادرم بندازین...مادر من فقط عاشق شده بود همین!عاشق...اگه بقیه از این عشق سواستفاده کردن مقصر منم!!

مقصر مادر بیچاره ی جوون مرگم بود؟؟؟چطور به خودتون اجازه میدین مارو متهم کنید!!مثل کاری که تمام این سالها کردین. شما با سکوتتون متهم کردین که عماد لعنتی با تمام توانش حکم اجرا کرد.

کی به شماها حق میده قضاوت کنید کی؟؟مگه شما خدایین؟؟؟اگه شما دخترتون رو از دست دادین من همه چیزمو از دست دادم بی انصاف ها!!!!خانوادمو،مادرمو، پدرم و همه چیزم و...چطور به خودتون حق میدین منو مجازات کنید چطور؟؟

با دستش دسته ی مبل و گرفت تا نیفته هیچکس هیچ جوابی برای حرفاش نداشت انقدر همه چیز قاطی شده بود که کسی نمیتونست قضاوت درستی داشته باشه.

دنیا سرشو بالا گرفت با صدای سرمازده ایی که آثاری از کوچکتین حسی توش نبود داد زد:

—نه تو بی جواب گذاشتیش؟؟ نه تو قصد جوشو نکرده بودی؟؟ قصد جون بچه ی منو؟؟ نگو گذشت به خرج دادی که اون دختری که بدبختش کردی بدذاتی روح تورو هم نشون میده!

جنگ بغض و تحمل حورا نتیجه ای جز شکست بغضش نداشت اشکاش آروم آروم رو صورتش سرازیر شد:

—نه من گذشت نکردم... چون لیاقت گذشت و نداشتین... من اون زمین و بخشیدم عارف شاهده... من زمین و بخشیدم که دست از سرم بردارین نه اینکه عماد زندگیم و به لجن بکشونه!!

صدای محکم دنیا هم لرزید:

—کشتنش تنها راهی بود که به ذهنت رسید؟؟ میرفتی شکایت میکردی.. به عارف میگفتی.. نه اینکه بخوای داغ یه بچه ی دیگه مو هم به سینه م بذاری...

صدای حورا به جیغ تبدیل شد عصبی دستاشو رو گوش هاش گذاشت بود و داد میزد:

—من... بخاطر اون لعنتی از دانشگاه اخراج شدم!! از رشته ای که عاشقش بودم... گفتم اشکال نداره دلش پره طاقت نداره ببینه... کاری کرد ازدواجم بهم بخوره گفتم به درک یکی دیگه... کند زد به آبرو و آیندم دیگه چیکار باید میکردم؟؟؟... میخواستین همینجوری بگذرم؟؟ یا نه!! پیام در خونتون از شوهرت بخوام و کالت منو قبول بکنه حق منو بگیره!!

دنیا از جاش بلند شد و در جوابش با فریاد گفت:

—نه همین که هولش بدی جلو ماشین یه بدبختی تا کشتنش و تقصیر یکی دیگه بندازی کار درستی بود!!

اینکه سرنوشت یه دختر بدبختی رو مثل خودت به کند بکشونی.. میخوای یه اعتراف بکنم برات!!! اون زمین نحس نیست صاحبین اون زمین نحسن!!!

صدای محکم زمین خوردن چیزی همه رو متوجه پشت سرشون کرد. زن لاغر و رنجوری طاقت شنیدن باقی حرفارو نداشت و روی زمین افتاده بود.

بارون شدیدی می بارید. به آسمان تاریک و بارونی از پنجره ی بیمارستان خیره شده بود و غرق افکارش بود دستی رو شونه اش نشست. با بی حوصلگی نگاهی به شخص کنارش کرد. بهادر کنارش ایستاده بود به سمتش چرخید تو صورت مرد با کنجکاوای خیره شد و با اندک امیدی که برایش باقی مونده بود منتظر نگاهش می کرد.

نگاه غمگین مرد و خیره به دستای تو هم قفل شدش از بی جوابیش حکایت داشت. آهی کشید و کلافه دستی به پیشونیش کشید و دست چپشو به کمرش زد و پشت به پنجره تکیه داد و نگاهش و بخش خلوت بیمارستان داد.

پرستار های شیفت شب تک و توک گذری می کردن چشماشو بست و سرشو به پنجره تکیه داد.

—اینجا موندنت فایده نداره حورا !!

—.....

—من اینجام بچه هارو هم سپردم خبری شد بهم بگن تو هر ساعتی از شب باشه خبرت میکنم...زیر چشمتا گود افتاده بهتر نیست بری خونه استراحتی داشته باشی

—....

—داری خودتو نابود میکنی تو این دو هفته یه لحظه از بیمارستان بیرون نرفتی ..حورا من طاقت ندارم اینجوری رنجور ببینمت !!

چشماشو با طمأنینه باز کرد و به صورت مرد داد. صورت گرد و تپلی داشت. قد زیاد بلندی نداشت و جزو مردای متوسط حساب می شد از جاذبه های زیبایی زیادی برخوردار نبود و نسبت به حورا معمولی به نظر می رسید اما قلب بزرگ و معرفت و مردونگیش بود که حورا رو راضی به ازدواج باهاش کرده بود.

لبخند خسته و غمگینی زد و آرام گفت:

—مرسی به فکر می اما باید همینجا بمونم تا بهوش بیاد!

مرد نگاهی به اطرافش کرد و با احتیاط دست سرد حورا رو گرفت و روبروش ایستاد و زمزمه کنان گفت:

—دو هفته گذشته حورا... نمیدونم چی تا الان زنده نگهش داشته اما بدون سگته ی قلبی تو این سن و سال خیلی خطرناکه شانس آورده با رسیدگی به موقع رفع شده اما این کمای طولانی فکر نمیکنم نتیجه ی راضی کننده ای داشته باشه. داروها رو بدنش هیچ اثری ندارن. انکار چیزی دست کسی نیست باید خودش بخواد به داروها عکس العمل نشون بده و بیدار بشه.....

دستشو از دستای مرد آزاد کرد و با بغضی که این مدتها نگهش داشته بود گفت:



حورا با خجالت سرشو زیر انداخت و با تشکر آرومی به سمت مراقبت های ویژه رفت تا قبل از رفتن دوباره وضعیت نارگل و چک کنه.

\*\*\*

در خونه ی بهادر و باز کرد و وارد شد یه آپارتمان ۱۵۰ متری تو یکی از مناطق نزدیک بیمارستان خریده بودن. یادش اومد چقدر موقع خرید این خونه با بهادر سر نزدیک بودنش به بیمارستان جرو بحث داشتن. بهادر میخواست نزدیک بیمارستان باشه تا بتونه مشکلی پیش بیاد خودشو بیمارستان برسونه و حورا نگران از این بود که رفت و آمدهاش به بیمارستان بخاطر نزدیکی زیاد از حد بشه و زندگیشون به مشکل بربخوره.

چراغ هارو روشن کرد لوسترهای خوشگل انتخابیش با اینکه دو سالی از خریدشون میگذشت اما هنوز همون نمای اولیه موقع خریدشون و داشتن چقدر موقع خریدشون وسواس به خرج داده بود و فروشنده رو کلافه کرده بود.

اگه عماد اون آبروریزی رو نکرده بود الان اینجایی که همه ی وسائل و تزئیناتش و با سلیقه ی خودش خریده بود و چیده بود محل زندگیش میشد. با یادآوری عماد چشماشو بست و به در بسته تکیه داد قطره اشکی از چشماش پایین ریخت.

\*\*\*

تازه دوش گرفته بود و از حموم بیرون اومده بود حوله رو دور خودش سفت کرده بود و موهاشو خشک میکرد. که با صدای زنگ تلفن همراهش به طرف کیفش رفت. تماس قطع شد. گوشی رو نگاه کرد بیشتر از ده تا میس کال و پیامی از عارف داشت.

"ازش خواسته بود باهاش تماس بگیره."

شماره عارف و گرفت و منتظر برقراری تماس شد. بوق دوم نخورده جواب داد.

—معلوم هست کجایی جواب نمیدی؟؟

—سلام ببخشید خونه ی دوستم بودم اومدم دوش بگیرم و استراحتی کنم.

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد: سلام. ببخشید. کار خوبی کردی... جواب ندادی ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه!

زیر لب آروم با خودش گفت: از این بدتر دیگه چی میتونه براش پیش بیاد



—نه خوبم! شماها خوبین!؟

—ما خوبیم هلن نگران تو بود.. مامان هم زنگ زد سراغ نارگل و گرفت!

از شنیدن اسم دنیا ماهیچه هاش ناخودآگاه منقبض شدن و اخمی تو صورتش نشست.

—بهبش بگو فعلا هیچی اما اگه بلائی سرش بیاد اولین کسائی که ضرر میبینن اون و خانوادشه

—بسه دیگه حورا از این همه تهدید خسته نشدی.. فکر کردی ما دلمون میخواست همچین اتفاقی بیوفته!؟

—نه اما تو میدونستی نارگل بیمار و مریضه بیخود کردی به مادرت گفتی بیاد سروقتمون.

—من نگفتم هلن گفته بود.. بهتره با من درست حرف بزنی حورا...

شرمزده از بد حرف زدنش با تنها مردی که همیشه در حقش به بهترین شکل بدون چشم داشت برادری و پدری کرده بود. ببخشید آرومی گفت.

—حورا من از طریق فیس بوک پدر نارگل و پیدا کردم!

—چی؟؟؟ چیکار کردی؟؟؟

—هنوز کاری نکردم فقط بهش درخواست دوستی دادم.. هنوز ادد نشدم

—عارف.. تو... تو... تو که.. نمیخوا..

—چرا اتفاقا قصد دارم با خانوادش صحبت کنم و بگم دخترشونو پیدا کردم و قصد ندارم اسمی از تو ببرم..

—ولی..

—ولی بی ولی من برات دعوت نامه میفرستم.. بهتره هیچی زودتر خودتو برسونی اینجا

—عارف!!

—دیگه چیه؟؟ حورا بفهم این دختر بیمار مریمه نیاز به مراقبت داره باید تحت نظر متخصص باشه ..

—نه.. خواهش میکنم... ندیدی.. خودت دیدی چطور التماس میکرد به خانوادش چیزی نگیم !!

—ان مال وقتی بود که نمیدونست تو ..

—باشه قبول هرچی تو بگی اتفاقا الان فهمیده بهتر.. بزار بهوش بیاد بعد هرچی خودش خواست باشه؟؟

—به این فکر کردی اگه بهوش نیاد و به زندگی نباتی دچار بشه.. ازش این شانس و گرفتیم که با رضایت پدرش به وضعیتش رسیدگی بیشتری بشه.. شاید بشه ...

—هیچ کاری نمیشه کرد بهادر گفت تا خودش نخواد بهوش بیاد هیچ کاریش نمیشه کرد

—بهادر صابری؟؟

—آره

—فکر نمیکردم دیگه..

—فکر نمیکردی دیگه تو روم نگاه بکنه نه؟! بخاطر اون شیرین کاری برادرت تو عقدمون؟؟ نه بهتره بدونی اونقدر مرد بود که باور بکنه اون عماد لعنتی اون صحنه سازی هارو کرده زندگی منو بهم بریزه !

—متاسفم !!!!

—عارف متاسف بودن تو دردی از من درمان نمیکنه... فقط بهم فرصت بده.. بهم فرصت بده همه ی سعی مو برای این دختر بکنم... حس من به این دختر خیلی بیشتر از یه عذاب وجدان لعنتیه.. باور کن !!

"بابا من میخوام بخوابم صدای آهنگ حسام نمیداره"

—صدای هیواست؟؟

—آره

"باشه بابا جان الان میام بزار صحبتیم با خاله حورا تمام بشه"

"خاله حورا است؟؟ منم میخوام باهاش حرف بزنم!"

"تو که میخواستی بخوابی دخترم!!!"

—عارف من خسته م بهش بگو بعدا باهاش مفصل صحبت میکنم ..اگه اجازه بدی برم بخوابم!

—برو ببخشید..مراقب خودت باش...خدانگهدار

—خدانگهدار!

دکمه ی قطع تماس و زد و گوشی رو طرف خالی تخت انداخت.

از جاش بلند شد روبروی کمد ایستاد. دست کشید رو درش با خط درب و داغونی نوشته شده بود "حورا"

لبخند غمگینی زد و سرشو به کمد تکیه داد. چشمای بهادر و گرفته بود و مجبورش کرده بود اسمشو رو کاغذ با چشمای بسته بنویسه . خودش هم همین کارو کرده بود و به کمد کناری خط تو هم رفته ی لغات اسم بهادر به چشم می خورد.

قطره اشکی از چشمم افتاد و به روی زمین افتاد . نفس عمیقی کشید و در کمد و باز کرد از خجالت می خواست آب بشه . تمام طبقات دست نخورده ی لباس هاش مثل رو اول چیدمانشون سر جاشون بودن و گل های سرخ پر پر روی هر طبقه نشون از دست نخوردن شون داشت. چقدر بهادر مرد بود و چقدر لطف و محبت داشت که هنوز لباس هاش تو کمد بودن.

هر مردی بود عکسای مستهجن زنشو روز عقدش رو پرده نمایش بزرگ با مردای مختلف نشون میدادن عوض فیلم دوره ی نامزدیشون تا ابد اسم هیچ زنی رو نمی آورد اما بهادر با قلب بزرگش با تمام مخالفت های خانوادش که بخاطر آبروی رفته شون از حورا" که از اول هم بخاطر کس و کار نداشتن و نامعلوم بودن زندگیش رضایت قلبی نداشتن"، عصبانی و ناراحت بودن حاضر به شنیدن همه ی حرفای حورا شد و با بزرگواری بخشیده بودش.

بغضی شکست و روی زمین روبروی کمد روی دو زانو زمین نشست و بغض دو هفته شو خالی کرد.

لباسی برداشت و پوشید رو تخت دراز کشید و چشماشو بست. تو درست بودن کارش شک داشت  
بالاخره کنجکاو پیروز شد و از جاش بلند شد و به طرف کیفش رفت و پابند آرزو و برداشت و تو  
دستش گرفت و با تمرکز رو آرزو چشماشو بست و سعی کرد بخوابه.

با حس و بیره از خواب بیدار شد. تو اتاق خواب بهادر خواب بود و هوا روشن شده بود. با کرختی  
دست دراز کرد و گوشی رو جواب داد:

—بله و خمیازه ای کشید

—الو حورا بیداری عزیزم!!؟

—بیدارم..

—بین یه چیزی شده!

با سرعت تو جاش نشست و با استرس پرسید:

—چی شده چرا زودتر خبرم نکردی؟

—آروم آرومتر... چیزی نشده یعنی هرچی بوده دیگه گذشته نگران بعدشم...

—حرف بزن بهادر دارم سکنه میکنم نارگل حالش بد شده؟؟؟ چی شده ترو خدا راستشو بگو!!

—نه نه نه در مورد دوستت نیست تغییری نکرده موضوع چیز دیگه ایه!!

نفسی از سر آسودگی کشید گرچه حال الان نارگل چیزی نبود که بخواد اما همین که امیدی به  
بهبودش می رفت جای شکر داشت.

—چه مشکلی پیش اومده؟

—از طرف تهران یه سری بازرس اومده بودن رسیدگی بیماران رسیدن به نارگل.. از من پرسیدن  
چرا این بیمار اسم و نام و نشون نداره من نمیدونستم چی باید بگم

—چیکار کردی بهادر!؟

—تنها اسمی که بخاطر من رسید و گفتم

—اسم من؟؟؟

—نه اسم خواهر زادت

—چی؟؟؟ هیوارو؟؟؟ چر ا؟؟؟

—نمیدونم بخدار نمیدونم یهو هنگ کرده بودم گفتم خواهر زاده ی یکی از دوستامی و هنوز فرصت نکردیم مشخصاتشو وارد سیستم کنیم

—باور کردن؟؟

—فکر کنم آره ولی خب فکر کنم تا الان اسم خواهر زادت وارد سیستم شده باشه

چند دقیقه فکر کرد و چیز خاصی به ذهنش نرسید. به بهادر که اسمشو صدا می کرد و جواب میخواست گفت:

—بین اسم هیوا و حسام تو هیچ سیستمی برده نشده چون اونا خارج از ایران بدنیا اومدن و تاحال ایران نیومدن اما باز هم با عارف صحبت میکنم شاید این یکی بودن فامیل ها مشکلی پیش بیاره

—متاسفم حورا جان!

—نه عزیزم مقصر منم که پای تورو به این قضیه باز کردم باعث شدم کار غیرقانونی بکنی ببخشید

—من حاضرم بخاطر تو همه کاری بکنم ....

—میدونم خوبی تو ثابت شدست بهادر. بجز عارف تو دومین مردی هستی که همیشه برام قابل احترام و عزیز خواهد بود.

بهادر آهی تو گوشی کشید و سکوت کرد. قبل از اینکه سکوت زیاد طولانی بشه با گفتن "کاری نداری من یه چیزی بخورم راه بیوقتم پیام بیمارستان" خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

بعد از چند دقیقه فکر کردن شماره عارف و گرفت و براش توضیح داد بعد از گرفتن تایید عارف صبحانه سربایی خورد و لباس پوشید و از خونه خارج شد.



تو پارکینگ بیمارستان بهادر با کت و شلوار ایستاده بود و منتظرش بود با زدن بوقی ترسوندش بهادر لبخندی زد و نزدیک تر شد . خاموش کرد و از ماشین پیاده شد. سوئیچ و یه طرف بهادر گرفت :

—از قیافه ت خستگی می باره میخوای برسونت تا خونه !؟

بهادر با خستگی دستی به پیشونیش کشید و با لبخند خسته ایی گفت:

—من به این خستگی ها عادت دارم. مهم اینه که میرم خونه جای دیشب تو میخوابم حسابی خستگیم در میره...

حورا لبخندی شرمزده زد و سرشو زیر انداخت و سوئیچ ماشین و رو کاپوت ماشین گذاشت و بدون اینکه منتظر جوابی از بهادر بشه با خداحافظ آرومی به سمت بیمارستان رفت. حتی تا چند دقیقه بعد هنوز قلبش میزد.

در آسانسور تو بخش مراقبت های ویژه باز شد مسیر همیشگی و طی کرد و پشت پنجره ی شیشه ای که ازش متنفر بود و دو هفته ی گذشته رو پشتش به تماشای اندام لاغر و بی جون نارگل که با رنگ و روی پریده رو تخت دراز کشید بود و دنیایی سیم و تجهیزات پزشکی دور شو گرفته بودن سر کرده بود ایستاد. دستش و رو شیشه گذاشت و زیر لب باهانش حرف می زد.

—ببخشید دوست خوبی نبودم منو ببخش !! منو ببخش تو لااقل منو ببخش !!

قطره اشکی از گونه ش چکید . پشتشو به پنجره ی شیشه ای کرد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت بعد از پرسیدن حالش رو صندلی رو بروی پنجره نشست و سرشو بین دستاش گرفت و با خودش فکر کرد .

ای کاش یه کسی بود که میتونست کمکش کنه که بهش بگه چیکار بکنه که کار درست چیه!!! یه نفر که بدون سرزنش و آزار روحی کمکش کنه از پس مشککش بریاد. به حرفای عارف فکر کرد اگه واقعا به هوش نیاد چی؟؟

نارگل منو ببخش که بد کردم بهت منو ببخش!! منو ببخش!!

سرشو به دیوار تکیه داد. صدای جیغ و گریه ها و التماس های زنی بلند شد انگار عزیزشو از دست داده بود جلوتر رفت و نظاره گر شد.



ظاهرا دختر جوونی تو تصادف جونشو از دست داده بود. پدر دختر چه غریبانه گریه می کرد و سر به دیوار میکوفت. مادرش حتی جیغ و گریه هاش هم آرومش نمیکرد انگار میخواست دنیا رو خبردار کنه تا شریک غم و سوز سینه ش باشن. به پدر نگاه دقیق تری کرد.

یعنی پدر خوبی برای دخترش بوده؟؟؟ یا مثل پدر نارگل دخترش و تنها گذاشته؟؟؟ به پدر خودش فکر کرد به وقتی که ازش خواسته بود جدا از مادرش بین خانواده ی عمه ش بمونه و خانواده رو حفظ کنه تا هرگز از خانواده طرد نشه.

کارش خودخواهی محض بود حورا رو پیش خانواده خواهرش گذاشت تا مانع از طردش بشن و تنها سالی چندبار حق دیدن تنها دخترش حقش شد.

به پدرش فکر کرد ازش متنفر بود؟؟؟ نبود؟؟؟

با تمام خودخواهی های که به جبر در حقش کرده بود اما اعتراف می کرد که دلش میخواست پدرش زنده بود و مثل همه ی شبهایی که پای درد و دلهاش می نشست و ازش راهکار برای تحمل



کرد جو سخت خانواده ی عمه شو می گرفت باز هم می بود تا بهش میگفت "شک نداره دختر  
باهوشی بهترین تصمیم هارو میگیره و مثل همیشه رو سفیدش میکنه"

با تمام سختی هایی که بخاطر تصمیم پدرش کشیده بود اما هنوز و همیشه به وجودش احتیاج  
داشت. این نیاز دخترونه ش بود که به سمت پدرش می کشوندش.

سرجاش برگشت قبل از نشستن رو صندلی چشمش به نارگل افتاد. شک نداشت نارگل هم مثل  
خودش به پدرش همیشه احتیاج داشت. پدر تکیه گاه تصمیم های مهم هر دختریه .. چه تصمیمی  
مهمتر زندگی نارگل!!!

نشست و به دیوار تکیه داد چشماشو بست.

صدای جیغ های زن به مویه تبدیل شده بود چند نفر اومدن و گریه کنان بردنش.

پدرش مقصر عمه ش چی؟؟ دختر عمه هاش چی؟؟ همه ی کسائی که دوش داشت  
چی؟؟ خودخواهی محض نبود که نارگل و تو این شریطی که با مرگ دست و پنجه نرم میکنه دور  
از خانواش نگه داره شاید اینم تنها شانسی باشه که اونا بخوان مثل خودش ازش تقاضای بخشش  
بکنن.

عارف راست میگفت. باید بهش میگفت که با تصمیمش موافقه.

دست کرد تو چپش کرد و پابند آرزو و جلو چشمش گرفت. ماه و ستاره هاش ازش آویزون شده  
بود و جلو چشم برق میزدن.

زیر لب زمزمه کرد:

آخ آرزو ای تو هم کاش فرصتی برای بخشش همه ی ما تو هم کنار میگذاشتی.....

پابند و تو دستش محکم تر گرفت و سعی کرد این بار با تمرکز بیشتری روی ارتباط برقرار کردن  
با آرزو بکنه.

صدای قدم های تند و شتابزده یی از خواب بیدارش کرد ساعتش نگاه کرد نزدیک دو بعد از ظهر  
بود. خمیازه ای کشید و پابند و تو کیفش گذاشت و به قصد رستوران چند کوچه پایین تراز  
بیمارستان خارج شد .

سرجمع یک ساعتی رفت و برگشتش طول کشید به محض برگشتش یه پرستار با عجله جلوش و  
گرفت و با گفتن "دکتر کارتون داره" استرس شدیدی بهش تزریق کرد باقی مسیر و تا اتاق دکتر و

دوید. به محض باز کردن در با دیدن یه بیمار تو اتاق خجالت زده با عذرخواهی در و بست و با استرس و اضطراب پشت در اتاق دور خودش می چرخید.

بعد از چند دقیقه ای بیمار خارج شد و با عجله داخل اتاق شد. دکتر با دیدنش لبخندی زد و پشت میزش نشست.

—دکتر چی شده؟؟

—نمیخواین بنشینین خانم شکبیا؟؟

جلو رفت و با پریشونی و استرسی که داشت خفه ش میگرد منتظر به دکتر خیره شد. دکتر عینک شو از صورتش برداشت و رو میزش گذاشت و شروع به صحبت کرد:

—بیمارتون شنیدم خواهر زادتون هستن درسته؟؟

مستاصل سری تگون داد و منتظر باقی صحبت های دکتر شد.

دو طول این دو هفته منتظر عکس العملی مبنی بر بهبودش بودم اما سطح هوشیاریش تو سطح پایینی قرار داره اینجور حالتها عموماً تو بیمارهایی پیش میاد که ضربه یی چیزی به سرشون خورده باشه. اما اینکه بیمار شما داره سعی میکنه خودش با خودش بجنگه و بهوش نیاد واقعا منو گیج کرده.. رک میگم خدمتتون خانم شکبیا بیمار شما نمیخواد بهوش بیاد و این تغییر نکردن اوضاعش براش خوب که نیست خطرناک هم خواهد بود چون ممکنه وارد زندگی نباتی بشن که دیگه هیچ کاریشون نمیشه کرد

—نظر شما چیه دکتر؟؟؟ خواهش میکنم!! چی براش میشه کرد جراحی خاصی، داروی خاصی پزشک خاصی، درمان خاصی هر چی باشه من... من... من... کم نمیذارم فقط خوب بشه

دکتر نفس عمیقی کشید و با گفتن "ببینید خانم محترم" رشته ی کلام و دست گرفت:

—بیمار شما هیچ عکس العملی نشون نمیده نمیدونم اینو چجور باید براتون توضیح بدم. اگه با واکنش نشون دادن به داروها سطح هوشیاریشون کمی بالا بیاد به شخصه میگم درمان های بسیاری واسشون هست که کمکشون میکنه مثل روز اول بشن.. اما.. الان.. من هیچی ندارم بگم.. من یه وظیفه ای به عهده م از طرف بیمارستان هست که بهتون توضیح بدم اگه با بیدار نشدنش کنار اومدین قبل از اینکه حالش بدتر بشه ازتون درخواست دارم رضایت نامه ی پیوند اعضا شو امضا کنید تا شاید..

آنچنان وحشت زده از جاش بلند شد که صندلی از پشت زمین افتاد با خشم تو چشم های دکتر خیره شد و بدون جواب دادن از اتاقش زد بیرون و به سمت بخش مراقبت های ویژه و پنجره یی که نسبت به صبح حس می کرد دوشی داره نزدیک شد و ایستاد....

صدای پرستار حواسشو از نارگل گرفت و به صورت سفید و تپل میلی پرستار داد .

—خانم خسته شدین سرپا داشتم نگاهتون میکردم سه ساعتی میشه که سرپا ایستادین.اگه خبری بشه ما اینجا هستیم شما بهتره کمی بشینید.

نگاهی به ساعتش کرد شش بعد از ظهر بود.سری برای پرستار تگون داد و با خستگی خودشو رو صندلی پرت کرد و دست تو جیبش کرد و زیر لب گفت:

—تو بهم بگو چیکار کنم آرزو خواهش میکنم تو بگو!! چرا به خوابم نمی آیی؟؟؟

دستی به صورتش کشیده شد چشماشو آروم باز کرد تصویر بهادر با لباس سفید پزشکی جلو چشمش نقش بست.رو پا روبروی صندلیش نشسته بود و با نگرانی نگاهش می کرد.

با دیدن چشم های بهادر بغض کرد و آروم آروم بی مقدمه گفت:

—هیچکس دیگه دوستم نداره ..نه آرزو که به خوابم بیاد !نه عمه !نه نارگل که بخاطرم چشماشو باز کنه..هیچ کس... میخوام به پدرش بگم بیان اینجا شاید بیدار بشه..میرم ....میرم ....به دست و پای آرش میفتم بیاد شاید بخاطر اون بیدار بشه ....نمیذارم بهادر....میخوان تیکه تیکه ش کنن بهادر من نمیذارم.... نمیذارم...

بهادر نزدیک تر شد و بغض کرد.سرشو رو شونه ی بهادر گذاشت و آروم آروم گریه کرد.

صدای پیجیر بهادر بلند شد .سرشو بلند کرد و خودشو عقب کشید.پرستار صبحی به دیوار تکیه داده و به حسرت نگاهشون میکرد.وقتی متوجه حورا شد سرشو زیر انداخت و تو یکی از اتاق ها پنهان شد.

—من و ببخش حورا باید برم !

—اشکال نداره برو ببخشید...

بهادر لبخندی زد و با دست رد اشک و تو صورت حورا دنبال کرد و گفت:

—اگه این گریه ها بخاطر این بود که فکر میکردی کسی دوست نداره برات متاسفم چون به اندازه ی جونم خیلی بیشتر من دوست دارم...

—سرش و به طرفی متمایل کرد حرف بهادر و بی جواب گذاشت. بهادر بعد از این پا و اون پایی که کرد ازش فاصله گرفت و ازش دور شد.

به مسیر رفتنش خیره شد. نگاهش به ایستگاه پرستاری رسید انگار بجز خودش کس دیگه ای قدم های محکم و استوار بهادر و زیر نظر داشت.

از جاش بلند شد نزدیک استگاه پرستاری ایستاد. پرستار دیگه تو صورتش نگاه نمی کرد و خودش و مشغول کارهایش نشون میداد.

با بغض و صدای لرزونی خطاب بهش گفت:

—من دارم میرم بیرون خانم میشه مشکلی پیش اومد صدام کنید تو محوطه م. دارم اینجا خفه می شم

پرستار سرشو بالا آورد و با دیدن چشمای غمگین و به اشک نشسته ی حورا لبخند متزلزلی زد و سری تگون داد.

هوای بیرون سرد بود اما نه سرد تر از روزگارش نفس عمیقی کشید بازدمش به بخار تبدیل شد و جلو چشمش تو هوا پراکنده شد.

هوا رو به تاریکی میرفت. رو نیمکت سردی نشست... حس سرماش چند برابر شد. با خودش فکر کرد شب چندی بود که نارگل با لجبازی تو جاش خوابیده بود و قصد بیدار شدن نداشت؟؟؟

بی طاقت از جاش بلند شد و کیفش و از کنار نیمکت برداشت کیفشو دنبال یه نخ آرامش میگشت که چشمش به زنجیر نارگل خورد گردنبندی که حالا میدونست تنها یادگار مادرش بوده و براش عزیز...

هرچی گشت فندکی پیدا نکرد عصبی وسایل و تو کیفش پرت کرد و به طرف مراقب های ویژه رفت...

پرستار ایستاده بود با دکتر صحبت می کرد دکتر با دیدش لبخند زد و سری تگون داد. از کنارشون رد میشد که دکتر با گفتن "چند لحظه خانم شکيبا" سر راهش و گرفت:

—خانم من واقعا به خاطر صبح متاسفم بد در مورد اون جریان حرف زدم عذرخواهی میکنم

—نیازی به عذرخواهی نیست هر جور می گفتین من طاقت شنیدنشو نداشتم

—میدونم اما دکتر صابری خیلی ناراحت شدن که نامزدشونو ناراحت کردم

خشکش زد.. نامزد بهادر؟؟ تو جلد حورای سرد و غیرقابل نفوذ رفت و به طرف دکتر برگشت رو به دکتر که با کنجکاوی و پرستار که سرشو زیر انداخته بود گفت:

—اشتباه به عرضتون رسوندن ما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم.. لطفا دیگه از این لفظ استفاده نکنید

—ولی..

بی حوصله دستشو تو هوا به علامت بسه تگون داد و رو به پرستار گفت:

—میشه برم داخل؟؟ خواهش میکنم میخوام نزدیکش باهاش حرف زنم

پرستار نگاهی به دکتر که به برگ چغندری حورا حسابش نکرده بود کرد و بعد از تاییدی که دکتر با سرش نشون داد گفت:

—چند دقیقه کوتاه اشکال نداره.. بیاین کمکتون کنم لباس بپوشید.

با گفتن "ممنون" دنبال پرستار راه افتاد.

—از من دلت شکست؟؟ چون دروغ گفته بودم؟؟ چون ریاکاری کرده بودم؟؟ چون پنهان کاری کرده بودم؟؟



ولی من که همه شو راست گفتم نارگل جان همه شو.... اسممو، رسممو همه چیز و..... فقط اونجاهایی رو که باید میگفتم نگفتم... چون ضعیف شده بودی چون مریض بودی.. چون شکسته بودی نخواستم خوردت کنم نخواستم دلت و بیشتر خون کنم. منو ببخش!

صدایش لرزید به سختی ادامه داد:

—وقتی اون تصادف لعنتی رو از دور دیدم فهمیدم چه غلطی کردم وقتی قیافه ی بهت زده و بچه سالت و پشت فرمون دیدم... وقتی مردم جمع شدن.... وقتی شلوغ شد.... وقتی دیگه دیر شده بود.... فهمیدم راهش این نبود.... خواستم طلسم نفرت این خانواده رو بشکنم که بدتر شد. که تو رو هم حلقه ی این بد شگونی کردم....

اشک هاش رو صورتش روون شد و با صدای گریه یی بریده بریده سعی می کرد ادامه بده:

—منو ببخش منو ببخش که تو ای سی یو با دیدن آرش شوک زده شدی و من نمیتونستم جلو پیام و مانع زمین خوردنت بشم.... منو ببخش تو دادگاه یه لحظه گریه ت بند نمی اومد و شجاعت اینکه نزدیکت بشم حتی بهت یه برگ دستمال کاغذی تعارف کنم و نداشتم... منو ببخش عزیزم... منو ببخش بخاطر یک روز زندانی کشیدن بخاطر کاری که مقصر اصلیش من بودم... منو ببخش بخاطر ترس هات، بخاطر گریه هات، بغض هات، دل آشوبه هات منو ببخش عزیزم منو ببخش...

با دستای لرزانش دست سرد نارگل و تو دستش گرفت و ادامه داد:

وقتی دیدمت موندگار خونه ی آرش شدی از تعجب داشتیم دیوونه میشدم.... وقتی از زیر زبون نگهبانی کشیدم و گفتن خواهرشی شک داشتیم که بعنوان یه خواهر خانوادت پذیرفته باشن اونجا باشی اما... منو ببخش که نظاره گر بد رقم خوردن زندگیت شدم و سکوت کردم...

آروم رو دستش خم شد قطره اشکی رو دست نارگل چکید پشت دستشو بوسید سرشو بالا گرفت و خیره شد به صورت زن جوون و بی رنگ و رویی که ماسکی رو صورتش بود زیر چشمش گود افتاده بود و تیره شده بود و لب هیایی که تیره و کبود رنگ شده بودن و از گلویش لوله ی تغذیه رد شده بود و بین دنیایی سیم و تجهیزات پزشکی روی ملافه ی سفید رنگ بیمارستان ظاهر آدم رو به موتی رو داشت که امید به برگشتش نبود و با گریه ادامه داد:

—حق داشتی اونقدر بزنی منو تا بمیرم... سرم داد بکشی تا گوش هام کر بشه منی که هر شب هر شب گریه هات و شنیدم و زودتر نگفتم و سکوت کردم... میخواستی بشکنی هر چیزی رو که دلت میخواست خورد کنی هر کاری حق داشتی با من بکنی تا جبران این بی انصافیم بشه اما نه اینجوری رو تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کنی....

— نارگل دارم خورد می شم و نفسم بالا نمی آد از بغض از تنهایی.... کسی رو هم ندارم بهش پناه ببرم که حرفامو بگم... تو عمه و دختر عمه هاتو داشتی من تا همین چندسال پیش حتی همین خواهر ناتنی رو هم نداشتم.... نارگل تنهای تنهای بودم.. نمیدونی چی بهم گذشت اما دم نزدم.. بی گناه مجازات شدم با تنهایی اما شکایتی نکردم. پدرم یادم داده بود گله هامو تو دلم نگه دارم...

نشد... خواستم نشد... نداشتن.. نداشتن نارگل نداشتن .. من تو عمرم حتی آزارم به مورچه هم  
 نرسیده بود ... گله هام بغض هام مثل آتیش زیر خاکستر گر گرفتن و عقم زایل شد یه لحظه نفرت  
 جلو چشمم و گرفت آخ خدا منو ببخشه .. آخ خدا منو ببخشه ... که فقط خودش میدونه چه بلایی  
 سرم اومد اون... اون... میدونه دیوونه شده بودم و گرنه من و چه به آدم کشی منو چه به ... چه  
 به .....

سرشو نزدیک سر نارگل کنار گوشش برد و زجه زد :

—صدام و میشنوی؟؟ میدونم میشنوی؟؟ منو ببخش... منو ببخش... من و با رفتنت مجازات نکن ..  
 لااقل تو بهم فرصت دفاع کردن بده !!!

سرشو رو بالشت کنار سر نارگل رو تخت گذاشت و آروم آروم و بی صدا گریه کرد.

—خانم باید برید بیرون خواهش میکنم بیشتر از این برای ما مسئولیت داره.

سرشو بلند کرد با کف دستاش صورتشو پوشوند و اشکاش و پاک کرد و از روی صندلی پلاستیکی  
 سفید رنگ بیمارستان بلند شد و به سمت خروجی راه افتاد پرستار بعد از چک کردن سرم و  
 مانیتورینگ وضعیت قلبیش پشت سر حورا از اتاق خارج میشد. دستش و به در گرفت و ایستاد و  
 نگاه ناامیدی به تن دراز کش روی تخت نارگل داد دست پرستار رو شونه ش فشاری داد تا سریعتر  
 خارج بشه لحظه ی آخر به طرف پرستار برگشت و با شک و اضطراب گفت:

—خانم ببخشید میشه من یه چیزی بندازم گردنش؟؟

پرستار اخم ظریفی کرد و با گفتن "نه خانم مقرراته نباید وسیله یی همراه بیمار باشه." جواب  
 حرفشو داد.

—ترو خدا این گردنبند براش مهم بوده تنها چیزی که از مادرش داره

—خانم شما راضی میشی من توبیخ بشم؟؟

—نه ولی..

—نه؟؟ پس بفرمائید خواهش می کنم وقت منو نگیرید

—کی می فهمه خواهش میکنم



—به فرض منم قبول کردم ..پرستار شیفت صبح چکش کرد دیدش چی؟؟

—خب بیاین اینو میبندم به پاش خواهش می کنم

—خانم انگار شما باید یه چیزی بهش آویزون کنی ها؟؟؟مگه ضریحه اون بنده خدا..ممکنه نویزی تو سیستم ها پیش بیاره.

—نه نقره خالصه . فردا دیدین مشکلی بود خودتون بازش کنید..التماستون میکنم این پابند و این گردنبند همیشه باهاش بودن...بعدش هم به پاشه کی میبینه؟؟؟

پرستار که تا حدودی قانع شده بود گفت:

—از دست شما ..اگه وضعیت بیمارتون اورژانسی نبود قبول نمیکردم اینجا قانون داره...دلم میسوزه میبینمش جوون افتاده بی جون روی تخت بیمارستان !

سرشو به دیوار تکیه داده بود و با بغض و ناراحتی صحنه ی بستن پابند و به پای نارگل توسط پرستار تماشا می کرد.

—اینجایی؟؟ تموم بیمارستان و دنبالت گشتم

با شنیدن صدای بهادر به عقب برگشت و بروش ایستاد پرستار هم با هول و عجله ملافه رو پای نارگل انداخت و با گفتن ببخشیدی از کنارشون گذشت. بهادر درو پشت سر پرستار بست و غر غر کنان زیر لب گفت:

—معلوم نیست چشه منو میبینه رم میکنه.نگا در و همینطور باز گذاشت و رفت حتما وظیفه ی منه باید ببندمش

حورا لبخندش و خورد و با گفتن "ببندی هم چیزی ازت کم نمیشه" به طرف صندلی های راهرو رفت و نشست.

بهادر هنوز از رفتار پرستار اخم رو صورتش بود کنارش نشست پاهاشو کشید و سرشو تکیه داد به دیوار چشماشو بست.

—به خاطر صبح متاسفم بهادر من این روزها زیاد تمرکز رو کارهام ندارم.

—درک میکنم.با اینکه دوستت دارم ولی هرگز کاری رو که کردی و تایید نمیکنم و این عذاب الانتو هم نمیتونم تحمل کنم .

—میدونم خودم هم هرگز خودمو به خاطر اون خريت محض نمیبخشم.....نه منظورم اين بود  
که با رفتار صبحم رو درموردمون بد فکر نکن

—حورا تو نامزد منی کجاش از نظر تو ایراد داره؟؟

خواست جواب بده گوشیش زنگ خورد با ببخشیدی از جاش بلند شد و جواب داد و پشت پنجره  
نظاره گر نارگل شد.

مثل همیشه سکوت بود و سکوت..مزاحمی چندین و چند ساله ش که با هربار خط عوض کردنش  
زنگ میزد و سکوت می کرد.اوایل خیلی عصبیش می کرد ولی بعدها بهش عادت کرد بود  
و همراهیش می کرد یه جورایی با آرامش فرد پشت خط آرامش میگرفت.

—گاهی وقتها به سکوت حسودیم میشه...کاش من هم مثل شما انقدر محکم و صبور بودم...

.....—

دستی به تصویرش رو شیشه کشید و ادامه داد:

—زندگیم ریخته بهم..از همه جا رونده شدم...کسی رو ندارم بهش پناه ببرم..بعد با یه تماس یه  
آدم ناشناس حس میکنم هنوز جای امیدواری هست...هنوز نمیخواين بگين شما کی هستين؟؟؟

.....—

—چرا هیچی نمیگين؟؟ چرا انقدر سکوت میکنيد؟؟ من از سکوت شما خسته شدم چرا پس...

"دکتر منوچهر یزدی به بخش اورژانس"

—صدارو میشنوی؟؟ اینجا بیمارستانه..حال من خوبه اما برای دوستم دعا کنید...تنها کسیه که  
برام باقی مونده...

صدای بوق ممتد تو گوشی پیچید.سرشو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست.خیلی خسته بود خیلی  
اونقدر که جز آرامش مطلق به هیچ چیز دیگه ای نمیخواست فکر کنه.

—با من نمیخواي بیای خونه؟؟

—نه بهادر من بهتره همینجا بمونم

— عزیز من موندنت که فایده ای نداره فقط خودت و عذاب میدی !!

— میدونم بزار بمونم اینجوری دلم قرص تره.. تو برو خیلی خسته ای.. بچه یدوستت که جاش اومدی چی بود؟؟

بهادر سر حال خندید و گفت: پدر صلواتی پسر بود تخس و شر بیمارستان و گذشاته بود تو سرش

حورا لبخند زد و گفت: زنده باشه اسمشو چی گذاشتن؟؟

— نمیدونم فکر کنم عماد اگه اشتباه نکنم.

اخمای حورا تو هم رفت دستاشو تو جیبش کرد و با لبخند مصنوعی سری تگون داد و به گفتن "اسم قشنگیه" اکتفا کرد.

— خب پس مطمئن من برم دیگه نه؟؟

— آره برو سلامت خسته هم نباشی

— با تو باشم خسته نیستم. خبری شد بهم زنگ بزن میدونی که ما پزشک ها آن کالیم ..

— باشه مرسی .. شب بخیر

بهادر دستی تگون داد و به طرف آسانسور رفت.

با گوشیش خواست شماره عارف و بگیره پشیمون شد. پیامی فرستاد و نفس راحتی کشید. بالاخره باید یه کار درست انجام میداد.

با صدای گریه ی بلندی چشماش و باز کرد. همه جا تاریک بود و چشماش جایی رو نمی دید صدای گریه رو اعصابش چنگ می کشید گوش هاشو با دستاش گرفت و داد زد:

— بسسه !! گریه نکن !! ساکت شو گریه نکن !!

صدای گریه قطع شد نور سفید رنگی چشمش و زد. از شدت نور دست جلو چشماش گرفت دوباره همه جا تاریک شد. حس کرد زیرش سرد شد دست کشید به زمین زیر پاش جنس خاک و حس کرد. مشتش و پر از خاک کرد و دوباره دستاش و خالی کرد.

صدای خش خش شنید به سرعت تو خودش جمع شد و با دستاش پاهاشو بغل کرد و تو تاریکی مطلق دنبال اثری از صدایی که میشنید میگشت. با صدای لرزون و مستاصلی پرسید:

—کی اونجاست؟؟؟

صدا نزدیک و نزدیک تر شد و ترشی لحظه به لحظه بیشتر میشد. تمام ترس و وحشتش و تو صدایش ریخت و جیغ زد:

—دست از سرم بردارین من شوهر دارم. تورو خدا کاری با من نداشته باشین....بابا....مامان!

صدای خش خش ساکت شد. چشماشو بسته بود و زیر لب مامان باباشو صدا میکرد. بیشتر از هر وقت دیگه ای احتیاج بهشون داشت.

دستی رو شونه ش نشست با وحشت به صاحب دست زل زد. زن سفید پوشی با لبخند و موهای باز طلایی رنگ کنارش با لبخندی نشسته بود و نگاهش میکرد. تو چشمای زن خیره شد چقدر این چشمها آشنا بود.

زن نگاهش و ازش گرفت و به پشت سرش داد. مسیر نگاه زن و دنبال کرد و به درخت بید مجنونی که دو نفر زیرش بودن رسید با دقت بیشتری نگاه کرد. یه مرد و یه زن بودن برگشت تا از زن بپرسه جریان چیه کسی رو پشت سرش ندید با تعجب اطرافش و نگاه کرد هیچ اثری از کسی نبود. به جای قبل نگاه کرد زن روی زمین افتاده بود و مرد رو سینه ش دست گذاشته بود و سعی می کرد به نظر می رسید میخواد احیاش کنه.

با کنجکاو از جاش بلند شد و آروم آروم بعد با استرس دوید سمتشون از دور داد زد:

—آقا چی شده؟؟

مرد توجهی نشون نمی داد و با حرارت و التماس زن می کرد:

—آرزو تروقرا آن تنهام نزار آرزو..پاشو عشقم پاشو گ..خوردم....پاشو زندگیم پاشو....گور بابا همه میخواستم همه چی رو بگم با خودم ببرمت..پاشو..خدا...خدا...خدا...تو یه کاری بکن..خدا..خدا...خدا...کمکم..کی کمک کنه

—آقا اگه تلفن دارین بدین من زنگ بزنم اورژانس....

مرد بی توجه سرشو هرچند ثانیه یه بار سرش رو سینه زن میذاشت تا صدایی بشنوه هربار با ناامید سربلند می کرد و التماس می کرد.

— آقا صدای منو میشنوین من میخوام کمکتون کنم .. خواهش میکنم!

رو زمین کنار زن زانو زد سرشو به طرف خودش برگردوند از دیدن چیزی که مقابلش میدید جا خورد. تعدادشو از دست داد و به عقب متمایل شد و نشست.

این که همون زن بود؟؟؟ چرا لباس سفید پوشیده بود؟؟؟ چقدر چشمش آشنا بود؟؟ کجا دیده بودش؟؟؟

انگار یواش یواش چراغ های خاموش ذهنش روشن می شدن و مجهولات براش حل میشد. این زن اگه همون زن سفید پوش چند لحظه پیش بود!! پس همون بود که اون بار تو خیابون دیده بودش؟؟؟؟ اگه مرده بود ... پس خودش هم...

— آقا ببخشید.... آقا!! دستشو بلند کرد رو شونه ی مرد بزنه که دستش از بدن مرد رد شد. جیغی کشید و دستشو عقب کشید.

مرد هنوز بی طاقت و بی قرار التماس می کرد و کمک صدا میکرد.

دوباره دست به زن زد و با احتیاط دست بلند کرد به دست مرد که رو سینه ی زن در حال احیای قلبی زن بود زد دستش رد شد.

یعنی چی؟؟؟ مرده بود؟؟؟ از تصور مردن جیغ خفه ای کشید و با دستش جلو ذهنش و گرفت.

— آرزو همه چیزم .. همه کسم.. بلند شو عزیزم بلند شو فوآدت و تنها نذار... آرزو ....

آرزو گفتن لرزونی اشک به چشمای نارگل اورد.

— آقا شما منو نمیبینین؟؟؟

صدای دوون دوون دویدن کسی به اون سمت می اومد. قامت مرد قد بلند و چار شونه یی که اثرات درگیری از لباسهای پاره و لب خونین و صورت ورم کرده و کبودش معلوم بود جلو چشمش تمام قد ایستاد.

با دیدن صحنه ی مقابلش سر جاش خشکش زد و با ناباوری و بهت به صحنه ی مقابلش زل زد.

مرد رو زمین متوجه مرد شد چند قدم رو زانو به سمت مرد برداشت و گریه کنون زجه زد:

—دایی ترو جان عزیزت یه کاری بکن..چشماشو باز نمیکنه !!

مرد سرپا تکونی خورد از شدت بهت با زانو زمین خورد.دستاش کنارش افتاده بود و رنگش به شدت پریده بود انگار که جون از تنش رفته بود.

مرد گریون دوباره بالای سر زن نشست و سرشو بغل کرد و گریه می کرد.

—چشمات و باز کن زندگیم پاشو عمرم پاشو !!

نارگل نگاهی به مرد ناباور کرد طاقت گریه کردن مرد و نداشت از جاش بلند شد و به طرف مرد دوم رفت دستشو با احتیاط جلو برد و رو شونه ی مرد گذاشت.مرد تکونی خورد و نگاهش و به نارگل داد و اخمی کرد.

مرد دیده بودش؟؟بی اختیار لبخندی زد و دوباره دستشو جلو برد و شونه ی مرد و تگون داد:

—اون خانمه داره میمیره اگه میشناسینشون زنگ بزنید اورژانس بیاد...هرچی به اون آقا میگم جواب نمیده !

مرد بی توجه به صدای نارگل از جاش بلند شد و به طرف مرد گریون رفت و داد زد:

—چه بلایی سرش آوردی؟؟

صدای گریه ی مرد قطع شد .بالتماس رو به مرد سرپا کرد و با بغض جواب داد:

—یه کاری بکن دایی یه کاری بکن جان بچه ت..میمیرم اگه نفس نکشه !

—چیکارش کردی؟؟ لعنت به تو فوآد باهاش چیکار کردی؟؟

نشست رو زمین و از بغل فوآد بیرونش کشید و سر زن و تو بغلش گرفت:

—آرزو دایی پاشو قربونت برم !!بسه تنبیه شد بسشه دیگه !!

صدای مردی از پشت سر خطاب به فوآد بلند شد و به عربی چیزی گفت و باقی حرفش و با دیدن بدن بی جون آرزو تو بغل امید ناتمام موند.

—چی میگه فوآد؟؟

مرد سرشو زیر انداخت و به فارسی جواب داد:

—میگه پلیس تو باغه..باید از اینجا بریم!

مرد سری تگون داد و بانفرت گفت:

—برو دیگه کاری اینجا نداری دیگه..

—بسه دایی بسه ..تو. دیگه بسه...نکنه تو یادت رفته ....

—نه یادم نرفته..یادم نرفته دروغ گفتی و این اوضاع و پیش آوردی...

—من دروغ نگفتم..فقط..فقط ..منتظر جواب خود آرزو بودم تا بگم چه نقشه ای کشیدن!!

—چه جوابی؟؟چه ربطی داره به این آشوبی که پیش آوردی؟

—میخواستم آرزو قبول کنه بی خیال نفرت پدرم و پدرش از اینجا بریم...بریم یه جایی که ...

—فَرار کنید؟؟احمق!!همه رو معطل خودت کردی چون میخواستی راضیش کنی فرار کنه!!!!!!؟؟نمیدونستی جونش به جون پدرش وصله!

فوآد سری زیر انداخت و شونه هاش لرزیدن گرفت:

—فرصت نشد بهش بگم..تا گفتم اینجا چه خبره قلبشو گرفت و زمین افتاد...

—خدا لعنتت کنه...جواب مادرشو چی بدم..خدایا!!

مرد عرب نزدیک تر شد و بازهم چیزی رو به اصرار گفت که فوآد بلند شد و از شونه اش گرفتش و هولش داد تا بره و تنه‌اش بزاره.

دوباره برگشت و نزدیک دست زن نشست و دستشو تو دست گرفت.

—بهتره از اینجا بری!!!

—تنه‌اش نمیدارم!



—ولی..

—بسه دایی بسه لااقل تو باور کن عاشقشم....هر چی میخواد بشه من از اینجا نمیرم !!

مرد عرب اطرافشو نگاه کرد و با تردید از جیبش چیزی در آورد و نزدیک فوآد شد ضربه زدنش پشت سر فوآد و جیغ نارگل یکی شد.

امید سرش به طرف نارگل برگشت. چشمهای آشنا و مشکی رنگ مرد با نفوذ و جدیت نگاهش میکرد. به غیر از رنگ مشکی چشمهایش فوق العاده شبیه مردی بود که با یادآورش اخم به چهرش نشست. مرد بادیدن اخم نارگل چشماشو و بست. همه جا سیاه شد.

چشماشو باز کرد.

سرجاش زیر درخت نشسته بود.

اطرافشو نگاه کرد زنی تکیه شو به درخت داده بود و پشت به نارگل به دور دست خیره شده بود.

از جاش بلند شد و با عجله به طرف زن دوید میترسید باز هم غیب بشه.

—خانم؟؟

زن برگشت و نگاهش کرد صورتش خیس از اشک بود و غم سنگین چشمهایش دلش خون کرد.

نزدیک ترش شد و گفت:

—خانم حالتون خوبه؟

زن لبخندی زد و سری تگون داد و نگاهش و به مسیر قبلی داد. چند ثانیه سکوت کرد اما باز طاقت نیورد و با صدای آرومی پرسید:

—ما مردیم؟؟

زن هیچ توجهی به سوالش نکرد. کلافه دور خودش چرخ میزد و روبروی زن ایستاد.

—خانم شما صدای منو می شنوین؟؟ من دیدم شما مرده بودین؟؟ من هم مُردم؟؟

زن چشمهاشو بست.

نمیدونست کجا گیر افتاده تنها چیزی که یادش می اومد صبح روزی بود که از خونه ی آرشی  
ناامید و دل شکسته بیرون زده بود.

—خانم من نمیدونم شما چرا جواب منو نمیدین اما اسم من نارگله!! فکر کنم گم شدم...نمیدونم  
اینجا کجاست؟؟چشم هامو میبندم باز میکنم کسائی رو میبینم که نمیشناسمشون میشه شما بگین  
اینجا چه خبره!!

سکوت.....

—میشه بگین معنی این مسخره بازی ها چیه؟؟منو دزدیدین؟؟اگه قصدتون اخاذیه باید بگم من  
هیچکس و ندارم بهتون پول بده ولم کنین برم!

سکوت.....

از سکوت زن عصبی شد. با قدم هایی که از حرص محکم زمین می زدشون از زن گذشت و مسیر  
برعکس و طی کرد..خیلی دور شد زن از جاش کوچکترین تکونی نخورد.

ای بابا اینا چشونه؟؟اگه منو دزدیدن پس چرا میذارن برم؟؟نکنه اینجا طلسم چیزی شده دختر  
طفل معصوم حتما اینجا خیلی تنهاست!!نمیشه که اونو بزارم برم نامردیه!!!!

برگشت و به سمت زن رفت دست برد و بازوی زن و کشید و به طرف خودش برش گردوند.

—ببین حرف بلد نیستی بزنی؟؟اشکالی نداره..من دارم از اینجا میرم...عوض گریه کردن تو هم  
با من بیا بریم بیرون حتما خانوادت تا الان نگران شدن...بریم کسی رو پیدا میکنیم به خانواده  
هامو خبر بده!

لبخند عمیق و زیبایی رو صورت زن نشست.چشم هاش برقی زد و به قدم از نارگل فاصله  
گرفت.بعد از چند ثانیه مکث گفت:

—واقعا به خانوادم خبر میدی؟؟

اول با تعجب بعد با خوشحالی اینکه زن بالاخره جوابی بهش داده بود. سرشو به معنی تایید  
تکون داد و گفت:

—من؟؟نه!!! با هم میریم خلاصه یه کسی رو تو راه می بینیم میگیم گم شدیم تا به پلیس خبر بدن  
و به خانواده هامون بگن!

صورتش از خنده محو شد و با اخم ظریفی گفت:

—ولی من اینو نمیخوام!!

—چـــــی؟؟؟ تو اینو نمیخواهی بری پیش خانواده؟؟؟!!

زن سری تکون داد و گفت:

—نه من میخوام اونا بیان پیش من!

—مگه خانوادهات میدونن اینجاایی؟؟

—نه هیچ کس نمیدونه من اینجا فقط یه نفر میدونست که دیگه...ولش کن بهشون میگی من  
اینجام!

—ببین من نمیفهمم تو چی میگی خانم. با من بیا خودت بگو...اصلا تلفنی چیز دیدیم زنک بزن بگو  
بیان اینجا دنبالت خوبه؟؟

—نه..من با تو جایی نیام من اینجا منتظر میمونم تا اونا بیان..این درخت و میبینی؟؟؟من اینجا  
بهشون بگو قول میدی؟؟

—من..من نمیدونم..من که خانواده تو رو نمیشناسم...بعدش هم...

یک مرتبه همه جا روشن شد سفید سفید رو زمین نشست و چشماشو با دستاش گرفت.

آغوش گرمی سرشو بغل کرد. نفس عمیقی کشید. چه بوی خوبی میداد. بوی مهربانی و عشق...  
بازهم نفس کشید. دستی پشت کمرش نشست کمرشو مالشت میداد و آروم آروم ضربه می  
زد. دلش نمیخواست چشمهاشو باز کنه انگار سالها بود عطش این آغوش و داشت..سیر نمیشد تشنه  
تر میشد.

صدای جیغ زنی آرامشش و بهم ریخت. اخمی کرد و دوباره به آغوش بیشتر چسبید و غرق در  
لدت شد.

صداها دور و نزدیک می شدن اونقدر نزدیک که میتونست صدای فریاد زنی رو دقیق بشنوه که جیغ میکشید:

"نه!! خدایا نه!! نارگل!!!! ترو خدا یکی یه کاری بکنه!!! بهادر!!!"

نارگل؟؟؟ کسی اسمشو صدا کرد؟؟؟ با کنجکاو سرشو بالا گرفت.

از دیدن زنی که با لبخند سرشو بغل کرده بود جا خورد.

مادرش؟؟؟

همون چشمها همون نگاه مهربون که بارها و بارها از تو قاب عکس بهشون خیره میشد تا خوابش بیره همون لبای همیشه خندون و متانت خاص وجودش همون حس آرامشی که از دریای سیاه چشمهاش به وجودش تزریق می شد. به آرزوش رسیده بود تو بغل مادرش بود!!

صدای گریه شدیدتر شد. انقدر که خم به ابروهاش آورد بی اختیار فحشی به صاحب صدا داد که لبخند مادرشو عمیق تر کرد. صدا بلند و بلند تر شد انگار تمام دنیای آرزوهاش و داشت بهم میریخت با ترس و اضطراب به لباس سفید مادرش چنگ زد نمیخواست ازش جدا بشه.... نمیخواست!!....

سالها منتظر یه معجزه بود حالا مادرش تو بغلش بود نمیخواست ازش بگیرنش.. لحظه ی آخر لبهای مادرش جنبید به سختی جمله ی "برو و همیشه مراقب قلبت باش" و شنید و تو تاریکی مطلق فرو رفت.

هنوز دستاش از شدت شوک و استرس می لرزید دست گرمی دستاشو بین دستاش گرفت سرشو با وحشت بالا گرفت پرستار کنارش نشسته بود و دستاشو آروم آروم بین دستاش گرم می کرد.

—حالتون بهتره!؟

مستاصل و متزلزل سرشو تکونی داد و دستشو از دستای پرستار بیرون کشید و سرشو بین دستاش گرفت.

—یه شوک بود... باید خدارو شکر کنید که به خیر گذشت!

صدای گرفته از جیغ های ممتد و فریاداش آروم و درد آلود بلند شد:

—تا کی باید خدارو شکر کنم؟!—

پرستار جا خورد ناخودآگاه اخم هاش تو هم رفت

—تاکی؟؟؟—

—آره تاکی..تاکی هر بلائی سرم بیاد باید خدارو شکر کنم..مگه ازین بدتر هم میتونه سرم بیاد!؟؟—

—من درگ می کنم حال روحیتون بهم ریخته اما..

—ربطی به حال روحی م نداره..از زندگی من هیچی نمیدونید..نمیدونی چقدر عذاب کشیدم...تا کی باید برای عذاب کشیدن هام خدارو شکر کنم؟؟تا کی؟؟—

از جاش بلند شد و خموده و شکسته به طرف آسانسور رفت.

\*\*\*

رو صندلی تو رستوران یلدا نشست. فقط چند خیابون با بیمارستان فاصله داشت. سرشو رو میز گذاشت. به نسبت این ساعت شب رستوران خلوتی بود و تک و توک کسی تک می اومد چیزی میخورد و میرفت.

چیزی به دستش ضربه می زد سرشو بلند کرد. پسر قد متوسط و لاغر اندامی با اخم های درهم و چشم های قهوه ای روشن نگاهش میکرد.

— چیزی می خواین بگم براتون بیارم در غیر اینصورت اینجا رستورانیه جای خواب نیست!!—

گیج و منگ بابت همون چرت چند دقیقه ایش از پسر پرسید:

—ساعت چنده؟—

صدای پسر بالا رفت:

—مگه من ساعت گویام خانم محترم پاشو برو بیرون...—

اخم هاش تو هم رفت. از جاش بلندش شد جواب دندون شکنی بده که صدای

"ساعت ۱۰:۳۶:۰۷ ثانیه روز دو شنبه ۱۷ دی ماه سال ۱۳۸۷ هجری شمسی مطابق با..."

—لودگی نکن میلاد!

میلاد—قربون اون اخم های خوشکلت برم اخم نکن پیشونیت چروک می افته .این خانم خوشکل فقط یه سوال پرسید داد زدن نداره که ...نه خانم!؟

حورا چشم غره ای به پسر بداخلاق اول رفت و دوباره سر جاش نشست. پسر لوده ی دوم جلو اومد منو رو از دست دوستش کشید و با سرفه ای شروع به خوندن کرد:

—خانم چی میل دارن ما اینجا انواع غذاها رو طبخ میکنیم ...بهترین سالاد های روز دنیا ..بهترین نوشیدنی ها ..هر چی شما بخواهید

پسر بداخلاق پوز خندی زد و با چشمای بسته تکیه شو به میز پشت سرش داد.

حورا تکیه شو به صندلی داد و دست به سینه رو به پسر گفت:

—ته چین میخوام با سالاد و نوشابه

—خانم من واقعا عذر میخوام ولی دیر اومدین تموم شده

—اشکال نداره ..چلوکباب برگ با ..

—من خیلی خیلی عذر میخوام اما شرمندتون اینم تموم شده

حورا اخم به میز خیره شد و بانامیدی گفت: زرشک پل ...

—دادیم بیرون ببخشید

باطعنه نگاهی به پسر اول که خون خونسو میخورد کرد و گفت:

—میشه بفرمائید چی دارین پس انقدر رستوران رستوران میکنید

—آهان از اون لحاظ استانبولی مونده ..جونم بگه براتون یه خرده قیمه هم مونده ..شما کدومشو میل دارین

—شما منو مسخره کردین؟

—نه خانم مسخره چیه..

—بس کن دیگه میلاد!!! خانم اینجا بر شکسته شده هیچ غذایی هم نداریم بهتره برید یه جای دیگه!

پسر لوده دوم که میلاد نام داشت. منو رو رو میز پرت کرد و بالبخندی رو یکی از صندلی های روبروی حورا نشست و گفت:



—بی تعارف هرچی میل دارین بگین براتون از جای دیگه سفارش میدم بیارن.. چندوقتی هست اینجا می بینمتون شاغل بیمارستانید؟

حورا آهی کشید و دستاشو رو میز گذاشت و تازه متوجه ساعت روی دستش شد. چقدر این روزها کم حواس شده بود. ساعت داشت و از کسی دیگه ای ساعت می پرسید.

—نه.. کسی رو دارم اونجا!

—دوست پسرت؟!

—میلاد!! این چه سوالیه؟!

حورا سرشو بالا گرفت و نگاهش کرد تقریباً میشد گفت شبیه همدیگه بودن فقط با تفاوت هیکل و بعضی از اجزای صورتشون میلاد گرفته تر خوشتیپ تر بود و از لباس پوشیدنش معلوم بود بیشتر



از پسر بداخلاق بی نام اول به خودش می رسید از چشمای قهوه ای سوخته ش شر می بارید اما در عین حال یه معصومیت خاصی هم داشت که باعث شد ناخود آگاه پیرسه:

—چندسالته میلاد؟

—میلاد لبخند مهربونی زد و با خاروندن سرش گفت: با اجازه بزرگتر ا امسال ۲۴ سالم تموم میشه !

—بهت نمیاد

—همه همینو میگن! خب نگفتین خیلی خسته به نظر می رسید شاغل بیمارستان نیستید پس باید بیماری داشته باشید اونجا درستة !!؟

آهی کشید و گفت:

—آره...خواهرم !!تو کماست !!

میلاد سرشو کمی خم کرد : متاسفم انشا..خدا شفایون بده

—خدا!!!

—آره خدا!! اسمشو نشنیدین تا حالا یه لبخند شیطننت آمیز ته حرفش زد.

—چرا اسمشو شنیدم ولی خیری ازش ندیدم از جاش بلند شد و با طعنه به پسر بداخلاق اول با گفتن "ممنون از پذیرایی تون" به سمت در خروجی رفت.

چندتا میز و رد نکرده بود که صدای پسر بداخلاق بلند شد:

—متاسفم برا خواهرتون...ولی همه ی ما آدم ها چوب کار های خودمون و میخوریم خدا فقط فقط با عدالت ناظر کارهای بد و خوب ماست !

برگشت و نگاهشون کرد میلاد دستشو رو صندلی گذاشته بود و برگشته بود سمتش پسر اول هم که رضا صدایش کرده بودن جدی نگاهش میکرد.رو به رضا کرد و گفت:

—چقدر به حرفی که میزنی اعتقاد داری !!

رضا—اعتقاد ندارم باور دارم....چون خودم ...باقی حرفشو با اخم ناتمام گذاشت.

میلاد-تکبیر ای ول بابا نمیدونستم سر از فلسفه هم در میاری پسر خاله..خانم تو کجا ترو خدا بیا بشین با هم یه لقمه نون و پنیر میخوریم ..دروغ گفتم استانبولی اندازه کارگراست به ما نمیرسه... شما و رضا به بحث دینی علمیتون بپردازین ..ما خسته ایم شما هم خسته اید..

بیرون و نگاه کرد همه جا تاریک بود و برف ریزی میبارید نفس عمیقی کشید و به طرف صندلیش رفت و نشست.

به محض نشستن پسر اول رفت و با سینی غذا استانبولی برگشت.

میلاد-اه اینکه غذای بچه ها بود

رضا-گفتن خورش قیমে میخورن..ظهر استانبولی خوردن

-حورا کیج از اوضاع ریخته پاش رستوران بی ربط پرسید: میشه بیرسم اینجا چه خبره؟

-رضا بلند شد بره در رستوران و ببندد تا کسی دیگه داخل نیاد..شاید هم میخواست میلاد و با حورا تنها بزاره تا دلیل این خرابی و وضع آشفته رو نشنوه

میلاد-راستی ما بهم معرفی نشدیم ها ....اسمم من میلاده اونم رضا پسر خاله مه اون یه سال از من بزرگتره، کارشناسی تغذیه خوندیم..از همون دوره ی دانشجویی یه مغازه کوچیک زدیم و ساندویچ درست میکردیم میفروختیم کارمون گرفت بدون اینکه به پدرامون رو بزنینم اینجارو با کلی قرض و قوله راه انداختیم تقریبا رو بورس بودیم که ۶ ماه پیش سرو کله ی یه دختره هرروز اینجا پیداش میشد وبا دلبری واسه رضا بعد دختره مخ رضا رو کار گرفت و وقتی بدون خدافظی رفت فهمیدم کل حسابا رو خالی کرده و رفته ..ماهم خوردیم به بر شکستگی. نگاه به الانش نکن اون وقتا انقدر درب و داغون نبود واسش کلی دخترا غش و ضعف می کردن جوون بود تو کارش وارد بود مدیریتش مو لا در زش نمیرفت تقریبا میشه گفت با سرماییه ی من و مدیریت و زحمت رضا اینجارو راه انداختیم .

-به همین سادگی !!

-از اینم ساده تر ..دختره بی شرف کار شو بلد بود..چندباری به منم نخ میداد..بهش شک کرده بودم ولی خیلی دیر وقتی که با یه عالمه چک برگشته و بدهکاری و کاسه ی چه کنم چه کنم موندیم چه کنیم

-حالا چی؟؟

—هیچی مغازه رو آخر این ماه تحویل میدیم. ماشینا و هرچی جمع کردیم و میفروشیم بدهکاری هارو بدیم. یه وام هم کسی برامون گرفت بدهکاری ها رو صاف کنیم. میریم سرکار تا وام و صاف کنیم همچنان میدویم تا ...

—تاوان اشتباه منو بدیم

هر دو متوجه رضا که بالا سرشون بود شدن حورا سرشو زیر انداخت رضا صندلی شو کشید و نشست.

میلاد—بی خیال .. با هم شروع کردیم با سودش با هم بودیم ضررش هم باهم !!!

صورت اخم آلود رضا رو قدر شناسی پر کرد. حورا لبخندی به دوستی شون زد و با گفتن "تا غذاها سرد نشده بهتره شروع کنیم" بحث و عوض کرد

هر سه در سکوت مشغول غذا خوردن بود و تو افکار خودشون غرق بودن.

—خب حالا اگه گفتین چی می چسبه

حورا تا خواست جواب بده گوشیش زنگ خورد. با سرعت گوشی رو از جیبش دراورد و نگاهی به شماره ناشناس کرد و با صدای لرزون جواب داد :

—بله؟

—سلام خانم رضاخواه هستم پرستار بخش مراقبت های ویژه مشتاق بدین خانم .. بیمار تون دستشو تگون داد فکر کنم تا فردا بهوش بیاد

چشماشو بست و با گریه از خوشحالی خندید. پسرا با تعجب نگاهش میکردن. از جاش بلندشد و با گفتن "خدایا شکرت" به طرف در دوید.

از صبح بالای سر نارگل نشسته بود دستشو تو دستاش گرفته بود و بهش خیره شده بود.

دیشب نزدیک های صبح چند دقیقه ای بهوش اومده بود و دکتر شیفت شب سطح هوشیاری شو تایید کرده بود تا به بخش منتقل بشه. شلنگ تغذیه شو برداشته بودن و جاش و به برچسب بزرگی روی گلویش گرفته بود.

دو تا سرم بهش وصل کرده بودن و هر چند دقیقه یه بار به تجویز پزشک ها دارو تو سرمش بهش تزریق میکردن.

نزدیک های ظهر پشت به پنجره ایستاده بود انگار صدایی شنید برگشت به طرف تخت نارگل به سختی با لب های خشک و کبودش مادرش و صدا میزد.

چشمش پر از اشک شد به سرعت از اتاق خارج شد و پزشکش وارد اتاق شد و با صحبت و سوال پرسیدن علائم هوشیاریشو می سنجید.

کنار پنجره ایستاده بود و به نارگل که جواب هر سوال و با مامان گفتنش میداد نگاه می کرد و آرام آرام گریه می کرد.

بهادر وارد اتاق شد با دیدن کل کل بی نتیجه ی همکارش با نارگل نزدیک حورا شد و دست دور شونه هاش گذاشت.



نگاه دکتر به سمتشون کشیده شد با دیدن چشموهای پر از علامت سوال دکتر دست بهادر و پس زد و از اتاق خارج شد و بدون توجه به صدای حورا گفتن بهادر از بیمارستان خارج شد و به محوطه پشت بیمارستان رفت.

بهادر همچنان دنبالش بود. نزدیک نیمکتی ایستاد و برگشت نگاهش کرد. بهادر با اخم روبروش ایستاد.

—معنی این کارات چیه حورا؟؟؟

—تو به من بگو بهادر؟؟

—چی رو بگم !!؟ باهات حرف میزنم ول میکنی میری دست منو پس میزنی انگار نه انگار که ما..

حورا وسط حرفش پرید و با گفتن : نامزد بودیم ... حرفشو تمام کرد.

بهادر اخمش غلیظ تر شد یه قدم جلو تر اومد نفسش تو صورت حورا بود.

—بودیم؟؟؟

—آره بهادر بودیم!!!

—منظورت چیه؟؟

—منظور من واضحه بهادر..من دیگه توانایی اینکه با کسی چیزی رو شروع بکنم و ندارم اینو بفهم!

—احمق نشو ما قبل تر این رابطه رو شروع کردیم تو فقط باید کمک کنی تمامش کنیم

—دارم همین کارو میکنم

از کنار بهادر رد شد.بهادر برگشت و دستشو گرفت و به طرف خودش برش گردوند با صدایی که به سختی کنترلش کرده بود تو صورتش گفت:

—تمامش بکنی؟؟؟من میگم این جدایی رو تموم بکن تو فکر چی هستی تو!!

—بس کن بهادر!!ادای کسایی که حافظه شونواز دست دادن و در نیار ...یادت نرفته که..

—نه من هیچی رو یادم نرفته ....یادم نرفته مثل روز اول عاشقتم ...یادم نرفته تو تنها زن باارزش زندگی من هستی ... یادم نرفته مهربونیتو خودم کشف کردم....یادم نرفته یکسال تمام طول کشید تا راضیت کنم باهام ازدواج کنی من اینارو یادم نرفته...

—بهادر!!!

—جان بهادر؟! نگران چی هستی؟؟خانوادم؟؟مطمئن باش کسی نمیتونه حرفی بزنه..من که به تو شک ندارم تو هم به من اعتماد کن!

—من..

—هیچی نمیخوام بشنوم یه سال پیش رفتی گفتی میخوای مشکلت و یه بار واسه همیشه حل کنی این شد...نمیذارم دیگه! نمیذارم ازم دور بمونی...

با صدای ببخشیدی هر دو به پشت سرشون برگشتن پرستار رضا خواه پشت سرشون با اخم داشت نگاهشون می کرد.

—خانم شکیبا دکتر کارتون داره!

دستشو از دست بهادر آزاد کرد نگاه متزلزلی از سر بیچارگی به پرستار کرد و هر دورو جا گذاشت و به طرف اتاق دکتر رفت.

—منظورتون چیه دکتر؟!!

—منظورم واضحه...این خانم هیچ مشکل جسمی نداره با عکسبردای ها عملکرد مغزش سالمه

—پس...پس...این همه مدت ..

—نمیدونم..کم پیش میاد بیماری بخاطر شوک روانی وارد همچین مرحله ای بشه گرچه که ایست قلبی شون هم مزید بر علت شده بود.

—قلبش چی؟؟الان دیگه مشکلی نداره...

—دارو براش نوشتیم یه دوره ۶ ماهه باید دارو مصرف کنه باز هم میگم خدایهش رحم کرده...از هر نوع استرس، آسیب های روانی ناراحتی و هر نوع مسائل عاطفی دور نگهش دارید به تغذیه ش دقت کنید...خودش هم باید کمک بکنه تا خوب خوب بشه!

—باز هم ممکنه....

—نمیدونم...اما بهتره همه ی سعی تونو بکنید تا فضای شاد و تاکید میکنم آرومی براش رقم بزنید....هر مشکلی هم که تا اینجا کشوندش و هم آروم آروم با کمک متخصص حل بکنید

—من میتونم خواهش کنم مدارک شو قبل از رفتن به من بدید تا با آشنام که دکترای روانشناسی هست بدم شاید بهتر بتونه کمکش کنه!

—ایرادی نمیبینم بماند که بخاطر بهادر این خانم به اسم و نشونی غلط اینجا بستریه نگهداریش برای ما فایده ای نداره..

—من واقعا از همتون متاسفم....

—بارها صحنه ی قاسف تونو از پشت پنجره ی اتاقم پشت محوطه بیمارستان شبها تماشا می کردم. بهتره خاطر نشان کنم یکی از عوامل سکنه ی قلبی سیگاره !!

حورا از خجالت سرشو زیر انداخت و با گفتن "سعی میکنم ترکش کنم" از جاش بلند شد و خواست بیرون بره که صدای دکتر میخکوبش کرد.

—بهادر دوست دوران دانشجویی و ده ساله ی منه دوش دارم و برام مهمه به هرچی میخواد برسه اما...اگه..نمیتونید همراهیش کنید زودتر ترکش کنید شاید کسی دیگه ای تونست به زندگیش آرامش ببخشه !!

با کنجکاوی تو صورت دکتر نگاه کرد. جدی نگاهش می کرد.

—رضا خواه؟؟؟

دکتر سری تگون داد و گفت:

—بعد از بهم خوردن ازدواجتون وقتی برگشتم ایران حالش اصلا خوب نبود...به زور برش گردوندم بیمارستان. پریسا دختر خوبیه..مطمئنم میتونه از پس بداخلاقی هاش بریاد

حورا لبخند غمگینی زد و آرام گفت:

—بهادر بهترین مردیه که تو زندگیم دیدم هر زنی رو میتونه خوشبخت کنه. نه منو...زندگی من فقط به معجزه نیاز داره. براشون آرزوی خوشبختی میکنم. خدا نگهدار

در و پشت سرش بست و به طرف اتاق نارگل رفت. باید در اولین فرصت با بهادر صحبت می کرد.

صدای فریادش تو بخش پیچید:

—برین بیرون..حالم از هرچی دکتره بهم میخوره!!!!

—نارگل جان!

—خفه شو حورا..بگو برن بیرون تا هرچی از دهنم در نیومده بهشون نگفتم

پزشک جوون صداشو تو گلویش انداخت و با اخم گفت:



—خانم محترم مراقب حرف زدنت باش نمیفهمی میخواهیم کمکت کنیم.

با خشم زل زد تو صورت انترن جوون و با نفرت گفت:

—برو گم شو بیرون من به کمک هیچ کسی نیاز ندارم!

دکتر اخمی کرد و با حرص عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

به محض بسته شدن در حورا خودشو رو صندلی پلاستیکی همراه پرت کرد و شقیقه شو فشار میداد.

—چرا این جووری می کنی نارگل جان؟!

—دلم میخواد... به تو هیچ ربطی نداره...خوشت میاد از شون پاشو برو دنبالشون بیرون

حورا از جاش بلندشد و رو تخت کنار نارگل نشست موهای بهم ریخته بود و چشماش تیره و وحشی بهش زل زده بودن و آماده ی جنگ کردن بودن.

—دلت نمی خواد زودتر خوب بشی از اینجا بری بیرون

—نه فقط دلم میخواد بمیرم .....

—نارگل عزیزم این چه حرفیه !!؟

سرشو به بالشت پشت سرش تکیه داد و دستی به برچسب گلوش کشید و با یه حرکت از جا کندش حورا جیغ خفه ای کشید. با سوزش چشماشو بست و گفت:

—از اینجا خسته شدم میخوام بریم ویلا..دیگه یه لحظه هم نمیخوام اینجا باشم

—ولی تو هنوز خوب خوب نشدی

سرشواز روی بالشت بلند کرد و با خشم زل زد تو چشمای آروم و آبی و نگران حورا و گفت:

—نمیشنوی؟؟؟فقط میخوام برم ویلا...قصد خوب شدن هم ندارم فقط میخوام از اینجا برم هر چی زودتر...وگرنه از این بدتر میکنم.

دست برد به سمت آنژیوکت متصل به دستش . حورا تکونی خورد و از جاش بلند شد و با گفتن "باشه... باشه با دکتر صحبت میکنم" از اتاق بیرون رفت.

به محض رفتن حورا سرش رو بالشت گذاشت و زل زد به سقف و زیر لبی با بغض گفت:

—مامانی من فقط میخوام پیش تو باشم..

با استرس و اضطراب نگاهش می کرد تا از چند دونه پله ی دم در بیمارستان پایین بیاد. با لجبازی دستشو از دست حورا بیرون کشیده بود و جلوی همه سرش داد زده بود که خودش میتونه راه بره.

حورا هم دورادور حواسش بهش بود. پاش سر پله ی دوم یه خرده لیز خورد و تعادلش و از دست داد خواست نزدیکش بشه که با چشمای وحشی و آماده به جنگش روبرو شد. نفسشو پرت کرد بیرون و عصبی به باقی تلاشش واسه پایین اومدن از چند تا پله نگاه می کرد.

چند نفری رد می شدن و با نگاه هاشون عصبی ترش می کردن. زن لاغر و پوست استخوانی که روسری کوتاه مشکی رنگی پوشیده بود و مانتوش به تنش زار می زد. رنگ پریده با لبهایی کبود و صورتی بیمار گونه با چشماهایی که شعله ی خشم توشون بود به راه پله تکیه داده بود و به سختی یک پله یک پله پایین می اومد.

زنی چادری رد شد و خطاب به حورا که با حرکاتش نشون می داد همراهشه گفت:

—خانم براش یه ویلچر میگرفتی انقدر این بنده خدا رو آزار نمیدادی !!

حورا از حرص و ست لبشو می جوید اون زن که نمیدونست سر یه ویلچر آوردن چه آبروریزی که نکرده بود. خانمه که نمیدونست نارگل از این صندلی زشت و بدرنگ آهنی متنفر بود ... خانمه اینو نمیدونست....

صدای نارگل توجه همه رو به خودش جلب کرد:

—خودت افلیچی زنیکه فضول برو رد کارت !

زن از تعجب جا خورد خواست جوابش بده که شوهرش دستشو کشید و با گفتن "خانم شما چیکار به کار مردم داری" از پله ها کشون کشون بالا بردش.

حورا اخمی کرد و نزدیک نارگل ایستاد:

—قصدهش خیر بود چرا داد میزنی رو مردم!

پوزخندی زد و گفت:

—دلم میخواد..اینو بفهم!

—نارگل با داد زدن سر مردم مشکلی حل نمیشه

—آره راست میگی باید مشکلمو جور دیگه ای حل کنم

صدای جیغش که با سرفه ای حرفش و نیمه کاره گذاشت یکی شد.

حورا دورش زد و پشت سرش ایستاد و پشت کمرشو آروم آروم ضربه میزد. دستشو پس زد و با گفتن "ولم کن". دست به ستون گرفت که پله ی آخر و طی کنه.

با نفس نفس زدن تو ماشین نشست. حورا در سمتشو بست و به ساعتش نگاه کرد دقیقا ۴۵ دقیقه الاف ۵ دقیقه پیاده روی شدن. نفسشو پرت کرد بیرون و سوار ماشینش شد. استارت زد و روشن کرد.

از روبروی رستوران یلدا رد میشدن که ترمز کرد و عقب عقب جلوی رستوران پارک کرد. رو به نارگل کرد و گفت:

—دوست داری بریم با چند نفر آشنا بشی!

—دوست دارم برگردیم ویلا!

—میدونم .... ما که داریم میریم دیر نمیشه ... ولی مطمئنم از میلاد خوشتر میاد

—هیچ علاقه ای به دیدن دوست پسرت ندارم منو برگردون ویلا!

حورا اخم ظریفی کرد و گفت:

—دوست پسرم نیست. بخاطر تو باهاش آشنا شدم.

زیر چشمی که از دید حورا مخفی نموند حورا رو پایید حورا با لبخندی ادامه داد:

—تمام یک ماه گذشته رو که تو حالت خوب نبود اینجا می اومدم غذا میخوردم. مطمئنم خوست میاد ببینیشون پیاده میشی؟

بدون نگاه کردن به حورا در سمتش باز کرد و پاشو بیرون گذاشت. حورا هم از سمت خودش پیاده شد و در و بست. نارگل به محض بستن در سمت خودش از بالای ماشین نگاهی به حورا کرد و گفت:

—بهت گفته بودم فقط میخوام برگردم ویلا نگفته بودم؟

حورا با کنجکاو و دقت نگاهش می کرد.



یهو یه قدم عقب برداشت و خودشو وسط خیابون پرت کرد.

صدای جیغ حورا ، ترمز ماشین با جیغ لاستیک های پژوی مشکی رنگی یکی شد. راننده سرشو از پنجره بیرون آورد بود و با بهت اول به نارگل که دستاشو بغل کرده بود و با ترس خم شده بود و چشماشو بسته بود نگاه می کرد. اکثر مغازه دارها و راننده ها متوجه قصد نارگل شده بودن. و با تعجب نگاه می کردن.

اولین کسی که به خودش اود حورا بود که با سرعت ماشین و دور زد و همطور که گریه می کرد روبروی نارگل ایستاده بود و با التماس ازش حالش و می پرسید.

راننده به خودش اومد از ماشین پیاده شد و دادش هوا رفت:

—دوونه ها میخوانین خودتونو بکشین برید رو پل هوایی ..... چرا یکی دیگه رو بدبخت می کنید؟؟

همراهش از ماشین پیاده شد و جلوتر اومد.

حورا رو به مردا و ماشین ها کرد و عذار خواهی می کرد. میخواست نارگل و از وسط خیابون کنار ببره ولی انگار وزنه به پاهاش وصل کرده بودن از جاش جم نمیخورد و همونجور ایستاده بود

—آقا ببخشید خواهرم شوکه شده!!

—خانم دیوونه ست ببرش تیمارستان ..

تا حورا خواست جواب بده صدایی توجه همه رو جلب کرد.

—آقا بس کن دیگه خانم عذرخواهی کرد

—تا دو دقیقه پیش بی صاحب بودن یهو صاحب پیدا کردن

رضا یه قدم جلو رفت و با اخم گفت:

—انگار دنبال شر میگردی نه!؟

—آره چرا که نه!! دو دقیقه پیش زده بودم زیرش هم همینجور بلبل زبونی می کردی

رضا با فکی فشرده جلو رفت و گفت:

—درست حرف بزن آقای به اصطلاح محترم...

مرد همراهش که هیکلی تر از راننده ی عصبانی بود رو به رضا کرد و گفت:

—مثلا نزنه چی میشه جوجه؟!

—هیچی فقط مشت من اشتباهی میخوره به فکش احتمال زیاد یه چندتایی از دوندوناش تو دهنش میریزه

رضا پشت سرشو نگاه کرد میلاد با اخم و جدیت بی سابقه ای که ناشی از فرم حمایت گرانه ش نسبت به رضایی بود که سالها باهم بودنشو نو اثبات میکرد ایستاده بود و با خشم به راننده و همراهش نگاه می کرد. آشپز رستوران هم که مرد هیکلی بود پشت رضا ایستاد و چندتا از مغازه دار ها هم به حمایت یه قدم جلوتر ایستادن. راننده با فحش زیر زبونی خطاب به دوستش گفت:

—بیا بریم. خدا بهشون رحم کرد امروز سرحالم ...

—میلاد پوزخندی زد و جواب داد:

—اتفاقا منم حسابی سرحالم ...

رضا برگشت و تو سینه ی میلاد که انگار بدش نمی اومد دعوایی هم را بندازه زد و گفت بسه بریم .

حورا نارگل لرزون و ترسیده رو تو بغلش گرفته بود و کنار در رستوران از دور با استرس بین جمعیت و نگاه می کرد .

رضا اولین نفری بود که از شلوغی بیرون اومد و با دیدن حورا که کنار در ایستاده بود و با اون وضعیت نارگل و بغل کرده بود قدم هاشو تند تر کرد و در و باز کرد و دعوتشون کرد داخل.

حورا روی اولین صندلی نشست . نارگل و صندلی کنارش نشوند. سرشو روی میز گذاشت و زیر لب زمزمه می کرد:

—چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا این کارا رو میکنی؟

نارگل بغض کرده و با صدای لرزونی گفت:

—لعنتی منو ببر ویلا منو ببر ویلا ....

میلاد در رستوران و باز کرد و وارد شد پشت سرش آشپز رستوران وارد شد و با گفتن "چه آدمهایی پیدا میشن" به سمت راهرویی منتهی به قسمت پشت رستوران رفت.

حورا سرشو بلند کرد تا از رضا عذرخواهی کنه.

—من واقعا متاسفم!

—تنها کاری که خوب بلدی انجامش بدی!

حورا با اخم و ناراحتی به نارگل نگاه کرد و سکوت کرد.

میلاد یه پارچ آب با چند لیوان وسط گذاشت برای خودش یکی ریخت و رو دور میز کنار حورا نشست و سرخوشانه گفت:

— به چه خبر از خانم با خدا!! چند وقتی بود نبودت.

رضا با گفتن "خواهش میکنم... معرفی نمیکنی؟؟" حرف میلاد و بی پاسخ گذاشت.

حورا با نگاهی به نارگل که با اخم به میز زل زده بود و هنوز با دستاش خودشو بغل زده بود گفت:

—خواهرم نارگل!

نارگل اول با تعجب بعد با اخم به صورت حورا زل زد و هیچی نگفت.

میلاد با صدا خندید و گفت:

—ای بابا پس شما خواهرشی..خانم تو که یه بار ازرائیل جوابت کرده این همه اصرارت بابت چیه!؟

جمله ی شوخی میلاد و نارگل جدی گرفت و با بغض و صدای لرزون رو به میلاد کرد و معصومانه گفت:

—میخوام برم پیش مامانم!

خنده از صورت میلاد محو شد و به صورت رضا اخم نشست صندلی کنار نارگل و عقب کشید و نزدیکش نشست و گفت:

—مادرتون فوت شده!

نارگل بی حرف نگاهش کرد و فقط سرشو تکون داد.رضا لبخندی زد و گفت:

— مامان منم هم مرده..سالها میشه وقتی ده سالم بود.

—مامان من وقتی مرد که من بدنیا اومدم

— برای مادرت متاسفم.اسمت نارگله درسته؟؟

نارگل سری تکون داد و سرشو زیر انداخت.حورا که آرومتر شده بود لیوان آبی برای خودش ریخت و رو به میلاد کرد و گفت:



—یه هفته ای میشه بهوش اومده. واسه همین نمیشد تنهاش بزارم و پیام اینجا

میلاذ با تعجب پرسید:

—یک هفته پس اینجا چیکار میکنی؟؟

—هیچی خانم از بیمارستان خسته شده بود. به شرط خوردن داروهاش دکتر و راضی کردم اجازه بده ببرمش خونه.

—آهان بسلامتی...

حورا کمی انگار واسه گفتن چیزی دو دل بود نفس عمیقی کشید و گفت:

—اسمم حورا شکیباست. اما زیاد رو این اسم حساب نکنید چون بخاطر شرایطی احتمال اینکه عوضش کنم زیاده.

ابروهای میلاد و رضا باهم بالا رفت و به همدیگه نگاهی کردن و دوباره به حورا نگاه کردن حورا ادامه داد.

—تو این یک هفته رو تصمیمی که الان میخوام باهاتون درمیونش بزارم فکر کردم و ریسک هاشو بپذیرفتم.

نگاه مستاصلی به نارگل کرد اونم ساکت و کنجکاوی نگاهش می کرد عجیب بود آرومه. ادامه داد:

—میدونم تو بد شرایط مالی هستی. راستش متاسفم برای مشکلی که براتون پیش اومده اما یه پیشنهاد براتون دارم. من یه مقدار خیلی کم یه سرمایه دارم. کمی هم قرض میکنم و مقدار قابل توجهی رو به حساب یکی از شما دوتا واریز میکنم. باهاش رستوران دیگه ای تو منطقه ی دیگه یی راه بندازین و از صفر رستوران یلدا رو راه بندازین. حساب سود و زیان هم نصف نصف. مدیریتش با رضا و کار از میلاد سرمایه هم از من. با شناختی که از جفتتون دارم میدونم که از عهده ش برمیاید

رضا خواست حرفی بزنه که با دست مجبور به سکوتش کرد و ادامه داد:

—تا بحال به هیچ غریبه ای اندازه شما دوتا اعتماد نکردم. الانم نمیخوام جوابم بدین رو کاغذی آدرس ویلا و شمارش و نوشت و رو میز گذاشت و ادامه داد:

—من به یه عزیزی قول دادم همه چیز و باهم از اول شروع میکنیم. حالا که سر راه شماها قرار گرفتم شاید... خدا یه فرصت دیگه واسه جبران اشتباه به هممون بده!

به رضا نگاه کرد و لبخندی زد. رضا جدی و دقیق بهش نگاه میکرد و در حال تجزیه تحلیل حرفاش بود.

با گفتن "خب ماهم کم کم باید بریم...." اگه این شراکت قسمت نشد... اینو بدونین از دوستی تون خیلی خوشم اومد. همیشه موفق باشید" از جاش بلند شد و به نارگل اشاره کرد بلند بشه.

—صبر کنین یه لحظه من یه سوال دارم

حورا لبخندی به رضا زد و تو صورتش با آرامش خیره شد

—ما هیچی از شما نمی دونیم چطور باید رو پیشنهاد کسی که نمی شناسیم فکر کنیم

—آدرس و برای این گذاشتم که هر وقت خواستید تشریف بیارین هم یه آب و هوا عوض بکنید هم پای حرفای من بشینید. اینم پول غذای اون شبم

پولی رو میز گذاشت و سری خم کرد و با اشاره به نارگل به طرف در رستوران راه افتاد. نارگل از جاش بلند شد و به رضا لبخندی زد و پشت سر حورا آروم آروم از رستوران خارج شد.

—منظورت چیه حورا؟؟

—منظورم واضحه عارف! خود نارگل گفت نمیخواه با خانوادش ارتباط برقرار کنه

—اما..

—اما بی اما خودت گفتی هر چی خودش خواست حالا خودش هم میگه نه!!!

—حورا بچه نشو پس فردا جواب خانوادش و چی میدی؟؟؟ نارگل بیماره اینو جفتمون خوب میدونیم

—من قرار نیست چیزی بگم خودش گفت اگه اصرار کنم رو این موضوع از اینجا میره.. عارف من نه میخوام نه میذارم بازم سرگردون کوچه خیابون ها بشه. بعدشم دارم روش کار میکنم راضی بشه واسه روانپزشک رفتن خودش که میگه چیزیش نیست

—معلومه که خودش قبول نمیکنه تو باید به رفتاراش دقت کنی مطمئن باش آنر مال بودنشو میبینی... بعدشم امیدوارم خودت به غیر قانونی بودن نگهداشتن دختر مردم واقف باشی

— نارگل ۲۰ سالشه... من فقط دارم حمایتش میکنم. بعنوان یه دوست! برای بیمارش هم باید در اولین فرصت بیای اینجا درمانشو شروع کنی

—نمیدونم چی باید بگم..

—هیچ فقط تنهامون نزار راستش برای همین موضوع زنگ زدم.. ما قصد داریم یه کسب و کار راه بندازیم احتیاج به کمک داریم

—کسب و کار با کی؟؟؟

—با چندتا دوست .....

—دوست؟؟ نه انگار واقعا دیونه شدی..میشه به من هم بگی می خوای چیکار کنی؟

—فعلا هیچی.. فقط میخواستیم بدونم اگه یه چند میلیون پول بخوام تواناییشو داری بهم کمک کنی

—مقداری پس انداز دارم. قصد داشتیم خونه رو عوض کنیم... دست تو. یه حورا که بیشتر نداریم!

—مرسی عارف خوبی هات بی حسابن

—باشه حسابی خر شدم ببین هلنا اینجاست میخواد باهات صحبت کنه

با خواهرش چند دقیقه ای صحبت کرد و نصیحت در مورد نارگل شنید.. گوشه رو قطع نکرده بود صدای جیغ نارگل بلند شد.

با عجله از ویلا دوید بیرون نارگل نزدیک آب ایستاده بود تا کمر خیس بود و ماه بانو با اصرار سعی میکرد جلوشو بگیره.

—اینجا چه خبره؟؟

ماه بانو با التماس برگشت سمت حورا و تند تند گفت:

—خانم جان میخواد چله زمستون بره تو آب سرد ببین تا کجا رفته بود کشیده بودمش بیرون.. شما بمانید و این دختر..

به عجله هم مسیر ویلا رو پیش گرفت. نارگل با اخم دوباره به سمت دریا برگشت و با پا وارد آب شد. حورا یه قدم جلو برداشت نارگل با عصبانیت برگشت سمتش و داد زد:

—عقب بایست ..

—چته بابا منم میخوام پیام تو آب نکنه آب فقط مال توئه !

نارگل با بدبینی نگاهی بهش کرد و قدم دیگه برداشت و بیشتر تو آب فرو رفت. حورا ژاکت و تیشرت تنش و در آورد و تو خشکی انداخت. دکمه ی شلوارشو هم باز کرد و پشت سر نارگل به آب زد.

نارگل نگاهی به هیکل رو فرم و تقریبا ماهیچه ای حورا کرد و کرد و گفت:

—تو ورزشکاری؟

حورا سری تکون داد و با دستاش آب و باز کرد و کمی جلوتر از نارگل رفت و چرخه دور خودش زد. نارگل با دقت بهش نگاه می کرد و حرکاتش و زیر نظر داشت. آخرش هم طاقست نیاورد و گفت:

—اون شب چطوری اون پسرا رو زدی؟؟

حورا با صدا خندید و گفت:

—خودت دیدی که با دست !!

—نه منظورم اینه که چطور زورت رسید !

حورا نزدیکش شد دست برد حلقه ی روسری نارگل و کشید و روسری رو از سرش در آورد.

—نکاش کن ترو خدا قیافه شو!! آخه کی با لباس میاد شنا تو آب !

—یادم رفت !

—اشکال نداره برو لباس هاتو دریبار سنگین میشن می کشنت زیر آب

نارگل کمی عقب رفت و تو خشکی لباس های خیسشو در آورد. حورا با لبخند به استیل کشیده و پاهای بلند نارگل نگاه کرد و از دور با شیطننت گفت:

—کلك تو هم خوب موندی ها!

نارگل خنده تلخی کرد و دوباره تو آب پا گذاشت و نزدیک حورا ایستاد.

—شنا بلدی نارگل؟

—زیاد نه..

—اشكال نداره نزدیک من باش یه خرده بریم جلو!

قبول کرد و دست شنا زنون تا مسیری رو شنا کردن وسط آب حورا ایستاد و روبروی نارگل ایستاد موهایش خیس شده بود و به صورتش چسبیده بود. دست بلند کرد و شونه های نارگل و گرفت و با جدیت تو صورتش خیره شد.

—میدونستی زیر آب هفت تا ده دقیقه بیشتر زنده نمیمونی؟؟

نارگل اخمی کرد با شک سری تگون داد:

—منظورت چیه؟ میخوای منو بکشی؟

حورا لبخند غمگینی زد و به بخیه های زیر گلوی نارگل که تقریباً میشد گفت بهتر شده بود و اون متورمی اولیه رو نداشت نگاه کرد و گفت:

—نه... ازت میخوام منو بکشی!

نارگل با وحشت و تعجب به صورت جدی و غمگینش خیره شد.

—اینجور نگاهم نکن.... دارم بهت فرصت میدم قصاصم کنی!

—قصاص؟؟ یه بار بکشمتم بابت روزی چند بار مردن و زنده شدنم.

حورا سرشو بالا گرفت و تو صورت غمگین نارگل خیره شد.

—عزیزم!!

—نه.... اینجور نگو..برام دل نسوزون حورا...نشو مثل ماه بانو مثل خواهرت، مثل عمه، مثل امید، مثل لیلا، مثل...مثل...مثل همه پدرم..مثل مثل مثل مثل اون نشو، مثل اونا....چون مثل اونا نیستی...

—من بدترم میدونم من..

—من چیزی از تو نمیدونم اما اینو بدون که ازت ناراحت نیستم که هیچ تازه ازت خوشحالم هستم..تو بهم سرنوشت و نشون دادی..آدم هایی که لیاقت محبت منو نداشتن و بینشون یه عروسک بودم.

—ولی تو خانواده..

—اشتباه نکن..بارها و بارها خانواده پدری دختر عمه هام بخاطر بی کس و کار بودنم مسخره م میکردن من هیچی نمیگفتم..بچه های مدرسه...هرکس هرکسی که میفهمید عمم منو به سرپرستی قبول کرده چون پدرم منو نخواست و اون یکی عمم به خاطر پسر جوون داشتنش ترجیح داده منو به خانواده ی مادریم که مادرم و طرد کردن چه برسه من بسپره..

—خب این نشون میده عمت...

—عمه ی من خوب...ولی دیگه برام مهم نیست! با اون اتفاق ها فهمیدم جای من هیچوقت بینشون نبود....

دندوناش شروع به لرزیدن کرد. حورا آروم خندید و گفت:

—حالا فهمیدی هیچ دیوونه ای وسط زمستون به آب نمیزنه حالا بیخیال بیا شنا کنیم برگردیم تا گرم بشی...خسته که نیستی؟؟

—نه...واسه فکر کردن به گذشته خسته م..فقط میخوام جلو برم حورا!!!هیچوقت دیگه هیچوقت از گذشته من، از آدم های زندگی من نه حرفی بهم بزن نه دفاعی ازشون بکن!!!این تنها خواهشیه که ازت دارم بعنوان شرط دوستیمون!!

—اگه قبول بکنم منو بعنوان دوست قبول میکنی؟؟

—به شرطی که یادم بدی چطور اون شب اون پسرا رو میزدی؟؟

حورا بلند بلند خندید و گفت:

—باشه به روی چشم.. خیلی چیزها هست که باید یادت بدم هرچی نباشه یه ۹۸ سالی بیشتر از تو تنهایی کشیدم!

دست شنا زنون به سمت ساحل برگشت نارگل هم پشت سرش دست و پا زنون به سمت ساحل شنا کرد.

—آییییی

—آخ ببخشید دردت اومد ببخشید نارگل جان!

—خفه شو بابا مگه چوبم دردم نیاد طبیعیه ...

—ببینم مچتو قرمز شده؟

حورا دست جلو آورد مچ نارگل و بگیره نارگل با شیطنت اون دستشو گرفت و یکی از فن هایی که یاد گرفته بود و بهش زد و رو سینه انداختش و رو کمرش نشست و از پشت دستشو به حالت دستبند زدن نگه داشت.

حورا با خنده گفت:

—خط.. ا زدی قبو..

صدای جیغ ماه بانو حواس هر دوشون به در داد. ماه بانو با تعجب و ترس به نارگل که رو کمر حورا نشسته بود و ماتش برده بود. حورا تکونی به خودش داد نارگل از کمرش پیاده شد. حورا دو زانو نشست و گفت:

—چی شده ماه بانو؟؟

—خ..ان..م..ج..ا..ن

—جانم چیزی شده داشتیم تمرین می کردیم... کارت و بگو!!

ماه بانو با شک و تردید به نارگل که خبیثانه نگاهش می کرد رو به حورا گفت :

—دوتا آقا اومدن میگن با شما کار دارن



حورا و نارگل به همدیگه نگاه کردن و چند لحظه متفکرانه به هم خیره شد. صورت حورا با خنده باز شد.

—پذیرایی کن ماه بانو تا من یه دوش بگیرم از دوستان هستن

ماه بانو با دلهره رفت.

—بالاخره بعد از یه ماه سرو کله شون پیدا شد

از جاش بلند شد به سمت اتاقش بره که دوش خصوصی داشت که با صدای نارگل برگشت و نگاهش کرد:

—جانم؟؟

—من هم با خودتون سهیم کن!

—منظورت چیه؟؟؟

—من نزدیک ۳۰ میلیونی تو حسابم پول دارم تو حسابی جدا کردم که کسی خبر نداشته و کسی نتونه بهش دسترسی داشته باشه اگه تالان کسی برشون نداشته بهتره ازشون استفاده کنی!!

—مطمئنی تا الان دست نخورده باقی مونده؟؟ممکنه حسابات از طریق پلیس رد یابی شده باشه..تا پیدات کنن

—میدونم ریسکه اما ارزششو داره یکسال بیشتر گذشته فکر نمیکنم دیکه کسی دنبالم برگرده

حورا غمگین شد خواست چیزی بگه که یاد تنها شرط دوستیشون افتاد و با لبخند گفت:

—هرچی تو بخوای میریم یه شهر دیکه برداشت می کنیم کمتر امکان گیر افتادنمون باشه اوکی؟

با گفتن "من میرم دوش بگیرم" از اتاقی که برای تمرین خالی کرده بودن خارج شد.

—خیلی خوش اومدین

میلااد با ژاکت کرم مشکی که پوشیده بود لبخند جذابی زد و پا روی پا انداخت و با شوخی گفت:

— پدرم در اومد تا راضیش کردم

رضا چپ چپی نگاهش کردم میلاد باقی حرفشو خورد و سرشو با شیر کاکائوش گرم کرد.

— راستش سراپا گوشیم.. به شخصه واسه من جالبه چرا من؟!

— بحث شما نیست آقا رضا من به جفتتون اعتماد کردم به مدیریت شما و به امانت داری آقا میلاد



میلاد از خنده در حال انفجار بود بسختی خنده شو خورد و زیر زبونی گفت:

— فرصت کردی یه نوشابه واسه خودت باز کن

نارگل که چارزانو رو مبل نشسته بود پوزخندی زد و گفت:

— هوا سرده بچه میچاد

— نارگل!!!!

میلاد و رضا و حتی خود حورا باهم زدن زیر خنده و نارگل با اخم و جدیت بزرگ مآبانه ای تکیه شو داده بود به مبل و شیر کاکائوشو مزه مزه میکرد.

— خارج از شوخی برای من خیلی سخته بازم به کسی اعتماد کنم منی که یه بار چوب اعتمادم و خوردم اما نمیدونم چی تو نگاهتون بود که باعث شد. تمام حساب کتابم بهم بریزه.

میلاد پوق زد یه خرده از شیر تو دهنش بیرون ریخت. با دست جلو دهنشو گرفته بود و قرمز شده بود نارگل به تلخی گفت:

— فقط ی عشق آتشین این وسط کمه کاسه کوزه همه رو بهم بریزه...

رضا ساکت شد و با خجالت سرشو زیر انداخت و به مبل تکیه داد. حورا نفس عمیقی کشید و بدور از شوخی با جدیت خاص خودش گفت:

—اگه اجازه بدین بعد از شام کامل توضیح میدم. فعلا از خودتون پذیرایی کنید!

\*\*\*

هر سه نفر لیوان به دست جلوی شومینه نشسته بودن و منتظر به حورا نگاه می کردن. نارگل تکیه شو به دیوار کنار شومینه داده بود و تو تاریکی نشسته بود و با چشمای بسته لیوان تو دستش و نگه داشته بود.

میلاد یه بالشت زیر دستش داده بود و یه وری دراز کشیده بود. رضا با کمی فاصله از میلاد چهار زانو نشسته بود به لیوان چایش نگاه میکرد. حورا خیره به آتیش نزدیک شومینه نشسته بود و غرق افکارش به گذشته متمرکز شده بود.

—داستان از وقتی شروع شد که پدربزرگ پدریم که اسمش منوچهر شکیبا بود. همراه زنش بعد از ازدواجشون اومدن بودن شیراز تا با سرمایه یی که داشتن با خرید یه خونه زندگیشون و شروع کنن که خیلی اتفاقی با یه زن و مرد و پسر کوچولو شون آشنا میشن که خونه شونو بخاطر آتیش سوزی از دست داده بودن و دنبال خرید یه خونه بودن و هر دو پیش مرید مسجد اومده بودن تا مشککشون با شور و مشورت حل بشه.

به پیشنهاد مرید مسجد زمین چند هکتاری دور افتاده ای از شهر رو با قیمت پایین میخرن و باهم هزینه ی ساخت دو ساختمون آجری رو کنار هم میدن. که بعد از یه دنیا اومدن پدرم و عمم که دوقلو بودن و تنها تفاوتشون رنگ چشم هاشون بود پیوند خانواده نزدیک تر شد و صمیمتشون روز به روز بیشتر.

پدربزرگم کارمند گمرک بود اما بخاطر طبع و لطافت روحش با دستای خودش نهال میکاشت و در کنار کار کردنش تو گمرک کشور ته باغ باغبونی میکرد. میگن مرد مهربون و آرومی بوده و با رسیدگی هاش یه باغ بزرگ و یواش یواش راه انداخته بود و هرروز اون زمین برهوت شکل و نما میگرفت و با خریدن زمین های مجاور و ساخت و ساز اونا هم اونجا یواش یواش رونق گرفت رفت و آمد ها زیاد شد.

خانواده یی که همسایه ی پدربزرگم اینا بودن و شریک پدربزرگم محسوب میشدن خانواده ی کیان بودن "عمادالدین کیان" که مرد با وجدان و منصفی معروف بود. وکیل دادگستری بود و برای خودش برو بیایی داشت. اما هرگز فراموش نکرد که وقت نداریش و اوضاع نابسامان بد مالیش با مشارکت پدربزرگم اون زمین خریداری شد.

وقتی بچه ها بزرگ تر شدن . پدر بزرگم مریضی سختی گرفت و فوت شد. بعد از مرگش به خواست مادر بزرگم ته زمین و بعد از باغش که با دستای خودش ساخته بود دفن شد.

عمادالدین هم برای بیشتر شدن صمیمت و اینکه خیالش راحت بشه که دور شدن دو خانواده در دسری برای زمین پیش نیاره . دو ساختمون و کوفت و چهار طبقه یه عمارت بزرگ و مجلل ساخت.

حرفش هم این بود که بعد از مرگش ارث هر خانواده رو جدا جدا داده یه طبقه برای پسر خودش و یه طبقه همسر و دخترش و یه طبقه برای پدرم و یه طبقه برای عمه و مادر بزرگم در نظر گرفت.

سالها گذشت و بچه ها بزرگتر شدن دختر بزرگ خانواده ی کیان که مینو نام داشت ۱۶ ساله شده بود و با اولین خواستگارش ازدواج کرد و به ماه عسل رفت .

پسر خانواده ی کیان "امیر ارسلان" ۱۹ ساله شده بود و به فکر سربازی رفتن بود و امید و دنیا هم که ۱۵ ساله بودن در پی درس و مشق هاشون بودن. که تصادف مینو و شوهرش تو ماه عسلشون ضربه ی سختی به هر دو خانواده زد.

شوهر مینو توی تصادف در جا فوت شد و خانواده ی شوهر مینو حاضر به نگهداری عروسشون نشدن . مینو به خونه ی پدرش برگشت و بعد از چند ماه معلوم شد که از شوهرش حامله شده بوده.

بدنیا اومدن هلنا اوضاع روحی خانواده رو عوض کرد و بعد از یه مدت دوباره پای خواستگارا به عمارت باز شد. عمادالدین هم به دلشوره ازدواج دوم دخترش افتاد و با استرس اینکه خانواده ی شوهر اولش از وجود نوه شون مطلع بشن چه در دسر هایی پیش میاد با درخواست عجیبش همه رو شوک زده کرد.

اعلام کرد که برای امیر ارسلان به خواستگاری دنیا میان تا هم پیوند خانواده حفظ بشه هم غریبه ادعای ارث و میراثی نداشته باشه به شرطی که امید هم با مینو ازدواج بکنه و اونم سه دنگ زمین و بنام امید و سه دنگ دیگه شو به نام امیر ارسلان میزنه.

تنها کسی که از این درخواست جا خورد پدرم بود که باید با زنی ازدواج میکرد که هم ازش بزرگتر بود و هم قبلا ازدواج کرده بود و یه بچه هم داشت اما وقتی اصرار مادرش و مبنی بر موقعیت خوب و اخلاق های آروم و ایده آل بودن مینو شنید و کم و بیش هم از علاقه ی خواهرش به امیر ارسلان خبر داشت . بدون رضایت قلبی موافقت خودشو اعلام کرد.

هلنا ده ماهه بود که "عارف" پسر امیر ارسلان بدنیا اومد و دوباره بعد از سالها خوشبختی به دو خانواده رو آورد.

پدرم هم با تمام مخالفت های اطرافیانش مبنی بر بچه دار شدنش ایستاد و میگفت میخواد برای هلنا پدر خوبی باشه که صد البته هم بود و اینو همه شاهد بودن.

بعد از ۳ سال دنیا برای بار دوم باردار شد و این باردردر کمال تعجب یه سه قلو زایید دو پسر یه دختر!!!

دختری که به محض تولدش جای خودشو تو دل داییش یه جور اختصاصی باز کرده بود چون هم به نسبت پسر آرومتر بود هم شیرینی های بچگونه ش ساعتها باعث سرگرمی پدرم بود.

پدرم خودش اسمش و انتخاب کرد و اعتقاد داشت همیشه آرزو داشت دختری مثل آرزو داشته باشه. یکی از قل پسرارو خود امیر ارسلان به نام پدرش عماد انتخاب کرد و آرش هم به انتخاب دنیا نامگذاری شد.

۳ سالی به خوشی میگذشت و همه در کنار هم به زندگی آرومشون مشغول بودند تا اینکه پدرم برای اولین بار یکی از قطعه های موسیقیش تو رادیو پخش شد و توجه خیلی هارو به خودش جلب کرد. به نوبه ی خودش اثر شده بود. و این انگیزه ای شد برای پدرم که با سعی و تلاش بیشتری برای هنرش از جون و دل مایه بزاره. و کنسرت های مختلف بره و وقتشو با نت هاش و "آرزو" بگذرونه.

تو یکی از کنسرت هاش تو دبی با مادرم آشنا شد. "فوزیه" دختر یکی از سران گردن کلفت عرب سنی مذهب.

تو اولین اجرای پدرم وقتی قطعه شو با پیانو نواخت. اولین کسی که بلند شد و تشویقش کرد مادرم بود و این اولین کلید آشنایشون زده شد.

دفعات بعد تو همه ی کنسرت های پدرم حضور پیدا می کرد و با ذوق و شوق تشویقش میکرد. تو مهمونی یکی از کنسرت هاش مادرم با شجاعت بهش ابراز عشق کرد و وقتی به پدرم گفت که سالهاست دورادور میشناسش و میدونه که ازدواج کرده و متاهله ازش خواست صیغه ش کنه و باهاش ازدواج کنه.

پدرم هرگز نکفت چه حسی به مادرم داشت همیشه میگفت آدم باید درداشو تو سینه نگه داره و فقط با خدا سهیمشون بشه. وقتی عشق مادرم و از نگاهش میخوند وقتی فهمید سالهاست که مادرم مسلمون شده و به عشق پدرم دنیا رو شکل دیگه ای شناخته باهاش پنهانی ازدواج کرد.

و تنها کسی که از این ازدواج خبر داشت عمم بود.

گذشت تا من ۱۱ ساله شدم. اون وقت با مادرم یکی از شهرهای کوچک ترکیه زندگی میکردیم و زندگی پنهانی ولی شیرینی داشتیم و قتایی که پدرم پیشمون میومد و هرگز فراموش نمیکنم ساعتها خوش میگذرونیدم و یه لحظه خنده از لبهامون نمی رفت. مادرم چشمهایش برق میزد و صدای خنده هاش قطع نمیشد. همیشه معتقد بودم زیباترین ملودی زندگیش و پدرم و قتایی که تو خونه حضور داشت موسیقی لذت بخش و مورد علاقه ی من صدای خنده های مادرم بود.

گرچه بعد از رفتن پدرم مادرم تا مدتها ناراحت و غصه دار میشد اما همیشه میگفت عشق قیمت داره شاید قیمت عشقش اون هم دوریش از پدرم بوده .

تا اینکه یکی از دایی های مادرم خیلی اتفاقی یه شب دیدمون و همه از وجود من خبردار شدن و وقتی پدرم مادرم فهمید دخترش بخاطر یه شیعه مذهبشو عوض کرده قسم خورد هر جور شده این بی احترامی رو تلافی میکنه با کلی تحقیق و پرس جو فهمیدن که پدرم کی هست و امیر ارسلان که از قضا وکیل برجسته ای بود پدر بزرگم و بیشتر تحریک کرد که برای تلافی دست به هر کاری بزنه که اولین کار با سیاستش اعلام وجود من و آشکار کردن ازدواج پدر مادرم بود.

که ضربه ی سختی به امیر ارسلان زد و یه جورائی شوکه ش کرد. ولی دست از حمایتش از پدرم نکشید. میگفتن مثل برادر نداشته ش دوستش داشت.

بعد از مرگ عمادالدین همه میدونستن که برای چی همچین تصمیم برای ازدواج بچه ها گرفته بود که غریبه ادعایی به اون زمین نداشته باشه . و حالا من عامل نزاع بین دو خانواده شده بودم.

خبر ازدواج پدرم مادر امیر ارسلان و شوکه کرد و بعد از یه مدت تحمل غم و غصه سر نوشت دخترش با دلگیری از کار پدرم فوت کرد بعد از فوتش چون کنار شوهرش ته باغ دفن شد .

برای پدر بزرگم یه ملعبه شد که باهاش پدرم و بچزونه که با پیشنهاد امیر ارسلان و قبول کردن عمم سه دنگ اون زمین به نام من زده شد و حضور و تربیت من تو اون خونه باز هم تیرش به سنگ خورد.

یکسالی گذشته بود و من کنار خانواده ی عمم هرچقدر سخت زندگی می کردم گرچه با نگاهاشون حس کسی که جایی رو به زور تصاحب کرده داشتم اما کنارشون زندگی میکردم و خوشحال بودم هلنا و مینو جون منو پذیرفته بودن و آرزو بهترین همزونم بود.

تنها غمم دور بودن از مادرم بود که هر بار با شنیدن صداش پی به غصه هایی که میدونستم از دوریم میخوره و سکوت میکنه میبرد اما سر نوشت برای هممون بدتر از اینا رو خواب دیده بود.



یه مدت بود آرزو ساعتها با تلفن حرف میزد و ساکت شده بود حتی دیگه با من هم کمتر حرف میزد  
یه مدت گذشت تولد ۱۶ سالگی آرزو بود که از طرف خانواده ی مادرم پیغام اومد که درخواست  
خواستگاری از آرزو رو برای کوچترین داییم یعنی فوآد دارن.

همه شوک زده از این درخواست عجیب بودن و کسی نمیدونست که نقشه ی پدر بزرگم برای اون  
زمینه!

اول به شدت امیر ارسلان رد کرد اما اصرارهای اونا و حتی مسلمون شدن دایی فوآد و نشون  
دادن عشقش به آرزو یه جورائی دهن همه رو بسته شد.

دقیق نمیدونم مرتبه چندم بود که به خواستگاری آرزو می اومدن که آرزو تو روی پدرش ایستاد  
و گفت از قبل تر ها عاشق فوآد بوده و اونم به این ازدواج راضیه.

شکست امیر ارسلان تو جمع کمتر چیزی بود که هر پدری طاقت بیاره اما باز هم ایستاد و گفت  
دختر نمیده.

با قهر کردن و اعتصاب غذای آرزو وضعیت بیشتر بهم ریخت. حرف هیچ کسی رو گوش نمیکرد  
وروز به روز از همه فاصله می گرفت .

تو همین هاگیر واگیر مادر بزرگم در حال مرگ بود و بعنوان وصیت از امیر ارسلان خواست تا  
زودتر ازدواج عارف و هلنا سر بگیره چون هلنا رو مثل نوه های خودش دوست داشت و میخواست  
از دواچشونو قبل از مرگش ببینه.

بعد از رفتن عارف و هلنا به ماه عسل مادر بزرگم شب خوابید و بیدار نشد مراسم کفن و دفنش ته  
باغ آتیش زیر خاکستر پدر بزرگم مادریم و دوباره روشن کرد و به این حرف که نصف زمین ماله  
منه پس میتونه همون نصف قبرستون و آتیش بزنه شبونه ریختن خونه ی عمم و هممونو گرفتن.

امیر ارسلان که از نیت پدر بزرگم بی خبر بود آرزو رو فراری داد چون فکر میکرد قصد اونا  
آرزوئه ولی وقتی پدر بزرگم اومد و گفت جریان از چه قراره اوضاع بهم ریخت.

و درگیر شد توی درگیر امیر ارسلان برای نجات جون آرزو تیر خورد و برای همیشه ویلچر نشین  
شد.

اون شب لعنتی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم. مادرم یه لحظه هم از دعا کردن دست نمیکشید عمه  
دنیا شوک زده شده بود و فقط جیخ میکشید و دختر شو رو صدا می کرد.

شب ترسناکی بود خیلی ترسناک. اونقدر که تا مدتها شبها میترسیدم بخوابم.



اون شب لعنتی بالاخره صبح شد. اما هرگز کسی نفهمید آرزو کجاست.. پدرم هم گم و گور شده بود و یه هفته بعد جسم بی جون پدرم زیر درخت بید پیدا شد. میگفتن مشاعرشواز دست داده اینکه اون یه هفته کجا بود و کسی نمیدونست.

بعد از اون اتفاق وجود ما تو اون خونه اضافی بود. نگاه های عماد سراسر کینه بود و آرش حتی تو صورتمون هم نگاه نمیگرد. عمه هم حتی برای دیدن برادر مریضش طبقه ی ما نمی اومد.

این شد که چند دست لباسمونو جمع کردیم و از اونجا رفتیم به ۶ ماه نکشید که پدرم مرد و تو بهشت زهرا جدا از خانوادش دفن شد. مادرم هم که از غصه ی پدرم و کار زیاد فرسوده شده بود و تو سن ۳۰ سالگی یه شب کنارم خوابید و صبحش بیدار نشد.

تو سن ۱۵ سالگی بی کس و کار شده بودم. هیچ جایی نداشتم برم و هیچ کاری بلد نبودم تا از عهده ی خودم بر پیام فقط با اطلاع مرگ مادرم مردم محله مادرم و با همون یه مقدار پولی که برامون باقی مونده بود کفن و دفن کردن و من موندم و یه عالمه تنهایی!

بازم گلی به مرام آخونده مسجد که زنش پا به ماه بود و به اسم نگهداری زنش منو تو خونشون جا داد تا از شوک مرگ مادر و پدرم و وضعیت بی کس و کار بودنم در پیام.

تا بچه شون بدنیا بیاد اونجا بودم و اون مدت زن پیشنماز مسجد منو به نهضت راه داد و با توجه به قد و هیکلم که بزرگتر میزدم تونستم چهار کلوم سواد به مردم یاد بدم و در کنارش خودم هم درس بخونم.

بعد از کلی حرف نامربوط هم که پشت سر حضور من تو خونه اون مرد بامرام و با وجدان زده شد همون چند دست لباسمو جمع کردم برگشتم به تنها جایی که داشتم خونه ای که مادر و پدرم و با هم از دست داده بودم. شبها از ترس خوابیدن درس میخواندم و روزها درس میدادم و یواش یواش تنهایی ترقی میکردم.

یواش یواش با بیشتر شدن مزاحمم هام کلاس دفاع شخصی رفتم و تا اونجایی که بتونم از خودم دفاع کنم. با یه سال تاخیر وارد دانشگاه شدم. رشته ی "حقوق" هر کسی نمیدونست خودم بهتر میدونستم قصدم از انتخاب این رشته دفاع از حق و حقوق خودم بود که همه با سکوتشون ازم گرفته بودنش.

ترم دوم بودم که وقتی استاد پاشو تو کلاس گذاشت از تعجب و ترس نزدیک بود جام و خیس کنم "عارف" بود!!!!

برعکس تصورم وقتی به اسمم رسید چند ثانیه با بهت تو کلاس دنبالم گشت و وقتی به صورتم رسید جلوی همه به طرفم دوید و بغلم کرد.

بهترین حسی بود که بعد از سالها تنهایی کسی بهم داد. بهترین حس!!!

پام به خونه ی عارف باز شد. بچه دار شده بودن یه جفت دوقلوی خنده دار تابه تا داشتن. هر وقت میدیدمشون خنده م میگرفت این دوتا هیچی شون شبیه به همدیگه نبود. نه اخلاق نه قیافه حسام بازیگوش و پر سروصدا هیوا ملوس و شیرین زبون که هر بار با دیدنش آتیش میگرفتم انگار سیبی بود که با آرزو نصف کرده باشن حتی خنده اش همه چیزش...

عارف هم وضعیت بهتر از منو نداشت بعد از یک ماه برگشتش که قرار بود یک هفته باشه با دیدن اون همه اتفاق شوک زده شده بود و عذاب وجدان گرفته بود که سکوت اهالی خونه بهش دامن میزد این شد که عارف هم از اون خونه کنده شده بود و تو کشور امارات دوره های مهارتی میگذروند و کار می کرد و همون جا موندنی شده بود.

فقط انگار شانس بامن بود که جای دوستش بیاد درسی رو بگذرونه که منو ببینه!!

حورا سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و با گفتن "با اینکه برای گفتن باقی زندگیم خجالت میکشم اما بهتره کامل درموردم بدونین" ادامه داد:

حورا سکوت کرد. نفس عمیقی کشید و با گفتن "با اینکه برای گفتن باقی زندگیم خجالت میکشم اما بهتره کامل درموردم بدونین" ادامه داد:

چند وقتی بود که تو دانشگاه پخش شده بود که من پسر میبرم خونه م و تنها زندگی کردیم دال بر شایعات پشت سرم بود. اونقدر زیاد که از طرف ریاست ازم درخواست توضیح کردن و وقتی رد کردم در عین ناباوریم چندتا از همکلاسی هام به دروغ گفتن که به شون وعده دادم و خونم دعوتشون کردم و اونام چند باری رو باهام گذروندن!

اینکه بخواستم ثابت بکنم دروغه برام کاری نداشت برکه ی صحت سلامت من کذب اونارو تایید میکرد اما هیچی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

وقتی اخراجم کردن سراغ یکی از پسرا رفتم و بهش گفتم که میتونستم چیکار بکنم طرف که ترسیده بود گفت کسی بهشون گفته شایعات و پخش کنن و دروغ بگن با کمی نشونی دادن کار سختی نبود فهمیدن اینکه کسی هست که هنوز منو نبخشیده باشه!!

بعد از اخراجم بدون اینکه به عارف چیزی بگم ازش خواستم جایی برام کار پیدا کنه...پیش یکی از همکاراش برام کار پیدا کرد که کمتر از یک ماه اونجارو دزد زد و از اونجایی که کلید با من

بود و مسئولیت گردن من بود با دادن هزینه ها توسط عارف باکلی شرمندگی از اونجا هم اخراج شدم.

یه روز خیلی اتفاقی کنار خیابون مردی رو دیدم افتاده و از دهنش کف بیرون میزد..زنگ زدم اورژانس و طرف و بیمارستان رسوندم معلوم شد طرف سریع داشته و کلید اولین رابطه ی احساسیم با کسی زده شد.

اسمش بهادر بود هرچی بگم از خوبی هاش کم گفتم ظاهر معمولی بود اما قلبش بی نهایت بزرگ بود بی نهایت !

این و وقتی یکسال بعد با هزار مشکل و مخالفت خانودش بابت اینکه کسی رو نداشتم داشتیم ازدواج می کردیم و همون شب رو صفحه نمایش عوض عکسای دوره ی نامزدی مون عکسای از من به بدترین شکل تو بغل مردای نامحرم نشون داده شد و کنار دیوار مردی تکیه داده بود که تصویرش برام بی نهایت آشنا بود و با چشمهایش دعوت به جنگم می کرد فهمیدم عماد جنگ و رسماً شروع کرده.

این شد که ۶ سال نفرت و جمعش کردم و به قصد کشت اشتباهی برادرش و جلوی ماشینی پرت کردم که بعد که از کنجکاوی پیگیری کردم فهمیدم اون شخص آرش بوده و چه غلطی کردم

سکوت حورا طولانی شد بسختی با صدای لرزون ادامه داد:

کسی که زیرش گرفته بود یه دختر بود یه دختر به اسم نارگل !!

نمیدونستم چطور خانوادش راضی شدن برای نگهداری آرش که بخاطر تصادف مصدوم شده بود فرستادنش خونش. انگار یادشون رفته بود یه دختر وقتی کنار یه مرد باشه طبق جنسش کشش پیدا میکنه بهش و عاشق میشه .مخصوصاً که دختر قصه ی ما محبت هم از مرد دیگه ای ندیده باشه!! شد پنبه کنار آتیش و سوخت !!!!

از عذاب وجدان شبا خواب نداشتم هرشب مادرم به خوابم می اومد و با گریه تماشام میکرد این شد که مثل دیونه ها تمام سرگرمیم از دور نظاره گر زندگی اونا بودن بود. بیرون رفتنش هاشون پارک رفتنش هاشون .....زیر نظر گرفتنشون.

تا اینکه اون دختر گم شد خانواده ش دنبالش می گشتن و هیچ جا خبری ازش نبود. تمام کوچه ها رو سه روز صبح تا شب دنبالش گشتم. اونقدر که از پیدا کردنش ناامید شده بودم نمی دونستم چی شده من فقط میدونستم عروسی دختر عمه ش به بعد اون دختر گم شده بود این و از در و همسایه پرس و جو کرده بودم و تو پارک ها از این و اون نشون میپرسیدم نمیدونم چرا یه حسی

وادارم می کرد شهر و بگردم حسی که می گفت این دختر جایی رو نه بلده نه داره که بخواد بره.

شبی که پیداش کردم دومین شبی بود تو زندگیم که تا ابد فراموشم نمیشه. دختر بی گناه قصه بخاطر نفرت دو احمق ترسیده و وحشت زده و زخمی از من همجنسش حتی میترسید.

شبی که به دستای دراز شده برای کمکم با تردید نگاه می کرد حالم از خودم بهم خورد. از منی که با اون همه ادعای ناحق شدن حق زندگی یکی دیگه رو ازش گرفته بودم و زندگیشو جهنم کرده بودم.....

اون شب دومین شبی بود که نمیخواست صبح بشه تا من تو عذاب وجدان تب و لرز و هذیون های دختری که صندلی عقب ماشینم تو خواب گریه می کرد بمیرم !!!

هوا گرگ و میش شده بود. نزدیکی های صبح بود. نارگل هنوز چشم بسته به دیوار تکیه داده بود و حورا بدون حرف از جاش بلند شد و از ویلا بیرون زد.

پسرا مات و متحیر بهم نگاهی کردن و خیره به نارگل شدن.

سخت نبود فهمیدن اینکه نارگل قصه ی حورا همون دختری بود که قصد خودکشی داشت. رضا از جاش بلند شد ملافه رو کنار پای میلاد برداشت و نزدیک نارگل نشست لیوان و از دستش میخواست بگیره که صدای دور که نارگل سکوت ویلا رو شکست:

—من از دلسوزی متنفرم !!!

رضا جاکشور د امین دستشو از رو پیشونیش برداشت و به طرف رضا و نارگل برگشت. نارگل چشماشو باز کرد و به رضا نگاه کرد. عمیق و طولانی بعد از چند دقیقه مکث با بغض گفت:

—هیچ میدونستی تو من و یاد امید میندازی !!!!

سرشو از دیوار برداشت و سرشو تو بغل رضا که بی حرکت نگاهش می کرد گذاشت و از ته دل گریه کرد.

گریه کرد گریه یی که تا سالها بعد حتی کسی قطره اشکی ازش ندید.

—بهادر

ایستاد و اطرافش و به دنبال صدا نگاه پشت سرش ایستاده بود و با لبخند غمگینی نگاهش می کرد. از تعجب چشماش گرد شده بود. حورا یه قدم به سمتش برداشت و روبروش ایستاد.

—حورا؟؟ تو معلوم هست کجا بودی؟؟ سه ماهه ازت خبری نیست !

—ببخشید گیر یه سری کارا بودم نمیشد پیام دیدنت.. خوبی چه خبر؟؟

—آره آره خوبم.. بیا تو خونه چرا زودتر خبرم نکردی از کی اینجایی؟؟

دست حورا رو گرفت و به طرف در ساختمان رفت در و باز کرد و عقب ایستاد تا حورا اول رد بشه.

—زنگ زدیم بیمارستان شیفتهات و از همکارت پرسیدم گفتیم یه وقتی پیام که کمتر معطل شم.

—معطل چی بشی دختر خوب حالا چرا این وقت شب؟؟

دکمه ی آسانسور زد و منتظر به حورا نگاه کرد. حورا لبخند خجولی زد و سرشو زیر انداخت و گفت:

—بخاطر نارگل زیاد نمیتونستم تنهاش بزارم این شد که گفتیم وقتی پیام شب باشه که قبل از بیدار شدنش برگردم.

—هنوز بهتر نشده؟؟؟

—نمیدونم... یه خرده اخلاقی عجیب شده.. کمتر حرف میزنه... کمتر میخنده.... بیشتر سرش تو لاک خودش و سرش با کار و ورزش گرمه ولی اعتراف میکنم خیلی با گذشته فرق کرده گاهی ازش میترسم

—کار؟؟ سرکار میره؟؟ ترس واسه چی طبیعیه با ضربه ای که خورده بهش وقت بیشتری بده تا خودشو پیدا کنه

—میریم!! با دونفر شریک شدیم یه رستوران راه انداختیم و گیر کارای اونجائیم.

بهادر در خونه رو باز کرد و اشاره داد حورا اول وارد بشه. کیفشو کنار در گذاشت و رو مبل تک نفره ای نشست.

بهادر کتشو رو مبل انداخت و رفت تو آشپزخونه

—چی میخوری عزیزم!؟

—جای باشه عالییه!!

تا بهادر بیاد داشت با خودش حرفاش و مرورو میکرد.

—بفرمائید

—مرسی ببخشید خسته انداختمت زحمت

—چه زحمتی اونجا نشستی چرا بیا اینجا!

حورا با نارضایتی از جاش بلند شد و رو کاناپه نشست یکی از دلایل انتخاب مبل هر چی دوربودنش از بهادر بود!

بهادر نشست و پاهاشو کشید سرشو گذاشت رو پای حورا و چشماشو بست.

—آخیش! کاش هر روز اینجا بودی خستگیم در میرفت!

حورا لبخندی زد و دست کشید به پیشونیش و دستشو تو موهای نکه داشت.

—چه خبر بهادر؟!!

—خبری نیست فقط کجا بودی؟؟ گوشت هم خاموش بود خواستم برات بگم چی شد قضیه اون اسم!

—اسم؟؟ کدوم اسم؟؟

—همون که اسم خواهر زادت و گفته بودم!

—آهان چی شد مگه؟!!

—هیچی بابا دو روزی بود شما رفته بودین .یه آقای اومد خوشتیپ و متشخص گفت اسمش "آرش کیان" و میخواد در مورد بیمار "هیوا کیان" پرسه طرف چه نگاه نافذی داشت از ترس زبونم بند اومده بود.گفتم نمیشناسم

حورا با تعجب گفت واقعا؟؟

—آره گفتم نمیدونم دارین در مورد چه کسی حرف میزنین اینجا بیمارهای زیادی میره ومیاد بعد گفت اونى که بخاطر سگته قلبى تو کما بوده منم میدونستم نارگله گفتم واله همچین اسمى نداشت اسم اون خانم نارگل موسوى بود آشنای یکی از بچه ها بود حالش هم خوب شد رفت

حورا تقریبا با جیغ گفت:

—چی؟؟ چرا اسم نارگل و اوردی؟؟

بهادر سرشو ازروی پای حورا بلند کرد و سر جاش نشست و گفت:

—چون پیشی خودم حدس زدم ممکنه ۴ تا پرستار اسم نارگل واز زبون من و تو شنیده باشن اگه دروغ میگفتم ممکن بود برای بیمارستان بد بشه.

—خب خب بعدش چی شد؟

—هیچی طرف اول رنگش پرید بعد قرمز شد دستاش رو میز مشت شد بعد سرشو زیر انداخت و بدون حرف رفت !!

—همین؟؟؟

—آره بخدا خودم تا ده دقیقه تو شوک بودم این کی بود دیگه !!

—شوهر نارگل و برادر عماد بود!

—راست میگی؟؟؟اگه عماد هم شبیه این باشه عجب چیزی بودن ها

حورا پشت چشمی نازک کرد براش و تکیه شو داد به مبل بهادر هم نزدیک تر شد و دستشو انداخت گردن حورا وتقریبا بغلش گرفت و گفت:

—خب خب خانم شاغل برای آیندتون چه برنامه یی دارین؟

حورا سعی کرد از بغلش بیرون بیاد که بهادر دست برد زیر پاشو و بلندش کرد رو زانوش نشوندش.

—بهادر !!



—جان بهادر!؟

—منو بزار برم پایین خواهش میکنم

—نمیخوام میخوام تا ابد همینجوری بغلت کنم تا از دلتنگی های این همه مدت کم بشه!

حورا آه عمیقی کشید و هیچی نگفت. چند دقیقه تو همون حال بودن که بهادر شونه ی حورا رو گرفت و مجبورش کرد صورت به صورتش رو پاش بشینه سرشو تو گردن حورا فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

چند دقیقه طول نکشیده بود که شروع به بوسیدن گردنش کرد. حورا چشمهاشو بسته بود و سرشو بالا گرفته بود.

باخودش فکر کرد برای چی اومده بود و داشت به چی می انجامید. یاد مکالمه ش با پریسا افتاد. "من قول میدم دوسش داشته باشم" میدونم اندازه شماعاشق من نیست اما ...."

با شنیدن صدای نفس های کوتاه کوتاه بهادر زنگ خطر تو گوشش زده شد. با عجله خودشو آنچنان از بغل بهادر عقب کشید که افتاد رو زمین.

بهادر با اخم و خشم مستقیم نگاش میکرد.

—چه؟!!

—بهادر!!

—چی؟؟؟بهادر چی؟؟؟هان؟؟؟

—من..من..

—نه از خودت نکو بزار من برات بگم..دارم له میشم تو این رابطه... بفهم حورا بفهم!!! سخته زنی رو دوست داشته باشی ولی هرشب فقط خیالش باهات باشه... د آخه لعنتی کی قراره به فکر من هم باشی!!

—هیچوقت!!

از شنیدن صدای جیغ حورا خشکش زد.

از جاش بلند شد و با گریه گفت:

—هیچوقت .... من هیچوقت نمیتونم بخاطر خودم تورو بدبخت کنم بهادر تو خوبی، مهربونی،  
آقای، صبوری همه چی تمومی لعنتی.. اما من..من..من..هیچی نیستم...یه دختر تنهام با یه  
سرنوشت عجیب غریب!! نه تو نه هیچ مرد دیگه ای هم نمیتونه از این همه بدبختی نجاتم  
بده!! خودتو پاسوز من نکن من پاسوز نمیخوام!!

پشتشو کرد و به طرف کیفش رفت و دستش به در واحد مکث کرد.

—بهادر من نمیگم عاشقت بودم اما اعتراف میکنم دلم میخواست میتونستم بمونم کنارت خوشبختی  
رو لمس کنم ..اما با این سرنوشتی که برای خودم رقم زدم ...با دست نفرت خودم، دیگه هیچوقت  
نمیتونم نارگل و تنها بزارم به فکر خودم یا یکی دیگه باشم...رو اسم من خط بزن تو قلبت  
بهادر....من لیاقت تورو هیچوقت نداشتم!

درو باز کرد و پشت سرش بست.

به محض نشستنش پشت فرمون اشکهای سرازیر شد. زیر لب زمزمه کرد:

"منو ببخش بهادر..تو لایق بهترین هایی نه منی که حتی به خودمم دروغ میگم"

پشت میز رستوران تازه تاسیس نشسته بود و هوای بهاری بیرون و نگاه می کرد. چقدر هلنا بهش  
اصرار کرد برای عید امارات بره و عید و باهاشون باشه اما سرگردون اخلاق ها و روحیات جدید و  
عجیب غریب نارگل حتی پیشنهادش و هم نتونست بده.

غرق افکارش بود که دستی لیوان چای جلوش گذاشت سرشو بلند کرد و به صاحب دست نگاه  
کرد رضا آروم و مهربون بهش لبخند میزد.

—مرسی رضا!

—خواهش می کنم در برابر لطفی که تو در حق ما کردی هیچه!

—بیخیال بابا شماها فقط مشکلتون پول بود وگرنه خودتون لیاقت اینکه رستوران دار بشید و  
داشتید.

—باورم نمیشه در عرض ۴ ماه کار اینجوری بگیره!!

—قبول کن رضا تبلیغات بی تاثیر نبود بماند که شماها مشتری های خودتونو داشتید

—اینا به کنار حس می کنم جای اینجا بهتره..این فضای سبز روبروی رستوران بی تاثیر نیست

صدای میلاد بلند شد:

—دیدین هی گفتم اینجا خوبه شماها گفتین نه !!

—آخه میلاد جان اون وقت اینجا متروکه بود الان خیلی نما گرفته..

—بله دیگه دست پنجول خانم هنرمند و باسلیقه ی کوچولومون درد نکنه!

رضا لبخندی زد و گفت:

—آره واقعا کارت تبلیغات و پوسترها عالی شده بودن..حرفه ای کار کرده بود!

—دقیق نمیدونم اما انگار دوره شو گذرونده بود و حتی جایزه هم گرفته بابت کارهاش!

—احسنت بهش نماید ولی انگار چیزی هم سرش میشه..آخ...

—اینو زدم تا دیگه پشت سر من غیبت نکنی شازده!

—سلام نارگل جان کجا بودی؟

—سلام..شما خوبی آقا رضا!؟

—سلام ممنون جواب حورا رو ندادی...

—همین پشت ساختمون بودم داشتم قدم میزد

میلاد ریز خندید و گفت:

—چند تا؟!!

—انگار هوس کردی چند جات شکسته بشه نه؟!!

—نه بابا شوخی شوخی

برگشت سمت حورا که با اخم ظریفی نگاهش می کرد سرشو زیر انداخت و پاکتی رو رو میزش پرت کرد.

—این چیه نارگل؟!—

—نمیدونم پست آورد منم تحویل گرفتم

پشتشو کرد که بره که صدای حورا مجبورش کرد بایسته.

—نارگل سیگار کشیدنن برات مضره خودت اینو بهتر از همه میدونی.میشه بپرسم کی قراره دست از این کارا بداری؟

حتی برنگشت سمتش همونجور که از در شیشه ای بیرون رو نگاه می کرد جواب داد:

—هر وقت چیز دیگه ای آروم کرد اینو ترک میکنم میرم سراغ یه چی دیگه...برگشت سمت حورا و با تلخی گفت:

—تعریف شیشه رو زیاد شنیدم.

میلااد خجالت زده از شوخی بدی که تو جمع کرده بود و بیشتر لج نارگل و در آورده بود سرشو زیر انداخت رضا نفس عمیقی کشید و با اخم به میز خیره شد.اولین درخواست حورا بعد از تعریف کردن داستان زندگی نارگل بهشون این بود که هیچ دخالتی تو کارش نداشته باشن.

دستای حورا پاکت و فشرد و با پوزخند و چشمهای تیره ش زل زد به نارگل:

—با خودت لج کن ببینم به کجا میرسی...

نارگل برگشت و همونجور که به سمت در میرفت گفت:

—هرجا برسم بهت پیشنهاد میکنم سعی کن کمتر خودتو درگیر زندگی من کنی!!

از در بیرون رفت.رضا نفسشو پرت کرد بیرون و میلااد با لحن آرومی ببخشیدی گفت.حورا سرشو رو میز گذاشت و زیر لب با خودش حرف می زد.رضا و میلااد آروم و بی صدا تنهانش گذاشتن.

آخرین تذکرشو به سر آشپز داد و بیرون می رفت که نارگل تو راهش ایستاد و گوشه شو سمتش گرفت:

—بیا شوهر خواهر ته!

با تشکری گوشی رو گرفت و از رستوران خارج شد و قدم زنون به سمت فضای سبز رفت.

—سلام

.....

—عارف؟!!

—هان..سلام..خوبی حورا؟!!

—ممنون چرا جواب نمیدی؟؟

—هیچی یه لحظه حواسم پرت شد.

—پرت چی؟؟

—نارگل؟!!

—نارگل؟؟چطور مگه چیزی گفت؟

—نه موضوع همین جاست راستش اونقدر عادی صحبت کرد که جا خوردم.

—خب چرا؟!!

—آخه هر چی نباشه من برادر آرشم تو که دختر دایمی گاهی نیش و کنایه ی برادر ام و میزنی اما این سکوتش یه خرده ترسوندم همین!

حورا نفس عمیقی کشید و همراه با آهی گفت:

—آره ..از وقتی که زندگی مو براش تعریف کردم خیلی ساکت شده...کمتر حرف میزنه به سختی میخنده...همش تو خودشه شبها بیخواب شده..بارها و بارها شبها تو حیاط خونه رو تاب پیداش می کردم که خوابش برده.

—این بی قراری ها ناآرامی روحشو نشون میده حورا! باید درمان بشه

—میدونم ولی وقتی که نمیخواه به نظرت کاری از کسی ساخته ست. تقریباً یه ماه پیش به اصرار رضا بردیمش پیش یه روانپزشک بهتر نشد که هیچ بدتر هم شد دیگه سیگار کشیدن هم شروع کرد.

—چی؟؟ سیگار!!! حورا باید جلوشو بگیری این جوابشو نده میره سراغ یه چیز دیگه

—میدونم خودش قبلاً گفته

—این نشد جواب من.. تو گفתי حمایتش میکنی اما داری بیشتر کند میزنی به زندگیش

—عارف این زندگی نابود شده از خیلی پیش من فقط همه ی سعیم اینه که یه انگیزه براش پیدا بکنم !!

—تو کار چطوره؟!!

—عالی.. همش سرش با طراحی گرمه هر هفته دیزاین رستوران و عوض میکنه میگه اینجوری مشتری پسند تر میشه.. واقعا یکی از دلائل پیشرفت کاره... باورت میشه.. یه دوربین خریده از خانواده ها عکس میگیره یادگاری از رستوران بهشون میده... کلی از مشتری ها بخاطر نارگل میان!

—یه سوال بپرسم؟؟

—بگو!

—رفتارش با بچه ها چطوره؟!!

—امممم دقت نکردم ولی هیچ چیز خاصی ندیدم

—من نگرانشم حورا.... حالا دیدمش حرف میزنم باهاش

—دیدیش؟؟

—آره مگه بلیط ها و دعوت نامه نرسید؟؟

—کدوم بلیط نه من.. آهان ببخشید فرصت نشد بازش کنم جریان چیه؟؟

—هیچی بچه ها دلشون برات تنگ شده با پول ها عیدیشون براتون بلیط خریدن که دیگه حتما راضی بشی بیای

—ممنون عزیزم ولی نا..

—حورا جان گفتم بلیط ها یعنی برای نارگل هم هست فقط با خودت بیارش !!

—عارف جان فکر نمیکنم از اینجا دل بکنه تازه به اینجا دلبسته شده

—منم نمیخوام جداش کنم فقط یه هفته کنارما خوش بگذرونین عید که گذشت و ندیدیمتون.

—باشه من باهاش حرف میزنم ولی..

—سعی خودت و بکن ...

—باشه..عارف!

—بگو !

—مرسی هستی...مرسی با اونا فرق داری!

—حورا اونا روزگار سختی رو گذروندن وقتی من برای خودم خوش میگذروندم اونا داشتن با غم گم شدن تنها خواهرم و زمینگیر شدن پدرم آب میشدن فکرکردی خودت بودی طاقت می آوردی؟؟

—درک میکنم...لعنت به این همه نفرت.....

—ببین من باید برم باز حسام جیغ هیوارو دراورده

—باشه برو به سلامت!

—خدانگهدار

—خدانگهدار



گوشی رو قطع کرد و به ساختمون دو طبقه ی قدیمی ساخت و چراغونی خیره شد که با سلیقه ی نارگل دور تا دورش و چراغ های رنگی گرفته بودن و عین خونه عروسی ها ساختمون از دور چراغ میزد. بیلبرد بزرگ رستوران از دور چشم میزد.

وقتی عکس های فضای داخل ساختمون و چیدمان خاصشون به حالت نیم دایره و نارگل با هم میکس کرده بود و رستوران یلدایی که با فونت شیک ابهتی برای خودش داشت لبخندی زد و با رضایت به یلدا خیره شد.

دلیل علاقه ش به این اسم و هیچکس جز خودش نمیدونست متولد شب یلدا بودن براش یه ذوق خاص داشت. تنها شبی که پدرش هر جای دنیا بود خودشو میرسوند و با مادرش تا صبح شعر میخوندن و خوشحالی میکردن.

—نارگل خواهش میکنم

—نه از این واضح تر

—نارگل عزیزم هم میریم خوش میگذرونیم هم با خانوادم آشنا میشی

—متاسفم حورا ولی ترجیح میدم اینجا باشم

—ولی عزیزم خواهر زاده هام با کلی ذوق و شوق این بلیط ها رو خریدن

—حورا چطور باید بگم برام مهم نیست

حورا رو صندلی مدیریت تکیه داد و معصومانه بغض کرد. نگاه کلافه ای به حورا کرد و گفت:

—چه؟!

—...

—حورا!!!

—.....

—باشه فقط دو شرط دارم.

چشمهای برقی دستاشو به هم زد و تو جاش صاف نشست و گفت:

—چی بگو؟

—یک اینکه به اون شوهر خواهرت بگی دهنشو ببنده برای من نسخه پزشکی نیچه... بزاره به حال خودم باشم حوصله نصیحت شنیدن ندارم!!

حورا اخمی کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

—این چه حرفیه داریم میریم برای خوش گذرونی بعدش هم تو که چیزیت نیست فقط..فقط..یه خرده از همه دل گیری که طبیعیه!

—موضوع همینیه حورا..من از هیچ کس دلگیر نیستم..واقعیتشو بخوای دیگه هیچکس و هیچ چیز برام مهم نیست!!

حورا به شدت جا خورد با رنگ پریده زل زد تو صورت جدی نارگل بی توجه به حورا از پنجره طبقه دوم به بیرون خیره شد و ادامه داد:

—دیگه بودن نبودن آدم ها برام فرقی نداره...

هر دو ساکت شده بودن. حورا تو فکر اینکه چه پیامد های خطرناکی داره این بی تفاوتی و نارگل تو فکر اینکه چطور به این سادگی از همه بریده شده بود!!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

—خب دومی شو هم بگم اینو قبولته!؟

حورا مستاصل و با گیجی سرش و به معنی آره تکون داد.

—دومی هم اینه که میخوام یه جای بدنمو تتو کنم. یه نقش از زندگیمه که خودم طراحی کردم. دلم میخواد جلو چشمم باشه!

—ولی...

—ولی بی ولی مطمئن باش دردش بدتر از دیدن کسائی نیست که باید نگاه دلسوزانه و ترحم برانگیز شونو یه هفته تحمل کنم!

حورا کلافه از کنترل اوضاعی که هر لحظه از دستش خارج می شد. سکوت کرد و به نارگل خیره شد.

\*\*\*

باکنجکاو ی از پنجره ی ماشین بیرون و نگاه می کرد سکوت کرده بود.

کوچه های شهر "عجمان" با سبک زیبای ساختمان سازی و درخت های بلند و پیاده روهای سنگی و زیبایی که ناخودآگاه آدم دوست داشت قدم زنون ویتترین های شلوغ و باکلاش و نگاه بکنه و وقتش و به خرید بگذرونه چشماشو پر کرده بود.

ماشین عارف تو کوچه های پیچید و جلوی ساختمان ۴ طبقه ای ایستاد. عارف با صورت براق و لبخند خاصش برگشت و خطاب به نارگل و حورا گفت:

—خب رسیدیم... اعصابا تونو آهنی کنید هیوا و حسام دیوونه تون میکنن!

حورا با سرخوشی خندید و اولین کسی بود که از ماشین پیاده شد و به سمت خونه دوید. نفس عمیقی کشید و با نگاهی به صورت کنجکاو عارف تشکری کرد و از ماشین پیاده شد.

چند قدم نرفته بود که عارف هم قدم ش شد و با تعارف به داخل دعوتش می کرد.

نمای داخلی و چیدمان خونه زیادی اروپایی مدار بود دو دست مبلمان و میز ناهار خوری ۶ نفره تقریبا جای خالی دیکه ای باقی نگذاشته بود و این برای نارگل که دلش میخواست گاهی رو زمین بشینه کار و سخت می کرد.

صدای خنده های شاد حورا لبخند به لبش آورد و با کنجکاو دنبال صداها می گشت عارف به طرفی تعارفش کرد و همزمان هلنا رو صدا زد.

هلنا با قد بلند و تاپ گردنی سفید رنگی که نصف بیشتر کمرشو بیرون انداخته بود و شلوارمشکی کوتاه تا زیر زانویی با موهای مرتب و بالا جمع شده ای جلو اومد و با خوش رویی باهاش دست داد و روبوسی کرد. و تعارف به نشستنش کرد

کوله پشتی شو کنار پاش پیش مبل گذاشت و معذب با انگشت های دستش بازی می کرد. با شنیدن سلامی سرش و بالا گرفت با بهت و وحشت و تعجب خیره به دختر بچه ی ۱۲ ساله یی که با موهای دو گوشی طلایی و چشم های رنگی و پوست سفید و لب و دهنی عروسکی با لبخند نگاهش می کرد.

خون تو رگش منجمد شد. تصویر یه زن سپید پوش تو خاطرش نقش بست چشماشو بست چشم های غمگین زن به خاطرش اومد.

"نه.. من با تو جایی نمیام من اینجا منتظر میمونم تا اونا بیان.. این درخت و میبینی؟؟؟ من اینجا بهشون بگو قول میدی؟؟"

"قول میدی به خانوادم بگی من اینجا"

"نه من میخوام اونا بیان پیش من!"

از جاش با وحشت بلند شد. لبخند روی صورت دختر محو شد حالا با تعجب و ترس نگاهش می کرد. سرشو تگون داد و با دستاش سرشو محکم گرفت .

صداها تو سرش بلند بلند شد و به گریه ها و جیغ های ممتد عصبی تبدیل شد.

صدای جیغش گوش خودش و کر کرد:

—خفه شو!!! خفه...—

صدای فریاد هیوا و بابا صدا زدنش و سینی شربتی که از دست هلنا به زمین افتاد و حورا که خشکش زده بود و تگونی نمی خورد و عارف که با قدم های تند نزدیکش میشد آخرین صحنه یی بود که قبل از بیهوشی یادش موند.

چشماشو به آرومی باز کرد سرشو تگون داد اون سمت تخت دو نفره حورا به آرومی خوابیده بود. چند بار پلک زد و بعد از چند دقیقه ملافه رو کنار زد و از جاش بلند شد و به سمت پنجره ی رفت.

اون وقت شب باد درختارو تگونی میداد و کوچه ی خلوت پرنده پر نمیزد. دست برد پنجره رو باز کنه ترسید حورا بیدار بشه. با یه نگاه به سر و وضعش با آستین حلقه ای و جین آروم در اتاق و باز کرد و از پله ها پایین رفت در واحد و باز کرد تا به حیاط بره.

دوباره چهره ی عروسکی اون دختر بچه و حرفهای حورا رو تو ذهنش مرور کرد. "انگار که سیبی باشه که از وسط نصف شده"

حقا که فوق العاده شبیه بودن فقط دختر نوجوون تو دوره ی بلوغش به نظر میرسید و هنوز بدنش شکل نگرفته بود.

نفس عمیقی کشید و دستاشو باز کرد و سرشو به سمت آسمون گرفت تک و توک ستاره تو آسمون بود .با خودش گفت یعنی ستاره ی اون کدوم میتونه باشه !!؟

صدایی پشت سرش شنید با وحشت برگشت هلنا لیوان بدست با لبخند پشت سرش ایستاده بود.

—بهتری؟؟؟

—سلام..آره خوبم ببخشید بابت صبح...

هلنا خنده ی آرومی کرد و باگفتن "بیخیال خسته بودی حق داشتی" لیوان و به سمتش گرفت.

—این چیه؟؟

—مقوی برای اعصابه ..سالهاست من شبا میخورم..

—شما؟؟واسه چی؟!

خندید و گفت:

—همه ی ما دوره ی سختی رو پشت سر گذاشتیم.اما به شخصه فکر میکنم چند سال پیش با مرگ مادرم بدتر شدم!

—متاسفم..منم...

—میدونم عزیزم!!نبود مادر تو زندگی آدم مثل خلا میمونه!

—خب از حورا بگو برام..حالش خوبه.؟

—حورا...آره ذهنش بازه..اهل ریسکه..آدم رو به پیشرفتیه!

—دقیقا خوب شناختیش...اونم تورو خیلی دوست داره نارگل!

—...

—جدی میگم..ندیده بودم بخاطر کسی حتی بخاطر مادرش عارف و تهدید کنه که آبروریزی میکنه اما تو اون دوره ی مریضی تو واقعا....

نارگل نفس عمیقی کشید و لیوان شربت و تا نصف خورد. هلنا با تردید باقی حرفشوزد

—راستش نارگل..من امروز یه خرده شوکه شدم وقتی حالت بد شد...بخاطر همین با خودم گفتم باید در مورد فردا نکته ای رو بهت بگم

با کنجکاو و اخم ظریفی تو صورت هلنا که بی قرار بهش نگاه می کرد خیره شد.

—من به حورا گفته بودم بهتره من نباشم اما..

—نه ..نه عزیزم بحث این حرفا نیست یعنی با خودم گفتم از اونجایی که هیجان برات خوب نیست بهتره بهت بگم فردا دنیا میاد اینجا!!

با تعجب و تردید پرسید:

—دنیا؟؟؟

—آره زندایی من ..باید بشناسیش

آهانی گفت و متفکر به زمین خیره شد.

—و میشه بدونم واسه چی؟؟؟

—راستش اون بار تو ویلا بحثشون نیمه کاره موند زندایی هم تصمیم گرفت هم بیاد اینجا تا هم میخواست تورو از نزدیک ببینه هم با حورا حرف بزنه!

—منو؟؟؟من چی دارم که بخواد ببینه

—راستش بعد از اون بد شدن حالت تا رفتنت تو اون وضعیت و بهوش اومدنت هرروز زنگ میزد حالت و می پرسید.بدجور همه رو نگران کردی بودی

—من از دلسوزی متنفرم نمیدونم اینو باید چجور...

—نه این دلسوزی نیست....هلنا یه قدم جلوتر اومد و آروم گفت:

—حورا راست میگه تو خیلی به دل میشینی و جنس حضورت خاصه..آدم ناخودآگاه کنارت آروم میگیره..من خودم به شخصه خیلی دوست دارم نارگل برام مهمه که همیشه سالم و در سلامت کامل باشی.

سرشو زیر انداخت و معذب تشکر آرومی کرد. بعد از کمی سکوت هلنا گفت:

—من میرم بالا اینجا امنه خیالت راحت... ولی زودتر بیا بالا برا فردا صبح کلی هیوا نقشه کشیده ببرتون گشت و گذار خواب نمونی.

لبخندی زد و سری تگون داد و آروم آروم رفت.

رو نیمگتی نشسته بود و از دور بازی بچه هارو تو شهر بازی نگاه می کرد.

تم هم روز حورا صبورانه خواهر زاده های شلوغ و شیطونش و از این مغازه به اون مغازه برده بود و خرید کرده بودن. تنها نارگل بود که نه انگیزه نه علاقه ای واسه خرید کردن داشت.

اگه دست خودش بود دلش می خواست الان رستوران باشه و در حال عکاسی. نگاهی به اطرافش کرد حورا با بچه ها وارد استخر توپ بزرگی شده بود و با سرو صدا بچه ها رو با توپ می زد. از فرصت استفاده کرد و از تو کیفش یه نخ سیگار در آورد و روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت.

دستاشو به امتداد نیمکت دراز کرد و سرشو با آرامش بالا گرفت و با چشمای بسته کام میگرفت.

چند دقیقه نگذشته بود که سیگار گوشه ی لبش کشیده شد. حتی چشماشو باز هم نکرد سخت نبود حدس زدن اینکه کار کی میتونه باشه.

کسی کنارش نشست و عطر گرم حورا تو بینی ش پیچید.

—اینجا پارک بازی بچه هاست اگه می دینت جریمه نقدی میشدی!!

—.....(سکوت)

—ما...ما..فرصت..نشد در مورد من و گذشته م حرف بز نیم مارگل!

—نیازی به حرف زدن نبوده حتما!!

—ولی من نیاز می بینم یه چیزایی رو توضیح بدم!

—علاقه ای به شنیدنش ندارم!!

—نارگل!!!



تو جاش نشست و کمی متمایل به کج شد به سمت حورا که با مانتو و شال سفید خوشکل و جذاب تر شده بود.

—ببین حورا!! من انگار درست منظورم و بهت نرسوندم. بهت گفتم از تکرار گذشته خسته م!! منظورم این بود که از هرچی که مربوط به گذشته هاست خسته م از شنیدنش از تجزیه تحلیل کردنش از تکرار کردنش از همه چی... میخواد مربوط به من باشه می خواد تو یا هر کس دیگه ای!!

مستقیم نشستم و به آسمون بی ستاره ی شب خیره شد و ادامه داد: از گذشته برای من نگو من فقط میخوام جلو به سمت آینده برم!!!!!!

—اما باید در مورد گذشته کامل بدونی.. تا بتونی در مورد آینده تصمیم بگیری!

—نیازی نیست به من درس اخلاق بدی.. من هرچی باید میدونستم فهمیدیم... تو هم انقدر خودت و با گذشتت فرسوده نکن.. بی خیال باش بابا!!

—منم یه روز مثل تو فکر می کردم اما سرنوشت بدجوری هرروز گذشته مو جلو چشمم می آورد

—قرار نیست همه ی زندگی ما مثل هم باشه... تو کسی رو نداری منم ندارم... تو از نزدیکانت ضربه خوردی منم خوردم.. اما قرار نیست آینده ی منم مثل تو باشه!!

—من متوجه منظورت نمیشم میشه بگی چی تو کله ته!!

—نمیدونم فقط با اولین فرصت انتخاب از اینی که الان هستم میکنم.

—نار گل داری منو میترسونی!!

—ترس چرا دختر خوب!! من از این پوسته ی نار گل بودن خسته شدم.. خودم حسش میکنم چقدر روحیاتم عوض شده.. تو هم درکش کن!!

—نباید بخاط...

"خاله من گشنه مه"

نگاه هردو به طرف هیوا کشیده شد. نارگل به سرعت مسیر نگاهشو عوض کرد و به زمین خیره شد. نمیتونست تو صورت دختر نگاه کنه! تمام امروز و هم از نگاهش فرار کرده بود که از چشم های تیزبین حورا دور نمونده بود.

—خاله قربونت بره حسام گوش؟؟

—داره میاد خاله من همبر میخوام

—باشه عزیزم بزار برادرت بیاد

هر دو از جا بلند شدن و نایلکسی خرید هارو بین خودشون تقسیم می کردن که حسام هم دوون دوون رسید.

پسر بچه بی نهایت شبیه مادرش بود به جز قد و هیکلش که به پدرش رفته بود و اخلاقش که شبیه هیچکدم نبود. شلوغ پر سرو صدا و فوق العاده بازیگوش.

بعد از ظهر که تو ماشین چشم هاشو بسته بود از غفلت نارگل استفاده کرده بود و بند کفشاش و بهم بسته بود موقع پیاده شدن نزدیک بود با صورت تو خیابون بیافته!!!

بماند که تو موزه ی معروف عجمان با هیوا بحثش شد و با هول دادنش نزدیک بود یکی از کوزه های سفالی چندین و چندساله رو خورد خاکشیر بکنه که با دقت و عملکرد سریع مراقب موزه بخیر گذشته بود.

واقعا این بچه غیر قابل کنترل و اعصاب خورد کن بود!

پشت سر حورا با سر و صدای بچه ها وارد خونه میشد. که جیغ بچه ها و سر جا میخکوب شدن حورا باعث شد با کنجکاوی به کسی که رو مبلمان نشسته بود نگاه بکنه. "دنیا"

بچه ها پیر پیر کنان دور مادر بزرگشون میچرخیدند و خوشحالی میکردن

از کنار حورا بی توجه گذشت و سلام کرد. رو به هلنا که با اضطراب نگاهش میکرد نایلکس ها گرفت و با گفتن "کجا بزارمشون" منتظر جواب هلنا شد.

عارف از کنار مادرش بلند شد و با گرفتن نایلکس ها دعوت به نشستش کرد. رو مبلی نشست و پاهاشو کشید و بدون توجه به دنیا چشماشو بست. سکوت جمع و صدای حورا شکست:

—اینجا چیکار میکنی؟؟ چی از جون من میخوای؟؟؟

دنیا تو قالب خونسردش رفت و گفت:

—آروم بگیر حورا واسه جنگ نیومدم!!

—جدی؟؟ پس چطوریه هر وقت سرو کله ی شما تو زندگی من پیدا شد یه جنگی راه افتاد

—حورا خواهش میکنم مامان فقط میخواست حال نارگل و بپرسه!!

پوزخند صدا داری زد و رو به عارف گفت:

—حال نارگل و که...

نارگل با چشمهای بسته گفت:

—حورا!!!

تو جاش نشست و با چشمهای سرد و بی تفاوت رو به دنیا کرد و گفت:

—من حالم خوبه ممنون از احوالپرسی تون!!

—خوشحالم حالت خوبه...از عارف پی پرس حالت بودم.بخاطر اون اتفاقی هم که تو ویلافتاد  
واقعا عذرخواهی میکنم!

—عذرخواهی نیازی نیست..من خودم مریض احوال بودم الان بهترم!!

هلنا برای عوض کردن بحث پرسید:

—خب شام آمادست بفرمائید سر میز!

حسام دستی رو شکمش کشید و با گفتن "آخیش یکی هم به فکر ما بود" به طرف میز رفت.هیوا  
کنار مادر بزرگش نشسته بود و تقریبا تو بغلش رفته بود.

هلنا اشاره ای به هیوا کرد که برای عوض کردن لباسش به اتاقش بره.هیوا با نارضایتی با  
بوسیدن مادر بزرگش به طرف اتاقش رفت.

دنیا با گفتن "بعد از غذا باهات کار دارم حورا" از جاش بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

نارگل با کسلی از جاش بلند شد و رو به حورا گفت:

—خیلی خسته م میرم بخوابم! شب همگی بخیر!

—نه نه نه نه!!

با صدای حورا از خواب بیدار شد ساعتشو نگاه کرد سه ساعت خوابیده بود. با کنجکاوی از جاش بلند شد و نزدیک راه پله ایستاد تا صداها رو بهتر بشنوه

—من حق خودمو بخشیدم به امید تا سه دنگ زمین به نام تو بشه حورا!! که نصف اون زمین همونجور که پدر بزرگت میخواست به نام ما باقی بمونه... حالا تو میتونی باقی اون زمین و داشته باشی چرا نمیخوای قبول کنی!!؟

—نمیخوام نمیخوام نمیخوام دست از سرم بردار!!

از پله ها پایین رفت هلنا متوجه حضورش شد با نگاه کردن به ساعت از جاش بلند شد و به سمتش اومد:

—بیدارت کرد سرو صدا ببخشید عزیزم!!

لبخند اجباری زد و به حورا نگاه کرد سرخ شده بود و ناخوناشو میجوید دنیا سرشو بین دستاش گرفته بود و شقیقه هاشو از درد مالشت میداد.

عارف متفکر و کنجکاو به صورت نارگل زل زده بود.

—بحث سر چیه؟؟

حورا با بی قراری نگاهش کرد و با بغض گفت:

—هیچی... طاقت دیدن خوشبختی منو ندارن باز معلوم نیست چه نقشه ای برام کشیدن!!!

دنیا نفس عمیقی کشید و با تکیه دادن سرش از ناامیدی به مبل تکیه داد. نارگل رو کرد به حورا و جدی پرسید:

—اگه اون زمین انقدر اذیت میکنه به نام من بزنش

هرچهار نفر با تعجب به نارگل که جدی و باخیم نگاه حورا می کرد نگاه کردن. حورا لبخند متزلزلی زد و با شک گفت:

—نارگل جان اونجا بدرد تو...—

—به تو ربطی نداره به درد من میخوره یا نه..بنام من بزنش بعد..... رو کرد به دنیا و با سردی ادامه داد: من می مونم و دنیا خانم!!

دنیا سرشو بالا گرفت و خونسرد گفت:

—میشه بدونم نصف اون زمین برای چینه؟؟

نارگل با بی تفاوتی خودشو کنار حورا پرت کرد رو مبل و گفت:

نصفش نه!! همش!! خودم ازتون شنیدم که معامله می کنید اون نصف باقیمونده رو... خب من حاضرم هر شرطی باشه بپذیرم اون زمین کامل به نامم بشه!

دنیا با تعجبی که به سختی پشت نقاب بی تفاوتیش پنهانش می کرد گفت:

—و بعدش؟!؟!!

—بعدش به خودم مربوطه!!!!

—بس کن دختر جان این بازی نیست بحث یه زمین چند هکتاری اجدادی ماست

—تااونجایی که من میدونم فقط یه نسل قبل از شما اونجا دفن شدن که الان اجسادشون هم پورده شده..پس راه دوری نمیره به من برسه ..با پوزخند و با تلخی اضافه کرد:

بماند که منم یه جورایی به خانواده ی شما مربوط بودم...

—اگه این زمین و میخوای دستاویزی واسه رسیدن به آرش بکنی باید بهت بگم راه اشتب....

صدای خنده های بلند نارگل حرف دنیا رو ناتمام گذاشت حورا و هلنا با ترس به خنده های هیستریک نارگل نگاه می کردن . با خنده گفت:

—منو ببخشید اما یعنی اونقدر احمق هستید که فکر کنید من هنوزم دنبال پسر شمام؟؟؟

عارف تگونی خورد و گفت:

—نارگل بهتره درست صحبت کنی!!

چشماشو بست تمام نفرتشو تو چشماش ریخت و خشک و خشن زل زد تو صورت دنیا و با لحن تلخی گفت:

—آدم چیزی رو که بالا آورده دوباره نمیخوره... من اون زمین و میخوام و به هر قیمتی بدستش میارم..

از جاش بلند و به دنیا که مات و مبهوت بهش خیره شده بود گفت:

—از الان تا ۲۴ ساعت که حورا اون زمین و به نامم کرد فرصت دارین پیشنهادتونو واسه اون نصف باقیمونده بگین.. وگرنه میفروشمش چون برعکس حورا من به طلسم و بدیمنی و این شروورها اعتقادی ندارم.

با دستش به پیشونیش ادای احترام نظامی کرد و گفت :

—شب همگی خوش!

نیمه ی راه صدای دنیا نگهش داشت.

—فکر نمیکنم از عهده ی قبول شرطش بریای!!!

برگشت و چند قدم سمت دنیا برداشت و خونسردانه گفت:

—من میتونم.... اما حورا نمیتونست اینو هم من میدونم هم شمایی که این پیشنهاد و دادین... فقط میخواستین به بهانه ی زمین حورا و بدست بیارید.... ولی من حاضر به پرداختن هر قیمتی واسه اون زمینم!!

حورا با تعجب سرشو بالا گرفت و به صورت رنگ پریده ی عمش نگاه کرد. انگار نارگل خوب دستشو خونده بود.

—مامان اینجا چه خبره؟؟؟

دنیا صداس و پیدا کرد و رو به نارگل با جدیت گفت:

—خوشم اومد...آره قصد من این بود که برادرزاده مو دوباره به خانواده پیوند بزنم..چون بی گناه این قصه بود اینو همه میدونستیم فقط..فقط..شجاعت بلند گفتنشو نداشتیم !!!

دست کرد تو کیفش برگه ایی رو از کیفش خارج کرد و رو میز انداخت و از جاش بلند شد و مصمم و قاطع تو صورت نارگل که هنوز خونسرد و بی تفاوت نگاهش می کرد گفت:

این برگه رو امشب امضا بزنی ....زن نیستیم اگه فردا صبح زمین و به نامت نکنم !!

هلنا که از همه نزدیک تر بود به میز برگه رو برداشت نارگل هنوز نگاهش و از دنیا نگرفته بود.حورا با استرس نظاره گر این ریخت پاشیدگی یهویی بود هنوز ذهنش داشت تحلیل می کرد که عمه ش چجور می خواست به خانواده ش پیوندش بزنه !!؟

چشم های هلنا هر لحظه گرد تر میشد و بهت زده تر به آخر متن که رسید سرشو بالا گرفت و گفت:

—اما زندایی...

—بهش بدش هلنا ...گفت هرچی باشه قبول میکنه !

—ولی..

نارگل سرشو تکونی داد و جلو رفت برگه رو از هلنا گرفت و به یه نگاه تا تهش و خوند نگاهی به دنیا کرد و سرشو از سر تاسف تکونی داد و رو میز کج شد و امضاش کرد و برگه رو جلوی پای دنیا انداخت و با نگاهی به صورت دنیا به طرف پله ها رفت.





## فصل سوم ( در جستجوی آرامش )

**تیرماه سال هزار و سیصد و نود و یک... پایتخت...**

از تاکسی بیستم پیاده شد و به طرف در ساختمون می رفت که صدایی از جا پروندش.

—خوش گذشت؟!—

با دستی که رو قلبش گذاشته بود به عقب برگشت مردی تو نیمه تاریکی زیر درخت به ماشینی تکیه داده بود. با صدایی که لرزش داشت جواب داد:

—کی اونجاست؟!—

میلااد با طمانینه تکیه شو از ماشین برداشت و قدمی به جلو برداشت. با دیدنش اخم ظریفی کرد و برگشت سمت در ورودی و حین باز کردن در اصلی با تلخی گفت:

—اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟—

در باز شد و قدم به داخل ساختمون گذاشت میلاد پشت سرش مسیر کوتاه تا آسانسور و بی حرف پشت سرش می اومد. دکمه ی آسانسور و فشرد و با اخم های درهم منتظر جواب بهش خیره شد. میلاد کنارش ایستاد و با صدای آروم تری پرسید:

—جوابمو ندادی؟

بدون توجه به سوال میلاد در آسانسور و باز کرد و وارد شد پشت سرش میلاد وارد شد و دکمه ی واحد ۵ رو فشرد. تکیه داد به آینه و با اخم و بدخلقی گفت:

—مگه تو گفتی نصف شب در خونه ی من چیکار میکنی؟؟

میلاد پوزخند تلخی زد و سقف آسانسور و نگاه کرد. آسانسور طبقه ی ۵ ایستاد کنارش زد و از اتاقک آسانسور خارج شد روبروی واحد ۱۱ ایستاد و با گشتن تو کیفش کلافه دنبال دسته کلیدش می گشت. بالا خره پیداش کرد و در خونس و باز کرد و وارد شد. پشت سرش میلاد داخل شد و در و بست.

شالش و رو زمین انداخت و همونطور که کمریند مانتوشو باز میکرد با برداشتن ریموت ، کولر و روشن کرد و مانتوی تنش و با یه حرکت از تنش در آورد و رو زمین پشت سرش انداخت و بدون توجه به سکوت میلاد با چشمای بسته روبروی کولر ایستاد.

میلاد نگاهشو از بدن برنز و کشیده ش تو تاپ سفید و گردنی و ساپورت مشکی و تنگش که پاهاشو کشیده تر و ساق پای قشنگشو معرض نمایش گذاشته بود گرفته و با پرت کردن نفس بیرون تکیه شو از در برداشت و به سمتش رفت بازوشو گرفت و کمی حرکتش داد و با صدای آرومی اضافه کرد:

—خیس عرقی مریض می شی !!

بازوشو با شدت از دست میلاد بیرون کشید و با عصبانیت داد زد:

—این کارا یعنی چی؟

اخمی غلیظی رو پیشونی میلاد نشست و صاف تو صورتش ایستاد و با صدایی عصبی جواب داد:

—کدوم کارا؟؟

کلافه دستاشو تو هوا تکون داد و با درموندگی ایستاد و گفت:

—همین...همین...دلسوزی هایی که حالمو بهم میزنه! به تو چه دخلی داره کجا بودم؟؟ چرا نصف شب تو خیابون کشیک میدی مچ گیری منو بکنی...چی از جونم میخوای میلاد!!!!!!

دستاشو تو جیبش کرد و سرشو بالا گرفت و با صورت درهم و آزرده یی گفت:

—چون برام مهمه بدونم چی کم داری؟؟؟ چرا باید از بین اون همه پسر جوون یه پیرمرد و برای...برای...باقی حرفشو خورد و آهیی کشید و ادامه داد:

—چرا؟!...تو لایق بهترین هایی !!

پوزخند صداگذاری زد و با چشمای ریز شده و لحن تحقیر آمیزی رو به میلاد گفت:

—حتما یکی از اون بهترین ها خودتی!!!

نفس عمیقی کشید و چشماشو بست و با حفظ حالتش با لحن عادی گفت:

—نه من هم لیاقت تورو ندارم...هیچوقت نداشتم!!!

—اوکی خوشحالم خودت این و فهمیدی حالا برو خونت و دست از سر من بردار!

راهش و کشید و به طرف اتاقش می رفت که وسط راه صدای میلاد نگهش داشت.

—من دارم میمیرم .....

با خنده برگشت یه چرتی بگه با دیدن قیافه ی غمگین و جدی میلاد باقی حرفشو خورد. این نگاه، با دقت بیشتری تو قهوه ای نگاهش زوم کرد و یه قدم نزدیک ترش شد. این جدیت نمیتونست دروغین باشه. به نسبت گذشته رنگش پریده بود و زیر چشماش گود رفته بود و تیره شده بود. با بهت یه ابروش بی اختیار بالا رفت چطور چند دقیقه قبل متوجه این همه تغییر نشده بود!!

—بازی جدیده!!!!؟!!

لبخند غمگینی زد و تو چشمای آرایش شده ش خیره شد. تو چشهای سیاه این زن هیچ چیز جز بی تفاوتی نمی دید. دل به دریا زد و آخرین شانس و امتحان کرد. سرشو زیر انداخت و گفت:

—باور نمیکنی دوست دارم!!! اشکالی نداره...درک میکنم...اما...

با اخمهای درهم چند قدم و طی کرد و جلوی میلاد ایستاد و با جدیت گفت:

—این چرت و پرتا چیه میگی احمق!!!! یعنی چی داری میمیری؟؟؟؟!!

میلاَد با ناامیدی لبخندی زد و یه قدم عقب برداشت و با گفت:

—یعنی الان ناراحت حال منی؟؟؟

—میلاَد!!!!!! کی همچین چرتی گفتی داری میمیری؟؟؟!

—بهترین فوق تخصص های خون ایران و خارج از ایران تاییدش کرد...

با بهت و ناباوری قدمی به عقب برداشت و با صدایی که به سختی بالا می اومد لرزون گفت:

—مگه..مگه چند وقته میدونی...

—چند ماهی میشه..

باید میفهمید؟؟باید میفهمید این سه چهار ماهی که نبوده کجا بوده؟؟ شب پیش که بعد از مدتها تو میهمونی یکی از دوستای مشترکشون دیده بودش از تنها بودنش تعجب کرده بود پیش خودش فکر می کرد بعد از رد کردن درخواست ازدواجش توسط میلاَد رفته تا با خودش کنار بیاد! پیش وجدانش شرمنده شد تو دلش خدارو شکر می کرد میلاَد دست از سرش برداشته نمی دونست داشته با چه عذابی تنهایی می جنگیده!!!

چشماشو بست و با چشمای بسته آروم گفت:

—چرا زودت...

گرمای حضور میلاَد مجبورش کرد چشماشو باز کنه و سرشو کمی بالا بگیره تا بهتر ببینش. میلاَد با اندک امیدی که ته دلش روشن شده بود دستاش و گرفت و با شوق بچه گونه ای گفت:

—بیخشید ناراحتت کردم..واسه همین نگفتم میخواستم تا مطمئن نشدم چیزی نگم!

دستاشو از دستاش بیرون کشید و با اخم گفت:

—خب حالا که چی؟؟خوشحالی داره؟؟!!بیشعور داری میمیری!!!

حس کرد زانوهای لرزید و معدش سوخت. از درد چشماشو بست و با دست شکمشو گرفت و روی زمین نشست. میلاد با اضطراب و نگرانی کنارش نشست و مسلسل وار شروع کرد به حرف زدن:

—وای وای چی شدی باز تو.. قرص هات کجان؟؟؟.. عزیزم... نارگل!!.. قرص ها معدت کجان؟!!

سرش داشت گیج میرفت انگار ته معده ش و با سیخ سوراخ سوراخ میکردن قطره اشکی از چشم پاییں ریخت بدون توجه به حال مضطرب و دلواپس میلاد چشم هاشو بست و دردی که لحظه به لحظه تحملش براش سخت تر میشد و تحمل می کرد با خودش فکر کرد زنده باشه برای چی وقتی میلاد با این خوبی داشت میمرد؟؟!

دستی به زور قرصی توی دهنش هول داد. مقاومت کرد صدای میلاد بالا رفت :

—میتونم بزخم فکتو بشکنم به خوردت بدمش پس جلوی من مقاومت نکن !!!

فکش لرزید قرص و تو دهنش انداخت و با سرعت دست انداخت زیر پاهاش و بلندش کرد. هنوز چشماشو بسته بود و میلاد رو دستش به سمت اتاقش می بردش. رو تخت دو نفره ی چوبی رنگش با طرح های هخامنشی به آرومی گذاشتش و پاهاشو کشید دراز کشید و به سقف خیره شد. هنوز معده ش میسوخت .

میلاد کنارش میخواست بشینه که انگار چیزی یادش اومده باشه نصفه راه پشیمون شد و سرپا ایستاد و نگاهش کرد.

—بهتری؟!!

دستشو روی شکمش گذاشت و کمی فشار داد با صدای دور که از درد و بغضی که به شدت سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

—تنهام بزار میلاد...

—متاسفم ناراحت کردم.. این حرفا رو نزدم که ناراحتت کنم قصدم چیز دیگه ای بود که بعدا مفصل تر در موردش حرف میزنیم.

به سرعت عقب گرد کرد و اتاقش بیرون رفت و به ثانیه نکشید صدای در واحد بلند شد.

قطره اشک سمجی از چشماش چکید و تو موهای شرابی رنگش فرو رفت. با دستش رد اشکشو پاک کرد و دستشو به تخت زد تا از جاش بلند بشه باز درد معدش تو شکمش پیچید. دست رو معدش گذاشت و با اخم بی توجه به دردی که سالها باهاش اخت شده بود از جاش خم بلند شد .

به سختی با یه دست گره ی پشت گردنشو باز کرد و با یه حرکت لباس و از تنش در آورد و رو زمین انداخت و در کمد مانند اتاقک دوش جمع و جور شو گوشه ی اتاقش باز کرد و پا رو زمین سرد گذاشت از خنکی سرامیک بی اختیار چشماشو بست و با دستاش به سختی با درد ساپورت تنگش و از پاش در می آورد هربار موقع در آوردن از تنگیش فحش خودش می داد که مرتبه بعد نمی پوشه اما باز هم یادش میرفت بالاخره بعد از کلنجار رفتن لباس هاشو در آورد و در اتاقک و بست و زیر دوش ایستاد و آب سرد و باز کرد.

چشم هاشو باز کرد هوا تاریک و روشن بود نمی دونست چند ساعت خواب بوده!

با کرختی از جاش بلند شد و دستی به لباس خواب نباتی رنگش و نازکش کشید از تنش درش آورد و مستقیم به طرف اتاقک دوست داشتنی دوش گرفتنش رفت.

پیراهن گلپه رنگ تا بالای زانویی پوشیده بود پاهای کشیده ش بیشتر جلب توجه میکرد جلوی آینه تابی خورد تا حرکت لباس و تو تنش ببینه پشت لباس پایون بانگی زده بود که هر بار با دیدنش نیشش باز میشد.

تو آینه به ابروهای باریک و کوتاهش خیره شد. مداد ابروشو برداشت با کشیدن چند خط ابروش و از اون نازکی اصلیش که آرایشگر احمقش خراب کاری کرده بود در آورد و تو آینه به خودش با دقت بیشتری نگاه کرد.

بینی عمل کرده و کوچیک و سربالاش موزونی خاصی با گونه های تزئینش داشت. قیافه ش عروسکی و ملوس شده بود هر کی می دیدش باور نمیکرد زن ۲۶ ساله یی باشه بیشتر به دختر های ۱۹ ۲۰ ساله میخورد. دست برد زیر موهای بلند و شرابی رنگش مش های قرمز توش جذابیت شو بیشتر کرده بود دورش پریشون کرد و بقول آرایشگرش هات تر به نظر میرسید.

برای خودش لبخندی زد و خواست از جلوی آینه کنار بره که با یادآوری دیشب میلاد و بیماریش اخم هاش ناخودآگاه تو هم رفت و با نفرت نگاهش و از آینه گرفته با برداشتن کش مویی به طرف کیفش که از دیشب تو نشیمن به امان خدا راش کرده بود رفت.

گوشی اپل ۵ شو درآورد و با گرفتن شماره رضا منتظر برقراری تماس شد. نیم رخ مردونه ی و اخم کرده رضا که تو یکی از مسافرت هاشون رو پله های برج ایفل که نارضایتی صاحب عکس و از بالا رفتن و ارتفاع نشون میداد سوژه ی عکاسیش شد و تا مدتها بک گراند گوشی میلاد هم بود رو صفحه نقش بست.

چندبار بوق خورد و بی جواب موند گوشی رو پیغام گیر رفت. پیغام گذاشت "در اولین فرصت باهام تماس بگیر"

قطع کرد و بلافاصله با آنا تماس گرفت.

—هلو!

—پیر تو گلو!

—مرض دختره ی بی ادب...عوض سلامتہ!!

—خب گفתי هلو منم گفتم پیر تو گلو بد گفتم؟!!

—بیشعور هلو نه هلو!!!

—آهان ازاون لحاظ بی خیال آنا میتونی حرف بزنی کارت دارم

—البته آخرین شاگردم داره خدافظی میکنه بره..چی شده!؟

—یکی از شاگردات بود میگفتی فوق تخصصی، مدرک پزشکی داره شماره ای چیزی ازش نداري؟؟؟

—چی؟؟فتانه؟؟واسه چیتہ!؟

—واسه خودم نمیخواوم واسه یکی از دوستام میخواوم میکن..میکن..

—چی میکن؟؟؟؟

—سرطان خون داره!!

—اوه....خیلی متاسفم عزیزم ولی فکر نمیکنم کمکی از دستش بریاد.اون تخصص گوش حلق بینی ه!!

—خب مگه فرقی میکنه؟؟

—خنکول من..فقط تو مخ مردا رو زدن و هزار تا کثافت کاری زرنگی...نمیدونی اینا گرایش های مختلفی دارن دوستتو باید پیش یه فوق تخصص خون ببری!!



—برام مهم نیست چه میخونن.. برن به درک همشون فقط دنبال کسی میگردم میلاد و نشونش بدم!!

—میلاد؟! میلاد؟!!! دروغ میگی!!

رو دسته ی مبل نشست و با لحن آرومتری گفت:

—دیشب گفت... میگفت دکترای اونور هم تاییدش کردن.. ولی مگه میشه... میشه یه کاریش کرد.. این همه... علم پیشرفت کرده باید یه درمونی باشه!!

—....(سکوت)

—چرا خفه شدی؟؟؟ یه چیزی بگو!! دکترای اون ور که خُ..

باقی حرفش و خورد . سکوت بینشون طولانی شد.

—باهاش تماس میگیرم میپرسم یه دکتر خوب پیدا میکنیم.. این همه درمان جدید اومده ..میشه یه کاریش کرده من ..من..ته دلم روشنه پسره دسته گلی خدا بخواد حالش خوب میشه!!

—....(سکوت)

—نارگل جان...

—خبرم کن!!!!

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کرد و گوشی رو رو مبل پرت کرد و به طرف سیستم استریو رفت و آهنگ مورد علاقه شو پلی کرد و رو کاناپه خودشو پرت کرد و دستش و رو چشم هاش گذاشت.

هنوز بهت فکر میکنم به این که دل سیره ازت

به اینکه این شبای سرد حقمو میگیره ازت

نخواستی باورم کنی پس زدی عشق سادمو

امون ندادی بهت بگم شکستی اعتمادمو

مغرور احساس شدی گذشتی از رو گریه هام

نفرین به لحظه هایی که تو همه چی بودی برام

تنها گذاشتی دنیامو دور شدی از باور من

حرمت ما شکسته شد حرف پشیمونی نزن

نخواستی دلبسته بشی به بی قراریه شبهام

تو نبض زندگیم بودی قرار بی قرار ی هام

نفس بودی برای من چه زود ازم خسته شدی

به عادت نبودنم چه زود وابسته شدی

عزیزترین خاطره ای اما نمیشناسم تورو

هیچی دیگه بین ما نیست از تو خیال من برو

با صدای زنگ گوشیش از جاش پرید دستی به صورتش کشید باز هم خوابش برده بود عجیب نبود  
اثرات زیاده روی هاش همین کسلی و دائم گیجی روزهاش بود که براش درس عبرت نمی شد از  
جاش بلند شد و گوشی رو از روی مبل برداشت و بی حوصله جواب داد:

—بله؟!!

—سلام کجایی؟!!

—سلام... خونه !!

—دارم میام دنبالت آماده شو بریم بیرون

—من حوصله ی تورو ندارم میلاد...

—دختره ی افسرده میگمت پاشو بیا بریم خوش میگذره

—میلاد شرتو بکن .. حسش نی

گوشی رو طبق عادتش قطع کرد. قدمی بر نداشته بود یادش امد میلاد... بیماریش... اینکه معلوم نیست چقدر وقت داشته باشه.

سریع شمارشو گرفت. بوق نخورده جواب داد:

—بیدار شدی؟؟

—بیدار بودم!!

—صدات خواب آلود بود.. ماشاا.. وقتی از خواب پا میشی با کیلو کیلو عسل هم نمیشه خوردت!

—تو بهتره به فکر شام شب باشی واسه من سوخاری بگیر داری میای!!

—جانم — کی گفته دارم میام؟!

—میلاد حوصله بیرون رفتن ندارم سرم هم درد میکنه تو پاشو بیا اینجا!!

—تو شب نشینی هات کم بخور عزیز من!! اینا اثرات بخور بخور های دیشبته!!

—میتونم —!! میخورم.. جنبه ش هم دارم... دلستر تلخ لطفا!

صدای خندش تو گوشی پیچید:

—باشه به شرطی که از تو تراس در پارکینگ و برام باز کنی پشت درم.

فحشی زیر لبی داد و از تو تراس ریموت در پارکینگ و براش زد.

در واحد و باز کرد و تو آشپزخونه رفت و مشغول ظرف در آوردن شد. میلاد سوت زنان وارد شد.

—سلام خانم بی حوصله!!

نگاهش کرد تی شرت تنگ و مارکی پوشیده بود یقه شو هم از پشت گردن بالا آورده بود. با رنگ و رویی پریده و لبخند به لب کارتون دو تا پیتزا دستش بود و با نگاهی خسته نگاهش می کرد. به عادت همیشه ش سر تا پاش و نگاه کرد و زیر لب سلام آرومی کرد و بی تفاوت مشغول پارچ در آوردن از تو کابینت شد.

میلاد آروم در و بست و همونجور که به سمت آشپزخونه می اومد با شوخی و خنده شروع کرد  
حرف زدن:

—بابا عجب ستاد استقبالی داری ها آدم خجالت زده می شه.

جعبه ی پیتزاها رو رومیز گذاشت و نشست.

—پاشو دستاتو بشور میلاد!

—ای بابا آدم و جو بگیره وسواس نگیره !!!

—همینه که هست

پشت میز نشست در یکی از پیتزاها رو باز کرد یکیش زامبون استیک با فلفل یکیش مخلوط  
بود. احساس گرسنگی نمی کرد. مزه ی دهنش تلخ بود و هنوز تو معدش احساس فشار می  
کرد. لیوان آبی برای خودش ریخت و یه باره سر کشید.

—آدم سالم اینجوری آب نمیخوره چه برسه به توئی که مرض داری

میلاد پشت میز روبروش نشست و اخم کرده بود.

—خودت مرض داری

میلاد لبخندی زد و با برداشتن یه برش از پیتزا گفت:

—زخم معدت و میگم !!

—اون هم به تو ربطی نداره

گازی زد و با دهن پر گفت:

—از اولش همینو میخواستی بگی سه ساعت چرا میپیچونی !!

با چاقو و چنگال برش مثلثی کوچیکی برای خودش برید و دهن گذاشت:

—میخوام یادت بمونه واسه دفعه بعدت هیچ چیز زندگی من به تو ربطی نداره !

می‌لاد با همون خونسردی ذاتی و همیشگی‌ش بدون توجه به طعنه‌ش برش دوم پیتزاشو دهن گذاشت.

—میخوری؟!—

تکیه شو به مبل داد و دستاشو به امتداد کاناپه دراز کرد و با لبخند و چشمای شیطون بهش خیره شد.

شونه‌یی بالا انداخت و یه جام و بطری روی میز گذاشت و با آوردن ظرف چیپس خودشو رو مبل پرت کرد.

—خب؟!—

می‌لاد سر جاش نشست و به طرف جلو خم شد و دستاشو رو پاش تو هم قفل کرد و معذب بهش خیره شد.

—زری که میخواستی بزنی رو میشنوم...—

نفسشو بیرون پرت کرد و کلافه دستی تو موهایش کشید و دست برد برای خودش تو جام کمی ریخت و لیوان و یه سره بالا کشید.

—بین...من..من یه چیزایی در مورد گذش...—

صدای زنگ گوشی همراهی تو خونه پیچید با چشمای ریز کرده حاکی از بدبینی بابت ادامه‌ی جمله‌ی می‌لاد با اخم به طرف همراهش رفت رضا بود رد تماس داد و گوشی رو خاموش کرد.

—کی بود؟!—

با عصبانیت بابت زبون نفهمی این بشر دو پا به طرفش برگشت واقعا نمیدونست دیکه چطور حالیش کنه تو زندگیش دخالتی نکنه!

— می‌لاد

یه قدم عقب رفت و با خنده دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

—گفتم خدایی ناکرده دوست پسرت نباشه..بابت حضورم و رد تماس مدیونش بشم!!—

گوشی رو روی این گذاشت و با جدیت تو صورتش خیره شد. میلاد دستاشو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و آروم آروم شروع به صحبت کردن کرد:

—من دوست دارم نارگل... خیلی هم دوست دارم... نمیتونم اینجوری ببینم داری زندگی تو تباه میکنی. میخوام... میخوام بهم به فرصت بد..

با بی حوصلگی دستشو بالا آورد و مانع از ادامه ی صحبت میلاد شد.

—نگو که چون داری میمیری میخوای بهت ترحم کنم؟!

اخمی بین ابروهای میلاد نشست. اونقدر "نه" قاطع و محکمی گفت که نارگل بلافاصله نفس عمیقی کشید.

—خب؟ پس منظورت از فرصت چیه؟؟؟ تو چندسال گذشته فرصت نداشتی؟؟ میلاد من برات احترام قائلم از همون جنسی که برای رضا قائلم بجز شما دو نفر استثناهای زندگی من انگشت شمارن پس تو هم به احساس من احترام قائل شو!

تکیه شو به این داد و دست به سینه به فرش دستبافت جلوی پاش خیره شد. میلاد قدمی بردشت و روبروش ایستاد.

—ببین.. منو ببین

سرشو بلند کرد و با اخم بهش نگاه کرد. میلاد که توجهشو دید ادامه داد:

—من دوست دختر زیاد داشتم.. حتی یه بار هم جوری که با اونا بودم با تو نبودم.. منم برات احترام قائلم.. برات مرز قائلم... میتونستم وقتایی که مست بودی و باهم بودیم میهمونی بودیم مسافرت بودیم.. هر جور دوست داشتم باهات باشم.. نمیتونستم؟؟؟ نمیتونستم م خودمو بهت تحمیل کنم؟؟؟ درک کن میخوام جزئی از زندگی من باشی به خواست خودت به رضایت خودت... من میدونم که میتونم! اگه بخوای.... هر چه قدر برام زمان مونده باشه رو به پات میریزم... این بیماری بیدارم کرده نارگل تازه مفهوم زندگی رو میفهمم، مفهوم نفس کشیدن و درک بودن و حس کردن کسائی که دوشون دارم و!!

نارگل دستی به سینه ی میلاد زد تا کمی ازش فاصله بگیره دورش زد و به طرف دیوار روبرو رفت و کلافه دم اسبی موهاشو سفت میکرد. با صدایی که واسه خودش هم غریبه بود گفت:

—از من چی میخوای؟!

—میخوام یه مدت جنسی رابطه رو عوض کنیم..

با تعجب برگشت سمتش میلاد سرخ شده بود کلافه لبخند متزلزلی زد و تو چشمای نارگل خیره شد.

—و چه جوری اونوقت؟؟

میلاد کلافه نگاهی به اطرافش داد و نفس عمیقی کشید و آروم و شمرده گفت:

—میخوام تا وقتی زنده م مدت دار بهم فرصت بدی رنگ زندگیت و از این سیاهی در بیارم...بزاری نزدیک تر باشم..نمیخوای ازدواج بکنی باشه..یه مدت اگه صیغه م....

به ثانیه نکشید که ناباور دستشو رو گونه ش گذاشت و یه قدم به عقب برداشت و خیره به نارگل که تو نزدیک ترین فاصله باهاش با چشماش سرخ و عصبی و با نفرت و خشم نگاهش میکرد خیره شد.

—اینو زدم تا ابد یادت بمونه حرفات و قبل از زدن نشخوار کنی...جلو چشمم هم بمیری برام مهم نیست..از خونه ی من گمشو بیرون

با عصبانیت و دستایی لرزون و معده یی که هر لحظه سوزشش بیشتر میشد به سمت اتاقش می رفت. صدای عصبانی و لرزون میلاد وسط راه نگهش داشت.

—همین کارارو میکنی همه فکر میکنن هنوز تو فکر اون شوهر احمقی !!

با سرعت چند قدم رفته رو برگشت مشتو آماده ی زدن تو صورت میلاد بالا برد میلاد تو هوا دستشو نگه داشت و با عصبانیت بهش نگاه کرد. با دست چپش دست میلاد که دست مشت شده ی راستش و گرفته بود گذاشت و چرخی زد و تو بغل میلاد ایستاد و با آرنج دست چپش تو شکم میلاد زد. صدای آخ میلاد بلند نشده با دست راست آزاد شدش یه مشت تو صورتش زد میلاد افتاد رو زمین خواست برگردد سمت اتاقش که میلاد پای چپش و گرفت و کشید با صورت خورد زمین خواست برگرده میلاد رو بلندش کرد و رو سینه ش نشست و دستاشو بالا سرش گرفت.

با صورت سرخ شده از هیجان و چشمای خندون تو صورت عصبی و موهای بهم ریخته ی نارگل نگاهی کرد و با طعنه گفت:

—خب حالا جفتک بنداز!

نارگل نیشخندی زد و سرشو بالا برد و با سر تو پیشونی میلاد زد میلاد که انتظار همچین ضربه ای رو نداشت دستاشو ول کرد و پیشونیشو گرفت. از فرصت استفاده کرد و به عقب هولش داد و این



بار نارگل رو سینه ش نشست و با دست چپ گردنش و گرفت و دست راستشو آماده زدن مشت دیگه ایی عقب آماده باش نگه داشته بود.

میلاذ پیشونی شو ول کرد و دستاشو به حالت تسلیم بالا برد. و با صدای خندون گفت:

—باشه فهمیدم دیگه از این گ\*ه ها نمیخورم..قبول!!!

ذره ای جابجا نشد هنوز با اخم و عصبانیت تو صورت میلاذ نگاه می کرد. میلاذ که دید تکونی نخورد لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

—خودمونیم ها عجب پوزیشن توپی!!

فشار دستشو رو گردنش بیشتر کرد. صورت میلاذ تو هم رفت. دست گذاشت رو دست نارگل و با صدایی آرومی گفت:

—شوخی شوخی خفه م نکنی ها می افتی زندان..یه چند ماه تحمل کنی خودم میمیرم بی دردسر!

پوفی کشید و دستشو از روی گردنش برداشت و از روی سینه ش بلند شد و کنارش رو زمین دراز کشید.

میلاذ کمی جابجا شد و گفت:

—بیا این ور تر زیر پات سرامیکه!!

—حالمو به هم میزنی با دلسوزی هات!

از جاش بلند شد و به طرف بطری رفت و با دهن از شیشه شروع کرد به خوردن بعد از چند ثانیه وقتی هنوز داشت میخورد شیشه از دستش کشیده شد.

بیخیال شیشه مشت زد تو ظرف چیپس ها و رو مبل دراز کشید و پاهاشو رو دسته مبل انداخت. میلاذ آروم و شمرده گفت:

—همینجوری میخوری راه به راه مست میشی!

لبخند تلخی زد و چشماش و بست. به جفت چشم قهوه ای روشن تو خاطرش رنگ گرفت. با صدای دور که یی گفت:

—تو بهتره به فکر خودت باشی با یه جام دهنه و باز میکنی و حرفای احمقانه میزنی

تو جاش نشست و سرشو با دستاش گرفت و آروم و غمگین گفت:

—چجوری خوردن لم داره..جوری بخوری کله پا نشی...جوری بخوری که فقط خورده باشی...یکی رو میشناختم خوب میدونست چجوری بخوری کمتر مست بشه

آهی کشید و کش موهاشو باز کرد و از نو مشغول بستن موهاش شد. میخواست دلتنگی شو فراموش کنه...میخواست فراموش کنه کی یادش داده بود! میخواست یادش نیاد چقدر این بشر زبون نفهم روبروش یاد امین می ندازش..یاد تنها کسی که در حقش مردی کرد!!!

—من فقط میخوام تو خوشبخت باشی!!

دستش از حرکت ایستاد از جاش بلند شد و تو صورت میلاد فریاد کشید:

—من خوشبختتم!!!!!!

میلاد با اخم تکیه شو به مبل داد و دست به سینه بهش زل زد.

—هر چی میخوام تو مشتمه..هر جا میخوام میرم...هر جور میخوام زندگی میکنم...با هر کی میخوام میخوابم .. هر چی میخوام میخورم...هر جور دلم بخواد عشقم بکشه با زندگی حال میکنم....چشم ندارین ببینین — — — ه؟!!!

—به این میگی خوشبختی؟! گند بزنه خودت و سلیقه تو!! من که مردم به این کثافت کاری هام افتخار نمیکنم برات متاسفم!

—اینش دیگه به تو ربطی نداره میلاد!! گفتم مریضی...دوستیم....شاید از دستم برات کاری بریاد..ولی میبینم جز شرو و چیزهای ناداری که تحویل بدی مرسی بابت غذا حالا پاشو برو بسلامت!

میلاد سکوت کرد. چند دقیقه بهش خیره شد وقتی دید نه خیال رفتن داره نه حرف زدن سر جاش نشست و سرشو به مبل تکیه داد و چشم هاشو بست!

نیم ساعتی گذشت. هر دو در سکوت در گیر افکارشون بودن. گوشی تلفن خونه زنگ خورد یه بار دو بار سه بار..گوشی رفت رو پیغام گیر:

"سلام نارگل..حورام....صددفه بهت گفتم این گوشی لعنتی رو خاموش نکن ..دارم میمیرم از اضطراب ...باید باهات صحبت کنم..رضا میگه دیروز یه مردی آمده بوده رستوران دنبال تو میگشته بامیلاد صحبت کرده..جریان چیه؟؟ معلوم هست کجایی ؟؟؟؟باهام تماس بگیر "

با تک بوق تماس ضبط و قطع شد چشم هاشو باز کرد و به میلاد خیره شد.غمگین و آروم نگاهش میکرد.با صدای بغض کرده ای گفت:

—منو ببخش..نمیخواستم بزارم ازم بگیرنت !!

با تعجب تو جاش صاف نشست و با دلهره و استرس منتظر به میلاد خیره شد.سرشو زیر انداخت و گفت:

—یکی دیروز اومده بود رستوران میگفت تو سایتمون عکس یه زن و کنار پنجره دیده و میخواد بدوننه میتونیم کمکش کنیم تا پیدااش کنه یا نه ازش خواستم عکس و نشون بده دیدم عکس تو بود تو یکی از عکسا کنار پنجره ایستاده بودی و خشایار متوجه نشده از خانواده ایی عکس میگرفته تو هم افتاده بودی تو عکس..شأنسی عکس و دیده بود و کمک میخواست.

سکوت کرد و به میز خیره شد دستشو برد بطری رو برداره که نارگل با سرعت بطری رو ازش گرفت.لبخند تلخی زد و آروم گفت:

—همش یادم میره وسواس داری !!!

نگاهش و از شیشه به دست نارگل تا چشماش بالا کشید و به سختی ادامه داد:

—گفت..اسمش..مکث کرد مستاصل تو صورت نارگل خیره شد..دو دل بود از بردن اسمی..چشماشو بست و گفت:

—امین خسروی ه..گفت برادرته و دنبالت میگرده...من شوکه شده بودم ..نمیدونستم چی باید بگم...بهش گفتم بشینه تا لیست و بگردم تو این فاصله دیدم حسابی کلافه ست سر صحبت و باهانش باز کردم ازش پرسیدم چند وقته دنبالت می گرده گفت سالهاست فقط چند ماهی ه که به جد داره میگرده..گفت مادرت مریضه و باید حتما ببینت

سرشو بالا آورد و با مظلومیت ادامه داد:

—شاید داشت دروغ میگفت نارگل !!بهتره زیاد رو حرفاش فوکوس نکنی !نه ؟ !

فکش لرزید دستاش رو دسته ی مبل مشت شد حس میکرد ناخن هاش دارن میشکنن. کلافه  
نگاهی به میز کرد و متمرکز شد. باید به چز دیگه ای فکر می کرد به چیز دیگه ای که مانع از  
بیشتر به هم ریختنش بشه.. چشماشو بست. تمرکز کرد گشت.. تو ذهنش گشت.. چی داشت برام مهم  
باشه.. عارف میگفت باید بگرده یه چیز با ارزش پیدا کنه چی داشت براش با ارزش باشه... بیشتر  
گشت ته ذهنش همون جایی که پارچه ی سفید رنگی روش کشیده بود تا خاک نشه.. پارچه رو  
برداشت. یه جفت چشم آبی با محبت و نیاز نگاهش میکرد روی پارچه رو انداخت. نفس عمیقی  
کشید. چندبار پشت سرهم نفس عمیقی کشید.

از جاش بلند شد شیشه رو برداشت و خونسرد به طرف آشپزخونه رفت میلاد پشت سرش اومد و به  
این تکیه داد. حالا نوبت اون بود منتظر نگاهش کنه!

—به چی زل زدی میلاد؟!—

اولش جا خورد شاید انتظار نداشت بعد از اون واکنش اولیه ش صدایش انقدر عادی و خونسرد  
مخاطبش قرار بده. با صدای لرزونی گفت:

—فکر کردم عصبانی میشی!

بطری رو تو بار جاسازی شده ی جمع و جوش تو کابینت گذاشت و چرخید به طرفش:

—عصبانی شدم.. از دست خشایار خنگول و توی ابلح. یه قدم به طرفش برداشت و گفت:

—این پیشنهاد بچه گانت بخاطر اون جریان بود.. چرا فکر کردی من اونقدر ساده م که هرچی  
مربوط به گذشته ست برام مهم باشه!! صدبار گفتم باز هم میگم... هرچی مربوط به گذشته ست  
برای من تموم شده ست!

در کابینت و محکم بست و از رو کابینت بسته پفک خانوادش و برداشت واز کنارش رد شد و به  
طرف ماهواره رفت روشنش کرد رو شبکه موزیک گذاشت و روی مبل روبروش نشست.

میلاد جلوش ایستاد و گفت:

—من هم صدبار گفتم اون پیشنهاد بخاطر این بود که دوستت دارم قبول دارم ترسیدم از دست  
بدم ولی خوشحال بودم که یه بهونه دستم اومد تا ازت بخوام یه فرصت بهم بدی. تا نشونت بدم  
میتونم با همه ی احساسم عاشقت کنم!

پوزخندی زد بسته پفک و کناری گذاشت. از جاش بلند شد روبروی میلاد و تو نزدیک ترین فاصله  
باهاش ایستاد دستشو با تی شرت مردونه ش پاک کرد با یه حرکت از دامن لباسش پیراهنش و از

تنش در آورد و کناری انداخت تو چشمای میلاد خیره شد و با لحن آروم و لبخند اغوا کننده ای گفت:

—فرصت میخوای بیا اینم فرصت !!!

چشم های میلاد لحظه به لحظه گرد تر می شد با ناباوری بابت حرکت نارگل قدمی به عقب برداشت. سرشو زیر انداخت. دمپایی روفرشی های سفید رنگش تو محوطه دیدش بود نگاهش و از روفرشی ها به ساق پای کشیده و بالا تر به ناف کوچولو و جمع و جور و شکم تخت و ماهیچه ای نارگل تا سینه اش بالا کشید. چشم هاشو بست و باز کرد به سختی سرشو بالا نگه داشت و نگاهش کرد نارگل با ابروی بالا رفته و نگاه عجیب غریبش دعوت به مبارزه ش می کرد.

یه قدم جلو برداشت تو چشم های نارگل خیره شد. نارگل لبخندی زد و با طمانینه دو قدم باقیمانده و برداشت و روبروش ایستاد با شیطننت گفت:

—لباست کثیف شده.. قصد نداری درش بیاری؟

قد نارگل تا گردنش بود نفس های گرمش رو گردنش قلقلکش می داد.

دندوناشو از حرص رو هم فشار داد و به سختی از بین دندونای کلید شدش حرفاش و بیرون پرت کرد:

—داری گند میزنی به همه چی...

به سرعت از کنارش رد شد و از خونش بیرون زد داغ کرده بود که بی تاثیر از خوردن نوشیدنی مورد علاقه نارگل نبود از پله ها با عجله پایین دوید تا ذهنش و از بدن کشیده و برنز زن چند لحظه ی پیش دور کنه. نزدیک ماشینش شد یادش اومد سوئیچش بالا مونده. صدای پیام گوشیش بلند شد گوشی شو نگاه کرد پیام از نارگل بود

"سوئیچت و گذاشتم تو آسانسور دکه پارکینگ و زدم بیاد پایین برش دار. اگه کسی باز اومد سراغ من و گرفت بگو نمیشناسی. بوس بای"

نفس کلافه ای کشید با خودش فکر کرد واقعا هم این دختر و نمیشناسه... گاهی گرم گرم که نفسش بند می اومد از نزدیک بودنش گاهی سرد سرد که حس منجمد شدن بهش دست میداد. نمیتونست رفتارش و تجزیه تحلیل کنه.. اینکه هر کاری ازش بر می اومد ممکن بود براش گرون تموم بشه به هیچ و پوچ!

با ترس در آسانسور و باز کرد و سوئیچشو و برداشت و با عجله از اون ساختمون از اون کوچه از اون منطقه فرار کرد.

## دو ماه قبل...ایران...دومین شهر گرم جهان

با عجله از تاکسی پیاده شد و کرایه روی صندلی جلو ماشین انداخت و بی توجه به صدایی راننده که برای باقی پولش صدایش می زد بدون نگاه کردن به سر در بیمارستان واردش شد و با قدم های تند و سریع به طرف اوزانس می رفت.

—سلام..مادر من اینجاست؟؟

مسئول پذیرش نگاهی به چشمای روشن دختر جوون انداخت و با دیدن پریشونی و موهای از کنار شال بیرون ریخته ش از جاش بلند شد و با محبت و آرامش گفت:

—اسم مادرت چیه عزیزم !!

کمی مکث کرد و چشم هاشو بست و به سرعت اسم و فامیل مادرش و گفت:

—ندا...ندا علی منش !!

مسئول پذیرش نگاهی به دفترش کرد و با لبخند تلخی به طبقه ی بالا بخش مراقبت های ویژه اشاره کرد. با چشم های گرد شده از تعجب قدمی عقب برداشت و بدو بدو با تنه زدن به چند نفری از راه پله به سمت طبقه ی دوم رفت.

از دور شکل خمیده ی زنی که سرشو با دستاش گرفته بود و به طرف جلو خم شده بود و شناخت با تردید جلو تر رفت و دستی روی شونه ش گذاشت.

زن تکونی خورد و سرشو بالا گرفت. چشم های خیس و بینی سرخ از گریه ش حاکی از لحظات بدی رو که تنها گذرونده بود میداد. کنارش روی صندلی نشست و با آرومترین صدای ممکن با بغض گفت:

—چی شده؟؟

لیلا تکیه شو به صندلی داد و چشم هاشو بست. نجوا کنان زیر لب یه چیزایی گفت. لاله بی طاقت از سکوت خواهرش دوباره با اضطراب پرسید:

—چی شده لیلا؟؟ مامان چی شده؟؟ تر و خدا بگو مامانم چش شده !



خواهر بزرگترش نفس عمیقی کشید و با صدای خش دار و گرفته از گریه آروم گفت:

— یه سگته ی ناقص کرده بود چندتا از رگ های مغزش پاره شده ..الان بهتره ..فردا منتقلش میکنم بخش

لاله با ناباوری پرسید :

—سگ...ته؟

دوباره به حالت خمیده روی دستاش برگشت و با صدای خفه ای گفت:

—همش تقصیر من شد !!!!

لاله با شنیدن صدای بغض آلود خواهرش دست دور شونه ش گذاشت و با گذاشتن سرش روی کتفش آروم گفت:

—تو چرا؟؟من باید بیشتر می موندم مراقبش میشدم !!من باید درک می کردم مریضه این کلاسهای لعنتی رو بی خیال می شدم ..

لیلا بی توجه به حرفای لاله بی مقدمه گفت:



—مانی رو گذاشته بودم پیشش.مانی حوصلش سر رفته نشسته فیلم هارو زیر و رو کرده نشسته با مامان فیلم آخرین تولد.....لیلا مکث کرد به سختی با بغض ادامه داد:



—تولد..تولد..اون و نگاه کرده..مامان هم با دیدنش دوباره یادش افتاده بود و انقدر گریه زاری کرده بود که حالش بد شد.بچم از ترس رنگ به روش نمونده بود وقتی رسیدم.

لاله آه عمیقی کشید قطره اشکی از گونه ش رو شونه ی خواهرش چکید از یادآوری اسم نارگل اون هم دلش تنگ می شد چه برسه مادر مریضش.

بعد از هفته ایی که به سختی گذشت ندا از بیمارستان مرخص و به خونه برگشت .

پرستاری هم با توجه به سابقه ی بیماری دیابت مادرشون باید نظارت دقیق تری انجام میدادن استخدام کردند.

تو اتاقش روی تختش بعد از یه هفته خوابیدن روی صندلی های پلاستیکی و سفت بیمارستان نشسته بود و با لب تابش پروفایل امین و چک می کرد.پنج هزار و شیشصد تا دوست...قسم میخورد تا قبل از دو هفته پیش چهار هزار تا بودن .

نگاهی به عکس پروفایلش کرد رو نیمکت پارک دراز کشیده بود و با اون تی شرت قرمز رنگ و مارک و اون جین برفی و اون چشمای شیطان و قهوه ای روشنش حسابی واسه درخواست دوستی دادن به دخترا چشمک می زد.

آهی کشید و لیست کمتر از ۵۰ نفر پروفایل خودشو نگاهی کرد.

نمی خواست اما نمیدونست چرا حسی به طرف پروفایل نارگل کشیدش بازش کرد.منظره ی طلوع صبح که به زیبایی عکاسی شده شده بود و دنبال کرد تا به عکس نارگل رسید چهره ی خندون و دندونای سفید و یکدستش ،چشمای سیاه و براقش که از شادی می درخشیدند چشمشو به سوزش انداخت و قطره اشکی که روی گونه ش چکید بغضش و شکوند صفحه لب تاب و بست و سرشو تو بالشششش کرد واز ته دل دلتنگی شو گریه کرد.

نور روشن چراغ چشمشو زد دست گذاشت رو چشمش و تو جاش نشست .به در اتاق نگاه کرد مادرش با موهای بهم ریخته و چشم های درشت شده از تعجب دور تا دور اتاق و نگاه می کرد.

ملافه رو کنار زد و جلوتر رفت و آروم با صدای گرفته یی گفت:

—چرا بیدار شدی؟؟چیزی می خوای مامان جان!؟؟

زن دست لاله رو پس زد و باچشم های ریز از بدبینی گفت:

—تو اینجا چکار میکنی؟؟

لاله با تعجب لبخند مصنوعی زد و گفت:

—مامان من لاله م اینجا اتاقمه!!

تو صورت زن اخم ظریفی نشست و بلافاصله جواب داد:

—اینجا اتاق نارگل و لیلاست..تخت هاشونو چیکار کردی لاله!!!؟؟

هنوز با بهت تو صورت مادرش نگاه می کرد و صداش و گم کرده بود و نمیدونست چی باید بگه.

زن قدمی جلو رفت و دوباره با صدای تلخ و گزنده ای گفت:

—نیگاه کن ترو خدا..اسباب وسایل خواهراشو و برداشته معلوم نیست کجا گذاشته..چشمون سیاهم کجاست؟؟

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت تو اتاق ها سرک می کشید و نارگل و صدا می کرد.

لاله تکونی خورد و از اتاق بیرون رفت و دنبال مادرش کرد.تو آشپزخونه صدا می کرد .لاله دستشو گرفت و آروم گفت:

—مامان دنبال کی می گردی مگه یادت نیست لیلا ازدواج کرده با امید!!!امید و یادت هست!!!؟؟

ندا بازوشو از دست دخترش بیرون کشید و با اخم گفت:

—چیکار به لیلا دارم دنبال چشمون سیاهم می کردم این بچه دست من امانته...

برگشت و همونجور که با خودش حرف می زد به طرف اتاق خودش رفت.

لاله تکیه شو داد به دیوار و عاجزانه فکر میکرد باید چیکار بکنه؟؟یعنی باز داشت چه بلایی سرشون میومد؟؟!!!

چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد مادرشو شنید با عجله به طرف اتاقش دوید مادرش وسط اتاق ایستاده بود و با اخم اطرافش و نگاه می کرد.

—چی شده مامان؟؟چرا داد میزنی؟؟

—کجاست؟؟؟

—چی؟؟ ترو خدا چرا اینجوری میکنی؟؟ دنبال چی می گردی؟؟

مادرش بی توجه به حال زار و صورت خیس از گریه و ترس لاله جواب داد:

—کدم؟؟ کمد جهیزیه م کو؟؟؟ چشمون سیاهم تو کمد قایم شده حتما!! در قفل شده باز روش...

لاله کنار دیوار سر خورد و با حق هق گریه کرد. مادرش از کنارش رد شد و به طرف در واحد رفت در واحد و باز کرد و می خواست بیرون بره که لاله دستشو کشید صدای جیغش تو ساختمان پیچید می خواست و لش کنه!!

مستاصل دست مادرش و ول کرد و سد راهش ایستاد. صدای جیغ مادرش که از جلوی راهش کنار بره با صدای "چی شده؟؟" لیلا و امید یکی شد. لاله با بغض و دستای لرزون بی توجه به تاپ شلوارک کوتاه خوابش برگشت سمت لیلا که با ربدو شامبر نازک صورتی رنگش تو راه پله ایستاده بود و با صورت خواب آلود و اخم کرده نگاهش می کرد نگاهی کرد و گریون گفت:

—لیلا!!

لیلا چند پله باقی مونده رو پایین اومد رو به لاله باز پرسید:

—میگم چی شده؟؟ این سرو صداها واسه چیه نصف شب؟!

صدای مادرش مخاطبش قرار داد:

—کدم کجاست لیلا؟؟ کمد جهیزیه م کجاست؟؟ حتما باز اون نادر احمق من بیمارستان بودم اومده دنبالش بچم هم از ترس تو کمد قایم شده.. هر چی میکردم کمد نیست.. انگشت اشاره شو کشید سمت لاله ادامه داد:

—دختره ی بگم چی وسائل بچمو معلوم نیست کجا در بدر کرده از حسادت... از سر راه من برید کنار میخوام برم دنبال چشمون سیاهم.. این بچه دست من امانت بود.... بمیرم چی جواب مادرش و بدم.. نارگل؟!!! نارگل — لم.. مادر کجایی؟؟

لاله که از سر راه کنار رفت و کنار دیوار روی زمین نشست و سرشو رو پاهاش گذاشت لیلا هنوز با بهت به مادرش زل زده بود و از جاش تکون نمیخورد.. امید زودتر از بقیه به خودش اومد و یه قدم داخل گذاشت و با خنده ی مصنوعی زیر بازوی مادر زنش و گرفت و گفت:

—یادت رفته مامان پیر شدی ها.. نارگل که دانشگاهست.. مگه دوست نداشتی بره درس بخونه خانم مهندس بشه.. کمد کجا بود.. الان خوابگاهست حیف که خوابه و گرنه زنگ میزدم براش !!

ندا چند ثانیه مکث کرد انگار حرفای امید داشت باورش می شد امید هم از سکوتش استفاده کرد و قدم قدم به طرف اتاقش می بردش و بهاش از دانشگاه رفتن و زشته ی تحصیلی نارگل حرف میزد مادرزنش هم در سکوت به حرفاش گوش می داد.. امید در اتاق و پشت سرش بست.

لیلا هم کنار در سر خورد و دو زانو رو زمین نشست.. هر دوشون سکوت کرده بودن و به یه چیز مشترک فکر می کردند یعنی نارگل کجاست؟؟؟؟

—دکتر چی گفت امید؟؟

امید نگاه ی به صورت درهم و اخم کرده ی زنش انداخت و با خودش فکر کرد آخرین بار که خندشو از ته دل دیده بود کی بود؟؟ آهی کشید و آرام و شمرده جواب داد:

—دکترش گفت عوارض دیابت و سکنه شه با دارو و درمان خوب میشه اما بهتره تو خونه رسیدگی بشه.. چون اینجور بیمارها که بخاطر دیابت حافظه شونو از دست میدن بهتره تو محیط آشنا باشن تا کمتر احساس غریبی کنن و گرنه برگشت حافظشون کند تر صورت می گیره.. این دارو هارو هم نوشته که میرم تهیه شون کنم .. فقط.. نگاهی به لاله که با چشمای پف کرده و خسته با استرس نگاهش می کرد ادامه داد:

—باید بیشتر مراقب باشیم داروهاش و باید سر وقت بخوره !!

لاله سری تکون داد و با صدای گرفته ای گفت:

—اول صبح زنگ میزنم دانشگاه استعفا میدم..

هر سه سکوت کردن استاد دانشگاه شدن یکی از آرزوهای لاله بود که با این اوضاع و شرایط مجبور به ترکش شده بود.

از کنار امید رد شد و با گفتن "خیلی خسته م میرم بخوابم" به طرف اتاقش رفت. دم در چند لحظه ای مکث کرد .. یاد حرف مادرش افتاد که از حسادت وسائل نارگل و دورانداخته بغض گلوشو گرفت یعنی واقعا یادش نمی اومد وسائل نارگل و به خونه ی پدریش انتقال داده بودن.

در و پشت سرش بست و رو تخت نشست. آره حسادت کرده بود حسادت کرده بود که قبل از اینکه خود نارگل بفهمه هیچی در مورد پدرش و اون همه نقشه نگفته بود . با خودش فکر کرده بود

نارگل که امین و دوست نداره خب میره پیش پدرش امین هم باهاش کنار میاد نمیدونست  
اینجوری از چشم امین میوفته و نارگل هم گم و گور میشه.

از کجا میدونست؟؟ از کجا در مورد آرش میدونست؟؟ از کجا میدونست ممکنه نارگل عاشقش  
بشه!! نارگل همیشه محکم و ضد مرد بود؟؟ چقدر پسرارو سرکار میداشت واسه خنده و تفریح  
...کی فکرشو میکرد گرفتار آرش بشه با اون همه فاصله سنی و اخلاق های  
جورواجور شون... دست سرنوشت و ندید گرفته بودن همه شون دستی بالای همه ی دستها رو ندید  
گرفته بودن.

سرشو تو بالشت فرو کرد سرش در حال انفجار بود از فشار عصبی و گریه های دیشبش اما باز  
چشمه ی اشکش جوشید و چشم هاش سوخت با هق هق زیر لب گفت: "خواهر حسودت و ببخش  
نارگلم!!"

—دست به من زن پرستار عوضی!!

—مامان من لاله م... ترو خدا قرصاتو بخور تا خوب بشی..

—برو بیرون دختره دیوونه من ترو نمیشناسم... چشمون سیاه!! چشمون سیاه  
!! کجایی!!؟؟

لاله سرشو با دستاش گرفت و با بیچارگی زیر لب می گفت:

—داد زن ترو خدا داد زن!! نارگل اینجا نیست!!

زنگ در خونه از جا بلندش کرد مادرش هنوز فریاد می کشید و چشمون سیاهش و صدا میزد.

در واحد و باز کرد خاتون با چادر مشکی با همون صلابت و شیکی همیشگیش با لبخند غمگینی  
نگاهش می کرد. واضح بود صدای مادر شو شنیده قطره اشکی از گونه ش چکید خاتون یک قدم  
داخل گذاشت و سرشو بغلش کرد بغضش شکست و تو بغل خاتون با صدا گریه کرد.

صدای دوون دوونی از پله ها اومد و امین با همون ظاهر عجیب غریب تو این چند سال اخیرش  
تو راه پله با اخم و تعجب چشم تو لاله شد.

صدای فریاد عصبی ندا تو ساختمون پیچید:

"دست منو باز کنید میخوام برم پیش نازنین میخوام برم پیشش حتما دخترش پیش مادرشه.. بچم  
که جایی رو نداشته که بره.. دست منو باز کنید"

خاتون سر لاله رو بوسید و به طرف اتاق ندا رفت. به محض بستن در صدای ندا قطع شد چی تو وجود این مادر و پسر بود که این زن و آروم می کرد..

لاله پشتشو به امین کرد و کنار در واحد رو زمین نشست سرشو رو پاهاش گذاشت و آروم آروم گریه می کرد.

صدای امین که خطاب به مانی برادرزادش میگفت "بره تو اتاقش بال" به گوشش رسید و بعدش در آروم بسته شد و یکی کنارش به در تکیه داد و عطر تلخ مخلوط با بوی سیگارش تو بینیش پیچید.

—بخاطر مادرت متاسفم اما گریه هیچ دردی رو دوا نمیکنه!

سرشو از رو پاش بلند کرد با چشمای بسته سرشو که از درد در حال انفجار بود و به دیوار تکیه داد و زیر لب آروم گفت:

—حتی منو نمیشناسه!! به من میگه پرستار عوضی!!!...چشمای خیسشو به نیم رخ اخم کرده ی امین داد و با بغض گفت:

—تا بحال مامانت بهت گفته پرستار عوضی..نمیتونی تصورشو بکنی چه دردی تو سینه م میپیچه وقتی مادرم ، همه ی داراییم منو نمیشناسه..با دست جلو دهنش و گرفت و با حق حق ادامه داد:

—به من میگه دختره ی دیوونه به من..امین!!!

امین با احتیاط برگشت سمتش نگاهشون تو هم تلاقی کرد امین سرد و آزده لاله ملتمس و عاجز بی اختیار از دیدن چشمای عسلی و خیس لاله دست جلو برد و دستشو دور گردن لاله انداخت و سرشو بغل کرد. لاله آروم آروم اشک هاش و رو سینه ی امین یادکاری گذاشت.

با صدای خاتون هردو از جاشون پریدن امین معذب و لاله خجالت زده از جاش بلند شد و با استرس پرسید:

—چی شد؟؟

خاتون لبخندش و از صحنه ی چند دقیقه پیش جلو روش گرفت و اول به امین که با اخم به دستای گره کرده ش زل زده بود بعد به لاله نگاه کرد و گفت:

— خوابید با هزار زور و خواهش تمنا داروهاش و به خوردش دادم این بار تو رودروایسی خورد  
فردا چی؟؟ فرداش چی؟؟

لاله سرشو با دستاش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

— می گید چیکار کنم؟ زنگ بزنم به اون پدر احمقش بگم یه نارگل دیگه برامون بسازه

اخمای خاتون تو هم گره خورد رو اولین مبلی که رسید نشست و سکوت کرد. امین از جاش بلند  
شد.

— میتوم بگردم.. از زیر سنگ هم شده پیداش کنم.. ولی مشکل اینجاست که میدونم دیگه به هیچ  
کدوممون امیدی نداره که بخاطرش اینجا بمونه و گرنه این همه سال یه بار برمیگشت.

— امین !!!!!

— دروغ میگم مادر من؟؟؟ دروغ میگم... هر کدوممون هر جوری تونستیم یه جور دلش و  
شکوندیم... دختره تنها بود.. فقط کسائی رو میخواست که دوشش داشته باشن و کنارشون احساس  
امنیت بکنه.. اون وقت اینا... دست کشید به سمت لاله

— نشستن و اسش نقشه میگشن بفرستش پیش باباها خب آدم های عاقل نمی خواستینش رک بهش  
بگید جاش اینجا نیست به خاکی تو سرش میریخت

لحنش تلخ شد مثل حال این روزهاش ...

— تو روش میخندن و اشک تماس می ریزن دوست داریم از پیش ما نرو .... پشت سرش نقشه  
رفتنش و می کشن

صدای کنترل شدش بالا رفت و داد کشید:

— از اون عوضی بیناموس گرفته تا هم خون هاش فراریش دادن از خونه زندگیش.....

نگاه تلخ و آزرده شو به لاله داد.

حتی از پشت سر هم میتونست تلخی نگاه امین و حس بکنه چشماشو بست بغض تو گلوش هر لحظه  
بزرگتر و بزرگتر می شد حس خفگی داشت پشتاپشت تکیه شو به ستون اپن داد و دستشو جلو  
دهنش گرفت صدای گریه ش بالا نره



امین عقب گرد کرد در و باز کرد قدم بیرون نگذاشته بود که صدای لاله سرجاش نگهش داشت.

—تو... فقط.. فقط.. پیداش کن نه بخاطر من.. که دارم داغون میشم مادرم و این شکلی  
میبینم هر شب و روز....

برگشت سمت امین که سرشو متمایل به عقب کرده بود ادامه داد: بخاطر مامان، ما بد کردیم باشه  
قبول!! من حسادت کردم لیلا سکوت کرد باشه قبول!!! پاشم خوردیم این همه سال از در و  
همسایه حرفهای نامربوط شنیدم و دم نزدیم.. باشه ما تقصیر کار ما گناهکار... ما خاطی... ما بی  
رحم.. ما سنگ.. دل..

دستای به نشونه ی تسلیم بالا بردشو پایین انداخت و چندثانیه مکث کرد و با بغض ادامه داد:

—مامانم که نکرد... همیشه از من و لیلا زد بخاطر اون.. همیشه از خودش زد بخاطر اون.. همیشه  
از زندگیش، سلامتییش زد به خاطر اون.. اون بیاد.. من از این خونه میرم.. بیاد بخاطر مامان  
بمونه.. یعنی مادر مریض من این قدر هم براش ارزش نداره...

بغضش شکست صورتشو بین دستاش گرفت امین محکم در پشت سرشو بست و رفت روی زمین  
نشست و با صدای بلند زار زد: "خدایا خسته شدم این چه سرنوشتیه!!!!!!؟؟؟"

\*\*\*

پایتخت.. زمان حال

دست دراز کرد جامی برداره که دستی پشت کمرش نشست و کسی از پشت بغلش کرد سرشو کمی  
خم کرد ماکان کنار گوشش و بوسید و آروم در گوشش گفت:

—هرروز لوند تر از دیروز..

تو بغلش چرخید و رو در روش ایستاد به لبخند منظور داری سرتا پاشو نگاه کرد و به چشماش  
رسید. پسر لاغر و کوتاه قدی بود تقریباً میشد گفت چندسانت ازش بلند تر بود.

تی شرت کرم رنگی و جذبی پوشیده بود هیکل استخوانی شو حسابی در معرض نمایش گذاشته  
بود. با همون لبخند همون یه خرده فاصله رو برداشت و سینه به سینه ش ایستاد. لبخندی به پهنای  
صورت تو صورت ماکان نشست.

سرشو خم کرد و کنار گوش ماکان آروم و وسوسه انگیز زمزمه کرد:

—چندبار باید بهت بگم از پسرای قد کوتاه زبون باز خوشم نمیاد...

سرشو عقب برد ماکان با حرص و خشم نگاهش می کرد چشمای مشکی رنگش برق می زد. از حلقه ی دست ماکان خارج می شد که دستش عقب کشیده شد و یه مقدار از مشروبش بیرون ریخت. اگه عقب نکشیده بود و به لباسش می ریخت مطمئن خیلی برای ماکان بد می شد.

با خشم از مچ دستش تو دست ماکان گرفت تا به چشمای ماکان رسید. ماکان فشاری به دستش داد و با حرص گفت:

—بالاخره یه روز نوبت من هم میشه آتیش بسوزونم دختره ی هرزه!

خونش به جون او مد با سرعت بهش نزدیک شد دستش و آماده ی مشت با بالا برد که تو هوا نکه داشته شد.

با عصبانیت نگاهی به دستش کرد که تو دست مازیار قفل شده بود. مازیار لبخندی زد و مچش و بوسید و آروم پشت سرش ایستاد و جلوی ماکان خم شد گردنش و بوسید و آروم و بی توجه به ماکان بلند گفت:

—حیف این زور بازوی تو نیست که خرج آدمهایی بشه که ارزش ندارن. بهتره از زورت جای دیگه یی استفاده کنی

با زدن یه چشمک به نارگل صاف ایستاد و تو صورت سرخ از عصبانیت ماکان خونسرد گفت:

—این بار و بی خیالی طی میکنم اما بار بعد به دوست دختر من چیزی بگی حسابت با کرام الکاتبینه...

ابروهای ماکان بالا رفت و صورتش پر از ناباوری شد. نگاهی به اخمهای درهم و نگاه غضب آلوده ی نارگل کرد و دوباره نگاهش و به مازیار داد که خونسرد و با اخم محسوسی نگاهش می کرد. پوزخند صدا داری زد با انگشت اشاره به نارگل اشاره کرد و به مازیار گفت:

—خلاق هر چه لایق

به سرعت بین جمعیت گم شد. نارگل با اخم برگشت و تو سینه ی مازیار زد و با عصبانیت گفت:

—چرا نداشتی بزمنش!

مازیار خندید گونه ش چال افتاد سرشو کمی خم کرد و گفت:

—ترسیدم پسر مردنی رو بزنی بکشیش بعد هزینه سفر اسپانیا مونو باید میدادیم برا دیه ش

بی اختیار اخمای نارگل از هم باز شد یه ابروش با شیطنت بالا رفت و با لبخندی گفت:

—سلامتی عازم اسپانیایی؟؟

مازیار چشماشو ریز کرد و زیر لب فحشی داد که لبخند نارگل پررنگ تر شد سرشو بالا گرفته و منتظر جواب بود.

—اگه این رقص اسپانیایی رو که داره پخش میشه همراهیم کنی.. بهم ثابت کردی که انتخاب خوبی برای مسافرت هستی!!

چشماشو بست و رو آهنگ تمرکز کرد به لطف مایکل دوست پسر سابق رقصش این رقص رو خوب یاد گرفته بود.

چشماشو باز کرد مازیار هنوز با لبخند نگاهش میکرد.

یه قدم عقب رفت جام تو دستش و شات سر کشید و جام و روی میز گذاشت و یه حرکت رقص با پا نشون مازیار داد و سرشو خم کرد و با شیطنت گفت:

—بپا تو رقص کم نیاری چون اونوقت مجبور میشم با خودم نبرمت!!!!

دورش زد و با خنده ی سرخوشانه با همون ریتم رقص وسط رفت. تمام طول مدت رقص مازیار با شیطنت تو چشمش زل زده بود و با تمام غرور معروفی که همه از اسم مازیار میشناختن با چشمای پر از تمنا نگاهش می کرد و دست به بدنش می کشید.

مازیار و خوب میشناخت میزبان رسمی مراسم بود. پدر مادرش از هم جدا شده بودند و تک پسر بودو لندن زندگی می کرد اما بخاطر پدرش که ایران مونده بود چند ماه از سال و ایران می گذروند که تو اون چند ماه سه تا میهمونی می گرفت و همه رو دعوت می کرد. یه سالی میشد که مازیار و دورادور میشناخت آخرین سری میهمونی هاش با میلاد یه بار شرکت کرده بود و از همون وقت ها چراغ سبزه های مازیار و ندید می گرفت. بعد از تمام تجربیاتی که داشت میدونست پسری مثل مازیار و مثل بقیه نمیتونه سر انگشتش بچرخونه. باید حسابی نخ میداد تا به وقتش.

رقص اسپانیایی حرفه ای و هماهنگشون با جیغ و کف اطرافیان تموم نشده بود که موزیک هیپ هاپ بعدی صدای جیغ ها رو بیشتر و جمعیت بیشتری رو وسط کشوند. همه تو هم لول میخوردند و با آهنگ میخوندن و تو بغل همدیگه میرقصیدند.

نورافکن خاموش شد و فضای تاریک میهمونی رو رقص نوری چند ثانیه یه بار روشن خاموش می کرد.

مازیار پشت نارگل ایستاد و دستاشو رو شکم نارگل قلاب کرد سرشو خم کرده بود کنار گردن نارگل و هماهنگ با موزیک حرکت آرومی میکرد. گرمای تنش لبخند مودیانیه یی رو لبای نارگل نشوند. خوب این زمان بندی هارو میشناخت. سرشو کمی به چپ متمایل کرد و از پشت بیشتر خودشو توبغل مازیار فرو برد. فشار دستای مازیار رو شکمش بیشتر شد و آروم کنار لب نارگل و بوسید.

آهنگ داغ بعدی هیجان جمع و بالا تر برد دستاشو بالا برده بودند و تو بغل همدیگه به اسم رقص در حال لول خوردن بودند.

مازیار هم از هیجان آهنگ بیشتر نارگل و به خودش میفشرد و تو بغل هم میرقصیدند. وسط آهنگ بازوی نارگل به شدت به عقب کشیده و از بغل مازیار بیرون کشیده شد.

تا مازیار بیاد به خودش بجنبه دستی با زور و قدرت کشون کشون نارگل و از جمعیت خارجش کرد و از در اصلی ساختمون بیرونش برد.

به محض باز شدن در بادی به تن خیس از عرق و داغ کرده ش از تاثیر مشروب خورد به لرزیدن افتاد تعادلشو از دست داد و پاش پیچید زمین خورد. مرد از حرکت ایستاد دوباره به زور میخواست بلندش کنه که دستی از پشت هولش داد.

مرد دست نارگل و ول کرد و تعادلش و به دست آورد و با سرعت تو روی مازیار ایستاد. مازیار با اخم و جدیت فریاد کشید:

—داری چه گهی میخوری مرتیکه!!؟؟ این وحشی بازی ها یعنی چی؟!!

نارگل زانوشو که کمی ضرب دیده بود مالوند و از جاش بلند شد و جیغ زد:

—عوضی کی به تو اجازه داده دست به من بزنی!!!!

مرد مو بلند به سمتش چرخید چشمای قهوه ای روشنش اولین چیزی بود که چشمشو زد بعد پوست سفیدش و ابروهای درهم و لبای فشرده از عصبانیتش رو هم مثل مغناطیسی نگاهش و جذب می کرد.

با ناباوری چشم از صحنه ی مقابله بر نمیداشت. حس کرد چشماش می سوزن. بدنش سر شده بود از باور دیدن مردی که با موها و ریش بلند چشمای سرخ از عصبانیت نگاهش می کرد. حتی زدن رگ گردنش و هم میتونست حس کنه.

مازیار کمی وضع و آشفته دید به گمان اینکه مرد مزاحمه نزدیک نارگل شد هنوز دستش به نارگل نرسیده صدای به سختی کنترل شده از عصبانیت مرد تو فضای ورودی در ساختمون پیچید:

—دستت باز بهش بخوره استخون سالم به بدنت نمیدارم!!!!!!

ابروهای مازیار اول با بهت بالا رفت و بعد با خنده ی مسخره ایی اشاره داد به مرد و گفت:

—اوه مامانم اینا ترسیدم.. به سرعت خندشو جمع کرد و با لحن جدی و تلخی ادامه داد:

—یا گورتو از اینجا گم میکنی یا دست و پا بسته غذای امشب سوسمارم میشی مردک!!!!

مرد با خشم یه قدم جلو رفت تا سینه به سینه ی مازیار بایسته که نارگل خودشو انداخت وسطشون. اخمای جفتشون تو هم رفت .

صداش تو گلو لرزید با بغض قدیمی آروم گفت:

—امی.....

حرفش تموم نشده صورتش سوخت و از فشار سیلی بی خبر امین تعادلش و از دست داد و رو زمین افتاد.

صدای "داری چه غلطی میکنی؟؟؟" میلاد ، مازیار و از بهت در آورد . میلاد رو زمین کنار نارگل نشست و سعی داشت از رو زمین بلندش کنه و صورتش و ببینه!

امین دست میلاد و پس زد و بازوی نارگل و گرفت و با زور با یه حرکت از روی زمین بلندش کرد. آخ نارگل از درد پاش در اومد بی توجه به نارگل با عصبانیت تو روی میلاد داد کشید:

—مرتیکه عوضی حالا تو روز روشن دروغ میگی!!!! ازت شکایت میکنم!!

دست آزادشو به نشونه ی تهدید به سمت مازیار نشون داد و گفت:

—مخصوصا از تو بیشرف که خواهر منو اغفال کردی...

صدای "ام — مین" آرومی که نارگل گفت. نتونست پوز خند مازیار و بپوشونه.

— قضیه خانوادگی شد انگار!! به نگاه به نارگل که گیج و بهت زده به زمین خیره شده بود کرد و با پوز خند رو به امین اضافه کرد:

— انگار اشتباه شده خواهر تو عالم و آدم و اغفال میکنه میذاره جیب عقبش حالا تو انگشت سمت من میکشی!!

به قدم جلو اومد و با اخم غلیظی گفت:

— سه دقیقه بهت فرصت میدم از خونه ی من گم شین بیرون... برگشت و روبه میلاد ادامه داد: هم — تون!!

عقب گرد کرد و بدون اینکه منتظر جوابی باشه با قدم های بلند داخل ساختمون شد.

امین با نفرت نگاهی به میلاد کرد و کشون کشون نارگل و که سکوت کرده بود به طرف ماشینش برد!

\*\*\*

— کدوم جهنمی زندگی میکنی؟!!

سرشو که به پنجره ماشین تکیه داده بود بلند کرد و تو سکوت به امین که با ظاهر جدی و بدون ذره ای آشنایی به روبرو زل زده بود و رانندگی میکرد خیره شد.

امین چند ثانیه سکوت کرد و با اخم نگاهش کرد و داد زد:

— مگه کری؟؟ من هتل دارم تورو اونجا نمیتونم ببرم.. خونه که داری از خودت یا هر شب و یه جا میگذرونی!!؟؟

از زهر کلام امین چشماشو بست. نفس عمیقی کشید از موضع ضعف باهاش برخورد کرده بود بس بود سر جاش صاف نشست و چشم بسته آدرس خونه شو داد.

در ساختمون که امین ماشینو نگه داشت با اخم پیاده شد. امین هم پشت سرش پیاده شد به سمت در ورودی رفت و کلید و از تو گردنش در آورد و در خونه رو باز کرد.

از بس بارها مست بر میگت و کلید و کیف و وسایلتو تو میهمونی ها جا میگذاری کلید و مدتها بود تو گردش مینداخت.

تو آسانسور چشم هاشو بسته بود و با لذت عطر تلخ امین و به مشامش کشید . واقعیت این بود که خودش بهتر میدونست برای تنها کسی که دلش گا و بی گاه تنگ میشد امین بود !!

در خونه رو باز کرد و داخل شد. امین پشت سرش وارد شد. چراغ هارو روشن کرد تازه متوجه پوشش شدیه پیرهن کوتاه گردنی لیموئی جنس نرم و لخت تا بالای زانو پوشیده بود . سرشو پایین انداخت و به طرف ریموت کولر رفت. خواست کج بشه ریموت و از رو مبل برداره متوجه اوضاع ناجور لباسش شد مکثی کرد خواست میز و دور بزنه از اون سمت ریموت و برداره که صدای امین مخاطبش قرار داد:

—برو این آشغال تنت و عوض کن تا جرش ندادم تو تنت ...

مسیر رفته رو برگشت سرشو زیر انداخت و از کنارش رد میشد تا به اتاقش بره که امین دستشو محکم گرفت و کمی عقب کشید. تعادلشو کمی از دست داد اما سریع سر جاش ایستاد. بدون ضعف تو چشمای سرخ از عصبانیت امین با خونسردی منتظر خیره شد.

—خجالت و باید وقتی تو بغل اون پسره ی بی همه چیز لاس میزدی بکشی نه جلوی مکث کرد .... با تلخی و نفرت با لحن بدی ادامه داد: داداشنت !!!

—دستم و ول کن .. من با تو حرفی ندارم !!

صدای فریاد امین سکوت نیمه شب خونه شو شکست:

—حرفی نداری؟! نباید هم داشته باشی.... چی دای بگی که صحنه های امشب و فراموش کنم !!!

دیگه بس بود هر چی سکوت کرده بود پلک زد و بدون فکر کردن به تاثیر حرفش با تلخی جواب داد:

—بهتره بابت چیزی که بهت ربطی نداره خودتو بیخودی ناراحت نکنی !

تو کسری از ثانیه امین به دیوار پشت سرش محکم کوبوندش. دردی تو کمرش پیچید. چشم هاشو و بست و سرشو به دیوار تکیه داد.

صدای خشن و هیستریک و لروزن امین کنار گوشش به فریاد منتهی شد:



— اون قدر بهم مربوط بود که بتونم بزخم بکشمست!! اگه..اگه..اگه خودم با دست خودم گند نزده بودم مثل آب خوردن گردنتو میشکستم.. که هر بی غیرت دیگه ای جای من بود باید میکشت !!!

حرفش با بغض تموم شد. دستشو ول کرد و سرشو با دستاش گرفت و قدم به قدم با چشمای خیس از گریه عقب عقب رفت و پشت بهش ایستاد..

یه جایی تو قلبش از دیدن چشمای گریون و پشیمون امین سوخت. نه !!! نباید گریه می کرد. اون آخرین مردی بود که دلش میخواست ضعفشو ببینه.

با احتیاط چند قدم به طرفش برداشت دستشو بالا برد دست بزاره رو شونه ش امین متوجه حضورش شد برگشت و به سرعت خودشو عقب کشید و با تلخی اضافه کرد:

—دست به من نزن !!!

اخماش تو هم گره خورد دست خشک شده تو هواشو پایین انداخت و عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت و در و محکم پشت سرش بست.

خواب از سرش پریده بود دوش گرفت و لباسشو با یه تی شرت آستین سه ربع که یقه ی هفت بازی داشت و شلوار جین مشکی عوض کرد و در و با کمترین صدای ممکن باز کرد و بیرون رفت.

هیچ سرو صدایی نمیومد بجز چراغ های اپن همه چراغ ها خاموش بودن. با دلشوره نگاهی به نشیمن خونه ش کرد. رفته بود؟؟ از روی اپن کنترل برق لوستر و زیاد کرد .

صدای دورگه و گرفته ی امین مخاطب قرار داد:

—کورم کردی خاموش کن این لعنتی ها رو !!

نفسی از سر آسودگی کشید پس نرفته بود !!

دوباره نور و لوستر ها رو کم کرد و پا توی آشپزخونه گذاشت و مستقیم به طرف یخچال رفت و لیوان شیری برای خودش ریخت و پشت میز دو نفره ی آشپزخونه ی جمع و جورش نشست و به سفیدی شیر توی لیوانش خیره شد.

—وسایل مورد نیاز تو جمع کن برای فردا بلیط گرفتیم !

با تعجب نگاهشو از لیوان شیرش به اخم های در هم امین رسوند. با گیجی پرسید:

—داری میری؟؟

ابروهای امین بی اختیار بالا رفتند و دوباره به همون حالت اخم آلود قبل برگشتن با جدیت تو  
چشمش زل زد و شمرده تکرار کرد:

—به فعل جمع جمله دقت کن...گفتم میریم!!!من و تو !!

دوباره نگاهش و به لیوانم شیرش داد آهی کشید و آرام گفت:

—بعد از این همه سال فکر کردم.....

باقی حرفشو خورد مکث کرد و با اخم ادامه داد:

—باز چه نقشه ای برام کشیدین!!!

اخم های امین کمی از هم فاصله گرفتند با حفظ حالت جدیتش روبروی نارگل پشت میز نشست و  
لیوان شیر و از دستش گرفت و یه یه نفس سر کشید .

نارگل هنوز به میز خیره شده بود و به سوالی که تو ذهنش بالا پایین می شد فکر میکرد.

صدای میلاد از افکارش بیرون کشیدش.

—از طرف کسی ماموریت دارم برت گردونمت!

پوزخند تلخی زد و از جاش بلند شد و به طرف اتاق میهمان خونه ش رفت با برداشتن دو تا پتو  
برگشت و وسط نشیمن مشغول پهن کردن جای خوابی شد. کارش که تموم شد سرشو بالا گرفت.

امین کنار دیوار ایستاده بود و با خستگی و دلتنگی نگاهش می کرد.



بی تفاوت از جاش بلند شد و بالشت به دست برگشت امین روی زمین روی پتو دراز کشیده بود دستاش و زیر سرش زده بود و به سقف خیره شده بود. بالشت و کنار سرش رو زمین گذاشت میخواست بلند بشه امین دستشو گرفت و مجبورش کرد بشینه!

—خیلی عوض شدی..... نارگل منو چیکارش کردی؟!—

نگاهشو به چشمای منتظر و دلنگ امین داد و پلک زد.

—هفت سال گذشته امین ۲۶ سالمه!! دیگه اون دختر بچه ی ۱۸ ساله نیستم!! بد یا خوب عوض شدم... بزرگ شدم... دیگه دنبال نارگل نگرد!

از جاش بلند شد کنترل و برداشت و لوستر هارو خاموش کرد. داشت به طرف اتاقش می رفت. که صدای امین مجبورش کرد وسط راه بایسته!

—وقتی فردای اون روز از خواب بیدار شدم... هوا نزدیکای ظهر بود... هم خوشحال بودم برنگشتی به نتیجه رسیدن هم استرس داشتم از اینکه پسره زیر همه چی بزنه چه بلایی سرت میاد..

سکوتش طولانی شد نارگل که کنجکاو شده بود قدمی به جلو برداشت و رو دسته ی مبل نشست.

از ماشین پیاده شدم گوشیم خاموش شده بود. به نگهبانی گفتم راهم داد تو... هرچی در زدم زنگ زدم کسی در و باز نکرد.. دلشوره افتاده به جونم.. نمیدونستم باید چیکار کنم به نگهبانی گفتم دیده جایی برین گفت نه!! ماشینش تو پارکینگ بود و کسی در و باز نمیکرد. مجبور شدم به نگهبانی کمی توضیح بدم جریان از چه قراره .. در و با کمک کلید یدک ساختمون باز کردیم .. سکوت بود و سکوت چراغ یه اتاق روشن بود ولی کسی توش نبود به اتاق دوم سرک کشیدم.....

آهی کشید و ادامه داد:

—اتاق بهم ریخته بود و هیشکی توی اتاق نبود صدای "یا خدا" گفتن نگهبان به سمت حموم کشیدم.. دیدمش کف حموم افتاده بود و رنگ به روش نمونده بود.. نمیدونم چطور رسوندیمش بیمارستان... تنها کاری که کردم این بود که بگم چه غلطی کردم.. معدشو شستشو دادن سه روز تمام تو بیمارستان بستری بود... میگفتن دز دارو بالا بوده مسمومیت خونی براش ایجاد کرده خدا بهش رحم کرده سکنه مغزی نکرده... یه خرده دیرتر رسونده بودمش مرده بود... بعد از بهوش اومدنش یه کلام ازش کسی حرف ازش نشنید فقط شش ماه تمام پا به پای من و امید و دنبالت گشت.. خونه دوستان همه جا رو گشتیم ..

کارش شده بود شبا میرفت شیراز و صبحا برمیگشت و این سردخونه به اون سردخونه دنبالت می گشتیم... این کلانتری به اون کلانتری.. این پارک به اون پارک... این شهر به اون شهر... نمیتونی تصورش و بکنی چه بلایی سر اعصابم می اومد هربار پا تو اون سردخونه ها میذاشتم بماند که آخری ها رو خودش تنها می رفت... هیچی نمی گفت ولی هربار خمیده تر برمی گشت!!...

پدرت سه روز تمام سر قبر مادرت منتظرت بود میگفت هرجایی باشی پیش مادرت برمیگردی... سه روز بدون آب و غذا حالش بد شد... وقتی خبر مرگ برادرت تو استخر بهش رسید.. پیرمرد له شد.. دیدم شبونه خورد شد.. با کمر خمیده از ایران رفت و نرسیده چند روز بعدش خبر رسید سکنه کرد و خونه نشین شد!!

امید همه ی وقتش تو دفتر و کالتش میگذازونه... لیلا سرشو با کار و کار و کار سرگرم کرده.. لاله با کلاسهای صبح تا شب دانشگاهش... همه یه جورایی با همدیگه قهریم....

کسی هم گوشه ی خونه ش غصه ی نبودنت یواش یواش از پا درش آورد.. پیرزن طاقت از کف داده داره از دست میره تو اینجا تو بغل این و اون داری لاس میزنی و با بی رحمی بهم میگی دنبال نارنگی که نبودنش زندگی همه رو بهم ریخته نگردم...

تو جاش نشست سرشو رو پاهاش گذاشت و تو خودش فرو رفت و آروم و غصه دار زمزمه کرد:

—با وجدانت چیکار کردی بی انصاف!!!؟

تو جاش نشست سرشو رو پاهاش گذاشت و تو خودش فرو رفت و آروم و غصه دار زمزمه کرد:

—با وجدانت چیکار کردی بی انصاف!!!؟

سکوت بینشون طولانی شد.. از روی دسته ی صندلی بلند شد و آروم کنارش زانو زد.

امین تکونی خورد اما سرشو بلند نکرد. دستشو بلند کرد رو شونه ش بگذاره ترسید بازم پشش بزفه. دست مشت شده شو روی پاش گذاشت چشماش و بست و زمزمه کرد:

— نمیخواستم کسی دنبالم بگرده....

امین صورت خیس از اشکش و از روی پاش بلند کرد و با صدای دورگه یی گفت:

— حتی من؟! ..بی انصاف من !!!... من که دهنم سرویس شد!.. من که از همه جا رونده شدم بابت کار احمقانه یی که کردم ... نزدیک بود آدم بکشم نارگل، بخاطر تو نزدیک بود آدم بکشم... سه روز تمام تا آرش بهوش بیاد مردم و زنده شدم.. دنبال تو میگشتم... بیمارستان سر میزدم.... عمت حالش بد شده بود دخترا هنوز تو بهت بودن همه من و مقصر میدونستن

من که برادرم مثل یه غریبه باهام حرف میزنه.. منی که برادرم از دیدنم دوری میکنه... منی که برای دیدن برادرزادم باید یه وقتی برم که کسی نباشه که پشت بهم نکنه که روش و ازم نگیره..

بغض امین شکست. سرشو بالا گرفت با صدای لرزونی ادامه داد:

— من؟؟؟ منی که از خواهرهای خودم بیشتر دوست داشتم.. دنده م نرم، گردنم خورد.. پسره نمیخواستت... می بردمت جایی که دست احدی بهت نرسه... د آخه بی مرام منو چرا با چوب خط دیگران زدی و رفتی....

با دستاش صورتشو گرفت و شونه هاش لرزیدن گرفت.

از دیدن لرزش شونه های امین قلبش فشرده شد یه خرده با احتیاط روی زانو کمی جلو رفت به آرومی سر امین و بغل کرد. دستای امین دور کمرش حلقه شد و محکم فشرده شد. صدای گریه ش بالا گرفت:

— بعد از این همه سال پیدات میکنم تو بغل این و اون ... کمرم و خم کردی نارگل.... دلم و شکستی.. این بود اون زندگی مستقل؟؟؟ نباید این همه سال تنها ولت میکردم لیاقت نداشتی.. این بود اون همه من و من ت...

سرشو از بغلش بیرون کشید و با دستاش صورت نارگل و محکم گرفت. و با خشم داد زد:

— باید جفتونو میکشتم.. من بی غیرت.. من! بیناموس که هرچی سر تو اومد مقصرش من بودم... من... باید خودمو میکشتم

صداش لرزید دستاش شل شد پیشونیش و به سر نارگل تکیه زد و چشماش و بست.

از فرصت استفاده کرد سرشو تو بغل امین آروم فرو کرد دستای امین محکم و با امنیت بغلش کرد و سرش و بارها و بارها بوسید و با گریه زمزمه کرد:

—هر خری که شدی... دلم برات تنگ شده بود!!!

اون شب تو بغل امین تا نزدیک های صبح از همه چی حرف زد و امین با صبوری همیشگیش گوش داد.

از حورا گفت از رضا و میلاد گفت از رستوان گفت.. از خودش گفت از خودی که برای همه غریبه شده بود و همه با ترس و احتیاط باهاش حرف میزدن و برخورد میکردن.. تنها کسی که بی توجه به ظاهر تغییر کردش قلبش و دیده بود...

تنها کسی که همیشه مردونه پای همه ی خرابکاری هاش می ایستاد..

بعد از مدتها پیش قلبش حس سربلندی داشت.. بعد از مدتها گاه و بی گاه دلتنگی های سرکوب شدش... خوشحال بود که مثل همیشه امین لیاقتشو داشت.

با صدای زمزمه هایی چشمش و باز کرد گوشه ی نشیمن امین سرپا قامت بسته بود. نگاهی به ریش بلند و تقریباً خرمایی رنگش کرد. موهای هم رنگ ریششو هم بلند و پشت سرش بسته بود. تو صورت آرومش زوم کرد از کی امین نماز خون شده بود!!!؟؟

چی از نماز خوندن به کسی می رسید... به چی رسیده بود؟؟!

چشم هاش و بست. نمیخواست گوش بده.. نمیخواست دل بده به واژه های آشنایی که بعد از سالها هنوزم دلش و می لرزوندند. بی اختیار اخم کرد از جاش بلند شد و به اتاقش پناه برد.

لباساش و تک به تک در آورد و پا تو اتاق دوشش گذاشت در کمد ماندش و بست و آب سرد و باز کرد.

لرز کرد اما می ارزید باید فراموش می کرد باید واژه به واژه ی لغات عربی رو که هنوز از حفظ بود و اشک به چشمش می آورد و فراموش می کرد...

کنارش نشست در آرامش خوابیده بود دستاشو روی سینه ش گذاشته بود و به عادت همیشش پاروی پاش گذاشته بود. خنده ی تلخی کرد. هنوز همون امین بود فقط تلخ شده بود مثل بوی عطرش...

از فردا به بعد نمیدونست باید باهاش چیکار بکنه!! نمیدونست اومده بمونه؟؟ قراره فردا همه رو بکشونه اینجا؟؟ منظورش چی بود که از کسی ماموریت داره که برش گردونه!!

تکیه شو به پستی مبل داد کوسن و بغل زد و با خودش فکر کرد یعنی چی شده که امین دنبالش اومده تا برش گردونه!!!

چشم هاشو بست لیلا تو خاطرش نشست ..یه جای قلبش سوخت....

نفس عمیقی کشید سرشو تکون داد ...

چشم های لاله تو ذهنش رنگ گرفت چشم هاش سوخت...

نفس عمیقی کشید... صدای عمه تو گوشش زنگ زد .....همه ی وجودش به طرف آغوشش کشیده شد.

قطره اشک سمجی از چشمش پایین افتاد با تعجب به جای اشک روی کوسن نگاه کرد نقطه ی کوچیکی خیس شده بود و بهش دهن کجی می کرد.

با خشونت صورتش و پاک کرد اخم کرد. سرش و تکون داد و از جاش بلند شد.

خیلی کار داشت انجام بده وقتی واسه فکر کردن به جزئیات نداشت. به طرف تلفن بی سیم رفت ساعت و نگاه کرد نزدیک هفت صبح بود ..برای ساعت هشت آژانس رزرو کرد و با خوردن یه لیوان شیر و پیغام کوچیکی که برای امین گذاشت از خونه بیرون زد .

امروز روز کاریش بود طبق توافقشون در طول هفته دوزخ یه بار مدیریت بینشون میچرخید مثل همیشه نارگل بی مسئولیت شب قبل جای خودشو به مدیر جدی و سخت گیر رستوران شب یلدا داد.

نگاهی به دفتر دیروز و گزارش کاری دیروز حورا انداخت مثل همیشه خوش خط و با دقت هرچی لازم دونسته نوشته بود.

لبخندی زد و طبق نوشته ها چند تماس یادآوری برای اقامت غذایی رستوران و به انبار غذایی یادآور شد.

نظارت به آشپزخونه و طبخ غذاها تا سر ظهر وقتشو گرفت.

پشت میزش نشسته بود چشم هاشو بسته بود و شقیقه های درناکش و می مالید.



چیزی رو میز پرت شد با تعجب نگاهشو به بسته ی قرص و بعد به مسیر پرتابش داد حورا با اخم تو چارچوب در شیشه ایی مدیریت ایستاده بود و با جدیت نگاهش می کرد.

لبخند مسخره ای تحویلش داد و سلام آرومی کرد و تکیه شو به پشتی صندلی داد.

حورا لبه های چادرش و بهم گرفت و قدم به قدم نزدیک میزش شد. دستاش و رو لبه ی میز گذاشت و با همون تمرکز همیشگی و خانومانش روی رفتار و عصبانیتش خم شد طرفش و با دقت صورتشو کاوید و پرسید:

—دوروز گذشته کجا بودی؟!—

خنده خفه یی کرد و با لودگی جواب داد:

—اینجوری جواب نداره باید نور چراغی چیزی تو صورتم بدی تا باورم بشه بازپرسیه !!!—

حورا چشم هاشو بست و باز کرد چشم هاش و ریز کرد و بی توجه به لودگی نارگل با جدیت جواب داد:

—گوشیت خاموشه... تلفن خونت و جواب نمیدی... میام پشت در خونت در و باز نمیکنی.. بعد انتظار داری نگرانم نکنی ازت یه سوال پرسم !!!—

نفس عمیقی کشید با دستش به میلمان اداری اتاق اشاره کرد تا حورا بشینه گوشه ی رو برداشت و یه لیوان آب و دو نوشیدنی خنک سفارش داد از جاش بلند شد و روبروی حورا نشست و پا روی پا انداخت .

حورا کیفش و کناری گذاشت و به جلو خم شد و پرسید: خب؟!—

—دیشب امین خونه م بود!—

حورا پوفی کشید و تکیه شو به مبل داد و سرشو بالا گرفت و چشم هاشو بست و با صدای لرزونی گفت:

—فکر کردم قول داده بودی حرمت اون خونه رو حداقل نگه داری..—

سرشو بلند کرد و غمگین نگاهش کرد و با بغض گفت:

—من تو اون خونه نماز می خونم نارگل!!

سرشو عصبی تگون داد و با نفرت نگاهی به پوشش حورا کرد و به حالت نفرت نگاهش و ازش گرفت در زده شد و رسولی یکی از پیش خدمت ها سینی به دست وارد شد بدون هیچ حرفی سینی رو رو میز وسط گذاشت و با اشاره حورا بیرون رفت.

با لحن عصبی و تلخی گفت:

—انقدر نماز خوندنت و به رخ من نکش چون براش تره هم خرد نمیکنم!!!! فقط بلدین واسه بقیه نسخه بیچین یادتون میره خودتون کی بودین و فقط دهن به نصیحت و این اراجیف باز میکنین.. بخاطر این چیزها میخوای خونه من نیای نیا!!!!

حورا اخم غلیظی کرد و عصبی بدون حرف از جاش بلند شد و بسته قرص سردرد روی میز و برداشت و یه دونه جدا کرد و با لیوان آب به سمتش گرفت. میدونست وقتی سردرد داره از همیشه تلخ تر و بددهن میشه!

نارگل نگاهی بهش کرد اخم کرده بود دستش و به طرفش گرفته بود نگاهش و به لیوان آب داده بود. چقدر این دختر صبور و متین بود !!!

نفسی کشید لیوان آب و گرفت و بدون توجه به دست دراز شده حورا بسته قرص و برداشت دو سه تا کدئین انداخت کف دستش و بالا انداخت و با لیوان آب سر کشید!!

—همین کارو میکنی زخم معدت خوب نمیشه روز به روز بدتر هم میشه!!

—فرقی به حال شماها نداره داره؟؟! یه بهونه دیگه واسه سرزنش کردنم پیدا میکنید!!

حورا سرشو کلافه تکونی داد و سر جاش نشست..:

—انتظار داری چی بهت بگم!! هان؟! خودت بگو؟! دوروزه دارم از اضطراب میمیرم تو دنبال خوشگذرونیی اصلا برات مهم نیست بابا یکی هست شبانه روز نگرانمه!!!!

—خانم نگران و دلواپس تو گذاشتی حرف بزnm!!

—حرف؟! بجز خاطرات روابطت با پسرا داری تحویل بدی!! یادته اون مرتبه یه هفته مردم و زنده شدم خانم با دوست پسرش رفته کیش و نگفته!!!! بابا ماها هم آدمیم اگه یه اطلاعی چیزی بدی چیزی کم نمیشه، یا اون مرتبه که رفته...

—منظورم از امین برادر امید شوهر دخترعمم بود!!!!

صدای حورا تو گلو خفه شد با چشمای گرد شده از تعجب از جاش بلند شد چند لحظه مات تو صورت نارگل زل زد.

نارگل تکیه شو از میز مدیریت برداشت و سر جاش نشست و دلستر تلخشو بلند کرد و یه سره شروع به خوردن کرد.

حورا به خودش اومد شیشه رو ازش گرفت و زیر لب غرید:

—نباید اینجوری چیز بخوری..نمیدونی؟؟!!..یه خرده به فکر اون معده ی بدبخت باش!!

با اخم تکیه شو به مبل داد و دست به سینه به تماشای حرکات مستاصل و آشفته ی حورا نشست.

—چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟!

نیشخندی زد و آرام گفت:

—خوشکلی دارم لذت میبرم!

اخم ظریفی بین ابروهای رنگ شدش نشست و روبروی نارگل روی مبل نشست. و بی مقدمه پرسید:

—چطور پیدات کرد؟؟

نارگل خندشو خورد پاشو روی اون پاش انداخت و خیلی مسلط و خونسرد توضیح داد:

—اینو نمیدونم....تو مهمونی مازیار سر مجمو گرفت یه خرده داد و قال و فحش و تهدید بعدش هم آرام شد و یه خرده از اوضاع اونجا گفت.

حورا بی قرار پرسید:

—تو چی گفتی؟!

—حورا جان چی باید می گفتم؟!

—میخوام بدونم در مورد من ...

—چرا گفتم!

رنگ از روی حورا پرید با بدجنسی تکیه شو به پستی داد و چشماش و بست.

بعد از چند ثانیه سکوت صدای لرزون حورا جو رو شکست.

—عکس العملش؟! —

—میخواست ببینت...چشماشو باز کرد و تو صورت رنگ پریده ی حورا زوم کرد و ادامه داد:

—راستی امشب با بچه ها بیاین خونه ی من امین دوست داره ببینتون!!

تو چشمای آبی رنگش پر آب شد و آماده ی گریه دیگه نتونست جلو خودش و بگیره بلند بلند زد زیر خنده اخمای حورا تو هم رفت و به سختی خودش و کنترل می کرد.

—خدای من چقدر ناز میشی اینجوری حورا..جلو رضا اینجوری معصوم گریه نکنی ها یه لقمه چپت میگنه!!

حورا از حرص کوسن و پرت کرد طرفش تو هوا گرفتش و تو صورتش نگاه کرد.

—من و چرا میخواد ببینه خب بره کلانتری شکایت کنه !!!

خنده از صورت نارگل محو شد تو قالب نارگل جدی رفت و صاف نشست پاش و رو اون پاش انداخت :

—امین تو هیچ جایگاهی نیست که بخواد از تو شکایت بکنه این یک...دو هم اینکه گفتم در مورد تو گفتم ولی با اندکی سانسور فقط گفتم دختر داییش میشی و از خانوادش دل خوشی نداری اتفاقی منو دیدی و کمکم کردی...امین اتفاقا میخواست ازت خوواست ازت تقدیر و تشکر کنه!

چند ثانیه سکوت برقرار شد انگار حورا داشت حرفهای نارگل و حلاجی میکرد وقتی فهمید نارگل سربسرش گذاشته با صورتی سرخ از حرص از جاش بلند شد و به طرفش خم شد نارگل هم خودش و به مبل چسبوند و گفت:

—دست بهم بزنی چیخ میزنم

—نارگل!!!

—جانم؟! چرا انقدر اون قضیه رو بزرگ میکنی حورا...اون یه چیزی بود بین من و تو و کسی هم قرار نیست ازش چیزی بدونه!!

—میخوای باور کنم که باور کرد!!

—میخوای باور نکن که من هرگز در مورد اون موضوع با کسی حرفی نزدم و نمی زنم..ولی باور کن امین فقط میخواود ازت تشکرکنه!!

صاف نشست و با کشیدن آهی ادامه داد:

—یه جورائی امین به من حق میده که فرار کردم فقط حرفش این بود که چرا حداقل بهش خبری ندارم تو این چند سال!

حورا کنارش رو مبل نشست و آرام پرسید:

—اتفاقا یه بار رضا از من همین و پرسید که چرا حداقل نمیخوای ازشون خبری بگیری...

از جاش بلند شد و بروی پنجره ی اتاقش پشت به حورا ایستاد و آرام گفت:

—من برای آیندم برنامه های دیگه ای داره و داشتم حورا...وقتم و با گذشته تلف نمیکنم.

تلفن روی میز زنگ خورد از جاش بلند شد و با یکی از شرکت هایی که قرار داد یکساله برای نهار کارمند هاشون بسته بودند مشغول صحبت شد.

امین با لبخند درو به روش باز کرد:

—آدم واسه وارد شدن تو خونه ی خودش هم زنگ میزنه!!؟

لبخند خسته ای زد و آرام گفت:

—خواستم سر زده وارد نشده باشم...حالا میذارى پیام داخل!؟

امین احترامی گذاشت و خم شد و دعوتش کرد تو، مستقیم بدون حرف به سمت اتاقش رفت لباسش و در آورد و به طرف حمومش رفت و بعد از دوش گرفتن با عوض کردن لباسش رو تختش از خستگی بیبهوش شد.

حس قلقلک داشت با دستش فرضی تکونی تو هوا داد چند ثانیه از قلقلک افتاد و دوباره به جای دیگه از صورتش قلقلک میشد با خستگی پلک هاش و از هم باز کرد امین رو تختش نشسته بود و لبخند به لب و نخ به دست در حال اذیت و آزار بودش چشماش گرد شد تو جاش سریع نشست امین هم که هول شده بود از جاش بلند شد و با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش می کرد.

—چته؟! —

نگاهی به امین کرد که منتظر و با تعجب نگاهش می کرد. دستی به موهاش کشید و "هیچی" آرومی گفت.

امین که مجاب نشده بود خواست نزدیک ترش بشینه که این بار با اخم گفت:

—لطفا با لباس نشین رو تخت من، لباس هات آلوده ن!

امین با دهن باز نگاهی به خودش و لباساش کرد و دوباره نگاهش و به اخمای درهم نارگل داد

—لباسهای من کثیفن؟! —

—نگفتم کثیفن گفتم آلوده ن نشستی رو ملافه من، من رو این تخت می خوابم!! —

امین با ناباوری لباسش و چند بار تکوند و خواست حرفی بزنه که تو حرفش پرید و با پرسیدن "ساعت چنده؟؟؟" بحث و عوض کرد.

امین با گیجی نگاهی به اطرافش کرد و وقتی اثری از ساعت ندید به ساعت مچیش نگاه کرد و جواب داد:

—نزدیک شش صبحه...

دیشب حول و حوش دو رسیده بود خونه و بیهوش شده بود آهانی گفت و دوباره دراز کشید و دستاشو زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد.

—چیزی نمیخوری؟! دیشب هم چیزی نخوردی؟؟ —

امین بی طاقت و معذب از رفتار سردش دوباره پرسید:

—آخه منتظر موندم تا بیای اومدی هرچی منتظر موندم بیای دیدم نیومدی اومدم دیدم بیهوشی از خواب!! —

—متاسفم من شبا شام نمیخورم فکر نمیکردم منتظرم بمونی !!

—اشکالی نداره..خودم هم زیاد گرسنه م نبود الان که صبحانه میخوری؟!

—آره...لباس عوض کنم میام !!

امین باشه ای گفت و از اتاقش بیرون رفت.

دوش گرفت و لباسش و با بلندترین پیراهنش که تا زیر زانو بود عوض کرد .لباس نیلی رنگ بود و با رنگ شرابی موهایش تضاد جالبی درست کرده بود .موهایش و خیس بالا سرش با کش بست و یقه ی شل لباسشو با احتیاط از ترس امین درست کرد و بیرون رفت.

امین از تو یخچال تخم مرغ در می آورد با دیدنش نگاه دقیقی سرتاپاش کرد و لبخندی زد و با کنجکاوی پرسید:

—موهات خیسه؟! حموم بودی؟؟؟

سری تگون داد و تکیه به اپن زد امین با گیجی پرسید :

—ماهی تابه کجاست؟؟

با دست کابینتی رو نشون داد و با دلتنگی حرکات امین و دنبال می کرد.

امین ماهی تابه رو روی گاز لمسش گذاشت و روشنش کرد و با کنجکاوی پرسید:

—یه سوال میشه بپرسم

سری تگون داد منتظر به امین خیره شد.

—تو وسواس گرفتی؟؟

اخم ظریفی کرد و سرشو بالا گرفت و گفت:

اینکه به بهداشت و رعایت میکنم وسواسی میشم؟!

امین خنده ی نصفه نیمه ای کرد و با تردید گفت:



—آخه همه ی کسانی که بهداشت اهمیت میدن گوشه ی اتاقشون اتاقک دوش نصب نمیکنن !!

نفسی کشید و خونسرد گفت:

—من زیاد دوش میگیرم هم برای رفع خستگی خوبه هم اعصابم و آرام میکنه..واسه همین دادم  
برام نصب کنن اگه این وسواسه من وسواسی م !!

امین خنده یی کرد و "باشه بابا یه چیزی گفتمی" گفت و مشغول تخم مرغ شکستن شد.

از دیدن امین پای گاز لبش به لبخندی باز شد. امین برگشت و سر میج لبخندش و گرفت و با اخم  
مصنوعی گفت:

—به من میخندی؟؟؟؟ مهمونت و فرستادی پای گاز مسخره ش هم میکنی !!

—مسخره ت نکردم .... فقط..پشت میز نشست و دستاشو زیر چونه ش زد و ادامه داد:

—خیلی پای گاز بی آزار به نظر میای !!

برگشت با تعجب گفت:

—فقط پای گاز اصن تو دیدی آزار من به مورچه برسه !

تخم مرغ و تو دو ظرف ریخت و روی میز روبروش گذاشت .

از بوی نیمرو سرش عقب کشید ته معدهش سوخت باید هم میسوخت از دیروز صبح یه لیوان شیر  
چیزی نخورده بود ... ظرف و کناری زد و جواب داد:

—من بودم اون شب میخواستم با مازیار درگیر بشم !!

از شنیدن اسم مازیار ماهیچه های فکش منقبض شد و دستش برای دهن گذاشتن لقمه تو هوا  
خشک شد. نگاهی اخم آلود بهش انداخت !

بی خیال از دیدن واکنش امین تکیه شو به صندلیش داد و دست به سینه زل زد بهش و ادامه داد:

—امین دوست پسر منه..اون شب هرچی خواستی گفتمی جواب ندادم ولی باید بدونی کارت اصلا  
درست نبود !

ابروهای امین نار خود آگاه بالا رفت:

— یعنی داری از اون دوست پسر عوضیت طرفداری میکنی؟!

بی حوصله دستی تو هوا تکون داد :

— نه... میگم من حق دارم با دوست پسر برم مهمونی خوش باشم !!

— نار گل !!!!

معدش فشرده شد مستقیم تاثیرش اخم روی صورتش و لحن تلخش نشست.

— نمیخوای بگی که حق دوستی هم ندارم نکنه تعجب کردی اونقدرها هم که فکر میکردین  
زندگیم و طلسم نکردین !!

صورت امین غمگین شد و سرش و زیر انداخت و هیچی نگفت. چشم هاش و بست و با لحن آروم  
تری ادامه داد:

— ببین امین نمیگم خوشحال نیستم از اینکه دوباره میبینمت..

دستشو بلند کرد دست امین و رو میز گرفت باعث شد امین سرش و بلند کنه و چشمای غمگینش و  
به چشماش بده از دیدن غم نگاهش دلش لرزید بی توجه بهش نفسی کشید و ادامه داد:

— من خیلی وقتا دلم برات تنگ میشد.. شاید تنها کسی که هیچوقت حتی فکر فراموش کردنش به  
ذهنم خطور نکرد تو بودی.. ولی میخوام بدونم اینجا بودندت بابت چیه؟! ..اگه برای منه؟! !!! قدمت  
روی چشمم حرفی نیست.. اگه نه بگو و تکلیف منو روشن کن !!

امین به آرومی دستش و از زیر دستش بیرون کشید. اخم هاش تو هم گره خورد و پرسید:

— منظورت از این حرفا چیه؟!

نار گل دستاشو تو هم گره زد و همونجور که به دستاش خیره شده بود آروم گفت:

— منظورت از این که ماموریت داری منو بر گردونی یعنی چی امین؟!

امین نگاه کلافه شو تو ظرف غذاش گردوند و عصبی گفت:

—میداشتی کوفتمونو بخوریم خودم هم قصدشو داشتم در موردش باهات حرف بزنم تمام دیروز که نبودی دیشب هم تا اومدی خوابیدی تا الان .. الانم هولته که از خونت بندازیم بیرون!

—امین!

—امین چی؟؟ مگه غیر اینه!!

—آره غیر اینه .. من یه سوال پرسیدم... حوصله داستان شنیدن و هم ندارم ....

—داستان؟! منظورت دیشبه؟؟ فکر کردم برات مهمه بدونی بعد از تو چه بلایی سر هممون اومده!!!

تکیه شو به صندلی داد و دست به سینه با لبخند غمگین نگاهش کرد. امین با تعجب دقیق شد تو صورتش:

—نگو که .. بر .. ات .. مهم نبود نارگل؟!!

جهت نگاهشو به زمین داد و سوالش و بی جواب گذاشت.

—نارگل!!!!!!؟؟؟؟

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد امین دستشو گرفت ته معدهش حس سوزش گرفت دستشو رو شکمش گذاشت و از جاش بلند شد تو یخچال بسته قرصشو در آورد و یکی بدون آب بالا انداخت. بدون پشت میز نشست سرشو روی میز گذاشت و چشماشو بست...

امین بعد از چند ثانیه مکث با احتیاط ادامه داد:

—عمت حالش بده .. چند ماه پیش سکتته کرده... یه مدت طولانی بیمارستان بستری بود و وقتی برگشته خونه حافظه شو از دست داده و تنها اسمی که یادش میاد وشبانه روز صدا میزنه اسم توئه! بعد تو حتی برات مهم نبوده اون پیرزن از دوری تو به این روز افتاده.... وای خدای من — باورم نمیشه!!!!!!

هنوز سرش رو میز بود همونجور گرفته و غمگین جواب داد:

—بس کن امین!!!

—چرا باید بس کنم!!! چرا!!!

بااخم سرشو بلند کرد. امین از پشت میز بلند شده بود و با صورت سرخ از عصبانیت و طلبکارنگاهش میکرد.

—چرا داد میزنی؟؟؟ داریم حرف میزنیم...

—داد نزنم مگه میشنوی؟؟؟ احمق.. از لیلا گفتم؟؟؟ از لاله گفتم؟؟؟ از برادرم گفتم؟؟؟ از عمت گفتم از عمت!!! یادت که میادش؟؟؟ همون که بزرگت کرد همون که راه رفتن یادت داد، حرف زدن...

—خفه شو دیگه!!!

حس حفگی داشت از جاش بلند شد و به دنبال هوای تازه از آشپزخانه بیرون رفت. امین پشت سرش او مد و داد زد:

—پس میشنوی محل نمیدی؟؟؟

ناخن های دستشو از حرص تو مشتش فرو کرد. رو مبیل تکی نشست و سرشو تکیه داد و چشم هاشو بست.

—دارم باهات حرف میزنم مگه نمیخواستی بدونی واسه چی بعد از این همه سال دنبالت اومدم؟؟؟؟ فکر کردی با ۶ ماه گشتن از ت ناامید شدم؟؟؟ یک سال گشتم و گشتم و گشتم تا وقتی دیدم از حسابت برداشت مالی کردی...

چند ثانیه مکث کرد و بیشتر فریاد کشید:

—گفتم داره واسه خودش زندگی میکنه.. گفتم همون نارگله که میخواست خونه بخره بالا سر عمش.. بچه ست اما باهوشه زرنکه به فکر آیندشه... ناراحته، دل شکسته ست، دلگیره خلاصه خبری ازش میشه.. خلاصه بر میگردد.... گذشت و نیومدی..

دیدم امید و لیلا تا پای طلاق پیش رفتن بخاطر مانی عقب کشیدن دنبالت نیومدم.. دیدم لاله به روانشناس و دارو و هزار درد اعصاب مبتلا شده دنبالت نیومدم

نیومدم چون نمیخواستم پا کنم تو کفش تقدیر... بد کرده بودن داشتن پای کار خودشونو میخوردن.... اما... اما عمت....

جلوی پاش دو زانو نشست صدایش پایین و پایین تر اومد:

—داره از دست میره لعنتی...از چی برگشتن میترسی؟!—

چشم هاشو آروم باز کرد امین جلوی پاش نشسته بود و دستاش و به حالت مشت رو پاش گذاشته بود و سرش و زیر انداخته بود

—من از چیزی نمیتروسم!

امین سرشو بالا گرفت و تو تیرگی چشماش زل زد:

—پس بیا..بیا فقط ببینش نارگل!

پوفی کشید و از جاش بلند شد و به طرف پنجره رفت پردشو کنار زد و رو به بیرون ایستاد و به منظره ی تاریک و روشن محوطه ی مجتمعی که توش زندگی میکرد خیره شد.

—نارگل اگه راه دیگه ای بود به همون پناه میبردم..جز تو هیچکس دیگه یی رو نمیشناسه...حتی دختراشو!!!

—تو این وسط چیکاره ای؟!—

ببینشون سکوت طولانی شد جوابی ازش نشنید پرده رو انداخت و داد کشید:

—توی لعنتی جوش چی رو میزنی؟؟؟سر پیازی ته پیازی؟؟چیکاره حسنی؟؟؟

امین بدون اینکه نگاهش و ازش بگیره از جاش بلند شد و روبروش ایستاد و زل زد تو صورتش:

—چون مقصر م، مقصر اول و آخر!!!...اگه من میدونستم جریان از چه قراره هیچوقت نمیفرستادمت تو اون خونه...که اینجوری مثل خر بمونم تو گل اشتباه کردم، اشتباه حالا میخوام جبران کنم!!

بلند بلند قهقهه عصبی زد و با پوزخند گفت:

—پس تو هم بخاطر خودت اینجایی؟؟؟نه عمه ی من!!!

خواست از کنارش رد بشه و بره که امین دستشو گرفت و کشیدش جلوش و سرشو پایین تر آورد و تو صورتش با صدای کنترل شده گفت:

—من اگه بخاطر خودم میخواستم برت گردونم تو این چند سال پیدات کرده بودم شک نکن... خودت میدونی وقتی چت کنم ول بکن چیزی نیستم... اینکه اینجام چون اگه بعد از مادرم یه زن باشه که رو حرفش حرف نمیزنم عمته... که تا قبل از اینکه به این روز بندازیش یه تنه جور همه رو می کشید و خم به ابرو نمی آورد... ولی الان جز حضور تو هیچ چیز دیگه یی و نیاز نداره اینو بفهمم.. چطور این همه بی رحم شدی؟؟

دست گذاشت تو سینه امین و کمی هولش داد عقب و با نفرت حرفاشو تو صورتش پرت کرد:

—چی فکر کردی میای میگی فلانی مریضه زندگیم و ول میکنم به امون خدا برمیکردم.. نه اشتباه فکر کردی !!!

اون وقتی که با اون برادر بی همه چیزش نشستن واسه زندگی من بی کس و کار ، بچه یتیم نقشه طرح میکردن و ته اون نقشه بی رحمانه شون به انتخاب من گذاشتن.. خب ..اینم انتخاب.... من تنهایی رو انتخاب کردم.... اصلا فکرکنن من آلمانم ...و نميخوام برگردم !!

دستای امین شل شد شد صورتش و با آزرده‌گی ازش گرفت و نگاهش و به زمین داد . از کنار امین گذشت و همونجور که به سمت اتاقش میرفت داد کشید:

—اگه تو هم کمکم نمیکردی .. من خودم فرار می کردم فقط یه فرق داشت...

امین با امید کوچیکی که از آخر جملش داشت برگشت سمتش نارگل پوزخندی زد و ادامه داد:

—از احساس احمقانه م به اون عوضی به این راحتی نمی‌کندم.. از این بابت تا آخر عمرم ازت ممنون و متشکرم آقای خسروی.. حالا اگه بار عذاب وجدان کمتر نشده برگرد شهرت و به همه بگو که من اینجام تا.... نه از این شهر... از این کشور هم برای فرار از ندیدنشون فرار کنم!

پشت به قیافه ی رنگ پریده و متعجب امین کرد و برگشت اتاقش و با اعصاب خراب و درهم شکسته با لباس زیر دوش آب سرد ایستاد.

لباس پوشیده و آماده از اتاقش خارج شد بوی دود سیگار بینی شو زد.

نگاهشو تو نشیمن گردوند امین رو مبلی سیگار به دست رو به جلو خم شده بود و به جایی رو فرش زل زده بود.

نفس عمیقی کشید و به طرف در خروجی می رفت دستش به دستگیره در نرسیده صدای امین دورگه و ناامید مخاطبش قرار داد:

– من امروز بلیط گرفته بودم تا باهم برگردیم ..

سرش و بالا آورد و با غمی که ته نگاهش نشسته بود ناامید نگاهش کرد و ادامه داد:

– حالا که میخوای برگردی باشه... فقط... همین جا بمون... من تا خودت نخوای و قلبت نکشه سمتشون مجبور به برگشت نمیکنم... فقط از زندگیت بی خبر ندارم...

سیگار شو تو لیوان آب مقابلهش انداخت و از جاش بلند شد و یه قدم به سمتش برداشت

– نارگل حق میدم نخوای هیچکس و نبخشی اما حق نمیدم فرصت هم ندی تا از خودشون دفاع کنن... نشو مثل اونا... گفتم از چیزی نمیترسی برگرد و نبخش... برگرد و تلافی کن و نبخش... برگرد و نشون بده هیچ جادوئی زندگیت و طلسم نمیتونه بکنه !!

سمت چپ سینه ش سوخت همونجایی که قسمت اعظم قلبش و بزرگترین جادوی جاودانه طلسم کرده بود... همونجایی که جای هیچکس نبود الا...

سرشو زیر انداخت و از ترس ریختن اشکش نفس عمیقی کشید و سرشو بالا گرفت و با غرور جواب داد:

– قول نمیدم ولی فرصت داشتم سری میزنم میبینی که سرم شلوغه

امین لبخند خسته ای زد و گفت:

– برو بچه من بزرگت کردم با من هم آره .... دو روز کار میکنی باقی روزا این پارتی و اون پارتی باید جمعیت کنن..

هرکاری کرد لبخندی بزنه نتوانست با دلتنگی زل زد تو صورت امین و سکوت کرد.

امین قدم دیگه ای به سمتش برداشت و آرام گفت:

– هرچی شنیدی ازم فراموش کن... بعد از این همه تعقیب و گریز پیدات کردم نمیخوام ازم قهر بکنی !!!

دو قدم باقی مونده بود تا بهش برسه یه حسی مجبورش میکرد فاصله رو برداره و بغلش کنه قبل از رفتن یه حس موزی دیگه بهش بی اعتماد شده بود و میخواست ازش فاصله داشته باشه !!



– بقول خراطها: "بی انصافی نکن تغییر کردی من و از زنده بودن سیر کردی \*نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– اینجوری سرد نگاهم نکن نارگل مجبور بودم حرفایی رو بزنم که رو دوشم بود فکرش و نمیکردم این همه تغییر کرده باشی ولی بقول خودت با بد و خوبت هنوز واسم عزیزی دیگه ازم فاصله نگیر بخدا قد ۷ سال خستم!!

از صورت خسته ش از چشمای آزردهش از نگاه غمگینش خجالت کشید دو قدم و برداشت و روبروش ایستاد امین دستاشو باز کرد تو بغلش رفت دستای امین محکم بغلش کرد چقدر به این همه امنیت احتیاج داشت و خودش و به انکار می زد.

سرشو بوسید ، پیشونیش و بوسید و آروم گفت:

– شماره خونه م ، همراهم گذاشتم برات ایمیل ، آی دی و همه چیز و برات نوشتم ..... باهام در تماس باش قول میدی؟؟!

سرشویه نشونه تایید تکون داد .

– برو به سلامت ..

لبخند مصنوعی زد و عقب گرد کرد و به سرعت از خونس خارج شد. یه دقیقه دیگه موندنش به صلاحش نبود!!

در زده شد و میلاد وارد شد.

سرشو از روی برگه هاش بلند کرد و نگاه خسته ای به میلاد که نایلکس به دست تو چارچوب ایستاده بود کرد.

میلاد نزدیک شد و نایلکس و روی میز گذاشت و سلام آرومی گفت.

– سلام.. خوبی؟؟؟ این چیه!!؟

دست برد و نایلکس و باز کرد کیفش بود تازه یادش اومد کیف و وسائشو تو میهمونی مازیار جا گذاشته با عجله دست برد و در کیفش و باز کرد گوشی خاموشش به اضافه ی یه بلیط هواپیما ، یه برگ کاغذ تو کیفش بود.

بی توجه به امین که پشت پنجره ایستاده بود کاغذ و باز کرد:

"سلام...هرکس دیگه یی جای من بود بابت مسخره بازی اون شب دیگه اسمت و نمی آورد ولی از اونجایی که قول این سفر و قبلش داده بودم تو فرودگاه میبینمت..مازیار کامیاب"

بلیط و نگاه کرد مال فرداشب ساعت ده و نیم شب بود .

بلیط و پرت کرد روی میز و تکیه شو به صندلیش داد و غرق افکارش شد.

—میخوای بری؟!!

سرشو به سمت پنجره گرفت میلاد هنوز با سماجت به بیرون زل زده بود.

—نمیدونم برنامه یی نداشته باشم شاید رفتیم ...

میلاد به سمتش برگشت با اخم و طلبکار نگاهش کرد.

—چته؟؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟مازیار کامیاب از هرکسی دعوت رسمی واسه مسافرت نمیکنه ...

اخم میلاد جای خودشو به پوزخندی پررنگی داد با ترحم نگاهی بهش کرد و گفت:

—آره از هرکسی دعوت نمیکنه فقط از کسانی که بدستشون نیورده باشه بعدش تو هم یه آشغالی میشی مثل بقیه !!

سری از تاسف براش تگون داد و با لحن خونسردی جواب داد:

واسه تو چه فرقی میکنه؟؟!!

—دلم برات میسوزه!!!

با نگاه کردن به ساعتش خمیازه یی کشید و بی حوصله جواب داد:

—ممنون واسه آوردن وسائلم..ولی بهتره دلت برای خودت بسوزه!!

آهی کشید و به پنجره تکیه داد و گفت:

—وقتی کسی زنگ میزنه خودش و دوست پسر کسی که دوستش دارم معرفی میکنه که وسائلت  
خونش جا مونده باید هم ترحم برانگیز باشم!!

—بی خیال امین!!!

ابروهای میلاد بالا رفت بلافاصله متوجه اشتباهی نامی که کرده بود شد از جاش بلند شد و آرام  
گفت:

—ببخشید بس که این دوروز گذشته با امین سروکله زدم اشتباه شد...

میلاد آهی کشید و با لحن مهربون تری ادامه داد:

—اون شب تا در خونت دنبالتون اومدم....وقتی دیدم خودت در و باز کردی دیگه جلو نیومدم  
گفتم شاید به حضور کسی مثل امین احتیاج داشته باشی!

نگاهی به لبخند محبوب میلاد انداخت و سری تگون داد.

چقدر بد بود که این همه درک و شعور براش ارزشی نداشت.

میلاد واقعا لیاقت بهترین ها رو داشت. با یادآوری مریضیش اخماش تو هم رفت.

میز و دور زد و از قهوه جوش روی یخچال دو تا قهوه ریخت و لیوان به دست به سمت میلاد که  
سرش و زیر انداخته بود و به پارکت خیره شده بود رفت.

میلاد با حس حضورش سرش و بالا گرفت با لبخند غمگینی لیوان قهوه رو ازش گرفت و زیر لب  
تشکر کرد.

نارگل کنارش ایستاد و به چراغ های رنگی آلاچیق پارک روبروی رستوران خیره شد.

—آخر هفته چکاره ای؟؟؟

میلاد که از سوال بی مقدمه نارگل جا خورده بود گفت:

—خونه. چطور؟!

—هیچی میخوامستم ببینم حالشو داری بریم روستاتون تا جمعه!

چند ثانیه طول کشید تا میلاد بفهمه چی به چی شد. نیشش به خنده ی بی موقعی باز شد و هول  
پرسید:

—یعنی نمیخواهی بری ؟؟؟؟!

سرشو متمایل کرد به سمت میلاد مثل بچه ها ذوق کرده بود و چشماش برق میزد. بی تفاوت سری  
تکون داد گفت:

—سرفرصت دارم براش.... ولی این هفته رو میخوام از امشب برم روستا تو هم آزاد شدی بیا!!

—باشه باشه فقط حتمی میری زنگ بزنی خاله بگم!!

—نمیخواه میرم کلبه.... هفته ی خوبی نداشتم میخوام تنها باشم ریلکس کنم!!!

میلاد سری تکون داد خواست حرفی بزنه که رسولی وارد شد و نارگل و برای کاری صدا کرد.

—من دیگه میرم ندیدمت خدا حافظ!

دستی تکون داد و دنبال رسولی از اتاق خارج شد.

میلاد نفس عمیقی کشید و با گوشیش برای حورا "سفرش کنسل شد..." و سند کرد و به آسمون  
بی ستاره شب زل زد.

به منظره ی غروب آفتاب دریای مازندران شمالی ترین منطقه کشور زل زده بود و بدنبال یه  
اشعه برای طلوع دوباره می گشت.

خورشید حین آخرین جدالش با پهنای آسمون به مانند فرمانده ی سپاه نور و روشنی در اوج  
سقوط و ناامیدی دستی براش تکون داد و توی افق ناپدید شد.

زهر خندی روی لبش جا گرفت حتی خورشید هم ازش خداحافظی می کرد. با شنیدن صدای  
فلش به سمت چپش متمایل شد میلاد با شلوارک کرم چرک و پیرهن آستین کوتاهی که چند دگمه  
پایینش و فقط بسته بود و تمام سینه ش بیرون بود با گوشیش ازش عکسی گرفته بود.

اخمی کرد و با بی حوصلگی گفت:

—چند بار باید بهت بگم بی خبر از م عکس نگیر!!!

میلاَد خنده یی کرد و با سر حالی جواب داد:

—آخه مزش به اینه که حواست نباشه...

—بد میوفتم بعد مزش به دهنِت زهر میکنم!

میلاَد با زبون بازی جواب داد:

—نه اتفاقاً رنگ نیلی لباسِت تو منظره ی غروب خیلی هارمونی داره نگاه کن

گوشیش و به سمتش گرفت نگاهشو به صفحه گوشی میلاَد داد تصویر زنی که در اوج ناامیدی زانوهایش بغل زده بود و با سماجت به افق خیره شده بود عکاسی شده بود.

لبخند تلخی زد و آهسته زمزمه کرد:

—پاکش کن!!

میلاَد با دهن باز صدایش دراومد:

—چرا خیلی قشنگه که!!!

از جاش بلند شد و پشت لباسش و تکوند و همونجور که به سمت روستا میرفت سوالشو بی جواب گذاشت.

همیشه به این باور داشت که عکس باید حرفی برای گفتن داشته باشه..یه حرف خوب توی اون عکس جز ناامیدی و انتظار بی جا چیز دیگه ایی ندیده بود.

میلاَد با قدم های سریع خودش و بهش رسوند و کنارش راه افتاد. برگشت یه نگاهی بهش کرد و با دست به سینه ش اشاره کرد

—دکمه هات و ببند داریم نزدیک روستا می شیم..!

—میلاَد با اخم و غرغر مشغول بستن دکمه هاش شد.

تا رسیدن به خونه ی مادر بزرگ مادری میلاَد هر دو سکوت کرده بودند و غرق افکارشون بودند.

در آهنی خونه مثل همیشه نیمه باز بود میلاد با فشاری در و کامل باز کرد تا نارگل وارد بشه به محض ورودشون خاله زینب یکی از خاله های میلاد که ساکن همون جا بود با دیدنشون لبخند پر رنگی روی لبهاش نشست که از چشم نارگل دور نموند .

بخاطر سالها ارتباطشون با خانواده ی میلاد و رضا تقریبا همه حورا و نارگل و میشناختن . بارها از دهن مادر بزرگ میلاد زمزمه های ازدواج حورا و نارگل و با رضا و میلاد و نشنیده گرفته بودند.

سلامی کرد و رو اولین پله ی ستنی مدرن مادر بزرگ میلاد نشست.

میلاد با سرو صدا از پله ها بالا رفت وارد خونه شد و طبق معمول خودشو برای مادر بزرگش لوس میکرد.

خاله زینب کنارش نشست و دستی به آرومی پشت کمرش زد. جهت نگاهش و از زمین زمین گرفت و بهش داد لبخندی زد و دوباره به کفشاش خیره شد

—حالت خوب نیست نارگل جانم!!؟

سری بلند کرد و به چشمای قهوه ای تیره ش خیره شد.

—نه خوبم چیزیم نیست

—خیلی کسلی ..همیشه هروقت میومدی درختی نبود ازش بالا نرفته باشی محض میوه چیدن این بار از وقتی اومدی خیلی تو خودتی چیزی شده به من بگو گلکم...میلاد چیزی گفته !!!؟؟؟؟ حرفتتون شده !!!؟؟

نفسشو بیرون پرت کرد از جاش بلند شد و پشتشو تگوند. میدونست که باید با کسی حرف بزنه چه کسی بهتر از خاله زینب که پسرا حرفشو میخردن.

بعد از مرگ مادر رضا خانواده میلاد که بخاطر کار پدرش راهی شهر شدن میلاد و بخاطر وابستگی به رضا پیش خاله زینب گذاشتن و یه جورایی میلاد و رضا رو زینب بزرگ کرده بود و پسرا براش احترام زیادی قائل بودند مخصوصا رضا که جای مادر نداشته ش و براش پر کرده بود.

خود خاله زینب یه دختر و یه پسر ازدواج کرده داشت که بعد از ازدواجشون ساکن همون شهر شده بودند.

—میشه راه بریم

زینب خنده یی کرد و با گفتن "میدونستم یه چیزی شده" از جاش بلند شد و دست دور شونه نارگل انداخت و به طرف شالیزار راه افتادند.

—خب بگو مادر میشنوم!!

شرمنده از حرفایی که میخوداست بزنه و محبت بی دریغ زینب لبخند خجولی زد و آروم گفت:

—میلاد یه پیشنهادی به من داده!

چشم های زینب برقی زد و با خنده یی که به سختی پنهونش می کرد جواب داد:

—دیر گفته ولی حرف دل همه رو زده.... حالا چی گفته!!؟؟

—از من خواسته صیغه ش بشم!!

رنگ از روی خاله زینب پرید اول تعجب و بعد اخم غلیظی صورتش و گرفت.

—چیکار کرده؟!!

دستاشو تو جیبش کرد و سرشو زیر انداخت و بی توجه به شدت گرفتن لحظه به لحظه عصبانیت خاله زینب ادامه داد:

—مشکل از منه نه از میلاد...من زیاد توفکر ازدواج نیستم...اینم فکر کرده با این پیشنهادش فرصتی به دست میاره تا راضی به ازدواجم بکنه!!

زینب نفسی از سر آسودگی کشید ولی با همون اخم اولیه ش پرسید:

—چرا دخترم..ازدواج سنت رسول خداست...چرا نباید بخوای ازدواج کنی..ماشاء...جوونی خوشکلی....تا کی میتوین تنها زندگی کنین!!؟؟

—سرشو به سمت آسمون تاریک بالا گرفت و زمزمه کرد:

—نمیدونم....

زینب یه قدم نزدیکش شد چونه شو گرفت و صورتشو به سمتش نگه داشت.





—از وقتی پاتون گذاشتین روستا خیلی حرف زدن پشت سرتون خیلی ها... ولی حورا با متانت و خانومیش تو با بی تفاوتی و غرورت نشون دادین که جنستون نابه.. مثل بقیه نیستین... بچه ها زندگیشون رنگ گرفت... اومدین رفتین سربه زیر محجوب هرچی حرف بود خفه شد تو گلوشون... ولی دخترم تا کی؟؟ نباید سروسامون بگیرین؟؟ هر چهار تا تون میدونم دوستین... حسابتون پاکه ولی خودتون چی؟؟ تا کی این همه تنهایی هان!؟

کلافه دستی به لباسش کشید یعنی باید جواب تنها موندن بچه هارو هم میداد.. سری بلند کرد و با سردی گفت:

—چرا ازشون نمیخواید ازدواج کنن؟؟؟ رضا سی رو شیرین رد کرده میلاد هم همینطور... بهشون دختر معرفی کنید... شماها زنشون بدین..

زینب لبخند بدجنسی زد و گفت:

—از سر شما دو تا هم بازشون کنیم آره دختر بلا!؟

—نه! بخدا میلاد و رضا هر دو برام به یک اندازه عزیزن اما خاله من مال ازدواج نیستیم!!!

زینب نفس عمیقی کشید و بلا تکلیف گفت:

—مال ازدواج نیستی یا میلاد و برای ازدواج نمیپسندی؟؟؟ کسی تو زندگيته!!؟

سکوت کرد نقش یه جفت چشم آبی ملتمس تو خاطرش رنگ گرفت.

خاله زینب با شک و تردید دوباره پرسید :

—هست؟! !

سری تکون داد و پشت بهش ایستاد.

باد به نرمی علفهای اطراف و تکون میداد با دستاش خودشو بغل زد و آروم گفت:

—کسی هست که هیچوقت مال من نمیشه....خودم نخواستم بشه...پشیمونم نیستم اما دلم نمیخواه  
کس دیگه یی کنارش تو قلبم بشینه.... هیچکس!!!!

—قربون غمت برم دختر کوچیکم....تو از من میخوای چیکار کنم برات!!!!!!

—به چه عجب بالاخره تشریف آوردین

نگاهی به میلاد که با اخم به ستون تکیه داده بود کرد و لبخندی به خاله زینب زد. خاله زینب  
خنده یی کرد و گفت:

—چت شده میلاد جان یعنی من از این دختر قدیه ربع درد و دل هم حق ندارم..همش که نمیشه  
برای تو!!

میلاد صاف ایستاد و با خجالت دستی به سرش کشید و گفت:

این چه حرفیه خاله..فقط گرسنه مون بود مادر جون گفت تا شما نیاین سفره نمیندازن

خاله پله ها رو بالا رفت و یکی زد رو شونه ی میلاد و گفت:

—ای شکمو دین و دنیات و آخرش به شکمت میفروشی..نارگل تو هم اونجا وانستا بیا داخل  
دخترم!!!

میلاد با نگاهی خاله شو تا داخل رفتن بدرقه کرد و با چشمای شیطونش زل زد تو صورتش و  
گفت:

—خب..جریان درد و دل چی بود ؟!!

کفشاشو با دقت کناری گذاشت و با حاضر جوابی گفت:

—زنونه بود به تو ربطی نداشت.

سلام کنان پا تو خونه ی مادری میلاد گذاشت.

مادر بزرگ میلاد با خوش روئی دعوت به نشستن کنارش کرد .. با خجالت از جلوی نوه ها رد شد و با بوسیدن صورت پر چین و چروک پیرزن کنارش نشست.

—چه خبر مادر جان !!؟

لبخندی به لجه ی غلیظ مادر بزرگ میلاد زد و آروم و محبوب شروع به حرف زدن در مورد رستوران و کار و زندگیش شد.

پیرزن با دقت تا ادامه ی صحبت هاش سکوت کرد و گوش داد و در انتها پرسید:

—دختر جان کی قصد ازدواج داری تا ما جوابی به صف خواستگارت بدیم..

صدای با شدت سرفه کردن میلاد توجه همه رو جلب کرد لیوان آب به دست آب به گلوش پریده بود. پیرزن لبخند شیطونی زد و با خنده گفت:

—بیا اینم از اول صف !!!

همه خندیدن و پسرا شروع به متلک زدن به میلاد شدن. میلاد که از خجالت سرخ شده بود با گفتن "ای بابا عوض غذا فقط بلدین خجالتمون بدین" بحث و عوض کرد.

تمام مدت غذا خوردن به حرفهای خاله زینب فکر می کرد گاهی وقتا واقعا نمیدونست باید چه تصمیمی در مورد میلاد بگیره مخصوصا اخیرا که با جریبان بیماریش حساسی روش حساس شده بود و با احتیاط باهاش برخورد می کرد.

اوایل مرداد ماه بود هوا کمی رو به گرما و شرجی میزد بعد از جمع شدن سفره میلاد و پسر خالش و داماد خاله ش بیرون رفتند تا مشغول قلیون کشیدن بشن.

با احتیاط پاهاشو کشید و سرشو به پشتی تکیه داد و بدون حتی درصدی امکان خواب رفتنش چشم هاش و بست.

از صدای جیغش خودش از خواب پرید میلاد نزدیکش نشسته بود و با نگرانی نگاهش می کرد . تو جاش نشست و سرگردون اطرافش و نگاه می کرد .

صدای "آب قند بیارید امین" تو گوشش اکو شد دستاشو رو گوشاش گذاشت.

بازهم همون کابوسی تکراری :

کنار پرتگاه ایستاده بود و مثل همیشه غمگین و آزرده نگاهش می کرد. باد سردی وزیدن گرفت که باعث لرزش دندوناش شد نگاهی کلافه بهش کرد و داد کشید:

—چی از جون من میخوای؟!!

صداش اگو شد و به لبخند غمگین زن سفید پوش منجر شد.

زن یه قدم جلوتر اومد یه عروسک با چشمهای آب رنگ دستش گرفته بود. سرشو با غرور بالا گرفت و با تاسف سری براش تگون داد و خودش و عروسک و به پایین پرتگاه پرت کرد.

میلااد دستای لرزونی و گرفت و از رو گوشاش برداشت و با ذکر "آروم باش چیزی نیست خواب میدیدی" میخواست آرومش کنه

دستی به زور لیوانی رو به دهنش نزدیک کرد یه خرده خورد شیرینیش دل و زد حالت تهوع بهش دست داد دستاش از دست امین بیرون کشید و دست و پس زد و از جاش با سرعت بلند شد و به پله آخر نرسیده هرچی خورده بود بالا آورد.

—میداشتی خودم میخستم دخترم!!

با اخم های درهمش و حالت عصبی که به سختی قصد پنهان کردنش و داشت لبخند زورکی با رنگ و رویی پریده به خاله زینب زد و آخرین خشک کن و برای تمیز کردن محلی که همون چند قاشق غذا رو بالا آورده بود کشید.

وقتی از تمیزیش مطمئن شد خشک کن و شست و کناری گذاشت و صاف ایستاد دردی تو کمرش پیچید دستی به کمرش کشید و به طرف خونه برگشت.

میلااد کنار خاله زینب بالای پله ها ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می کردند.

—کجا کجا؟؟؟اون دست حیاط هم مونده نشسته!

خاله لبش و گاز گرفت خواست چیزی بگه که جوابش و داد:

—نوکر بابات سیاه بود

—تو هم کم سیاه نیستی ها وقت کردی تو آینه یه نگاه به خودت بنداز نارگل خانم!!

—اولا سیاه نه برنز. بعدشم تو هم خوب تو آینه نگاه به صورتت بنداز که عوضی کردم خوب فرق قبل و بعدش و متوجه بشی

میلاذ نیشی باز شد و به طرف خالش برگشت و گفت:

—میبنی خاله داره تهدیدم میکنه به ضرب و شتم نمیخوای چیزی بهش بگی؟!!

—والا اگه یه نفر پیدا بشه حریف تو بشه همین نارگله .. بیا مادر بیا هر جور میخوای ادبش کن .. یاد بگیره ساعت دو صبح وقت شوخی کردن نیست

—ا خاله خواستم اخم هاش باز بشه!!

—عوض اینکه به فکر اخم های منی برو ساکمو بیار میخوام برم شنا!!

—امین و خاله زینب باهم :چی؟؟؟!!

بی حوصله سری تگون داد و با بدقلقی رو به امین گفت: برو دیگه

—ولی...

—ولی بی ولی تو هم بیا کناری واستا ... من دلم نمیگیره اینجوری پیام داخل بجمب دیگه!!

میلاذ با تردید عقب گرد کرد و رفت. نارگل چشمکی به چهره ی گرد و تپلی خاله زینب زد.

—مرض نگیری هیچیت عین آدم نیست نصف شب کی میره دریا!؟

—میترسی میلاذ!!!!

—ترس؟؟؟؟ خجالت بکش بچه من تو این دریا بزرگ شدم تورو میگم..

—منم خیالم راحتیه وقتی مدرک غریق نجات دارم یعنی خیالم از خودم راحتیه پا تو آب هر موقعی که دلم میخواد بزارم

—خب بابا ..هرچی میشه یه مدرک نشون میده.. مدرک دارم مدرک دارم... من ارشد دارم قد تو باشی کلاس نمیذارم...

—اگه میخواستم ارشد که هیچ دکترا هم میگرفتم

—فعلا که دیپلمی...من و بگو گیر کی افتادم

ساکشو زمین گذاشت و تی شرتشو درآورد و باشیطنت گفت:

—هنوزم وقت هست عقب بکشی

میلاذ یه قدم عقب رفت و با صدایی که سعی می کرد عادی باشه جواب داد:

—مدرک برام مهم نبود...مهم شعورت بود که چنذباری داری واقعا بهم ثابت میکنی باید عقب بکشم

نارگل با صدای بلند خندید میلاذ اخم کرده چند قدم عقب رفت و دورتر نشست.

شلوارشو در آورد و قدم به قدم پا توی آب گذاشت و تن داغشو به سردی آب دریا سپرد.

بعد از نیم ساعت دست شنا زدن و گریه هاش و به آب سپردن رو ساحل نرم دراز کشید.

هرچند دقیقه هر بار موجی تا نزدیک کمرش آب میرسوند و دوباره به عقب بر میگشت.

حضور کسی رو کنارش احساس کرد چشم هاش و باز کرد میلاذ بالا سرش ایستاده بود.

—خسته شدی میلاذ؟؟میخوای برگرد من دیگه شک دارم خوابم بیره !!

همه جا تاریک بود و نو مهتابی کمی تا قسمتی از جایی که دراز کشیده بود و روشن میکرد سایه ی میلاذ تکونی خورد و بی حرف کنارش نشست و سکوت کرد.

—وقتی خواب بودی مادر بزرگ تو حیاط کشیدم کنار و باهام در مورد تو صحبت کرد. گفت به رضا گفته به من هم داره اخطار میده سریعتر تکلیفمونو روشن کنیم...

—تو چی گفتی؟؟؟

—گفتم قصد دارم ازت خواستگاری کنم !!

نارگل تو جاش نشست باد به کمر خیسش خورد و لرزش گرفت میلاذ متوجهش شد و با گفتن "سردته چرانمیگی؟؟؟" پیرهن تنش و درآورد و دور شونه ش انداخت. دستاشو از تو آستین ها رد کرد و تو لباسی مچاله شد.

—من نمیدونم دیگه باید چی جواب تورو بدم!!

—نارگل!!!

—درد و نارگل...از من میخوای باهات ازدواج بکنم که چند ماه بعدش بمیری بشم بیوه!!!!مگه دیوانه م شانس ازدواجمو با از تو بهترش از دست بدم!!!

صدای آروم میلاد عصبی جواب داد:

—منظورت مازیاره آره؟؟؟؟..آخه اون بچه سوسول چی از خودش داره؟؟؟

—هرچی هست سالمه میلاد....

عصبانیتش فروکش کرد و نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت.

برگشت سمت میلاد دستاش و دور زانوهای گره زده و با برگی تو دستش بازی میکرد.روبروش نشست و دستای میلاد و باز کردنزدیک ترش شد و آروم و با احتیاط زمزمه کرد:

—بین امین به من گفت برگرد من بهش گفتم نامزد توام و دیگه بی صاحب نیستم تو هم نمیداری برگردم

ابروهای میلاد بالا پریدن با تعجب پرسید:

—چیکار کردی؟؟؟

—هیچی انتظار داشتی چیکار کنم...امین بلیط گرفته بود اگه از اسم تو استفاده نمیکردم الان برم گردونده بود...دیدیش که!!

اخمای میلاد تو هم رفت:

—منظورت همون سواستفاده هست دیگه درسته؟؟

—مگه منظور تو از پیشنهاد صیغه به من سواستفاده بود؟؟..تو خواستی با من باشی از من فرصت خواستی منم تو اون موقعیت بین رفتن و موندن...موندن و انتخاب کردم حتی اگه آخر این رابطه اون چیزی نشه که تو بخوای!!!!!!



—من...مت.وجه نمیشم نارگل..به من بگو تو یعنی قبولته صیغه ی من بشی؟؟؟

نزدیک ترش شد یه دستشو رو سینه ی برهنه میلاد گذاشت و نزدیک صورتش مکث کرد میلاد کمی سرشو عقب کشید.نارگل با صدای فوق العاده آرومی تو صورتش زمزمه کرد:

—نه!!!! قبولمه دوست پسر من بشی تا آخر امسال....اگه ورق برگشت زنده موندی منم دلم سوخت برات.... ازدواج میکنیم اگر مردی هم خدایا مرزدت روح شاد!!!

نفس های داغ میلاد پوستشو قلقلک میداد.لبخند کمرنگی زد که تو تاریکی شب و نور مهتاب از چشم میلاد پنهان موند.میلاد سرشو جلو آورد و پیشونی شو به پیشونی نارگل تکیه داد تو چشمای همدیگه زل زده بودند و هر کدوم دهنشون مشغول برداشتن قدم بعدیشون بودن.

—قبول به شرطی که بدونم دوست پسر تو چقد دستش بازه!؟

نارگل خنده یی کرد و گونه شو به گونه ی داغ میلاد کشید و آروم درگوشش زمزمه کرد:

—هرچقدر که من بخوام

میلاد با چشمهای بسته نفس عمیقی کشید وبا صدای دور که ای پرسید :

—و تو چقدر میخوای؟؟

لبخندی مودی زد و آروم لبهای میلاد و بوسید و ازش کمی فاصله گرفت.میلاد چشم های ستاره بارونش و باز کرد و با شیطننت گفت:

—میدونی دارم فکرشو میکنم میبینم خیلی خوابم میاد تا خونه برم خوابم میپره بهتر نیست امشب بریم کلبه که نزدیک تره به اینجا بخوابیم

نارگل خنده ی مستانه یی زد و گفت :

—اممممم من که خوابم نمیاد حالا شاید لبی تر کردیم نظرم واسه خوابیدن عوض شد!!!!

با سردرد از خواب بیدار شد میلاد غرق خواب بود و بعید نبود تا عصر یه کله بخوابه با یادآوری مشروب سنگینی که به خوردش داده بود لبخند مودی رو لبش نشست..نگاهی به شیشه تو دستش کرد و تو ساکش گذاشتش.

از جاش بلند شد و با سردردی که از معده دردش بدتر نبود لباس و مانتو پوشید و با احتیاط و بدون سرو صدا از کلبه بیرون زد نگاهی به اطرافش کرد حتی نمیدونست ساعت چنده با برداشتن قدم های سریع به طرف خونه رفت و با خداحافظی هول هولی از خاله زینب با اولین مینی بوس از شهر خارج شد.

بعد از اینکه خیالش راحت شد با خستگی تاکسی گرفت و آدرس خونه رو داد.

پاش و داخل خونه گذاشته بود که باز سرو صدای آشپز خونه خودشو برای جنگ اعصاب با حورا آماده کرد.

بی سرو صدا رو پنجه پا به طرف اتاقش می رفت که صدای طلبکار حورا وسط راه نگهش داشت. با لبخند حاکی از شرمندگی برگشت سمتش با تاپ دامن کوتاه و گردنی مشکی سفیدش ناز شده بود مخصوصا موهایش و که از بالا بسته بود و حلقه حلقه دورش ریخته بود.

سوتی کشید و از بالا تاپایین حورا رو با سرخوشی دید میزد. حورا که به سختی جلوی خندشو گرفته بود گفت:

—چشم هات و دوریش کن.... خوشکل ندیدی؟!؟

—تا این اندازه لوند و سکسی نه!!!!!! فقط تو فیلم ها دیدم.

—زبون بازی نکن نارگل!!!!!!

—زبون بازی کدومه قالی کرمونی هزار ماشا... روز به روز خوشکل تر... خبریه؟؟؟

حورا لبش به خنده باز شد و دوباره خندش محو شد و با ریز بینی یه قدم جلوتر اومد و دست به کمر پرسید:

—خبرا پیش توئه..من باید از میلاد بفهمم با مازیار رفتی اسپانیا!!!

لنگه ی ابروش بالا رفت. لبخند نصف نیمه ای زد و با گفتن "بزار لباس عوض کنم میام توضیح میدم" ی گفت و با سرعت داخل اتاقش سنگر گرفت.

لباسشو با جین شلوارک کوتاه تاپ نیم تنه ای عوض کرد و بیرون رفت بوی قرمه سبزی تو خونه پیچیده بود و حورا با لذت و سلیقه در حال چیدمان میز بود گاهی به این همه ذوق این دختر غبطه میخورد و به اینکه واقعا بعضی دخترا شوهر لازم به دنیا میان شک نداشت!!

با به به و چه چه پا تو آشپز خونه گذاشت حورا نگاهی بهش انداخت و لبخندی زد و پشت میز نشست.

حورا بشقاب برنج و مرغ و جلوش گذاشت و برای خودش خورشت سبزی کشید .

بعد از این همه سال زندگی کردن باهاش میدونست که تا چه اندازه از این غذای سبز رنگ خوشمزه متنفره !!!

غذا تو سکوت خورده شد یکی از عادتهای حورا تو سکوت غذا خوردن بود . که این یه جا حسابی برای جواب پس دادن و دروغ سرهم کردن به نفعش شده بود.

میز و جمع می کردن که صدای زنگ گوشیش بلند شد. گوشی شو نگاه کرد میلاد بود. میخواست بره تو تراس صحبت کنه که حورا هشدار بهش داد لباسش ناجوره تو تراس نره با اخم و غر غر جواب داد و به طرف اتاقش رفت در و بست رو تختش خودش و پرت کرد.

—سلام

— معلوم هست کجایی؟ خاله میگی رفتی؟؟؟

—سلام عرض شد

—نار گل !!!

—جانم عزیزم میگم سلام

یه چند ثانیه سکوت بینشون برقرار شد از سرجاش بلند شد و تو آینه به چشماش که برق میزد و تیره تر به نظر می رسید خیره شد.

—سلام گل!!! خوبی؟؟

—کار ضروری پیش اومد مجبور شدم برگردم !!!

—عزیزم چرا بیدارم نکردی؟؟

—بدجور گیج خواب بودی چند بار صدات کردم تکون نخوردی ...راستی برای دستت متاسفم  
دیشب ..

—اشکال نداره..من یه خرده رو این نوع مشروب حساسم گیج میزنم

—فقط یه خرده؟؟!

بلند بلند خندید.صدای خنده ی میلاد تو گوشش پیچید

—میشه... یه روز نوبت من هم میشه شک نکن... دیشب در رفتی نترس واسه دفعه بعد برات دارم

صدای خندش بلند تر شد.

—باش بچه میترسونی به شرطی که دفعه بعد سریع مست نشی میلاد تو به حورا گفتی من با مازیار اسپانیا!!

یه چند لحظه سکوت کرد و با تردید گفت:

—آره چطور مگه !!!

—هیچی..حورا میدونست تعجب کردم !!باشه ببین من تازه ناهار خوردم خوابم میاد تو کی بر میگردی؟؟?

—فرداشب با رضا بر میگردم چون صبح خاله زنگ زد احضارش کرد اینجا !!!

—چطور پس حورا الان خونه ست ???

—فکر کنم اینا بین خودشون یه روز درمیونش کردن

میلاد با صدا خندید و ادامه داد:

—پسر خاله م بی طاقته دیگه کاریش نمیشه کرد !!

—طاقت تورو هم دیشب دیدیم

—ای تو روح نارگل حالا قصه ش کن

—نه نترس میزنمش به حسابت فعلا یک هیچ از من کم آوردی مواظب باش نبازی بازی رو !!!

گوشی رو بدون خدا حافظی قطع کرد!

—جریان بازی چیه؟؟؟

از ترس از جاش پرید حورا با اخم در اتاقش ایستاده بود و نگاهش می کرد.

—ها

—هان و ... سری تکون داد با لحنی که سعی می کرد عادی باشه ادامه داد:

—داشتی با کی حرف میزدی؟؟

—حورا...!

بی حوصله دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

—حرف بزن قصه نساز واسه من !!

—من و میلاد دیشب ...

—تو و میلاد دیشب چی؟؟؟

نفس عمیقی کشید چشماشو بست و باز کرد ادامه داد:

—میلاد ازم خواستگای کرد منم جواب رد دادم اصرار کرد و منم مجبور شدم بهش یه مدت فرصت بدم تا بقول خودش خودی نشون بده !!!

تمام صورت حورا و تعجب و بهت گرفت با ناباوری گفت:

—نار گل !!!!!!!

—چیه؟؟؟ نار گل یعنی چی... صد دفعه گفتم نه به چشمتم نیومدم.... یه بار گفتم آره شدم

نار گل !!!

—تو میفهمی چیکار کردی؟؟؟؟ فکر کردی میلاد هم مثل اون آشغالایی که یه مدت بعد ولشون

کنی بری سراغ بعدی !!!

—اره میفهمم .. مگه زورش کردم خودش ول بکن نیست....ببین حورا میدونم که خودش خسته  
میشه فقط میخوام بذارم شانس شو امتحان کنه همین !!!

—تو عقلت و از دست دادی !!! فکر کردی داری با احساساتش بازی میکنی؟؟

—پسره بابا !!! احساسش کجاش بود؟؟؟ ... قسم میخورم بعدش اسم این رابطه رو میذاره یه تجربه  
تلخ بعدش شانسش و با یکی دیگه امتحان میکنه از من به تو نصیحت مردا انقدر گیر احساساتشون  
نیستن !!!

حورا با لحن غمگین و آزرده ای زمزمه کرد :

—نکن این کار و نارگل نکن !!!

—نه تو نمیکنی رضا رو عمه ی من داره رو انگشتش میچرخونه

—ادب داشته باش رضا چارپنج سال از من کوچیکتره جز به چشم برادری نگاهش هم نکردم بفهم  
داری چی میکنی؟!

—خوب میفهمم فقط این وسط رضا نیمفهمه که همه میدونن عاشق توئه !!!

—وای خدای من نارگل !!! تو دیگه چرا!!!!!!؟؟؟

—من دیگه چرا چی؟؟؟ خب دارم رفتارت و میبینم دیگه !!!

صورت حورا گرفته شد تکیه شو به دیوار داد و سرش و زیر انداخت و با پایین ترین صدای ممکن  
گفت:

—تو بگو مگه من چیکار کردم

—هیچی ... زیادای خانمی ... نجیبی .. متینی .. باشعوری ... مودبی با کمالاتی خب پسر مردم کور  
که نیست حالادرسته زشتی ولی دلیل نمیشه این همه خوبی رو ندید بگیره

چند ثانیه طول کشید تا حورا حرفهای نارگل و تجزیه تحلیل کنه سرشو بالا گرفت نارگل با  
چشمای خندون نگاهش می کرد و از سر به سر گذاشتنش لذت می برد حورا دندوناش و از حرص  
رو هم فشار داد و گفت:

—منو دست میندازی نشونت میدم

سریع خم شد یکی از بالشت های روی تخت نارگل و بلند و شروع به زدنی کرد .

نارگل از خنده رو زمین نشسته بود از حرص خوردن حورا قهقهه میزد.

بعد از اینکه از بازی کردن بالشت خسته شدن کنار همدیگه رو زمین دراز کشیدن و سرهاشونو به هم زدند .

—نارگل تو فکر میکنی چرا من از شوهر شانس ندارم !!

—نمیدونم والا من تو کار خودم موندم

حورا خنده ی خفه یی کرد و آروم گفت:

—من واقعا نمیدونم باید با رضا چیکار کنم !؟

—چطور مگه حرفی زده !؟

—نه حرف که نه ولی بگو تو انقدر تو رفتارهاش ضایع ست که همه فهمیدن ... پرسنل کسی نمونده که مارو میبیننه لبخند نزنه !!

—به نظرم باید کسی رو بهش معرفی کنی برای ازدواج ببینی عکس العملش چیه !؟

حورا رو شکم دراز کشید و پاهاشو ضربدري تو هوا تو هم گره زد و گفت:

—راستش از همین میترسم ، میترسم حرفایی بزنه که نمیخوام بشنوم !!

—منظورت چیه حورا؟؟ بالا خره یه سواله که خودت بهتر میدونی یه روز باید بهش جواب بدی؟! !

—خب تو چطور به میلاد جواب دادی؟

—بهش گفتم من مال ازدواج نیستم که صد البته خودش بهتر میدونه وقتی دو سه ماه یه بار دوست پسر عوض میکنم !!!

—رفتار تو اصلا صحیح نیست نارگل

—باشه بابا نصیحت و بزار بعد از حل شدن این معضل خودت و رضا !!!



حورا دوباره ناامید کنارش دراز کشید و نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

از جاش بلند شد از کشوی زیر تخت ملافه روتختی و روبالشتی تمیز در آورد و مشغول عوض کردن ملافه ها شد.

—از من به تو نصیحت رضا واقعا پسر خوبیه.....اگه مشکلات با رضا فاصله سنی تونه بهتر اصلا نگران نباشی چون کمتر کسی متوجه میشه ۳۵ ساله باشی..

حورا تو جاش نشست و پاهاشو بغل کرد و سرشو رو پاهاش گذاشت و غرق افکارش شد.

بالشتشو رو تخت گذاشت همونجور که لباساش و با لباس راحتی تری برای خواب عوض میکرد گفت:

—نمیخوام بهت استرس وارد کنم ولی میلاد گفت خاله زینب قراره امروز فردا با پسرا در مورد من و تو صحبت بکنه تکلیف میلاد که معلومه فقط میمونه تو و رضا !!!

حورا با مظلومیت سرشو از رو پاش بلند کرد و نگاهشو به نارگل داد و بدون حرف از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

سرشو زیر بالشت قایم کرد تا از شنیدن صدای مداوم زنجوری گوشیش خلاص بشه. تماس قطع شد و دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. از حرص بالشتشو به گوشه پرت کرد و فحش گویان به سمت کیفش رفت.

با دیدن شماره امین اه از نهادش بلند شد ساعت نزدیک چهار صبح بود و از تماس امین بوی خوبی به مشامش نمی رسید. تماس وجواب داد و با صدای دور که یی سلام کرد:

صدای جیغ و فریاد میومد انگار که وسط خیابون باشه و اطرافش حسابی شلوغ باشه

—سلام امین !!

—سلام...سلام..نارگل فقط گوش بده:

—"ولم کنید لعنتی ها"

این صدا رو خوب میشناخت صدای فریاد عمه ش زانوش و سست کرد بی اختیار خم شد و دستشو به میز آرایشش تکیه داد.

"ولم کن دختره ی عوضی دستمو ول کن"

صدای گریونی به گوشی رسید که با التماس چیز نامفهومی رو میگفت. گوشی رو بیشتر به گوشی چسبوند شاید صدای دوم و تشخیص بده

"حرف دارم با نازنین...منو کجا می برین؟؟؟"

"—مامان ترو خدا به روح بابا قسمت میدم بس کن دیگه..این موقع شب تو قبروستون چی میخوای آخه..بیا بریم بیا بریم فردا بیا هرچقدر حرف میخوای با زندایی بزنی"

آخرین قوای باقیموندش هم تحلیل رفت و همونجا کف اتاقش نشست.

"نمیخوام...نمیخوام...من مادر تو نیستم...میخوام ازش بپرسم چشمون سیاه من کجاست!!!!!!؟؟؟دستمو ول کن.."

صدای خشی تو گوشی نشست با تعجب نگاهی به گوشی کرد و دوباره گوشی رو دم گوشی گرفت. چند بار الو گفت ولی تماس قطع شده بود.

معدش سوخت دستشو روی معدش گذاشت و چشماشو بست دوباره صدای فریاد عصبی عمه ش تو گوشی اگو شد. معدش بیشتر آتیش گرفت رو به جلو خم شد به حالت سجده دستش و روی معدش فشار میداد. لب به دندون گرفته بود از درد و نای صدا کردن حورا رو هم نداشت.

حس کرد بدنش داره سر میشه سرش گیج می رفت رودست روی زمین دراز کشید و با هر دو دستش معدش و گرفت درد میکشید.

در اتاقش باز شد و حورا با ربدوشامبر زرشکیش تو چارچوب در ایستاد دست برد و با احتیاط چراغ و روشن کرد.

با دیدن نارگل که روی زمین از درد به خودش می پیچید با عجله به طرف آشپزخونه دوید و جعبه ی قرص هاش و برداشت و بالا سرش نشست دست برد زیر سرشو بلندش کرد نیم تنه ی نارگل و تو بغلش گرفته و با دست آزادش سعی می کرد قرصش و به دهنش بذاره.

فشار درد اونقدر تو قسمت معدش زیاد بود که توانی برای مقاومت همیشگیش برای جویدن قرص تلخ و بدمزش و ازش گرفته بود.

بعد از یه ربع حورا آروم آروم صورت خیس از عرقش و پاک می کرد چشم هاش و باز کرد و سعی کرد سر جاش بشینه. حورا کمکش کرد تا تکیه شو به صندلی میز آرایشش بده و پاهاش و بکشه!

تکیه داد و نفس عمیقی کشید که اخم هاش از درد تو هم گره خورد. حورا با احتیاط صاف نشست و آروم پرسید:

—بهتری؟؟؟

.....—

—کی بود زنگ می زد این موقع شب؟

....—

—نارگل جان!!!

—فکر میکنی روزی برسه که عمه ت و خانوادش و ببخشی حورا!!!

از شنیدن صدای سرد و دل گیر نارگل با سوال بی مقدمه ش جا خورد. مکث طولانی کرد و با صدایی که سعی می کرد عادی باشه جواب داد:

—سالها پیش بهم گفتی گذشته ی ما تا حدودی مثل هم بوده اما تصمیم های ماست که آیندمون و از هم جدا میکنه!!!

نفس عمیقی از یادآوری عمه ی همیشه مهربونش کشید و از جاش بلند شد به طرف در اتاق رفت.

—متوجه منظورت نمیشم!!!

وسط راه مکث کرد دستشو به در اتاق گرفت و به طرف نارگل برگشت و گفت:

—جواب واضحه این به خودت بستگی داره نارگل!!

زهر خند تلخی زد و با لحن تلخی گرفت:

فکر کردن به این سوال به اندازه کافی ازم انرژی میگیره چه برسه جواب دادنش..وقتی دارم ازت سوال میپرسم بدونم تو بودی چیکار میکردی؟

حورا روش و ازش برگردوند و پشت بهش گفت:

—تا قبل از اون اتفاق لعنتی .... عمه... لباس میدوخت اول اندازه های من و میگرفت بعد آرزو.. خرید میکرد دوتا می خرید ... کم نگذاشت .. کم نمیگذاشت... بعد از آرزو همه تغییر کردیم .... این آخری ها هم که خودت دیدی...

به اینجای حرفاش که رسید سکوت کرد.

اگرچه شاید پیشنهاد عمه شو هیچوقت قبول نمی کرد اما اینکه عمه ش از بین این همه آدم دست روش گذاشته بود یعنی هنوزم بعد از این همه سال به یادش بوده به فکرش بوده... میخواسته با چنگ و دندون نزدیک خودش به هر بهانه ای نگهش داره!!

—عمت زن نفرت انگیزیه حورا... مثل پسر شه.. خودخواهه...

—بس کن بهت اجازه نمیدم....

—میخوام اینو بدونی که درد تحمل پیشنهادش برات سخت مثل جون کندن هر شب من میشد.. اونوقت هیچوقت ساده حاضر به بخشیدنش نمیشدی.. مثل تموم این سالهایی که بی صدا بخشیدی...

—منم یه آدمم که کم یا زیاد مقصر بودم... من تو جایگاه نیستیم که کسی رو ببخشم نارگل...

پوزخندی زد و اضافه کرد:

—حورا نمیدونم خدات ، تو ساخت قلبت از چه جنسی استفاده کرده.. اما.. من حتی یه لحظه هم نمیتونم مثل تو باشم!!!

اواخر مرداد ماه بود خسته و عصبی از سروکله زدن های بیخودی میلاد برای مسافرت نرفتن بادوستاش به کیش بعد از رزرو بلیط راهی خونه شد.

به محض باز کردن در خونه حورا با شال جلوش سبز شد و با چشموهای نگران منتظر نگاهش می کرد. طبق عادتش در و با پاش بست و با کنجکاوای سرتاپای حورا رو از نظر گذروند.

حورا قدمی جلو برداشت و آروم گفت:

—چرا انقدر دیر اومدی؟؟؟

سرش و زیر انداخت و همونطور که به طرف اتاقش می رفت زمزمه کرد :

—ترافیک بود...برگشت و با تردید پرسید:مهمون داری؟؟

—سلام

سرشو نود درجه به سمت چپش متمایل کرد امین با همون تیپ سرتاپا مشکیش پشت سر حورا ایستاده بود و با چشمهای عصبی و فک منقبض نگاهش می کرد.

کلافه نفسشو بیرون پرت کرد و کیفش و کنارش رو زمین گذاشت و با لبخند خسته یی به سمت امین رفت.

—سلام..خوش اومدی ..چرا خبر ندادی؟!!

امین بی توجه به دست کشیده و منتظر نارگل نگاهی بهش انداخت و با طعنه و لحن گزنده جواب داد:

—آخه یه ماهی میشه همه ی خط هات و روم خاموش کردی ...نشد خبر بدم !!!

پوزخندی زد و به نشیمن برگشت و جلوی لیوان شربت دست نخورده ش نشست و پا روی پاش انداخت.

نارگل تکونی به خودش داد و روبروی امین با فاصله روی مبل تکی نشست و با تکیه دادن سرش چشماش و بست.

با صدای هم زدن لیوانی نیمه چشم هاش و باز کرد و به حورا که معذب کنارش ایستاده بود نگاهی کرد و لبخند بی جونی زد.

—خوبی؟؟؟

—خوبم فقط نفسم بند اومد از گرما.....

حورا با محبت لیوان و به سمتش گرفت و تاکید کرد:

—بخور شربت نعناست بهتر میشی ...

لیوان و گرفت و کمی خورد ته معدش به هم خورد چشم هاش و از درد بست و باز کرد. حورا دلواپس به رنگ و روی پریده ش نگاه می کرد.

به محض زدن لبخند نصف نیمه ای به حورا ته معدش آشوب شد به سرعت از جاش بلند شد و تو روشوئی بالا آورد.

هیچی نخورده بود ولی همونقدر عرق زدن انرژی شو گرفت که کف سرامیک سر خورد و نشست.

—چت شد ؟؟؟ نارگل!!!!

جیغ حورا امین و هم به روشوئی کشوند. با دیدن نارگل اخمی کرد و خطاب به حورا گفت:

—شما قرصش و بیارید من بلندش میکنم

هنوز مصرانه کف زمین نشسته بود و دست از معدش بر نمیداشت.

امین دست برد زیر زانوهایش و با یه حرکت بلندش کرد عطر تلخ امین تو مشامش اخم بین ابروهایش نشوند.

در اتاقش و باز کرد میخواست رو تخت بزارش که با گفتن "خودم میتونم بزارم زمین" بین راه منصرفش کرد.

پاهاش و روی زمین گذشات ولی هنوز با دستاش کمرش و گرفته بود. یه خرده عقب رفت و به دیوار دست گرفت و آروم گفت:

—برو بیرون میخوام لباس عوض کنم!!

—الان وقت این حرفا نیست جون نداری سرپات واستی

حورا قرص به دست وارد اتاقش شد و مانع از جواب دادنش شد

—بیا نارگل قرصت!!!

دست لرزونش و دراز کرد و قرص و از حورا گرفت و دهنش گذاشت. خطاب به جفتشون که با نگرانی نگاهش می کردن گفت:

—برید بیرون میخوام لباس عوض کنم!!!

امین با اخمی عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت حورا مسکوت جلو تر اومد و دکمه های مانتوشو باز کرد و از اتاقش بیرون رفت.

لباس هاش و در آورد و خودشو تو حمومش پرت کرد کف حموم نشست و آب سرد و باز کرد.

از جر و بحث خسته شده بود از کل کل کردن با میلاد از "اینجور نپوش جلفه" "اینو نخور مناسب تو نیست" "اینجور نگو در شان تو نیست" هایی که در عرض یک ماه کلافه ش کرده بود و اعصاب برایش باقی نگذاشته بود.. از جواب پس دادن هایی که به اسم محبت صرفا جهت رد یابی و گزارش گرفتن های "کجا رفتی" "با کی رفتی" "چرا رفتی" بود...

پرواضح بود که میلاد درکی از زندگی کردن باهاش نداشت یا شاید خودش دیگه درکی از زندگی برای کس دیگه یی رو از خاطر برده بود و عادت به اینجور سوال جواب دادن ها نداشت.

تو تمام سالهای گذشته ش مجردی بیرون رفته بود با هرکی میخواست... هر جایی رفته بود... هر قدر میخواست مونده بود و تنها جواب پس دادن به حورا بود که هرچی بود اندازه میلاد رو اعصابش رژه نمیرفت و معده ی عصبی شو عصبی تر نمیکرد.

با به خاطر آوردن صبح بازم اخم هاش تو هم گره خورد از دست خودش از دست میلاد شاکی بود

باورش نمیشد بخاطر یه مسافرت چند روزه با دوستاش به محض مخالفت میلاد یه لحظه از سرش گذشته بود ای کاش زودتر سرشو از زندگیش کم می کرد.

دوباره اخمی روی صورتش نشست سرشو به دیوار تکیه داد. بازم معدش بهم خورد اما این بار از دست خودش...

حورا پارچ آب و وسط میز گذاشت و به طرف نشمین رفت امین روی کاناپه دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

—آقامین نهار آمادست...

نشید دوباره صدایش کرد تکون کوچیکی خورد و با دیدن حورا تو جاش نشست و با گیجی تو صورتش زل زد.

حورا لبخند محجوبی زد و دوباره تکرار کرد:

—شربتتون که گرم شد تشریف بیارین میز و چیدم غذا آمادست!!



سری تکون داد و لبخندی زد و با گفتن "کجا میتونم دستام و بشورم؟؟؟" از جاش بلند شد.

—نیومد؟؟

حورانگاهی به صورت نگران و درهم امین کرد و با آرامش همیشگیش جواب داد:

—خواب بود...

امین آهی کشید و به پلوسبزی بشقابش خیره شد. حورا پشت میز نشست و آرام گفت:

—شما بخورید یه ساعت دیگه بیدار میشه !!!

امین سری تکون داد و بی مقدمه گفت:

—تقصیر من شد.. بد حرف زدم !!!

—نه این چه حرفیه ..چند وقتییه خوب نمیخواه از غذا افتاده زخم معدش اذیتش میکنه !!

—زخم معده؟؟؟ دیدم قرص میخورد نمیدونستم اینقدر شدید باشه ...درمان هم کرده !!؟؟

—آره کامل خوب شده بود ولی زدن این شعبه ی کافی شاپ کنار رستوران یه خرده خواب و از هممون گرفته !!!

—یعنی بخاطر همین خط رو من خاموش کرده بود؟

حورا جا خورد با رنگ و روئی پریده جواب داد:

—نمیدونم شاید !!

امین با ذکاوت همیشگیش تمام عکس العمل های حورا رو زیر نظر داشت با ریز بینی پرسید:

—شاید؟؟؟ یا شاید هم دلیل دیگه ای داشته !!! نه؟؟؟؟

حورا کلافه سرش زیر انداخت و گفت:

—از من چی میخواید بشنوید؟!

—قول داده بود باهام در تماس باشه...چرا زد زیرش!!

جورا با اخم سرش و بلند کردو نگاه جدی به امین انداخت و با تردید پرسید:

—منظورتون چیه؟! میخواین بگین من مانع شدم !!!؟؟؟

امین قاش چنگالشو تو بشقابش گذاشت و هول جواب داد:

—نه...نه..من و ببخشید جسارت شد..راستش فکر می کردم شاید نارگل حرفی زده باشه..شما دوستشین دیگه!!

حورا آهی کشید و لیوان آبی برای خودش ریخت و بعد از خوردن یه قلب آب جواب داد:

—ما بیشتر باهم، هم خونه ایم تا دوست...

امین "آهانی" گفت و بیشتر پیگیر نشد مشغول خوردن غذاش شد. هر دو در سکوت با میلی مشغول خوردن غذاشون بودند حورا بی طاقت از سوالی که تو سرش تکرار می شد آروم و با احتیاط پرسید:

—لباس سیاه تنتون دلیل خاصی داره؟؟

امین دست از خوردن کشید با کنجکاوی صورت مضطرب و نگران حورا رو زیر نظر گرفت و با کنجکاوی پرسید:

—نه....چطور؟!!

حورا با اضطراب لبخندی زد و جواب داد:

—گفتم زبونم لال چیزی شده..

امین تکیه ش و به صندلیش و نگاهش و به میز داد:

—همیشه فقط مردن آدم و سیاه پوش نمیکنه گاهی وقتا برای همه ی چیزهای با ارزشی که از دست رفته باید عذابداری کنی!!

لحن و حالت غمگینش دل حورا رو هم به درد آورد با احتیاط پرسید:

—اون شب... که زنگ زدید ...

امین با کنجکاوای سرش و بلند کرد و نگاهش کرد حورا نفس عمیقی کشید و با اخم ادامه داد:

—حالش خیلی بد شد .. از اون شب ساکت تر شده .. این کار جدید هم نمیداره دم دستم باشه  
بیشتر بهش برسم هرروز بدتر از دیروزش میشه

امین لبخند قدرشناسانه یی زد و گفت:

—تا همین الانم که تحملش کردید و مراقبش بودین باید ازتون ممنون باشم... بخدا قسم از وقتی  
اینجوری دیدمش و اون شب با اون وضعی که به خوابم هم ازش ندیده بودم دلم میخواست برم  
سراغ اون نامرد و تا میخوره بزنش..

حورا لبخند غمگینی زد و جواب داد:

—اگه... میگفتن عماد... باور می کردم... هرکاری ازش... اما آرش از همون نوجوونی و جوونیش  
هم خیلی بی آزار و سربه زیر بود.. بعید بود ازش رضایت بده به بازی کردن با نارگل !!!

امین چشماش و بست و آروم زمزمه کرد:

—چی بگم... نمیدونم باید یقه کی رو بگیرم... گرچه عقلم میگه تقصیر کار پدره نارگله... همش  
تقصیر اوننه... وقتی امید مارو با گریه زاری هاش راضی کرده آرش محبوب شما دیگه  
هیچه !!! آخه شما برادر من و نمیشناسین خیلی سخت با چیزی کنار میاد مخصوصا نارگل که اگه  
دروغ نگم بیشتر از خواهر واقعی لیلا دوستش داشت... آخه..

امین مکث کرد با یادآوری گذشته ی نارگل لبخند تلخی زد و ادامه داد:

—خیلی صاف و صادق بود تو چشمه‌هاش نگاه می کردی ته قلبش و می دیدی... ولی حالا...

بغض بزرگی گلوی حورا رو فشرده بود می ترسید حرفی بزنه اشکاش سرازیر بشه از جاش بلند  
شد به بهونه ی ظرف شستن پشت به امین کرد تا اشک های روی صورتش مدرک این همه تغییر  
نارگل و فاش نگنه !!!

تو جاش نشست هنوز نفس نفس میزد هنوز بعد از این همه سال به دیدن این کابوس تکراری  
عادت نکرده بود. دستی به سر و گردن عرق کردش کشید ساعت گوشیش و نگاه کرد نزدیک به یک  
صبح بود با کرختی از جاش بلند شد .

دهنش مزه ی تلخی می داد ربدو شامبر نازک نباتی رنگ و کوتاهش و روی تاپ شورت کوتاه خوابش پوشید و با احتیاط از اتاقش بیرون رفت.

چند مرتبه تو روشوئی دست و دهنش و شست و به طرف آشپزخونه رفت در یخچال و باز کرد و با زیر و رو کردن وسائش پاکت شیر و با دهن سر می کشید که دستی پاکت و از دستش کشید چشم بسته پشت میز نشست و منتظر نطق حورا برای دهن نزدن به پاکت و بطری های یخچال و طرز صحیح نوشیدن مایعات شد.

در یخچال باز باز و بسته شد چشم هاش و باز کرد سایه ی امین تو نور چراغ یخچال لبخند به لبش نشوند.

پس هنوز نرفته بود!!!!!!

ظرف کره غسل مربا و رو جلوش گذاشت و با روشن کردن چراغ ، میز روبروش نشست دست برد لقمه بگیره که نارگل با لبخند خجول و معذبی گفت:

—میشه دستات و بشوری؟؟؟—

امین چپ چپی نگاهش کرد و دستاش و تو ظرف شوئی با حرص شست و چند بار آب کشی کرد و دوباره روبروش نشست و مشغول لقمه گرفتن شد.

—سلام عرض شد آقا امین

....—

لقمه ی اول و بدون اینکه نگاهش کنه رو بهش گرفت. لقمه رو گرفت و دهن گذاشت.

—قهری سازده؟!—

.....—

امین بی تفاوت و خونسرد مشغول گرفتن لقمه ی بعدی شد. دست برد لقمه ی دوم و بگیره که امین لقمه رو پس کشید و بالاخره صدایش سکوت آشپزخونه رو شکست.

—خوب قبلی رو بجو!!—

چشمایش گرد شد حورا کم بود این هم از دست رفت.

—بسه بابا فکم درد گرفت

—بهتر فکت درد بگیره بهتر معده خرابته !!

نارگل با شیطنت پا رو پاش انداخت و با حسرت اضافه کرد:

—ای بابا... ما پیر شدیم دیگه پسرم !!! از درد معده نمیریم یه درد دیگه میزنه به جونمون.. فقط آخرین آرزوم دیدنت تو لباس دامادیه پسرم !!

امین خندشو خورد و دوباره با اخم و جدی مشغول لقمه گفتن شد.

—برات مهم بود داماد شدنم نمیذاشتیم بری !!

—امین جان..

—بی خیال من که فراموش کرده بودم قول داده بودی یه کاری برام بکنی خودت یادم آوردیش

در جواب امین سکوت کرد حرفی نزد.

به لقمه هفتم که رسید صدایش در اومد.

—وای امین دیگه نمیتونم بسه !!!

امین با اخم نگاهی بهش کرد به زور لقمه ی تو دهنش و با کج و کوله کردن صورتش به سختی می جوید خندشو خورد جواب داد:

—نمیتونم یعنی چی؟؟؟ ناهار نخوردی شام نخوردی... همین چارپنج لقمه سیر شدی !!

—جون امین دیگه دارم میترکم ..باشه بعد میخورم من تا صبح بیدارم

—وقتی مثل خرس میخوابی باید هم تا صبح بیدار باشی بیا این آخری رو بخور حرف هم نباشه.

آخرین لقمه رو از دست امین گرفت و با قیافه کج و کوله و به زور مشغول گاز زدنش شد.

امین هم با غرغر وسائل روی میز و جمع می کرد.

چشم هاش و بست و با بیچارگی همه ی نون و دهنش گذاشت و خورد.

امین لیوان شیری جلوش گذاشت اشک تو چشماش جمع شد عمرا اگه میتونست لب به چیزی بزنه.

—اینجور مثل بز منو نگاه نکن نارگل بخورش... حورا میگفت قرص داری کدومشونه؟؟

آخرین لقمه رو قورت داد و گفت:

مال قبل از غذا بود.. اشکال نداره یکی از اون بنفش ها بده

—بنفش ها چی ان؟؟

—مال ورم معدن.. حدس میزنم شاید اون خوب شده دچار این یکی شدم!

—از کجا میدونی مربوط به زخم معدت نیست

—خب آخه اون بار خون بالا می اوردم این بار فقط درده!

امین با چشمهای گرد شده نگاهش کرد به صدم ثانیه با چهره ی برافروخته تو صورتش خم شد

—معلوم هست چه بلائی داری سر خودت میاری؟؟

با ترس سرش و عقب کشید و با لبخند مسخره یی گفت:

—جون امین خوب شدم...

—جون خودت دختره ی سربه هوا...

دست تو جیبش کرد و با اخم بهش زل زد.

—باشه جون خودم.. اصلا فردا میرم دکتر قول میدم!!

—راست میگی؟؟؟ واقعا؟؟؟ جدی شد و ادامه داد:

—حیف اینموقع شب نمیشه وگرنه همین الان میبردمت تو باید زور بالا سرت باشه وگرنه خودت به فکر خودت نیستی

–آره این و راست میگی!

–الان داری منو مسخره میکنی؟؟؟

–نه قربون اون اخمای درهمت برم .میگم راست میگی دست خودم باشه حال ندارم غذا بخورم  
این طفل معصوم حورا به زور مجبورم میکنه حالا هم تو!!

–د آخه چرا!!! نباید به فکر خودت باشی؟؟؟نبايد به فکر سلامتیت باشی؟؟این همه بی تفاوت حتی  
به خودت به جسمت..

از جاش با کلافگی بلند شد و امین و دور زد و به سمت نشیمن رفت با دیدن جای امین نیشش باز  
شد.با سرعت دوید رو جاش و سرشو زیر پتو کرد.

بعد از چند دقیقه امین پتو رو کنار زد و با اخم تصنعی گفت:

پاشو... پاشو... از سرجای من وای... وای... وای.. وای.. جام و آلوده کردی!!!

با سرخوشی خندید و تو جای امین نشست .امین روی جاش دراز کشید و با پاییه کم عقب روندش  
خندید و لوس خودش و به امین چسبوند و دست انداخت گردنش و گونه شو بوسید.

–خوب کردی اومدی دلم برات تنگ شده بود!

–دروغ میگی بلابه نسبت سگ..وگر نه خط روم خاموش نمی کردی !!

–اولا خاموش نکردم گذاشتم بلک لیست وقتی حرف نمیفهمی مجبوم کاری کنم که نمپسندی

دستاشو از دور گردن امین باز کرد و روشکمش گذاشت.

صدای امین انکار از دور دست ها بشنوه :

– من نمیفهمم؟؟؟ من خوب هم میفهمم فقط میخواستم یه ذره از دردی که داریم می کشیم و  
بشنوی...حسی کنی... بفهمی... شانس من گوشیم باطریش تموم شد قطع شد وگر نه نمیخواستم تو  
نگرانی بزارمت !!

–نگرانی؟؟؟امین من دیگه کم هم نمیگذه چی شد چی نشد همونجور که اونا عین خیالشون نبود  
ممکنه منو تو چه راهی بندازن..حساب حساب ...تو جوش چی رو میزنی؟؟؟



—صدای گریه هاش و شنیدی؟؟؟

نارگل تو جاش نشست و سرش و با دستاش گرفت.

—امین دلم نمیخواه از شون چیزی بشنوم چرا اینو نمیخواهی بفهمی؟؟؟ چرا؟؟؟

امین تو جاش نشست از پشت سر بغلش کرد و سرش و گذاشت رو شونه ش زمزمه کرد:

—میخوام... نمیتونم.. صدای گریه هاش هر شب تو مغزمه... دیدن چشمهای گریونش از زندگی  
سیرم میکنه نارگل.. درد میکشم وقتی هرروز لاغر و پژمرده و پریشون مبینمش.. دارم دق میکنم  
نارگل دارم دق میکنم !!!

با ناباوری میخواست سرش و به عقب برگردونه که امین محکم تر گرفتشی نارگل با تردید پرسید:

—صبر کن ببینم... داری در مورد عمه ی من حرف میزنی؟؟؟

—اون سر جاش... دارم در مورد چشم عسلی بداخلاق و گنددماغ خودم حرف میزنم

—لاله !!!!

امین دستش و ول کرد با دست آزادش یکی زد پس سر نارگل و گفت:

—لاله خانم !!! بدم میاد از خواهرایی که خواهرشوهر بازی در میانر !!!

نارگل پرید و گوشی امین و روشن کرد و نور و به چشماش داد چشماش برق میزد .هیچوقت  
چشمهای امین و این شکلی ندیده بود.

با صدای لرزونی از بهت و بغض و تعجب پرسید:

— امین تو منظور دختتر عمه منه !!!؟؟؟

امین دستشو بالا آورد و نور و از تو صورتش کنار زد و با غرغر گفت:

—کورم کردی ساواکی... آره ..هرچی گفتم این میفهمه اون میفهمه ...همتون تو  
هپروتین...هرکی به فکر خودشه... مجبور شدم خودم بگم..گرچه اینم بگم از خدای هم باشه  
دختره ی ترشیده کوتوله !!!

نارگل اول سکوت کرد بعد خندید .... بلند خندید.... بلند تر خندید... بلند و بلند تر نگاه امین رنگ تعجب گرفت .

خنده اش قهقهه شد بازم خندید لوستر ها روشن شدند حورا با اخم و تعجب نگاهش و بین امین و نارگل حرکت میداد.

—اینجا چه خبره؟؟!!

نارگل از خندیدن ایستاد برگشت سمت حورا و با خنده گفت:

—عروسیه حورا بیا برقصیم عروسی امینه...قراره با دخترعمم لاله ازدواج بکنه...

و بلافاصله جیغ کشید:

—هوراااااا

حورا رنگ از روش پرید دیدن نارگل تو اون وضعیت زیاد نرمال به نظر نمی رسید با احتیاط جلو رفت و دستاش و گرفت

—نارگل آروم باش همسایه ها خوابن....

—بیدارشون کن عروسیه.... همه باید بفهمن ....همه باید باشن ....داداشم داره داماد میشه ...بعد از این همه سال پرده از عشقش برداشته ....هی میگفت یکی رو دوست دارم میخوام فراموشش کنم نمیتونم...میگفتم خدایا یعنی کدوم یکی از دوست دخترهای رنگ و وارنگشه...نگو از خودمونه....آب در کوزه و ماتشنه لبان میگردیم یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم....خدای من ...وای ...

کل بلندی کشید

امین با اخم به بالشتش زل زده بود حورا دستاشو محکم تر گرفت و تقریبا داد زد:

—بسه بسه بسه !!!!

—ول کن دستامو ول کن میخوام برقصم آهنگ بزارین میخوام برقصم !!

با اشک هایی که صورت شو خیس میکردن با جیغ شروع کرد به آواز خواندن:

خنچه بیارید لاله بکارید خنده بر آرید میره به حجله شاه دوما... بله برونه گل می تگونه دسته  
به دسته دونه به دونه شاه دوما

—نارگل لعنتی بس کن...

حورا که با بیچارگی به زور دستای نارگل و گرفته بود رو به امین کرد و صدایش زد:

آقامین آقامین میتونید از تو یخچال اون بسته پلاستیک صورتی رنگ و برام بیارید

امین تکونی خورد و با گیجی از درک حالت های نارگل گفت:

—چش شده؟!!

—هیچی اون بسته داروهای اعصابشو بیارید خواهش میکنم —سریع!!

—قرص برا چیمه؟؟ حورا من خوشحالم فقط همین ...

—آروم تر داد زن نارگل ...

—دیگه داد نمیزنم باشه!! هرچی تو بگی حورا!! هرچی تو بگی... فقط دستام و ول کن... دستام  
و ول کن!!!

حورا با تردید نگاهی به صورت گلگونش از هیجان انداخت و دستاش و با احتیاط رها کرد.

نارگل یه قدم عقب رفت و عقب تر و به دیوار تکیه داد و چشم هاش و بست.

امین پلاستیک به دست با تعجب و وحشت به نارگل که در عرض چند ثانیه در سکوت به دیوار تکیه  
داده و با آرامش چشم هاش و بسته بود نگاهی انداخت و دوباره نگاهش و به حورا که با اخم و  
دلهره به نارگل خیره شده بود داد.

پلاستیک داروها رو جلوی روی حورا گرفت حورا متوجهش شد سری به نفی تگون داد و با  
کنجکاوی تو صورت امین نگاه کرد و با سر علامت داد "چیکارش کردی؟؟"

امین دهن باز کرد جوابی بده که نارگل تکیه شو از دیوار برداشت و بر عکس چند دقیقه قبلش  
رو به امین و حورا خونسردانه گفت:

— با اجازتون خسته میرم بخوابم... شبتون بخیر !!!

با شونه های افتاده به سمت اتاقش می رفت چند قدم برنداشته سرش گیج رفت که سریع تعادلش با کمک دیوار نگه داشت واز محدوده ی دید حورا و امین ناپدید شد.

حورا به سرعت به سمت امین برگشت و سوال برانگیز نگاهش کرد. امین سری از شرمندگی تگون داد و آهسته زمزمه کرد:

— فکر کردم خوشحال میشه....

— آقا امین.. من براتون احترام زیادی قائلم... میدونم حق ندارم این حرف و بزnm اما لطفا تنهاش بذارین... خواهش میکنم !!! بخاطر خودتون عذابش ندین... این روزها به شدت اعصابش تحت فشار هست ...

— من فقط ....

حورا با بی حوصلگی و خستگی دستشو بالا آورد و مجبور به سکوتش کرد :

— شاید از اول مقصر من بودم که فکر می کردم هر چی زمان بیشتر بگذره زخم دلش ترمیم میشه و بر میگرده سمت خانوادش اما...

حورا آهی کشید و ادامه داد:

— اما میبینین که !!!! نمیخواه.. نمیخواه ببخشه .. نمیخواه بگذره.... فکر کنید... فکر کنید زبونم لال مرده... انقدر عذابش ندید... خدا بزرگه مشکل شماهم از یه جایی دیگه حل میشه !!!

اشکی از چشمم پایین چکید امین اخمی کرد و کلافه دستی توی موهایش کرد و پشت به حورا کرد و با صدای خفه ای گفت:

— فکر میکنید دلم راضیه به عذابش... نه بخدا قسم.. نه به جون خودش... من فقط میخوام خیالم راحت باشه ازش..

برگشت سمت حورا و نگاهشو به زمین داد و آرام گفت:

— نمیخوام زحمت های شما رو ندید بگیرم اما از وقتی که این ظاهر جدید و عجیب غریبش و دیدم دیگه آرام و قرار ندارم... تمام این سالها خیالم راحت بود حواش به خودش هست اما دارم میبینم از پشش برنمیاید حورا خانم داره دستی دستی خودشو نابود میکنه.. شما نمیدونم چرا

خودتون و به ندیدن میزنید و گرنه این همه تفاوت ظاهری بین خودتون و نارگل پی به وضعیت تاسف بارش میبردید و از یه کسی کمک میگرفتید....

—من ..

این بار امین جدی و قاطع دست بالا آورد و مانع از ادامه ی صحبت حورا شد:

—هنوز نفهمیدید زنی مثل نارگل یه مرد باید بالا سرش باشه !!!!!

حورا رو دور زد و به سمت در خونه میرفت که صدای حورا نگاهی داشت.

—نارگل نامزد کرده....

امین با بهت و تعجب برگشت و با نگاه هیرونی به حورا زل زد. حورا آب گلویش و قورت داد و اضافه کرد:

—من .. میشناسمش پسر خوبیه.. مودبه تحصیل کردست... عاشقه نارگله... داره سعی خودش و میکنه .. ازش قول گرفته تا آخر امسال ازدواج بکنن... نارگل اگه قول بده زیرش نمیزنه... سرش بره قولش نمیره

امین نگاهشو متفکر به زمین داد و سکوت کرد.

حورا قدم دیگه ایی به سمتش برداشت و با صدای لرزون و صورت خیس از اشکی دوباره گفت:

—میدونم دوشش دارید و میدونم دوستتون داره خیلی زیاد.. همیشه از تنها کسی که با احترام و محبت حرف زده شما بودید اما خواهش میکنم، میخواید بهش کمک کنید ، تنهاش بذارید !!! دیدن شما ناخواسته عذابش میده.....

بغض حورا شکست و با دستاش دست رو دهنش گذاشت و التماس کنان گفت:

—خواهش میکنم تنهاش بذارین.. ما دوره ی سختی رو پشت سر گذاشتیم....

—به به نارگل خانم چه عجب این ورا !!

پوزخندی زد و در و پشت سرش با پا بست و کیفش و کنار در گذاشت و مستقیم به طرف مبلی چرمی رفت و نشست و به جلو خم شد و با دستاش سرشو گرفت و با صدای دور که جواب داد:

—سرم داره میترکه...عاشق چشم و ابروت که نیستم هرروز اینجا باشم..خودت میدونی برا چی میام میرم پس اون لعنتی و زودتر لولش کن ....سرم داره منفجر میشه!!!

جاوید دستی به سر سفیدش کشید و پوزخندی زد و با زبون بازی جواب داد:

—چمه؟؟؟؟...۵۰ سالمه از یه پسر ۲۰ ساله بهتر کار آیی دارم...

از جاش بلند شد و تمام سردردش و با کلافه گی فریاد کشید:

—چرند نبال برای من جاوید !!!گری دارم میگم سرم داره منفجر میشه....

اخمای جاوید توهیم رفت و با بدقلقی جواب داد:

—چته صدات و انداختی تو سرت؟؟برو از اون دوست چادر چاقچوریت قرص های آرامش بخش بگیر بخور سردردت خوب بشه

بانفرت تو چشمای سیاه رنگ جاوید خیره شد و بدون اینکه از خودش کم بکنه:

—یا شایدم گشتم یه ساقی جوون تر و بدرد بخور تر پیدا کردم که حرفای پشت سرم و خفه کنم!!

عقب گرد و به طرف کیفش می رفت که جاوید خودشو بهش رسوند و بند کیفش و گرفت و کمی به عقب کشید:

—چته؟؟...مگه قرار نبود برای سرداددت نیای اینجا نارگل...داری زیاده روی میکنی...تو این هفته شد سه بار...داری میترسونیم!

کیفش و با شدت از دست جاوید کشید و داد زد:

—میترسی؟؟؟ از چی میترسی از اینکه معتاد بشم ..آررره؟؟؟؟؟؟

از شدت فریادش جلو چشمش سیاه شد و ناغافل رو زمین افتاد .

جاوید با سرعت رو زمین کنارش نشست و با لحن پوزش خواهانه یی گفت:

—داری چه بلایی سر خودت میاری دختر !!!؟؟؟

بادستاش چشم هاش گرفت و فشار داد چندبار پلک زد و به پارکت خیره شد جلو چشمش تار بود و بدتر و بدتر میشد. سرش تیر کشید دستی به سرش گرفت و آروم زمزمه کرد:

—معتاد بشم بهتر از تحمل این سردرد های لعنتیه داره کورم میکنه جاوید... کمک کن !!!

جاوید با اخم و نارضایتی زیر بازوش و گرفت و کمکش کرد بلند بشه همونجور با احتیاط گفت:

—آخه چرا یه دکتر نمیری چکاب بشی !!؟

باز سرش تیر کشید دستش و به سرش گرفت صدایش از خشم دورگه شد:

—آخه از همه دکترها متنفرم !!!!!!!!!!!!!

با سرحالی از رختکن بیرون رفت و دورتادور استخر نگاهش و چرخوند تا به مایو سرخابی پوش سگسی و دوست داشتنی خودش رسید.

روی نوک پا پشت سرش رفت لبه ی استخر نشسته بود و با عینک شناسش ور میرفت با شیطنت پشت سرش ایستاد و یهو پرتش کرد تو آب. از صدای "وای نه" حورا سنگول بلند بلند خندید.

حورا چند تادست و پا زد و رو آب ایستاد و دست برد موهایش و از صورتش کنار زد و با اخم و حرص بهش خیره شد و از حرص دندوناش رو هم میسایید.

—سلام عرض شد خانم خوشگله !!

حورا اخمی کرد و از سرناپا براندازش کرد با ریز بینی گفت:

—سلام کبکت خروس میخونه...صبح از خواب بیدار شدی نمیشد باهات حرف زد حالا ...

سکوت کرد و منتظر جواب به نارگل که با لباس شنای دو تیکه ای زرد رنگش شکم تخت و هیکل کشیده و برنزش دست به کمر سرپا ایستاده و با لبخند و چشمایی که برق میزد از سرحالی نگاهش می کرد شد.

نارگل بی توجه به حورا و سوالش عینک شناس و از روی پیشونیش رو چشمش گذاشت شیرجه یی تو آب زد و زیر آب پای حورا و پایین کشید حورا تعادلش و از دست داد و زیر آب کشیده شد نارگل دست برد پشت گردنشو بگیره سرشو زیر آب نگه داره که حورا زیر بغلش و قلفکش داد خندید باعث شد کمی آب بخوره سرشو از آب بیرون آورد میخواست دوباره ببره زیر آب که خانم نعمتی با سوتش متوجهش کرد:



—سلام خانم علی منشی..چه عجب!!

—سلام ندا بلا!!!! چه مایوی قشنگی...چقدر بهت میاد لامصب!!!!

خانم نعمتی اطرافش و نگاه کرد و با خنده ایی که به سختی کنترلش می کرد گفت:

—چندبار باید گوشزد کنم من و اینجور صدا نکن چهارتا شاگرد میبینن زشت میشه!!

حورا که سرشو از زیر آب بیرون آورده بود بود با خنده گفت:

—شما ببخشیدش خانم نعمتی نارگله دیگه ....رو بدی پررو میشه!!

نارگل خنده ی بلندی کرد و سر حال گفت:

—بیخی ندا جون کسی نبود حواسم هس!!جونم بگو تازه اومدم کاری نداری برم گرم کنم پیام!!

خانم نعمتی لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

—برو عزیزم...فقط یه ده دقیقه دیگه خانمی میاد میخواد خواهر زادش و تدریس خصوصی بدی...بیا دفترم باهاشون صحبت کن!!

حورا پیش دستی کرد و به جای نارگل جواب داد:

—خانم نعمتی نارگل سرش به اندازه کافی شلوغ هست کارش هم زیاده اینجا اومدنش تفریحیه اگه اشکال نداره من جاش پیام چون به نسبت نارگل وقتم آزادتره!!

خانم نعمتی نگاه دودلی به نارگل کرد. نارگل بی تفاوت سری تکون داد و گفت:

—از نظر من اصلا ایرادی نداره...من شنا کردن و از حورا یاد گرفتم.پیش شما امتحان پس دادم...

خانم نعمتی در جواب نارگل گفت:

—باشه عزیزم جفتتون مثل دخترای خود منید فرقی برام نمی کنید..آخه چند وقته میبینم کم میای خواستم سرگرم باشی چون دختر ۵ ساله ی شیرینیه...

—اوه دختره؟! من از دختر بچه ها خوشم نمیاد.. پسر بود باز یه چیزی سرگرم میشدم...

هنوز حرف نارگل تمام نشده بود که صدای جیغ دختر بچه ای توجه هر سه روبه خودش جلب کرد:

—خیلی هم دلت بخواد افتخار داشته باشی مربی من باشی خانم محترم!!!

با بهت به سمت صدا چرخیدن دختر بچه ای با چشمای روشن و پوست سفید و یکدست و چشم و ابروی مشکی و کشیده با لبهای کوچیک و قرمزی که با حرص رو هم فشارشون میداد با اخم به نارگل خیره خیره نگاه می کرد.

حورا که از دیدن دختر بچه لبخند از لبش محو نمیشد از آب بیرون رفت و خیس و همونطور که ازش آب می چکید به طرف دختر بچه رفت و جلوش زانو زد و با مهربونی گفت:

—عزیزم... من از خدامه مربی عروسک قشنگی مثل تو باشم

—هانا عزیزم اینجایی!؟

زن قد بلندی با مایوی بنفش رنگ و اسپرت و پاداری به طرفشون اومد حورا از جاش بلند شد و لبخند زنان دستشو برای زن سبزه روی مو بادمجونی تیره که صورت معمولی داشت جلو برد.

زن به گرمی دستشو فشرد و خودشو معرفی کرد:

—سلام... من ساقی فرحی هستم... خاله ی هانا!

حورا با ذوق کمی خم شد و به دختر بچه که حالا با کنجکاوی نگاهش میکرد گفت:

—اسمت هاناست؟؟؟! وای چه اسم خوشکلی!!!

خانم نعمتی دستی پشت کمر لخت و خیس حورا گذاشت و گفت:

—خودش هم خوشکله نورا جان!!

حورا لبخند قدرشناسانه ای به خانم نعمتی بابت دقت و هوشش برای بکار بردن اسم و رسم جعلیش زد و به تایید سری تکون داد و گفت:

—البته.. ماشاء.. خیلی نازه.. ساقی خانم خدا برا خواهرتون نگهش داره!

یه لحظه صورت ساقی درهم شد و باز هم با لبخندی به خودش مسلط شد و آروم و با احتیاط گفت:

—خواهرم فوت شدن ...

چشمهای حورا رو غم گرفت نگاهش و به دختر بچه داد که برخلاف تصورش با چهره ی غضبناک دختر مواجه شد.

—چیه دلت بیشتر برام سوخته الان؟!!

—هانا جان!!!!

حورا که جا خورده بود مکثی کرد خانم نعمتی از مکث حورا استفاده کرد و رو به دختر بچه ی اخمالو با اون شورت صورتی رنگش کرد و گفت:

—اخم نکن عروسک قشنگ...نورا خانم هم مادرشون وسالهاست از دست دادن بخاطر همین ناراحت شدن....

اخمای دختر بچه باز نشد با پروویی به صورت حورا نگاه کرد و گفت:

—من ناراحتی شونو نمیخوام...فقط دوست دارم شنا بلد بشم..دفعه بعد با بابا اینا برم شنا...همین!!

ابروهای حورا و خانم نعمتی از حاضر جوابی دختر بچه بالا رفت. خاله ش لبخند خجولی زد و گفت:

—خواهر زادم و بخاطر زبون درازیش ببخشید خانم علی منش!!!

اخمای هانا تو هم رفت و دستی به پای برهنه ی خالش کشید و گفت:

—خاله این علی منش نیست اون خانمست که تو آبه!!

هر سه به طرف آب برگشتن و با جای خالی نارگل هر سه متعجب به آب خیره شدن رد خیس آب تا رختکن بود.

حورا خواست دنبالش بره که خانم نعمتی با صدا کردن اسمش نگهش داشت:

—ایشون نورا خانم هستن ..من به شخصه تاییدشون میکنم...خانم علی منش بخاطر مشغله کاری نمیتونند در خدمت باشن!! ایرادی نداره که؟!!

ساقی خواست جواب بده که هانا پیش دستی کرد و با اخم گفت:

—بِه\_\_\_\_\_ر!!!!!! من اصلا ازش خوشم نیومد...

دست کشید به سمت حورا و قاطع گفت:

—خاله همین خوبه...

بعد هم عقب گرد کرد و با گفتن "میرم زنگ بزnm بابا رو بیدار کنم" دوون دوون به سمت رختکن سمت راست استخر رفت.

ساقی باشرمندگی لبخندی زد و اضافه کرد:

—بیخشید تروخدا!!

حورا که هنوز نگاهش به رفتن دختر بچه بود با محبت لبخندی زد و سکوت کرد.

خانم نعمتی رو با خونسردی ذاتیش اشکال نداره بچه ست دیگه ی گفت و ساقی رو به دفترش برای تکمیل ثبت نام دعوت کرد.

حورا "با اجازه ای" گفت و به دنبال نارگل به سمت رختکن رفت هنوز مشکوک بود به سر حالیش... صبح که از خواب بیدار شده بود برای بار سوم آینه ی میز آرایشش و با پرتاب شونه ش شکونده بود و حسابی به خودش میپیچید براش جالب بود چطور بعد از سه ساعت انگار نه انگار که صبح خونه رو به هم ریخته بود.

به در رختکن رسید که با شنیدن صدای فریاد نارگل سرجاش خشکش زد با استرس اطرافش و نگاه کرد خوشبختانه کسی اون سمت در حال شنا کردن نبود. آروم در و باز کرد و وارد شد:

— دهنم و سرویس کردی میلاد..میشنوی!!!!!!؟؟؟

—.....

—اوه راست میگی؟؟نکنه بدهکارم شدم؟!!

...-

-می‌لاد!!!!

....-

-تو به حرف من گوش دادی که من بدم؟؟؟چندبار بهت گفتم بیا برو دکتري که دوستم معرفي کرده..رفتي؟؟؟نرفتي!!فقط نارگل اینجا نرو خوشم نمياد...با اين نخند خوشم نمياد...با اين نگو خوشم نمياد...دمنم از تو خوشم نمياد بايد سرمو به کدوم ديوار بکوبم دست از سرم برداري....

کلافه سري تگون مي‌داد و تو رختکن قدم ميزد..

-باشه حرف تو درست من قول دادم...ول تو هم قول دادی...قرار بود تو همه ي سعي تو براي خوب شدن بکني...ولی داري ميزني زيرش..فقط هر جا کم مياري دست مي‌داري رو مريضيت د آخه روانيم کردی...باشه اصلا تو سالم تو هيچيت نيست..اومديم و نمردي و آخر اين فرصت لعنتي من تورو نخواستم اونوقت ميخواي چيکار کنی؟!

.....-

-حرف من اينه...همين امروز ميري دکتري که بهت معرفي کردم...منم پيگير کارات هستم...

.....-

رو صندلي نشست و سرش و با دستاش گرفت و شقيه شو مي‌ماليد .

-ميلاد کافيه بازم در بري..اونوقت ديگه هر چي ديدی از چش خودت ديدی....

....-

گوشي رو قطع کرد و با بيچارگي سرش و دو دست گرفت و فشار داد.

-حالت خوب نيست؟؟

سرش و بالا آورد چشماش سرخ سرخ بود با ابروي درهم صاف ايستاد و گفت:

-خوبم...

حورا دستاش و بغل زد و گفت:

—سردرد داری؟؟؟ عارف میگفت بهتره یه سر به یه دکتر بزنی !!!

پوزخندی زد و گفت:



—دستش درد نکنه... با همون قرص هاش انداختم به زخم معده ....بازم به حرفش گوش بدم  
عمر!!

—بس کن نارگل خودت تو خوردن قرص ها زیاده روی میکردی..هیچی هم که نمیخوردی چندان  
چندان قرص با معده خالی معلومه داغون میشی...

نارگل آهی کشید و به جلوی پاش زل زد.و با صدای خفه ای گفت:

—سرم درد میکرد...فرقی نداره خلاصه یا از زخم معده میمیرم یا از سردرد .....

—بس کن نارگل !! اعصاب نداری...به امین میپری ...دختر بچه به اون ملوسی ندید میگیری

—کدوم دختر بچه؟!

—منو میگه !!!!!

هر دو به در رختکن نگاه کردن دختری با سر بالا گرفته و نگاه مغرورش زل زده تو صورت نارگل  
و از بالا به پایین نگاش کرد.

از اعتماد به نفس دخترک حرصش گرفته بود تلخ شد و با بدخلقی تقریبا داد کشید:

—بهت یاد ندادن جایی وارد میشی در بزنی؟؟؟

—نارگل!!!

دختر بچه تکیه شو از درختکن برداشت و با اخم و نفرت زل تو چشای تیره از خشم نارگل و با چشماش دعوت به مبارزش می کرد.

—بهت گفتن چقدر بداخلاق و گوشت تلخی خانم محترم!!!

چشمای نارگل از تعجب گرد شد تو صورت دختر بچه جدی و با قاطعیت اخمی تحویلش داد و بدون اینکه منتظر جوابی باشه با اون شورت صورتی و عروسکیش روبروی حورا که به شدت سعی میکرد جلوی خندش و بگیره ایستاد و گفت:

—این شماره منه نورا خانم!! در صورت تغییر ساعت کلاس باهام تماس بگیر!!!

حورا دست دراز کرد و کاغذی رو از دست دختر چه گرفت دختر بچه چرخي زد و با نگاه دیگه ایی به دهن باز و مبهوت نارگل با رضایت "روز خوشی" گفت و از رختکن بیرون رفت!

به محض خروجش نارگل مات و مبهوت دست رو سینه ش گذاشت و روبه حورا گفت:

—ا من بود؟؟؟!!!

حورا دست گذاشت جلو دهنش و به سختی سعی میکرد صدای خندش بیرون نره گرچه برق چشمای ستاره بارونش لذت بردن از حاضر جوابی دختر بچه رو نمیتونست پنهان کنه!

—چته چقد رغر میزنی نارگل!!!

نارگل دست از زیر لبی غر زدن برداشت و به سمت حورا که پشت فرمون سنگین و متین و با لبخند آرامش بخشی در حال رانندگی بود چرخید و گفت:

—ااا بی ادب زل زده تو چشمای من و میگه "گوشت تلخ"!!!!!!

حورا پقی زد زیر خنده و پشت چراغ قرمز ایستاد و ترمز دستی رو کشید.

—بخند.. باید بشینی گریه کنی بچه به این بی ادبی خورده به تورت که احترام بزرگتر سرش

نمیشه!!!



حورا سری تکون داد و ته صدایی که رگی از خنده داشت جواب داد:

—باور کن همش دارم فکر میکنم گوشت تلخ و از کجا یاد گرفته نیم وجبی !!! بعدشم نارگل قبول کن تو هم بد داد زدی.. اعصابت خرابه این روزا !!

نارگل اخمی کرد و از شیشه ی سمت خودش به ماکزیمای مشکی کنارشون نگاه کرد. پسره با موهای بالا زده و عینک آفتابی پشت فرمون بود و با دستاش رو فرمون با آهنگ ضرب میگرفت سرش و چرخوند نگاه بی حواس نارگل و رو خودش دید عینک آفتابی شو تو موهایش گذاشت و لبخند جذابی تحویلش داد.

شیشه اتوماتیک بالا کشیده شد برگشت سمت حورا که با اخم به جلو زل زده بود نگاه کرد. حورا دنده رو جا انداخت و حرکت کرد.

نارگل که حال توضیح دادن نداشت شیشه سمتشو پایین کشید ضبط ماشین و پلی کرد و سرش تکیه داد و چشم هاش و بست.

هنوز بهت فکر میکنم به اینکه دل سیره ازت

به اینکه این شبای تلخ حقمو میگیره ازت !!!

نخواستی باورم کنی پس زدی عشق سادمو .....

امون ندادی بت بگم شکستی اعتمادمو...

باد به صورتش می خورد هوا به نسبت بهتر شده بود ولی هنوز طاقت زیر گرما ایستادن و نداشت.

تقی تقی به شیشه زد حورا گوشی به دست برگشت و نگاهش کرد با دست علامت داد میخواست بره بخوابه حورا سری از سر تایید تکونی داد و دوباره به آسمون زل زد.

نارگل نگاهی بهش کرد و نفس عمیقی کشید واقعا با این دختر حس نزدیکی عجیبی داشت حسی که بیشتر می شد اما ازش کم نمیشد.. به طرف اتاقش رفت و بعد از گرفتن دوش آماده ی خواب شد.

حورا هنوز توتراسی خونه ایستاده بود و به آسمون بی ماه که چند ستاره ی کم نور رو صفحه ش نقش بسته بود خیره شد و به صحبت ادامه داد:

—داشتم چی میگفتم؟؟؟؟؟

.....—

—آهان بعد به امین گفتم برو بزار تنها باشیم و اونم اول نمیخواست به زور راضیش کردم که میلاد حواسش بهش هست بعدش فقط گفت زنگ میزنه ازم احوالش و میپرسه و همون شبونه رفت. به نظرت کار درستی کردم بهش گفتم بره؟! !!

....—

—نمیدونم آخه ..یه خرده عذاب وجدان دارم... نارگل دوشی داره اما یه بار گفت اگه امین نیاد سمتش اون هیچوقت سمتش نمیره.. این یعنی من حس میکنم با احساس خودش هم بالاتکلیفه....

....—

حورا نفس عمیقی کشید. سالها بود از سکوت مخاطب پشت خطش خسته نمی شد یه جورائی بهش وابسته شده بود. همیشه تو شرایط سخت با شماره های ناشناس باهاش تماس میگرفت و با سکوتش دلداریش میداد حرفی نمیزد اما همین که یه سنگ صبور برای دلتنگی هاش داشت قانع بود.



—راستی نگفتم با رضا چیکار کردم.. همونجور که انتظارش و داشتم آخر همون هفته دعوتم کرد بریم سینما حرف زدیم و آخرش گفت ..از تمام دخترهای اطرافش بهترین گزینه ازدواجش هستم... منم بهش گفتم اگه بگم نه !!! مردونه خندید و گفت :برام احترام زیادی قائله و این جواب چیزی ازش کم نمیکنه... منم هنگ کرده بودم آخه میدونی همه میگفتن رضا عاشق منه.... تعجب کردم انقدر ساده ازم گذشت ..نمیگم خوشحال نشدم چون دروغه.. من رضا و میلاد و دوست دارم چون قابل اعتماد ان و تو تمام این سالها یه بار ازشون بی احترامی یا برخورد بدی ندیدم... واقعا خدا اگه پدر مادرم و ازم گرفت در عوضش میلاد و رضا جای دوتا برادر و برام پر کردن...

سکوت کرد و با اضطراب کف دست عرق کرده شو به شلوارش کشید و چشم هاش و بست و باز کرد و با شیطننت گفت:

—بهش گفتم یه عاشق دلخسته دارم... سالها زنگ میزنه بهم و با سکوتش وابسته م کرده به خودش!!!!

—.....

حورا آهی کشید گفت:

—ولی راستشو بخوای اگه این طلسم سکوت هم بشکنه و ازم بخوای باهات ازدواج کنی... عصبی خندید و ادامه داد:

—وای دقت کردی چقدر خودم و تحویل میگیرم.....

—.....

—من تا از نارگل و زندگیش مطمئن نشم قرار ازدواج با کسی نمیذارم...

—....

—درک میکنی؟ ایا تو هم مثل عارف فکر میکنی بخاطر عذاب وجدان بابت اون کار احمقانه م انقدر برام مهمه ???

—.....

—خدا کنه اینجوری فکر نکنی چون دلم میشکنه.... آخه تو نمیدونی من یه دختر عمه داشتم اسمش آرزو بود.. خیلی دوستش داشتم... بهترین دوستم بود... گرچه اخلاق نارگل مثل آرزو نیست اما حس میکنم مثل آرزو همونجور که همیشه ازم مقابل طعنه ،کنایه های برادر بد طبیعتش عماد و اذیت آزارهاش دفاع می کرد باید ازش از هرچی ممکنه سبب رنجش بشه دفاع کنم....

—.....

—کاش درک کنی.. این حس و ....

—صدای زدن بوق کوچیکی نشون از زدن شماره یی بود این رمز بود یعنی خسته شده و میخواود قطع کنه....

لبخند تلخی زد و آروم گفت:

—یادت نره همیشه بهم زنگ بزنی من بجز تو نمیتونم حرفام و به کسی بگم...میتراسم بهم بخندن...شبت بخیر!!!

صدای بوق ممتد نشون از قطع تماس داشت.

آه عمیقی کشید و دستاش و رو قلبش گذاشت و با چشمای بسته رو به آسمون زمزمه کرد:

—خداجونم کمکم کنید نمیخوام نارگل هم از دستم بره!!!!

آروم در تراس و بست و پرده رو انداخت و آروم به سمت اتاق نارگل رفت بعد از چک کردن حالش کاراش و کرد و واسه خواب به رختخوابش رفت.

ایستاده بود لبه ی پرتگاه و دلگیر نگاهش می کرد.

تو دستش بازم همون عروسک پارچه یی با سر ریخته از مو و چشماهای آبی از یه دستش آویزون بود و بهش دهن کجی می کرد.

از نگاهش کلافه شد با صدای بلند داد فریاد کشید:

—چی از جون من میخوای؟!!!

زن دستش و دراز کرد با بدبینی به دستش نگاه کرد وجیغ کشید:

—تو کی هستی؟؟از من چی میخوای لعنتی؟؟؟

با عجز روی زمین نشست و به جلوش خیره شد. صدای خنده ی زن تو فضای کوه پیچید سرش و بلند کرد با دیدن عمه ش که با اخم و آزرده دستش و تو دست زن بود نگاهش می کرد از جاش بلند شد و یه قدم جلوتر رفت.

زن سفید پوش یه قدم عقب رفت عمه ش هم دنبالش کشیده شد و با نگاهش ازش چشمک بر نمی داشت.

—داری چیکار میکنی احمق؟!!

صداش اگو شد و بهش رسید عصبی دوباره فریاد کشید:

—بایست سرجات بایست... عمه..عمه...تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

صداش تو گوشش اگو شد یه قدم دیگه به جلو برداشت زن عقب تر رفت لبه ی پرتگاه ایستاده بودن یه قدم دیگه پرت میشدن تو دره ، زن سفید پوش خیره شده بود تو چشماش انگار میخواست مجبور به التماسش بکنه .

دو دل سکوت کرده بود و خیره به زن بود زن پاش لبه ی پرتگاه لرزید و چند تکه سنگ ریزه پایین پرت شد و سرو صدایی ایجاد کرد.

نفس نفس میزد نمیخواست حرفی بزنه نمیخواست بشکنه به سختی اشک و ترشش و کنترل می کرد.

زن چند ثانیه تو چشمای نارگل خیره شد و وقتی مقاومتش و دید قدمی به عقب برداشت و آخرین چیزی که شنید صدای جیغ عمه ش و خنده ی زن و فریادش بود که تو گوشش اگو شد.

—نارگل... نارگل جان بیدار شو !!!

با وحشت و نفس نفس زنان تو جاش نشست حورا دستی به سرش کشید و با حوله گردن و سینه ی عرق کردش و دستمال مرطوب میکشید و مدام تکرار می کرد:

—چیزی نیست ..چیزی نیست ..نترس..من اینجام....خواب میدیدی...فقط یه خواب بود !!!

دست حورا و پس زد از جاش بلند شد و و ایستاد حورا حوله رو دسته ی صندلی گذاشت و از جاش بلند شد و با دلهره بهش خیره شد.

چند دقیقه متفکر زل زده بود به زمین انگار چیزی یادش اومده باشه در کمزش و باز کرد و شروع به لباس پوشیدن کرد.حورا تخت و دور زد و کنار ایستاد و با احتیاط پرسید:

—کجا میخوای بری ساعت سه صبحه نارگل !!

کمر بند مانتوشو محکم کرد و بدون حرف اولین روسری دم دستش و پوشید و با زدن تنه ای به حورا از کنارش رد شد و با عجله از اتاق خارج شد.

حورا با عجله دنبالش رفت و دم در خونه بهش رسید در و روش بست و بازوشو کشید عقب آروم گفت:

—آروم باش چت شده یهو؟!.. لااقل بگو کجا میخوای بری !!!؟

با صدای دورگه و گرفته از جیغش ، زمزمه کرد:

—پیش عمم...—

حورا مبهوت دستش و از بازوش آزاد کرد نارگل با نگاهی گیج و حواس پرت کیفش و دوشش بالا کشید و در و باز کرد و حورا و مات و مبهوت و متعجب جا گذاشت!

## فصل چهارم ( تلافی )

—خانم همینجاست؟؟؟

نگاهمو به ساختمون دادم.

آره همینجا بود . اینجا تنها آدرسی بود که چشم بسته هم میتونستم بهش برسم . سرمو چرخوندم نگاهی به ساعت ماشین کردم پنج صبح بود ...راننده که نگاهمو به ساعت دید گفت:

—خانم درست اومدیم؟؟؟

بدون حرف دست کردم تو کیف پولم کرایه شو بهش دادم و از ماشین پیاده شدم.

راننده چند ثانیه مکث کرد و پرگاز از محدوده ی دیدم خارج شد.

کوچه خلوت و بی سرو صدا بود نگاهی به آسمون کردم هیچ ستاره یی برام چشمک نمی زد .

هنوز نمیدونستم چرا این همه راه و تا اینجا اومدم..هیچ دلیل قابل قبولی برای خودم نداشتم..مثل آدم کوکی ها با اولین پرواز خودمو به جایی رسونده بودم که سالها به دنبال آرامش ازش فرار کرده و به تنها چیزی رسیده بودم..بغض، نفرت و دردی بود که کابوس هرشبم شده بود...

جلوی روم سراسیمی بود که از ش بالا می رفتی اول در ورود خروج ماشین بود و در کوچک کنارش در رفت و آمدم تا بیست سالگی بود.

نفس عمیقی کشیدم از گرما خیس عرق بودم لباسام بهم چسبیده بود و کلافه م میکرد. از سراسیمی بالا رفتم حالا که تا اینجا اومده بودم باید از حال عمه مطمئن میشدم و برمیگشتم..

دستم روی زنگ خونه مکث کرد. مطمئن نبودم زنگ زدن کار درستی باشه من اومده بودم از احوال عمه با خبر بشم لازم نبود اطلاع رسانی کنم.

نگاهی به در خونه کردم نفس عمیقی کشید و یه پامو به دیوار زدم و یه پا دیگه مو روی طرح های لوزی شکل در گذاشتم و با یه حرکت خودمو بالا کشیدم.

به سلامتی ورزش های سنگین و طاقت فرسای یکساله ی آنها از یه در بالا رفتن برام کار زیاد سختی نبود. بقول خودش اینجا ازم ساخته بود.

پامو بالا بردم و با بالا کشیدن تنه م پامو یه ور دیوار انداختم و به حالت نشستن روی اسب رو لبه ی دیوار نشستم برعکس شدم و با گرفتن دستام به لبه ی سیمانی دیوار و با کمک دیوار و پاهام از دیوار آویزون شدم و یه یه حرکت بدون کمترین سروصدایی پریدم پایین.

برگشتم به سمت ساختمون ... یه جایی ته دلم لرزید.

نگاهمو به حلقه ی بسکتبالی که تورش رنگ و رو رفته شده و نشون از بلااستفاده یش میداد دادم.

چقدر عمه اصرار داشت تا ما دخترا اوقات بیکاریمونو بسکت یاد بگیریم. خودش تو حیاط لباس ورزشی میپوشید و با صبر و حوصله از قوانینش برامون میگفت ، میگفت یکی از ورزش های دوست داشتنیش بوده تو دبیرستان.

من که ترجیح میدادم وقتم و با بیرون رفتن با دوستانم و لاله و لیلا هم کمتر پیش میومد از ش استفاده یی بکنم.

از آخرین باری که توپش بی سرو صدا و برای بار سوم گم شد عمه دست از اصرارهای واسه بسکت بازی کردن ماها برداشت. انکار اونم فهمیده بود لاله بخاطر قد کوتاه بودن و باختن همیشگیش به من با توپ چهارم هم همین کارو میکنه !!



چندبار رو به آسمون سیاه دمدمای صبح پلک زدم و وقتی به خودم مسلط شدم به طرف واحد عمه رفتم. با امید اینکه در مثل گذشته ها باز باشه دستگیره و بدون سرو صدا پایین کشیدم که با صدایی که داد از قفل بودنش مطمئنم کرد.

برگشتم سمت در خونه ی پدریم پشت قاب "وان یکادی" که بالای در نصب بود همیشه یه کلید واسه مواقعی که با میلاد میهمانی میرفتم تعبیه کرده بودم امیدوار بودم هنوز سرجاش باشه.

رو نوک پا ایستادم و با دست دستی قاب و تگون دادم کلید پشتش، تو سرم خورد و زمین افتاد و صدایی ایجاد کرد.

نفس تو سینه م بند اومد. مثل دزد ها رو پا نشستم سرمو خاروندم کلید و برداشتم و مثل دزد ها یواش و با احتیاط و دستای لرزون کلید و تو در گذاشتم و دعا دعا میکردم قفل عوض نشده باشه.

که انگار این بار شانس باهام بود چون قفل چرخید و باز شد. دوباره دستگیره رو امتحان کردم که در نیمه باز شد و با دیدن زنجیر امنیتی پشت در چهارتا فحش درست حسابی به هر کسی که زنجیر انداخته دادم.

کلافه چرخیدم و به دیوار تکیه دادم باید یه کاری میکردم دست تو کیفم کردم و با دیدن یه خودکار فکری تو کله م درخشید با احتیاط زنجیر در و انداختم و در کامل باز شد.

خودکار و مثل یه شی با ارزش بوسیدم تو کیفم انداختم و با در آوردن کفشام اولین قدممو تو خونه ای که هرگز فکر نمی کردم بهش برگردم گذاشتم.

از خنکی مطبوع داخل نفسی تازه کردم و در و با احتیاط پشت سرم بستم. لوستر های رنگی اوپن آشپزخونه روشن بود و فضای نشیمن و با رنگ قرمز روشن کرده بود.

به در تکیه دادم و به نشیمن کوچیک و مستطیلی خونه ای که توش بزرگ شده بودم خیره شدم. همه چی تغییر کرده اما سرجاش بود مبلمان پرده ها تغییر کرده بودند جای تلویزیون و ال سی دی بزرگی گرفته بود و بوفه ی دوست داشتنی عمه جای خودش و به بوفه ی بزرگتری داده بود.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که از کجا باید شروع کنم. با برداشتن قدمی به طرف اتاق سابق عمه و لاله برداشتم. پشت در با مکث ایستادم یعنی اومدنم درست بود؟؟؟ خب بعدش باید چکار میکردم!!!!؟ اکه عمه دیگه نداشت برگردم چی؟؟؟

سرمو به در سفید رنگ اتاق عمه تکیه دادم و چشمامو بستم. با خودم مرور کردم من دیگه یه زن بیست و هفت ساله بودم دیگه کسی نمیتونست برخلاف میل مجبور به کاریم بکنه!!!!

اگه اصرار کرد چی؟؟ اگه گریه کرد چی؟؟ اگه طاقت شنیدن نرو گفتن هاشو نداشتم چی؟؟

اصلا واسه چی باید میومدم تا اینجا؟؟؟

ساکنین اینجا اگه منو میخواستن که نقشه نمی کشیدن برام !!

همش تقصیر اون کابوس لعنتی بود ...

نباید میومدم باید زودتر برمیکشتم باید از حال عمه مطمئن میشدم و بدون اینکه کسی ببینم برمیکشتم به همون جایی که بودم !!

دست بردم و دستگیره رو چرخوندم و به آرومی داخل شدم.

کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کنه. تو محدوده ی دیدم جسمی خوابیده روی تختی دیدم.

تکیه مو از در برداشتم و با برداشتن قدم های لرزون به طرف تخت رفتم. کنار تخت ایستادم و گوشیمو از کیفم در آوردم صفحه گوشی مو روشن کردم ونور و به شخص روی تخت که هیچ شباهتی با عمه ی تپل و دوست داشتیم نداشت دادم.

این زن با هیکل نحیف و رنجورش نمیتونست عمه ی من باشه !!!!

از دیدن صورت لاغر و آب شدن اون صورت پر و مهربونش دلم لرزید ، مکث کردم به گودی زیر چشماش رسیدم .... پلکم عصبی پرید.... به موهای یکدست سفیدش که تک و توک رنگ مشکی توشون به سختی دیده می شد رسیدم... فکم لرزید به دستای به تخت بسته ش رسیدم زانو هام لرزید طاقت ایستادنم، ادعای محکم بودنم خورد شد و با زانو زمین خوردم.

خیره به فرش زیر پام تمام ذهنم پی مقصر این مصیبت میگشت.... خیره به فرش زیر پام یه تیکه از قلبم در حال آتیش گرفتن و سوختن بود... خیره به فرش زیر پام قطره اشکی از چشمم پایین ریخت ، دست نبردم پاکش کنم ... حس از تنم رفته بود... صدای جیغ تو گوشم پیچید:

— "ولم کنید لعنتی ها"

قطره ی دوم چکید... سوم چکید.... چهارم چکید... هنوز روی زمین نشسته بودم پنجمی چکید.... خیره به فرش بودم صورتم خیس از گریه شد... چشم از فرشی که توی تاریکی هیچ طرحی ازش نمی دیدم جز نقش و نگاری تیره رنگ مثل روزگارم با سماجت خیره بودم...

صدای جیغی تو سرم پیچید... صدای خنده ی یک زن بهم دهن کجی می کرد صدایی که از دیدن مقاومت درهم شکسته م لذت می برد...

فکم لرزید... بغض شکست.. زیر لب با خودم زمزمه کردم : من با تو چیکار کردم عمه !!!

دستمو به تخت گرفتم... چرا جون نداشت دستام؟؟؟ عمق فاجعه چقدر بود که حس از دستام رفته بود؟؟؟

آرنجم و به تخت گرفتم کمی خودمو بالا کشیدم آرام و با حق هق زمزمه کردم:

—عمه!!!! عمه جونم.... عمه همه کسم.. عمه... بیدارشو نارگلت اومده... چشمات و باز کن  
چشمون سیاه تیره روزگار قلب چرکینت اومده.. عمه... چشمات و باز کن... پشت و پناهم  
چشمات و باز کن !!

پاشو میخوام صورتتو ببوسم بغضه که تا نبوسمت نمیره

سرم و به بازوش تکیه دادم با دست راستم بغلش کردم می لرزیدم و صداش می کردم...

—عمه.. جوابمو نمیدی؟؟؟؟.. بیدار نمیشی عمه؟؟؟؟؟؟... چشمات و باز کن !!!... چشمات و باز کن  
منو ببین.... دیر اومدم اما اومدم.. مامان ندا؟؟؟

پاشو عزیز حالا که وقت خواب نیست چشمات و وا کن دخترت اومده

تکونش دادم هیچ حرکتی نکرد.. نه پلکی ازش لرزید.. نه تکونی خورد.. نفسم تو سینه حبس شد..

باز صدای خنده ی زنی تو گوشم اگو شد.....

رو زانو بلند شدم با دستام بازوهاشو گرفتم و تکون میدادم و صداش میکردم هیچ حرکتی  
نمیکرد.... پلکم عصبی می پرید... صدا تو گوشم تکرار می شد... معدم می سوخت... عمم بیدار  
نمی شد.... دلم می سوخت... عمم تکونی نمی خورد... چشمام می سوخت... مامان ندانم بیدار  
نمی شد....

بخش عزیز دوباره دیر رسیدم تورو به هرکی میپرستی پاشو !!!

نفسم تو سینه حبس شد گریه م قطع شد جرئت اینکه سرمو رو سینه ش بذارم مثل بچگی هام و  
نداشتم میترسیدم از نشنیدن ضربان قلبی که شبهای بچگیم موسیقی متن هر شبم بود.. میترسیدم....

فکر غریبی مسافرت باش اینجا کسی رو غیر تو ندارم

صدام و بالا تر بردم تکونی نمیخورد جیغ کشیدم:

عمه..بیدار شو عمه...به روح مامانم بیدار شو..بیدار شو تنهام نذار من دیگه طاقت  
تنهایی ندارم عمه..بیدار شو

تورو به هر کی میپرسی پاشو....پاشو دختری اومده....

در اتاق با صدا باز شد و چراغ روشن شد با صورت خیس از اشک برگشتم به طرف در لاله با لباس  
خواب و ظاهر آشفته مبهوت بهم زل زده بود و زیر لب با خودش چیزی میگفت..

برگشتم به طرف عمه با روشن شدن اتاق چشمم به پارچه ای که باهاش دستای نحیف عمه مو بسته  
بودن خورد با خشمی که نمیدونم از دست خودم بیشتر بود یا از وضعیت عمه به سمتش چرخیدم و  
با صدای بلند داد زدم:

—چه بلایی سرش آوردین؟؟؟چیکارش کردین؟؟؟چرا هرچی صدایش میکنم جواب نمیده!!!!

لاله تکونی خورد اخم هاش تو هم رفت قدمی برداشته به سمتم ، زنی هراسون با حوله ی حموم  
لاله رو کنار زد و با عجله به طرف عمه رفت به محض گذاشتن سرش رو سینه

نفس من تو سینه م حبس شد با کمی مکث با صدای لرزون خطاب به لاله گفت:

—زنگ بزنی و اورژانس سریع!!!!

—چرا؟؟به من بگید چی شده خانم وفائی!!؟؟

خانم وفائی که به نظر پرستار عمه می اومدن حین باز کردن دستای عمه و گرفتن نبضش با  
اخمی رو به لاله دوباره تکرار کرد:

—میگم مورد اورژانس زنگ بزنی و اورژانس!!

لاله با دلهره و اضطراب نگاهی به من که کنار تخت عمه ایستاده و بدون حرف به فرش رنگین زیر  
پام خیره شده بودم کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت!!

نگاهم به سه حرف درشت و قرمز رنگ آی سی یو که پشت در بسته یی که ساعتی میشد عمه بعد از تحمل سه ساعت و سی و چهار دقیقه و پنجاه ثانیه جراحی توش بستری شده بود خیره بود.

اینکه به موقع به بیمارستان منتقل شد، اینکه ده دقیقه دیرتر هرگز دیگه چشماش و باز نمیکرد چیزی نبود که بخوام به سادگی ازش بگذرم از یه کسی متشکر بودم اما غرورم نمیداشت فکرش به ذهنم برسه و به زبونم برسه !!

صدای قدم های تند و دوون دوون زنی نگاه لاله رو از سرامیک مات و بی رنگ بیمارستان جدا کرد و به ته راهرو داد شخص ته راهرو مکث کرد قدمی با تردید برداشت و انگار از دیدن چیزی که می دید باور نداشت دوباره به قدم هاش سرعت داد لاله چند قدم جلو رفت و سد راهش شد. زن قدم دیگه یی برداشت لاله بازوهاشو گرفت و دوباره نگهش داشت زن با سماجت پشش زد و کنارم ایستاد عطر تیز محبوبش تو بینیم پیچید هنوز خیره بود به صورت ماتم به در بسته ی مراقبت های ویژه کمی مکث کرد و حرکتی کرد روبروم ایستاد حالا بهتر میتونستم ببینمش.

اولین چیزی که تو صورتش به چشمم خورد برق خشمگین چشمای قهوه ای تیره ش بود. برقی که پشتش طوفان بزرگی بود همیشه. تکونی به دستش داد دست بالا اومده اش و برای سیلی تو صورتم تو هوا گرفتم .. مچ ظریفش و تو دستم محکم گرفتم..

من دیگه یه دختر بچه ۱۹ ساله نبودم من یه زن ۲۷ ساله بودم...

لاله قدمی جلو برداشت بازوی لیلا رو گرفت و عقب کشید و با صدای لرزون و بغض آلودی گفت:

—لیلا چیکار میکنی؟!—

صدای عصبیش راهروی ساکت بخش اورژانس بیمارستان و پر کرد:

—تو اینجا چه غلطی میکنی ???—

با جدیت نگاهش کردم به ابروهای نامرتب و اصلاح نشده ش. به چشمای گود رفته ش به چروک های زیر پلکش، به لب های از خشم فشرده شده ش به شال آبی رنگ و مانتوی سبز رنگ چروکش به شلوار خونگی و دمپایی های خونگی و صورتی رنگش نگاهم و بالا اوردم و به چشم های از اشک حلقه زده ش و اخم های درهمش که به سختی ریزش اشک ها و شکستن بغضش و تحمل می کرد رسوندم ... این زن شلخته لیلا من بود..

بغضی به گلوم فشار آورد وقت شکستن نبود..تمام سعی مو برای تمرکز به احوالم به کار بردم و با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم تمام دلتنگی مو با فشاری به میج ظریفش تو صورتش پرت کردم:

—به تو هیچ ربطی نداره!!!

ابروهاش از درد درهم شد، رنگ از صورت پرید لاله کمی عقب کشیدش و با گریه گفت:

—ترو خدا بس کن لیلا....اگه نارگل نبود مامان از دستمون میرفت...

دستشو ول کردم، لاله عقب کشیدش تو بغلش لیلا مات و مبهوت بهم زل زد و خیره خیره نگاه میکرد.

—اینجا چه خبره؟!؟!!

با شنیدن صدای مردونه یی به عقب برگشتم و نگاهمو به چشمای آبی رنگش دادم هنوز اندازه ی گذشته ش برازنده بود کمی لاغر تر شده بود اما نه اونقدر که از جذابیتش کم بکنه!!

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش و بین منو دخترا حرکت میداد. تمام رخ به سمتش چرخیدم اخم بین ابروهاش جای خودش و به صورت بهت زده و متعجبش داد.

با بی تفاوتی نگاهمو ازش گرفتم و به سرامیک های راهرو دادم و با سری افتاده قدم زنان از اونجا خارج می شدم که به جسم نرم و خوشبوئی برخورد کردم...مرد با عذر خواهی ازم گذشت و به عجله خودش و به در آی سی یو رسوند آخرین چیزی که قبل از رد کردن پیچ راهرو شنیدم صدای مضطرب مرد بود که بلند شد:

—چی شده؟؟؟؟لیلا خانم شما حالتون خوبه؟!؟!!

از بیمارستان خارج شدم صورتم میسوخت دستی به صورتم کشیدم خیس از اشکهای شوری بود که سالها باهاشون غریبه بودم...

دست برای اولین تاکسی بلند کردم سوار شدم..

تو افکار خودم درگیر بودم که صدای راننده مخاطبم قرار داد:

—خانم کجا تشریف میبرید؟؟?

چشم هامو باز کردم دست بردم و از تو کیفم موبایلم و دراوردم و شروع به شماره گرفتن کردم  
بعد از بوق خوردن صدای گرم و متعجب امین گوشم و پر کرد:

–نارگل!!

–با صدای سردی که خودم از سردیش لرز کردم بی مقدمه گفتم:

–کجایی امین؟؟؟

مکث کرد با تردید جوابداد:

–حالت خوبه؟؟

–کجایی امین؟؟؟

–چیزی شده نارگل؟! چرا اینجوری حرف میزنی؟؟

–کجایی امین!!

–د لعنتی کجام این وقت ، خب پیش حسامم تو بگو چی شده؟؟؟! !

–حسام کجاست؟؟

زد زیر خنده :

–مارو گرفتی اول صبح؟؟؟حالا حسام کجاست حتما؟؟آتلیه شه دیگه !!

–همون خیابون امام!!

مکث کرد و با تردید گفت:

–نارگل تو کجایی؟؟!

–خفه شو!!!بگو اون حسام لعنتی کدوم گوریه آتلیه ش!!!!

راننده با ابروهای بالا رفته ش از تو آینه به فک از خشم به هم فشردم نگاهی کرد و لبخند نصف  
نیمه ای زد.صدای امین حواسم و از راننده فضول گرفت :



—آدرشی عوض شده... نـارگل!! تو اینجایی!!؟!

—آره آدرشو بده....

لحن صدای عوض شد با ذوق و با احتیاط گفت:

—خب بگو تو کجایی من میام دنبالت... آدرشی سرراست نیست!

آدرس جایی رو که میشناختم دادم. گوشی رو بدون اینکه به باقی سوال جواباش گوش بدم قطع کردم و با چشم های بسته آدرس رو به راننده دادم و سرمو به عقب تکیه دادم و چشمام و بستم بعد از چند دقیقه راننده گفت:

—خانم رسیدیم...

کرایه رو دادم پیاده شدم به طرف دیوار رفتم و تکیه مو به دیوار دادم مقاومتی پودر شد سر خوردم و رو زمین نشستیم. پاهامو با دستام بغل زدم و سر به مرز انفجارم و رو پاهام گذاشتم..

یه ربعی گذشت انقدر ماشین بوق زده و رفته بود حال سربلند کردن نداشتم تمام ذهنم پیش عطر خوشبوئی بود که به مشامم فوق العاده آشنا میومد... ذهنم پیش صدای گرمی بود که حافظه م انکار می کرد از به یاد آوردنش... تمام ذهنم پیش لیلا و ظاهر پریشونش بود لیلائی که هیچوقت اینقدر درمونده ندیده بودمش. به اشک های لاله که بند نمیومد... به صورت مردونه و همیشه مطمئن امید که از خستگی کلافه به نظر میرسید.

—وای خانوم کوچولو گریه نکن... مامانت و گم کردی؟؟؟؟

مامانم.... مامانم... وای مامانم.. مامان ندای مهربونم..... صدای سمج پسر مزاحم با صدای بالای ضبطش نمیذاشت بیشتر به مامانم فکر کم... به رگ های مغزش که پاره شده بودند و خونریزی کرده بودن... به کمی دیر رسیدن و برای همیشه از دست دادنش... به فشار خون بالاش بخاطر نخوردن سروقت داروهاش... به دستای بسته و رد کبودی های روی دستش...

—بیا بغل عمویی ببرمت خونتون.. بیا!!

صدای خنده ش از حرف مسخره ش تو کوچه پیچید. نا نداشتم سر بلند کنم. سرم دردناک و سنگین شده بود و حس خفگی داشتم.

—چی شد؟؟؟ نمیای؟؟؟ بیا گریه نکن با عمو بد نمیگ...

—با منم بد نمیگذره مرتیکه بیناموس... مگه خودت مادر خواهر نداری !!؟

صدای امین بود... صدای فحش و درگیری و زد و خورد.... صدای جمع شدن مردم و وساطت...  
صدای تهدید و خط و نشون کشیدن... صدای جیغ لاستیک ماشین... صداها تو سرم بود...

دستی رو شونه م نشست عطر تلخی تو مشامم پیچید سر دردناک مو کسی بوسید زیر زانوهای خم  
شده و ناتوانم کسی گرفت.... صاحب عطر تلخ سبک بغلم کرد، عطرش خوشبو نبود اما قابل  
اعتماد بود صدایش گرم نبود اما قابل اعتماد بود.... چشمامو باز نکردم سرمو بیشتر چسبوندم به  
تنها جای امنی که برای خودم باقی گذاشته بودم!



—نارگل !!

لای چشمام و باز کردم با صورت گرفته و درهمش با تاسف نگام می کرد به اطرافم نگام کردم به  
نظر پارکینگ می اومد نگاهم و متوجه اطرافم که دید آرام و با احتیاط گفت:

—خونه ی خودمه.... اینجوری نگاه نکن نمیشد که بیرمت هتل ...

آهی کشیدم و یه پام و بیرون ماشین گذاشتم زیر بازمو گرفت کمکم کرد.

خونه ش طبقه سوم ساختمون ده طبقه ای بود. در و باز کرد و تعارفم کرد تو برم سرم گیج رفت  
دستم به دیوار گرفتم. با دلهره در و پشت سرش بست و کنارم ایستاد:

—میخوای بلندت کنم اگه حالت خوب نیست!

سر درد ناکمو تکونی دادم با صدای دورگه و گرفته زیر لب گفتم:

—سرم داره میترکه ...

تکونی خورد و با هول و عجله گفت:

—قرص دارم همینجا بشین رو مبل تا برات بیارم

سرمو به نفی تکون دادم به سمت آشپزخونه رفت و با سروصدا یه بسته قرص و لیوان آب برگشت.

دستشو جلوی محدوده ی دیدم تکونی داد به کف دستش و دونه قرصی نگاهش کردم. نگاه با تردیدم و دید یکی زد تو پیشونیش و گفت:

—ای وای ببخشید یادم رفت وسواسی بیا اینم بسته ش خودت جدا کن.

بسته رو با ضعف ازش گرفت جلو چشمم تار میشد میدونستم عاقبت یکی از این سر درد ها کورم میکنه. با دستای لرزون قرص کف دستم جدا میکردم به پنجمین دونه دستم و گرفت با صدای آرومی گفت:

—نارگل !!

دست دراز کرد قرص هارو برداره که با کف دست قرصا رو بالا انداختم. صدای اعتراضش ، تلخی قرص اشک به چشمم آورد. دهنم مزه ی تلخی گرفته بود مثل حالا و روزم لیوان آب و نزدیک دهنم کرد دستشو با اندک مقاومت باقی مونده میلاد پس زدم و با خشم بهش خیره شدم.

با تعجب نگاهشو به چشم های از خشم شعله ورم داد. "چی شده؟؟؟!!" ی آرومش آتیش به انبار باروت دلم بود و باعث صدای جیغ آلودم تو خونه ش بیپچه:

—چرا نگفتی؟؟؟ چرا امین؟؟!!

قطره اشک سمجی از روی ضعف و عجز و دردم روی گونه م چکید. امین با صدای گرفته و آرومی جواب داد:

—چی رو نارگل !!؟

صدام از ضعف لرزید :

—من به تو اعتماد کردم لعنتی !!

—نارگل !!

اشکای روی صورت‌مو با آستینم پاک کردم با کمک دیوار از جام بلند شدم. امین سرشو با مظلومیت بالا آورد و گفت:

—چی شده آخه !!!؟؟

—چرا نگفتی آرش دکتر عمه ست چرا؟؟؟؟ چرا خواستی عذابم بدی... چرا؟؟؟؟ من خودم کم درد دارم داشتم؟؟ چرا این همه دلم و میسوزونین !!!؟؟

جا خورد رنگ از صورتش پرید. پوز خندی به قیافه‌ی متعجب و رنگ پریدش کردم واز سر تاسف سری تگون دادم سریع به خودش مسلط شد:

—کجا دیدیش؟؟

—فرقی داره؟!!

—آره داره... چون هر جایی ممکن بود ببینیش.. این از مشکلات فرار کردنه نارگل تقصیر من نیست !!

—من فرار نکردم !!!

—چرا کردی؟؟ تموم این سالها فرار کردی از همه چی... تو که ادعات میشد مقصر نبودی نباید فرار کردی !!

اخم هاش تو هم رفت و تقریبا داد کشید:

—چرا کردی؟؟ تموم این سالها فرار کردی از همه چی... تو که ادعات میشد مقصر نبودی نباید فرار کردی !!

—من تنها بودم لعنتی بفهم....

—دروغه دروغه نارگل !!! خودت خوب میدونی دروغه.. از مادر من تا حتی خود آرش دوست داشتن و نمی خواستن خار به پات بره چه برسه عمت و خانوادش... همیشه یه عالمه آدم

مراقبت بودن ولی بازم چشمت دنبال چیزی بود که نداشتی.. مثل مادرت مثل پدرت... که وقتی هم می اومد دنبالت چیکار می کردی؟؟ لجبازی و بچه بازی....

زندگیت تو غرور و لجبازی و غرورت خلاصه شده نارگل!! انقدر بقیه رو مقصر نشمر!!

صدای وجدان همیشه سرکوب کرده م به تایید حرفای امین سربلند کرد و فریاد میکشید. اندازه ی تحمل و مقاومت تمام این همه سالم شکستم و خورد شدم.. صدام تو گلوم لرزید و آخرین قوام و ناله کردم:

—و عشق سیاهم!!!!

عطر سردی تو حافظه م مرور شد سرم گیج رفت از جاش بلند شد و به موقع از افتادنم جلوگیری کرد. بلندم کرد نای مخالفت نداشتم.

سرم درد میکرد اشکای سمجی بی اختیار صورتم و خیس میکردن انگار سر شده بودم نمیتونستم پاکشون کنم آروم رو تختش گذاشتم و همینجور پشیمون حرف میزد:

—دِ اَخِه چرا انقدر تیشه به ریشه ی اعصاب خودت و من میزنی هان!!؟؟ دکتر عمت نیست دختر عمه هات نداشتن دست به عمه بزنه... سالهاست اینجا زندگی میکنه.. چقدر خودت و عذاب میدی؟؟ امروز تو بیمارستان دیدیش؟؟! خب قربونت برم اونجا کار میکنه چه ربطی به من داره آخه؟؟ گریه نکن گلم.. گریه نکن طاقت دیدن اشک هات و ندارم...

از کنارم بلندشد درجه کولر و زیاد کرد و روی تخت نشست دستای سردمو بین دستاش گرفت و با لحن تسلی دهنده ای:

— آرش هیچ کاری با تو نداره و نمیتونه داشته باشه... الانم اگه با امید در تماسه چون تنها کسیه که اینجا میشناسه!!

ملافه یی روم کشید چشمامو باز نکردم مکث کرد و با بوسیدن پیشونیم گفت:

—از امینه و آمنه بیشتر دوست دارم چطور کاری بکنم به ضررت باشه هان!!؟؟ هیچ کس.. دیگه نمیدارم هیچ احدی بهت آسیب برسونه... به من اعتماد داشته باش.. گوش میدی به من نارگل؟؟

کمی سکوت کرد. حس می کردم دارم از درون خالی می شم.. حس سبکی داشتم، حس سری... حس خنکی... نمیدونم چقدر امین حرف زد چون خواب برای شنیدن باقی حرفاش مهلتی بهم نداد.

حس معلق بودن بین زمین و هوا رو داشتم حس رهایی حس خنکی عطر سردی تو بینیم پیچید به سختی لای چشمامو باز کردم هوا تاریک بود حورا با لبخند غمگین و چشمای به اشک نشسته ش نگاهم می کرد و حوله به پیشونیم می کشید باز چشمامو بستم.

با خنکی چیز دور گردنم چشمامو با ضعف باز کردم هوا روشن بود و امین با نگرانی و اخمای درهم حوله به سر و روم می کشید خواست چیزی بگه باز چشمام بسته شد.

چشم و باز کردم اولین چیزی که چشمم دید گچبری سقف اتاق بود اطرافمو نگاه کردم امین سرش رو تخت گذاشته بود و خواب بود تکنونی به خودم دادم بلند شدم امین از تکنون خوردن تخت هوشیار شد و سرشو بلند کرد چند بار پلک زد وقتی بیدار بودنم رو دید با چشمای گرد شده از تعجب پرید رو تخت و دست گذاشت رو پیشونیم و زیر لب خدارو شکر میکرد.

—خوبی؟؟بهتری؟؟مردم و زنده شدم از ترس دختر!!!

نگاه خالی و استفهامی مو دادم به صورتش مکثی کرد دست جلو آورد موهای اطراف صورتم کنار زد و بالحن مهربونی گفت:

—نگاش کن عین بز همچین زل میزنه به آدم بسه دلیم کبابا شد...دو روزه داشتی تو تب میسوختی...خدا رحم کرد بهم حورا زنگ زد رو گوشت بهش گفتم سریع خودش و رسوند اینجا تا تونستم تنهات بذارم برم برات دارو بگیرم

دوباره دست گذاشت رو پیشونیم و ادامه داد:

—انگار بهتر شدی خدارو شکر..این چه تبی بود بابا..صد رحمت به خورشید!!

از سکوت مکث کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

—قهری؟؟

سعی کردم تو جم بشینم کمکم کرد بالشت پشت کمرمو درست کرد و با گفتن "یه سوپ پختیم برات خوردن داره" از اتاق بیرون رفت.

نگاهم به لباسم افتاد عوض شده بود بانگاهی به ساک دستی کوچیکی که گوشه اتاق بود از اومدن حورا مطمئن شدم. به این همه محبت این دختر لبخند خسته ای زدم. چشمامو بستم و به تکیه گاه تخت دو نفره ی امین تکیه دادم.

امین وارد اتاق شد کنارم رو تخت نشست و با لحن شیطون و سرحالی گفت:

—بیا بخور نمک گیرت کنم نارگل خانم!!

قاشق اول رو بالا گرفت نگاهمو از قاشق به چشماش دادم نگاهشو به کاسه داد و سربه زیر آروم گفت:

—بخورش جون بگیری..!!

سرمو جلو بردم و قاشق اول و دهن گذاشتم لبخندی زد و مشغول دهن گذاشتن باقی سوپ قاشق قاشق دهنم شد. به قاشق هفتم هشتم ناخودآگاه دست جلو دهنم گذاشتم و خم شدم به جلو امین با هول سر جاش نشست و سینی رو زمین گذاشت و با هول و استرسی گفت:

—حالت خوبه..دیگه نخور فک کنم بس باشه نه؟!!

سرمو به تایید تکون دادم همزمان زنگ آیفون زده شد. امین با گفتن الان برمیگردم از اتاق خارج شد و چند دقیقه برگشت.

—نارگل دوستم پایینه یه لحظه میرم برمیگردم..

سکوتم تایید رفتنش بود به محض شنیدن صدای بستن در خونه با کرختی از جام بلند شدم و دست به تخت به طرف کیفم کنار ساک رفتم بسته سیگارم و بیرون آوردم و با فندک طرح هخامنشیم روشنش کردم و از در تراس اتاق امین بیرون رفتم.

تو کوچه ی خلوت محل زندگی امین ماشین مارانوی مشکی رنگی ایستاده بود و امین از در سمت شاگرد سوار ماشین شد.

تکیه مو به دیوار تراس خونه ی امین دادم و مشغول سیگار کشیدن شدم و در آرامش کام میگرفتم و به فردا فکر میکردم. با عکس العمل لیلا واقعا نمیدونستم باید چطور عمه رو با خودم ببرم پیش خودم قد مسلم این بود که من قصد اینجا موندن و نداشتم اونموقتی که یکی از سران فتنه ی زندگیم با آرامش در حال زندگی کردم و گشتن تو شهری بود که با قدم گذاشتن تو این شهر منو ازش فراری داده بود.

نخ دوم و با ته اولی روشن کردم:

فرار؟؟؟ انکار حرفای امین بد جوری روم تاثیر گذاشته بود..شجاعت پیدا کرده بودم تا با خودم فرارمو مرور کنم...



من فرار کرده بودم از همه.. حتی خود امین و احساسی که ازش نسبت به خودم مطمئن نبودم همیشه نقشی به برادر خوب و بازی کرد اما ته دلم هیچوقت بهش اطمینان نداشتم...

من فرار کردم تا شانس ازدواج امین و با لاله بگیرم...نمیدونستم امین خودش لاله رو دوست داشته !!

من فرار کردم تا امید و لیلا زندگیشون بخاطر عشق سیاه من از هم نپاشه..نمیدونستم رفتنم هم همونقدر بهش ضربه میرسونه که پریشون و شکسته بینمش !!

من فرار کردم تا کمر عمه م خم نشه زیر بار آبروریزی که کرده بودم....نمیدونستم رفتنم کمرش و میشکته....

من خام بودم و بچه...من هیچی نمیدونستم من هیچی نمیدوستتم نمیدونستم گذشتن از التماس ها:گریه های پدرم...مساویه به اون فضاحت زمین خوردنم میشه....

من فرار کرده بودم تا نبینم چقدر مقصر بودم !!

در تراس با صدا باز شد و امین پا تو تراس گذاشت و با دیدنم که تو هاله یی از دود با به دیوار تکیه داده بودم با چشمای گرد شده از تعجب چند ثانیه بهم زل زد و زیاد طول نکشید تعجبش جای خودش و به اخم غلیظی داد و با قدم بزرگی به طرفم خیز برداشت و سیگارو از کنار لبم کنار انداخت و تا پیام به خودم بجمیم نصف صورتم سوخت.تعادلمو از دست دادم که بازومو گرفت و به داخل کشوند و در تراس و با صدا بست و کف اتاق پرتم کرد.

دست دست کردم از جام بلند شم که شونه مو گرفت و به طرف خودش برم گردوند و با صدایی که به سختی کنترلش میکرد گفت:

—به چه حقی دست به سیگارای من زدی؟؟؟هان؟!

نگاه سردمو بهش دادم تو صورتش پز خندی زدم و باتلخی جواب دادم:

—د توه سگ کش چی میدونی از این مارکی که براش پول خونت و دادم !!

دستاش دور یقه ی لباسم شل شد با تردید زل زد تو چشمام دستشو از یقه لباسم جدا کردم و قدمی عقب برداشتم

یه قدم به سمتم برداشت و تو صورتم داد کشید:

—کدوم بی همه چیزی سیگار داد دستت!!؟؟

واسه چی انقدر میجنگید واسه من ..من که خیلی وقت بود از دست رفته بودم..ولی اینو کسی نباید میفهمید. با صدای بلند مثل خودش داد زد:

—میخوای بدونی باشه میگم برات..اولین دوست پسر من دادم..اوپس... حالا میخوای بدونی کجا دادم...خونش...میفهمی خونه ش!!

با خشونت به سمتم خیز برداشت و محکم به دیوار اتاقش کوبوندم چشمامو از ترس بسته بودم و فقط صدای نفس نفس زدن های عصبی شو می شنیدم بعد از چند ثانیه مکث بریده بریده گفت:

—یه بار دیگه بگو چه گ\*ه\*ی خوردی؟؟

—همون که شنیدی؟؟ نکنه فک کردی قدیسه بودم این سال ها!

حس کردم یه طرف صورتم از ضربه ی سیلیش در جا باد کرد. بیشتر به دیوار فشارم داد و با صدای خفه یی که شک داشتم از بغض باشه گفت:

—دروغه!! داری اینا رو میگی حرص بدی چون دیشب بد حرف زدم نه!؟

سرمو با جسارت تمام بالا بردم و تو چشمای آزرده ش نگاه کردم و گفتم:

—نقش اول جلوت واستاده!!!

دستش برای زدن سیلی دیگه یی بالا برد که با سرعت کشیده و به عقب پرت شد.

از هاله ی اشک قامت بلند بالای حورا رو که با اخم و صورت خالی از هر حس و شفقتی به امین که بخاطر اصابت با گلدون گوشه ی اتاقش به حالت خمیده روی زمین بود وشونه ی ضرب دیده ش و گرفته بود و زیر لب مدام ذکر " باور نمیکنم...." میگفت نگاه میکرد.

قطره اشکی از گونه م پایین چکید صدای لرزون و به بغض نشسته م سکوت اتاق و شکست

—باور کن امین باور کن!!! من اون نارگلی که میشناختی نیستم تو هم اون امینی که من میشناختم نیستی...

صدای سرد و یخ زده ی حورا جمله ی مو ادامه داد:

—رفیق دزد و شریک قافله ست آقا امین!!

امین نگاهش و از زمین گرفت به صورت خالی از لبخند همیشگی حورا داد و استفهامی نگاهش کرد.

حورا پوزخندی زد و ادامه داد:

—خودتون و دوست نارگل نشون میدین بعد با کسی که مقصر تمام این مصیبت هاست نشست میگیرید تو ماشین!!

رنگ از صورت امین پرید...بوی عطر سردی باز تو مشامشم پیچید...زانو هام لرزید و کنار دیوار سر خوردم....

سکوت اتاق و گرفت حورا منتظر جوابی نمودند برگشت سمتم و با تأسف به ظاهر درب داغون و پریشونم کنارم نشست و دست برد زیر بازومو و همونطور که کمک میکرد بلند بشم آروم روم میگفت:

—نباید میذاشتمت برگردی اینجا نارگل..اینجا جز عذاب و پریشونی هیچی برات نداره!!

دستام حس مشت شدن هم نداشتن به اندازه تمام هفت سال گذشته تو این چندروز شوک بهم وارد شده بود و گیج بودم حورا کمک کرد و با تکیه دادنم به خودش چند قدم برنداشته بودیم که صدای امین از پشت سرمون حورا رو مخاطب قرار داد:

—من نمیدونم دلیل خصومت شما با خانواده ی کیان چیه که بخاطرش از نارگل این همه سال مراقبت کردید و با نفرت پرورشش دادید اما این و بدونید آرش هیچکاره ست..

حورا باخشم و نفرت برگشت سمت امین دست من و ول کرد و یه قدم به سمت امین برداشت و با عصبانیتی که به سختی کنترلش میکرد گفت:

—من از نارگل مراقبت کرده و میکنم چون اندازه خواهر نداشته م دوشی داشته و دارم و خواهم داشت..کاری هم به هیچ کس ندارم!!

چشمامو بستم..اینا سر چی جنگ میکردن؟؟سر دوست داشتن من؟؟من انقدر ارزش داشتم؟؟؟

حورا دستمو گرفت و به طرف در اتاق می برد که امین با چند قدم بزرگ سد راه شد و با سر زیر افتاده گفت:

—مقصر این همه مصیبت منم نه هیچ کس دیگه یی...در مورد آرشی هم بعدا کامل توضیح میدم...من دنبال شر نیستم حورا خانم وگرنه درمورد شما به آرشی میگفتم...نگفتم چون نارگل گفت اینجوری در امانید....من قصد بدی ندارم ..

از اینجانرید خواهش میکنم..

امین دست سرد مو گرفت و آروم گفت:

—لااقل تا خوب شدن عمت از اینجانرو نارگل..ترو به روح مادرت قسمت میدم..من از اینجا میرم..اینجا واسه تو و حورا خانم تا هر وقت خواستید بمونید فقط از اینجا نرو نارگل..حالا که برگستی..دیگه فرار نکن....

عقب گرد کرد و با سرعت از اتاق خارج شد و با شنیدن صدای بستن در خونه من و حورا با همدیگه زوی زمین نشستیم.

دهنم مزه ی تلخی میداد مزه ی تنفر، تنفر از شخص خودم از منی که همه رو به جون همدیگه مینداختم و عین خیالم هم نبود!!

—از کجا فهمیدی آرشه؟؟

حورا آهی کشید و با کمترین صدای ممکن جواب داد:

—باتاکسی بر میگشتم که دیدمش پشت آیفونه ..به تاکسی گرفتم بره پایین پیاده م کنه...پشت درختا قایم شدم حواسشو نبود اومدم تو ساختمون..منتظر نشستم تو راه پله تا اومد هرچی از دهنم در میاد بهش بگم دیدم با عجله و دوون دوون اومد تو و حتی یادش رفت در و ببینده و یه ریز صدات میکرد.

منم پشت سرش اومدم تو ، دیدم درگیر شدین سرسیگار کشیدنت راستش و بخوای از یه طرف دلم میخواست بالاخره یکی پیدا بشه حق این زبون درازیت و بذاره کف دستت..که دیدم دست روت بلند کرد.

آهی کشید و ادامه داد:

—دیگه نفهمیدم چیکار کردم !!

—با پشت دست اشکامو پاک کردم و دست گذاشتم روش و آروم گفتم:

—شانی مننه... همه اندازه خواهرشون دوستم دارم...

با بغض خندید و گفت:

—میدونی چرا؟؟

سرمو به نفی تگون دادم

—چون نه چشمتا یه حسی به آدم تلقین میکنه.. من خیلی آسیب پذیرم.. کمکم کنید!!

با بغض خندیدم سرمو بغل کرد بعد مکثی ادامه داد:

—دیشب حالت خیلی بد بود.. داشتی تو تب میسوختی... و یه ریز میگفتی من فرار نکردم.. آهی کشید و ادامه داد:

—امین خیلی بابت زدن اون حرفاش متاسف بود.. میدیدمش از کنارت جم نمیخوره تا بهت بگه!! آخه از سابقه ی بیماری تو خبر نداشت که نباید زیاد عصبیت کنه.. من هم تا تونستم بهش طعنه زدم که من اگه کمتر سخت گیری میکنم بخاطر حال روز نارگله!!

—متاسف چرا... خودم میدونم فرار کردم...

سرمو از بغلش دراورد و تو چشمای سبزآبی خوشگلش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

—اون موقع خیلی ضعیف بودم و ترسیده.. الان دیگه از چیزی نه میترسم.... نه ضعیف و آسیب پذیرم!!!

دست گذاشتم زمین و به سختی از جام بلند شدم سرم گیج رفت حورا بلند شد و کمکم کرد خواست به طرف تخت ببرم که دست کشیدم به طرف حموم.

سری تگون داد و با غرغر واسه حموم رفتن کمکم کرد.

—مطمئنی نیازی نیست بمونم؟؟؟

لبخندی به صورت مضطربش زدم و با لودگی گفتم:

—میدونی وقتی دلواپس میشی خیلی خوشکل تر میشی حورا!

پشت چشمی نازک کرد برام و سرشو بالا گرفت و جواب داد:

—زبون فریز واسه من .. نارگل موندنت تو خونه ی امین با وج،د اینکه آرشی میدونه اینجایی از نظر من کاردرستی نیست !!

—خیالت راحت..ناسلامتی یکسال تمام زیر دست اون آنای ارتشی خدمت کردم ها....چشمکی بهش زدم و با آرامش گفتم:

—برو به سلامت...من از عهده ی خودم برمیام..فقط..مکشی کردم و با خنده ی کجکی گفتم:

—چیزه...من به میلاد گفتم با دوستانم رفتیم ترکیه...جون حورا سه نکنی !!!

—نارگل !!!!

—خب چیه...انتظار نداشتی که بگم برگشتم اینجا !!!

—نمیدونم من دیگه مغزم کار نمیکنه....مراقب خودت باش..هرشبم باهام در تماس باش !!!

—باشه ...البته اگه پشت خطی عشقت نشدم !!

دکمه ی آسانسور و زد و از دور بهم چشم غره رفت.

در خونه رو بستم و با عجله رفتم سراغ ساکم ...دو تا مانتو آورده واسه من...اونم چروک...نیم ساعت تمام تو خرت و پرت ها امین گشتم تا اتو رو پیدا کردم بعد از اتو کردن لباس هام لباس عوض کردم و از خونه به مقصد بیمارستان بیرون رفتم !!

—سلام خانم اینجا بیماری به اسم علی منش بستری بود نیستن که !!

پرستار با بی حوصلگی سری بالا آورد و با بدخلقی گفت:

—پردنش بخش !!

—خب اگه احیانا مزاحم چرت زدنون نمیشم میشه بپرسم چه بخشی چه اتاقی !؟

پرستار اخم هاش بیشتر تو هم رفت و با بدخلقی گفت:

—خانم درست حرف بزن !

—دارم درست حرف میزنم شما انگار زیادی خماری... تلگرافی جواب میدین...!!

—شما هم تمام شب بیدار بودی از این بهتر نبودی خانم محترم بفرمائید بزارید به کارم برسم!!

—اوه منظور تون چرت زدنه... ببخشید مزاحمتون شدم.... از اول گفته بودید بیمارم کجاست این همه از وقت جفتمون نمیزدید!!

—نارگل!!!!

به طرف صدا برگشتم... امید با خستگی چند قدم باقی مونده رو برداشت و کنارم ایستاد.

—اینجا چیکار میکنی اول صبح!!؟

پرستار—هیچی وقت منو بگیرن حتما!

بدون توجه به امید رو به پرستار برگشتم و گفتم:

—شما چرتو بزن... کاریت نباشه اینجا مسئول جواب دادن به ارباب رجوعی

پرستار دهن باز کرد جوابی بده که با صدای "بسه دیگه!!!!!" محکم و آمرانه یی سکوت کرد و صاف سر جاش نشست.

برگشتم به طرف صدا یه جفت چشم آبی رنگ با دنیا دنیا حرف نگفته و گله با آزرده گی بهم نگاه می کرد خونسرد نگاهمو ازش گرفتم و به پرستار دادم خواستم متلکی بابت پهن شدنش سر میز بهش بزنم که باز صدای مرد پرستار و مخاطب قرار داد:

—خانم شریفی خسته نباشید... میدونم خسته یید بهتره برید خونه ..

—اما دکتر...

—نیازی نیست تا پایان شیفت بمونید من هستم... بفرمائید!

حوصله ی شنیدن باقی تعارف پاره کردن هاشونو نداشتم پرستار از جاش بلند شده بود تا برای رفتن آماده بشه که برگشتم سمتش و با سماجت گفتم:



—قبل از جیم زدن از ساعت کارتون لطفا بفرمائید بیمار من کجاست و گرنه این بی احترامی تونو گزارش میدم!!

پرستار با چشماش واسم خط و نشون میکشید تا خواست بشینه سر جاش دفترش و باز کنه که باز صدای مرد بهش گوشزدی کرد:

—خانم گفتم شما بفرمائید الان ۲۴ ساعت شیفت بودید جای دوستتون من صلاح میبینم تشریف ببرید..خودم به کار ایشون رسیدگی میکنم!!

پرستار از ترس اینکه باز گیر بدم بهش از جاش بلندشد و در چشم به هم زدنی ناپدید شد.

به چیزی که میخواستم نرسیده بودم و خون داشت خونمو میخورد هر دو مرد سکوت کرده بودند و قصد حرف زدن نداشتن..عقب گرد کردم و بدون توجه به جفتشون به طرف انتهای راهرو و آسانسور رفتم.

در آسانسور باز شد به محض وارد شدنم به آسانسور پشت سرم وارد آسانسور شد دکمه ی طبقه ی مدیریت بیمارستان و زدم و آخرین صحنه یی که دیدم امید بود که با دلواپسی و نگرانی نگاه میکرد.

آهی کشید و با کمترین صدای ممکن گفت:

—رسیدن به خیر!!!

—....(سکوت)

دکمه ی طبقه ی قبل از طبقه یی که زده بودم و زد. آسانسور بعد از یه طبقه ایستاد در باز شد تا به خودم پیام بازمو گرفت و از آسانسور بیرونم کشید در آسانسور بسته شد و به طرف بالا رفت.

با خشم برگشتم سمتش و تقریبا تو راهروی سوت و کور طبقه داد زدم:

—چیکار کردی احمق!!

پشت بهم ایستاده بود دستای مشت شده شو تو جیب روپوشش کرد و به سمتم برگشت به سختی سعی می کرد عادی باشه:

—مگه نمیخواستی بری پیش بیمار دارم میبرمت دیگه!

—اون مال قبل از بی توجهی اون پرستار بی لیاقت به پستش بود الان تنها جایی که میخوام برم  
اتاق مدیریت بیمارستانه!!

—این چند سال کجا بودی؟!!

از سوال بدون مقدمه ش جا خوردم بااخم سعی کردم به خودم مسلط بشم و کم نیارم!!

—به شما مربوط نیست...

برگشتم سمت دکمه ی آسانسور و فشارش دادم

—چرا مربوطه..میخوام بدنم کجا انقدر بی ادب و گستاخت کرده!!؟

تنها جوابی که براش داشتم پوزخندی بود.

آسانسور ایستاد تو طبقه خواستم سوارش بشم با قدم بزرگی که به طرفم برداشت بازومو گرفت و  
عقب کشید .

برگشتم سمتش با دست آزادم دست چپشو گرفتم چرخیدم و پشتش قرار گرفتم .

یه سرو گردن ازم بلندتر بود اما خوبی ورزش "آی کی دو" به فرزی و شناخت اعصاب نقاط  
حساس بدن بود که طرف و با هر چقدر هیکل و قد تسلیم میکرد.

به جلو هولش دادم و به دیوار زدمش یه پامو پشت پاش گذاشتم و به عقب کشیدمش به محض  
افتادنش رو زمین نمودم تا اثر هنری مو ببینم قبل از بسته شدن در آسانسور توش پریدم و کف  
آسانسور نشستم در آسانسور بسته شد و طبقات و به سمت پایین میرفت.

دست رو سینه م گذاشتم هنوز نفس نفس میزد..قلبم اونقدر تند و محکم میزد که حس میکردم  
میخواد از سینه م بیرون بزنه آسانسور تکونی خورد و برای باز شدن درش آماده می شد که سرپا  
شدم و دستی به صورتم کشیدم.

بوی عطر سردی مشاممو زد. چشمام سوخت..دلم سوخت...کلافه سری تکون دادم و با سرعت از  
آسانسور بیرون زدم موقع خروج به مردی خوردم تعادلیم و از دست دادم مرد شونه هامو گرفته  
بود که نیافتم ، سرم و بالا اوردم و نگاهش کردم برق از سرم پرید.

آرش چطور خودشو به این سرعت به طبقه همکف رسونده بود!؟؟؟

مات و مبهوت تو صورت مرد خیره شده بودم. لبخند شیطنت آمیزی زد و بازوم و ول کرد و یه قدم عقب رفت دستی تو موهایش کرد و با لبخند جذابی گفت :

—نمیدونستم جذابتتم انقدر نفس گیره !!

یعنی گشته بودمش این روحش بود داشت باهام حرف میزد؟؟چقدر روحش مهربون شده؟؟تا آدم بود خیری ندیدم ازش حالا روحش داشت تلافی می کرد؟؟!!

زنی از کنارمون رد شد و سری از روی تاسف تگون داد. قدمی به عقب برداشتم خوردم به کسی یه آقایی بود که در حال سوار شدن به آسانسور بود با عجله برگشتم سمت مرد با چشمای شیطون و سرحالش نگاهم می کرد.

یه قدم جلو برداشتم و خیلی آروم و با احتیاط با انگشت اشاره زدم رو سینه ش. ابروهایش از حرکتیم بالا رفت و مسیر انگشتمو از سینه ش تا انگشتم دنبال کرد و با سرخوشی و نیش باز حرکاتم و زیر نظر داشت و تفریح می کرد.

صدای اعتراضی از پشت سرم بلند شد.

سرفه ای کرد تا خنده ش و بخوره و رو به صورت مات و متعجب من گفت:

—خانم اگه اجازه بدید رد بشم ممنونتون میشم...

با گیجی گفتم:

—از روی من !!!

به سختی خنده شو خورد و نگاهی به آسانسور کرد و آروم گفت:

—من غلط بکنم .. به همچین بانوی زیبا و جذابی اساعه ادب بکنم...منظورم سر راه ایستادنتون بود !!

بانوی زیبا و جذاب؟؟سرش زمین خورده بود حتما !!یعنی منو نمیشناخت؟؟به این سرعت... نه !!

صبر کن ببینم این چرا لباساش عوض شده .. آرش کی زنجیر طلا مینداخت گردنش..

نگاهموبه دستاش رسوندم دستبند؟؟؟؟آرش و دست بند؟؟آوش این قرطی بازی ها تو کتشی  
نمیرفت...

نکنه این..این..این عماده !!!!

ته دیگ احساساتم به جوش اومد..خشم...اولین حسی بود که خارج از کنترلم سربلند کرد:

—این چه طرز صحبت کردنه آقا !!! شما باید از سر راه من برید کنار..سریع!!!!

جا خورد با اخم غلیظی از کنارش رد شدم و تنه ی محکمی بهش زدم و به سرعت از بیمارستان  
خارج شدم !!!

نفس نفس می زدم ...طاقة این همه شوک تو این سه چهار روز برام زیاد بود با گیجی سمت  
تاکسی میرفتم که کسی کیفم و از پشت سر کشید با علم اینکه عماده با اخم و خشم آماده ی نبرد  
برگشتم عقب !!

لاله با چشمای از خستگی ریز شده و صورت بی رنگ و روش از ترس و تعجب یه قدم به عقب  
برداشت.

به خودم مسلط شدم و با حفظ اخم با لحن آرومتری گفتم:

—چیه؟؟این چه وضعشه !!

مکشی کرد و با کنجکاو ی صورتم و کاوید و آروم گفت:

—امید گفت دنبال اتاق مامان میگشتی !!

—...سکوت

—نمیخوای ببینیش !!

با لحن گرنده ی گفتم:

—اون شب به اندازه ی کافی شاهکار تونو دیدم !!

به سرعت اخم پررنگی کرد و یه قدم عقب تر رفت:

—کم پیش میومد دستاش و بندیدم....پرستارش میخواست بره حموم من سرم درد میکرد دارو خورده بودم گفتم بلند میشه میره یه بالایی سر خودش میاره !!

—بلا؟؟ بدتر از این که سرش آوردید؟؟؟ کبودی دستاش مهمتر بود یا سردرد تو؟؟؟

—با بغض نالید:

—نارگل !!

یه قدم به سمتش رفتم و تو صورتش که آماده ی گریه بود گفتم:

—فکر نکن که برگشتم بمونم به اون خواهرت هم بگو...عمه بهتر بشه از اینجا میبرمش پیش خودم..اگه تو سرت درد میکنه نمیتونی نگهش داری من از جونم میزنم براش!!!!

عقب گرد کردم که برم که صدای مثل سابق تلخش گوشم و زد:

—جونت ارزونیت..واسه من از آداب نگهداری مادرم لازم نیست یادآور بشی..اگه عمه ی توئه مادر منه !!

کمی مکث کرد و طبق عادت همیشه ش تیر خلاص شو شلیک کرد:

—بهتره یادت نره مقصر اول و آخر مریضی مامان خود توئی..نه کس دیگه !!!

لبخندم و به سرعت خوردم هنوز عوض نشده بود یه آن مثل بره مظلوم و معصوم یه آن مثل گرگ درنده و بُرنده من این لاله رو میخواستم نه اون دختر بیرنگ رویی که اشکش دم مشکش بود !!

برگشتم طرفش با نگاه سردی از بالا تاپایین نگاهش کردم گفتم:

—مقصر من نبودم شماها بودید !! که با حضور من تو خونتون مشکل داشتید روتون نمیشد بگید..به بهونه ی نقشه ی اون دائی کم عقلتون دستی دستی بدبختم کردید !!

داشت متلاشی میشد از فشار بغض و لذت میبردم از زخم زبون زدن بابت تلافی اون همه بدبختی و تنهایی که کشیده بودم لذت میبردم !

پوزخندی زدم و دست کردم تو کیفم و کارت آتلیه ی همراهی که با خشایار راه انداخته بودیم و برای عکاسی به موسسه ها و گاهی تولد ها میرفتیم و گذاشتم کف دستش و با لحن جدی و قاطعی گفتم:

—از حالش بی خبر ندارم....شماره اتاقشو برام بفرست...میخوام تا اینجاست پیشش باشم

—خانم تاکسی؟؟!!؟

سری به راننده تکون دادم و دوباره تو صورت لاله به صورت دلگیرش نگاهی کردم و ادامه داد:

—مادرت حق مادری به گردن من داره و داشته..پس بیشتر از یه عمه برام مهمه...هرکی رو توی گذاشته مقصر بدونم اون و نمیدونم...پس بهتره به باقی هم اخطار بدی ازم دور وایسن من دیگه یه دختر بچه ی ضعیف و بی تجربه نیستم!!

سوار تاکسی شدم هنوز به یه جایی رو زمین خیره شده بود .

صدای راننده نگاهمو ازش گرفت:

—کجا تشریف میبرید خانم؟؟؟

نگاهی به کارت آتلیه ی حسام و امین انداختم و آدرسش و به راننده دادم!

آتلیه ی "خانه ی آبی" خنده م گرفت این دوتا احمق همه جا باید یه سوژه ی مسخره داشته باشن خانه ی آبی هم شد اسم..مکه استخره؟؟؟

در شیشه ای رو باز کردم و داخل شدم اولین چیزی که روبروم دیدم یه میز بزرگ و اداری بود که دختر جوونی با شال گردن انداخته ش در حال لوندی برای مشتری بود..

صد باریک الله به این انتخاب احسن برای مجموعه شون..همچین جذب میکنه ادم و که حال آدم بهم میخوره!!

جلو رفتم و وسط لاس زدن خانم و آقا پریدم و خیلی خشک و رسمی رو به منشی گفتم:

—حسام کدوم گوریه؟؟!!

چشمای لنز گذاشته و عسلی رنگ منشی داشت از گودی چشماش بیرون می پرید مرد روی مبل نشسته نگاهی از بالا پایین به مانتوی تازی زانوی آبی رنگ م که با ساق تنگ و شال سفید پوشیده بودمش کرد و چشماش برقی زد.

دختر با اته پته خواست جوابی بده که صدای کنجکاو مردی اجازه بیشتر چون کردنش و نداد:

— شما کی باشین؟؟

برگشتم به طرف صدا سرمو کمی خم کردم و با لبخند مرموزی از شکم جلو اومده و شلوار جین تنگ و تی شرت مارکی که یقه شو عین میلاد پشت گردنش بالا آورده بود کردم و نگاهمو به چشمای تیرش دادم:

کمی مکث کرد تو صورتم و با تعجب و خوشحالی ابروهاش بالا رفتند و نیشش به خنده ی پهنی باز شد:

— نارگل !!!

پوز خندی به قیافه ی خنده دارش زدم و گفتم:

— شناختی عزیزم !! دمت و تکون بده !!

چایی به گلوی مرد روی مبل نشسته پرید اخمای تیتیش خانم تو هم گره خورد صدای قهقهه ی حسام به هوا رفت. با خنده به طرف اومدم و دستاش و برای بغل کردنم از هم باز کرد.

به قدم عقب رفتم و با بداخلاقی گفتم:

— ایییی شکمشو ...

حسام سر حاتل دستی به شکمش کشید و گفت:

— شخصیت مرده بدبخت.. عین تو خوبه مث مارمولک فقط قد دراز کردی !

مرد با هیجان به من نگاه کرد انگار که به تماشای یه فیلم اکشن نشسته باشه. با لبخند موزماری به منشی که حالا همه ی حواسارو به خودم جلب کرده بودم انداختم و رو به حسام گفتم:

— بیا بریم جوابتو یه جای دیگه بدم اینجامزاحم صحبت آقا و خانم شدم !!



حسام سری تکنون داد و با خنده یی که سعی میکرد کنترلش کنه رو به منشی گفت:

—ویدا جان اگه میشه به آقا رضا بگو برامون نوشیدنی خنک بیارن !!

با دست به سمت اتاقش راهنماییم کرد لحظه ی آخر نگاهم به مرد افتاد که با رضایت نگاهم میکرد.

حسام در اتاق و بست و به طرفم برگشت و با ذوق و شوق بچگونه یی گفت:

—چقدر عوض شدی بدمصوب...خوشکل بودی خوشکل تر شدی !! معلوم هست کجایی؟؟ کجا بودی؟؟ داری چیکار میکنی؟؟

سری تکنون دادم و لبخند از خود متشکری زدم و به طرف نشیمن اتاقش رفتم و به در و دیوار نگاهی انداختم !!

نشستم و رو به حسام گفتم:

—یکی یکی بابا..تهران زندگی میکنم..اونجا با سه تا شریک یه رستوران زدیم .. درکنارش هم تفریحی عکاسی هم میکنم...

حسام یه قدم به سمتم برداشت و به زور دست تو جیب تنگ شلوارش کرد که سرمو زیر انداختم خنده م نگیره با شنیدن صدایش سرمو بالا گرفتم:

—پس خوبه...امین خیلی نگران بود..مدتها هم دنبالت گشت ..چقدره برگشتی؟؟

چند روزی میشه ..فعلا خونه ی امینم !!

حسام با مهربونی کنارم نشست و چشم ازم برنمیداشت.

—منشی خوبی استخدام کردین..خوشم اومد !!

سری تکنون داد و گفت:

—مهر که ست حرف نداره !!

فحشی زیر لب بهش دادم که نیشش باز شد به عادت همیشگیش یکی زد پشت کمرم.رسمما احساس کردم با صورت تا نزدیک زمین رفتم و برگشتم ..

برگشتم سمتش و گفتم:

—داشتی میکشتم بابا یواش..هرکول شدی برا خودت ها حسام!!

پاشو انداخت رو پاش و گفت:

—به الان و میگی چندسال پیشم و ندیدی این شکمه نبود حسابی دخترکش بودم برا خودم..

نگاهی به صورت گرد و جمع و جوش کردم صورتش عین دخترا ظریف بود اگه ریش کم پشتی  
نمیداشت سخت بود مرد بودنش و بفهمی!

—خوب موقعی دیدمت پس..قسر در رفتم!!

خندید و گفت:

—یه خویش و سوا کردم دیگه بوسیدیم گذاشتم کنار!!

با تعجب کیفمو کنار گذاشتم و گفتم:

—ازدواج کردی؟؟؟؟دروغ میگی!!!!

دست کشید سمت شاسی که رو دیوار بود عکس یه دختر بچه بود که موها شو دو گوشی بسته بود  
و با لباس صورتی و دامن مشکی پلیسه کوتاهی به دوربین نازی کرده بود..واژه ی سیبی که از  
وسط نصف شده باشه دقیقا وصف این پدر و دختر بود!!

از جام بلند شدم و نزدیک شاسی دستی به صورتش کشیدم...

—وای خدای من ..چقدر ناز و ملوسه..

—طنین اسمشه!!

—نگاش کن..چه نازی کرده پدر سوخته!!

—آهوی..

برگشتم سر جام نشستم و رو بهش گفتم:

—دیگه پدر شدی باید فحشاشم بخوری !!

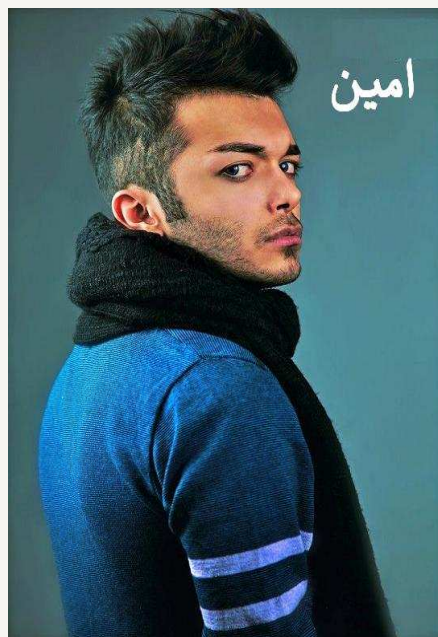
—امین به اندازه کافی هم فحش میده هم فحش یادش میده تو دیگه ول کن!

—منم میخوام ببینمش حسام جان باید با خانومت هم آشناش کنی !!

—حتما!!! اتفاقا انقدر امین از تو گفته از خواهر های خودش نگفته.

آهی مصنوعی کشیدم و گفتم:

—امین ..امین..امین...تو چه دوستی هستی زن گرفتی... دوست بزرگترت ، هنوز دستش تو دماغشه !!



سرشو بالا برد و خندید چند دقیقه انقدر خندید تا اشکش در اومد هی به یه جا خیره میشد و انگار امین و دست به دماغ تصور میکرد خندش شدت می گرفت شکمش و گرفت و گفت:

—جون نارگل..پوکوندیم از خنده...چیکارش کنم..خودم کم بهش گفتم بیا همین ویدارو بگیر..

انگار چیز یادش اومده باشه بیشتر زد زیر خنده و بریده بریده ادامه میداد:

—دختر خوب.. با روابط عمومی بالا... تازه عاشقشم که هست.. دیگه چی میخواد!! میگه نه!!

جدی شد آهی کشید و ادامه داد:

— زن خودم کم بهش فک و فامیلش و معرفی کرده وقتی نمیخواد چیکارش کنم... حداقل اگه دوست دختری چیزی تو بساطش بود... دلم نمیسوخت میگفتم سرش جایی گرمه.. ولی اینجوری تنهاس باید قیافه عنق و بداخلاقی هاش و تحمل کنیم!!

باز خندید و گفت: دل دختر مردم و هم میشکونه!!

فکری تو کله م درخشید.. لبخندی رو لبم نشست.. حسام چشماشو ریز کرد و گفت:

—راستی بگو ببینم چجور شد بی خبر اومدی اینجا!!؟

قیافه مو مظلوم کردم گفتم:

—دنبال کار میگشتم..

ابروهاش و بالا برد و باز منتظر نگاهم کرد..

خودمو لوس کردم گفتم:

—دلم براتون تنگ شده بود!!!

سرشو خم کرد اخم کوچیکی کرد و باز نگاهم کرد.

خودمو جمع کردم و گفتم:

—ای بابا گلو خشک میخواد ازم حرف بکشه...

با بی حواسی دستی به پیشونیش زد و خواست از اتاق بیرون بره که چشمم به قهوه جوش رومیزش افتاد

—هی هی حسام صبر کن لیوان تمیز داری همینجا یه لیوان قهوه میخورم... بی دردسر!!

—آره بابا هست..

با دوتا لیوان قهوه رو به روم نشست و من هم با هیجان شروع به گفتن نقشه م کردم !!

حسام پوفی کشید و با لحن غمگینی گفت:

—انتظار نداشتم ازش..مثلا از بچگی باهم دوست بودیم..این و نباید میگفت !!

—امینه دیگه..چیزی رو که نخواد بگه با تیشه هم نمیشه ازش حرف کشید...حالا بگو پایه یی !!؟؟

—چهار پایه م جون تو..غریبه که نیستی..کم کمش ۲۷ سالشه..من بچه دوم دارم به دنیا میاد این هنوز اندر خم یه کوچه ست..خب زودتر میگفت دردش چیه ...یه کاریش میکردیم...

—چیکار میکردی حسام !!؟ لاله یه خرده دیر جوشه برعکس امین ،یه خرده پاینده برعکس امین دقیقاً نقطه مقابل امین من نمیدونم این دوتا چطور از هم خوششون میاد !!؟؟

قهوه پرید به گلوی حسام سرفه می کرد و با چشمای گرد شده از تعجب نگام می کرد با یادآوری سه کاری که کرده بودم چندتا زدم تو کمرش نفسش جا اومد هنوز سرفه میکرد ولی کوتاه کوتاه بریده بریده پرسید:

—چی گفتی؟؟

—چیزه نشنیده بگیر حسام...قسم خورده بودم بابتش امین چیزی نفهمه !

سری تگون داد و هیچی نگفت.

—چقدر غر میزد امید میخواد زنم بده به خواهر زنش اینجوره اونجوره دختره جانماز آب بکشه...خشکه مذهبی ه..نمیشه باش حرف زد متعصبه !!فکر میکردم خوشش نیاد از دختره نگو..اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی !!

به رگ غیرتم برخورد با اخم رو به حسام گفتم:

—زر زده برا خودش..لاله خشکه مذهبیه چون با پسرا ارتباط نداشته؟؟..لاله آدم بسته ای نبوده و نیست...ولی بی انصافیه چون یه دختر با هیچ پسری رو هم نریخته پس خشکه مذهبیه..پس متعصبه..پس امله...اگه امین بزرگش کرده چون مطمئن بود عمه ردش نکنه لاله ردش میکنه بخاطر عیاشی هاش !!عادت شما پسر است دست پیش و میگیرید که پس نیوفتید !!

حسام با خنده دستاشو بالا برد گفت:

—باشه بابا تسلیم..مگه من گفتم که منو میزنی!! زندگی من هم بی شباهت به امین نیست منم  
زندگیم تو مهمونی و یللی تللی میگذشت...تک پسر هم بودم باباهاه چیزی نمیگفت که کم نذاشته  
باشه به ذهن خودش فکر میکرد برا بچه ش کم نگذاشته باشه نمیدونست روزی به یه نقطه بقول  
امین میرسیم که میبینیم هیچی برا خودمون برنداشتیم..

تا خدا بیامرز پدرم زنده بود حسرت ازدواج کردنم و داشت و دیدن نوه هاش ..شعارم این بود  
کی زن میگیره!!زن بگیرم برا چی؟!...

رفت....سر عقل اومدم سر سال یه خانواده کنار مزار پدرم، مادرشون و از دست داده بودن  
براولین بار تو زندگیم حس کردم چقدر خوب میشد یکی رو داشتن مال خودم باشه ...

دختره چادری سربه زیری بود ریزه میزه و بانمک خوشم اومده بود از نجابتش از سربه زیریش  
از تن صدایش موقع سلام کردنش ..شرم داشتم به مادرم بگم میخوامش..با زندگی خودم مقایسه  
ش میکردم..از گفتن منصرف میشدم!!

آهی کشید و با تن صدای آرومتری گفت :

—دو سال گذشت همین امین زیر پام نشست بگو بگو بگو تا عرق ریزون به مادره گفتیم..سجده  
کرد از خوشحالی ولی کوتاه نیومد..حرفش این بود آدم بشو بعد!!

بعدم فهمیدیم با پدرخانم صحبت کرده بود و پیرمرد هربار من و امین و سرمزار میدید انقدر  
حرف میزد که سر سال دوم پدرم ، حس کردم چقدر از گذشته م فاصله گرفتم...

بعدش هم که اینجا رو با امین راه انداختیم تا مادرم راضی شد و رفتیم خواستگاری بعدشم که  
ازدواج کردیم..خانم دانشگاه قبول شد..کم نداشت هم درس میخوند..هم بچه داری میکرد هم  
خونه داریش بدون نقص بود که گاهی من و امین خجالت میکشیدم از این همه خستگی ناپذیریش  
تا برگردنه از دانشگاه غذا درست میکردیم. هربار یا شور بود یا بدمزه می خوردیم ولی لذتی که  
میردیم از صدتا مهمونی و مشروب کهنه سال بیشتر بهمون خوش میگذشت!!

نفسی کشید و با لحن غمگینی ادامه داد:

—میدونی نارگل خوش گذرونی تا یه جایی حال میده بعدش تکراری میشه ..یا اگه تکراری نشه  
هدف عوض میشه..اول یه چیزی بخوریم بابا ...سر حال شیم... بعدش... یه دختر بیاریم برامون  
یه تابی بده..بعدش ...خب سنگ مفت گنجشک مفت..کی میفهمه بعدا حالا یه شبی نصب شبی  
مهمون بدکاره ای بودیم..هرچی بیشتر تکرار بشه این فاز بیشتر تکراری میشه برات..البته اگه  
اسیر موادی ،مریضی چیزی نشه ادم ازش خسته میشه دنبال یه چیز واقعی و موندنی  
میگرده..مثل عشق!!

حسام ساکت شد و متفکر به میز خیره شد. چیزی تو سرم تیک تیک می کرد معنی این حرفا چی میتونست باشه !!؟؟

—خب حجه الاسلام حسام !! تشکر میکنم از نطق پرسوز و گدازت .. حالا میشه نکته شو بگی روشن شیم !!

نگاه مستقیمش و به چشمام داد و گفت:

—پیشب امین حالش اصلا خوب نبود..تا صبح حرف زدیم....از همه چی...

با دقت عکس العمل هام زیر نظر داشت و گفت:

—با همه چی شوخی با اعتیاد هم شوخی !!

رنگم پرید حسام سری تکون داد و گفت:

—هرچی به خودت بیشتر آسیب بزنی به امین زدی نار گل !! نمیدونم چه بلائی سرت اومده انقدر عوض شدی اما

با خنده اشاره داد به خودش گفت:

—بابا ما آدم شدیم..پینوکیو آدم شد ..تو آدم نشدی !!

—امی..

در باز شد و امین خسته و غمگین و غرغر کنان اومد داخل و با دیدنم دهنش باز موند.

حس کردم سرخ شدم از خجالت .. اگه به خاطر یه سیگار کشیدن میخواست بکشم چطور از کنار مواد زدنم گذشته بود !!از کجا فهمیده بود؟؟

از جام بلند شدم و کیفمو رو شونم گذاشتم و با خداحافظی از حسام بدون توجه به امین از اتاق بیرون زدم !

ماشین ایکس ۳۳ آشنایی در آتلیه پارک شده بود ..از کنارش گذشتم و یادم اومد ماشین امین هم انگار همین شکلی بود.



به سر کوچه نرسیده ماشینی پشت سرم بوق زد نکاش کردم با اخم بهم اشاره کرد سوار ماشین شاسی بلندش بشم. بدون توجه به راهم ادامه دادم دستشو گذاشت روی بوق ممتد کسی از تو تراس داد کشید صدایش و خفه کنه..

ناچار از دیوونه بازی هاش سوار شدم مکث کرد تو صورتم به شیشه ی جلو خیره شده بودم دنده رو جا انداخت و حرکت کرد.

تمام راه و بدون حرف مسیر وطنی کرد ساعت ماشینش دوازده بود جلوی رستورانی پارک کرد و آمرانه گفت پیاده شو!!

حیف اگه گرسنه م نبود عمرا پیاده میشدم!!

پشت میز نشست رفتم دستم و شستم و برگشتم با حرص به دستای شسته م نگاهی کرد انقدر وسواس به خرج داه بودم که دیگه هرچیز طبیعی و کوچیکی همه عصبی می شدن.

غذارو آوردن برای خودش کباب و برای من میگو سفارش داده بود.

در سکوتی که ازش بوی خوشی به مشام نمی رسید غذا رو خوردم و از حرصش همه ی غذام و هم خوردم. بشقاب نیمه پرش و کنار زد و دست به سینه به خوردنم خیره شد.

نفسی از سیری کشیدم و نوشابه م و تا آخرین قطره خوردم و از جام بلند شدم سری تگون داد و از جاش بلند شد تا حساب بکنه سوییچ ماشین و که نصفه از جیبش بیرون برد برداشتم و رفتم تو ماشین نشستم.

بعد از چند دقیقه با یه نایلکس و سه تا غذا برگشت و صندلی عقب گذاشتشون. ماشین و روشن کرد و به نیم رخم خیره شد.

مکثی کرد و ماشین و رزوشن کرد نرسیده به خونه ش در پارکینگ و زد که باز بشه که با اخم دهن باز کردم:

—حق نداری پا بذاری تو خونه ای که من هستم!!!

یه لکه ابروش بالا رفت در خونه پارک کرد و تو صورتم خیره خیره نگاه می کرد.

با پرووئی برگشتم سمتش و گفتم:

—چیه نگاه داره!!؟؟ فکر کردی چون کبودی صورتم پاک شده فراموش میکنم یه وحشی  
افسارگسیخته هستی!!

سری از عصبانیت تکون داد و استغفرا.. ی زیر لب گفت دکمه در و زد در بسته شد و بدون اینکه  
نگاهم کنه گفت:

—پیاده شو!!

پیاده شدم پشت سرم پیاده شد. نایکسی غذا رو دستش گرفت و تا آسانسور با اخم دنبالم اومد و تو  
آسانسور غذاها رو کنار پام گذاشت و تا خواستم حرف بزنم در و بست روم و رفت!!

با غر غر پلاستیک غذا رو تا آشپزخونه بردم و گذاشتم روی میز و برگشتم لباسام و در آوردم و با  
آب سرد دوش گرفتم ساعت حول و حوش دو بود خمیازه کشان رو تخت امین که صبح حورا قبل  
از رفتن رو تختی شو شسته بود و پهن شدم و به شدت ذهنم و از مسائل بیمارستان دور نگه  
داشتم!!

من بخاطر عمه برگشته بودم و لاغیرنمیداشتم هیچ چیزی از مسیر اصلی دورم کنه!!!

صدای زنگ گوشی تکونی خوردم باز هم گوشی با فاصله ی دور ازم در حال خودکشی بود با  
سستی کش و قوسی کردم و به طرفش رفتم شماره ناآشنا بود :

—بله؟!!

—سلام

خمیازه ای کشیدم و پرسیدم:

—سات چنده لاله؟!!

چند ثانیه مکث کرد احتمالا از این سوال بی مقدمه مد جا خورده بود. با تردید گفت:

—مگه بد موقع زنگ زدم!!؟؟

نگاهم به ساعت کنار پاتختی امین افتاد نه شب بود ..واقعا باید یه فکری برای این استعداد زیاد  
خواهیدنم میکردم میتونستم تو رکورد های گینس رکود دار خوبی بشم..

—نه...فقط یه ساعت پرسیدم!!چیزی شده؟؟!

— نه من خیلی خسته م خواستم بگم اگه میخوای پیش مامان باشی.. بیا جای من !!

— خواهرت؟؟

— رفته خونه مانی مریض بود... نتونست زیاد بمونه !!

— مانی؟؟؟

آهی کشید و آرام گفت:

— پسر لیلاست.. ۷ سالشه !!

— آهان.. باشه من یه دوش بگیرم نیم ساعته اونجام !!

طبق عادت همیشه م گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم.

— من در بخشش نمیذارنم پیام تو !!

— دارم میام !

تکیه مو به دیوار دادم از دور قامت خمیده لاله از دور تو محدوده ی دیدم قرار گرفت.

یه قدم جلو رفتم و با حرص به نگهبان کله پوک یه دنده گفتم:

— حالا اجازه هست !؟

— خانم من مامورم و معذور !

— آره خب... همه بیکارن فقط پرسنل بیمارستان ها ، مشغول ادای وظیفه ن !! نه !!؟؟

— چی شده؟؟

نگاهی به لاله کردم که غریب بود از خستگی بیهوش بشه . دست کشیدم در بیمارستان و گفتم:

— تا کسی رو نگه داشتم در بیمارستان تا بی دردسر بری خونه.. برو به اندازه ی کافی این آقای نگهبان وظیفه شناس معطلش کرده !!

با گنجی پرسید:

— برای من؟!

— پ ن پ برای عمه گرفتم بره لب ساحل .. روحیه ش عوض بشه !!

اخمی کرد و خواست حرف بزنه که از نگهبانی رد شدم و داد زدم:

— برو دیگه !!!

بدون اینکه برگردم به طرف راهرویی که لاله اس کرده بود رفتم اتاق هارو رد کردم تا به اتاق عمه برسم که آرش و پرستار قد بلندی از یه اتاق بیرون اومدن و مشغول صحبت کردن بودند بدون توجه به دیدنش از کنارش رد شدم. چند قدم نرفته بودم که صدای پرستار بلند شد:

— دکتر حواستون با منه؟؟؟! کجارو نگاه میکنید؟!

اتاق و پیدا کردم و وارد ش شدم در و بستم و به در تکیه دادم. قلبم محکم میزد نفس عمیقی کشیدم زیر لب با خودم زمزمه کردم:

— من برای عمه اومدم.... من بخاطر عمه برگشتم....

بعد چند دقیقه به خودم مسلط شدم تکیه مو از در برداشتم و به طرف تخت که انواع اقسام وسائل پزشکی محصورش کرده بود رفتم.

دومین سرمایه زندگیم این زن بود.. زنی که صدای بوق های چند لحظه در میون دستگاهی نشون از تبیدن قلبش میداد. قلبی که به زدنش مدیون بودم.. کمی جلو رفتم اتاق تاریک بود اما نه اونقدر که صورت درهم از دردش و ازم بیوشونه !!

سرم و نزدیک تر بردم .. تا صدای ناله هاش حتی یه قدم به عقب برم نگردونه....

سرمو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

— همه کسم... باش تا من بتونم سرپا بایستم.... خب!

پلکش لرزید و تکونی خورد لای چشماش و چندبار سعی کرد باز کنه. دستام شروع کردن به لرزیدن.. ترس به دلم افتاد !!! ترس اینکه نارگل شو بخواد..... چی جوابش میدادم!!؟؟

حلقه ی اشکی تو چشمم آماده ی ریختن بود

—عمه من جوونی مو باختم...بازم بازییم بده!!!

سعی شو برای باز کردن چشماش ناتموم موند انگار خوابش برده بود..گوشیم ویبره خورد تو جیب شلوارم با سرعت جواب دادم و از عمه فاصله گرفتمو به طرف پنجره رفتم.

—سلام

—سلام...چرا یواش حرف میزنی؟؟ چی شده؟؟

—چیزی نشده الان بیمارستانم..پیش عمم نمیتونم بلند حرف بزنم!!

—آهان..خوبی؟؟

—خوبم..تو چه خبر!؟؟

—خبری نیست فقط میلاد بعد از ظهر سراغت و میگرفت..کار بدی کردی بهش دروغ گفتمی نارگل..پسر مردم خیلی پریشون و رنگ پریده بود!

—....(سکوت)

—نارگل؟؟

—خب چی بگم؟؟از اول نگفتم ما به هم نمیخوریم..به من چه سفت و سخت ایستاده پای یه قرار داد زپرتی!!

—زپرتی؟؟؟تو قول دادی نارگل!!!

—قول دادم حورا ولی یه شرط براش گذاشتم..که یه خرده خصوصیه

—الان اینو گفتمی که نپرسم چه شرطی؟؟

—آره دقیقا!!!

نفس عمقی کشید و آرام گفت: میلاد پای عشقش ایستاده!!

—بس کن باو...ملت جلو چشماشون عشقشونو از شون میگیرن هیچی نمیگن!!

با بدبینی مکث کرد و با صدای بغض آلودی گفت:

—منظورت منم!!!!!!

—آره چرا که نه!!

—بدتر از اون کاری که کردم؟

—حورا میدونی اشتباهت کجاست؟؟؟وقتی احساساتت فووران میکنن دیگه نمیتونی کنتر لشون کنی....میدونی اگه من بودم چیکار میکردم؟؟

—گفتنش آسونه ولی میشنوم!!

—یه دختر جور میکردم مبتلا به ایدزی چیزی..میفرستم برا عماد جون و کاریش میکردم تا آخر عمرش عذاب بکشه و با درد بمیره!!

مکث کرد طولانی.....

—گاهی میترسونیم...حس میکنم اصلا نمیشناسمت....

—بده ذهنم انقدر فعاله!!؟؟

—اگه انقدر فکرم کار میکرد میرفتم دلیل کارهاش و میپرسیدم که تا آخر عمرم فراری نشم!! اسم جعلی..رسم جعلی...

—ظاهر جعلی...

جوش آورد و صداس بالا رفت:

—یه بار دیگه به اعتقاداتم توهین کنی نارگل دیگه نمیبخشم!! من هرچی هستم باانتخاب خودم بوده و بس!!!!

—باشه باو اعصاب نداری ها...داشتم شوخی میکردم..

—نه این شوخی نبود نارگل..مثل پیش کشیدن این حرفا...این یکی رو حداقل میدونم..تو  
بیخودی سربحثی رو باز نمیکنی..

—خودت شروع کردی !!

—میتونستی مثل همیشه ت جواب سربالا بدی !!

—حورا !!!!

—چیکار کردی نارگل..تروخدا بگو چیکار کردی؟؟؟؟

—هیچی جون خودم ولی از صبح تا حالا دارم یه فکرای میکنم...

—منظورت چیه؟؟

—من تا اینجا اومدم حیفه دستی به سر برادران کیان نکشم !!

—برادران؟؟؟؟!!!!!!

—اوپس.....گفتم صبح عماد و دیدم؟؟؟؟ای بابا ببخشید از دهنم در رفت !!

فک کنم شوکه شد چون تا چنددقیقه یه کلام حرف نزد:

—همین الان یا زنگ میزنی پرواز رزرو میکنی بر میگردی یا صبح نشده میام برت میگردونم !!!

—حورا !!

—حورا ومرض..حورا و درد..نمیذارم دیگه نمیذارم...

—حورا !!! حورا !!! آروم باش... آروم باش...این همه ترس برا چیه دختر خوب !!؟اول که اصلا  
نفهمید من کی م بعدش هم...عوض اینکه انقدر بترسی و فرار بکنی تو هم بیا تا حال عمه خوب  
بشه فکرامونو رو هم بذاریم یه خورده تفریح بکنیم !!

صدای بغض آلودش تو گوشی فریاد کشید:



–تفریح؟؟ تفریح؟ از ذهن تو تفریح چیه؟؟؟ تفریح اونا بدنام کردن یه دختر باکره بود... باعث  
 اخراج کردن بهترین دانشجوی حقوق بود... بهم زدن ازدواج دختر تنهایی بود که هیچکس و  
 نداشت.... من نمیذارم یه بلای دیگه یی سر خودت بیاری !!

–صبر کن صبر کن صبر کن ببینم اینا همش از تو بود که !!!

–منظورت چیه نارگل فکر کردی من دروغ دارم بهت بگم یا شوخی دارم.. دارم سگته میکنم  
 بفهم !!

–نه اینارو میدونم منظورم اینه که این بلا هارو عماد سر تو آورد !! یادت رفته منو تو باهم فرق  
 میکنیم...

–نارگل !!

–تو نمیدونی اونا...

حالا نوبت من بود که با لحنم تلخ بشه:

–اونا نه... فقط عماد !!! عمه جونت که جونش برات درمیره.. عارف هم که پشتته .. آرش هم که  
 خنثی ست... فقط عماده این وسط.. یعنی من و تو با این همه تجربه از پشش برنماییم !!!؟؟؟ انقدر  
 ترسو نباش حورا !!!

–ترسو نیستیم عقلت بهم میگه ازش دور بمونیم جفتمون.... اگه بدونم نقشه ای براش کشیدی نارگل  
 من میدونم و ت...

–من کاری به عماد ندارم.. فقط خواستم بگم دیدمش اگه دوست داری کمکت میکنم با پنبه سرش  
 و ببریم.. اگر نه هم هیچ !!

–باور نمیکنم... قول بده خرابکاری نمیکنی ???

–قول چیه حورا !!؟؟ خصوصتی هم داشته باشم با آرش دارم نه عماد.. عماد بنده خدا چیکار من  
 کرده... فعلا هم اولویت من عمه ست.. از اون دلم قرص بشه... هرچی بره تو چشمم به آتیش  
 میکشم !!

–عوض تهدید کردن سعی کن با زبون خوش دختر عمه هات و راضی کنی بیاریش اینجا !!

–اون هم به روی چشم! دیگه امری فرمایشی؟؟

—خودت و مسخره کن.. نارگل.. خواهش میکنم مراقب خودت باش!!

—باشه دیگه

گوشی رو قطع کردم و به سیاهی آسمون خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

تورو دیدم و دید من به این زندگی ، تغییر کرد.... همین لبخند شیرینت من و با عشق درگیر کرد

شروعی تازه یی واسه من از نفس افتاده .....خدا تورو جای همه نداشته هام بهم داده !!

—خانم حالتون خوبه!!؟

سرم و جندبار تکون دادم تا صدای پرستار بخش دست از سرم برداره. دست و صورتمو تو روشویی سرویس بهداشتی اتاق عمه شستم و به تصویر رنگ پریده و پریشونم خیره شدم. از خوردن غذای فست فودی بایدم دم به دم بالا می اوردم.

تق دیگه ای به در خورد سری تکون دادم و با عصبانیت در و باز کردم که با یه جفت چشم آبی که با اخم و نگرانی نگاهم می کرد مواجه شدم.

تو صورتم دقیق شد و اجزای خیس صورتمو از نظر گذروند و با آروم ترین صدای ممکن پرسید:

—حالتون خوبه!!!؟؟

از بالا تا پایینشو با تحقیر نگاه کردم و با پرورئی تو صورتش حرفمو پرت کردم:

—به تو ربطی نداره!!!!!!

اخم هاش بیشتر توهم رفت از کنارش رد شدم و بی توجه بهش رو به تخت عمه کردم!!

مثل هفته ی گذشته با لبخند و مسکوت نگاهم میکرد. نزدیک تختش ایستادم پرستار بعد از چک کردن قندخونش اشاره به سینی صبحانه ش کرد و گفت:

—بعد از خوردن صبحانه ش خبرم کنید قندش و باز هم بگیرم!

سری تگون دادم و رو به پرستار به آرش که دست به سینه کنار دیوار ایستاده بود و باخم به جای فرضی روی زمین نگاه میکرد اشاره کردم:

—رفتید در و هم پشت سرتون ببندید ممنون میشم!!

پرستار سرخ شد از خجالت لبی گزید و از اتاق عمه بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول صبحانه دادن به عمه شدم.

مرد دیگه ای با روپوش وارد اتاق شد و گرم با آرش سلام احوالپرسی کرد و برای خودشیرینی کنار تخت ایستاد و گفت:

—خب خانم علی منش میبینم که حالتون روز به روز بهتر میشه...

از پرونده ی عمه سرش و بلند کرد و گفت:

—که انگار پرستار زیبا و مهربونتون بی تاثیر نبوده درش!!

خواستم به بدترین شکل ممکن بتوپم بهش که فکری تومخیله م درخشید وقتی میشد از زبون خوش استفاده کرد چرا جنگ!!؟؟

یه لبخند دلبرانه زدم و سرمو با ناز کمی خم کردم و با صدای فوق العاده جلب توجه کننده ای گفتم:

—مرسی...جذابیت شماهم بی تاثیر نبوده!

گوشی آرش زنگ خورد سریع ردش کرد و رو به دکتر که با چشماش داشت رسماً میخوردم کرد و گفت:

—بهنام تمام شد؟؟؟کارت دارم..باید برم پرواز دارم!!

دکتر از بهت در اومد و "آره یی" گفت و با خداحافظی نصف نیمه ای همراه آرش از اتاق خارج شد.

با نیشخند برگشتم سمت عمه که با دیدن چشمای سرزنش گرش سرمو زیر انداختم و مشغول گرفتن لقمه ی بعدیم شدم.

دستشو بلند نکرد لقمه رو از دستم بگیره با معصومیت کمی سرمو بلند کردم و مثل بچگی هام که خرابکاری می کردم مظلوم نگاهش کردم.

چشماش خندید لباش به خنده باز شد ونیشم باز شد لقمه رو دوباره به سمتش گرفتم که چشماش پر از اشک شد با دیدن اشک چشماش نیشم بسته شد لقمه رو پس زد و آغوشش و برام باز کرد مثل همیشه با رضایت تو بغلش فرو رفتم!!

—منظورت چیـــــه؟؟!!

—همین که شنیدی!!

—تو چطور فکر کردی من مادرم و دست تو میسپرم؟!!

—تو هم اشتباه کردی اگه فکر کردی عمه مو میدم دستتون تا به تخت ببندینش و تا مرز کشتنش ببرین!!

—نارگل!!!!

—لیلا!!!!

هر دو با خشم تو صورت همدیگه خیره شدیم و جدی تو صورت همدیگه داد می کشیدیم!!

—اینجا چه خبره!!

—لیلا برگشت سمت شوهرش:

—امید میخواد مامان و نمیدونم کجا بیره ....

امید نگاهی جدی بهم کرد و گفت:

—چرا فکر کردی از عهده اش برمیای؟؟؟ با دو هفته پرستاری نمیتونی از یه زن بیمار و تنها پرستاری کنی!!

—پرستار میگیرم، براش چندتا میگیرم که برای دستشویی رفتنم مجبور به تخت بستنش نشم!

لیلا با خشم برگشتم سمتم و داد کشید:

—چیه؟؟ ناراحت شدی؟ دردت اومد؟؟ این یه چشمه از بلائی که سرمون آوردی...هرچی ما می کشیم از دست تو میکشیم!!

پوزخندی صدا داری زدم تا صدای شکستن قلبم به گوششون نرسه :

—از دست من؟؟ چرا؟؟ چون این سالهای اخیر بدون منت یه عده آدم دوروی م—ودی در آرامش زندگی کردم ؟؟؟؟ دردتون میومد فکرکنین رفتم آلمان پیش پاپا جونم ، ه—ان نمیشد؟؟ لیلا خانم ، مطمئنی چیز دیگه ی نسوزوندتون !!!

دستش و برای سیلی تو صورتم و امید گرفت با اخمای درهم بدون اینکه نگاهم کنه خطاب به لیلا گفت:

—بسه عزیزم بسه..حرف اول و آخر و تو میزنی پس خودت و ناراحت چیزی نکن..نمیخوای مامانت ازت دور بشه، باشه!! ولی به این فکر کن بازم گم و گور بشه مامانت اینجور ساکت نمیمونه!!

—یعنی چی امید بزارم ببرش جایی که نمیدونم کجاست؟؟!؟!

با بدجنسی داد زدم:

—ته—ران..میدونی تهران کجاست؟؟؟ پایتخت کش—وره..یه شهر بزرگه!! یه سفر بیارش ببینه اسم شهر یادش بمونه لااقل!!

امید چشم غره ای بهم رفت و لیلا رو کمی دورتر کشید.

—من میگم بذار یه مدت آزمایشی ثابت کنه میتونه از مامانت نگهداری کنه بعدش پیشش هم باشه چه اشکالی داره!! مهم اینه که جایی باشه که حالش خوب باشه!! نه؟؟!

لیلا سرشو با دودلی تکونی داد و گفت به سه شرط:

به طرفم برگشت و گفت:به سه شرط میذارم!

با بی حوصلگی سری تکون دادم و با دستم اشاره کردم که یعنی بگو:

—میای با ما زندگی کنی!!

—چی؟؟؟بعد از هفت سال زندگی مستقل حتما برم سرکوچه و برگردم باید به تو جواب پس بدم؟؟!!

—تا آخر عمرت باید به بزرگترت جواب بدی !!

برگشتم سمت صدا ، امین با لبخند پشت سرم ایستاده بود.دستا شو تو جیبش کرد و گفت:

—نارگل خودش خونه داره میره خونه ی خودش !

—نمیشه امین میخوام مطمئن بشم حال مامانم خوبه میخوام نزدیک خودم باشه !

امین یه قدم جلوتر اومد و با تلخی مخصوص صداش گفت:

—خونه ی خودش خیلی نزدیکه لیلا خانم اندازه یه دیوار بینتون فاصله ست...تو همون ساختمون..نزدیک عمش..نزدیک کسائی که دوستشون داشت و فکر میکرد دوشش دارن ولی خلافش و ثابت کردن !

—با زن من درست حرف بزن امین ..منظورت چیه؟!

—سالها قبل از رفتنش گفته بود براش خونه ی واحد جفتیتونو بخرم که بعد از رفتن آرش بیاد اونجا زندگی کنه ، نه سیخ بسوزه نه کباب که...تو و آرش و پدرش همه رو حسابی سوپرایز کردین !!!!!

امید با اخم یه قدم تو صورت امین برداشت رو در روش ایستاد امین از جاش کوچکتین تکونی نخورد انگار فرصت واسه تلافی این همه سالها سرزنش شنیدن هاش پیدا کرده بود:

—چیه باور نکردی؟؟؟؟گشتم طرف و پیدا کردم مرده بود خونه رو از پسرش خریدم... بخاطر اینکه نارگل میخواست که اینجا باشه که نزدیک باشه...که دور نشه که دور نمونه...نمیدونستم شماها انگشت به دهن میذاریدش !!

امید دستش و بالا برد نفهمیدم چجور خودمو بهش رسوندم و مچ دستشو گرفتم به عقب چرخوندم صدای آخش در اومد بهت زده از حرکتش پشت زانوش زدم رو زانو رو زمین افتاد.

جیغ لیلا بلند شد ابروهای امین تو هم رفت صداش تو محوطه ی فضای سبز بیمارستان پیچید:

—چیکار میکنی دیوونه !!!!!!!؟؟؟

سرمو پایین بردم کنار گوش امید و با صدایی که به سختی کنترلش میکردم گفتم:

--یه بار دیگه بخاطر من... بهش آسیبی برسونی به اشکال مختلف دست و میشکونم!!!

--کر شدی نارگل..میگم برادرم و ولش کن!!

"اینجا چه خبره!!؟؟"

همین یه رقم جنس و کم داشتم به طرف صدا برگشتم آرش با اخم و عماد با شعف و وجد به تسلیم کردن امید نگاه میکردن.

دست امید و ول کردم و یه قدم به طرف لیلا برداشتم و با چشمایی که شک نداشتم به تیره ترین حالت ممکن در اومده بودند به لیلا که با تردید به این نارگلی که این مدت سخت پنهانش کرده بودم نگاه می کرد چرخیدم و با لحن سرد و کوبنده یی گفتم:

--زیر بد دیگی رو روشن کردی لیلا خانم!!!! میخوای بمونم باشه میمونم تا آخر امسال ، تا بهت ثابت بشه بخاطر سلامت عمه برگشتم...ولکی شک نکن عید و با عمه تو خونه خودم میگیرم!!!

چرخیدم و از کنار چشمهای متعجب امین که روبروی برادرش روی زمین نشسته بود و سر افتاده ی امید و بلند می کرد ، لیلایی که صداس و کم کرده بود ، آرش که با تاسف به زمین خیره شده و عماد ، تنها کسی که با رضایت نگاه میکرد گذشتم و با قدم های بلند از بیمارستان بیرون زدم!!

به محض سوار تاکسی شدنم نفس عمیقی کشیدم و در جواب راننده با اشک هایی که صورتم و خیس میکردند آدرس قبرستون و دادم!!

--میم مثل ماه!! میم..مثل مریم-- میم مثل مادر!!

دستم رو حروف اسمش خشک شد بغضم شکست هق زدم:

--سلام نازنین مریم..سلام!!!

ببین کی اومده دیدنت بعد از این همه سال ، فکر نمی کنم هیچوقت فکرش و نمیکردی با نبودنت چقدر دردسر درست میکنی ، وگرنه با چنگ و دندون به این دنیا میچسبیدی نه بخاطر من ، بخاطر همه ی کسانی که به خاطر من و نبودن تو دارن آسیب میبینن!!

حالت چطوره مامان جونی؟؟؟با فرشته ها خوش میگذره؟؟؟؟بایــــدم بهت خوش گذشته باشه بیخیال همه شدی!!!!!!



حتی من !!!! منی که هیچکس و ندارم....

صدام بالا رفت سرم و روی سنگ قبر مادرم گذاشتم و ادامه دادم:

—از اون شوهر نامردت چی بگم برات..چی بگم؟؟؟خوب شد رفتی ندیدی به چه قیمت با پاره ی  
تنت بازی کرد..قلبمو ، مامان قلبم و ، بازی داد....دیگه هیچی ندارم...حتی قلب هم  
ندارم...هیچی ندارم.....

مامان!!!!!! مامان!!!!!! مامان!!!!!! مامان!!!!!!

نمیدونی چقدر دوست داشتیم باشی فقط اسمت و صدا کنم...هیچی ازت نمیخواستم فقط یه گوشی  
مینشستی صدات میکردم میگفتی: جانم دخترم !!!...

جواب میدادی.....جوابم می دادی این همه حس تنهایی نمیکردم !!

سرمو گذاشتم روی سنگ قبر سفید رنگی که زیرش مادرم سالها به آرامش رسیده بود و چشم هامو  
بستم..حتی دیگه اشک هم نداشتم...دیگه هیچی نداشتم !!

دستی تگونم داد با گردن درد ، سرم و بلند کردم زنی با شال و مانتو مشکی با لبخند غمگینی  
نگاهم میکرد

—پاشو دخترم...داره غروب میشه خوبیت نداره اینجا بمونی !!

سری تگون دادم ، فاتحه ای فرستاد و سرپا ایستاد:

—اگه دوست داری تا جایی میرسونمت اینجا زیاد امنیت نداره این وقتا !!

راست میگفت هوا حسابی رو به غروب می رفت و خسته تر از اونی بودم که بخوام باهاش تعارف  
تیکه پاره کنم از جا بلند شدم لباسا تگوندم و دوش به دوش زن به طرف ماشینش رفتم !!

دزدگیر و زد ۲۰۶ مشکی رنگی اعلام وجود کرد سوار شدیم .تا وسط های راه سکوت کرده بود و  
با سوال بی مقدمه ای خواب و از سرم پروند:

—اسمت باید نارگل باشه درسته؟؟

با تعجب سر بلند کردم و به زن نگاه کردم.

لبخندی زد و راهنما زد و پیچید:

— شنیده بودم دختر نازنین اسمش نارگله !!

—... (سکوت)

— خونه عمت که زندگی نمیکنی درسته؟! سالهاست که میدونم از اونجا رفتی؟؟

—... (سکوت)

به محوطه ی بازی رسید زد کنار و ایستاد و به طرفم چرخید نگاه اشک آلودش و به چشمم داد خیره و با صدای لرزونی شروع به صحبت کرد:

— وقتی بدنیا اومدی.. بدجور مریض شدی و مدتها تو بیمارستان بستری بودی من اونجا برای اولین بار دیدمت... قبل از اون وقتا که بابا هنوز زنده بود نمیداشت بیایم دیدنتون فقط گاهی با نازنین حرف میزدیم... وقتی تو تو شکمش بودی... گاهی انقد دست و پا میزدی که نازنین میخندید میگفت بچه ی شلوغی هستی وای به حال به دنیا اومدنت، دنیا رو بهم می ریزی !!

چرا این زن تو چشمم تار و تارتر میشد سوز صداسش چی داشت که مجبور به شنیدن میکردم.

دستشو با احتیاط بالا آورد نرم دست کشید به گونه م دستاش گرم بودن یامن یخ زده بودم؟؟

— دستت و بکش !!!!

دستش تو هوا خشک شد.

— هر کسی هستی برام مهم نیست... مهم اینه که از اون خانواده یی و من از همتون به حد مرگ متنفرم !!!

در ماشین و باز کردم با سرعت پیاده شدم. تا به خودش بیاد و پیاده بشه دست برای ماشینی بلند کردم و سوار شدم.

آخرین صحنه یی که از این زن که بوی مهربونی میداد یادم موند دستای تو هوا خشک شده ش بود که هر لحظه تو چشمم کوچیک و کوچیکتر می شد.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

در ساختمون و باز کردم و داخل شدم تو آسانسور به آینه ی بزرگش به جای دستای زن خیره شدم. بایستادن آسانسور نگاهمو از آینه گرفتم و به طرف خونه ی امین رفتم دستم به دستگیره نرسیده در با شدت باز شد و قیافه ی برج زهرمار امین تو چارچوب در سبز شد

یه قدم عقب رفتم و با خستگی نگاهش کردم. خواست حرفی بزنه که با دیدن لباس های خاکیم منصرف شد از جلوی در کنار رفت. مستقیم به طرف حموم رفتم.

—صبر کن کارت دارم !!

—بزارش بعدا امین !!

—میخوام برم همین الان باید حرف بزنم !!

برگشتم سمتش و بروم ایستاد و باختم های درهم و صدای عصبی گفت:

—از اون جایی که یه روانی افسار گسیخته ندیدی تا حالا تو عمرت... مثل آدم بگو از صبح تا حالا کجا و با کی بودی؟؟ این ماشین کی بود؟؟؟

بی حوصله زهر خندی زدم و مثل یه ربات گزارش دادم:

—قبرستون بودم... داشتم برم یگشتم یه زنه رو دیدیم خودش و از فک و فامیل مادرم معرفی کرد منم تو خیابون قالش گذاشتم و مجبور شدم سوار ماشین شخصی بشم تا برسم اینجا.. حالا هم خیلی خسته م... تنهام بزار !!

—چی؟؟

نایستادم تا صورت بهت زدش و ببینم به طرف حموم رفتم در و بستم. به شدت احساس نیاز به مواد داشتم تا این حال و هوا بیرون برم. یاد جمله ی حسام دوست امین افتادم "هرچی به خودت بیشتر آسیب بزنی به امین زدی نارگل!!" سری تکون دادم و با لباس زیر دوش آب سرد ایستادم.

از حموم بیرون اومدم امین رفته بود ته معده م میسوخت اما نه به اندازه ی دلم ، رو تخت دراز کشیدم و متمرکز شدم ، یاد حرفای عارف باید دنبال یه چیز با ارزش برای رسیدن به آرامش میگشتم... یه چیزی که هیچکس نتونه ازم بگیره.... ملافه ی همیشگی و از روش برداشتم به چشم های آبی رنگ مهربون و ملتسمی خودم ، با چشمای بسته لبخند زدم !!

—چه خبر نارگل؟!

—خبر خاصی نیست داشتم حیات وحش می دیدم!!

—سلیقه ت چندشناکه ، نارگل هیچ میدونستی؟!!

—مرسی از تو..شما چه خبر این سرو صدا ها چیه؟؟

—پارکه ...

—پارک؟؟دیوونه شدی تنهایی رفتی پارک؟؟؟

سرحال خندید و گفت:

—تنها نه..با یکی از شاگردام و خاله ش.. هانا رو یادته!!؟!

— همون که میرفتی پیشش آرایشگری...

—نه بابا اون حنا بود..هانا..همون که بهت گفت گوشت تلخ!!!

جا خوردم حورا به این سادگی با کسی صمیمی نمی شد.

—اه بابا عجب اعصابی داری تو!!آدم قحط بود؟؟مامان نداره بپری زن بابا ش بشی!!؟

—چی میگي بابا!! این فسقلی راضی نمیشه باباش با خاله ش ازدواج کنه ، بعد بیاد باباشو دو دستی بده دست من!!

—چی بگم...بچه هم بچه ها قدیم!!

—آره خب یکیش مٲ تو..چقدر راحت با ازدواج پدٲ کنار اومدی!!!!

—حورا نميخواي شوهر کني ترشیده بميري به من طعنه زن....

—گفتم که يادت بمونه...این فقط يه گردش دوستانه ست...گرچه ساقی هم دختر ماهیه...کلی باهم بازار ميريم...سينما می ريم!!

—حورا دوست پیدا کردی فکر کردی زنگ بزنی به من حسادت منو دریباری..برو خوش باش!!

—حسادت؟؟اونم تو؟؟تو اگه برات مهم بودم تو این دوماهی که رفتی به روز میومدی از نزدیک  
بینمت...انگار نه انگار!!

از صدای آزرده و دل گیرش بوی دلتنگی میومد لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

—خب ریشه یابی شد انگار یه کسی دیگه ای حسود شده...حال عمه خوب نبود نیاز به رسیدگی ۲۴  
ساعته داشت..فعلا واسه اینکه پوزه این دختر عمه ها رو بزنم از جفت عمه جم نمیخورم!!

—الان کجایی؟؟

—خونه ی خودمم..رفتم یه روزه وسائل مورد نیاز گرفتم تا این زندگی بااعمال شاقه کنار کسائی  
که غریبه م باشون تموم بشه!!

"نورا جون بریم پشمک بخوریم"

دهنی گوشی رو گرفت و روبه صدای بچگونه گفت: "آره عزیزم الان میام که بریم" و ادامه داد:

—سخت نکیر قبلا که غریبه نبودن!!

—نبودن ولی خواستن باشن..حورا من خستم شد میخوام بخوابم کاری نداری؟؟

—داشتیم حرف...

گوشی رو قطع کردم...

یه فسقله بچه ، جای من و گرفته...بهش میگفتم بیا بریم سینما یه بار با من نمی یومد حالا  
پارک...سینما...دارم برات حورا خانم!!!! دارم برات..نورا جون!

دو ماهی میشد تو ساختمون عمه جاگیر شده بودم...

تمام روز ها مو با پرستاری و رسیدگی به عمه میگذروندم و تنها سرگرمیم صبح ها قبل از روشن  
شدن هواورزش کردن تو پارکی با چند کوچه فاصله ی خونه ی عمه بود باقیش تمام انرژیم صرف  
جابجا کردن و لباس عوض کردن های عمه میشد ، خودم با سابقه ی وسواسم حسابی سخت گیری  
میکردم و همش در حال شستشو بودم.

منتها انرژی مثبتی که از لبخند های گاه و بی گاه عمه عمه می گرفتم واسه باقی روزم کافی بود  
که امیدوارم می کرد به کار درستی که با برگشتنم کرده بودم...

گاهی هم وقتای نبودنم لاله گوشی میداد دستم ، امید و آرش به عمه سر زده بودند.

برام مهم نبود ، مهم این بود که عمه به نسبت قبل بهتر شده بود من هم تو انجام کارهای پرستاری تا حدودی خبره شده بودم و کم نیورده بودم.

فقط کارهای شخصی عمه مثل حمام دادنش و سروقت دارو دادنش جزو کارهای مهمی بود که بدون کمک پرستار دلم میخواست انجام بدم..

دلم میخواست یه گوشه از محبت هایی که در حقم کرده بود و با جون و دل انجام بدم...

هنوز با شب خوابیدن ها مشکل داشتیم اما برام پوئن مثبتش کابوس هام دست از سرم برداشته بودند ولی کماکان با سردرد های گاه و بیگاهی که خواب شبم و ازم میگرفت و درد معده م دست و پنجه نرم میکردم و اگه یادآوری های مداوم حورا برای دارو خوردنم نبود معلوم نبود کارم به کجا برسه !!

بعد از تماس حورا ساعت و نگاه کردم نزدیک های ده شب بود ..غذای رستوران و نصف نیمه رها کرده بودم از خستگی !!

دوش گرفتم آماده ی خوابیدن بشم که صدای زنگ موبایلم هوشیارم کرد شماره ی لاله بود بدون جواب دادن با پوشیدن ریدوشامبر قرمز با طرح های چینی و اژدها دارش از پله ها سرازیر شدم سمت خونه ی عمه ، با شتاب در و باز کردم و خودمو به داخل پرت کردم.

با دیدن عمه که با لبخند و لباس مهمونی پوشیده روی مبلی نشسته بود و از هجوم یهویییم به داخل خونه ش تعجب کرده بود روبرو شدم نفس راحتی کشیدم و با تعجب به سمتش رفتم و دست گذاشتم کنار صورتش و تو صورتش خم شدم :

—خوبی خوشکلم؟؟جیگر چقدر خوردنی شدی؟؟قراره خواستگار بیاد برات ورپریده!!!!

صدای سرفه ی لاله ، حواسم و از عمه پرت کرد و بهش رو کردم صاف ایستادم و حق به جانب با اخم پرسیدم:

— نزدیک بود از پله ها بیوفتم ، این چه وضه فکر کردم چیزی شده...چه خبره اینجا!!!!!!؟؟

لاله سینی به دست و با شال بنفشی که سرش گذاشته بود و جذاب ترش کرده بود با ابروهایش به پشت سرم اشاره کرد برگشتم به پشت سرم که ای کاش بر نمیگشتم .

خاتون با لبخند سرتاپام و نگاه می کرد امین به سختی جلوی خندشو گرفته بود و به سقف رو کرده بود. امید سربه زیر انداخته بود و نگاه نمی کرد، آرش اخم کرده، با مشت های فشرده به میز زل زده بود و حرص می خورد، اما دیدن دونفر باقی مونده بیشتر بهم شوک وارد کرد.

دیدن همون زنی بود که اون روز تو قبرستون دیدم و مرد جوون کناریش که بی نهایت به خودم شبیه بود ولی تو فرم و فیزیک مردونه تر!!

بهت زده زل زده بودم تو صورتشون که لاله با سقلمه یی یادآوری وضع لباس پوشیدنم شد شلوارک کوتاه و تاب دو بنده ی کوتاه بالا نافم شرمزده بند های ربدوشامبر و بهم گرفتم و محکم کردم دستی خونسرد دستی به موهای خیس کشیدم و از یه شونه م آویزونشون کردم.

خواستم حرفی بزنم که پشت سرم لیلا و مانی وارد شدن و لیلا با دیدن اخماش تو هم رفت خواست حرفی بزنه که لاله با صدا کردن مانی متوجه مهمونا کردش.

لیلا خنده ی معذبی کرد و رو به من گفت:

—انگار زیادی هول هولی اومدی پایین عزیزم!!! به لاله گفتم بهتره بیاد بالا صدات کنه. هول نشی!!

عاشق آبروداری های لیلا بودم تو چشماش شعله های خشم زبونه میکشید ولی به ظاهر خونسرد داشت عادی برخورد می کرد. با عذر خواهی از کنار لیلا رد شدم و برای لباس عوض کردن بالا رفتم همه ی ذهنم پیش این زن بود یعنی چی میخواست که دنبالم میکرد؟؟

این بار ترجیح دادم در بزنم بعد وارد شم. آروم وارد شدم که لیلا با نگاهی از سرتاپام تاییدم کرد. گرچه هنوز با روسری نپوشیدنم مشکل داشت ولی حداقل این تونیک شلوار بهتره اون تاب شلوارک قبلیم بود.

عمه دستشو بلند کرد که کنارش بشینم با رضایت بین عمه و لیلا نشستم

خاتون با مهر بونی همیشگیش احوالم و پرسید و حسابی هنددونه زیر بغلم گذاشت که خوشکل بودم خوشکل تر شدم. امین سربه زیر شونههاش تگون میخورد هنوز قهر بود و نگاه نمی کرد ولی بعد از این همه سال یکی بدو کردن با هم اگر همدیگه رو له و لورده هم می کردیم از همدیگه ناراحت می شدیم اما قهر تو مرام هیچکدوممون نبود.

امید با نگاهی که ته مایه های رضایت داشت با لبخند محوی نگاهم میکرد. تنها فرد ناراضی جمع پسر کوچولو ی اخمویی بود که با آزدگی به چای روبروش خیره شده بود.



که واقعا برام سوال شده بود تو جمع خصوصی خانواده ی ما چی میخواست؟؟؟!!

نگاهم و تو جمع گردوندم و استفهام آمیز به صورت پسر جوون زل زدم. پسر سرشو زیر انداخت و سرخ شد خانم کناریش سرفه ای کرد وبا صدای ظریفش که ته مایه های خنده داشت با انداختن پاش روی اون پاش شروع به سخنرانی کرد:

—اسم من نادیاست..من خواهر مادرتم !!

همه برگشتن و با دلهره بهم نگاه کردن به تایید افکارم که تا حدودی حدس میزدم کی باشه لبخندی زدم و خیلی خونسرد جواب دادم:

—جدی؟؟؟خوشبختم خانم شمس !!!

همه نفس راحتی کشیدن نادیا لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

—مادرت با ازدواج با پدرت از خانواده ی ما طرد شد !!

دست عمه رو ول کردم دستامو زیر چونه م گذاشتم و زل زدم تو صورتش مثل دیدن یه فیلم هیجانی گفتم:

—چه جالب !!بعدش چی شد؟؟!!

اخم های زن تو هم رفت، واضح بود دارم دستش میندازم ولی از موضعش عقب نشینی نکرد :

—هیچ کدوم ما اجازه ی دیدن مادرت و نداشتیم ..بعد از مرگش هم مادرم از غصه فوت شد و پدرم هم خونه نشین شد.من اون زمان ایران نبودم با همسرم بخاطر درسش انگلیس ساکن بودم.فقط در حد تماس تلفنی جویای خانوادم بودم و این جور ارتباط ها خیلی دیر خبردار میشی که چی به چی شده...

لیوان چایش و رو میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و لحن آرومی ادامه داد:

—اینارو نمیخوام بگم که توجیهی برای این همه سال خبر نگرفتمون باشه میخوام بگم ما هم شرایط خوبی رو نمیگذرونیدیم !!

خیلی جدی زل زدم تو صورتش و خشک و رسمی گفتم:

—برو ته خط نادیا خانم من از حاشیه زیاد خوشم نمیاد !!!

از سردی کلامم جا خورد به مبل تکیه داد ، لیلا سرش و زیر انداخت ، لاله با استرس به صورتم نگاه میکرد اما تنها کسی که بااطمینان بهم خیره شده بود و لبخند میزد عمه بود !!!

زن نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

—پدرم فوت کرده..من و وکیل کرده که اموالش و به نام تو بکنم چون همه ی اموالش و به تو بخشیده !!!!

اگه بگم از تعجب شاخ در آوردم دروغ نگفتم با بهت زل زدم تو صورت زن و سعی کردم خونسرد باشم:

—الا دارین منو مسخره می کنین؟!؟

لبخند زد و جدی گفت:

—نه عزیزم واقعیت محضه، پدرم سه چهار سالی میشه که فوت کرده و بعد از وصیتش همه ی اموالش و به نام تو زده. این یعنی یه خونه ی ۵۰۰ متری ۱ مغازه بزرگ و یه زمین زراعی چند کیلومتری شهر !!

—چرا باید همچین کاری بکنه؟اونم به نام نوه یی که هیچوقت ندیده؟؟؟؟

استفهامی نگاهی به باقی کردم هرکس یه جور به جایی زل زده بود و ذهنش مشغول بود.

—تورو دیده !!!

لبخند غمگینی زد و گفت:

—سالها تو مسیر مدرسه رفت و برگشت مدرسه ت همراهیت میکردم، فقط نمیدونم چرا جلو نمی اومد شاید بخاطر غرور خودش یا از ترس پدرت...

نفس عمیقی کشید و گفت:

—نادر زبون تلخی داشت ....وقتی منو بیمارستان دید ، چیزی نمود که نگفته باشه انکار که مقصر سر زار رفتن خواهرم من بودم!!!!

زن بغضش شکست و با دستمالی که پسرش دستش داد اشک هاش و پاک کرد.

پوزخندی زدم درجه ی حرارت بدنم بالا و بالا تر می رفت بی توجه به حال زن با تلخی گفتم:

—شاید از ترس بی رحمی خودش شرمش میشد...چندتا؟؟

استفهامی نگاهم کرد داد کشیدم:

—چندتا خواهر برادر داری !!؟؟

—سه تا برادر و مادرت !!

از جام بلند شدم سری تکون دادم..امین با اضطراب از هر عکس العمل بی جایی از جاش بلند شد:

—بین خانم، ارث و میراثش به درد من نمیخوره....من به اندازه کافی حامی های پر ادعای زندگی مال و اموال به نامم کردن !! من حمایت میخواستم که نداشتم...اما الان اگه خیالتون راحت میشه باید بگم دارم...دارم ازدواج میکنم و سعی میکنم هرچی مربوط به گذشته ست و فراموش کنم.بیاد نیارم این همه سال سراغی از تنها یادگار خواهرتون نگرفتید....

تکونی خوردم و به طرف در خونه راه افتادم سکوت جمع و صدای لرزون زن شکست :

—ولی دخترم...

دستم به در خشک شد برگشتم جوابی بدم یه جفت چشم آبی با پشیمونی بهم نگاه میکرد نگاهمو ازش گرفتم و به زن دادم:

— من دنبال شر و دردسر نیستم ....ارث و میراث و به عدل و انصاف تقسیم میکنم ، چون نیازی بهش ندارم و مادرم هم نیازی نداره ،فقط در ازاش یه فاتحه برای روح مادرم گردن همتون !!

در و باز کردم و خودم و پرت کردم بیرون و با سرعت حیاط و رد کردم و از خونه بیرون زدم و دوون دوون به پارک نزدیک خونه پناه بردم. تک و توکی معتاد در حال چرت زدن بودن .

درختی تو تاریک ترین نقطه ی پارک پیدا کردم و زیرش نشستم و سرمو روی پام گذاشتم.

درختی تو تاریک ترین نقطه ی پارک پیدا کردم و زیرش نشستم و سرمو روی پام گذاشتم.

سرم در حد انفجار بود ، هجوم یهویی خاطراتم به مرز جنون می بردم !

حالا می فهمیدم چرا عمه هیچوقت نمیرسید لباسای مدرسه م لک شیرینی رو از کجا گرفته !!!

چرا دیر به خونه میرسیدم هیچی نمیگفت، هرچی لیلا غر می زد چرا به بازیگوشی مشغول می شم و دیر می رسم ، هیچی نمیگفت، فقط در سکوت و با لبخند به سر زیر افتاده و دستایی که شکلات های پیرمرد غریبه ای رو مثل یه شی باارزش پشت خودش قایم کرده بودند نگاه می کرد.

عمه میدونست ، میدونست پیرمرد تنهایی با دختر بچه ی شیطان و پر سروصدایی تو همین پارک هم بازی میشدند و گذر زمان و از دست میدادند.

اشکام دونه به دونه صورتم و خیس کردن.... چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا کور شده بودم؟؟

امین راست میگفت !!

همیشه دنبال چیزایی بودم که نداشتم..

و گرنه امنیت دست کشیدن های ، اون پیرمرد روی سرم بعد از این سال سرم و گرم نمی کرد....

مزه ی شیرینی اون آب نبات ها و شکلات ها هنوز زیر زبونم نبود !!!

برام مهم نبود کیه ، چیکارست ؟؟؟ چرا دنبال من میاد ؟؟؟

فقط این مهم بود که به جای پدر نداشته م بهم محبت بکنه !

انگار که وظیفه ی همه بوده چون مادر نداشتم ، پدرم هم شجاعت دیدن جای خالی مادرم و نداشتم بهم محبت بکنن..

امین راست میگفت....

من به معنای واقعی کورو خودخواه بودم !!!!

بغض شکست بادست جلوی دهنم و گرفتم تا صدای گریه م به گوش کسی نرسه... تا کسی نفهمه ، چقدر خودخواه و لوس بودم !!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود صدای خماری به خودم اوردم .

سر بلند کردم معتادی خم شده بود به سمتم و به زور چشماشو باز نگه داشته بود از همون فاصله بوی گندش حالم و بهم میزد. دست گرفتم جلوی بینیم ، دید حرکتی کردم نیشش به خنده یی باز شد و با دندونای زردش لب زد:

—چی میخوای برات جور کنم!!!؟

از سرتاپاشو نگاه کردم خودش نشسته بود ، واسه من میخواست چیزی جور کنه !!

رفتم تو جلد بدقلقم:

—از جلو چشمم گم شو مفنگی...من معتاد نیستم!!

نیش خندی زد و با سماجت جواب داد:

—همه همین و میگن...ب...ب...ب...ین یه دکه اونجا هس...برو بگو آدامس شیک میخوام هرچی میخوای بهت میده!!

پوزخندی زد و با تلخی گفتم:

—چی گیر تو میاد مردنی؟!!

نیشش باز شد دست گذاشت رو زمین بشینه که دستش طاقت وزنش و نیورد خورد زمین و صدای آخش بلند شد با ترس اطرافمو نگاه کردم که با اوضاع ناجورم توجه کسی رو جلب نکنه..

بدون روسری بودم میگرفتم یه شب و شیرین بازداشگاه سپری می کردم.

—ببین پاشو از اینجا برو من معتاد نیستم...دنبال سود رسوندن به تو هم نیستم!

—باشه بابا..مکه اینجا رو خریدی..تازه بت آدرس خوب دادم که یه کم به من هم برسه یانه!!!

—تجارت مواد؟؟؟؟...پاشو گم شو تا نزدمت له بشی!!

خواستم بلند شم دستشو گرفت به شلوارم ، چندشم شد . پامو تکونی دادم دستش و آزاد کنه که صدای ناله ش در اومد:

—دستم آی دستم..نامرد..دستم و شکوندی..

دوباره سرجام نشستم و به عز و جزش که عین پیرزن ها ناله میکرد نگاه کردم یاد حرفای حسام افتادم.. شوخی شوخی با اعتیاد هم شوخی؟؟؟ یعنی منم معتاد حساب می شدم؟؟؟!

نگاهمو به مرد رنجور مقابلم دادم با خودم گفتم یعنی مٹ این میشم یه روز!!!

ناله نفریناش رو اعصابم بود :

—صدات و ببر....ببینم چیکار میتونم برات بکنم...

صداش در جا خفه شد و با کنجکاوی و رضایت نگاهم کرد تو چشماش حلقه اشکی برق میزد .ته دلم سوخت...از این همه بدبختیش..خدایا این چه سرنوشتی بود!!

—چندسالته مفنگی؟؟

بینی شو بالا کشید حالت تهوع گرفتم ، نگاهم به دوردست دادم صداش حواسم و جمع کرد. یه مرد از دور رد شد خودمو بیشتر تو تاریکی بردم.

به عقب برگشت و دوباره نگاهشو به من داد و با افتخار گفت:

—نترس هرکی من و ببینه نزدیک اینجا نمیشه!!

نترسم؟؟؟این مردنی داشت بهم میگفت نترسم و از حضورش احساس امنیت کنم.!!!!!!

چند ثانیه مکث کرد و به سوالم جواب داد:

—۳۰ سالمه یعنی باید باشه...از وقتی اسیر این لعنتی شدم حساب کتاب از دستم در رفته..

پاهاشو کشید و با دست دیگه ش دست میکشید روی پاش..

—درد میکنه؟؟

آهی کشید و سری تکون داد.

—سیگار همراهات داری؟؟

نگاهی بهم کرد و بدون تردید ، دست تو جیب پاراش کرد و نخ ارزون قیمت سیگاری رو کف دست چرک آلودش به سمتم گرفت .

زهر خندی زدم و از دستش سیگار و برداشتم.

— آتیش داری؟؟

دست تو گردنش کرد فندکی به گردنش آویزون بود و بیرون آورد و روشن کرد سیگار و گوشه ی لبم گذاشتم و جلو رفتم تا سیگار و روشن کنم صورتم روشن شد . با دقتی که از یه معتاد بعید بود تو چشمام خیره شد .

بی حرف سیگار و روشن کردم و دوباره به تاریکی چسبیدم.

دستی تو موهای کشید و آروم گفت:

—چه بوی خوبی میدی؟؟

من بوی خوب میدادم؟؟چجور بوی کند خودخواهی هام به مشامش نمیرسید؟؟

از جام بلند شدمبا صدای تلخ و سردی خطاب بهش گفتم:

—اگه تا فردا زنده بودی بیا همینجا دین سیگارت ، گردنم نمونه مردنی!!

بدون اینکه منتظر جوابی بشم ازش رد شدم سیگار به لب و دوون دوون به سمت خونه عمه راه افتادم!!

با در بسته مواجه شدم ، مجبور شدم از دیوار برم بالا ، پام به زمین نرسیده بود که صدای عصبی گوشمو زد:

—اچجا بودی تا حالا؟؟

برگشتم به طرف صدا شالمش و دورش گرفته بود تکیه شو از دیوار برداشت و با قدم های عصبی به طرفم می اومد.تجربه نشون میداد اگه جلوی لیلا از در مسخره بازی وارد بشم مثل حورا جواب نمیداد.

جدی گفتم:

—پارک بودم!!



—واسه چی؟؟

—جانم؟؟؟

جلو اومد و یکی تو سینه م زد یه خرده عقب رفتم و دوباره سر جام ایستادم. و با خونسری که هر لحظه از بین می رفت نگاهش کردم.

—نگو پارک بودم بگو رفته بودم زهرماری بکشم بوی گندم جار بزنه چ — ییکارم !!

بحث حیثیتی بود یه قدم به طرفش برداشتم حالا فیس تو فیس هم ایستاده بودیم با اخم تو صورتش براق شدم:.

—تو بگو چیکاره م؟؟؟

یه قدم به عقب برداشت ، قهوه ای سوخته ی چشمش پر از ترس. انگشت اشاره شو به خودش گرفت و با صدایی که از عصبانیت چند لحظه پیشش اثری نبود با صدای لرزونی گفت:

—میخوای منم بزنی؟؟

قطره اشکی از چشمش چکید رو گونه ش ، مسیرش و با نگاهم دنبال کردم. سرم و زیر انداختم مشت های فشرده م نا خود آگاه باز شد .

صدای بغض آلود و لرزونی آروم آروم دست زیر عمیق ترین لایه های قلبم برد همونجا که خیلی وقت بود زیر و رو نشده بود.

—چرا این همه تلخی .. چ — ا؟؟؟؟؟؟ مگه نگفتی این همه سال ، در آرامش زندگی می کردی پس چته دیگه !!!

بغضش به توانش چیره شد آروم جلوی پام دو زانو نشست و با دستاش جلوی دهنش و گرفت صدای گریه ش بالا تر نه:

—گفتی نمیری ، نگفتی؟؟؟؟؟ خودت گفتی هیچوقت تنهامون نمیداری، ولی دروغ گفتی !!! با کوچکترین بهونه رفتی....

دست کشید به خودش :

من میدونستم؟؟ من لعنتی میدونستم اون پسر رو دوست داشتی؟؟ منی که بین اون همه خستگی خریدای عروسی به تنها چیزی که فکر میکنم بودند تو خونه بود جای امنی که دوستی داشتی!!

دیدم بغض میکردی ، دوری میکردی ، داشتی فاصله میگرفتی ، گفتم حتما بخاطر امیده.. بخاطر اون که این بازی رو راه انداخته ، بگذره حل میشه . آرش بره ، حل میشه ، برگردی تو خونه ای که بخاطر پدرت هم حاضر به ترکش نبودی حل می— شه !! چه میدونستم مشکلث مائیم، ه—  
ان؟؟!!

اگه میدونستم مشکلث مائیم میگفتم ، بخدا میگفتم، همه چی رو میگفتم... گفتم اگه بفهمه هم درک میکنه ، چاره ایی نداشتیم .

تند تند با دستاش اشک هاش و پاک کرد و ادامه داد:

—دائی مارو مقصر دور شدن تو میدونست نمیگفت دخترش هم عین خودش کله شقی ، زبون نفهم و لجبازه...

با آستینش اشکهای صورت شو بازم پاک کرد و به یه کاشی خیره شد و آرومتر ادامه داد:

—گفت اجازه میده فقط به شرطی که هیچی نکیم فقط بذاریم خودت به این نتیجه برسی که وجود پدرت تو زندگیت چقدر مثر ثمره.. که شاید برگردی بهش ! گفت فقط فرصت میخواد ، اگر نخواستی زورت نمیکنه، ماهمه انتظار داشتیم ما رو انتخاب کنی و بمونی نمیدونستیم میری نارگل !

همه مون پشیمون کردی نارگل با رفتنت ، نبودی بینی دایی چطور سردخونه به سردخونه زجه میزد از وحشت دیدن تنها دخترش. التماس کسی نبود نکرده باشه پیدات کنن....

سرش و بلند کرد و با حق حق گفت:

—تو بگو من باید چیکار می کردم !!!

یه طرف دائیم بود که حق بهش می دادم ، دلش تنها دخترش و بخواد ، یه طرف تو بودی که نمیخواستیم لحظه ای ازم دور باشی ...

حتی یه لحظه فکر نکن تصمیم آس— وونی بود برامون ، سر عقد دائی زنگ زد میگفتم نه باید میرفتی زندان، میترسیدی بری زندان ، شب تو خواب میلرزیدی از ترس که نری زندان آج—  
ی کوچیکه ی بی وفا !!

—سخت ترین تصمیم زندگیم بود نارگل، سخت ترینش !!!

دلّم قُرض به اعتماد تو بود...گفتم نارگل قول داده تنهامون نذاره...با من قهر بکنه مادر مریض مو  
نمیداره بره دنبال یللی تللی ..نمیداره بره دنبال خودش و خودخواهی هاش...

سرشو انداخت پایین و شونه هاش لرزید :

—خودش گفت خانوادش ماییم جلو همه خودش گفت ....نمیدونستم دوست داشتنت شعاره !!!!

نمیدونستم از خواهرات میرنجی و میری..نمیدونستم مادرت و ول میکنی میری..نمیدونستم مثل  
پدرت ، خودخواهی پای احساس خودت وسط باشه ، همه رو ول میکنی میری..

نارگل نمیدونستم به روح پدرم نمیدونستم وگرنه سکوت نمی کردم....

قلبم تو سینه م منقبض شد اشکام این مدت مسیر همیشگی شون و فول شده بودند.

طاقت شنیدن و دیدن این همه عجز و از بُت زندگیم نداشتم.

عقب گرد کردم و بدون حرف از پله ها بالا رفتم و رمز خونه رو زدم و وارد شدم و پشت در مثل  
چینی تو برخورد با زمین ، خورد شدم.



تقه ای مداوم به در می خورد ، تکونی خوردم و کش و قوسی کردم تا از حالت خمیده یی که  
پشت در به خواب رفته بودم ، بدنم در بیاد باز در صدا کرد .

تمام بدنم از روی زمین خوابیدن درد می کرد به سختی از جام بلند شدم گردن دردناکم و با یه  
دست مالش میدادم و از توی چشمی نگاه کردم از دیدن لیلا رسماً داشتم شاخ در می اوردم.

دستی به سرم کشیدم و در و باز کردم نگاهشو از لباس تغییر نکردم به صورت پف کردم داد و بدون اینکه به چشمم نگاه کنه گفت:

—خانم شمس تماس گرفت، گفت باید بری محضر برای به نام شدن ارثت...

گردنم و کج کردم ترق صدا داد ، اخم های لیلا تو هم رفت ، میدونستم از این کار بدش میاد از ترق ترق شکوندن بند انگشتها هم بدش می اومد.

—مگه نگفتم نیازی به ارثیه شون ندارم !!

پوزخندی زد و با تلخی گفت:

—تو به هیچ کس و هیچی نیاز نداری اینو همه میدونن..ولی چون اموال به نام توئه ، امید میگه همیشه بدون امضات تقسیم بشه !!

یکی زدم تو پیشونیم و با حواس پرتی گفتم:

—ای وای ببخشید یادم رفته بود شوهرتون وکیل الوکلای شهر هستن ....به روی چشم امضا میدم به شوهرت خودش دنبال کارهاش باشه !!

جا خورد نگاه گریزونش و به چشمم داد و گفت:

—چی؟؟؟؟

—همین که گفتم..یعنی از عهده این کار هم واسه من برنمیاد...

تو صورتم دقیق شد تا اثری از شوخی پیدا کنه، با بدبینی پرسید:

—یعنی چی؟؟

—یعنی اینکه حالشو ندارم برم،به شوهر تو وکالت میدم اون دنبال این کار خیر و پسندیده باشه...میدونم استقبال میکنه !!

کمی مکث کردم و این بار نوبت من بود که با بدبینی بگم:

—مگه اینکه ایشون نخوان وکالت منو قبول کنن که اون بحث جداگانه ای !!

صورتش از بهت در امد هول شد و تند تند گفت:

— نه !! چرا باید نخواد... بعدش مفتی که قرار نیست واسه غریبه ها کار کنه.....

از طعنه ی غریبه ش به سختی خندمو خوردم. این لیلا ی من بود ، زخم زبون چاشنی حتی شوخی هاش بود...

—اون که بله..از خجالت شون در میام ، شما خودت و بابت اون موضوع نگران نکن....

سری تکون داد و بلا تکلیف سر جاش ایستاده بود نمیدونستم باید دعوتش کنم تو یا نه دل به دریا زدم و گفتم:

—میخوای بیای داخل !!!

با تردید نگاهی بهم کرد :

—بدم نیما..ساخت اینجا با خونه ما خیلی فرق میکنه؟؟

از جلوی در کنار رفتم و اومد تو و با کنجکاوی نگاه به پرده قهوه ای کرم رنگم و به سرویس چرم مبلمان و به الی سی دی گوشه ی اتاق و تابلو های طرح دار عجیب غریبم تا به تابلوی خندون خودم و میلاد و حورا و رضا تو زمستون دو سال پیش با بک گراند تمام برف که دست تو گردن همدیگه انداخته بودیم داد.

رفتم تو آشپزخونه چایساز و به برق زدم و تارفتم روشوئی و برگشتم دو لیوان چایی ریخته بود و تو یخچال در حال گشتن چیزی بود.

—گشتم نبود نگرد نیست !!

در یخچال و بست و گفت:

—چی میخوری برای صبحانه؟؟

—هیچی !!یه لیوان چای یا شیر !!

بااخم پشت میز دو نفره آشپزخونه م نشست و گفت:

—با سابقه ی زخم معدت فکر نمیکنی اینجوری بیشتر به خودت ضرر می رسونی !!

ابرو هام بالا پریدن از تو کابینت یه بسته بسکوئیت در اوردم و مقابلهش گذاشتم و خودم یه دونه دهن گذاشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

—بعد اونوقت این اطلاعات دقیق و میشه بیرسم از کجا میاری؟؟

من منی کرد و گفت:

—امین گفت بود ، آرش هم تأیید کرد !!

قلب نخورده جای به گلوم پرید ، داشتم رسماً خفه می شدم...

بلند شد و به پشتیم می زد و کمر مو مالشت میداد از فاصله گرفتم و سرفه میکرد بریده بریده نفس می کشیدم!

—چت شد؟؟ چیز خاصی نگفت فقط گفت تو بیمارستان دیده به محض خوردن غذا فست فودی به معدت نساخته و حالت بد شده !!

شاخک هام فعال شدن. دیده غذا بیرون خوردم؟؟؟ حالم بد شده؟؟ شانس اوردم دست تو دماغ نکرده بودم و گرنه اونم از چشمش مخفی نمی موند.

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و عادی پرسیدم:

—چیزی پرسیدم !!

—نه آخه گفتم..هیچ ولش کن...یه سوال بیرسم !!؟

سری تکون دادم و پشت میز نشستم.

روبروم نشست و گفت:

—تو تموم این سالها شده بود برگردی ببینی در چه حالیم؟؟؟

اوف———— دست رو سخت‌ترین سوالا گذاشته بود. سری به نفی تکون دادم. آهی کشید و گفت:

—به امید میگفتم باهاس در تماس نباش ..اگه روزی برگردی شاید ببینیش نیای سمتمون !!

مگه یه بسکوئیت چقدر جا میگرفت که گلوم فشرده شد. به سختی قورتش دادم و آروم گفتم:

—من بخاطر مسائل دیگه یی رفتم ، اونقدر برام مهم نبود که بخاطرش از خونه زندگیم دور بشم !!

—چی مثلاً؟؟ سکوت ما؟؟ خودخوئی پدرت... بدشانسی هممون ؟؟؟ چی؟! !

بدون توجه به صدایی که داشت باز بالا می رفت ، سکوت کردم و هیچی نگفتم.. الان عصبانی شده بود با کوچیکترین حرفم امکان عصبانی تر شدنش هم بود نمی خواستم حالا که برگشتم با هم مدام در کنتاک و درگیری باشیم.

—نگفتی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم :

—فکر نمیکنم برات مهم برآشه شنیدنش !

—نه بگو میشنوم... دیشب همش من حرف زدم ، حتی به خودت زحمت جواب دادن هم ندادی !

—جوابی نداشتم لیلا !! گذشته ها گذشته.. ما هرکدوم بقول تو از روی بدشانسی به همدیگه صدمه زدیم.. کم یا زیاد .. الان دیگه واسه من فرقی نداره....

دهنش باز موند

—داری منو دست میندازی نارگل !!؟؟ تو همون کسی نبود ی که تنها فامیل های مادرت و هم از خودت روندی... حالا میگی گذشته برات گذشته.. کدومشو باور کنم !!

بعضی چیزیا رو نمیشد برای همه توضیح در جواب لیلا باید اندازه ی درکی که داشت حرف میزد اندازه ی خودش.. چون اون نمیتونست جای من باشه.. هیچ کس نمیتونست...

—من کسی رو از خودم نروندم من فقط خواستم بااین کارم برای مادرم آرامش بخرم. در مورد تو هم انتظار داری چی بهت بگم... قبول نداری همه چی دست به دست هم داده بود تا من سرپای خودم بایستم...

صورت درهمش و به طرفی متمایل کرد . هیچ نگفت. با کنجکاوی زدم رو دستش روی میز.

—یعنی چی این حرکت ؟!!؟؟



سر شو به طرفم برگردوند چشمای اشکیش با آزرده‌گی بهم خیره بود.

—چته لیلا؟؟؟

—با اعتیاد رو پات واستادی؟؟

ای زبون هرچی به اصلاح مرده خاله زنکه و مار بگزه....خدای من دست خاله خانجایی هارو از پشت سر بسته بودن.

لحن آروم از کنترل خارج شد:

—کی گفته من معتادم!!!!عجب!!!!بابا تقنی ما یه غلطی کردیم انقدر بزرگ کردن نداره..  
امین خدا بگم چیکارت کنه...

—امین نگفت آرش به امید گفته بود

این یکی رو دیگه مطمئن نبودم گوشام درست شنیده باشه!!!

—کی گفته؟؟؟

—آرش گفته بود تو آزمایش خونی که ازت گرفته بود اثر مواد مخدر بوده!!!

با سرعت از جام بلند شدم لیلا با وحشت به حرکتی ناگهانی کرد. اخمام بدجور تو هم رفت.

—کی از من آزمایش گرفته که خودم نمیدونم؟؟؟خدای من اینجا چه خبره!!!!!!اصلا این چی  
میخواه تو زندگی من!!!

—آروم باش....کسی نمیدونه!!

—جدی؟؟شک دارم..بزا یه سفر برم شیراز ببینم خواجه حافظ چی میدونه ، ببنده بهم!!!

—خودت گفتی تقنی!!

—آره تقنی هروقت از سردرد به مرز خودکشی برسم....میفهمی،تابحال سردرد به حد مرگ  
داشتی؟؟؟

—خب چرا نمیری یه دکتر خوب!!

بدترین نگاهی که میتونستم بهش کردم و عصبی دست کردم تو موهام گرم شده بود .. کلافه دست بردم تونیک تنم و با یه حرکت از تنم دراوردم و یه گوشه پرت کردم و فحش گویان به طرف کولر رفتم و با بالا ترین درجه روشنش کردم لیلا مات و مبهوت به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود با بهت دست تو هوا به چیزی اشاره می کرد.

موهامو بالا گرفتم و جلوی کولر ایستادم و غر میزد دست سردی روی کمرم نشست برگشتم پشت سرم لیلا باچشمای متعجب و پرسشگر تو چشمام خیره شد و گفت:

—این...این..این..چیه پشت کمرت !!؟؟

انگار قرار نبود امروز به خوبی بگذره لبخند مسخره ای تحویلش داد موهامو پشت کمرم انداختم و نگاهمو به چشمای منتظرش دادم !!

—چیزی نیست یه یادگاریه چیزی مهمی نیست !!

—یادگاری؟؟؟رو تنت ؟؟؟با تتو !!!!!

آب گلومو قورت دادم و مسکوت بهش خیره شدم . یه قدم عقب رفت و با بدبینی پرسید:

—با خودت چه دشمنی پیدا کردی؟؟؟کدوم آدم سالمی میده رو تنش با زهر تتو کنن !!؟؟

—لیلا !!

عقب رفت و عقب تر

—تو خیلی عوض شدی...حس میکنم دیگه نمی شناسمت.....

عقب گرد کرد و از خونه بیرون رفت و در و محکم بست.

با سری افتاده مستقیم رفتم به سمت حمام جز دوش گرفتن ، هیچی اعصاب داغونم و آرام نمیکرد !!

تازه از خشک کردن موهام فارغ شده بودم که همراهم زنگ خورد با دیدن شماره ی میلاد جواب دادم:

—سلام آق میلاد!!

با مکئی طولانی جواب داد:

—سلام!

—خوبی میلاد نیست!!

بدون اینکه توجهی به جواب دادن به سوالم بکنه پرسید:

—خوش میگذره؟!

—آره بدک نیست، تو در چه حالی؟؟؟

—مگه مهمه واست؟؟

—این چه حرفیه معلومه که سلامتت مهمه برام!!!

نشستم سر تخت و با رو لبه ی رو تختی ور می رفتم!

—بهترم این دکترو که معرفی کردی راضیه فعلا!

"تف تو رو هرچی آدم دروغ گوئه!"

—واقعا!!! خدارو شکر...باید سعی کنی هرروز بهتر بشی!!

—چه فایده تو که نیستی اینجا انگار یه چیزی کم دارم!

—وای عزیزم تو چقدر به من لطف داری، ولی بعد از درگیری ها و مشاجرات اخیرمون باور کن به این مسافرت و رست احتیاج داشتم!!

—آره خب مشخصه حاضر نیستی برگردی ، یه ماه شد؟

"نگاهی به ساعت کردم حول و حوش بیدار شدن عمه بود باید قند خوش و میگرفتم!"

—تو فکر برگشتنم همین روزها..بهره همه ی سعی خودت و بکنی که بهتر بشی..راستش من اینجا گفتم که نامزد کردم نمیخواهم با مردنت ضایع شم !!

مکئی کرد و با صدای متعجبی گفت:

—واقــعاً؟؟چه عجب قابل دونستی به دوستان بگی صاحب داری !!

—ببین همین گوشه کنایه هاست آدم رو سرد میکنه !!

—نه خیلی قبلش گرم بودی؟!!

—ای بابا ، چقدر دلت پره میلاد جونم، زودی میام یه سفر میبرمت شمال حال ییای خوبه !!قبول؟؟آشتی؟؟؟

صدای خندش تو گوشی پیچید:شیطون زبون باز، من حریفت زبونت نمیشم، فقط زود بیا نارگل !!!!

—آفرین پسر خوب...ببین من باید برم!

—شب بهت زنگ میزنم بیدار باش !!

—باشه

گوشی رو قطع کردم نفس راحتی کشیدم..

"اه که چقدر سخت بود ، نقش بازی کردن... اونم نقش یه نامزد خوب و مهربون که نگران حال نامزد دروغگو و شیادشه !!!"

جلو آینه ایستادم و به چشمام خیره شدم و با خودم زیر لب گفتم:

—صدتا میلاد رو انگشت میچرخونم فکر کرده با یه دروغ مریضم خرم کنه....اگه تا الانم سکوت کردم فقط محض خاطر این بود ببینم کی پشت این قضایاست...

گوشیم تک خورد ، لاله بود اعلام کرد داره میره سرکار و شیفت کاری من با عمه شروع میشه !

— چقدر نانا ز شدی تو عمه !!

عمه لبخندی زد و با چشماش بهم چشم غره رفت . به تصویرش تو آینه خیره شدم با این موهای قهوه ای تیره جذاب تر و با کاهش وزنش خیلی جوون تر به نظر می رسید.

براش بوسی از تو آینه فرستادم که سری تکنون داد.

در باز شد و لاله با خستگی سلام کرد و با دیدن عمه دهنش باز موند کیفش و کنار در گذاشت و با چشمایی که هر لحظه آماده ی گریه بود رو زمین زانو زد و رو به عمه با صدای لرزونی گفت:

—مامانی چقدر خوشگل شدی !!

عمه لبخندی زد و چشماش و بست و آروم دست برد مقنعه لاله رو از سرش برداشت و دستی به سرش کشید .

موهای خرمایی لاله بالا سرش بسته بود شیطنت کردم و گیره موهایش و کشیدم موهایش تا گودی کمرش پشتش ریخت. سوتی کشیدم و به به چه چه م به هوا رفت هیشکی نمیدونست من خوب میدونستم امین عاشق موی بلنده !!!!!

با خجالت از جاش بلند شد و موهایش و با دستاش دور سرش جمع می کرد.

—خوش به سعادت شوهرت لاله ، موهاش خیلی قشنگ !!

با بدبینی مختص به خودش که خوب میدونست بیخود ازش تعریفی نمیکنم نگاهم کرد. ابروئی براش بالا انداختم و به طرف گوشیم که شروع به زنگ خوردن کرده بود رفتم.

با تعجب تماس رضا رو جواب دادم.

—سلام رضا چیزی شده !!؟

—سلام نارگل خانم.. نه مگه قرار بود چیزی بشه؟! !

—نه آخه..هیچی ولش کن تو خوبی؟؟ستاره جان خوبه؟؟استی تبریک بابت نامزد کردنت !!

مکت کرد و با صدای غمگینی گفت:

—دارم ریسک میکنم نارگل، ازدواج با زنی که شاید نتونم هیچوقت دوست داشته باشم !!

—متأسفم بخاطر حورا، راستش فکر میکردم از اول فکر همچین جایی رو کرده باشی !

—تا حدودی آره ولی اگه خاله از طرف تو احساس حورا رو منتقل نمی کرد شاید بیشتر اصرار میکردم!!

—حورا ۳۶ سالشه رضا بچه نیست که درکی از موقعیت و تصمیم های زندگیش نداشته باشه!!

—میدونم...شاید از شانس منه..

—بیخیال شانس تو و بخت من..راستشو بگو واسه چی زنگ زدی؟!!

لاله با کنجکاوی خودش و تو آشپزخونه مشغول کرده بود ، کمی فاصله گرفتم و رو مبلی نشستم.

—راستش بهم نخند ، اما ای کاش زودتر برمیگشتی..حورا خیلی داری اذیت میشه روزای کاری تورو میاد .چندباری هست که دیدنش پشت میز خوابش برده از خستگی!!

سکوت کردم واقعا نمیدونستم چی باید بگم.

—راستش رضا شرایط من جوری نیست بتونم پیام ای کاش کسی رو استخدام میکردین!

—لازم نیست یه غریبه که نمی شناسیمش بیاد نارگل، تا بیایم آموزشش بدیم وقت من آزاد شده. مشکل من این خرید های عروسیه که حتما باید باشم.اگر تو بتونی بعد از ظهر ها رو باشی من صبح هارو خودم میام!هان چطوره؟؟؟

لاله رو بروم نشستم و سینی چای رو با دوتا لیوان رو میز گذاشت ، مکثی کردم و با گفتن "خبرشو بهت میدم" قطع کردم.

لاله —مشکلی پیش اومده؟؟؟

—نه..نمیدونم..یه خرده کار قاطی شده نبودنم داره مشکل ساز میشه!!

لاله —آهان..کارت چجوری هست؟؟

—ده صب تا دو..شیش بعد از ظهر تا دوازده شب!!

—خب مشکل کجاست؟!!

نگاهش کردم بدون حرف، هنوز همون لاله بود که برنامه می چید تا قرار مهمونی رفتن هام با امین و جور کنه!

دست به سینه به لیوان چایم خیره شدم و گفتم:

—مشکل بعد از ظهر است، شریکم داره ازدواج میکنه وقت عصرش پره برا خرید عروسیش!!

یه خرده مکث کرد لیوانش و دستش گرفت و با قندی برداشت و دهن گذاشت و گفت:

—عصر ها که من خونه م..خب چرا نمیری سر کارت!!؟؟

از جام بلند شدم و با طعنه گفتم:

—نمیخوام گزگ بدم دست بعضی ها!!

به طرف اتاق عمه رفتم رادیو به دست، با لذت مشغول اخبار گوش دادن بود. وسائل رنگ و جمع کردم بردم شستم و با نگاهی به ساعت زنگ زدم رستوران غذا بیارن، عمه رو برای خواب ظهر آماده کردم و به خونه ی خودم رفتم.

حرفای رضا بدجووری نگران حورا کرده بودم.

نشسته بودم رو لبه ی دیوار پشت بوم و به منظره ی غروب نگاه می کردم صدای قدم های کوچیکی لبخند به لبم آورد چشمامو بستم و با بدجنسی یهو برگشتم عقب و پخس کردم رنگ از رو بچه پرید.

با بلند خندیدنم اخمی کرد مثل اخمای مامانش و با ناراحتی و بغض کنارم ایستاد.

—چطوری مانی؟؟

سربلند کرد نگاهی بهم کرد و به آسمون خیره شد و آهی عمیق و سینه سوزی کشید. با چشمای گرد شده از تعجب و نیش باز بابیت پرسیدم:

—ببینم تو رو!!؟؟چه آهی هم میکشه!!

سر شو به طرفم متمایل کرد و سری تکون داد و دوباره به افق خیره شد و بزمآبانه گفت:

—چرا یکی نباید خودش به فکر خودش باشه!!



دستمو جلو بردم به پیشونیش دست زدم .. نه تب هم نداشت؟؟

—سرت به جایی خورده مانی جان؟؟

—خواستم بگم دیدم داشتی سیگار می کشیدی به مامانم میگم !!

زبونشو در آورد و بدو قبل از اینکه بگیرمش از بالا پشت بوم سرو تهش کنم مثل فشنگ ناپدید شد.

چشم چشم کردم تا یه گوشه مجاله پیداش کردم با کمترین سرو صدای ممکن رفتم طرفش و تو تاریکی ایستادم. داشت از درد متلاشی میشد.

صداش کردم علائمی که بشنوه یا آشنایی بده از خودش نشون نداد یه راست رفتم سمت کیوسیکی که گفته بود پسری هفده ، هیجده ساله ی سیگار کنار لبش داشت فوتبال نگاه میکرد.

رفتم جلو صدام و خشن کردم و گفتم:

—آدامس شیک میخوام سریع !!!

نگاهشو از تلویزیون کوچیک روبروش گرفت و با تعجب تو صورتم دقیق شد.

—نداریم خانم.. کی دیگه شیک میفروشه !!!!

نگاهمو به جسم مجاله تو پارک دادم. و دوباره مصر شدم

—گفتن باید از اینجا بخرم !! هی پسر با ما به از این باش که با خلق جهانی !

لبخند چندشی تو روم زد و با زبون بازی گفت:

—ندارم خوشکله داشتم میدادمت کارت راه بیوفته ، جون تو !!

دیگه هرچی خندیدم تو روش بس بود، فاصله ش با شیشه زیاد بود ولی از اونجایی که یه زن دیده بود و فکرش و نمیکرد ، این زن چقدر میتونه خطرناک باشه نزدیک شیشه ایستاد بود. از یقه ش گرفتم و کشیدمش جلو سرشو از شیشه ی مربعی بیرون کشیدم و گفتم :

—اون و میبینی داره جون میکنه؟؟ امثال تو به این روز انداختنش.. حالا باس عوض قر اومدن سازنش ... فهمیدی یا باید گردنتو بشکنم توله ...

—بابا شوخی کردم جون آبجی ..فک کردم پلیسی خواستم رد گم کنم !!

—خوبه ، حالا که بچه ی خوبی هستی تا از رو زمین گم و گورت نکردم ، بپر بیا بیرون  
هرچقدر پول میخوای میدمت بسازش تا نمرده !!

—چشم، چشم !! خانوم ول کن یقه رو ، یکی میبینه زشته برامون !!

با ضربه و لش کردم سرش خورد به شیشه با یه دست سر شو می مالوند و با دست دیگه ش تو کشو ،  
دنبال چیزی میگشت، تو این فاصله به تراول صد تومنی انداختم داخل براش !!

نیشش باز شد فرز پرید بیرون در دکه شو قفل کرد و با دو به طرف مرد مردنی دیشبی رفت.

عقب ایستادم نبینم ، گرچه امثال حسام ،امین ،لیلا معتادم شمرده بودن ولی خودم خوب  
میدونستم تا به حد مرگ به درد نیوفتم سراغ همچین مسکن مضری نمیرم.

دوون دوون برگشت سری تگون داد احترام نظامی داد و پرید تو دکه ش...که تا خود صبح ساقی  
باقی معتاد های محله بشه !

از جام بلند شدم و لباسم و تگوندم میلاد زنگ زد با خستگی مشغول حرف زدن شدم !!

—ولش کن نارگل الان بچه رو میکشی !!!

بدون توجه به لاله چشمکی به مانی زدم و دست بردم زیر پاش و کشیدم محکم خورد رو تشک  
فرز غلتي خورد و از پشت سر از گردنم آویزون شد.

بچه باهوشی بود لذت می بردم از اذیت کردنش ، دست بردم پاهاشو کشیدم و با کمر رو تشک  
زمینش زدم و مثل کشتی گیرا دستاشو بالا گرفتم.

صورتش سرخ از هیجان بود و چشمش برق میزد .ظاهرش تلفیق امید و لیلا بود چشمش ابروش به  
مآمانش رفته بود و فک و لب و دهنش جلوه ی غرور و مردونگی تو صورتش پوئن مثبت از ظاهر  
پدرش داشت.

موهای لخت و مشکیش هم انگار به جز خودم به کس دیگه ای نرفته بود.عجیب از اذیت کردنش  
لذت می بردم !

—خاله تسلییم ..

دستاشو ول کردم و رو دو زانو نشستم از جاش بلند شد و به سرعت دست انداخت گردنم و گونه مو محکم بوسید و تا خواستم بگیرمش از دستم در رفت.

میدونست بدم میاد از بوسیدن میخواست تلافی شکست خوردنش و در بیاره.

لاله کتاب به دست روی مبل نشست و با جابجا کردن عینک طبی ش توجهم بهش جلب شد بهش میومد ، واقعا از جذابیت چیزی کم نداشت. ناز بود و لوندی خاصی تو رفتارش بود که با اخم و تلخی های رفتارش کاملا تضاد داشت.

روی تشک دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

لاله سرش و از کتابش برداشت و خطاب به مانی که صدای خنده های بچگونه ش از اتاق عمه میومد داد زد:

—مانی برو بالا مامانت حمومت بده امشب باید برید مهمونی!!

مانی بپر بپر اومد با دیدن من که دراز کشیده بود مو به سقف زل زده بودم پرید رو شکمم و دستمو به حالت تسلیم بالا گرفت و رو به لاله گفت:

—خاله ازم اینجوری یه عکس بگیر!!

لاله کتابش و بست رو به مانی گفت :

—برو مانی تا مامانت و عصبانی نکردی!!

مانی با معصومیت گفت:

—چیز جدیدی نیست ، مامان همیشه عصبانی میشه، اگه جورابم و کم کنم، اگه جا مشق نوشتن گیم بازی کنم، اگه بابا بره پیش عمو آره..

تلفن خونه زنگ خورد لاله با دیدن شماره هول گفت:

—بیا مامانت زنگ زد برو دیگه مانی..

—نمیخوام میخوام بمونم با خاله بازی کنم!

—مانی!!!

لیلا وارد خونه شد و تلفن بیسم به دست در و پشت سرش بست و سرزنش گر رو به مانی گفت:

—مگه نگفتم زود بیا بالا چرا انقدر اذیت میکنی!؟

مانی از رو شکم بلند شد کنارم دراز کشید و گفت:

—نميام..میخوام پیش خاله نارگل بمونم!!

لیلا پوفی کشید و به من که مات و مبهوت و در سکوت به سقف خیره شده بودم گفت:

—نارگل بهش بگو بیاد ، فردا بازی کنید!!

مثل ربات خطاب به مانی گفتم:

—به حرف مادرت گوش بده مانی!!

سرجاش نشست و با غر غر گفت:

—نمی خوام برم اونجا حوصله م سر میره!!

لاله با احتیاط گفت:

—حالا همیشه نره..راست میگه خب ، اونجا چیکارکنه دو ساعت!!

لیلا نفس عمیقی کشید و با همون لحن محتاط خواهرش گفت:

—خب شماها هم بیاید چه اشکالی داره!!؟؟

مانی با ذوق بلند شد شروع کرد پیر پیر کردن. با درآوردن صدای هواپیما به سمت اتاق عمه رفت.

لاله اخمی کرد و با لحن تلخ گفت:

—به اندازه کافی اینجاست تحملش میکنم ، خونه ش هم برم دیگه چی!؟

لیلا با چشم و ابرو اشاره به لاله کرد ساکت بشه و آروم گفت:

—تنها نیست. با خانوادش اومده!!

سکوت جمع و لاله شکوند :

—دخترش هم آورده !!

لیلا لبخند کمرنگی زد و سری تگون داد و به من که هنوز به سقف خیره بودم ادامه داد:

—دخترش خیلی مودب و خانم!

لاله آهی کشید و گفت:



—کی فکرش و میکرد اون همه زحمت و تلاش دکتر با سابقه ای مثل آرش ، با یه حاملگی بدموقع به باد بره !!

لیلا دستاشو به اضطراب تو هم حلقه کرد و جواب داد:

—در تعجبم زنی که میدونه همچین بیماری سختی داشته چطور باید ریسک کنه سر جوشش !!!

بدون توجه به صحبتشون که مثل خنجر تتو شده بین دو کتفم خط عمودی رو به پایین پاره می کرد از جا بلند شدم و بدون کلامی حرف راه خونه مو پیش گرفتم.

سوختگی دل خودم اونقدر زیاد بود که به حال کس دیگه ای نمیسوخت.

از لوله بارفیکس آویزون شده بودم و با بالا کشیدن خودم با فوت نفس حبس شدم و رها میکردم و میشمردم. به عددی دلخواهم رسیدم و دستامو آزاد کردم و دوپا روی زمین پریدم. برگشتم پست سرم که با دیدن سایه ای اخم هام تو هم رفت قدم بلندی به جلو برداشتم و به طرف سایه می رفتم که صدایی که رد خنده ای داشت گفت:

—بهت گفتن هیچیت به هم جنس هات نبرده!! هر دختر دیگه ای بود عقب میرفت نه جلو بیاد!!

صدا آشنا بود مکث کردم و ایستادم. از تاریکی قدمی جلو برداشت و روبروم ایستاد. همون مفرنگی چند شب پیش بود. بی تفاوت مسیرو عوض کردم و به طرف بطری آبم رفتم و دو قلب خوردم و باز انداختمش سر جاش.

—حرف ما جواب نداشت خانم رنجر!! شنیدم رسول و حسابی سرو ته کردی؟؟

—... (سکوت)

—بابا ما هم اینجا آدمیم ها!!

صدام تلخ و برنده جوابش داد:

—از کی تا حالا مردنی ها هم دم شدن که حرفشون ارزش جواب دادن داشته باشه!

نفس عمیق و عصبی کشید که با لبخند روی لبش زیاد همخونی نداشت.

—خیلی به خودت مینازی!

انگشت گرفتم سمتش و گفتم:

—اینو قبلا بهم گفته بودن!

دستامو گذاشتم رو زمین و سرو ته پاهامو به میله ها گرفتم و با کج کردم زانوم حلقه ای درست کردم سرو ته مشغول شکم زدن شدم!

چند قدم به عقب رفت و به یکی از وسیله ها تکیه داد و یه پاش و خم کرد و دست به سینه مشغول تماشا کردنم شد و آروم شروع به حرف زدن کرد:

—منم یه روز واسه خودم کسی بودم!!

با صدا پوزخندی زدم و با نفس نفس زدن به کارم مشغول شدم.

—تولیدی لباس داشتم... پول، ماشین، خونه، زندگی... همه چی داشتم!

آهی کشید و دیگه ادامه نداد. دستامو باز کردم و برای جلوگیری از با سر زمین خوردنم و پاهامو آزاد کردم. با ضربه دستم کف سیمانی زمین خورد، کف دستم سوخت.

از جام بلند شدم و به طرف بطری آبم میرفتم و زیر لب عمه ی شهرداری رو سلام میدادم که یه کف پوش مناسب برای وسائل ورزشی نگذاشته صدای ریز خندش و شنیدم. در بطری رو باز کردم و رو دستم گرفتم دستم بیشتر سوخت.

قدمی به جلو برداشت و با نگرانی گفت:

—حالت خوبه خانم رنجر!!؟

سری تگون دادم و زیر لب "خفه بابا" یی نثارش کردم. اخم کرد و قدمی به عقب برداشت انگار بدجور غرورش جریحه دار شده بود. داد کشید:

—فکر کردی کی هستی... حیف مدیونتم وگرنه..

بطری رو کناری پرت کردم و با سرعت جلو رفتم شونه هاشو گرفتم پا گذاشتم پشت پاشو و هولش دادم، اونقدر بی جون و مردنی بود که نتونه عکس العملی از خودش نشون بده.

فقط صدای ناله ش از درد بود که محوطه ی خالی پارک و اونوقت شب میشکوند و از خشم آنی م کمتر میکرد.

نفس عمیقی کشیدم نمیخواستم هیشکی مدیونم باشه... فقط میخواستم تلافی اون نخ سیگارش و کرده باشم!!

پشت کردم که برگردم که صدای از بغض دور که ش خطابم کرد:

—فکر نکن زدیم زمین، برنده یی!! افتاده زدن نداره، اینو هر بزن بهادری میدونه خانم رنجر!!

برگشتم طرفش دست گذاشته بود رو زمین تا بتونه از جاش بلند بشه. چند بار به چپ و راست مایل شد و دست دست کرد بلند بشه، خسته از تلاشی رو زمین دراز کشید و به آسمون خیره شد.



همون جا رو سبزه ها نشستیم و به درخت تکیه دادم و ذهنم پر کشید سمت مهمونی امشب، که از سر شب بدجور آدرنالین خونم و بالا برده بود.

صدای رنجیده ی مرد با دلتنگی بلند شد:

—اسمش ستاره بود..یکی از خیاط ها جوون و با استعداد تولیدی بود. نمیگم از همون اول که دیدمش نه ، ولی تا به خودم جمبیدم دیدم عاشقش شدم.اونقدر زود همه چی اتفاق افتاد و زندگی عاشقانه مون و شروع کردیم که خودمم باور نمی کردم.رو ابرا بودم که با تولد فرانک، دخترم خوشبختیم تکمیل شد.

صدایش لرزید:

—دیگه جز سلامتی خانوادم هیچی از خدا نمیخواستم ولی ...

آهی کشید :

—بعد از تولد دخترم بهش گفتم هرچی میخواد نه نمیگم، گفت میخواد بره دانشگاه طراحی دوخت بخونه...نه نگفتم...حقش بود استعدادش و داشت خودم عمرم، حروم پول جمع کردن صرف شده بود نمیخواستم اونم حروم من بشه...

رفت دانشگاه مشکلاتمون شروع شد..فرانک مهد میرفت یه روز در میون مریض تحویلش میگرفتم نداشتیم بره ..جونم به دخترم بند بود ...نشستیم فکر کردیم پرستار بگیریم...

مکت کرد بینی شو بالا کشید و با نفرت ادامه داد:

—لعنت به مردی که مشکلات زندگی شو بجای ندید گرفتن بیره با نامحرم قسمت کنه...رفیق چندین و چند ساله م نشست زیر پای زنم که با پرستار بیوه م رابطه دارم...اونم من...منی که جونم واسه ستاره و فرانک در میرفت...

من پیش اون نامرام از سختی های درس خوندن ستاره و جای خالش تو خونه و دلتنگی هام میگفتم:اون "ت...." پشت سرم زن مو پرمیکرد.....

صدایش پر از دلتنگی شد:

—ستاره زن خوبی بود تنها اشکالش زود باوریش بود.تا پیام بفهمم چرا پرستار فرانک و از خونه با چه تهمت هایی بیرون کرده ...اون ناجنسی زن و بچم و از کشور برد و جیم زدن !!

دستایی که تا چند لحظه قبل جون نداشتن با کمک زمین تن شکسته و خمیده شو بلند کردن و از جاش بلند شد.

پشت به منی که با چشمهای بسته به سرنوشت یه عاشق بدشانس دیگه گوش میکردم کرد. بغضش شکست:

—مارو بزن خانم رنجر ما خیلی از همه خوردیم. دستم به هیچ جا بند نبود ، به مرض دیوونگی رسیده بودم یه دستم مشروب بود یه دستم مواد، آروم نمیشدم... بچه مو میخواستم، زن مو میخواستم عشقمو میخواستم..... خوشبختی مو میخواستم — تم !!

صدای ناله ش تو محوطه پارک پیچید:

—همه چی مو باختیم پای دوست نارفیق.. مارو بزن خانم رنجر ، باباها هم زد از خونه ش بیرون کرد.... برادره هم زد از خونه ش بیرون کرد به جرم اینکه بخاطر این مواد که تنها چیزیه که دخترم و میاره جلو چشمم، کتک خورم ملس شده !!

دستشو گرفت به لوله و با قدم هایی که ضربدري بدون تعادل بر میداشت به طرف ته پارک میرفت !!

چشمم و باز کردم قطره اشکی از چشم چپم پایین ریخت.

بوی سوختگی دلم حالم و بهم زد. کج شدم کنار درخت عق زدم..

بیاد بچه ش مواد میزد.. عق زدم...

بخاطر اینکه عشقش باور نداشت مواد میزد ..عق زدم...

بخاطر نامردی روزگار مواد میزد عق زدم...

گلویم سوخت... ته معدم سوخت دلم سوخت..... دیگه نایی برا عق زدن نداشتم !!

با سستی دست گرفتم به تنه ی درخت و بلند شدم جلو چشمم سیاه شد ، بدون توجه سرمو بالا گرفتم و قدم اول و برداشتم کیوسک توی چشمم تار میشد ، قدم دیگه یی به سمتش برداشتم ..

درختا دور سرم تاب میخوردن ...قدم دیگه ای برداشتم کیوسک دور تر میشد .

جلوی دستم درخت کهن سالی بود دست گرفتم بهش و خم شدم به طرف تنه ش چند قدم بیشتر تا کیوسک نمونده بودم ، جز زنجیر طلای دستم هیچی همراهم نبود..

جهنم و ضرر یه قدم دیگه برداشتم ...

دست گرفتم به تنه ی درخت بعدی و بعدی و بعدی دستم به کیوسک سفید رسید پشت کردم و بهش تکیه دادم .

سایه ی مرد مفنگی گوشه ی دیوار کز کرده بود یه قدم دیگه بر میداشتم از تاری چشمم ، از حالت تهوع و پیچ خوردن دل و رودم کمتر میشد ، از سری که داشت میترکید ، از دلی که داشت آتیش میگرفت ، از دستی که داشت میسوخت راحت میشدم . فقط یه قدم باید برمیداشتم .

چشمم و بستم دیگه چی مونده بود برام مهم باشه...

صدای عارف تو گوشم زنگ زد :

"بگرد دنبال یه چیزی که برات مهم باشه و بهت انرژی بده"

دستم رو پارچه ی سفید رنگ خشک شد . میدونستم زیرش چی منتظرمه !! اما الان نمیخواستم .... الان میخواستم با مواد خوشبختی رو تجسم کنم تا سوزش قلبم آرام بشه...

صدای حسام گوشزد کرد:

"با همه چی شوخی با اعتیاد هم شوخی؟؟؟"

صدای لیلا تکرار شد:

"آرش گفته بود تو آزمایش خونی که ازت گرفته بود اثر مواد مخدر بوده"

"با اعتیاد رو پات ایستادی؟؟"

سرم و به کیوسک تکیه دادم صدای خنده ی دختر بچه ای تو گوشم اگو شد .

دست گرفتم به کیوسک یه قدم رو به سمت صدا برداشتم کسی از درونم داد کشید "کیوسک و پشت سر نذار" ،

حس دیگه ای به سمت مفنگی کز کرده ته باغ میکشوندم .

دست گرفتم به سرم قدم بعدی رو برداشتم.

حافظه م صحنه ایی رو تو ذهنم یادآوری می کرد.

پیرمردی با ریش سفید و نگاه مهربونی پیشونی دختر بچه رو مثل همیشه بوسید و شیرینی از جیبش دست دختر بچه داد. دختر بچه، با ذوق گونه پیرمرد و بوسید و بپر بپر میکرد.

مهم نبود این پیرمرد کیه مهم این بود که دوشی داشت و محبتش واقعی بود.

اشکام سرازیر شدند، قدم بعدی رو برداشتم صدای مرد مفرنگی تو گوشم تکرار شد

"این مواد که تنها چیزیه که دخترم و میاره جلو چشمام"

قدم بعدی رو برداشتم و خشم تو رگ و پی م به سرعت قدم هام اضافه کرد جلوش ایستادم دست بردم از شونه بلندش کردم به دیوار پشت سرش زدمش با اختلاف چند سانت تقریباً هم قدش بودم.

صورتش خیس از اشک بود.. بخاطر دخترش گریه کرده بود یا زمین خوردنش؟؟؟؟

تمام حسرتم و تو صورتش داد زدم:

—تا چند سال مفرنگی؟؟ تا چندسال؟؟ تا چندسال بامواد با خیال دخترت زندگی میکنی؟؟؟؟ ده سال؟؟ بیست سال؟؟ چقدر مرتیکه!!!! بزرگ شد فهمید بهش دروغ گفتن باباش کی بوده برگشت ، بخاطر تو بااین قیافه ت می ایستی جلوش چی داری بهش بگی!!!!؟

بگی عوض اینکه بی خیال حرف مردم ، تمام کره ی زمین و قدم به قدم دنبالت بگردم نشستم دارو ندارم و دود کردم تو خیالم باشی!!!!

وقتی اسمتون پدر شد لعنتی ها.. باید جوابیدین!!!! باید جواب پس بدین!!!

چی میخوای جواب حسرت دخترت و بدی مردنی؟؟ وقتی خودت وهم نمیتونی جمع کنی چی میخوای جواب حسرت دخترتو شو بدی وقتی پدرش و ازت میخواد!!!!!!؟؟

با ضربه شونه شو ول کردم خورد به دیوار و سرجاش سر خورد و نشست. دست گرفتم به دیوار بالا سرش تا نیوفتم سرم داشت می ترکید.

عصبی بلندش کردم جیباش و گشتم دو نخ سیگار بود یکی رو برداشتم و اون یکی رو تو صورتش پرت کردم. چنگ زدم تو گردنش فندکش و از گردنش کشیدم و با دستایی که می لرزیدن سیگارم و روشن کردم و با قدم هایی که به طرف کیوسک مایل بودند، طرف خونه راه افتادم.

کلید و تو قفل چرخوندم امید مانی سر دستش خواب بود و بالا می برد انگار تازه برگشته بودند با دیدنم مکشی کرد و تو راهرو ایستاد درو بستم و به طرفش چرخیدم سیگار نیمه سوخته ی کنار لبم اخم غلیظی تو صورتش انداخت. چشمامو بستم به در تکیه دادم، امید پله ها و بالا رفت سر گیجه و سردرد قوای باقی مونده مو گرفت با برداشتن قدمی، جلو چشمم سیاه شد و زمین خوردم دستم تیر کشید دیگه هیچی نفهمیدیم!!

عطر سردی به مشامم خورد با ضعف چشمام و باز کردم یه جفت چشم آبی غمگین با نگرانی تو صورتم زل زده بود. پلکی زدم تصویر روبروم واضح تر شد نامرد شماره دوی زندگیم رو صندلی کنار تخت نشسته بود و کمی به جلو خم شده بود دست راستمو بین دستاش کنار لبش گرفته بود و با نگاه بی حواسی که غرق خیال بودن صاحبش و نشون میداد تو صورتم خیره شده بود.

دستم و با کمترین قوایی که داشتم از دستش بیرون کشیدم تکونی خورد متوجه بیدار بودنم شد و از جاش بلند شد تو صورتم خم شد و با صدای آروم و زنگ دارش با نفس گرم و وسوسه انگیزش رو صورتم دست گذاشت دور بغض تو گلوم و فشار داد:

—حالت خوبه؟؟؟ صدای من و میشنوی؟؟ جاییت درد میکنه؟؟

چشمامو بستم بدون توجه به حضورش دست راستم و تکونی دادم که با سنگین بودنش، با تعجب چشم باز کردم دستم و به سختی بالا آوردم از دیدن دست گچ گرفته م غرق تعجب بودم که صدایش متوجه م کرد.

—امید زنگ زد نزدیکی های صبح، گفت تو حیاط حالت بد شده رسوندیمت بیمارستان از کبودی دستت عکس گرفتن تشخیص دادن استخونش ترک خورده، گفتم گچش بگیرن!! معلوم هست داری با خودت چیکار میکنی نارگل؟؟؟

چشمامو بستم و به سختی بغض گلوم و قورت دادم و همه ی سعی مو برای بد حرف زدن به کار بردم:

—تو وامید بیجا کردین من و آوردین اینجا

نفس تازه کردم و ادامه دادم:

—به چه حقی!!؟؟ چکاره ی منید!!؟؟

خواست حرفی بزنه که همه ی توانم و برای داد زدن بکار گرفتم که صدام جیغی شد:

—برو بیرون لعنتی ، برو نمیخوام جلو چشمم باشی !!

در اتاق باز شد و پرستاری داخل شد:

—دکتر چیزی شده؟؟؟

باز جیغ کشیدم و بریده بریده گفتم:

—برید بیرون، همتون برید بیرون لعنتی ها !!

آرش با دستش علامتی به پرستار داد و بیرون فرستادش خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و با سرعت از اتاق خارج شد!

با شرمندگی با لبه ی ملافه بازی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

—من و ببخش، میدونم کار اونجا زیاده ولی مجبور شدم خبرت کنم!

کنارم نشست دستی کشید به گچ سفید دستم آهی کشید و غصه دار گفت:

—به چه حالی اومدم اینجا بماند... فکر کردم بلائی سرت آوردن... کار به جهنم نارگل ، چرا مراقب خودت نیستی !!!

نگاهی به چشمای سبز آبی رنگش کردم جز نگرانی و دلهره هیچ حس دیگه ی از خودش نشون نمیداد از دیدن نگاه مسکوتم از روی تخت بلند شد و کنار پنجره پشت به من ایستاد:

—بذار من با دختر عمه هات صحبت کنم شاید بتونم راضی شون کنم با عمه برگردی خونه...

—حرف زدم ، پاش هم میمونم !!

برگشت به سمتم :

—نارگل وقتی اینجا یی من نگرانتم، اینو درک کن !!

—نگران برا چی حورا ، کسی نیست فقط یه آرشه که از پشش برمیام !!

—اینجا میدون جنگ نیست نارگل ! همه ی جنگ ها تن به تن نیست ، پای احساس باشه، میترسم باز آسیب ببینی !!

—اشتباه تو همین جاست که مثل عمت تمام این سالها درمورد من اشتباه فک کردین ..اون قضیه برای من تمام شدست !!

آهی کشید و گفت:

—شک دارم نارگل ...بهت شک دارم

پرستاری وارد شد و رو به حورا گفت:

—خانم، دکتر کیان اجازه مرخصی دادند اما خواستن برید اتاقشون !!

حورانگاهی وحشت زده شو به من داد:

رو به پرستار گفتم:

—دکترتون وظیفه شو انجام داده باقیش مربوط به منه...حورا کمکم کن لباسمو عوض کنم، داره حاله از بوی بیمارستان بهم میخوره !

پرستار پشت چشمی برام نازک کرد واز اتاق بیرون رفت.

—نارگل !!

—انقدر ترس حورا..از آرش و عماد ترسناک تر اون عمته که عین خیالت نیست باهاش در تماسی این جوجه ازدها ها ترس ندارن...ازدها دوسر اونه !!

اخم کرد دست به سینه بدون حرف با آزردهگی نگاهم کرد.

دست گرفتم از تخت بلند شدم.بدون کمک بهش به تخت کناریم چنگ زدم و با لباس بیمارستانی که تا زیر زانوم بود روبروش تو چشمایی که از خشم برق میزدند زل زدم و گفتم :

—ازش متنفـرم....حتی اگه بخاطرش تورو هم از دست بدم !!

پوفی کشید و بدون حرف از اتاق خارج شد.



به سختی لباسام و عوض کردم ، وقتی حورا بعد از نیم ساعت با چشم های سرخ از گریه برگشت  
دکمه ی شلوار و دکمه های باز مانتوم مونده بودند. بدون حرف بستشون و شالم و سرم انداخت و  
کنار ایستاد تا رد بشم!

—حورا کار فوق العاده مسخره یی بری هتل، اینجا کسی تورو نمیشناسه بعدش هم اسم تو نورا ست  
کسی حتی شک نمیکنه کی باشی!!!!

با تردید زل زد به صندلی پارچه ای تاکسی. زدم به بدجنسی تا راضیی بشه، اصلا فکرشو کردی من  
الان با این اوضاعم، چطور غذا بخورم؟؟ کمک لازم دارم ، حورا خواهش میکنم!!!!

سری تگون داد و بدون حرف حساب کرد و بااضطراب به ساختمون عمه خیره شد و با نفس عمیقی  
پیاده شد سرشو تا اونجایی که میتونست پایین انداخته بود و دنبالم میومد.

از اونجایی که کلید نداشتم، توانایی بالا رفتن هم نداشتم و عمرا حورا با چادرش از دیوار بالا  
میرفت زنگ واحد عمه رو زدم.

به محض وارد شدنمون لیلا با تعجب و پا برهنه تا نزدیک راه پله دوید .

—تو اینجا چیکار میکنی دیوونه؟؟ مگه نباید بیمارستان باشی؟؟

با دیدن حورا و سلام آرومی کرد و منتظر جوابش ایستاد قدم دیگه ای برداشتم و کنارش ایستادم

—این دوستم نورا ست این همه سال با ایشون زندگی میکردم. نورا جان ایشون دختر عمم لیلا  
هستند.

حورا سر به زیر لبخند خجولی زد و با کمترین صدای ممکن سلام کرد و با لیلا که مات و مبهوت به  
ظاهر متفاوت ما دوتا نگاه میکرد ، دست داد و معذب کنار من ایستاد.

خنده مصلحتی کردم و رو به لیلا گفتم:

—مرخصم کردن، عمه که نمیدونه نه!؟



لیلا سری به نفی تگون داد و هیچی نگفت. کماکان با نگاه کنجکاوش حورا رو زیر ذره بین گذاشته بود. دست حورا رو گرفتم و با گفتن "نورا خسته ست، بهتره بره استراحت کنه" به طرف پله ها راه افتادیم.

لیلا وسط راه پله گوشزد کرد که نهار زنگ نزنم رستوران، غذا درست میکنه.

وقتی وارد خونه شدیم حورا نفس راحتی کشید و چادرش و از سر درآورد و به عادت همیشه ش تاش کرد و رو دسته ی مبل گذاشت و با نگاه کردن به دکوراسیون خونه، با گفتن "هرکاریت کنن بدسلیقه یی" رضایت خودشو از محل زندگی جدیدش اعلام کرد!

دو هفته ای گذشته بود اواسط آبان ماه بود هوا به نسبت بهتر شده بود.

حورا باهام زندگی می کرد طبق قرارهای کاریمون صبح های زود با پرواز میرفت و آخر شب بر میگشت. خستگی داشت اما از اینکه به قول خودش حواسش به من و کارامه راضی بود.

روزی کاری خودم هم با تفاوت ظهر رفتن و شب برگشتن میگذشت.

از اوقات تو خونه موندنش با لاله و لیلا دوست شده بود که البته نه اونقدر به سادگی تا رنگ موها شو از خرمایی به مشکی پرکلاغی و چشمای رنگی شو با لنز مشکی نپوشونده بود دلش راضی نمیشد تو جمع حضور پیدا کنه، دست خودش نبود چشمش ترسیده بود!!

از هواپیما پیاده شدم طبق معمول همیشه به مقصد خونه، سوار تاکسی شدم. نمیدونم چرا حین رد شدن از کنار پارک نکهم داشت. گفتم "نگه داره".

پیاده شدم و داخل پارک شدم ساعت دو نصف شب پارک خلوت بود و تک و توکی کارتن خواب گوشه کنار پارک روی سبزه ها در حال چرت زدن بودن.

همه ی پارک و گشتم اثری از مرد مردنی نبود، کنجکاو رفتم طرف کیوسک .پشت میز خوابش برده بود ، رگ بدجنسیم گل کرد مستی به پنجره کوفتم از جاش آنچنان پرید که از رو صندلیش افتاد ، حین بلندشدن به ذهن اینکه یه معتاد حال نداره ،شروع کرد به فحش ناجور دادن که با دیدنم دهنش باز موند و باقی حرفش و خورد یه کم از پنجره فاصله گرفت و صدایش و انداخت تو گلویش:

—خانم این چه وضشه!!؟؟فک کردی کی هستی؟!!

بدون توجه به حرفش بالحت کوبنده یی گفتم:

—کجاست اون مفنگی!!؟؟!

یه لنگه ابروش بالا رفت خواست خودی نشون بده:

—شما چیکارش باشی؟؟!

—من همونم که اگه اراده بکنم شیشه های اینجارو میریزم پایین ، بعد به شیوه های خودم مجبورت میکنم به تنها چیزی که تمرکز کنی ، جواب دادن به سوالم باشه!!

بیشتر از پنجره فاصله گرفت و هیچی نگفت.سری براش تگون دادم و از رو زمین سنگی برداشتم به محض بالا بردن سنگ، جلو اومد و با التماس دهنش باز شد:

—نکن خانم...بابا تو چه دشمنی با ما داری آخه!! داشت میمرد بدمصب ،مرامی هم هرچی بهش میدادم نمیکشید ، حالش بد شد قبل اینکه بمیره رسوندمش بیمارستان یه سه چهار روزی میشه!!

—کدوم بیمارستان!!؟؟!

آرش تو بخش اورژانس حین کمک به یه تصادفی بود با خونسردی ازش گذاشتم و مستقیم به پرستار بخش رجوع کردم ،خودم و خواهرش معرفی کردم تا بهم اطلاعاتی بده البته بعد از تسویه حساب بیمارستانش..

دو روزی میشد که به مرکز بازپروری دولتی انتقالش داده بودند.

با گرفتن آدرس به سرعت از بخش بیرون میزدم که به شخصی محکم خوردم تو حصار محکم دستاش با اخم سرمو بالا اوردم که با دیدن قل آرش دهنم باز موند.

با دیدنم ابروهاش بالا رفت و چشماش برق زد سری به نشونه ی احترام تگون داد ولی رهام نکرد

تو صورتش زوم کردم از اجزای چهرش هیچ فرقی با آرش نداشت فقط موهای خیلی کوتاه  
پسروانه بود و تقریباً میشد گفت کچل کرده بود. نگاهمو پایین تر تا یقه یبازش اوردم سینه شبه نظر  
هیكلی تر هم میومد بازوهای هم حسابی عضله ای و کار شده بود .

نگاهمو به چشمش دادم که با دیدن نگاه خندون و میج گیرش اخم کردم . خواست حرفی بزنه که  
صدای آرش هردومونو از جا پروند.

—ولش کن عماد!!

عماد مثل بچه های تخس شونه هامو رها کرد و دستاش و پشت سرش به هم گرفت از سر تا پا  
دوباره نگاهش کردم به سختی خندشو خورد و نگاه خندونشو مستقیمم به روبروش داد.

مسیر نگاهشو دنبال کردم و به یه جفت چشم از فشار عصبانیت قرمز شده رسیدم، خنده ی محوم و  
خورد و صاف ایستادم با حفظ اخم از بین دو تا برادر رد می شدم برم که صدای محکم و  
عصبیش سر جا میخکوبم کرد:

—تو راه رفتن بیشتر دقت کن ، راه به راه کارت به بیمارستان نکشه!!

با آرامشی که حدس میزد از عطر شیرین و ملایم عماد گرفته بودم به سمتش چرخیدم اخماش  
بدجوری در هم بود . سرتاپاش و نگاهش کردم و تو چشمش مستقیم نگاه کردم و با پررویی جواب  
دادم:

—اشکالش کجاست؟؟ چارنفر مثل تو از این راه باید نون بخورن یا نه!!؟

یه قدم به سمتم برداشت از جام جَم نخوردم ، تو صورتم ایستاده بود نمیدونم این لبخند لعنتی و  
چرا نمیتونستم پنهانش کنم اونقدر واضح بود که نگاهش و از چشمم به لبای مسی رنگم جلب کنه.

از صدای سرفه ی خفه ای تکونی خورد ، مرد کچل و قد کوتاهی با کت و شلوار و پرونده به دست  
با تعجب نگاهش و از عماد به آرش و برعکس می داد.

با تردید پرسید:

—دکتر کیان؟؟

آرش کنار من ایستاد و رو به مرد گفت:

—منم.. ایشون برادرم عماد کیان هستند. ایشون رئیس بیمارستان هستن عماد!!



عماد نگاهی و کوتاه به چشم‌ام داد و مشغول احوال‌پرسی با مرد شد. برگشتم برم که دست چپم محکم گرفته شد مانع رفتنم شد برگشتم سمتش با حرص گفت:

— اینجا چیکار میکنی نارگل؟! —

ابروهام بالا پریدن دیگه داتش زیادی فضولی میکرد.

از عمد صدام و بالا بردم و تا حواس دو مرد و به خودم بیشتر جلب کنم تا همینجاش هم حسابی مرد کت و شلواری از فیس تو فیس ایستادن آرش و من، غرق تعجب بود.

— شماره نمیدم آقای محترم، من نامزد دارم!! —

ابروهای آرش بالا پریدن عماد بقی زد زیر خنده و سریع خندشو خورد، مرد کت شلواری نگاهی میخکوب دست آرش به میج من بود.

تا مرد خواست حرفی بزنه، زن قد بلندی کنار مرد ایستاد و گونه شو بوسید مودب به عماد لبخند زد و به آرش رسید رو دستای ما زوم کرد.

رگ بدجنسیم بالا زده بود صدام و بالا تر بردم:

— این کارا چیه دست من و ول کنید آقای محترم!! —

صدای مبهوت مرد خطاب به آرش بلند شد:

— دکتر اینجا چه خبره!!؟؟ —

آرش که مسلط تر شده بود و چشماش برق بدجنسی زدن ، برگشت سمت مرد و دختر کناریش و بدون اینکه دست منو ول کنه خونسرد با فشاری که به دستم داد گفت:



—مسئله خانوادگیه..بیخشید!!

به سرعت هم برگشت و دست من و کشون کشون دنبال خودش از بیمارستان بیرون برد .

همه ی بخش با تعجب نگامون میکردن..به عماد نگاه کردم که با خنده سر تکون میداد و با دستش تو هوا مشت پرت میکرد ، یعنی بزن ناکارش کن.

تو محوطه بیمارستان دستم و ول کرد ، تعادلمو از دست دادم یه قدم عقب رفتم ایستاد و شونه هامو تو دستاش گرفت به دیوار تکیه م داد و مستقیم تو صورتم داد کشید:

—شماره؟؟نامزد؟؟خجالت نمیکشی این همه دروغ سرهم میکنی؟؟؟؟

صدام بالا رفت :

—اونی که باید خجالت بکشه شمايید آقای محترم..ولم کن !!

—تا جوابمو نگیرم ولت نمیکنم...

—دستتو عقب بکش آقا!!!من مثل خیلی های دیگه نیستم که با یکی دست میدم به یکی دیگه پا...

سرش و کمی عقب کشید با بدبینی تو چشمام خیره شد غم چشماش قلبم و لرزوند:

—دروغ میگی، نه!!!؟؟

— نمیشنوی میگم ولم کن!!

"آرش و لش کن"

به کنار دیوار نگاه کردم عماد دست به سینه به دست و پا زدنم تو حصار دستای برادرش نگاه میکرد.

ولم نکرد حتی به فشار دستاش هم اضافه کرد شونه هام داشتند از درد خورد میشدند.

—داره دروغ میگه عماد..تو بهتره دخالت نکنی و از اینجا بری!!

با صدایی که به شدت لرزشش و از درد کنترل میکردم گفتم:

—برام بی ارزش تر از این حرفا هستی که بخوام بخاطرت دروغ بگم...ولم کن تا عصبی نشدم!

—میخوای چیکار کنی هان؟؟چار تا فن به من بزنی میدونی با کی طرفی دختر خانم..تو چشمای من نگاه کن و بگو دروغ گفتی!!

سرمو بالا بردم همه ی سعی مو برای زهر ریختن تو کلامم استفاده کردم:

— قبل از اینکه پیام اینجا قرار ازدواجم و گذاشتم.میدونی چرا؟؟؟؟چون ازت به حد مرگ متنفرم مرتیکه هرزه!!!!!!

دستش تو هوا برا سیلی زدن تو صورتم خشک شد.عماد قدمی به جلو برداشت و اخمش غلیظ تر شد اینجای بازی به مذاقش خوش نیومده بود انگار .

تو چشماش برق اشک و دیدم از گوشه ی چشم چپش یه قطره اشک چکید ، مسیرش و با لذت نگاه کردم و با صدای عصبی و غیر عادی خندیدم و گفتم:

—هه فکر کردی دلم برا چار قطره اشکت میسوزه؟؟؟؟طاعت تو از این بالا تر ببر که دیگه اشکت درنیاد ، چون خون گریه کنی برام مهم نیست!!

مردمک چشمش مات شد تو صورتم ، صورتش از تاسف تو هم رفت .



نمیخواستم بیشتر تاسف خوردنش و به حالم ببینم ، نمیخواستم بیشتر تو حصار عطر سردش کنترل اعمالمو از دست بدم نمیخواستم بیشتر بمونم.

از گیجیش استفاده کردم ، یکی زدم وسط پاهاش ، با "آخ" ی به جلو خم شد ، از حصار دست آزادش فرار کردم .برنگشتم حتی پشت سرم و ببینم به دو از بیمارستان بیرون زدم !!

مرکز بازپروی اعتیاد ..

با دیدن تابلوش از تاکسی خونسرد پیاده شدم. با قدم های محکم طرف پذیرش شون رفتم:

—سلام خانم دنبال یه مفنگی بدبو میگردد، گفتن اینجااست !!

خانم مسن پشت میز لبخندی زد و از جاش بلند شد و دست داد با شیطنت اضافه کرد:

—اینجا مفنگی زیاد داریم دختر جون کدومش و میخوای بگم بیارن برات !!

نگاهی به لحن لات زن کردم و سری تگون داد و خیلی جدی مثل خودش گفتم:

—والا راستیتش ..بیمارستان گفتن آوردنش اینجا...دو سه روز پیش !!

سری تگون داد و کمی آدرس داد که با سر تگون داد مو گفتم:

—خانم من فقط از صدایش میشناسمش..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

—دختر جون حیف تونیست گیر همچین مردی بیوفتی !؟

سری تگون دادم ، کسی نبود تو اتاق با حاضر جوابی گفتم:

—باربی توهم حیفی برا اینجا !!

سری تگون داد و بلند بلند خندید ، دستی به شکمش که جلو بود کشید و گفت:

—بیا ببینم اینو میخوای !؟

راهرو های مرکز و یکی بعد از دیگری رد میکردیم .هر کی به خانمه سلام میکرد من هم با  
پرورویی جواب میدادم .

خانم سعادت که از سلام احوالپرسی ها اسمشو فهمیدم دستی پشت کمرم زد و در اتاقی رو باز کرد  
و گفت:

—فکر کنم اینو میگی!یکی از بدقلق ترین موردایی که داشتم!!

مردی روی دست چپ روی تخت و پشت به در خوابیده بود جلو رفتم و مقابلش ایستادم هیچ نقطه  
آشنایی از چهرش نداشتم ، مجبوری از راه و روش های خودم وارد شدم با پا یکی محکم زدم به  
تختش که برق از سه فازش پرید با چشمهای درشت شده رو تخت نشست.

خانم سعادت با ابروهای بالا رفته به این این صحنه نگاه میکرد و با هیجان منتظر بعدش بود.

سرمو کمی کج کردم تو صورتش هنوز نفسش جا نیومده بود :

—مفنگی مردنی ، خودتی؟؟؟

رنگ نگاه تیره رنگش عوض شد، لبخند قدرشناسانه ای زد و اجزای صورتمو با دقت نگاه کرد:

—خانم رنجر!! اینجا هم دست از سرم برنمیداری؟؟

سری به نفی تگون دادم و گفتم:

—نه تا جونت و نگیرم!!

با خستگی خندید .رنگ و روش حسابی پریده بود لباس به کبودی میزد و زیر چشماش حسابی  
گود و تو ذوق میزد .

برگشتم سمت خانم سعادت:

—پری جون چقدر میدی ببرمش؟!!

خانم سعادت سری بالا انداخت و با انگشت هاش شروع کرد شمردن :

—بدقلق، لجباز، زبون نفهمه ،مفتی ورش دار ببرش!!

از در بیرون رفت. نگاهی به مرد کردم با لبخند نگام میکرد.

از در بیرون رفت. نگاهی به مرد کردم با لبخند نگاهم میکرد. باز یکی زدم به تخت که تخت کج شد با بداخلاقی گفتم:

—یه خرده مردم داری هم بلد نیستی خاک تو سر مردنیت بکنن!!

پشت سر خانم سعادت بیرون رفتم. انتهای راهرو رسیدم بهش:

—خانم سعادت از تون راهنمایی میخوام برای بردنش!

ایستاد تو صورتم نگاه کرد و شمرده شمرده گفت:

—دخترم اینجارو شوهر من قبل از مرگش تاسیس کرد، نصف هزینه های اینجا زیر نظر بهزیستی هستش نصف دیگه ش ، با کمک ها و بعضی مراجعینی که وسع مالی دارن.. امثال دوست شما میتونه بره!!

دست گذاشتم روبازوش :

—خانم ..بخاطر شوهرتون متاسفم اما من قصد دیگه ای داشتم

مردی با روپوش رد شد و سلامی کرد خانم سعادت لبخندی زد و گفت :

—بیا اتاقم!

د رو بست و پشت میزش نشست:

—ببین دخترم اگه اینجا نیمه دولتی هست ، دلیل نمیشه که مرکز بدی باشه... خیلی از همیار های اینجا بخاطر لطفی که به بیمار دارن اینجا میان ..میتونم خیلی ها رو مثال بزnm که مدرک های معتبر خارجی دارن اما اینجا بخاطر به عشق مردمشون مشغول به کار هستند.

—من قصد ندارم اینجارو زیر سوال ببرم اما در نظر داشته باشید، امکانات که نباشه کاری از دست یه متخصص هم بر نییاد.

سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

—اینو قبول دارم اما اینکه ما هم ، همه ی سعی مونو می کنیم نباید ندید گرفته بشه!!

هر دو سکوت کردیم. فکری تو کله م جرقه زد. ارثیه ی مادرم و امید تو حسابم ریخته بود که قسم خورده بودم بهش دست نزنم ، اگه اینجا ازش استفاده میکردم ، بیشتر به درد پدر بزرگ و مادرم میخورد.

— خانم سعادت میشه خواهش کنم شماره حساب مرکز و به من بدید.

پرسشگر نگاهی بهم کرد ادامه داد:

— یه ۲۰ میلیونی وصیت یه یه بنده خداییه ، فکر کنم خوشحال میشه اینجا خرجش کنم !!

با دهن باز نگام کرد:

— دخترم اون مرد انقدر می ارزه !!؟؟

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم . به سختی سرمو بالا گرفتم و گفتم:

— اون مرد بیشتر از اینا می ارزه یه جورائی نسخه دوم منه !!

با تردید پرسید:

— درگیر بودی؟؟؟؟

کلافه سری تگون دادم و گفتم:

— فکر کنم هستم.. ولی.. نه خیلی !!

جدی پرسید:

— چند وقته؟! !

شرمنده سر زیر انداختم و گفتم:

— دوسالی میشه نه مداوم شاید هر شش ماه یه بار شاید بیشتر شاید ..

از جام بلند شدم و گفتم:

—نمیدونم...دست خودمه هروقت اراده کنم ، میرم سمتش هروقت هم که نخوام چیزی زورم  
نمیکنه !!

صبورانه پرسید:

—تا بحال چندبار بوده که نخواستی؟؟

صاف ایستادم توروش و بحث و عوض کردم:

—یه شماره حساب ازت خواستیما!!

جدی پرسید:

—چندبار؟!!

—خانم من فقط قصد کمک دارم !!

با اخمی که با ظاهر خوشروی نیم ساعت قبلش فرق میکرد داد کشید:

—میگم چندبار؟!!

پشتمو کردم بهش :

—یه بار !!!

نفسش پرت کرد بیرون با صدای خشنی گفت:

—این کار ، کار خیر خواهانست دختر جان !! با پول حلال داره میچرخه..اگر میخوای کمک  
کنی...باید ثابت کنی !!

با سر زیر افتاده برگشتم سمتش:

—این پول ارثیه ی مادر خدایا مرزومه به عنوان قدم اول بهش نگاه کنید !!هم برای من هم برای  
اون رفیق مفنگیم !!

کاغذ و برداشتم و از در اتاقش بیرون می رفتم که صدایش نگه داشت:

—یه چیزی تو چشmate که آدم و وادار میکنه بهت اعتماد کنه!! امیدوارم از پشش بریای!!

بدون اینکه برگردم با صدای لرزونی گفتم:

—من سخت جون تر از این حرفام!!



—سلام نارگل کجایی؟؟؟

—سلام دارم میرم فرودگاه پیام خونه ..چی شده؟؟

—هیچی مادر آقا امید از بیمارستان مرخص شده ..عمه و دخترا میخوان برن خونه...

—اگه دوست نداری اجباری نیست بری حورا!!

—نه خودم دوست دارم برم زن مهربونی بود، فقط تو چیکار میکنی؟؟

—میخوای چیکار کنم؟؟

—تو هم بیا!! عیادت مریض ثواب داره!!

—خسته م ولی به خاطر تو میام با تاکسی مستقیم میام اونجا....

—مرسی..میبینمت مراقب خودت باش

—خداافظ

گوشی رو قطع و خاموشی کردم . ساعت نزدیک ده بود و ربع ساعت دیگه پرواز داشتم هنوز تو ترافیک گیر افتاده بودم !!

حساب کردم و پیاده شدم به شکل عجیبی دلم شور می زد، از آخرین دیدارم با آرش رفت و آمدش به خونه ی عمه به طور کامل قطع شده بود. گرچه همه پای برگشتن دخترش گذاشته بودن ولی خودم ، خوب میدونستم که بدجور سوزوندمش !!

حداقل میلاد یه جا بدردم خورد !!!

نفس عمیقی کشیدم و زنگ آیفون تصویری رو زدم، بدون جواب دادن در باز شد .

خونه ی خاتون یه دوبلکس قدیمی ساز بود گرچه داخلش و کلی بازسازی کرده بودند و امروزی شده بود اما نمای خونه همون فرم قدیم و از ذهن من ترسناک خودش و حفظ کرده بود.

پشت یکی از پنجره ها سایه یی تگون خورد و پرده افتاد. نگاهم و از خونه گرفتم و به حیاط دادم بجز زانتیای امید و x33 امین ، مارانوی مشکی رنگ و ماشین شاسی بلند سفید رنگی هم پارک بود.

فحشی زیر لب به بختم دادم و سه تا پله رو در و بالا نرفته بودم که امین بیرون اومد تی شرت سفید و تنگی پوشیده بود و بازوهاش و تو معرض نمایش گذاشته بود . از کنارش رد شدم و همینطور که کفشام و در میوردم زیر لب به طعنه گفتم:

—بازوهات هم بیرون نمینداختی به زور بازوت شک نداشتم.

از صدای عصبی دندوناش ار حرص روی هم قند تو دلم آب شد ، دوش داشتم ولی حق نداشت دست تو صورتم بلند کنه .

به خودش مسلط شد با کنایه جواب داد:

—بذار دستت خوب بشه بعد زبون درازی کن !!

کفشام و با دقت کنار گذاشتم ، پا نخوره بهشون و تو روش ایستادم و گفتم:

—الان خوشحالی مثلاً؟؟؟

دستاش و از رو سینه ش برداشت و تو جیباش کرد با دلتنگی گفت:



– گم شو از جلو چشمام ، تا نزددم لهت کنم !

این لحن و خوب میشناختم این لحن مختص خودش بود با "عزیزم" "جونم" کارش و پیش نمیبرد.

از ته دل ، بلند بلند خندیدم و براش با دستم یه حرکت زشت نشونش دادم، چشماش گرد شد خیز برداشت ستمم که با عجله پریدم تو خونه و در و روش بستم با نیش باز و سرحال برگشتم که با خوردن به جسم کوچیکی تعادلش و از دست داد و زمین افتاد .

بی اختیار کج شدم با خنده بلندش کنم که با دیدن صورتش ، فشارم افتاد.

دخترک از دیدنم اصلا تعجب نکرد، با اخم از جاش بلند شد و زانوش و می مالوند .صدای ظریف زنی باعث شد به عقب برگردم .

"دنیا شکيبا" با کت و دامنی کرم رنگ و موهای قهوه ای روشنش از جاش با دلهره بلند شد و به سمت دختر بچه او آمد.

–هانا خوبی دخترم؟!؟

نگاهم از جای خالی دنیا به اخمای درهم آرش به نگاه کنجکاو عماد به نگاه سربزیر و ناراضی امید به نگاه مضطرب لیلا به دستای توهم فشرده ی حورا با سری افتاده به نگاه سنگین و مشکي رنگ و با نفوذ "امیرارسلان کبان" رسید مکث کرد.

فکم لرزید حس نفس تنگی بهم دست داد زیر نگاه مستقیم و سوزان این مردی که شنیدن اسمشم تنم و به لرزه مینداخت .مردی که با کنجکاوی تو چشمام دنبال چیزی می گشت.

حس کردم شبهی سفید رنگی از پشت سرم رد شد با بهت به سمت چپم نگاه کردم زن سفید پوش همیشگی کابوس هام با تاسف و پشیمونی با بغض به مرد ویلچر نشین نگاه می کرد و نگاهشو به من میداد انگار میخواست یادآوریم کنه که بهش قولی داده بودم.

باز هجوم یهویی صداها تو سرم شدت گرفت:

"همیشه مراقب قلبت باش"

–نه ..من با تو جایی نیام من اینجا منتظر میمونم تااونا بیان..این درخت و میبینی؟؟؟من اینجا  
بهشون بگو قول میدی؟؟

دستی رو شونه م نشست با جیغی به عقب رفتم. عمه با چشمای متعجب سرتاپام و با دقت نگاه میکرد این اخمش و دوست نداشتن این اخم مال وقتایی بود که میفهمید خرابکاری کردم

حورا از جاش بلند شد و با صدایی که می لرزید گفت:

—حالت خوبه نارگل؟؟؟ از خستگی غش کردی دختر !!

این یعنی بلند شو مسلط باش !! این یعنی ضعف و بذار بعدا الان وقتش نیست ، این یعنی صدای من و میبینی میلرزه؟؟؟ سردی دستای من و رو شونت حس میکنی؟؟؟ بلندش شو نارگل، بلند شو من بیشتر از تو ترسیدم !!

لبخند زورگی به عمه زدم و از جام بلند شدم ، عمه سرپا شد لاله با نگرانی زیر بغل عمه رو گرفت و تو ایستادن کمکش کرد.

خاتون با لبخند و ظاهر مریض احوالی پشت سر دنیا که دختر بچه ی اون روزی تو استخر و بغل زده بود ایستاده بود.

بدون کوچکترین توجهی به دنیا از کنارش رد شدم اخمی ظریفی از بی توجهیم رو صورتش نشست که سریع محو شد. به طرف جای نشستنش می رفتم که صدا ی دختر بچه دستم و برای دست دادن به خاتون تو هوا خشک کرد:

—نارگل بی ادب باید بگی ببخشید !!

شوکه برگشتم سمتش، ابروهای دوقلو ها همزمان باهم بالا پریدن از ترس تقاطع نگاهم با مرد ویلچر نشین که با ابهت و صلابت و اخم کوچیکی مثل شاهی روی ویلچر نشسته بود و مستقیم و با دقت نگاهم می کرد .

نگاهم و با اخم به چشمای آبی دخترک دادم.

تا خواستم بتوپم بهش که حورا پیشدستی کرد و سریع گفت:

—هانا عزیزم این چه حرفیه !!

دخترکی که تا چند ثانیه قبلش با جسارت تو چشمام خیره شده بود، چشماش اشکی شد ، مظلومانه رو به حورا گفت:

—آخه خاله پام درد گرفت !!

با چشمای از حدقه دراومده به موذی بازی این بشر با دهن باز نگاه میکردم. آرش خم شد پاش و  
بینیه که صدای جیغش کوبنده به عقب پش زد:

—دست به من زن آرش!!

آرش؟؟؟ این بچه کی بود؟؟ دست گرمی رو شونه م حواسمو از باقی لوس بازی های این پدر و  
دختر که به سختی سعی در راضی کردن دختر برای دیر اومدنش داشت گرفتم و به خاتون دادم:

—حالتون خوبه خاتون جون بدنباشه!!؟

سری تگون داد و دستاش و باز کرد و نزدیکم شد بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت:

—یهویی شد از قصد نبود دخترم!!

گونه مو بوسید و بلند تر گفت:

—خدا بد نمیده عزیزم .. قلبم یه خرده اذیت میکنه که بهترم خدارو شکر!

با لبخند خجولی سر از بغلش در اوردم و سری تگون دادم و رو بهش گفتم:

—خدارو شکر خویید . بفرمایید سرپا بده براتون ، من خستم اکه اشکال نداره رفع زحمت میکنم  
دیگه!!

حورا هم جلو اومد و تایید کرد امید و امین همزمان با گفتن "میرسونمتون" لبخند به لب خاتون  
آوردن.. باید هم میخندید پسرای دسته گلش ، گنداشونو زده بودن حالا وقت خودشیرینی بود.

صدام خشک خشن و سرد هر دو رو خفه کرد :

—لیلا یه زنگ بزنی آژانس.. مزاحم آقا زاده ها نیمشیم!!

طعنه ی حرفم لبخند عماد و پررنگ تر کرد از جاش بلند شد و با نگاه کردن به ساعت گفت:

—راست میگن ایشون آقا امین هم که تازه اومده شام نخورده ... زوم کرد تو چشمام... اگه اجازه  
بدین من میرسونمتون کرایه مو هم میگرم!!

آرش با اخم های مخصوص به خودش خطاب به برادرش گفت:

—ماشین تو شاسی بلنده، برای عمه سخته سوار شدن!

کرم گرفته بود؟؟ عجیب عماد و میدیدم کرم میگرفت آرش و اذیت کنم!!

با صدای به ظاهر متعجبی گفتم:

—شاسی بلند مال شماست؟؟؟

سری تگون داد و تو چشمم خیره شد:

—ناقابله!!

حورا معذب تگونی خورد و عقب تر رفت کنار عمه که با اخم بهم نگاه می کرد ایستاد.

—مبارک صاحبش فقط خواستم بگم خوشکه!!

نگاه لوسم و از عماد گرفتم و جدی به لیلا که هنوز نشسته بود و با اخم به مناظره من و عماد نگاه میکرد رو کردم و گفتم:

—خانم خسروی میشه خواهش کنم زنگ بزنی آژانس!!

تگونی خورد و از جاش بلند شد و از نشیمن بیرون رفت .

پوفی کشیدم و به آقایون ضایع شده ی جمع پشت کردم و از کنار اخمای امین رد شدم و براش با ابرو هام اشاره دادم حال کردی؟؟؟

—خب من برم دیگه خاتون جون!!

خاتون با محبت دستم و فشرد و مادرانه برای تغذیه م سفارش کرد . گونه شو بوسیدم و بدون کوچکترین سلام یا خداحافظی به جمع کیان از در خونه بیرون رفتم کج شدم کفشام و بردارم که صدای لرزون حورا آروم و مودب خداحافظ میکرد و برای جمع شب خوبی رو امیدوار بود شنیدم.

به حالش غبطه میخورم ، به قلب بزرگش که درد میکشید اما محبت میکرد، زخم میخورد اما محبت میکرد، لب به دندون میگزید اما محبت میکرد.

پله هارو پایین رفتم پشت ماشین عماد ایستادم و با کنجکاوی پشتشو نگاه میکردم که مدلشو پیدا کنم دست خودم نوبد از ماشینهای شاسی بلند خوشم میومد که صداش و از پشت سرم شنیدم :

"Lexus-2013"

آهانی گفتم و به سمتش چرخیدم با رضایت نگاهم میکرد ،یه نگاه بدون حاشیه، یه نگاه دمت گرم همینو ازت انتظار داشتم..

برعکس قل بدقلقلش خوندن نگاهش کار آسونی بود. لبخندی بهش زدم و به پشت ماشین تکیه دادم. با نگاه کردن به در کنارم ایستاد و گفت:

—اسمت باید نارگل باشه درسته؟؟

جالب بود صدای این دوتا برادر تقریبا مثل هم بود اما صدای آرشی بدجور دلم و میلرزوند!

سر تگون دادم و گفتم:

—عماد..

خندید گفت :

—حالا فهمیدم چرا وقتی اون روز تو بیمارستان منو دیدی ترسیده بودی !!

باقی حرفش و با خندش خورد . چشمامو ریز کردم و گفتم:

—چطور؟؟

آروم گفت:

—آخه اونروز هم برادرم و ناکار کرده بودی !!

به سختی خندم و کنترل کردم و زدم به اون راه.

—متوجه منظور تون نیستم !!

ایستاد رو بروم زل زد تو چشمام و با خنده گفت:

—یه چشمه شو که با چشمای خودم دیدم برادرم تا دو سه روز زندگی رو یه کم سخت کرده بودی  
براش !!

الان وقت قهقهه بود ، خیلی خانومی به خرج دادم که با لبخندی خودمو کنترل کردم. صدای حورا  
و لاله و تعارفات معمول برای موندن و نرفتن و تیکه پاره می کردن تکونی خوردم که از تو جیبش  
کارتی جلوم گرفت:

—این کارت منه.. خوشحال میشم داشته باشیش !!

کارت و با دو انگشتم از لای دستش بیرون کشیدم و بدون حرف با لبخند منحرف کننده ای به  
طرف در رفتم و بازش کردم سمند زردی ، دم در منتظر بود .

صدای عماد و خطاب به دخترا میشنیدم:

—عمه خانم.. خوش اومیدن حیف نشد در رکاب باشیم!

عمه سری تکون داد .

—لاله خانم خوشحال شدم از آشنایتون!

لاله —ممنون همچنین

—حاج خانوم سعادتی بود خدمت باشیم!

حورا—...

صدای ضعیفش و در جواب نمی شنیدم ذهنم خسته بود در جلو ماشین و باز کردم و نشستم چشمام  
و بستم و تا خونه چشم باز نکردم !.

به محض رسیدن تو خونه ، کیفمو کنار در رها کردم و برای دوش گرفتن به سمت حمام  
رفتم. حورا آروم و بدون حرف پشت سرم اومد و مسکوت به در تکیه داد .

آب سرد و باز کردم و با لباس زیرش ایستادم، لرز کردم ولی از حرارت دروم کم نشد، از بغض  
فشرده توی گلو کم نشد، حسادت مثل خوره داشت وجودمو میخورد با بدجنسی خاطرات گذشته  
رو یادآوری میکرد ، تا عذابم بده .. حسادت و بدجور تو رگ و پی م حس میکردم.

حورا آروم زمزمه کرد:

—گوشیت خاموش بود هرچی اس دادم نیای!

عقب گرد کرد و در و پشت سرش بست ، پاهام لرزید ، بغضم شکست با زانو کف سرامیک حمام  
زمین خوردم و با تمام وجودم زار زدم...

حسادت بدجوری از پا درم آورده بود!!!

اواخر آبان ماه بود برای سرکار رفتن هیچ انگیزه ای نداشتیم ،تنها منبع سرگرمیم تو خونه عمه بود  
که این روزها ساکت تر شده بود و مانی که صبح ها مدرسه بود و بعد از ظهرا همش با دختر آرش  
سرگرم بود.همبازی پیدا کرده بود و دیگه نیازی به کشتی گرفتن با من نداشت..

بازم حسادت دست گذاشت بیخ گلوم،این خانواده به خوشی های کوچیکم هم رحم نمیکردن!!

حورا رستوران بود ،رفتم پایین عمه بانگاه پرسگرش کلافه م میکرد.چرا همه میخواستن داد بزنم  
از حسادت دارم میمیرم!!

لباس پوشیدم زنگ زدم آژانس و رفتم مرکز یک هفته ای میشد که مفنگی بستری بود و طبق روال  
مرکز دارو با دز کم بهشتزریق میکردن تا آروم آروم بدنش سم زدایی بشه!!

در اتاقشو باز کردم دستاش به تخت بسته شده بود و از درد چشماشو رو هم فشار می  
داد.نزدیکترش ایستادم آروم زدم به تختش لای چشماشو باز کرد و با دیدنم زهرخندی تحویل  
داد.

—س..س..لام خا..ن..م..رن..ج..ر!!

بوزخندی زدم به حالش و گفتم:

—چطوری لته؟!!

چشماش و رو هم فشار داد و آروم گفت:

—درد...مکث کرد...دارم!!

با تلخی و بدون هر نوع شوخی گفتم:

—مقصری!!بزار بهت دارو بدن ، خواب باشی بهتر درد کشیدننه!!



خندید چشمای سبز تیره شو دوخت به چشمای مشکیم و گفت:

—نمیخوام..می..گن اونجوری روند س..م زُ...دا...یی طول...انی...تر..

وسط حرفش پریدم و با اوقات تلخی گفتم:

خیلیه خب جون بکن... چیکارت دارم!!

با امیدواری نگاه کرد تو چشمام سوالش و میتونستم از تو چشماش بخونم:

—نه خبری نشده..دوستم حلال احمر پیگیرشه....پیداشون میکنن!!

چشماش و بست و زیر خب "خدا کنه" ای گفت.ابروهاش تو هم رفت دستش به ملافه رو تختی  
مشت شد.

بیخیال این سوسول بازی هاش رفتم بیرون و پرستارش و صدا کردم.

آستینشو بالا زدم آثار باقی مونده از کبودی های تزریق های سابقش رو دستش ته دلم و خالی  
کرد.دستش و برای تزریق آماده میکردم خواست غر بزنه که با دیدنم چشماش و بست با دیدن  
اخمم خودش خوب میدونست به شکل های دیگه ای وادار به تزریقش میکنم.

بعد از اینکه خوابش برد با پرستار از اتق بیرون رفتم کنرام ایستاد و با احتیاط پرسید:

—نسبتی باهم دارین؟؟

—نه..

—آخه رو حرف شما حرف نمیزنه!!

—چون یه بار مثل سگ زدمش از ترسشه!!

پرستار با چشم های گرد شده "ببخشیدی" گفت و تو یکی از اتاق ها گم و گور شد، لبخندی زدم و  
از در مرکز بیرون میرفتم که صدایی سرمچمو گرفت:

—سلام نارگل!!

با لبخند برگشتم سمتش:

—سلام پری جون!!

چشماش و ریز کرد و اشاره داد برم اتاقش. در و پشت سرم بستم و رو صندلی نشستم. جلوی خودم لیوان تمیز و با حرص چندبار آب کشی کرد و برام چایی ریخت و جلوم گذاشت و روبروم نشست.

—چه خبر؟؟

—سلامتی گیر کار و زندگی!!

اخمی کرد و بهم خیره شد:

—جون پری الان سه چهار ماهی میشه طرف چیزی نرفتم ..

—جون خودت ورپریده..تو بگی الان روزه من شک میکنم به خورشید وسط آسمون!!

—دس شوما دُرست یعنی میخوای بگی من دروغگوام؟؟

—نه میخوام بگم فریبکاری دختر جون..ولی دستت خودت نیست چشمتا لوت میدن!!!

خم شدم به سمتش و با جدیت پرسیدم :

—الان دقیقا بگو چشمام دارن چه گهی میخورن!؟

—خندید و سری تکون داد:

—نارگل جدی باش..تو یک از خیرین مرکزی، نباید همچین موردی داشته باشی؟؟

—من نخواستم اسمی ازم برده بش..خودت اسم زدی!!

—مگه فاتحه نمیخواستی هر پدر مادری که بچه شو از در این مرکز سالم برده بیرون پدر مادر همه ی عوامل و دعای خیر کرده دختر جان!!

—بیخیال این حرفا ..کی عروس میشی بالا!؟

قند دستشو پرت کرد طرفم ، گرفتمش و با صدا خندیدم. یکی از پزشک های مجموعه که ازش دو سه سالی کوچیکتر بود خواستگاری کرده بود و من هم فرصت دستمی میومد دستش مینداختم و تفریح میکردم!

درخونه رو باز کردم بادیدن هانا و مانی وسط حیاط هنگ کردم. مانی با شیطننت توپش و شوت کرد طرفم ، حواسم نبود خورد به شکمم از درد خم شدم.

صدای جیغ هانا ، لیلا و لاله و دنیا رو به حیاط کشوند . همونجور که دستم رو شکمم بود در حیاط و بستم و بدون کلامی حرف از وسطشون رد شدم و به طرف پله ها می رفتم که معدم پیچ خورد .

از ترس عی زدن دست گذاشتم جلو دهنم و پله های باقی مونده رو برداشتم.

در خونه رو باز کردم خواستم ببندم که بسته نشد لاله وارد شد و در و بست .

—خوبی نارگل؟؟

سرم و تگون دادم و به طرف یخچال رفتم.

—بچه ها میگن توپ خورد شکمت ..نارگل خوبی واقعا؟؟

—خوبم لاله !!

کمی مکث کرد از جواب های سربالام فهمید که از بودنشون تو خونه ناراحتم و گرنه مثل همیشه مستقیم به طرف خونه ی عمه میرفتم.

—خاتون جون و دنیا خانم یه نیم ساعتی قبل از تو اومدن...

—...(سکوت)

—نارگل منم دوست ندارم اینجا باشن !!

—...(سکوت)

—میشه یه حرفی بزنی بدونم خوبی؟؟

—برو گم شو از خونه م بیرون تنهام بذار !!

تهشی یه لبخند پسر کش هم تحویلش دادم.

لباش خندید اما چشماش غمگین بود برگشت بره که منصرف شد و زل زد تو صورتم:

—دیروز یه خانمی زنگ زد گفت برای پسرش میان خواستگاری؟؟

—واسه من؟؟

چپ چپی نگام کرد و هیچ نگفت

—واسه تو؟!؟

سری تگون داد و با بغض بهم خیره شد.

لاله قسمم داده بود در مورد علاقه ش چیزی به امین نگم!! ولی امین که قوی ازم نگرفته بود...

باید میگفتم؟؟ یا سکوت میکردم. صدای جیغای خودم تو گوشم اکو شد.

من شوهر دارم ترو خدا بذارین برم!!

فاحشه ناموس من نصف شب زیر ماشین نمیخوابه!!!

پشتمو کردم بهش. نباید چشم هاش دلم و نرم میکرد باید سکوت میکردم.. حالا که فرصت تلافی بهم داده شده بود.

—مبارک باشه از اول هم اشتباه کردی به پای امین موندی!!

سرش و زیر انداخت.

—لاله؟؟؟!

سرشو بالا آورد دو تا چشمای عسلی رنگش پراز اشک بودن. دلم سوخت، ته معده م سوخت گلوم از بغض سوخت..

—متاسفم ولی من میدونم امین یکی دیگه رو دوست داره!!!

اشکاش رو گونه هاش میچکیدن صورتش اول پر از بهت شد ، فکش لرزید با دستاش صورتش و پاک کرد بعد مات و تو خالی تو صورتم گفت:

—نهار میای پایین یا بیارم برات بالا ؟!

این خاصیت لاله بود غرورشو بیشتر از عشقش دوست داشت پس باید ضربه شو میخورد.

"اشکات واز من پنهون میکنی دختر عمه صدای لرزونت و چیکار میکنی !!؟"

—خوابم میاد میخوابم بعد میام پایین میخورم !

سری تگون داد و بدون کوچکتین اصراری رفت.

به محض خروجش محتویات معده م به حلقم هجوم آورد.

خواب بودم گوشیم زنگ خورد ، برای اولین بار رو پاتختی و نزدیک خودم بود جوابش دادم. صدای ناباور امین بود:

—نارگل بگو دروغه ؟!؟!

تو جام نشستم ساعت نزدیک هشت شب بود.دستی تو موهام کشیدم و با گیجی پرسیدم:

—چی دروغه؟؟؟؟

—مامان سر ظهر گفت قراره برا لاله خواستگار بیاد؟؟

—لاله خانم،این یادت بمونه...بعدشم آره...

—نارگل !!

—هان؟؟

—بهش می گفتمی ، می گفتمی دوش دارم ، تروخدا نارگل، تو قول دادی !!

—چه قولی امین؟؟ من هفت سال پیش به تو قول دادم لاله تو این سالا تغییر کرده...

—میدونم برام مهم نیست، من دوشی دارم نارگل، بخدای احد و واحد دوشی دارم..همه چیش و اخماش و بداخلاقی هاش و زبون تلخ ش و، نارگل خواهری، من میمیرم مال یکی دیگه بشه !!

—خب به من چه...من غیرمستقیم اشاره کردم که به تو..وقتی از شنیدن اسمت اخم میکنه ، حالش بد میشه میخوای چی بگم !!برات التماس کنم؟؟

—بهش بگو تروخدا بهش بگو !!

—باور نمیکنه کی باور میکنه جلو آدم و عالم تو مستی از من اسم بردی !!

—خدا لعنت کنه بهرام و بخدا حرفم ادامه داشت نارگل ، میخواستم بگم نارگل تو بهش بگو که اون (....) جلو دهنم و گرفت..از همون شب زندگیم بهم ریخت...

—تو هر کاری گفتی من برات میکنم !!

—... (سکوت)

—امین؟؟

ته دلم باز به هم خورد سرم و بالا گرفتم..طاقةت بیار نارگل طاقته بیار..اگه امین زودتر گفته بود لاله رو میخواست تو حداقل جایی داشتی بموندی...مجبور نبودی از خود گذشتگی کنی، برای عشق دختر عمه ای که همیشه پشتت بود و یه عمر مادرش و باهات تقسیم کرده بود بری !!

یادت بیاد اون سه شب و یادت بیاد اگه حورا نبود الان کجا ممکن بود باشی؟؟یادت بیاد نارگل نذار یادت بره !!

— متاسفم امین ، لاله یکی دیگه رو دوست داره !!!

بغضش شکست طاقته شنیدن گریه های تنها مرد زندگی مو نداشتم، قطع کردم معده م میسوخت، حالت تهوع داشتم با عجله پریدم تو روشویی و عق زدم انقدر عق زدم تا قطرات خون تو کاسه ی سفید روشویی ریخت.

نشستم رو زمین دست گذاشتم جلو دهنم نباید گریه میکردم الان وقت خنده بود اما عجیب چشمام بدون اختیار از علقم اشک میریختن !

رو لبه ی پشت بوم، نشسته بودم و به افق خیره شده بودم، چیزی رو شونه م گذاشته شد برگشتم عقب امید بدون حرف کنارم نشست.

—مانی خیلی عذاب وجدان داره بابت باتوپ زدنت!!

—..(سکوت)

—نمیدونه چطور باید معذرت خواهی کنه!؟!!

—...(سکوت)

از سکوتم معذب شد چند دقیقه سکوت کرد و آرام گفت:

—من هم به عنوان پدرش بلد نیستم که یادش بدم!!

آهی کشید و گفت:

—اگه بلد بودم زندگیم انقدر بهم نمیریخت، عشقی که میرفت اوج بگیره تو بهترین شرایط زمین نميخورد...

آهی کشید و ادامه داد:

—بهش گفتم همین که تو عذاب وجدان ، کاری که کردی هستی..شاید تاوان اشتباهت باشه.پرسید  
ناکی تا فردا؟؟

مستقیم به نیم رخم نگاه کرد و گفت:

—نمیدونستم باید چی بهش میگفتم نارگل!!!

تو بگو عذاب وجدان شبانه روز برای یه آدمی که اشتباه کرده تاوان اشتباهش نیست؟؟زندگی عاشقانه ی مردی که بعد از یه عمر سگ دو زدن و جون کندن واسه جورکردن آرامش خانوادش ، خرج زندگیشون و جهیزه ی خواهراش با خون دل با پادویی با شاگردی تازه بعد از سالها داشت کنار کسی که دوشی داشت به آرامش میرسید یهو ورق زندگیش برگرده یه بدشانسی خوشبختی شو ازش بگیره یه ندونم کاری فرصت جبران اشتباهش و ازش بگیره کافی نیست؟؟یعنی تا پای طلاق رفتنش،هرروز شکستن عشقش ، تحمل سردی زنش ،فاصله گرفتن های زنش تنبیه حساب نمیشه؟؟؟ کافیش نیست؟؟

برگشتم طرفش چشماش برق میزد از اشک، اما خودش و کنترل کرده بود.این امید همیشه محکم بود،این جلوه یی که از غرور میشناختم بود که اینجوری به گل نشسته بود.



تمام سعی خودم واسه نلرزیدن صدام به کار بستم:

—دردم گرفت امید... خیلی دردم گرفت... خسته بودم... ناامید بودم دلم میخواست با بودنش  
سر حالم کنه با حضورش مرهم زخما و تنهایی هام باشه مرد کوچیک خونه اما با توپ برای  
خود شیرینی جلوی عشقش محکم زد تو دلم... دردم گرفت امید بهش بگو دردم گرفت ...

مکت کردم چشماش و بست هیچی نگفت. از کنارش بلندشدم. نزدیک در پشت بوم ایستادم ، لیلا  
روی پله نشسته بود و با دست جلوی دهنش و گرفته بود ، نگاهش بین من و شوهرش در حرکت  
بود .

تو چشمای خیس و امیدوار لیلا خیره شدم صدام و کمی بالا بردم و خطاب به امید شمرده شمرده  
باقی حرفمو زدم:

— اما معذرت خواهی شو می پذیرم !!

چشمای لیلا پر از قدرشناسی شد از کنارش رد شدم ، وقت آشتی بود شال رو شونه شو کشیدم ،  
یقه ی باز لباسش واسه بدست آوردن دل شوهرش بعد از این همه سال بداخلاقی بعد از شنیدن  
درد و دل و گله های شوهرش و پشیمونی تو چشمای خود لیلا به اندازه ی کافی بود.

چشمکی بهش زدم و پله ها رو آرام پایین رفتم دستم به دستگیره درخونه م نرسیده صدای بستن  
در پشت بوم به لبم خنده نشوند.

حورا به در تقه ای زد و داخل شد. رو صندلی نشست و آرام گفت:

—رضا زنگ زد!!

نگاهش کردم

—برا عروسیش دعوتمون کرد!!

—... (سکوت)

دستاشو با اضطراب تو هم گره زد و آرام گفت:

—بهش گفتم من میمونم پیش عمه ی نارگل که حرفی نباشه ، نارگل شرکت میکنه !!

نگاهش کردم. سرش و تگون داد و گفت:

—اینجور نگام نکن اگه صداش انقدر نمی‌لرزید می‌رفتم. اگر مطمئن بودم باعث تحریک احساساتش نمی‌شدم می‌رفتم!!

نفس عمیقی کشیدم زنگ در صدا کرد، حورا با تعجب از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه حضور کسی رو حس کردم چشمامو باز کردم بادیدن دنیا رو تخت نشستم!

حورا سینی به دست به لیوان آب بهش تعارف کرد. دنیا لیوان و برداشت و به قلب خورد وسط اتاقم ایستاد و گفت:

—یکی از پسر عمه های امیر ارسلان فوت کرده. هانا نمی‌خواه بیاد به مانی عادت کرده. می‌خواه اینجا بمونه!!

متعجب سرمو بالا گرفتم:

—من به زور خودت و تحمل میکنم دنیا، بهتره نوه تو دم دستم نداری!!

اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که حورا گفت:

—تقصیر من شد.. بخاطر من می‌خواه بمونه... متاسفانه هانا رو به فامیل نمی‌شناختم عمه و گرنه...

دنیا قدمی سمت برادرزادش برداشت و با لحن آرومی گفت:

—میدونم عزیزم... روی صحبت من با این خانمه.. نمی‌خوام با اون سابقه ی خصومتش با خانوادم بلایی سر نوه م بیاره!!

نیش خندی زد و گفت:

—آدم عاقل گوشت و دست گربه نمیده!!

حورا— نارگل!!

از جام بلندشدم تاپ شلوارک تنم بود یقه ی تاپی بندی هم ، اونقدر باز بود که چیزی برای قایم کردن نداشته باشم بدون ذره ای خجالت تو صورت دنیا ایستادم چندساعتی ازم قدبلند تر بود:

—من حرفمو زدم...فعلا گیر عمم..وگرنه نمیداشتم بچه هات راست راست تو خونه زندگیم برن و بیان و به ریشم بخندن!!

از بینشون رد شدم برم که صدای کوبنده ی دنیا وسط راه نگهمداشت:

—کدوم خنده؟؟اون که فعلا داره به همه میخنده تویی دختر خانم!!

خندم گرفت بلند خندیدم برگشتم سمتش:

—من یه زنم دنیا..یه زن بدون اسم و رسم شوهر..اینو هیچوقت فراموش نکن...شاید یادت بیاره من کدوم ور خطم!!

پشت سرم اومد تو آشپزخونه دنیای همیشه خونسرد با لحن عصبی گفت:

—خودت نخواستی...اگه مثل آدم پای گندکاریت مونده بودی ، پسر من اونقدر مرد هست پای هرکاری کرده وایسه!!

پوزخندم دهنم و تلخ کرد:

—آره خیلی مرده..اونقدر که با داشتن زن یه زن دیگه رو عقد کنه!!

داد کشید:

—من تو زندگیتون نبودم ولی خودت تعریف کردی آرش بارها بهت حالی کرد بهش دل نبندی..خودت و بهش تحمیل کردی نگو نه!!

حورا—عمه!!

دنیا—بس کن حورا یه نفر باید واقعیت و تو صورت خودخواهش بکوبه ، من با کمال میل این کار و میکنم...

صدای تلخم باقی حرفش و نصفه گذاشت:

—ای کاش همینقدر که واسه من از واقعیت و منطق حرف میزدی، بچه هات و بخاطر مرگ طبیعی تنها خواهرشون تفهیم میکردی که با انتقام گرفتن از حورا زندگی من و به خاک سیاه نشونن ،دنیاخانم خودخواه!!

فکش لرزید ، خندیدم ... پلکش عصبی پرید ، بلند تر خندیدم .... اشکی از چشمش چکید ، قهقهه زد.

با دستی که می لرزید انگشت اشاره شو به سمتم گفت و بریده بریده گفت:

— تو .. تو ... بی شرم ترین کسی هستی که تو عمرم دیدم !!

دستش و از دست حورا بیرون کشید و از خونه خارج شد . حورا عقب رفت به دیوار تکیه داد و کنار دیوار سر خورد و سرش رو پاهاش گذاشت .

بی توجه به دردی که میدونستم از جرو بحث های من و عمه ش به سینه میکشه ، از ش گذشتم و با برداشتن پاکت سیگارم به تراس رفتم !!

از کنار کفش های مهمان ها در خونه عمه گذشتم . شب خواستگاری لاله بود و از سرکار برمیگشتم . ناخود آگاه گوشی مو از جیبم دراوردم و شماره امین و گرفتم:

"مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم به محض زدن رمز در خونه ، با هجوم سرو صدا و جیغ خشکم زد.

در و بستم و به طرف منبع صدا راه افتادم در اتاق حورا رو باز کردم . حورا ، مانی ، هانا در حال بالشت بازی بودن با باز شدن در متوجه من شدن و هر سه در سکوت بالشت به دست بهم خیره شدن.

هانا یه قدم جلو اومد و دست کوچولوش و به سمتم دراز کرد:

— سلام نارگل !!

دستام جون مشت شدن نداشتم ، یخ زده بودن از افت فشار یهویی ، بدون توجهی به هانا برگشتم از اتاق برم بیرون که مانی از پشت پاهام و بغل کرد:

— خاله ببخشید با توپ زدمت ..

برگشتم به طرفش یه قدم عقب رفت ولی هنوز با سر زیر ناخنش و میجوید . حورا با اخم به دست افتاده ی هانا زل زده بود .

نفس عمیقی کشیدم دست بردم چونه مانی رو بالا گرفتم. با چشمای قهوه ای تیره ش تو چشمام نگاه میکرد. سعی کردم دلم نسوزه براش میخواستم مثل پدرش با عزت نفس بار بیاد.

—تا با توپ نزنمت نمیبخشمت !!

چشماش گرد شد حورا تشر رفت

—نارگل !!!!

—چیه نورا جون ???

خودش خوب میدونست اینجور جون گفتن، یعنی کارت بخاطر خنگ زدنت سر هانا گیر منه  
فضولی زیادی موقوف !!

عصبی چشم گردوند به سمت هانا سری از روی ناچاری تکنون دادم و گفتم:

—تو هم دختر خانم، باید بخاطر زبون درازیهات ادب بشی..اگه قراره تو خونه من بمونی !؟

سرش و بالا آورد تو جلد همون دختر جسور همیشگیش رفت:

—قرار نیست بمونم آرشی میاد دنبالم !!

عصبی خندیدم :

—جدی؟؟؟؟بابات چرا کل روز نمبیرت پیش خودش !!

اخم کرد:

—خب کار داره..بابام آدمارو خوب میکنه !!!

—بابات یا آرشی؟؟؟؟

با اخم نکام کرد:

—فرقی نمیکنه...بابام واسه من آرشه ، برا بقیه ....

ذهنش گیر کرد تازه فهمید چی گفته !!

تحکمی به صدام دادم و گفتم:

—قانون اول؛ اسامی بزرگترات و با احترام میاری!! نارگل نشنوم ازت!!! نارگل خانم....

ابروهای حورا بالا پریدن به سختی خندشو خورد و گفت:

—زیادیت نشه هندونه ها...

تو روش خندیدم و گفتم:

—سرت به کار خودت باشه نورا جون!

عقب گرد کردم برم اتاقم که صدای مظلومانه ی مانی بلندشد:

—خاله پس من چی؟؟

برگشتم طرفش انگشتم و متفکر به دندونم گفتم و گفتم:

—خب..فردا میریم تو حیاط فوتبال بازی می کنیم بعد من هرچی زدمت نباید دردت بیاد!!

هانا دو دوتا چارتایی کرد و گفت:قبول نیست دردش میاد!!

تو چشمای کپی برابر اصل پدرش خیره شدم؛ تنها تفاوتش این بود که چشماش آبی یکدست بود مثل دریا و برعکس پدرش عین آفتاب پرست رنگ عوض نمیکرد.

—بیاد..به تو چه!

—نارگل!!!

—نورا میذارى کارم و بکنم یا نه؟!هانا خانم قانون دوم، تو کار من فضولی چی؟؟

هانا شکل بامزه ای کله شو تکون داد، سرشو مثل من کج کرد بامعصومیت گفت: فضولی چی؟؟

—اه چقد خنکی تو بابا موقوف دیگه!!

اخماش تو هم رفت صورتش از حرص سرخ شد با کنجکاوی زل زدم تو صورتش ، نگاهشو به حورا داد و با بغض گفت:

—خاله زنگ میزنی بابام!!

حورا خم شد بغلش کرد ، بغضش تو بغل حورا شکست و آروم آروم شروع کرد بی صدا گریه کردن ، حورا دلداریش میداد و نگاهم نمیکرد ، نایستادم باقی نمایش شونو ببینم از مانی که با بدبینی نگاهم میکرد گذشتم و به طرف حموم رفتم و با لباس زیر دوش اب سرد ایستادم و زیر لب با گفتم:

"گیم آن (Game on) ، آقا آرشی!!!!"

دلَم برات گرفته ، چرا صدات گرفته

نگنه گریه کردی بازم اسیر دردی

برای درد دلهاات دنبال من میگردی

دلَم گم کرده دستات و نگام گم کرده چشمت و ...هنوزم زنده م با تو نمیگیره کسی جات و..

موزیک قطع شد و گوشیم زنگ خورد از دیدن شماره ی ناشناس اون ساعت شب ، تعجب کردم.باتردید جواب دادم:

—بله؟؟

—سلام...

این صدارو خوب میشناختم...خیلی خوب

—سلام .بیخشید شما؟؟

مکت کرد طولانی نفسشو پرت کرد بیرون و گفت:

—آرشی کیانم!

—اوه آقای کیان حالتون چطوره؟؟؟



—شبت بخیر. ببخشید مزاحم شدم این وقت شب..

—تازه خوابم برده بود ولی اشکال نداره میفرمودین!!

صدای خنده ی خفه ش گوشم و مور مور کرد.

—غرض از مزاحمت امشب شیفت من طول میکشه .. هانا خونه ی شماست. تماس گرفتم نورا خانم گفتن ، شما شب ها نمیخواهید هر زمان پیام میتونم ازتون بگیرم!

—البته استثنا هم میشه یه شب زود بخوابم، ولی دختر خانم شما دست من نیست که از من تحویلش بگیرینش!!

—قرار بود بیاد بالا شب پیش نورا خانم باشه!!

—خب حتما دیده رفیق فابش نیس نیومده بالا!!

این بار با صدا خندید و گفت:

—رفیق فاب؟؟؟؟!! از دست تو...یه بچه این سن و سال کمی محبت میخواد با همه سریع اخت میشه

صدای آهنگی حرفشو قطع کرد:

قرار نبود چشمای من خیس بشه..قرار نبود هرچی قرار...

صدا در جا خفه شد. عذرخواهی کوتاهی کرد سکوتی بینمون نشست.

حرص و حسادت نرفته ی وجودم باز داشت به شدت تحریک می شد. نفس عمیقی کشیدم و با لحن سردی گفتم:

—تا قبل از اینکه نورا بیاد تحویل دادنش با من ، بعد از اومدنش به من مربوطی نیست..هرقولی بهتون داده بابتش بیدار میمونه تا بهش عمل کنه.شب خوش

گوشی رو قطع کردم و خط و آفلاین کردم به آهنگ گوش دادنم ادامه دادم:

"همه دردای دنیار و رو شونم میشه دید امشب

چه آسون یاد تو من رو به سمت غم کشید امشب



لای چشماشو بست و آروم گفت: موقوف !!

پتومو کشیدم روش تو جاش تکونی خورد و با بدقلقی تو جاش نشست چشماشو مالید و گفت: من بابا مو میخوام .. من سردهمه !

بغض صدایش میرفت که شکسته بشه که با لحن پوزش خواهانه ای گفتم:

— شیر داغ میخوری؟؟

سرشو بالا انداخت و اولین قطره ی اشک از چشمش پایین چکید . نمیدونستم باید با دختر بچه های نق نقو چیکار بکنم !!

آروم گفتم:

— بریم کاکائو بخور با شیر خوشمزه ست .. بخوری گرم میشی !!

— من با... بام و می.... خوام !!

صدای گریه ش بلند شد . اشک هاش روی صورتش میریخت و با دهن باز گریه میکرد صورتش سرخ و خیس از اشک شده بود . حدس میزدم ترسیده باشه با احتیاط کنارش نستم و با دستایی که می لرزید به سختی بغلش کردم ، تو بغلم دست و پا زد و یه ریز از من باباش و میخواست.

از من باباش و میخواست از من ندار تر پیدا نکرده بود؟؟؟ چرا از مامانش باباشو نمیخواست؟؟

مگه باباش تمام و کمال برای اون نبود، سهم اون نبود؟؟

از پدرش برای من جز نفرت و حرص و حسرت چی مونده بود.

به یاد عمه و لالا لالا خوندن هاش، بیاد حسرت شنیدن لالا لالایی که هرگز از مادر نداشتم نشنیده بودم و خرواز خروار درد و حسرت به سینه م فشار می ورد با صدایی که به سختی لرزشش و مخفی کرده بود شروع کردم به خوندن لالایی مورد علاقه ی بچگی هام:

لالا لالا لالایی لالا لالا لالایی

لالایی

لالایی

لالا لایی

بیــــــــــــــــار ای نم نم بــــــــــــــــارن ، بیار ای نم نم باران

زمین خشک را تر کن ، سرود زندگی سر کن

دلَم تنگه دلَم تنگه

سرود زندگی سر کن دلَم تنگه دلَم تنگه

گریه ش بند اومده بود ولی هنوز بریده بریده گریه میکرد ولی داشت آروم میشد .

لالا لالا لالایی لالا لالا لالایی

لالایی

لالایی

لالا لایی

بـخـواب بـخـواب ای دخت.... برای خوندن باقیش مکث کردم "دختر من؟؟؟"

سر شو به سینه م تکیه داد قلبم زیر سرش با شدت دست و پا میزد. حسی از حسادت فریاد میکشید ، حسی از حسرت و محبت بیشتر به خودش میفشردش.

....به روی سینه ی باز م

که همچون سینه ی سازم همش سنگه همش سنگه

خوابش برده بود هنوز میخوندم این بچه دست گذاشته بود رو حسرت های نحفته و خفته ی وجودم و با تمام قوا با ریتم تند تند قلبش به آتیششون میکشید.

نفرت از پدرش ، حسرت های دست نخورده ی گوشه ی دلَم ، این بچه بدجوری داشت با احساسم بازی میکرد. صدام لرزید بغضم شکست باقیش و با اشک هایی که نمیتونستم کنترل کنم با گریه خوندم:

لالایی کن مرغک من دنیا فسانه ست

هر ناله ی شبگیر این گیتار محزون

اشک هزاران مرغک بی آشیانه ست..

سرو صدا از بیرون میومد هنوز رو دستم خواب بود، دلم نمیومد زمینش بذارم دلم میخواست با معصومیت و بی گناهییش باز سروصدای اعتراض آمیز قلبم و که سالها بود سکوت کرده بود دریاره !!



خواستگارهای لاله رفته بودند گذاشتمش رو تختم کنارش دراز کشیدم ، بجز چشماش هیچیش به پدرش نرفته بود.

باید در اولین فرصت بهش میگفتم خدا بهش رحم کرده شبیه اون آفتاب پرست بد ذات نشده !!

گوشی مو از پاتختی برداشتم خطمو دردسترس قرار دادم رو شماره ش اس دادم:

—دخترت اینجاست.. خوابیده ..منم سرم درد میکنه میخوام بخوابم... فردا بیا بیرش... تمام !!!

خط و خاموش کردم و تاپ تنم و از حرارت بالای بدنم دراورددم و آروم کنار دختر کسی که آرزو هام و نابود کرده بود ، دراز کشیدم و چشمامو بستم نفهمیدم کی خوابم برد !!

احساس کردم بینی م میخاره ، دست بردم بینی مو خارونددم ، چند ثانیه بعد گوشم خارید ، عصبی دست برد خاروندمش کنار لبم چیزی حرکت کرد کلافه چشمامو باز کرد.

یه جفت چشم آبی خندون با سر حالی داشت اذیتم میکرد. این خصوصیتش به پدرش رفته بود  
همش رو اعصاب آدم بود.

چشماش برقی زد و با لبخندی که بیشتر شبیه عموش بود تا پدر بدعنقش ، گفت:

—سلام نارگل خانم!!

پلکی زدم، هانا تو رختخواب من چیکار میکرد؟؟؟

دوباره پلک زدم دیشب یادم اومد اخمی به صورتم نشست تو جام نشستم و پتورو کنار زدم به  
محض بلند شدن از جام صدای جیغش از جا پروندم:

با بغض گفت:

—یه چیزی پشت کمرته نارگل خانم!!!

چی؟؟ پشت کمرم؟؟ از کجا پشت کمر منو میدید؟؟ جلو آینه رفتم بادیدن لباس زیر سرخابی رنگ  
گردنیم ، خنده ی عصبی تحویلش دادم و با بدقلقی گفتم:

—قرار بود فضولی چی؟؟؟

سرشو با تردید خم کرد و با مظلومیت گفت:

—اگه درد میکنه بابای من میتونه درش بیارها!!

—بابا جونت بابای منو هم دراورده ،شکی تو توانایی هاش نیست !!

ربدو شامبر نازک نخعی و قرمز م مو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. صدا زدم:

—حورا؟؟؟

—حورا نه!!!نورا، نارگل خانم !!

از بی دقتیم جلو یه الف بچه حرصم گرفت برگشتم طرفش که دستاش و مثل خطاکارا پشتش  
گذاشت و برای عوض کردن بحث گفت:

—من گشمنه !!

پوفی کشیدم در اتاق حورا رو باز کردم رو تختیش مرتب بود؟؟ یعنی اومده و رفته؟؟ چه سرعت عملی!!

به طرف آشپزخونه می رفتم و نطق میکردم:

—ببین بسکویت کرم دار، ویفر هم هست کدومش؟؟

مکشی کرد و گفت:

—پفیلا کاکائوی با شیر میخورم.. ندارین؟؟

قبل از اینکه در یخچال و باز کنم دست به کمر گفتم:

—فکر کردی اینجا سوپر مارکته بچه جان!! ببینم اگه شیر بود بیا بخور!!

با اخم و دندون قروچه گفت:

—خاله نورا بود بهم میداد!!

با بی حوصلگی گفتم:

—خاله نورات بیکاره.. من نیستم!!

در یخچال و باز کردم، با تعجب دوباره بستمش. با بهت دوباره بازش کردم. یه بار دیگه بستمش دوباره بازش کردم و برگشتم سمت هانا که با چشمای خندون و از خود متشکر نگام میکرد.

دست برد در یخچال و باز کرد و گفت:

—دیدید گفتم خاله نورا برام میخره!!

سه طبقه از یخچال خوردنی بود از کره و عسل و پنیر و تخم مرغ و تخم مرغ محلی و بسته های سه گوش شیر با نی های جداگونه انواع پفیلا و کیک و گلوچه و با ذوق پرید بسته پفیلا درآورد و یه پاک شیر برداشت نگاهش به من داد و با سر بالا گرفته و راضی گفت:

—تو چیزی نمیخواهی نارگل خانم!!؟؟



—نخیر!!

در یخچال و بستم پشت میز نشست و گفت:

—من بشقاب میخوام!!

—این قرو فرهارو بریز دور همینجوری بخور دیگه!!

—نمیخوام دوست دارم شیر بریزم توش..آرش همیشه میریزه برام!!

زیر لب فحشی به آرش جونش دادم و براش بشقاب و قاشق گذاشتم. مشغول خوردن شد من هم از فرصت استفاده کردم شماره حورا رو گرفتم:

—سلام

—سلام حورا معلوم هست کجایی؟؟

—کجا باید باشم رستورانم دیگه!!

—دیشب و میگم باهوش!!!

خندید و گفت:

—خونه بودم چطور؟؟

—اومدی چرا صدام نکردی

مکشی کرد و آروم گفت:

—غرق خواب بودی دلم نیومد.. هانا بیداره؟؟

—آره داره صبحانه میخوره!!

—باباش احتمالا عصر بیاد دنبالش..ساکش تو اتاق منه..اگه به چیزی احتیاج داشتی!

—عصر!!!!؟؟فک کرده من "بیبی سیترا" بچه شم از خوابش بزنه صبح بیاد!!

—آخه زنگ زد به من انگار هنوز بیمارستان بود!!

هرکاری کردم بخندم نتونستم لبام کج و کوله شد :

—میبینم که ارتباط آنلاینه دیگه!!

عصبی شد:

—بس کن نارگل ..

—خب مگه چی گفتم؟؟

—فقط خفه شو و ادامه نده!

اوپس این حورا بود که برای اولین بار فحش میداد؟؟

—ببخشید خواستم شوخی کنم!!

—هیچوقت...هیچوقت...دیگه همچین شوخی نکن...!!

—باشه میگم حور...الو...الو...الو حورا؟؟؟

قطع کرده بود؟؟؟؟!!عجب ، من که چیزی نگفتم!!!

"مرسی خوشمزه بود!"

برگشتم طرف صدا ، هانا با لبخند نگاهم میکرد . موهایش به هم ریخته بود و سرو وضع لباسش مثل شلخته ها بود.دستی زدم به چونه م:

—خب...حالا باید چیکار کنیم؟؟

سرش و کج کرد و گفت:

—بریم بازی کامپیوتری؟!!

سرمو کج کردم به نفی.

یه خرده فکر کرد:

—بریم مانی رو بیدار کنیم بریم حیاط توبه بازی؟؟؟

—نچ...—

—بریم نقاشی بکشیم؟؟

—نخیر!!

با مظلومیت نگام کرد و گفت: خب من اینارو دوست دارم!!

—من تحمل یه دقیقه دیگه این شکلی دیدن تورو ندارم ، داره حالم بهم میخوره دختر این همه سلخته!؟

سرش و زیر انداخت و دستی کشید به موهایش:

—خب دیشب یادم رفت لباس عروسکیمو بپوشم!!

— حموم میکنی لباس تمیز میپوشی!!

چشماس گرد شد از واژه ی حموم کردن:

—نمیشه اخه من فقط مامان دنیا بلده حمومم بده!!

رفتم تو حموم آب و تو وان باز کردم با تردید در حموم ایستاد:

—نارگل خانم من نمیام حموم ها گفته باشم!!

چشماس برق میزد ، از آب میترسید این و قبلا از حورا شنیده بودم!!

لبخند بدجنسی زدم و خیز برداشتم سمتش ، جیغ کشید و فرار کرد دور میز تو آشپزخونه خواتسم بگیرمش ، از زیر میز آشپزخونه در رفت.

همچنان دنبالش بودم تا پاش گیر کرد به قالیچه و تا خواست بیوفته گرفتمش. تو بغلم دست و پا میزد و جیغ میکشید.

لذت میبرد از اذیت کردنش از شنیدن صدای جیغاش عمیقاً لذت میبرم!!

در حموم و پشت سرم بستم:

— نه!!!! من!!!! اهنش میخوام برم خونمون.... بابا!!

با لباس انداختمش تو وان تا بخواد تکونی بخوره بادست زیر آب نگهش داشتمبه شدت دست و پا میزد و آب تو وان و به سر و صورتم میریخت.

یاد دست و پا زدنم تو بغل اون مزاحم خیابونی افتادم...

التماس کردن هاش ، یاد التماس کردن هام به پدرش مینداختم!!

بغض کردن هاش ، عجیب یاد بغض کردن هام تو اون مدت اجباری زندگی با اعمال شاقه مینداختم..

این بچه منو یاد خودم مینداخت..عجیب من و یاد خودم مینداخت!!یاد خودی که بخاطر پدرش مجبور شدم با دستای خودم بکشمش!!

رهاش کردم و کف حموم نشستم و مات و خالی به سرامیک خیره شدم. سرفه کنان از زیر آب بالا اومد ، چشماش سرخ بود و به سختی نفس میکشید.

با بغض و نفرت نگاهم میکرد.از سرفه افتاد سرپا تو وان ایستاد و با اشکهایی که تو خیزی صورتش گم م شد، جیغ کشید:

— مانی راست میگه، من و بخاطر بابام اذیت میکنی!!دوست ندارم نارگل خانم ازت بدم میاد!!!

لرزون با دستاش خودشو بغل کرد و از آب بیرون زد و به طرف در حموم با گریه راه افتاد، دستش به دستگیره در رسید برای باز کردن در کلنجار میرفت و گریه می کرد، از جام بلند شدم بدون کوچکترین توجهی با لباس تو وان دراز کشید سرم و زیر آب نگه داشتم.

چشمام و بسته بودم و می شمردم سی ثانیه،شصت ثانیه ، یک دقیقه و پانزده ثانیه دستای کوچیکی زیر آب اومد یقه لباسمو تو آب گرفت و سعی می کرد بالام بکشه،خندم گرفت این بچه میخواست منو نجات بده!!

منی که سالها غرق شده بودم !!

سرمو از آب بیرون اوردم، نفس نفس میزدم با چشمایی که خیس گریه بود بهم مسکوت و آزرده بهم خیره شده بود، دستش هنوز به یقه ی لباسم بود دست بردم از کمر گرفتمش و تو وان رو بروی خودم گذاشتمش کوچکترین اعتراضی نکرد، صورتم جلو صورش بود. سعی کردم صدام نلرزه :

—اولین قانون شنا یاد گرفتن، آشتی کردن با آب..اگه ازش بترسی..غرقت میکنه !!

با صدای بغض آلود و بچگونه ش با اخم جواب داد:

—من از آب نمی ترسم !!

—میترسی وگرنه کلاس هات و ادامه میدادی، نصفه ولشون نمیگردی !!

—من فقط..



در باز شد لیلا با تعجب به ما دو تا تو وان با لباس و خیس آب نگاه کرد و با تعجب سلام کرد:

—سلام خاله لیلا !!

—سلام خوشکل خانم،دیشب کی رفتی من نفهمیدم !!

—خاله داشتی باتلفن حرف میزدی !!

همین!!! نمیخواست بگه پشت در مونده بود.. سرم و با احتیاط بالا اوردم با لخد آرامش بخشی  
نگام میکرد رنگ چشماش یه آرامش آشنایی داشت.. رنگ محبتی که سالها پیش خامش شده  
بودم!!

—لیلا درو ببند یخ کردم!!

—آهان باشه نارگل بیان اونور، مانی از خواب بیدار نشده سراغ هانا رو میگیره.. تو هم بیا کارت  
دارم!!

—باشه درو ببند!!

در و بست چند ثانیه مکث کردم تا صدای در بیرون هم صدایش به گوشم رسید.

از جام بلند شدم و ربدو شامبر خیسی که به تنم چسبیده بود و دراوردم. پشت به وان سرپا  
ایستاده بودم که دست سردی بین دو گتفم نشست. به محض برگشتنم از ترس رو لبه ی صاف وان  
تعادلشو از دست داد، زیر پای خیسی لیزش برد و با سر به دیوار خورد و تو وان افتاد.

خون تو رگ هام منجمد شد، شاید چند ثانیه هم طول نکشید اما مغزم یه لحظه از تکرارش دست  
بر نمیداشت.

دست بردم از زیر آب بغلش زدم و از آب خارجش کردم.

کف حموم خوابوندمش و سرمو و با ترس رو سینه ش گذاشتم صدای محکم زدن قلبم نمیداشت  
صدای قلبشو بشنوم :

—هانا!!!! هانا!!!! هانا عزیزم.. صدای من و میشنوی؟؟ جواب بده.. جواب بده لعنتی!!

ریتیم معمولی ضربان قلبم بالا رفته بود، دستام به شدت میلرزید، از جا بلندشدم رو زمین سر و  
زمین خوردم باز بلند شدم به سرعت دویدم، سمت اتاقم هول هولی مانتویی رو بدن نیمه برهنه م  
انداختم بدون بستن دکمه هاش با شالی که برعکس پوشیدمش و با برداشتن یه پتو مسافرتی و به  
طرف حموم دویدم هنوز بی حرکت کف حموم افتاده بود.

از کف حموم بلندش کردم، با سرعت و اضطراب از در خونه بیرون زدم و از پله ها سرازیر شدم  
اشکام یه لحظه بند نمیومد.

ناخودآگاه اسم "خدا" تو سرم اکو شد با گریه تکرارش کردم:

—خدا..خدا...خدا...نمیخواستم...بههم رحم کن!!

در خونه باز بود به سرعت بیرون رفتم امین خسته و تکیده به دیوار تکیه داده بود و غرق افکارش بود ، ماشینش دم در بود.بدون لحظه ای تردید از سکو پایین پریدم امین حواسش جمع شد:

—نارگل؟؟چی شده؟؟؟

در عقب و باز کردم رو صندلی عقب خوابوندمش .فرصت سوال جواب نداشتم.پشت فرمون نشستم و استارت زدم.

امین به سرعت از در سمت شاگرد سوار شد درو نبسته ، با عوضی کردن دنده بعد از هفت سال پرگاز ماشین از جا کنده شد.

مثل دیوونه ها رانندگی میکردم ، جواب "چی شده" های امین،سکوت و اشک هایی که بند نمیومد و حرصی که سر پدال ماشین خالی میکردم بود.صدای فریاد:

—دیوونه مراقب باش!!!!

از تصادف با نیسانی فراری مون داد ، پیچیدم تو اتوبان و رامسد به طرف بیمارستان راندم دو تا تصادف از کنار گوشم رد شد .امین کمر بندش و بست و با وحشت و اخم هرچند دقیقه یک باری هشدار میداد.

هرچی چراغ قرمز تو راهم بود رد کردم ، عقب ماشین از ماشینی حین پیچ خوردن ضربه ای خورد ، بدون توجه به چشمای گرد شده ی امین نایستادم و بیشتر پدال گاز و فشار دادم.

در بیمارستان رسیدم بدون حرف پیاده شدم ، در ماشین و باز کردم و با احتیاط بغلش کردم زیر لب،ذکر لبم فقط یه جمله بوود " خدایا روسیاهم ازین روسیاه ترم نکن !!!

بخش اوراژانس شلوغ بود جیغ زدم :کمک توروخدا یکی کمک کنه !!

چند نفری حواسشون به طرفم جلب شد "دکتر بهنام رسولی" دکتر عمه، با اخم و تعجب به سمتم اومد بدون کنترل یه دقیقه اعصابم با صدای لرزون و ملتمس:

—بچه داری؟؟؟؟آقا تروخدا بچه داری؟؟؟؟جان بچه ت نجاتش بده !!!



چندتا پرستار از حصار دستام بیرونش کشیدن و جسم کوچیک و بی جونش و رو تختی گذاشتن ، دستام به شدت میلرزید عکس العمل هام دست خودم نبود از سرما میلرزیدم، صدای جیغاش تو گوشم اگو میشد.

دستام و رو گوشام گذاشتم ، بدن نیمه برهنه مو دستی با ملافه ای دورم پوشوند و خواست بغلم کنه که دستشو پس زدم .از جلو چشمم بردنش اتاقی دنبالشون از این اتاق به اون اتاق میرفتم و التماس میکردم نجاتش بدن.دختر کوچولوی بی گناه این بازی رو نجات بدن !!

امین دستمو گرفت نگهم داره بی اختیار چنگ زدم به پیرهنش:

—امین نمیخواستم..بخدا نمی خواستم بکشمش...پاش سر خورد امین... پاش سر خورد ..تروجان عزیزت، به خدات بگو....به خدات بگو کسی رو ندارم بهش پناه ببرم...بگو بدبختم نکنه !

امین تا کنار دیوار کشیدم با زور رو صندلی نشوندم .

لرزش دستام یه لحظه از حرکت نمی ایستاد عصبی می لرزیدم ، از بینی م قطره خونی چکید، امین به سرعت به طرف ایستگاه پرستاری رفت.

قامت مرد مضطربی از ته راهرو پیدا شد از جام با وحشت بلند شدم.

امین به طرفش رفت با کنجکاوی تو صورت امین خیره شد، امین دست گذاشت رو سینه ش دستش و پس زد نگاهش و گردوند تا به من رسید از ترس یه قدم دیگه عقب رفتم .چشماش و ریز کرد بهم دقیق شد ، امین حرفی زد رنگ از روش پرید، ابروهایش از تعجب بالا رفتند و ناباور به من خیره شدند یه قدم دیگه عقب رفتم .

تو سینه ی امین زد و عقب روندش با فکی که میلرزید و ابروهایی که هر لحظه بیشتر تو هم میرفت ،قدم بزرگی به سمتم برداشت که تصویر ماتش جلو چشمم سیاه شد و صداها خاموش شدند.

با احساس تشنگی چشمامو باز کردم.اولین حسی که بهم دست داد ، سوزش وحشتناک گلو بود.

همه جا تاریک بود و جز نوری که از تیر برق به اتاق می تابید، روشنایی نبود به دستمو تکونی دادم ، به سرمی وصل بود .

با کرختی خم شدم از جام بلند بشم.سرم از درد تیر کشید و به سختی دستمو بالا بردم و رو محل درد و سوزش گذاشتم با بانداژ بسته شده بود.سرم و از دستم کشیدم دستم سوخت بدون توجه دست گذاشتم از روی تخت بلند شم که با ناتوان دوباره سر جام افتادم.

دوباره سعی کردم باید بلند می شدم باید میفهمیدم چیشد. پای پای هرچی شده بود می ایستادم!

باید باز هم می ایستادم وقت خوابیدن نبود سه بار سعی کردم قطره اشکی از عجز رو گونه م چکید ، کمی تونستم تو جام بشینم دست گرفتم به میز کنار دستم و با احتیاط و درد و سستی کف پامو روی سرامیک گذاشتم، یه لحظه لرز کردم پای دومم و کف زمین گذاشتم و با دستایی که به اعتبار تخت تنم و سرپا نگه داشته بود به طرف در اتاق رفتم دو قدم برنداشته بودم که در اتاق باز شد تعادلیم و از دست دادم و افتادم کف اتاق.

چراغ روشن شد و قدم هایی تند به طرفم اومد و بغلم کرد صداش آروم تو گوشم زمزمه شد:

—داری با خودت چیکار میکنی عزیزم!! نباید از جات بلند بشی؟؟

میلاد و فقط تو این هاگیر واگیر کم داشتیم .سرمو بالا بردم پیشونیم و بوسید و دست گذاشت زیر پام بلندم کرد و رو تخت گذاشتم.

—نگاه کن با دستت چیکار کردی؟؟

صورتیم و به سمت خودش گرفت و گفت:

—نمیدونی به چه حالی تا اینجا اومدم!!بزار برم پرستار و صدا کنم!

دستشو گرفتم و مانع شدم. دیگه از این همه محبت ظاهری داشت حالیم بهم میخورد..مخصوصا الان که به همدردی واقعی احتیاج داشتم.این نگاه مهربون فقط یاد فریبکاری یه نفر مینداختم.

دست بالا بردم و با نیرویی که نمیدونم از کجا بهم تزریق شده شده تو گوشش زدم.با تعجب یه قدم عقب رفت.صدای درد آلود و به بغض نشسته م از این همه ناتوانی به سختی جوابش دا:

— خفه شو حالیم ازین فریبکاریهاتون بهم میخوره؟؟!!

جا خورد با اخم گفت:

—این کارا چیه؟؟کدوم فریبکاری؟؟

حرفام بدون فکر کردن از دهنم خارج می شد انکار که کسی دیگه ای جام حرف میزد.

— فکر کرده به من بگه مریضه، داره میمیره، باور میکنم؟؟؟

— نارگل!!

— خفه شو و گوش بده!! چرا دروغ گفتی؟؟ چرا از یه تومور خوش خیم این همه بازی ساختی؟؟؟

چشماش گرد شد از تعجب: ت — و ..

— من چی؟؟ من به سایه ی خودم هم شک دارم چه برسه به امثال جنس تو... آزمایش خون تو، اثری از بیماری نداشت.. چرا به من دروغ گفتی؟؟

صدام به جیغ منتهی شد:

— چرا لعنتی تو بهترین دوستم بودی؟؟؟؟؟

سرشو زیر انداخت و لبخند غمگینی زد:

— جاوید به حورا گفته بود داری چه بلائی سرخودت میاری، فکر کردیم شاید اینجوری، کمی دست از کارات برداشتی!!

اسمش تو گوشم زنگ زد... تو چرا دیگه حورا، تو که میدونستی چقدر از بازی خودن بیزارم!!!

حالت تهوع داشتم جلو چشمم سیاهی میرفت فقط اسمشو صدا زدم:

— حورا!!!

در اتاق باز شد و امین با عجله داخل اومد:

— اینجا چه خبره؟؟؟

با اخم وحشتناکی به میلاد نگاه کرد میلاد یه قدم عقب رفت و نگاهشو به کف اتاق داد.

دستمو به سرم گرفتم. الان وقت زمین خوردن نبود. من سالها بود قمار باز ماهری شده بودم.

از جام بلندشدم روبروی میلاد ایستادم:

— خواسته با من بازی کنه؟؟ باشه من عاشق بازی م!!!

میلاذ باتعجب نگاهم کردو هیچی نگفت:

—تا الان به قوائد حورا بازی کردیم از حالا به بعد به قوائد من !!

امین یه قدم جلوتر اومد و صدایی که به سختی کنترلش میکرد بالا نره:

—بازی چیه؟؟نارگل به من نگاه کن ..کی با تو بازی کرده؟؟

برگشتم سمت چشمای عصبی و رگ غیرت بالا زده ی گردنش ، برادرم چقدر مرد بود.

دست گرفتم به لباسش:

—هانا؟؟؟

—نارگل جواب من و بده!؟

—هانا؟؟؟

امین—کی به تو گفته از جات بلند بشی..

کلافه دستی کرد بین موهایش و آروم گفت:

—الان سه روزی اینجایی نارگل. هانا همون روز مرخص شد ، فقط یه بیهوشی بود ، خدا رحم کرد چیزیش نشده بود..مهم تر از اون توئی که طبق گفته ی دوستت سابقه داشتی. یکی از رگ های مغزیت گرفتگی داشته جراحی شدی فنر تو سرته باید استراحت کنی !!

کج شد بغلم کرد رو تخت آروم دراز کشیدم.

میلاذ بلاتکلیف این پا اون پایی کرد خواست بره که صداس کردم:

—میلاذ بمون !!

با تعجب نگاهم کرد و با کمی فاصله از امین کناری ایستاد.

رو کردم به امین:

—از لاله چه خبر؟!—

آهی کشید و با لبخند کج و کوله ای تحویل داد.

—امشب بله برو نشه!!—

نیم خیز شدم تو جام.

—چی؟؟—

دست گذاشت رو شونه هام و مجبورم کرد دراز بکشم.

—نمیدونم این دختر عمه ت انقدر شوهر میخواست ،چرا تا الان هیچی بروز نمیداد ، پاش و کرد تو  
یه کفش میخوام زودتر ازدواج کنم!! زودتر میگفت خودم در خدمتش بود والا..

از شوخی تلخش خندم نگرفت که هیچ احساس فشار تو قلبم کردم. زهر خندی زدم و زمزمه کردم:

—میدونی بدی اخلاقت چیه؟؟—

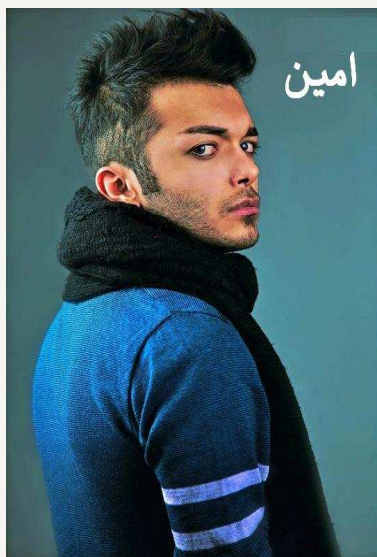
امین با بی حوصلگی سر تکون داد.

—غرورش و بیشتر از خودش دوست داره!!—

امین پوز خندی زد و هیچی نگفت . با دستم به کمد اشاره کردم.

—میلاد لباسام و بیار!!—

میلاد با تعجب و ترس نگاهی به امین و من کرد.



امین-لباس برا چیته؟؟

-میخوام برم خونه..نمیشه من نباشم!!

امین-بس کن نارگل عمت فکر میکنه با نامزدت رفتی مسافرت..اینجوری ببینت سکنه میکنه!!

-لباسام و بیار میلاد!!!من یه قولی به امین داده بودم سرش هم هستم!

امین کلافه سری تگون داد و تقریبا داد کشید:

-دیگه چه فرقی میکنه..طرف داره ازدواج میکنه!!

پوزخندی زدم و تو جام نشستم وبا ضعف ادامه دادم:

-پس هنوز من و نشناختی!!فقط یه سوال میخوام ازت بپرسم که مطمئن بشم تا آخر عمرم برای امشب، پشیمون نمیشم..اگه بگن براش بمیر حاضری جونت و براش بدی؟؟

مردمک چشمهای امین تو چشمام قفل شد..هردومون به یک شب فکر میکردم.کمی مکث کرد و آروم جواب همون شب خودمو داد:

-حاضر بودم براش همه چیزمو بدم

....

وقت گریه کردن نبود اما عجیب دلم گریه میخواست با بغض پرسیدم:

—اگه بعد از امشب بازم نخواست چی؟؟

چشماش و بست و آروم گفت:

—هیچی از این تنها تر نمیشم... فقط مطمئن می شم همه ی سعی مو واسه نگه داشتن عشقم کردم

بدون حرف بلند شد و از اتاق بیرون رفت با بغض رو به میلاد گفت:

—هیچوقت فکر نمی کردم این همه تنها بشم !!

دنیا یی کفش در خونه ی عمه بود ، برای یه بله برون ساده لاله حسابی شلوغی کرده بود .

به بازوی میلاد تکیه دادم و در خونه ی عمه ایستادم امین به دیوار کنار در تکیه داد و یه پاش و به دیوار زده و چشماش بسته بود . این بار هم مثل همیشه بدون حرف پایه خرابکاری هام بود.

به میلاد علامت دادم بیرون بمونه و با کشیدن نفس عمیقی در و باز کردم و داخل شدم.

در عرض یه دقیقه همه سرو صدا ها خوابید و همه به من که با رنگ و روی پریده در خونه ایستاده بود نگاه کردن اولین کسی که از جاش بلند شد و به سمتم اومد ، امید بود . لیلا با لباسی سرخابی رنگی از آشپزخونه بیرون اومد و با تعجب پرسید :

—نارگل !!!

تکونی به خودم دادم و یه قدم جلو رفتم لاله از رو مبل از کنار پسری بلند شد و با بهت بهم زل زد.

پسر از کنارش بلند شد و نفسشو بیرون پرت کرد و با حرص گفت:

—احوال نارگل خانم فراری !!!! معلوم هست تا الان کجایی؟؟؟

خونسرد برگشت به خانواده ش "بچه ها خسته نباشید کات !!!!!"

به ترتیب مادرش خواهرش و دوبرادرش و پدرش بلند شدن و با اشاره "کامیار" دوست حسام به ترتیب از کنارم رد شدن و با خداحافظی بیرون رفتند. همه با بهت زل زده بودن بهم دیگه و صداشون و گم کرده بودند.



اخمای آرش درهم بود، هانا تو بغلش با خجالت و لبخند بهم خیره شده بود. نگاهمو از شون گرفتم و به لاله دادم رنگ پریدش به سرعت سرخ تغییر رنگ داد لیلا با بهت کنار آشپزخونه بی حال شد دنیا و خاتون کنارش نشستند در جواب اخمای درهم لاله پوزخندی زد که برق به چشمای عماد نشوند.

برگشتم که برم صدای لاله جیغ آلود گوشم و گرد کرد:

—میخواستی من و بشکنی؟؟ میخواستی تلافی سکوت و در بیاری؟؟ حقت بود، حقم بود بری، چون از خدام بود بری پیش پدرت و بدشانسی هات و هم با خودت ببری!!

حورا با اخم آب قند دهن لیلا میریخت. لیلا بی جونی دست برای خواهرش بلند کرد هر کی نمیدونست ما دو نفر میدونستیم لاله دهنش باز بشه همه چی میگه!!

عمه از جاش بلند شد و به لاله با اخم خیره شد، بدجور دست رو غیرتش گذاشته بود.

عمه سها با ناراحتی یه قدم با دلتنگی به سمتم برداشت. شاید برای اولین بار تو زندگیش رنگ خجالت تو صورتش می دیدم. لاله تا حدودی تلخی هاش و از عمه سها ارث برده بود.

قدمی سمتش برداشتم با قدم هایی که به محکم بودنشون مطمئن نبودم روبروش ایستادم. صورتش سرخ از هیجان و حرصی بود که میخورد. چشمای سبز رنگش آماده ی دریدن همه چیز بود.. همه چیز!!

زنجیر طلایی، تو گردنش بهم چشمک می زد. چنگ زد که تو گردنش و زنجیر گردنش از گردنش کشیدم زنجیر طلای تو دستم که اسم امین به لاتین بود تو صورتش بالا گرفتم. با صدایی که واسه خودم هم غریبه بود داد کشیدم:

—واسه اینکه یادت بدم هرچی رو گردن انداختی، گردن بگیریش!!

با بهت دستش رو گردنش، خشک شد زنجیر و تو سینه ش پرت کردم پشت کردم بهش برگردم سرم گیج رفت دست گرفتم به سرم، حورا یه قدم جلو اومد سری تکیون دادم و مستقیم به طرف در رفتم.

صدای بغض آلود لاله سکوت جمع و با فریاد شکست:

—خب که چی؟؟ یادم رفت درس بیارم.. فکر کردی همه مثل توان خودشون و تحمیل کنن

قلبم خورد شد و خورده هاش چشمام و به سوزش انداخت از کنار مشت فشرده ی عصبی ارش گذشتم و به در نیمه باز خونه رسیدم برگشتم طرفش نمیشد بدون جواب گذاشتش:

دستام و از هم باز کردم و با صدای بلند داد زدم:

—آره من خودمو تحمیل کردم. سالها گذشته، ولی یه لحظه هم پشیمون نشدم!!

تمام سرها به طرفم چرخید. صدای هم خوردن لیوان آب قند دست حورا، قطع شد و با بهت به طرفم چرخید، لیلا با سستی دست گرفت دیوار بلند بشه از جاش. عمه با اخم سر جاش نست. لبخند محوی رو صورت دنیا نشست. عماد سرش و با خنده زیر انداخت، نگاه آرش با امیدواری تو صورتم زوم شد.

—آره من برای عشقم التماس کردم.. کاری که جرئت میخواد و امثال تو ندارن.. ترجیح میدن پشت یه زنجیر قایم بشن.. ترجیح میدن قایم بشم پشت تـرس پس خوردن.

سرم گیج خورد آرش دستای هانا رو از گردنش باز کرد زمینش گذاشت و سرپا ایستاد. به سختی به تکیه به در خودم و نگه داشتم مثل مست ها انگشت اشاره مو سمت لاله که با غض و پریشونی نگاهم میکرد گرفتم:

—ولی....

یقه مانتومو پایین کشیدم و داد زدم:

—به وقتش هیچ اسمی تو گردنم نگه نداشتیم!

سرم گیج خورد دستای میلاد از پشت نگهم داشت.

عماد با اخم سرپا ایستاد، لبخند دنیا به اخم تبدیل شد، میلاد آروم دست گذاشت زیر پاهامو آروم بغلم کرد و رو کرد به حورا و به تلخی گفت:

—اینجور مراقبش بودی ؟؟؟!!

عقب گرد کرد از خونه عمه خارج بشه، یه لحظه چشمای بسته ی آرش از فشار عصبی، لبخند بی جونی به لبم نشوند.

صدای حاج آقا خطاب به امید گفت: آقای خسروی من اینجا کارم تموم شده بهتره برم !!

میلاد کفشاش و پوشید و از جلوی امین رد میشد که مکشی کرد، نا نداشتیم چشمام و باز نگه دارم امین صورت خیس از اشکش و با دستاش پاک کرد پیشونیم و بوسید و با نگاهش تایید برگشتیم به

بیمارستان و مردونه از میلاد گرفت و از کنارمون رد شد و صدای بلند و دورگه ش باقی صداها رو خفه کرد :

—کجا حاج آقا؟؟ حالا که قراره ما به مراد دلمون برسیم حاجی حاجی مکه؟؟ بمون یه صیغه بخون واسه ما خیالمون راحت شه هر جا خواستی بری من خودم دربست نوکرتم !!

میلاد قدم بعدی شو برداشت و به طرف ماشین امین میرفت که ادکلنش گیجم کرد و چشمام آروم بسته شد.



—دلم برات تنگ شده بود نارگل !!

آروم کنار تخت نشست و دستای سردمو بین دستاش گرفت. دلم منم برات تنگ شده بود. ولی لازم نبود بدونه !!

یه هفته ای می شد که به خواست میلاد به بیمارستان تهران منتقل شده بودم چون اعتقاد داشت ، حالا که حورای جای من مونده پیش عمه ، من اونجا باشم بیشتر حواسش بهم هست !!

—جمع کن این لوس بازی هارو حورا تو فعلا بهتره حواست به عمه باشه ، این بیشتر برام مهمه !!

لبخند غمگینی زد و آروم گفت:

—من خانوادت رو اینقدر بد نشناختم نارگل ، مطمئن باش الان ، برای همشون حال تو خیلی مهمه !!

—این یه ور قضیه ست ، اونورش قوی بود که من دادم و روش نتونستم وایسم، همش من تو بیمارستان به تخت بستم تو اونجا جای من..

دست گذاشت رو لبم و مجبور به سکوتم کرد:

—باید هممون خدارو شکر کنیم، تو بیمارستان حالت بد شد نارگل!!! با تشخیص به موقع جراحی شدی وگرنه معلوم نبود چه بلائی سرت میومد!

نفسی کشیدم و هیچی نگفتم: به استرسش نمی ارزید، اگه بلائی سر اون بچه میومد، واقعا گور خودمو با دستای خودم کنده بودم!

—همه خوین اونجا!!؟

سرش و انداخت زیر سرخ شد. با کنجکاوی زدم به دستش:

—چی شده حورا!!؟

سرش و تگون داد آروم گفت: همه خوب—— خوب——!! مخصوصا این داداش دیوونه ت!!

آروم خندیدم با افتخار تو جام نشستیم و گفتیم:

—بگو ازش: افتخار میکنم دیوونه بازی هام تا حدودی امین بال و پرشون داد!!

حورا نگاهم کرد چشماش برق میزد از ذوق دستاش و به هم زد و با هیجان گفت:

—باورت میشه: دهن همه باز مونده بود وقتی بعد از تو اوامد تو، خود لاله که فک کنم سخته کرده بود چون سر جاش نشست و جز جواب حاج آقا که اونم با سقلمه ای امین جلو همه زدش هیچی نگفت!

حورا با صدا خندید و گفت:

—خدایی همیشه فکر میکردم خانواده ی خودم عجیب غریبن، ولی شماها ثابت کردین از ما دیوونه تر هم هست.

جلو همه از گردنش یه زنجیر دراورد یه حلقه بهش آویزون بود: دست لاله نمیرفت رفته ریکا آورده جلو چشمای گرد شده از تعجب همه ریکا کردش دستش!! می گه واسه خودش خریده بوده!

یعنی صدا از کسی در نمیومد ها فقط هرچند دقیقه یه بار عماد پقی میزد زیر خنده، بچه ها هم با ذوق بالا پایین میپردن.

عمت هم یه لحظه اخمش باز نشد، خاتون خانم هم جلو همه گفت سالها بابت این ازدواج با امین صحبت کرده امین هم چون از لاله مطمئن نبوده هیچوقت جوابی نمیداده. خدایی زن خوش صحبتیه انقدر گفت و عمم هم پایه تایید کرد که جوونا تکون لازم دارن تا زن بگیرن یکی به در دوتا به دیوارهای مجرد خودش زد !

عماد که می خندید ، ولی آرش بعد از صیغه رفت ، جای یکی از شاهد ها هم امضا زد. بعد آروم از خونه رفت بیرون !!

اینا به کنار میلاد چه باببهت شده بودا خوشم اومد از ش.

ولی نارگل باورم نمیشه.. وقتی امین زنگ زد گفت حالت بد شده تو اتاق عملی ، بیهوش شدم اگه میلاد نبود هیچوقت خودم نیمتونستم با پاهای خودم پیام بالا سرت، آخه از اون بار حسابی چشمم ترسیده بود .. گرچه..

—وای بسه حورا سرم و بردی یه نفس بکش بینش لاقل، فکر خودت نیستی فکر سر من باش داره میترکه !!

از جاش بلند شد و با تعجب گفت :سرت درد میکنه برم پرستار ...

دستش و کشیدم و گفتم:

—بشین تا احترام بزرگی کوچیکی رو نخوردم یه آب روش، بابا از مریضی من نکو، از امین و لاله بیشتر بگو.. بقیه ش چی شد !!!؟؟

باختم ظریفی گفت :

—داشتم میگفتم نمیذاری که !!

—اگه به توئه رنگ لباس زیر ، جراح من هم میخواستی بگی.. اینا رو ول کن بعدش و بگو امید چی میگفت ؟ !!

به لحظه جا خورد و با اضطراب به دستاش زل زد. با شناختی که از حورا داشتم یه جای کار داشت میلنگید:

—چته ؟؟؟

—هیچی...هیچ..

—من و نگاه کن حورا ، چیزی مونده نگفته باشی؟!؟!!

—نه..راستش..نمیدونم چقدر مهمه یا...ولی...بهتره بدونی آرش جراحیت کرد!!!!

—چی؟؟؟

بدجور اخمام پیچیدن تو هم، ازبین این همه دکتر، به شخصه حاضر بودم بمیرم زیر منتش نرم، اه  
لعنتی...لعنتی..لعنتی...!!!

—من هم وقتی فهمیدیم تقریبا شوکه شدم آخه دخترش از یه طرف، اگه یه لحظه حواسش پرت  
میشد، از دست داده بودم!!

خدای من این چرا چشماش اینجوری شد، یک زدم رو شونه ش..

—بابا حورا گریه کردن نداره دختر خوب..الان که میبینی خوبم...من هفت تا جون دارم خیالت  
راحت باشه!!

—بدم میاد با همه چی شوخی میکنی ها!!

—شوخی نیست دارم جدی میگم..من از پس خودم برمیام حورا ! نیازی نیست این همه انرژی  
احساسی خرج من کنی، من واقعا معذب میشم!!

از جاش بلند شد ، چادرش چروک نشه تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت:

—یک لحظه هم نمیتونم دست از نگرانی واسه تو بردارم، آخه تجربه ثابت کرده خرابکاری ، میزنی  
یه بلائی سر خودت میاری!!

—فکر کنم بدشانس بگی بهتر باشه...چون سر خوردن هانا، تقصیر من نبود!!

سرش و با کلافگی تکون داد :

—نمیدونم چی بگم ، انکار فقط قراره حرص بخوریم از دست این خانواده تا بمیریم!!

—حرص بخوریم؟؟؟ فعل جملت حال استمراری بود درسته؟؟

–ول کن بابا کلاس ادبیات گذاشته واسه من !!

–نه نه..حورا نگرفتی چی میگم:مگه تو هم داری حرص میخوری؟؟

صورتش سرخ شد هیچی نگفت.خم شدم سمتش:

–بیا اینجا ببینم راستی درست حسابی ندیدمت ،پرسم از شوهر عمه ی عزیزت چه خبر در معیتش خوش گذشت !!!!!

اخماش تو هم رفتند از سر جاش کلافه چرخید و مثل صدای از پیش ضبط شده بدون ذره ای مکث شروع کرد :

– اگه بخوام راستش و بگم نفسم بند اومده بود...آخه ما نشسته بودیم اونا رسیدن وقتی عماد ویلچرش و هول داد تو یه نگاه مستقیم و عمیق بهم انداخت حس کردم..حس کردم..

دست گذاشت رو قلبش،پریدم وسط حرفش:

–عاشقش شدی تو یه نگاه !!

اخم و حشتناکی تحویلیم داد و چشماش و بست:

–حس کردم شناختم...باروت همیشه سرمو تا اونجایی که میشد انداختم پایین ، دستام یخ زده بود.عمت اینا که خبر نداشتن من چه مشکلی دارم هی سوال میپرسیدن چته !!!!!عماد هم برا خودشیرینی متلک مینداخت:از حجب و حیاشونه..خرنقهه چادرمو مسخره میکرد دم در به من میکه حاج خانم !!!!!حقش بود نارگل بزnm دک و دنده هاش و خورد و خاکشیر کنم !!

–دلت میاد؟؟بی شرف این همه کار کرده رو استیلس !!

حورا تشر رفت:

–نارگل !!!!!!!

–خب به من چه بابا کارش درسته !برعکس برادرش، هیكلش مو لا درزش نمیره !!

–ببین نارگل جرئت داری دور و ورش بپلک من میدونم و تو !!!اون عمادی که من میشناختم ، شیر پیر شده الان....همه رو رو انگشتش میچرخونه !!



—دست یا پا؟؟؟

—چی؟؟

—میگم انگشت دست یا پاش؟؟؟

نگاه حورا آنچنان گویای فحشای بی ادبی بود که نیازی به جواب دادن نمیدید .



—واقعا یعنی من مرخصم؟؟؟

دکتر جلالی لبخند مهربونی زد و گفت:

—اینجا انقدر سخت میگذره!؟

—نه چیزه راستش، من یه خرده بد بیمارستانم!!

آهانی گفت و پروندم و کنار گذاشت . با نور تو چشمم انداخت و بهم اشاره داد دستشو دنبال کنم و با کمک پرستار ازم خواست چند قدم راه برم چند جای سرم و شفاها خفیف میداد و میپرسید دردی حس میکنم یا نه در آخر یه سری سوالات برای تکمیل پروندم پرسید که از شنیدن یه سوال تقریبا شوکه شدم.

—بعد از این همه سال تجربه کاری دختر جان در تعجبم تو چطور این همه سال دووم آوردی!!؟؟هیچوقت علائمی ندیدی؟؟؟از خواب بیدار بشی از بینیت خون چکیده باشه..سردرد های شدیدی؟؟ تاری دید؟؟هیچی نداشتی؟؟

تقریبا همه ی علائم و با هم داشتم ولی از همه غیرقابل تحمل تر سردرد هام شده بود.

میلاد با اخم زل زد بهم و دست به سینه منتظر جوابم شد:

— راستش یه خرده ، سردرد داشتم که بیچارم کرده بود تقریباً !!

— بعد از فشار عصبی هیجان زیاد درسته؟؟ الان که نداشتی بعد از جراحی؟؟؟

سرم و تگون دادم و هیچی نگفتم.

— نباید یه چکاب انجام میدادی؟؟ تو جوونی دخترم خوش بینانه ترین آسیب، نابینایی بود !!

سربه زیر با انگشت های دستم بازی میکردم !

میلاد از دکتر تشکر کرد و دکتر با گفتن "یه ماهه دیگه بیار بینمش" از اتاق بیرون رفت .

نفسمو پرت کردم بیرون ، میلاد هنوز با اخم جلوم ایستاده بود.

— چرا اینجور نگاه میکنی؟؟

— (سکوت)

— میلاد؟؟؟؟

— (سکوت)

— خب یه چیزی بگو چرا حرف نمیزینی از من فاصله میگیری به من دست.. (آرمین ۱۲ اف ام)

داد کشید:

— بسه دیگه... خسته شدم از این لجبای هات... ادعا میکنی بزرگ شدی ولی یه حرکت محض رضای خدا برا اثباتش نمیکنی !!

— چی شده خو؟! مهم الانه که من خوبم.. همه چی آرومه من به ...

— همه چی آروم نبود... جاوید گفته بود برا چی مواد میزنی.. عارف حدس زد شاید بخاطر درگیری های فکری باشه که ما همچین نقشه ای کشیدیم اگر یه لحظه به فکر خودت میبودی با یه چکاب این همه مشکل نداشتیم !!

عجب انکار داشتیم بدهکار هم میشدم این وسط !!!

—مشکل؟؟؟ کدوم مشکل!! جنابعالی که با پرستار دکتر فتحی ریختی رو هم دم به دقیقه خوشش بودی فقط گیر دادن هات برای من بود. الان میشه ببینی مشکل کجا بوده که من چیزی ندیدم!!!!

صورتش از خجالت سرخ شد انکار فکراینجا شو نکرده بود. با صدا خندیدم بهش.

"میلاد و دوست داشتیم خوشحال بودم از پرستار بیوه ی مطب دکتر فتحی خوشش اومده ولی حق نداشت منو خر فر کنه هیچ کس حق نداره!"

هنوز با اخم و صورت سرخ به زمین خیره شده بود، خنده مو خوردم و آرام و جدی گفتم:

—ببین میلاد.. من از همون اول اولش که تو خیابون از من و حورا دفاع کردین تو و رضا رو به حساب دوست پذیرفتمتون. من بد زندگی کردم؟؟؟ باشه حرف همتون درست!! ولی در عوضی جوری تجربه کسب کردم که یه الف بچه مثل تو نتونه خرم کنه .. من از خر شدن متنفرم میلاد یه بار همین سادگی و اعتماد به نزدیک ترین کسانم زمینم زد...

دوستی مون سر جاش ولی اگه این خصوصیتیم نبود و باورت میکردم ممکن بود جونت و بخاطر نقش بازی کردنت از دست بدی. اینو هیچوقت فراموش نکن من افعی دو سرم.... غیر قابل اعتمادم و به هیچ بنی بشری هم اعتماد ندارم!!

الان هم خوشحالم از اینکه داری سروسامون میگیری... ناراحتیم اینه که فعلا باید نقش بای کنی... پس سرت به کار خودت باشه !!!

به دیوار تکیه داد چشما شو بست بعد از چند دقیقه گفت:

—میشه یه چی بگم!!!!؟؟

—بگو راحت باش!!

—میشه بعد از این قضایا با خاله حرف بزنی؟؟!

با صدا خندیدم..

با خجالت از اتاق بیرون رفت تا باقی کارای تسویه و مرخص شدنم و انجام بده!!

انگار خوشبختی داشت یواش یواش با اطرافیانم آشتی میکرد!! تکیه دادم به بالشت پشت سرم و نفس عمیقی کشیدم!!

حورا امروز خونه بود آیفون و زدم کنار در ایستادم ، صدای ظریفش با گفتم "کیه؟" لبخند به لبم نشوند.

—منم..منم...مادر تون!!!

—نارگل!!!

تیک با تکی باز شد آرام پا گذاشتم داخل ، در خونه ی عمه رو باز کردم و به طرف اتاق عمه رفتم لای در و باز کردم و کنار دیوار ایستادم و بهش زل زدم.

آلوم عکس قدیمی دستش گرفته بود و آوم و بی صدا گریه میکرد.

— گریه نکن که اشکات بدجور خرابم میکنه راهیه چشمه های خشک و سرابم میکنه.

اشکای ریزه ریزه که از چشات میریزه به پا زمین نریزه این دونه دونه اشکات خیلی واسم عزیزه

با نگاه خیشش به منی که کنار دیوار ، همپای اشکاش قطره های اشکام رو گونه هام میچکیدن نگاه کرد با عجله آلبوم وکناری گذاشت و دست گرفت به تختش بلند بشه تا به سمتم بیاد، فاصله رو با قدم های بزرگ برداشتم دستاشو باز کرد جا گرفتم تو بغلش، جا گرفتم تو مامن امن حصار بازوهاش تنها جایی که هنوز بهش اعتماد داشتم.

صدای سلامی از بغل عمه بیرون کشیدم حورا با لبخند و چشمهای ستاره بارون، از ذوق به سمتم اومد و بغلم کرد و آرام گونه مو بوسید.

عمه دستشو بلند کرد دست حورا رو گرفت ،نزدک خودش نگه داشت و با محبت صورتش و بوسید.

نیش حورا باز شد خندم گرفت این دختر با ۳۶ سال سن عین بچه ها بود با کوچکترین توجی ذوق میکرد.

—عمه اگه پسر داشتی دوست داشتی حورا عروست بشه !!

حورا لب به دندون گزید و سرش و انداخت زیر عمه یکی زد رو شونه م و با لبخند به حورای سر به زیر و محبوب خیره شد.

حورا واسه عوض کردن بحث پرسید:

—کی اومدی؟؟

—زیاد نیست رسیدم ، به محض رسیدن اومدم اینجا، عمه من برم لباس عوض کنم دوشی بگیرم  
داره حاله بهم میخوره از بوی بیمارستان !!

حورا با تعجب پرسید :

—نرفتی خونه مگه !!

به حواس پرتیش خندیدم.

—حورا خانم عاشقی ها.. کلیدم کجا بود. فقط به میلاد گفتم برام بلیط بگیره !!

آهانی گفت منم با سر علامت دادم به عمه و به طرف طبقه بالا راه افتادم.

از سروصدای بیرون بیدار شدم. صدای جیغ و بازی بچه ها از توی حیاط میومد. با کرختی از جام  
بلند شدم و کش و قوسی کردم.

آروم با انداختن پانجوی مشکی رنگم به طرف حیاط راه افتادم. هوا سرد بود ولی نه اونقدر که  
کنجکاوای دیدن مانی و هانا رو ازم بگیره !

روی آخرین پله مکث کردم لاله کنار دیوار در حال تلفن صحبت کردن بود اگر نارگل دو هفته  
پیش بودم ، آنچنان پخّش میکردم که در جا سخته کنه ولی حیف تیرپ قهر میخواستم بردارم.

اولین کسی که متوجهم شد ، هانا بود که توپ توی دستش از دستش افتادم و با دو به طرفم دوید.

—نارگل خانم !!!!!

لاله به بهت به طرفم برگشت چیزی تو گوشی گفت و سریع قطعش کرد و تو صورتم خیره شد.

بدون توجه بهش کمی خم شدم تو صورت هانا و چتری هاش و کناری زدم و آروم گفتم:

—سلام کردن یادت ندادن !!

مانی با ذوق به یه پام چسبید و عین رادیو یه موج تکرار میکرد:

—خاله خوب شد اومدی، خاله خوب شد نمردی، خاله من دلم برات تنگ شده بود!!

از یقه ش گرفتم وعقب کشیدمش:

—چته توله .. یواش یواش!!

سلام همزمان هانا و لاله نگاهم واز صورت مانی جدا کرد. آروم جواب دادم و بدون توجه بهشون رو به مانی ادامه دادم:

—سرده مانی، چرا داخل بازی نمیکنی!؟

—آخه خاله داشت نم نم بارون میومد اومدیم بارون بازی که بارون رفت خونه شون!!

—بارون که خونه نداره!!

—چرا هانا گفت خونه شون تو ابراست!!

نگاه هانا کردم با چشمای آبی شفافش با دقت بهم زل زده بود.

—آره راست میگه!!

—خاله نمیای بازی؟؟؟

—نه سردمه میخوام برم بالا شماها هم برید تو خونه بازی کنید!!

برگشتم به طرف پله ها و آروم آروم بالا رفتم.

حورا لیوان شیر داغ و دستم میداد، قرصم و بخورم که زنگ خونه زده شد. باتعجب از تو چشمی نگاه کرد و با گفتن بچه هان در و باز کرد.

بی توجه تو مبل پهن شده بود و به سفیدی شیر و به بخارش خیره شده بودم!!

اولین نفر لیلا داخل شد و یه پلاستیک دست حورا داد:

—اینارو تقویتی خریدم حورا جان، بهش بده جون بگیره!!

حورا با گفتن "چرا زحمت کشیدی یخچال پر بود" از لیلا تشکر کردم.

لیلا گونه مو بوسید و بدون حرف نزدیکم نشست.

جو سنگینی بود لاله سرپا و معذب ایستاده بود و حورا بدون حرف رفت آشپزخانه.

لیلا-بهتری؟؟

سرم و تگون دادم.

لیلا نفس عمیقی کشید و آرام و بااحتیاط گفت:

-لاله اومده حرف داره بزنه!!

"میشنوم" ی که گفتم. اونقدر سرد و بی تفاوت بود که لاله معذب تر این پا اون پایی بکنه.

حورا سینی به دست برگشت و با دیدن لاله که سرپا بود اشاره داد به مبل روبروی من و گفت:

-لاله جان چرا سرپایی شما بشین عزیزم: براتون چایی اوردم!!

لاله که انگار منتظر همچین پیشنهادی بود به سرعت رو اولین مبل نشست و با دستاش بازی کرد. و بی مقدمه گفت:

لاله -من واقعا ازت ناراحت شدم بابت اون بازی که راه انداختی!!

جز سکوت حرفی برای گفتن نداشتم، من هم ناراحت بودم ازش که چرا با تموم ادعاش کوچکترین سعی برای داشتن عشقش نمیکنه!

لاله نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-همه دخترا مثل تو نیستند، نمیدونم خوبه یا بد ولی من نمیتونم بپذیرم که برای همچین چیزی پا پیش بذارم. تو یه خرده عقایدت به درد عمه ت میخوره!!!

لیلا تشر رفت :لاله مودب باش!!!!!!

بدون توجه به خواهرش ادامه داد:



—حجب و حیا ، خصلت جدا نشدنی یه دختره !!اینه که احترام میخوره براش ، عشق میخوره براش ، باعث میشه دیگران بهش احترام بذارن . به راحتی ملعبه دست این و اون نشه !!

تلنگر سنگینی بود ، راست میگفت . مکثی کرد و ادامه داد :

من امین و دوست داشتم ، آره قبول ! خیلی هم دوست داشتم ، اما یادت بیاد امین چجوری بود ، من کم با دوستانم با این دختر اون دختر ندیده بودمش ، چجوری انتظار داشتی به حرف پیام واسه کسی که ادعا میکرد عاشق من بوده ولی یه خرده حرمت نگه نمی داشت ، چطور شیطنت های امین پذیرفته ست پیش تو اما غرور من مقابل کارهایش پذیرفته نیست !!!!!!!

نارگل امین ، دنیای من بود اما من به دنیای اعتمادی نداشتم که حرفی از عشقم بزنه !!

لیلا لیوان چایش و لب زد و با کنجکاوی به نیم رخم خیره شد .

—میگی میترسیدم از پس خوردن ، نه بخدا من میترسیدم اگه عشقم ترک برداره ، چجور باید زندگی کنم .. من .. من .. بجز امین هیچ تصویری برای آینده م نساخته بودم !!

لیلا نگاهی به حورا کرد و سری از تاسف برای خواهراش تکون داد . لاله بدون انتظار یه کلام جواب ادامه می داد :

—فکر نکن اینارو میگم که حرفمو توجیه کنم نه !!! بچه نیستی که دیگه دردت بیاد به روت نیارم . تلخه اما خوب میدونم خودت هم به اشتباه بودن اون کارت پی بردی !!!! هیچ مردی زنی رو که غیرت نداشته باشه نمیخواه !!!!

کیش ، مات نارگل خانم !!! مثل همیشه شطنج باز ماهر بود لاله همیشه اونیکه بهش میباخت من بودم !!!

لیلا دهن باز کرد حرفی بزنه که صدای سرد و کوبنده ی حورا مثل همیشه ازم دفاع کرد :

— لاله خانم شما امین و تا حدودی می شناختید ، ناراحتم ازین که گستاخی به خرج میدم اما خودتون گفتید گذشته ی خوبی نداشته ، اما نارگل هیچی از آرش نمیدونست ، تنها چیزی که میدونست این بود که شوهرش بود و این حق و به خودش میداد که بعد از پدرش نزدیک ترین محرمش و دوست داشته باشه و برای زندگیش ، عشقش تلاش کنه !!

حورا یکی از اون اخمایی که بیشتر شبیه عمه ش نشونش میداد به لاله انداخت و با جدیت خاص خودش ادامه داد :

—بخاطر مسخره بازی اون شبش ازش دفاع نمیکنم اما...اگه بت عشقش و زمین نمیزد هیچوقت به این جایی که می بینید نمیرسید و اگر غرور شمارو نمی شکست شما هم هیچوقت به چیزی که میخواستید نمی رسیدید!!!!

لب زدم به لیوان شیرم ، داغ بود اما بغض گلوم و آب کرد و با خودش پایین برد.از حورا ممنون بودم، همیشه همونطور که میخواستم درکم میکرد.

هر چهارنفر سکوت کرده بودیم که هق هق خفه ی لاله از خوردن باقی شیر منصرفم کرد با بداخلاقی داد زدم که تقریبا از جاش پرید:

—دیگه چته زر میزنی؟؟؟

صورت خیسش و پاک کرد و آروم و بااحتیاط گفت:

—امین راست میگه نصف من سن داری گاهی اوقات ازمن بهتر میفهمی!!

یه لنگه ابرومو و بالا انداختم و با پروئی گفتم:

—گاهی اوقات؟؟؟؟

اخمی کرد و زیر لب گفت:پرو شد باز!!

—چیزی گفتمی انگار چیزی شنیدم!!

لاله —نه گفتم راست میگی!

—چی رو راست میگم واضح بیانش کن همه بفهمن!!

سرش و بالا آورد چشماش از بدجنسی برقی زد با نیش خندی گفت:

—تو معقوله ی عشقی همیشه بهتر من میفهمی!!

زهر خندی زدم :

—ببین لاله عاشق بودن فقط یه ادعا نیست، هر عشقی قیمتی داره...قیمت عشق تو شکستن غرورت به بدترین شکل بود و قیمت عشق امین اونجور با غیرتش بازی شدن بود.چون فکر نمیکنم هر مردی حاضر میشد با اون همه عُد بازیت باهات ازدواج کنه !!!

نیش خندش محو شد خواستی حرف بزنه که آه ناخودآهی کشیدم و حرفایی که رو دلم تلنبار شده بود، ادامه دادم:

—قیمت عشق من هم این زندگی با اعمال شاقه ست که داری میبینی، این تنهایی که هیچ کس نمیتونه پرش کنه، هیچ کس نمیتونه درکش کنه و زخم های دلم و درمان کنه !!

اشتباه من رفتنم بود نه اعتراف به عشقم، که بابت اون دلیل داشتم. دلیلیم به هم نریختن زندگی امید و لیلا بود، که تا کجاها پیش نرفتن که از تجسمش هم خجالت میکشم. یه دلیلش تو و امین بودین که با رفتنم جسارت نزدیک شدن بهش و نداشتی، انگار نه انگار که من از خودم گذشته بودم بخاطر توئی که بخاطر من از خیلی چیزها گذشتی هم تو، هم لیلا، هم خود عمه !!!

لیلا آروم دست گذاشت رو دستم:

—این چه حرفیه میزنی نارگل، کسی مارو مجبور نکرده بود که نگهت داریم، خودمون خواستیم، قبلا بهت گفته بودم بازم میگم بدون پدر زندگی سختی در انتظارمون بود، مامان که حاضر نبود از عمو کمک بگیره، خیاطی کردنش سر سال رونق گرفت همیشه میگفت پا قدم تو بوده.. لاله هر حرفی زده داره غیر مستقیم عذر خواهی میکنه میدونی که جسارت عذر خواهی کردن هم نداره !!

حرفش و با چشم غره ای به لاله تموم کرد. لاله مکثی کرد و گفت:

—معذرت میخوام قهوه ایت کردم !!!

حورا دست گذاشت جلو دهنش نخنده، لیلا از قاسف سری تگون داد، تکیه دادم به مبل آروم زمزمه کردم:

—دلم برای امین میسوزه که هنوز نمیدونه گیر چه افریده ای افتاده !!!

حورا پقی زد زیر خنده، خود لاله هم خندید آروم بلندشد و روبروم ایستاد دستش و رو بهم گرفت و مثل بچ های تخصی گفت:

—آشتی؟؟؟

به دستش نگاه کردم "اومده بودم گذشته رو جبران کنم" دستمو تو دستش گذاشتم و سرم و تگون دادم!

خندید با ذوق خم شد پیشونیم و بوسید. همه چیشون عین هم بود ، آمین هم همیشه پیشونی مو میبوسید

حورا بلندشد چایی هارو عوض کنه لاله با کنجکاوی جلوی عکس چهارنفره مون استاد دست کشید به میلاد و گفت:

—این نامزدته؟؟

سرم و تگون داد.

—این هم رضاست؟

حورا سینی رو وسط گذاشت و با تعجب پرسید: میشناسینش؟؟

—تا حدودی یه بار نارگل داشت باهاش حرف میزد اسمش و شنیدم!!

لیلا با مودی گری نگاهی به من انداخت و بدون مقدمه گفت:

—نمیدونم چرا شبا در خونه رو قفل میکنیم..صبح پا میشیم در خونه باز مونده!!!!!!

لاله تکونی خورد سر جاش نست و خیلی خانومانه به چایی خوردنش مشغول شد، حتی اگه از سوال بدون مقدمه لیلا، از چشمای ستاره بارونش میگذشتم، از جا خوردن لاله نمیتونستم بگذرم!!

—چطور؟؟ مگه قفل آویزی نمیندازین؟؟

حورا عقب تر رفت و نگاهی بین ما سه تا رد و بدل کرد و نکاش رو لاله ی سریزیر قفل شد!

—چرا نمیدونم والا.. انگار پیر شدم حواس پرت هم شدم!! یا شاید هم بعد از قفل کردن کسی بازش میکنه مهمون داری میکنه!!!!!!

بقی زدم زیر خنده لاله با خجالت و اخم زل زد تو صورتم.

—از تو منحرف تر نیست من و دست بندازه!!

—من؟؟ بچون تو تابحال فقط میلاد و بوسیدم!!!

حورا سرش و زیر انداخت چقدر این دختر محبوب بود، به درد جمع بی حیای ما نمیخورد!!

—جون عمت !!

لیلا—لاله !!!

—خب فکر کرده من خرم، ببین من خودم ختم این کارام سر من و شیره نمال !!

—والا ختم این کارا هم نباشی با یکی مثل امین ختم میشی !!

قند دستشو پرت کردم برام !!

لیلا هم خندید و گفت:

—چته بابا !! بی جنبه داریم درکت میکنیم مثلاً !!

لاله با دهن باز زد به لیلا وبا بهت گفت:

—لیلا تو هم؟؟؟؟!!!!!!

دیگه هر سه پوکیده بودیم از خنده ، حورا از جاش بلندشد و رفت آشپزخونه !!

با خنده و بریده بریده گفتیم:

—حداقل اینقدر حیا داشت ، نیارش تو خونه !!!

—نه بخدا نیومد اینجا ، من می رفتم خوش !!!!

گاهی به این دختر شک میکردم دو رو داشت ، یه روح معصوم و اسکل و دوست داشتنی ، یه روی وحشی و درنده و برنده هرچی بود با سادگی تمام ، هر سه مون و از خنده منفجر کرد حورا دیگه به سرفه افتاد بود رفت اتاقش.

لاله رسماً داشت اشکش در میومد با خنده گفتیم:

—خجالت نداره ، خودت و ناراحت نکن ، این بی طاقتی تو خانوادشون ارثیه !!

لیلا با اخم مصنوعی یکی زد رو شونه م:

—شعور داشته باش!!!

اون روز تا نزدیکی های ظهر سوژه مون دست انداختن لاله بود و توضیحاتی که درمورد ازدواجشون بعد از ماه محرم و صفر میداد. فقط دوماه فرصت انجام کاراش و داشت و از همین الان برای هر سه تامون یه لیست کار آماده کرده بود .

با اومدن بچه ها و اظهار گرسنگی شون لیلا و لاله رفتن ، با اصرار های هانا ، حورا هم برای غذا خوردن همراهشون رفت.

از اثر داروها گیج خواب بودم به محض دراز کشیدن نفهمیدم کی خوابم برد.

—لا لا لا لا لا لا

از شنیدن مکرر این نوا چشمام و باز کردم ، دستاشو زیر چونه ش زده بود وبا چشمای آبی و براقش آروم آروم زیر لب همین چند کلمه رو تکرار میکرد با دیدن چشما باز صاف نشست و گفت:

—سلام نارگل خانم!!!

چشمام و مالوندم از دست خواهرش خواب ندارم. از دست خودش زندگی ندارم. از دست دخترش اعصاب برام باقی نمونده !

تو جام نشستم و با "سلام" آرومی جوابشو دادم.

—بیدار شدی؟؟

—نه هنوز خوابم !

ریز خندید و عین رادیو شروع کرد یه بند حرف زدن:

—خاله نورا با خاله لیلا رفتند دکتر آخه مانی خورد زمین تو راه پله دندونش شکست. خاله لاله هم خونه نیست منم اینجام تا ماما دنیا بیاد دنبالم !!

—بسلامتی زحمت و کم میکنی ؟؟؟!!

—آره دیگه خاله دوست داری بیشتر بمونم؟؟!

—تو خودت دلت برات خونتون تنگ نمیشه؟؟؟

—من سه تا خونه دارم

نگاهم به انگشتای کوچیکش به چشماش رسید وقتی دید کنجکاووم شروع کرد حرف زدن.

—یکی اینجا که مال بابامه، یکی شیراز مال بابا بزرگه، یکی هم تهران پیش خاله ساقی اینا!! برام  
سخته ، دلم برا سه تاشون تنگ بشه !!

مکشی کرد و انگار چیزی یادش بیاد پرسید:

—خاله ساقی منو یادته خال..، نارگل خانم؟؟؟؟!!

پتورو کنار زدم و از روی تخت بلندشدم:

—نه فقط اسمش و از حورا شنیدم!!

—نورا!!!!

کنار این بچه افکارم متمرکز نمیشد که حواسم به حرف زدنم باشه ، عین وپروس تموم سیستم های  
عصبیمو مختل میکرد.

خواستم بتوپم بهش که زنگ در خونه بلندشد با تعجب رفتم از چشمی نگاه کردم دنیا با مانتو  
مشکی و شال آبی نفتی جذاب و شیک پشت در ایستاده بود.

در و باز کردم و از همون جا داد زدم:

—هوی بیا اومدن دنبالت !!

بدون توجه بهش عقب گرد کردم برم اتاقم که صدایش میخکوبم کرد:

— خوشحالم حالت بهتره !!

برگشتم طرفش تو چشماش ، جز آرامش چیزی نبود سری تگون داد و هیچی نگفتم

—میشه پیام تو!!



"نخیر"ی که گفتم با صدای جیغ شادی هانا یکی شد. پرید بغل مادر بزرگش و دنیا با محبت صورتشو میبوسید، حرص گرفت از نظرش عشق من به پسرش تحمیل بود اما عروسی این بچه رو به پسرش تحمیل نکرده بود!!!!

دنیا بغلش کرد هانا با ذوق :

—نارگل خانم خدافظ!!

بااخم نگاهی به دنیا کردم که باتاسف به بی توجهی های آشکارم به نوه ش نگاه میکرد و سر تگون میداد.

آروم گفتم:

—خدافظ

دنیا بدون حرف اضافه ای و تشکر بابت اینکه نوه ش ۲۴ ساعته رو دل ماست، عقب گرد کرد و رفت .

برعکسش هانا با لبخند تو بغل مادر بزرگش برام دست تگون می داد.

در و بستم بهش تکیه دادم و نفس عمیق پیایی می کشیدم.

—بیا تروخدا نارگل!!

—به من ربطی نداره حورا ، بی جا کردی قولی دادی که نمیتونی بهش عمل کنی!!



—لیلا دختر عمت، قول داد نه من !!!

—باشه بهش میگم تو نمیتونی و کنسل !!!!

—نمیشه، لاله با امین رفته بیرون، خودش باید پیش عمت بمونه تازه گفت شوهرش هنوز نیومده  
غذاش و بده، به من رو زد، مانی رو ببرم !!

—یعنی عماد از پس نگهداری دوتا بچه بر نمیاد؟؟؟؟

—خودش گفته یکی باید باشه هانا هم گفته من !!!

—خب دیگه همه چی حله، برو خوش بگذره !!!

—نمیخوام ترو خدا بیا، من ازش میترسم !!

—گم شو بابا به این خوشکلی !!!!! چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟

دست به سینه با اخم نگاهم کرد:

—الان بحث چیه نارگل؟؟؟؟

—ها خب من چیکارم؟؟ من مریضم مثلاً !!

—هیچیت هم نیست پاشو بیا هوا میخوری، خواهش !!

مگه میشد التماس این چشم هارو ندید گرفت. پتو رو کنار زدم و با گفتن "برو بیرون آماده میشم  
"مشغول لباس پوشیدن شدم از جاش بلند شد و با ذوق بیرون رفت !!

\*\*\*

تو ماشین شاسی بلند عماد نشسته بودم و به مناظر اطرافم نگاه میکردم. حورا به محض اومدنش،  
عقب سوار شد و مجبور شدم جلو بشینم.

از ذهنم گذشت "عماد چیکارست؟؟" برگشتم طرفش که با تعجب دیدم چشم از آینه عقب بر  
نمیداره. گرمم گرفت اذیتش کنم لبخندی زدم و آروم که بجز خودش با سرو صدای مانی و هانا به  
گوش حورا نرسه گفتم:

—الان اکه تصادف کنیم مقصر کیه !!؟؟

نگاهشو از عقب گرفت و باهمون تن صدا گفت:

—تقصیر شماست که امروز انقدر ساکتید !!

خوشم اومد حاضر جواب هم هست. متمایل شدم سمتش باهمون تن و لحن صدا آروم گفتم:

—شاید هم جذابیت زیاد دوستم !!

لبخند عمیقی زد و با بدجنسی به لبام خیره شد و گفت:

—زیبایی ایشون به پای جذابیت شما نمیرسه !!!

یعنی علنی داشت میگفت حورا خوشکله من جذابم!!!!!!عجب رویی داره دوتا دوتا!!!!

سری تگون دادم گفتم:

—و صدالبته چشمای شما که یه لحظه یه جا ساکن نمیشه !!!

تو چشمام خیره شد ته چشمام دنبال یه چیزی میگشت، واقعا برام سوال شده بود با این نگاهاش  
چی ازم میخواد!!!!

جیغ حورا از تصادف با پارادویی نجاتمون داد.

همزمان عماد و حورا با هم اخم کردند و تا رسیدن به پارک هیچی نگفتند.

هانا اصرار داشت سوار بشقاب پرنده بشه، عماد با بدبختی داشت براش دلیل و توجیه سرهم  
میکرد. جلوتر رفتیم و برای ختم به خیر کردن نق نق های هانا پرسیدم:

—چی شده؟؟؟

عماد سر بلند کرد و با بیچارگی بهم نگاه کرد و گفت:

۷ سال به بالا میتونی سوار بشن..این جوجه سنش غیرمجازه !!

هانا با اخم دست به سینه زد و گفت:

—من چهار سال ونیم مه ، بعدشم اصلا بهم نمداد نه نارگل خانم!؟؟؟

—مگه به سنه؟؟ به عقله که هر دو تاش من زیر سه سال و تایید میکنم!!

—نارگل خانم!!!!

—حرف نباشه هانا، وگرنه برگردم خونه ، حورا هم برمیکرده ، مانی هم باید برگرده ، اینقدر خودخواه نباش ، بذار مانی سوار بشه تو تشویقش کن!!

لباش و جمع کرد و با حسرت زل زد به بشقاب پرنده که از تصور سوار شدنش سرگیجه میگرفتم و با بغض گفت:

—تشویق فایده نداره!!

—چرا داره ، بیا بریم یه دوربین فوری بخریم ، سوار شو عکسش و میگیری به همه میگی سوار شدی، فوقش بابات دهن عموت و سرویس میکنه که اونم اشکالی نداره ، میخندی بهش!! هان؟؟ خوبه؟؟

نیش هانا باز شد با هیجان داشت از الان برا وقتی که باباش بفهمه سوار چی شده نقشه میکشید؛ عماد چشماش گرد شد:

—ترو خدا آرش و به جون من ننداز، به اندازه کافی ترکش های بداخمی هاش به من میخوره!!

دست به سینه و با تاسف سر تکون دادم براش و خیلی جدی گفتم:

—با سرنوشت این بدبیاری ، رقم خورده بسوز و بساز هیچ مگو!!

عماد دست گذاشت جلو دهنش که هانا خندش و نبینه. هانا با دقت و اخم زل زده بود به من و عماد!!

هانا —بابای من و مسخره میکنید؟؟ خدا ناراحت میشه نارگل خانم اکه کسی رو مسخره کنی!!

خم شدم تو صورتش، عماد گوشی شو چک کرد و این پا اون پایی کرد رو به هانا گفتم:

—خدا دیگه به کل از من قطع امید کرده، چیزیش نمیشه.. میای دوربین بخریم عکس بگیری یا قصد داری همینجا بمونی فتوا بدی !!

سرش و خم کرد و با کنجکاوی پرسید:

—فتوا چیه نارگل خانم !!؟

عماد پقی زد زیر خنده و با گفتن "الان میام" از مون دور شد.

بی اعصاب سر تکون دادم و دستش و دنبال خودم کشوندم و با گفتن "فضولی چی؟؟" به سمت مغاره سیاری که دیده بودم دوربین فوری با ظرفیت عکس محدود میفروخت راه افتادم !!

ساعت نزدیک های یازده بود ، که با هزار بدبختی و وعده وعید فردا شب هم میایم پارک، بچه ها رضایت دادند بریم چیزی بخوریم، عماد سری بالا گرفت که یعنی واسه این گفتم یکی دیگه هم باید باشه.

حرکت نکرده بودیم که امین زنگ زد به عماد، سراغ مانی رو گرفت. عماد هم توضیح داد داریم میریم رستوران ، بعد از چند ثانیه مکث آدرس رستوران و داد و قطع کرد.

دم در رستوران با دیدن آرش ، امین و لاله و لیلا و امید نزدیک بود شاخام دربیاد از جلو پیاده شدم زیاد به مذاق آرش جور نیومد چون به اخمی روش و به طرف دیگه ایستادم متمایل کرد.

—سلام.. لیلا عمه؟! !

—سلام... دنیا خانم فکر کرد بچه ها برگشتن اومد اون جا امین زنگ زد گفت دارین میان اینجا ماهم اومدیم بیرون بعد عمری شام بخوریم !!

—الان دنیا پیششه؟! !

لیلا جا خورد و معذب سری تکون داد، آرش با بهت برگشت طرفم، شاید انتظار نداشت اسم مامانشو بدون هیچ پسوند پیشوندی بیارم.

عماد با سرحالی یکی پشت امین زد و یه چیزی در گوشش گفت امین بیشعور سرخ شد از خجالت نگاهش و گردوند به من که روشن زوم کرده بودم رسید با شیطننت ابرو هام و براش بالا بالا انداختم حساب کار خرابی اوضاع دستش پیاد.

سری تکون داد با تاسف به لاله که مشغول سرو کله زدن با مانی بود خیره شد.

عطر سردی تو بینی م پیچید به سمت چپم نگاهی کردم با صورت خالی از هر نوع حسی نفس عمیقی کشید که بازدمش تو صورتم، مور مورم شد. آهسته و شمرده دهن باز کرد:

—بخاطر هانا، ازت ممنونم!!

سری تگون دادم و تکیه مو از مارانوی مشکی رنگش برداشتم و بدون یک کلام حرف پشت سر امید و لیلا وارد رستوران شدم. گرسنه م نبود اما عجیب دلشوره داشتم و نمیدونستم چرا!!



میز ده نفری نشستیم به محض او مدن گارسن در گوش حورا گفتم "هرچی خورد واسه من هم سفارش بده". هانا انقدر نق زد که جاش خوب نیست پنجره رو نمیبینه که حورا جاش و باهاش عوض کرد و خودش مجبور شد، بین عماد و آرش بشینه. عجیب خنده م گرفته بود نمیدونستم چطور باید خودم و کنترل کنم.

هانا سرش و خم کرد و ناراضی گفت:

—خاله ها، نمیتونی مامان آدم بشن، نه!!!؟؟

شوکه برگشتم طرفش مسیر نگاهش سخت نبود بفهمم به کی می رسه .

آرش برعکس عماد که با اخم به بشقابش زل زده بود، برای حورا با محبت لیوان، جعبه دستمال کاغذی رو کنارش دستش میذاشت و آرام و متین در حال صحبت کردن بودند. عماد نگاهش و بالا آورد تو چشمای من قفل شد، نمیدونم ته نگاهش چی بود ولی بشتر شبیه پسر بچه های حسود شده بود.

ناخودآگاه از تصور پسر بچه، اونم با همچین قد و هیكلی لبخندی زدم که صدای سرفه ی امین حواسم و به جمع جلب کرد .

آرش با اخم وحشتناکی داشت نگاهم می کرد سرم و زیر انداختم. مشغول غذا خوردن بودیم و بجز سر و صدای مانی که بخاطر دندونش بدقلقی میکرد و هانا که هنوز از جاش ناراضی بود صدایی نمیومد.

گوشی موبایلم تو جیب مانی، بخاطر جیب نداشتن مانتوم گذاشته بودم، زنگ خورد از تو جیبش درآورد و بلند گفت:

—خاله نوشته "مازیار"!!

دوغ به گلو امین پرید، یه اخم وحشتناک تحویل من داد. حورا سرخ شد و سرش و زیر انداخت، عماد با کنجکاوی نگاهش و بین اخمای آرش با نیشخند به من میرسونند. هرچی بود این قل از اذیت کردن اون یکی عجیب، لذت میبرد.

مانی قبل از اینکه امین از جاش بلند بشه، با ذوق گوشی رو دستم رسوند. از جام با "بیخشیدی" بلند شدم، جواب دادم و از ترس امین به سرعت از رستوران جیم زدم. برام جالب بود مازیار چیکار میتونه داشته باشه!!

سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم، چشمم و بستم کی فکرش و میکرد، مازیار مبتلا به ایدز بشه، بقول خودش یکی از اون آشغالایی که براش کوچترین ارزشی نداشتن به یه آشغال مبتلاش کرده بودند.

با خودم فکر کردم اکه اون سفر و باهاش رفته بودم، معلوم نبود الان..... با خودم که تعارف نداشتم مازیار مثل میلاد نبود که بشه از دستش در رفت مطمئن بودم همه چیزم و میبایختم!!

باید سرفرصت به دیدنش میرفتم حالا که اون برای خداحافظی جزو دوستاش، بهم زنگ زده بود.

عطر سردی تو مشامم پیچید، از تصور تنها بودن با آرش اونم پشت رستوران که پرنده پر نمیزد و روبه پارکینگ ماشین ها بود زیاد خوشم نیومد. اومدم که برم که قامتش روبروم قرار گرفت.

یه لبخند نصف نیمه تحویلش دادم و خواستم ازش بگذرم که دستمو محکم گرفت و به دیوار چسبوندم پاهام و با پاهاش قفل کرد و دستام و به حالت تسلیم با دستاش بالا گرفت.

قلبم شروع کرد زدن سرم و بالا گرفتم و با صدایی که شک نداشتم میلرزه پرسیدم:

— این کارا یعنی چی؟؟

سرش و خم کرد تو صورتم، عطرش تمام راه نفسمو گرفت کلافه سر تگون دادم، صدایش دورگه به گوشم رسید:

— که پشیمون نیستی از اینکه خودت و به من تحمیل کردی، نه؟؟؟؟!!!!

سرم و بالا گرفتم این برق عجیب چشماش و اصلا نمیشناختم، تگونی بی فایده به خودم دادم و تو صورتش غریدم:

— ولیم کن !!

بدون ذره ای توجه به جواب من بیشتر تو صورتم خم شد، صورتمو عقب کشیدم. فاصله مون اندازه یه بوسیدن بود. حرفم نمیتونستم بزنم. سرش و کمی عقب گرفت و آروم گفت:

— منم از تحمیل شدنم به تو اصلا پشیمون نمیشم !!

خواستم حرفی بزنم که با بوسه ی بدون مقدمه ش در جا خفه شدم. دست و پا میزدم میخواستم یه جوری از حصارش خلاص بشم، وزن تنه ش رو بدنم هم سنگینی میکرد و اجازه جم خوردن نمیداد.

یواش یواش حس کردم دارم داغ میشم، کمی ازم فاصله گرفت به نفس نفس زدن افتاده بودم. نگاهم و تو چشمای راضیش دادم و با نفرت حرفم و تو صورتش پرت کردم:

— ازت متنفرم !!

خندید، از اون خنده هایی که یه روزایی عاشقشون بودم، سرش و کمی پایین آورد و تو صورتم زمزمه کرد:

— اینجوری بیشتر میچسبه نه؟!؟! تو از تجربیات بگو؟! با من چطور بود؟؟؟ اینکه ازت متنفر بودم تأثیری روت داشت یا نداشست؟!؟!

آخر حرفش و تو صورتم داد زد، چشمام و از فریادش بستم.

عصبی شده بود حسش میکردم. اوضاعی که هر لحظه بیشتر از کنترل خارج میشد و به شدت حس میکردم.

— جواب نمیدی؟؟؟ اشکال نداره الان تجربه ش میکنم، مست هم که نیستی خدارو شکر !!



دوباره نزدیک شد بوسیدم، کنترل ضربان قلبم دست خود نبود، فکرم داشت میلرزید بدون گرفتن پالس مثبتی دوباره بوسیدم، کمی تو صورتم مکث کرد، مغزم از کار افتاده بود فقط دلم میخواست چشمم و ببندم جای دیگه ایی چشم باز کنم.

قدرت فکر کردن ازم گرفته شده بود، نفس هاش تو صورتم بی طاقتم میکرد، از پیشونیم آرام شروع کرد بوسیدن، کنار شقیه م، روی چشمای بسته م، نوک بینیم، به لبم رسید مکث کرد گوشه ی لبم و کوتاه بوسید.

گلو م می سوخت، حس فشار و انفجار داشتم، انگشتم سر شده بود از این همه سرکوب کردن نیازی که داشت بیشتر شعله ور میشد.

سرش و عقب کشید و دستام و ول کرد، با تعجب سرم و بالا گرفت گفت:

—چت شد؟؟ خدای من از بینیت داره خون میاد!! نارگل؟؟ نارگل؟؟ صدای من و میشنوی!!

تنها صدای واضحی که میشنیدم، صدای تقلاهای قلبم بود که همه جای بدنم و به نبض واداشته بود، دستمالی رو که از جیبش دراورده بود تا خونه بینی مو پاک بکنه از دستش گرفتم پرت کردم کناری یه قدم فاصله ی عقب رفته شو برداشتم رو نوک پا ایستادم و بوسیدمش.

نه من مست بودم نه اون اما عجیب در حال مست شدن بودیم، عجیب دلم داشت تنگش می شد، دیوونه ی زنجیری محصور قلبم بیدار شده بود، داشت سروصدا میکرد. دوباره داشت خودش و به در و دیوار میکوفت..

دست چپش، پشت گودی کمرم قفل شد دست راستش آرام و بالا اومد پشت کمرم جای زخم تتو شده ی پشت کمرم مکث کرد و کمی بالاترم کشید، دستام و به یقه ی کتش گرفته بودم و بیشتر جلو میکشیدم، مغزم انگار مستقیم از قلبم فرمان میگرفت با حرارت تر میبوسید، بیشتر تلاش میکرد فاصله رو برداره، میخواست دره ی عمیقی رو که سالها پیش با دستای خودش حفر کرده بود برداره ولی بی فایده ..

—بابا!!!!

جفتمون به شدت عقب کشیدیم. هانا با اخم های درهم به وضعیت آشفته ی پدرش که به سرعت بهش پشت کرد و کلافه دست تو موهاش کرد و منی که به سختی نگاهم و ازش گرفته بودم، دست به سینه با طلبکاری زل زده بود.

بیشتر ایستادم اشتباه محض بود امشب حسابی کند زده بودم!



با دو رستوران و دور زدم و از در اصلی رستوران خارج شدم ، از پشت سر اسسم و شنیدم ولی با اولین تاکسی سوار شدم و از پنجره ها فاصله گرفتم.

در خونه رو باز کردم و خودم و خودم داخل پرت کردم . با شنیدن صدای هینی به چپ متمایل شدم عمه و دنیا تو حیاط میز گذاشته بودند و در حال حرف زدن و تخمه کشوندن بودند.

بدون کوچکترین حرفی نگاهمو از دنیا که با کنجکاو به ظاهر پریشون و مضطربم خیره شده بود دزدیدم و با سرعت پله ها رو دو تا دو تا بالا رفتم و با زدن رمزخونه با دستای لرزون، وارد خونه شدم و مستقیم با مانتو و کیف و کفش به حموم پریدم و زیر دوش آب سرد ایستادم !!!!!!!

هرچی حورا در زد در و باز نکردم همدست گذاشتم تو گوشم و تا جایی که میشد صداش و بالا بردم !!

"هنوز بهت فکر میکنم به این که دل سیره ازت.. به این که این شبهای تلخ حقم و میگیره ازت....."

کیف چرم خیسم گوشه اتاق بهم دهن کجی میکرد ، برش داشتم انداختمش سطل زباله که با یادآوری دوربین ، از زباله درش اوردم وسائش و رو زمین ریختم و دوربین و بر داشتم که اولین فرصت عکسایی که قول دادم و ظاهر کنم !

دراز کشیدم رو تخت خوابم نمی برد، می نشستم ، خوابم نمی برد، همش ذهنم پرواز میکرد جاهای که لبخندم پررنگ نشده به اخم تبدیل می شد .

عجب کافی داده بودم. تجربه شده که دیگه دست کم نگیرمش. نزدیک بود شوخی شوخی کند بزنم به همه چی !!

بی قرار بودم. گوشی مو برداشتم با دیدن پیامی ، بدون دقت به شماره ی آشنای فرستنده بازش کردم:

—خوب بخوابی !!! یه شکلک نیشخند گذاشته بود تهش

آخرین پیام خودم بهم پوزخند میزد ، بدون لحظه ای تفکر گوشی رو به دیوار کوفتم جسد گوشی جلو چشمم چند تیکه شد.

—خانم نیازی این رفیق ما مفنگیه نبوده؟!؟

نیازی دست کشید به فضای سبز . روی نیمکت نشسته بود و به درخت روبروش خیره شده بود. کنارش رو نیکمت نشستم ، با دیدنم لبخندی زد و مایل بهم نشست !

—حالت چطوره خانم رنجر؟!—

—خوب نیستم!! تو چه خبر!!—

پوزخندی زد و نگاهش و به درخت کهنسال روبروش داد:

—روزا بهترم...شب که میشه انگار تو سرم، سنج میگوین، صداها عصبیم میکنن!!—

یواش پاکت سیگار و کنار دستش گذاشتم و لبخند شیطونی بهش زدم. یه نگاه به پاکت نوی سیگار کرد و تو چشمام خیره شد.

—راستشو بگو، تو چی از جون من میخوای خانم!!!!!!؟؟—

با صدا خندیدم:

—هیچی میخواستم امتحانت کنم!!—

زهرخندی زد و آرام گفت:

—هر شب میخوابم فرداش منتظرم بیای بهم بگی پیداشون کردی. صبح میشه نمیای با خودم میگیرم امتحان امروزم و چطور دادم به خودم نمره میدم که صبرم تا چقدر بوده!!!—

از جام بلند شدم و کلافه چرخ زدم:

—اگه پیداشون نکنن چی؟؟!—

با ناباوری زل زد تو صورتم: ولی خانم خودت گف..

— من گفتم: هنوزم سر حرفم هستم هر کجای دنیا باشن به محض دیدن اثری شال و کلاه میکنم میرم دنبالشون، تو فقط به من بگو اگه پیداشون نکنن چیکار میخوای بکنی؟؟ بازم تو گنداب دست شنا میخوای بزنی؟!—

سرش و زیر انداخت و هیچ نگفت. دستی رو شونه م نشست خانم سعادت با اخم بهم نگاهی کرد و رو به مفنگی گفت:

—پسرم، امید الان مهمترین چیزیه که تو داری در عرض این یکی دوماه خودت ببین چقدر با گذشت فرق کردی. باز هم میتونی فاصله بگیری، من اینجا بهت کار میدم بمونی که طاقت بیاری هرچقدر امتحانت طول کشید نمره خوب بگیری!!

از جاش با سری افتاده بلند شد و زیر لب آروم زمزمه کنان گفت:

—به حرف آسونه ولی امتحان سخته...

برگشت و آروم آروم و خمیده به طرف مرکز رفت. به محض رفتن سعادت با اخم برگشت طرفم:

—کارت درست نبود امیدش وازش بگیری!!

برگشتم طرف در خروجی و از همون جا داد زددم:

—این امید بی فایده به درد هیشکی نخورده که به درد این بخوره!!

جاده رو رد کردم تاکسی گرفتم به سمت موبایل فروشی!!

\*\*\*

—آخه خانم کی همچین گوشی رو میزنه تو دیوار بیرحم!!

خم شدم رو میزش:

—من عصبی بشم همه کار ازم برمیاد تو فقط حافظه رو برگردون من یه شماره از توش میخوام!!

پسر لاغر پشت مانیتور با اون عینکای مسخره ش سری تگون داد و گفت:

—دارم برمیگردونم شانس خودتونه! برگشت از من عصبی نشین!!

حیف کارم لنگش بود وگرنه خودش و مانیتورش و از پنجره پرت میکردم پایین.

—بگرد ببین سارا مولایی پیدا میکنی یا نه؟!

سرش و نزدیک مانیتور برد و از شماره هام گذری زد و گفت:

—آهان بیا ایناهاش. شانس آوردی اسامی به انگلیسی بود وگرنه بهاین آسونی بر نمیگشت!!

کاغذ برداشتم جسد گوشی مو گرفتم و با پرداخت هزینه، از مغازه زدم بیرون و به اولین  
مخابراتی که رسیدم رفتم و شمارش و گرفتم.

—سارا این حرف یعنی چی؟؟

—فرامرز یکتا، الان تو زندانه!! خودم دیدمش در مورد ستاره و فرانک هم پرسیدم گفت به دو سال  
نکشید برگشتن ایران، با احتساب زمان الان باید ۶ سالی باشه ایران دارن زندگی میکنن!!!

—مرتیکه .....

—فحش نده قطع میکنم نارگل!!

—حقشه پ.....، نگفت کجا؟؟؟

—چرا یه آدرس داده گفت حدس میزنه اونجا باشن، مینویسی؟؟

—آره بگو!!

بعد از نوشتن آدرس ازش پرسیدم:

—سارا حالا اینجا خونه کی هست؟!

—یه کسی به اسم محبوبه ملک، ببین من باید برم!!

—اوکی مرسی سارا جبران میکنم!!

—خواهش میکنم .. خدا کنه دوستت به خیر و خوشی خانوادش و پیدا بکنه!!

—مرسی

قطع کردم و با برگه ای که دستم گرفته بودم از مخابرات بیرون زدم . حورا رستوارن بود و از  
هفته ی گذشته درست حسابی ندیده بودمش بخواد سین جیم بکنم که اون شب چی شده بود!!

در خونه رو باز کردم با دیدن هانا که تو حیاط با مانی در حال طناب بازی بودند سرم و خم  
کردم و با احتیاط در و بستم.

—سلام خاله !!

—سلام آقا مانی چند تا شد پهلوون؟؟

—ده تا خاله !!خوبه؟؟

—آره عالییه !

نگاه هانا کردم ، اخم کرده بود و لباس و از زور حرص جلو داده بود و دستاش و پشت سرش بهم گرفته بود.

—سلام تو چی شد هانا ???

آروم سلام زورکی کرد و هیچی نگفت.از شنیدن سرو صدا توجهم به راه پله جلب شد .در همیشه ی بسته ی خونمون باز بود و به نظر میرسید کارگرا در حال رفت و آمد باشن.

عجیب بود ، عمه چیزی در این مورد به من نگفته بود با عجله کفشام و دراوردم و وارد خونه عمه شدم.از تو آشپزخونه بیرون اومد و دیدمش دست کشیدم پشت سرم و با تعجب گفتم:

—عمه اونجا چه خبره !!

—خبر منم !!!!!

با بهت به سمت صدا چرخیدم.

با بهت به سمت صدا چرخیدم.نادر علی منش رومبل دو نفری نشسته بود و کنارش زنی با مانتو نخی سنتی نشسته بود و شالش و گردنش انداخته بود.نفر سوم تکونی خورد ، پسر تقریبا ۱۷ ۱۸ ساله ای که با کنجکاو و دقت چشم ازم بر نمیداشت.

زن از جاش بلند شد، هم قد بودیم ،صورت سبزه و کشیده ای داشت. اولین عضوی که توجهم بهش جلب شد گونه هاش بود ، بعد چشمای تیره رنگ و ریزش و ابروهای کوتاه و رنگ کردش در کل زن معمولی محسوب میشد نه زشت نه زیبا.

صداش سکوت اتاق و شکست:

—سلام من مینا هستم.همسر پدرت ،تو باید نارگل باشی درسته ؟!



صدام و گم کرده بودم دوباره نگاهم و بهش دادم با خونسردی پا روی پاش انداخته بود و لیوان به دست در حال چای خوردن بود. بدون کوچکترین توجهی به من با صدای بلند خطاب به عمه گفت:

—ندا هنوز جایی هات خوش طعم ترین چای های دنیان..!!

همین؟؟؟ از اون سر دنیا بلند شده بود بیاد یه لیوان چای بخوره و تعریف کنه؟؟؟ رسالتش همین بود!!

بدون حرف به طرف عمه برگشتم عادی و خونسرد نگاهم میکرد، این برادر و خواهر قصد دیوونه کردن من و داشتن امروز؟!

لیلا در خونه رو باز کرد و داخل شد با دیدن من بهت زده وسط اتاق، تکونی به خودش داد و جلو اومد کنارم ایستاد و گفت:

—کی رسیدی نارگل؟؟؟ چرا گوشت خاموشه؟؟!!

تکونی خوردم، بدون حرف از کنار لیلا گذاشتم و از پله ها بالا رفتم!!

در تعجب بودم از کارای عمه، چش شده بود؟؟؟! نکنه دنیا حرفی بهش زده بود؟؟؟ چرا باهام سردی میکرد؟؟؟

کلافه تو اتاق چرخی زدم و بی قرار لباسام و درآوردم و کناری انداختم. عجیب حتی حوصله دوش گرفتن نداشتم. فقط دلم میخواست یه گوشه بشینم و به کسی که زندگیم و به هم ریخته بود فکر کنم!!

اعتراف می کردم ته دلم خوشم اومده بود از بی توجهیش، اگر مثل باقی با بغض و سرافکندگی باهام برخورد میکرد بدجور تحریکم میکرد که اذیتش کنم که تلافی کنم که نبخشمش!!

ولی با اون خونسردی با اون رنگ چشمای قهوه ای نسبتاً روشنی، انگار واقعا میدونست چطور باید توجهم و جلب کنه !!

من با حضور آرشی کنار اومده بودم چه برسه اون، ولی برام جالب بود چرا برگشته بود؟؟؟

چطور بعد از این همه سال میخواست تو خونه ی سابقش زندگی کنه !!!؟؟ یعنی با مرگ مادرم کنار اومده بود؟؟؟

یا خودش و بخشیده بود؟؟؟ قصدش چی بود از برگشتن ، باید در اولین فرصت ته و توی این و در میوردم !!

تمام بعد از ظهر تو ماشین در خونه ای که آدرس داشتم نشسته بودم خبری از صاحب خونه نشد ، ناچار شماره مو از لای در داخل انداختم و خواستم در رابطه با پسرشون در اولین فرصت باهام تماس بگیرند.

تا آخر شب تو پارکی نزدیک فرودگاه نشستم به انتظار حورا ، بادیدنم با خستگی زیاد با سرعت به سمتم اومد و یه لحظه از گفتن چی شده دست بر نمیداشت.

—چیزی نشده حورا حوصله م سر رفته بود گفتم پیام ، اینجا !!

با دقت تو صورتم کنکاش کرد و به نیکمت پشت سرم اشاره کرد و گفت :

—من میشینم برو یه چیز بخر تشنمه !!

با دوتا دلستر تلخ و هلو برگشتم، سیگارم و روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم حورا کمی فاصله گرفت ولی شکایتی نکرد.

با دوتا دلستر تلخ و هلو برگشتم، سیگارم و روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشتم حورا کمی فاصله گرفت ولی هیچی نگفت. بدون مقدمه ازش پرسیدم:

—همیشه اونقدر که از مادرت میگفتی ، از پدرت نمیگفتی؟؟؟ چرا !!

از سوالم جا خورد از دلسترش به قلب خورد و گفت:

—حتما بحثش نشده بود !!!

—(سکوت)

—چرا همین سوالی پرسیدی؟؟

—هیچ، دلم میخواست بدونم پدرت و به عنوان مقصر اصلی این ماجراها بخشیدی یا نه!!!

چشماش گرد شد و به شدت اخم کرد:

—کی گفته پدر من مقصر بود، قبول دارم اوایل خیلی ازش دلگیر بودم اما بعد از جریان تو به این نتیجه رسیدم همه ی پدر را واسه نگهداری از دخترشون دست به هرکاری میزنن، اگه منظور در مورد ازدواجشه، پدرم عاشق بود نارگل من بهش حق میدادم!!

نگاهش کردم حرف نگاهم از چشمام خواند:

—درسته عاشق نشدم اما میتونم خودم و بزارم جاش اگر من هم بودم برای رسیدن به اون کسی که سالها بخاطرش انتظار کشیده بودم دست دست نمیکردم!!!!

—حتی به قیمت..

—به هر قیمتی نارگل، خودت گفتی عشق قیمت داره!!! عشق پدر من هم دوریش از من بود و داغ دیدن عزیز ترین کسش!!

—چرا این همه عشق ها با اعمال شاقه ن حورا؟؟ چرا همیشه یه نفر و دوست داشتنی مال تو باشه، بدون هیچ تلخی بهش برسی، خوشبختی برات یه سراب نباشه یه واقعیت قابل لمس باشه و موندگار!!

دست گذاشت رو پیشونیم:

—چته؟؟ تب هم نداری آخه!!! آخه نارگل عشقی که بخاطرش درد نکشی لذت داشتش و نمیتونی تصور کنی!! مثل مادرا و نه ماه تحمل بچه هاشون، بچه دار شدنشون..

حرفش و قطع کردم از جام بلند شدم:

—احمقانه ست.. این خود آزاریه!!!

با صدا خندید و با خستگی سرش و تکیه داد به نیمکت و به آسمون خیره شد:

شاید باشه، اما اگر این خود آزاری



بازم خندید و ادامه داد:

—از نظر تو نبود!! هیچ عشقی موندگار نمیشد!! عشق هم مثل هوس دست هرکسی می افتاد تا باهاش دیگران و زمین بزَن!!!

—هر جور بخوام حساب کنم، زیاد با عشق حال نمیکنم!!

سیگارم و زیر پاخاموش کردم و بدون مقدمه گفتم:

—پدرم برگشته....

شوک زده تو صورتم خیره شد، خندش محو شد و صاف سر جاش نست و با نگرانی خیره شد به سیگار زیر پام.

—این قیافه رو به خودت نکیر حورا، قرار نیست اتفاقی بیوفته، فقط جالبه برام چرا برگشته تو خونه ش؟؟ تو خونه یی که مادرم نفس کشیده و ...

حورا از جاش بلند شد و آرام گفت:

—فکر نمیکنی دیگه بهتره برگردیم... عمه هم که خدارو شکر بهتره، واسه تو خوب بودنش مهمه یا حتما باید پیشش باشه، بیا برگردیم نارگل!

نفس عمیقی کشیدم، برگشتم طرف تاکسی که چندساعتی می شد نگهش داشته بودم و پشت به حورا گفتم:

—من دیگه از چیزی فرار نمیکنم. نادر برگشته، خوش اومده!! من به خاطر بردن عمه اومدم و سر حرفم ایستادم!!

—ولی نارگل....

—بیا حورا.. بیا بریم.. فردا میخوام کیک درست کنم به عنوان خوش آمد ببریم براشون!!

—چی؟؟؟؟

سوار ماشین شدم و در و براش باز گذاشتم حورا آرام نشست و سلام کرد.

—میخوای چیکار کنی؟؟؟

—هیچی بخدا..میخوام کدورت ها رو بشورم!! آقا حرکت کن!!

تا رسیدن به خونه هر دو سکوت کرده بودیم: به محض پیاده شدن در و باز کردم و خطاب به حورا گفتم:

—برو یه ماشین بخر، کلافه شدم از این تاکسی به اون تاکسی!!!

دهنش باز موند:

—میخوای بازم رانندگی کنی؟

برگشتم طرفش:

—از نظر تو ایرادی داره؟

—نه نه..این خیلی هم خوبه..شنیدم برای هانا نشستی پشت فرمون هم شوکه شدم هم خوشحال!!  
اون شب تو رستوران، امین پشت سرت حسابی تعریف دست فرمونت میداد جلو پسرا!!

پوزخندی زدم و بدون نگاه کردن به چراغ های روشن خونه ی همه خاموش و نفرین شده مون  
پله ها رو تا یکی بالا رفتم!



—خیلی خوشگل تزئینش کردی نارگل!!

با سرحالی نگاهي بهش انداختم و موهای تو صورتم و کنار زدم و با شک و تردید رو بهش گفتم:

—یعنی خوبه دیگه؟!؟

حورا خندید و گفت: چقدر استرس داری بابا... عالی شده !!

لبخندی زدم و با گفتن "خنک شد بزارش تو یخچال". با هیجان رفتم حموم شامپو رنگ مشکی که خریده بودم و بازش کردم و با لبخند طبق دستورالعملش موهای مش شرابی و قرمزمو که ریشه های مشکی زده بودند و باهاش شستم!

میخواستم شبیه زنش بشم. میخواستم شاید اینجوری یه خرده حرصش و در بیارم، ته دلم مثل بچه ها ذوق زده بودم و هر چند دقیقه یک بار به چشمای شیطون و خرابکارم تو آینه خیره میشدم و از ذوق نگاهم و از آینه می گرفتم !!

از حموم بیرون مستقیم پریدم اتاقم . تو آینه به ابرو هام نگاه کردم در اومده بودند با بدجنسی مشغول درست کردنشون شدم !!

کار ابروی دومم تموم نشده بود که در اتاق با تقه ای باز شد. حورا با ظاهر خواب آلود تو چارچوب در خمیازش نیمه تموم موند با دهن باز به ظاهر جدیدم زل زده بود و حرفی نمیزد.

یقه ی حوله ریدوشامبر فیروزه ای رنگم و محکم کردم و یه قدم به سمتش رفتم:

—خوب چطوره؟؟؟چند درصد شبیه نازنین شمس شدم؟!؟

به عکسی که کنار آینه بود اشاره دادم ابروهاش تو هم رفت واخمی کرد:

—نارگل !!

—چیه خب؟! خوب نشده!!!؟؟

یه قدم جلو تر اومد روبروم ایستاد ، کمی سرمو بالا گرفتم تا صورتش و خوب بینم ده سانت اختلاف قد چیزی نبود که بشه ازش گذشت !!

—عالی شدی اما..اگه بخاطر حرص دادن پدرت این شکلی کردی خودت و کارت اشتباهه محضه اون مریض اگه بلائی....

—بلائی سرش نمیاره..وقتی برگشته تو خونه یی که با مامانم زندگیشو شروع کرده بعد از ۲۷ سال یعنی حتما با همه چیزش کنار اومده. تو بگو تقصیر منه شبیه مامانمم؟؟؟

نگاهش دودو میزد تو چشمام کمی عقب رفت و با تردید گفت:

—نمیدونم این برق ترسناک چشمت و باور بکنم یا این حرفایی که از سر دوستی داری میزنی رو؟؟!! در هر صورت...مراقب باش زیاده روی نکنی!!

پشت کرد رفت در اتاق و هم پشت سرش بست.

دوباره تو آینه به چشمام نگاه کردم..با این ظاهر جدید خانم و حسابی شیک شده بودم!!

لبخندی به خودم زدم ، برا خودم تو آینه بوسی فرستادم و مشغول اتو کردن موهام شدم.

با دیدن مارانوی مشکی آرشی تو حیاط نگاه متعجب من و حورا بهم گره خورد ،حورا با بدبینی اخمی کرد و اشاره داد اینا اینجا چیکار میکنن؟؟!!

لبخند آرامشی بخشی زدم انگار پدرم سران فتنه و یه جا جمع کرده بود .اینا مهم نبود ،مهم این بود که پدرم با دیدن ظاهرم چه واکنشی قراره نشون بده!!

نگاهی به ظاهرم کردم ،مانتو نخعی گشاد سفیدی رنگی پوشیده بودم و با شال سفید و جین تنگ سفید حسابی عروس شده بودم چشم و ابروی مشکیم حسابی چراغ میزد و صورت گرد و روشنم از خوشی برق میزد .

به طرف حورا برگشتم با تونیک سبز تیره و جین و شال مشکی حسابی ناز شده بود.

بااسترس برای بار صدم ازش پرسیدم خوبم؟؟؟

عصبی شد:

—نارگل مگه میخوای بریم خواستگاری بابا...این همه سال این همه زیبا ندیده بودمت مثل فرشته ها معصوم شدی شدی با رنگ سفید!!

نیشم باز شد سری تگون داد زنگ در و زد.

چند ثانیه گذشت مینا زن پدرم در و باز کرد با دیدنم لبخند زیبایی زد و با ذوق سلام کرد.

کیک دستم و به سمتش گرفتم و با انرژی سلام کردم!!

سروصداهای داخل ساکت شد. قلبم محکم میزد از هیجان درو باز کرد و مشغول سلام احوالپرسی با حورا شد به محض قدم گذاشتن تو خونه. عماد لیوان چای به دست مات صورتم شد، نگاهمو به نفر بعد دادم دنیا با لبخند محوی نگاهم میکرد. امید چشماش گرد شد رو صورتم، لیلا از بهت فقط دست گرفت جلو دهنش، لاله لبخندی زد و سری تکون داد و به امین که با رضایت بهم نگاه میکرد خیره شد. عمه و پدرم نبودند.

پسر جوون اون روزی که حدس میزد برادرم باشه با لبخندی که بی شباهت به مادرش نبود به سمتم اومد و دستش و برای سلام پیش گرفت. با ذوق دست دادم:

—سلام خیلی خوش اومدین!!

سرشو تکونی داد و با صدای آرومی گفت:

—نیما هستم!!

—خوشبختم من نارگلم!!

مینا دست گذاشت پشت کمرم و به پشت سرم اشاره کرد بشینم. به محض برگشتنم نگاه آرش با مهربونی خیره اجزای صورتم و میکاوید، نگاهم و به صندلی کنارش دادم امیر ارسلان کیان سرش و به تایید تکونی داد و به میز خیره شد. هانا هم با خجالت سرشو تو بغل پدر بزرگش بیشتر فرو کرد.

نگاهم بالا کشیده شد و رو پلان تمام قد زن حامله ای که زن توی تصویر برای شکم جلو اومده ش شاخی گذاشته بود و با خوشی تو دوربین خیره شده بود، مات شد.

حس کردم قلبم از حرکت ایستاد، پلکم عصبی پرید "مادرم" بود، زنی که نسخه ی دومش بودم. باهمون لبخند با همون نگاه شیطان، نگاهم رو شکمش خیره شد. این من بودم؟؟؟

تنها عکس دونفره ی من و مادرم بهم دهن کجی میکرد. به دست چپش روی شکمش خیره شدم.

با لذت دختر در دسر سازش و لمس کرده بود. انگار دستی دور گلویم حلقه شد و فشردش.

احساس پوچی و تهی شدن میکردم، من هرگز شبیه مادرم نمی شدم، من هرگز شبیه مادرم نبودم، دستی رو شونه م نشست به طرفش چرخیدم از پشت پرده ی اشک به زور میدیدمش. قلبم درد گرفته بود، دردناک میتپید، از حرص، از حسرت، از عقده های سرکوب شده م از زندگی نفرین شده م!! اون عکس مثل سیلی صورتم و سرخ کرد، بدجور سرخ کرد.

باید تخلیه میشدم باید این همه فشار و یه جایی تخلیه میکرد دستم ناخودآگاه مشت شد و برای زدن تو صورتش بالا اومد، صدای جیغ مینا و عمه هم از حرص کم نکرد، چشماش و بست و از جاش تکون نخورد.

دستی به سرعت دستمو گرفت و به عقب پیچوند از درد کتفم چشمام و بستم. قطره اشکی از چشمم پایین چکید، چشمامو باز کردم تار میدیمش، همه رو تار می دیدم. قلبم درد میکرد، جریحه درا شده بود، سوز میزد از این همه تنهایی!!

فکم میلرزید اما باید حرف میزدم باید حرف میزدم میفهمید چه بلائی سرم آورده بود.

سرم و بالا گرفتم و تو صورتش با جیغ و گریه داد زدم:

—ترسو!!!!!شجاع شدی برگشتی بعد از این همه سال یا برگشتی زخم دل من باشی!!!!!!؟؟

جوابش سکوت بود و سکوت، بغض ترک برداشت با عجز جیغ زدم:

آقای پدر!! پدر بی رحم و بی معرفتم، یادت رفت هرچی داشتم، ازم گرفتی!!! با چه روئی برگشتی؟؟

پدر!! پدر بی عاطفه و سنگ دلم!! یادت رفت آرزو هامو به گند کشیدی، یادت رفت.. قلبم!! قلبم رو به آتیش کشیدی، به چه امیـــــــــــــدی برگشتی لعنتی؟؟؟

به امید بخشش؟؟ چطور باید ببخشم وقتی بخشیدنت خنجر تو سینمه... نه!!! نمیتونم... نمیتونم.. ازت متنفرم... هیچوقت نمی تونم ببخشم لعنتی هیچوقت.....

دنیا تکونی خورد و از جاش بلند شد نگاهم سرخورد سمتش، صورتش خیس از اشک بود، چشمام و بستم دست حورا پشت کمرم شل شد، تکونی به خودم دادم و بی حال به سینه ش تکیه کردم تا سرپا بایستم، مات به زمین زل زده بودم و نفس نفس میزد. بجز هق هق ترسیده ی هانا صدایی از کسی در نمیومد....

تکونی به خودم دادم و گیج به طرف در برگشتم. زنی به دیوار تکیه داده بود و با چشموای بسته گریه میکرد. مهم بود؟؟ دیگه مهم نبود.. دیگه هیچی مهم نبود!! مهم من بودم که هر کاری میکردم شبیه مادرم نمیشدم!!

درو باز کردم پا برهنه خودم و بیرون پرت کردم در و پشت سرم محکم زدم و از در خونه شروع کردم دویدن، به مقصدی که خودم هم نمیدونستم کجا دویدم!

داشت بارون نم ریزی میومد کنار ساختمون نیم ساخته ای ایستادم ، خم شدم رو زانو هام سر بلند کردم سمت آسمون:

—چرا از این عذاب کم نمیکنی ؟؟؟مگه نارگل چیکارت کرده این همه شکنجه م میدی ؟؟؟ کجای زندگی من بودی ؟؟؟من که هیچ وقت ندیدمت !!!!

با زانو زمین خوردم...

حورا تو خاطر م متجسم شد،حورا نبود کارم به کجا میکشید ؟!!!!اگه حورا مرد و مردونه پای کارش وای نمی ایستاد چی ازم باقی میموند یه خیابونی میشدم !!!!

تو خاطر م امین متجسم شد ، اگه اون شب تو اون مهمونی سروکله ش پیدا نمیشد الان کجا بودم ؟؟؟مبتلا به ایدز مثل مازیار در حال خداحافظی با دنیا بودم !!

مرد مفنکی با زندگی فلاکت بارش از ذهنم رد شد ،اگر نبود شجاعت کنار گذاشتن مواد و داشتم ؟؟؟ نداشتم !!!

عقب تر رفتم عمه نبود کجا بودم ؟؟؟کجا بودم ؟؟؟

سرم به سجده زمین گذاشتم !!!

خدا همیشه بود اونی که نبود من بودم.

بغض شکست گریه از سر گرفتم ، زیر لب زمزمه کردم:

—پدر پدر پدر پدر هزار بار هم اسمت و ببرم خسته نمیشم .من دوست داشتم چرا ندیدی ؟؟؟چرا مزاحم تلفنی خونه تو پیگیری نکردی ببینی دختر نوجوونی به عشق شنیدن صدای تو کنار دست عمش کار میکرد کار یاد میگرفت فقط پولاش و جمع کنه زنگ بزنه صدات و بشنوه.محبت های من هم مثل توئه لعنتی !!

پدر پدر پدر پدر چرا نمیتونم دوست نداشته باشم وقتی دست لرو زنت رو شونه م و دلم میخواست ببوسم حیف من هم مثل تو شجاعت نداشتم،حیف من مثل اخلاقم به تو رفته ،غد، زبون نفهم ، بدقلق و ترسو ام !!

روزمین خوایدم خودمو با دستام بغل زدم و آروم شروع کردم به خوندن :

میخواوم آروم شم تو نمیداری هردو بی رحم ن عشق و بیزاری

بارون گرفت کمرم خیس از قطره های بارون شد، رو دو زانو نشستم رو به آسمون چشمام و بستم. قطره های خنک بارون رو صورتم دلم و خنک میکرد. خدارو صداش کرده بودم و آهسته و نم نم داشت مرهم قلبم می شد...

به تابلوی مرکز خیره شدم این ساعت شب در بسته و تعطیل بود. یه قدم جلوتر رفتم رو به شیشه ی نگهبانی زدم:

—سلام

نگهبانی با تعجب و تردید پرسید:

—خانم علی منش؟؟!

سری تگون دادم: میشه درو باز کنی؟؟

در و باز کرد و آروم و با قدم های لرزون خودم و به اتاقش رسوندم. در اتاقش و باز کردم اتاق تاریک بود، چراغ و روشن کردم. نیم خیز شد و تو جاش نشست و دست جلو چشماش گرفت تا چشماش به نور عادت کنه با تعجب به من تو چارچوب در خیره شد و با تردید پرسید:

—خانم!!!!؟؟؟

جلو رفتم و روبروش ایستادم. نگاهی به سرووضع گل آلود و کثیف و آشفته ام کرد و خواست حرفی بزنه پیش دستی کردم:

—اگر دخترت نبخشیدت چیکار میکنی؟؟؟

جا خورد با بدبینی تو صورتم خیره شد، نگاهم به کاشی جلوی پاش بود از تخت پایین اومد و روبروم ایستاد، تازه داشتم تفاوت قد هامونو حس میکردم تقریبا هم قد حورا بود چطور تابحال دقت نکرده بودم آروم گفت:

—براش توضیح میدم.... که بازی زندگی سکان زندگی مونو از دستم خارج کرد.. ارزش عذرخواهی میکنم!!!

—اگر نخواست بشنوه چی؟؟! که گوش نداد؟؟؟



مکت کرد و کلافه پرسید:

—خانم این حرفا یعنی چی؟؟

با فریاد سوالم و تکرار کردم. اخم کرد و گفت:

—داد میزنم به گوشش برسه!

دستمو بالا بردم زدم تو گوشش، برق از سرش پرید زل زد تو صورتم اشکام رو صورتم دونه به دونه پایین میچکیدن. با تعجب به صورتم به وضع خرابم خیره شد و سکوت کرد. هق هق گریه م بالا گرفت درد آلود داد زدم:

—اگه دست روت بلند کرد چی؟؟؟ اگه نخواست ببخشت، اگه گفت ازت متنفره که بخاطر بی عرضگیت آواره ی شهر غریبش کردی چیکار میکنی؟؟؟

پرستاری تو در ایستاد و گفت:

—اینجا چه خبره کی شمارو راه داده.

به چشمای بی جواب مرد مفنگی نگاه کردم جوابی نداشت بده، سرافکنده پشت کردم بهش، پرستار با دیدنم شوکه شد:

—خانم حالتون خوبه؟؟ چیزی شده؟؟؟

به در رسیدم که با صدای دور که یی گفت:

—بغلش میگردم نار گل، میذاشتم قلبم التماسش کنه، باورم کنه که با تموم اشتباهاتم هنوز پدرشم و دوستش دارم!!

پرستار و کنار زدم و با خستگی و چشمایی که روهم میوفتاد از خستگی از مرکز بیرون رفتم، نگهبان با دیدنم علامتی داد و با معرفت گفت:

—دیدمتون پیاده اومدین، صلاح نیست پیاده برگردین، تاکسی گرفتم براتون...

نگاهی به صورت نگهبانی کردم و زهرخندی زدم و سوار شدم سرم و به در تکیه دادم و در جواب راننده دست و پا شکسته آدرس خونه رو دادم و چشمام و بستم.

زنگ واحد همیشه خالی خونه مون و زدم، اونجا خونه پدرم بود، اونجا متعلق به منم بود، من دخترش بودم !!

در با تیک باز شد و مستقیم به طرف در خوش رفتم در باز شد و قامت دلواپس و مضطربش تو چارچوب در ایستاد ، تنها فاصله ی بینمون یه قدم بود، من میرفتم داخل، اون یه قدم برداشته میشد.

تو تک تک اجزای صورتم نگاهش میچرخید. به صدام جرئتی دادم و با کمترین صدای ممکن گفتم:  
—گشنه م...—

جاخورد از مکثش استفاده کردم و با مظلومیت گفتم:

—تخم مرغ هم باشه میخورم. بلدی درست کنی !!؟—

چشماش و بست و تو چشمای ملتسم خیره شد. با مهربونی لبخند دردآلودی زد، اشکش رو گونه شو پاک کرد و مثل پدرهایی که میخوان دختر بچه هاشونو راضی کنن آروم گفت:

—شرط داره؟؟—

سرم و تگون دادم و با صدای دور که از بغض گفتم:

—بذاری فقط یه لحظه بغلت کنم!!!!—

سرم و زیر انداختم با پای برهنه ی زخم آلودم یک قدم فاصله رو برداشتم روبروش ایستادم. دستاش آروم بالا اومد و صورتم و بین دستای گرم و مردونه ش گرفت ، خم شد پیشونی شو به پیشونیم زد ، چشمام و بستم دستاش دورم حلقه شد ، حس کردم دنیا مال من شد، چشمام و بستم و نفس کشیدم عمیق ، میخواستم شش هام پر بشه از بوی عطر امنیت ، عشق ، آرامشی که میخواستم و با لجبازی از خودم گرفته بودم.

شونه هاش لرزید فکم لرزید ، قلبم لرزید زمرمه کردم:

—میخوام شجاع باشم، بهت بگم هیچوقت نتونستم ازت متنفر باشم !!—

محکم تر بغلم کرد ، محکم تر بغلش کردم. سرم صورتم دستام چندبار و چندباره با دلتنگی میبوسید و بی صدا و مردونه گریه میکرد ، بغضم شکست هق هق گریه م شدت گرفت زار زدم ۲۷ سال دلتنگی غم، غصه، تنهایی، حرفهای نگفته رو تو بغلش زار زدم.

صدای قدم های هراسونی از راه پله سرازیر شد در خونه عمه با صدا باز شد، برگشتم نگاه کنم، دلم نمیخواست سرم و بردارم از آغوشی خسته بودم قد ۲۷ سال خسته بودم، دلم میخواست چشمم و ببندم و عمیق بخوابم...

\*\*\*

سومین روزی بود که خودم و تو خونه حبس کرده بودم، فقط وعده های غذایی رو میرفتم پایین خونمون، مسکوت سر میز با خانواده م غذا میخوردم و بدون حرف به اتاقم بر میگشتم.

حورا هم کاری به کارم نداشت یه جورایی مثل همیشه درک کرده بود الان به تنها چیزی که احتیاج دارم تنهاییه!!

در حال جدول حل کردن بودم گوشتیم زنگ خورد با دیدن شماره رضا لبخندی زدم و گوشتی رو جواب دادم، کلی غر زد که در اولین فرصت اخراجم میکنه و کارمند مسئول تری استخدام میکنه و در آخر من و حورا رو برای جشن عروسیش آخر هفته دعوت کرد برایش توضیح دادم که حورا نمیتونه بیاد ولی با اصرارهایی که ازش دیدم قول دادم باهاش صحبت کنم، بماند که اگر حورا سر دنده لج میوفتاد از حرفش بر نمی گشت.

بعد از تلفن رضا با بی حوصلگی جدول و کناری پرت کردم و چیزی انداختم رو دوشم و رفتم بالا پشت بوم، با دیدن نیما، تعجب کردم تب لت به دست در حال بازی کردن بود.

سیگارم و روشن کردم و با چند قدم فاصله به دوردست خیره شدم.

چند دقیقه گذشت، موزیکی از تب لتش پخش شد این آهنگ و میشناختم با ماکان (دوست پسر سابقم) کنسرتش و شرکت کرده بودم. موزیک آرامش بخشی بود. کنارم ایستاد قدش از من بلند تر بود تا گردنش به زور می رسیدم.

دست برد سیگارم و از گوشه لبم انداخت پایین، بدون اینکه نگاهش کنم، خواستم سیگار دیگه ای روشن کنم که جعبه رو از دستم کشید.

با اخم برگشتم طرفش:

—این کارا یعنی چی؟؟

دستاش و پشتش زد و تو مستقیم تو چشمم خیره شد و گفت:

—وقتی بابا برای اولین بار سر میج سیگار کشیدن، نوید و گرفت میدونی چی بهش گفت!!

بدون حرف نگاهش کردم، برعکس مادرش فوق العاده لحجه داشت، پایین که می رفتم با مادرش و پدرم المانی صحبت میکرد و جواب مینا و پدرم به حرفاش به فارسی بود شاید برای همین بود که فارسی رو با لحجه صحبت میکرد و گاهی هم تو معنای فارسی بعضی لغات درمونده میشد.

در کل پسر آرومی بود برعکس من، شاید هرکس دیگه ای بود دانشگاهش و ول نمی کرد بیا ایران زندگی کنه.

لبخند مردونه ای زد و به زمین خیره شد و آروم خندید:

—بهش گفت پسر سیگار یه ساعت اعصابت و آروم میکنه برا بعدش چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشید و دست کشید به چشماش و پشت شو بهم کرد:

—نوید بهش گفت، تو که نصیحت میکنی چرا خودت سیگار میکشی!!

مکشی کرد برگشت طرفم چشماش برق میزد از اشک:

—بابا زد سر شونه ش بهش گفت، چون تو بچمی و سلامتیت برام مهمتر از خودمه!! وقتی نوید زد زیر دستش و از خونه بیرون رفت، بابا برگشت طرف من که آروم و بدون حرف به جروبحنای همیشگی شون زل زده بودم. گفت: اخلاقیات کپی برابر اصل خواهرته!!

پشتم و بهش کردم و چشامو بستم صداس از پشت بهم نزدیک تر شد:

—اگه کنار ما نبودی ولی همیشه بودی، سر میز پنج نفره ی غذا همیشه صندلی خالی تو بود، عکسای سالیانه ی تو در و دیوار اتاق کار بابا بود. همیشه این ما بودیم که هیچوقت سهمی از زندگی تو نداشتیم!!

بدون توجه به حرفاش بلند گفتم:

—جعبه سیگارم و بده من!!

خم شد کنار گوشم:

—اگه ندم؟!!

حیف بچه زدن نداره ولی باید تادیب بشه یه چرخ زدم دست آزادش و به پشت چرخوندم رو به جلو خم شد، خواستم بسته سیگار و ازش بگیرم که عین حرکت خودم و رو خودم زد ، بعلاوه اینکه یکی زیر پام زد و رو زمین انداختم و آرنجش و زیر گردنم گذاشت و با شیطنتی که ازش بعید بود برای تسلیم کردنم ابرو بالا انداخت.

با چشمای گرد شده خیره شدم به این جونور مارموز و گفتم:

—رو خواهرت دست بلند میکنی درستت میکنم!

دستم و به سختی پشت گردنش رسوندم و گوشش و عقب کشیدم، سرش عقب رفت گردنم آزاد شد یکی از پاهامو از روش بلند کردم رو سینه ش گذاشتم و با سرعت رو سینه ش نشستم و با دستم گردنش و گرفتم و دست دیگه مو آماده مشت زدن تو صورتش عقب بردم و این بار من براش ابرو بالا انداختم تا خواست تکونی بخوره صدای جیغ مانی بلند شد ، از رو سینه نیما بلند شدم و سرپا ایستادم یه خورده عقب تر رفتم و با چشمای ترسیده نگاهم میکرد، نیما از جاش بلند شد و خونسرد لباسشو تکوند رو به مانی گفت:

—عمو نترس داریم بازی میکنیم!!

مانی سرشو ناباور تکون داد و با بغض گفت:

—نه بازی نیست میخواست بزنت،میخواست باباتم بزنه،میرم به بابام میگم!

به محض برگشتنش دویدم دنبالش از عقب گرفتمش تو بغلم دست و پا میزد و عین دخترا جیغ می کشید ، انداختمش رو شونه م و از پله ها خونسرد پایین میرفتم . لیلا با وحشت در خونه رو باز کردو با دیدن من و مانی چند لحظه با تعجب بهمون خیره شد .بدون حرف ازش گذشتم و رفتم تو خونشون از جیغای مانی کم شده بود ولی کماکان مامانش صدا میزد ، تو اتاقش پرتش کردم رو تختش و از قفسه عروسکاش یه عروسک پرت کردم تو روش و داد کشیدم:

—بشین عروسک بازیت و کن بچه سوسول،کاری به کار بزرگترات نداشته باش!!!

صداش خفه شد، انگار که بهش بر خورده باشه عروسک قدیمی و رنگ و رو رفته شو که بهش میخورد مال بچگی هاش باشه و به کناری پرت کرد و دنبالم از اتاقش بیرون اومد و داد زد:

—آدم بزnm بزرگم!؟؟

لیلا —مانی!!!!!!

برگشتم طرفش یه قدم با ترس عقب رفت ولی از خودش کم نکرد. خیلی عادی پرسیدم:

—تو دیدی من نیما رو بزnm؟!؟

—مامان خودم دیدم میخواست بزنه تو سرش!!

نیما تقه ای به در زد و آروم وارد خونسون شد و رو به مانی گفت:

—حالا میخواست بزنه عموجون، تو چرا انقدر ناراحت میشی!!

—آخه به خاطر این...

دست کشید سمت من و به بغض به نیما ادامه داد:

—هانا دیگه خونه ما نمیاد!!!! میگه میترسه خاله نارگل بزنش مگه نه مامان!؟

لیلا چشم غره ای به مانی رفت و با لحن معذبی رو بهم گفت:

—اون روز یه خرده ترسیده بود، هرکاریش میکردن آروم نمی شد تا مجبور شدن برن!!

با اخم رو به لیلا داد زدم:

—اصلا بگو ببینم اینا دم و دقیقه اینجا چی میخوان؟!؟ شدن زبل خان اینجا هستن اونجا هستن!!

برگشتم طرف در و داد کشیدم:

—هیچ جا نباید آرامش داشته باشم از دستشون!!

صدای لیلا میخکوبم کرد:

—آخه به قصدی اومده بودن، شنیده بودن بابات اومده اومده بودن صحبت کنن!!

برگشتم طرفش با بدبینی سرم و خم کردم و پرسیدم:

—صحبت؟؟؟ چه صحبتی اونوقت؟؟؟

مانی عوض لیلا گفت:

— که تو مامان هانا بشی؟! بعد که خواستی بابات و بزنی هانا هم گفت میترسه که باباش و هم بزنی!!

ابروهام پریدن بالا رسما داشتم شاخ در میوردم با بهت برگشتم سمت لیلا که با سکوتش تایید کرد:

— راستش از وقتی برگشتی آرش بارها به امید گفته بود تصمیم داره قضیه اون صیغه رو رسمیش کنه، به خانواده ش هم گفته بود، خب فرصت نمیشد بیان امید هم گفت بزاریم اوضاع روحیت بهتر بشه از خودت پرسیم نظرت چیه!! انا اونشب که گفتم نامزد داری آرش یه خرده عقب کشید تا دوباره بعد از اون دعوای رستوران مامانش زنگ زد به مینا جون، صحبت شد بیان رسمی با هم حرف بزنید!!

نیما دستاش و بهم زد و گفت:

— عروسی خوبه، واقعا داشت از یه نواختی حوصله م سر میرفت دیگه!!

لیلا با محبت رو کرد به نیما و گفت:

— تازه یه هفته ست اومدید پسردایی!!

نیما با خجالت دستی کرد تو موهایش و گفت:

— نه آخه اونجا دوستانم بود، باشگاه میرفتم، یه خرده اینجا، هیچ کاری نیمشه کرد!!

لیلا هم بدون توجه به من که در حال انفجار بودم رو کرد به نیما و گفت:

— راست میگی آلمان واقعیت سطح زندگیش بالا تر از ایرانیه ولی بهتره تا نتایج دانشگاهت اعلام بشه بری پیش امی...

— بسه دیگه!!!

حرف لیلا تو ذهنش ماسید با بهت زل زد بهم مانی یه قدم عقب رفت و به سرعت برای دفاع احتمالی از مامانش پشتش ایستاد:

— غلط کرده اومده اینجا خواستگاری میفهمی غلط کرده!

یه قدم سمت لیلا برداشتم و با انگشت تهدید سمتش داد زدم:

— فقط یه بار دیگه به این بهونه ها اینجا ببینمشون همه شونو بیرون میندازم !!

برگشتم از در برم بیرون که لیلا گفت:

— بی شرمی هم حدی داره، یه خورده مودب باشی چیزی ازت کم میشه؟؟ یه سوال پرسیدن بابات هم گفت تا خود نارگل چی بگه تمام شد و رفت. این همه وحشی بازی چیه؟؟ عادت کردی همش با فریاد حرف بزنی همه رو بترسونی؟؟ !!

چشمامو بستم کلافه چندتا نفس عمیق کشیدم و چشمامو باز کردم لیلا اخم کرده بود منتظر عذر خواهی بود !!

— خیلی خب ببخشید. ولی بخدا اگه یه نقشه دیگه بریزین پشت سرم خودتون و نقشه هاتونو آتیش میزنم !!!!

مکشی کردم و با صدایی که به محکم بودنش شک داشتم گفتم:

— من یه زن متاهل و متعهدم !! نامزد دارم نامزد هم دوست دارم. تا آخر امسال هم باهاش ازدواج میکنم. فکر هیچ مرد دیگه ایستادم هم تو سرم نیست !!!!

— تو قلبت چی؟!

به طرف بابا برگشتم دست به سینه با ژاکت سورمه ای یقه انگلیسی با شلوار گرم کن به دیوار تکیه داده بود. بدون اینکه نگاهم و ازش بگیرم پوز خند زدم:

— کدوم قلب؟!

جوابم نفس عمیقش بود. لیلا تکونی خورد شروع کرد تعارف کردن که دایی بیا داخل دم در بده، از بین برادر و پدرم گذشتم و رمز خونه رو زدم و میخواستم در و ببندم که با شنیدن "اجازه هست" در و باز گذاشتم و داخل رفتم !!

آروم پا گذاشت داخل و با دقت مشغول نگاه کردن به دکوراسیون شد، رفتم آشپزخونه بدون تعارف گفتم:

— من قهوه میخورم تلخ !!

مشغول قهوه درست کردن شدم. بعد از چند دقیقه پشت میز آشپزخونه نشستم.



—با عکس مادرت چه مشکلی داشتی که اونقدر بهمت ریخت ؟!?!؟

با پرسیدن سوال بی مقدمه ش لیوان دستم از دستم زمین افتاد و خورد شد.

خم شدم رو زمین که از جاش بلندشد و با گفتن "دست زن تا دمپایی بیارم" روفرشی هام به دست به آشپزخونه برگشت و جلو پام گذاشتشون آروم پا گذاشتم تو روفرشی ها و خواستم یه قدم بردارم که با دیدن لک خونه به پاهای بدون روفرشیش خیره شدم.

—پات !!

نگاهی به پاش کرد و آروم خندید.

—چرا اول خودت دمپایی نپوشیدی؟

میز و کشیدم تا روش بشینه با جارو شیشه خورده ها یه گوشه جمع کردم .بعدم جمعشون کنم و با بلند کردن پاش خواستم ببینم شیشه دقیقا کجای پاش رفته

با لبخند بهم خیره شده بود شیشه رو پیدا کردم و با یه حرکت بیرونش کشیدن سطلی که آورده بودم زیر پاش گذاشتم و با آب شستمش خشکش کردم یه چسب زخم زدم

روش خواستم بلند شم که دست گذاشت رو شونه م و مجبور به نشستنم کرد.خم شد پیشونی مو بوسید و آروم گفت:

—اولویت دمپایی با تو بود ،چون تو بجمی با لذت خندید و گفت:بعدشم کدوم پدری بدش میاد دخترش اینقدر با دقت هواش وداشته باشه !!

از جام بلندشدم دستگاه قهوه ساز و خاموش کردم و با تمیز کردم لکه ی کوچیک خون و جمع کردن شیشه ها دو تا قهوه ریختم و جلوش گذاشتم !

روبه روش نشستم ودستامو دور لیوان داغ قهوه م گرفتم. کمی سکوت کرد و گفت:

—میشه یه چیزی بپرسم؟ !

سرم و تگون دادم دست گذاشت رو دستم و گفت:

—الان با مادرت مو نمیزی، بماند که مادرت به این سن نرسید اما مطمئنم اگه بودش ..مکت کرد و ادامه داد:

—به همین زیبایی و خانومی بود!! چرا خواستی شبیه مادرت بشی!!؟؟

دستم به لیوان قهوه فشار آوردن سعی کردم عادی باشم:

—خواستم حرصت بدم!!

—باور نمیکنم!!

—چرا میخواستم حرصت بدم، تو من و نمیخواستی چون شبیهش..

با گذاشتن دستش رو دستم مجبور به سکوتم کرد اخم مردونه یی کرد و گفت:

—هیچ شاهی نمیتونی بیاره که بگه من با وجود تو مشکل داشتم! من تو اون برحه زمانی احتیاج به زمان داشتم، اعتراف میکنم که بزرگترین اشتباهم رفتنم بود، چون یه جورایی تا به خودم جنبیدم یکسال گذشته بود، سر سال مادرت وقتی برای بار اول خواستم از بغل ندا بگیرم آنچنان با دستای کوچیک بهش چسبیده بودی، که وقتی سها جداتون کرد، جیغت بلند شد و گریه کردی، گریه ای که طاقت دیدن اشکها و نداشتی. هنوزم ندارم بابا جان!!

تو این چند سال اخیر خیلی فکر کردم به نظرم بهترین کار و سها کرد میخواستم بذاره تو بغل من آروم بشی به منی که حتی نیمشناختی خو بگیرم، اما ندا...

مکث طولانی شد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—وابستگی به نازنین طاقت دیدن یه لحظه ناراحتی تو رو نداشت از دستم کشید و دورت کرد.

آروم شدی بابا جان من هم خوشحال بودم اما سها همون روز گفت یه روز از این کارم پشیمون میشم که شدم!! شیش ماه بعد زنگ زدم ندا گفت از عهده اداره کردن یه بچه نوپا برنمیام راست میگفت، گفت ازدواج کن، میدونست دلش و ندارم میدونست ..ولی باز هم گفتم تو خوبی.. صدای خنده ات میومد از پشت گوشی، غش میرفتی پشت خط از خنده نمیدونستی موسیقی هر شب خوابمرد تنهایی هستیکه تبعید به تنهایی بود!

دستم رو میز گرفت :

—اینارو نمیگم خودم و کمتر مقصر جلوه بدم، من اگه می موندم همین پایین، ندا خودش گفت  
همچین اتفاقی هیچوقت نمیوفتاد ولی می ترسیدم!! از دیدن اون همه در و دیوار پر از خاطره  
میترسیدم دخترم!!

من مردم زنم مرد هفت سال طول کشید تا بفهمم دنیا دست کیه، هفت سال تا تو صورت هرزنی  
دنبال نازنین گشتم، شانس باهام بود زن صبوری مثل ینا با همه بدقلقی هام ساخت، ازدواج کردم  
اما هنوز دلم گاه و بی گاه پر میکشه سمت خاطرات گذشته ش.

میخوام بهت اینو بگم هیچکس نتونست خلا نبود مادرت و تو قلبم پر کنه حتی تو که نسخه  
دومشی!! پس شبیه خودت باش!!

دستم و عقب کشیدم لیوان قهوه مو بالا بردم و یه قلب خوردم، سعی کردم لحنم به تلخی قهوه م  
باشه:

—با این توصیفات چرا راهش دادید تو خونه!!؟؟ وقتی اونم مثل شما مرده، مثل شما زنش مرده،  
مثل شما عاشقش بوده و حتما اونم مثل شما فراموشش نکرده!!!

دست گذاشت زیر چونه م با لبخند گفت:

—آی آی حسودی؟!

از جام بلندشدم کلافه دور خودم چرخیدم و چشمم بستم و داد زدم:

—این حسادت نیست دارم از شما میپرسم زیاده خواهیه اگر دلم بخواد عشق اول مردی باشم!؟؟

تو چشمم دقیق شد و با جدیت گفت:

—اون مرد چی؟؟ زیادی خواهی نیست اگر بخواد عشق اول زنش باشه!!

جا خوردم، نیمدونستم چی باید جواب بدم. از جاش بلندشد روبروم ایستاد:

—نگو که عاشقش نبودی که دیدن عشق تو چشمات کمرم و خم کرد، نگو که هنوز هم نیستی که به  
چشمای خودم شک میکنم!!

یه قدم رفتم عقب پام خورد به لبه ی چندسانتی آشپزخونه تعادلیم و از دست دادم و کمی عقب تر  
رفتم:

—به چشمت شک کن پدر، من نه عاشقش بودم نه هستم !!! من فقط درگیر به هوس کوتاه مدت شده بودم، جذاب بود، تحصیلات داشت پول داشت فکر کنم هر دختری تو خیابون میدیدش عاشقش میشد !!

اخم کرد و هیچی نگفت. برگشتم برم سمت اتاقم که برای اولین بار داد زد:

—نگفتی مرد بود، حرمت نگه میداشت !!!؟؟؟ نگفتی میتونست بدتر از اون باشه اما با به شیشه رفتن تو پات زنگ زد به من پدرت که آقا من نمیتونم ادامه بدم !!!؟؟ از صبوریش نگفتی دخترم، که هر مرد دیگه ای بود جلوی به دختر سربه هوا و شیطونی مثل تو انقدر کوتاه نمیومد !!!!!!

برگشتم طرفش مثل خودش داد زدم:

—خب که چی؟! اینا رو شما باید فکر میکردی که ریسکش و پذیرفتی چرا به من میگي !!! یعنی چون طرف پیه بود باید عاشقش می شدم !!

به قدم به جلو برداشت و تو راهرو جلوم ایستاد:

—من تا نیومدم ایران تا ندیدمش، تا تو رفتارش اصالت رفتاری و ریشه خانوادگی ازش ندیدم همچین ریسکی رو نپذیرفتم، من میگم این همون مرده، ارزش داره مثل اون فرصتی که اون به تو داد، تو هم به فرصت بهش بدی !!

—نمیخوام نمیخوام نمیخوام !!!

جلو اومد دستامو گرفت، بدون حرف زل زد تو چشمای گریزونم، تو صورت خیسیم تو بغض به سختی نگه داشته م !

—چیکار کردی نارگل؟؟؟ این همه پریشونی بابت چیه؟؟ چرا ازش فرار میکنی؟! !

حس کردم رنگ از روم پرید، سرم و تگون دادم وبا مظلومیت گفتم:

—کاریش نکردم فقط نمیخوامش دیگه نمیخوامش، ایده آل هام برا زندگی عوض شده دنبال یکی مثل اون نیستم !!

تکونی دادم و دستام و از دستش بیرون کشیدم چند قدم عقب عقب رفتم هنوز با ناباوری نگاهم میکرد، در اتاقم و بستمو به در تکیه دادم.

صداش بلند شد:

—این بهونه هات و باور نمیکنم: تنها چیزی که تو چشمات میبینم پشیمونیه نارگل بابت کاری که  
نمیدونم چیه!!

پشت در سر خوردم و نشستم. بعد از چند دقیقه صدای در بلند شد. دست گذاشتم جلودهنم صدای  
گریه م بالا نره.

پدرم خوب شناخته بودم!!!

\*\*\*

هر چی فکر کردم پایتخت ایتالیا یادم نمیومد عجیب گیر کرده بودم سرش.

صدای در خونه اومد به ذهن اینکه حورا از پیش لاله برگشته، از جام تگون نخوردم در اتاق باز  
شد عطر تلخی تومشام پیچید تا خواستم به خودم بجنبم امین انداختم رو شونه ش و بدون در  
نظر گرفتن لباس نامناسب و جیغام، خیلی خونسرد و شیک در خونه رو باز کرد دمپایی هاش و  
پوشید و در و پشت سرش بست.

فقط چند ثانیه یکبار پاهامو بالا میگرفت که هوس دفاع به سرم نزنه از پله ها پایین رفت هنوز  
جیغ میزدم التماس میکردم زمینم بذاره بالاخره دنیا دور سرم چرخید و رو زمین فرود  
اومدم. دست برد موهام و کنار زد و پشت گوشم گذاشت و خم شد به طرفم و گفت:

—سلام کردی به عمو، دخترم!!؟؟

بقی صدای خنده ی عماد از پشت سرم بلند شد منقل گذاشته بودند در حال مرغ و جیگر کباب  
کردن بودند.

از حرص سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم عجیب کرمم گرفت حالش و بگیرم در صدم ثانیه  
برگشت بره که با دستم پای مخالفش و گرفتم کشیدم که تعادلش و از دست داد و اکه دستاش و  
نگرفته بود کم کمش بینیش در جا میشکست.

چارزانو خونسرد نشستم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و دکمه های باز بالا لباسم و که امید و  
چند دقیقه ای میشد سرخ و سفید کرده بود بستم. و بلند سلام کردم.

همه با لبخند جوابم و دادند و مشغول صحبت های روزمره خودشون شدن!

لاله جیغ کشان از خونه شون بیرون اومد، امین هم شروع کرد آه و ناله کردن که "آی دستم وای دستم" لاله هم نه گذاشت نه برداشت تق یکی زد پس سرم برگشتم این هم کله پا کنم که با دیدن یه جفت چشم مشکلی و عصبانی به خون نشسته ترجیح دادم تو جمع مثل به خانوم متشخص و با ادب مثل حورا بشینم .

صدای خوش زیر و بمی از کنجکاوی نگاهم و از چشمای لاله گرفت و دنبال منبع صدا میگشتم. امیرارسلان کیان با خنده داشت برای پدرم مطلبی رو توضیح میداد:

—مرسی از دعوتتون جناب علی منش راستش ما اینجا زیاد کسی رو نمی شناسیم یا مزاحم شما هستیم یا خانواده ی آقا امید،

امید سری تگون داد و خاتون شروع کرد تعارف تیکه پاره کردن که خونه خودتون ما خوشحال میشیم و از این باقی حرفهایی که ترجیح میدادم عوض وقت گذاشتن برای شنیدنشون زل بزنم توصورت امیر ارسلان و تجزیه تحلیلیش کنم.

چشم و ابروی مشکلی و چشمای نافذش برجسته ترین عضو صورتش بودن لب و دهنش که زیر ریش جوگندمی و تقریبا محاسن گونه ای پنهان بود.

پوستش گندمی بود و موقع خندیدن زیر چشماش چندتا چین میوفتاد. نگاهش از رو جمع چرخید و تو چشمام قفل شد هول شدم و به سرعت مسیر نگاهمو به حورا دادم که اونم با اخم بهم زل زده بود ،کنجکاو برگشتم کنار دست حورا دنیا نشسته بود که چشماش میخندیدن،دستی رو شونه م نشست نگاهم و به دست و بعدش به صورتش دادم. لاله تقریبا تو صورتم داد زد:

—گری؟؟کوشیت خودش و کشت؟؟!

گوشیم؟من که گوشی نیورده بودم با خودم!!یعنی اصلا فرصتش نشده بود پرسشگر نگاه حورا کردم که گوشی رو سمت سر داد و آروم گفت:

—جای گوشی خودم اشتباهی اوردمش پایین داره زنگ میخوره ناشناسه!!

تماس از دست رفت .رمزش و زدم و شماره رو گرفتم:صدای بله ی ظریفی تو گوشی پیچید.

—سلام خانم شما با من تماس گرفته بودید؟؟

یه خرده مکث کرد و آروم گفت:

—خانم علی منشی؟؟

—بله خودم هستم شما !!

— من مادر شهریارم !!

یه لحظه هنگ کردم.

—خانم ببخشید فکر نمیکنم کسی به اسم شهریار بشناسم !

با صدای مَصری گفت:

—چرا خودتون شماره داده بودید که از پسر خبر دارید تو رو خدا این چه کایه با احساسات مردم میکنید من تازه از سفر برگشتم لباسام هنوز تنمه گفتم شاید ...

پرسیدم وسط حرفش:

—ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد بله شهریار فتحی پسر شما هستن؟؟؟

—آره مادر خدا خیرت بده دخترم پسر کجاست تو رو خدا بگو پسر کجاست !!؟؟

لبخندم پررنگ شد:

—میشناختم مرکز باهانش آشنا شدم، حالش خوبه، ما دنبال فرانک میگشتیم اون ادرس و بهمون دادن !! ازش خبری ندارید!؟؟

مکت کرد با گریه خدارو شکر میکرد صدای مهممه صحبتی میومد چند بار صداش زدم جوابی نداد صدای جیغ اومد فکر کنم از حال رفته بود چون صدای مردی تو گوشی پیچید:

—خانم این مرکز که میگید کجاست؟؟

—علیک سلام، مرکز بازپروی اعتیاد !!

صدای سرفه ی امین حواسم و به عقب کشوند با چشمای گرد شده به پشت سرم اشاره داد و مشغول سوت زدن شد، عماد با وجد نکام میکرد ، شاید انتظار این یه قلم جنس و تو بساطم نداشت

بدون اینکه برگردم طرف جمع از جام بلند شدم تازه متوجه لباسم شدم جین تنگ و تا زیر زانویی پام بود و پیرهن دکمه دار یقه انگلیسی بدون آستین با سرعت از پله ها بالا رفتم و به ادامه تماسم مشغول شدم.

بعد از اینکه با خانم سعادت فیکس کردم مفرنگی و ببرم پیش خانوادش. دوش گرفتم موهام و خشک کردم و سامورایی از بالا بستمشون، با مانتو زرد و شال و جین مشکی تا اونجایی که تونستم آرایش کردم از خونه زدم بیرون تو راه پله نیما با دیدنم سوتی زد. با ذوق خندیدم واقعا خوشحال شده بودم از اینکه خانواده شو پیدا کرده بودم، فقط یه سوال بی جواب میموند ستاره و فرانک کجا مونده بودند!!

با کفشای ده سانتیم تو حیاط رفتم. تق تقش یه جوری معذبم می کرد خیلی خونسرد، به محض رسیدنم تو حیاط خدا حافظی می گرفتیم که حس کردم جمع شلوغ تر شده بود

بچه ها از پارک برگشته بودند و از چهره ی لیلا و آرش خستگی می بارید هانا با دیدنم سریع تو بغل مادر بزرگش سنگر گرفت. از همونجا داد زد:

—هانا به اندازه کافی ثابت کردی دختر لوس و وابسته ای هستی بشین رو زمین انقدر فیلم نیا!!

تا خواست جیغش به آسمون بره، حورا با محبت همیشگیش دفاع کرد:

—به خاله نارگل بگو همه دختر بچه ها همینجوری شیرین و دوست داشتنی ن!!

نمیدونم چرا دلم پیچ خورد بیارم بالا؟؟ شیرین؟؟ دوست داشتنی؟؟ یا لوس و باعث تهوع!

صدای جیغی هانا از تو بغل دنیا بلند شد:

—اون خاله ی من نیست!!!!

—من عمتم، بشین رو زمین هانا و گرنه میام....

علاوه بر جیغ شروع کرد به دست و پا زدن تو بغل دنیا، دنیا سری از تاسف برام تکون داد و مشغول آروم کردن هانا شد.

دنیا—عزیزم شوخی میکنن نارگل خانم ببین داره میخنده!!

راست میگفت دو ردیف دندونم در حال نمایش بود. هانا نیم نگاهی از همونجا بهم کرد و داد زد:



—نارگل بد.. نارگل بد!!

خواستم باز اذیتش کنم گوشت زنگ خورد:

—جونم پری؟؟

—جونت سلامت کجایی دختر این کشت مارو سه ساعت آماده تو حیاط نشسته، بیا تا یخ نزده!!

—باش بهش بگو مفنگی، انقدر صبر کردی اینم روش اومدم!!

قطع کردم. و رو به جمع کنجکاو کردم:

—خب دوستان. ما بریم خوشی بگذره!!

لیلا شروع کرد تند تند لقمه گرفتن که نخورده نرم. عماد از همون جا داد زد:

—کجا جیگر نخوردی؟؟

نگاش کردم چشمات ستاره بارون بود، خر نبود میدونستم منظورش چیه!!

—شما بخور گوشت بشه به تنت. فقط با ملاحظه بخور شاید دیگه تو شاسی بلندت هم جا نشدی!!

از همونجا سر دوغ و پرت کرد برام و بلند خندید!

حورا از جاش بلند شد و جدی گفت:

—بمون تا منم باهات پیام!!

عماد چشم و ابرو میومد برام. بلند نشده گفتم:

—نمیخواه بمون از جمع خوانواده عجیب غریب من استفاده کن تا پیام!!

دست به سینه با اخم گفت:

—استفاده کردم، حالا میخوام با تو پیام!!

—چیه دخترم حوصلت سر میره؟!!

چشماش گرد شد خب خدایی فحش بود با نه سال فاصله سنی، خونسرد برگشتم سمت امین که حال بهم زن داشت برا لاله لقمه میگرفت و عماد که مظلومیت داشت این دوتا بلبل عاشق و نگاه میکرد و از سر حسرت سر تگون میداد کردم و گفتم:

—یه شام مهمون کسی که این بچه رو سرگرم کنه تا من برم پیام، گردنتون اگه حوصلش سر رفت بهونه ی من و گرفت !!

لاله پقی زد زیر خنده: امین با پرورویی گفت: زنم دعوت بود یه کاریش میکردم !!

صدای زیر لبی زن زلیل گفتن امید و نگاه چپ چپ لیلا خنده همه رو دراورد.

عماد خندشو و خورد و جدی گفت:

—بمون بابا جون من یه فکرای دارم برات تا مامانت برگرده !!

حورا با اخم برگشت طرفش که دستاش و به حالت تسلیم برد بالا که با برق شیطننت سبز چشماش تضاد داشت با مظلومیت گفت:

—فکرای آموزنده !!

حورا نگاهش و ازش گرفت و رو به من با قهر گفت:

—نمیخوای پیام مشکلی نیست ترجیح میدم بالا حیات وحش نگاه کنم!

آرش سر بزیر جمع هم تکیه شو به دیوار داد و خندید، عماد هیچی نگفت دوغ ریخت و با خونسردی که ازش بعید بود تو چشمام نگاهی کرد و دوغ و یه سره سر کشید.

جدی گفتم:

—ضبطش کن بعدا من هم میخوام ببینم !!

اخمی کرد و از پله ها بالا رفت. دستی برای جمع تگون دادم خواستم برم که نیما از کنار بابا بلند شد و گفت:

—میشه منم باهات پیام حوصلم سر میره!

— فکر خودت بود یا بابات !!!؟؟

بابا سرش و انداخت زیر و لبخند زد. نیما صاف و صادق گفت:

— دوتاش !!

— اوکی بریم. اتفاقاً زنگ زدم آژاسی سرویس نداشت باید بریم دربست بگیریم بجمب که تا همین الانم دیرم شده !!

درو باز کردم تا نیما بیاد بیرون ایستادم چراغ اتاق حورا روشن بود رفتم اون دست خیابون و به پنجره خیره شدم. سرش و به پنجره تکیه داد و از همون جا برام دست تگون داد.

نمیدونم چرا این روزها حس میکردم ساکت تر شده. حورا در کل همیشه آروم و ساکت بود اما این روزها حسش میکردم علاوه بر ساکت بودنش غمگین هم هست !!

نیما و آرش، هانا به بغل از در خونه بیرون اومدن توجهم بهشون جلب شد. نیما چشم چشم کرد و از دور دیدم علامت داد. با تعجب و طمانینه رفتم سمتشون که نیما شروع کرد توضیح دادن:

— دکتر خسته ست میخواد بره خونه. سر راهش مارو هم تا جایی که میخوای بری میرسونه از نظر تو اشکالی نداره !!!؟؟

از نظر من ??? اشکال؟؟ مگه مهم بود؟؟ این بچه چی از زندگی ما میدونست !!

سری تگون دادم و سوار شدم درهر صورت دیر شده بود و حوصله یکی به دو کردن و نداشتم هانا تو بغل آرش چسبیده بود و از گردنش آویزون بود. دلم میخواست بگیرمش از پنجره پرش کنم بیرون !!

صدای بابا تو سرم تکرار شد آی آی حسودی !!

آره این بار حسودی بود، دلم میخواست منم از گردن بابام تو این سن و سال آویزون میشدم.

نیما با شوخی و خنده به بهونه بازی های تب لثش، به بغل گرفتش، آرش هم کمر بندشو بست.

پوزخند زدم تو دلم به خودم به زندگیش، همه ی زندگیش حساب کتاب داشت سر اصول بود. تنها اتفاق یهویی زندگیش من بودم انگار !!!

آدرس و پرسید، آدرس مرکز و دادم از تو آینه نگاه عمیقی بهم انداخت که سرم و به طرف پنجره چرخوندم!!

نیما بی خبر از همه جا پرسید:

—داشتم صحبت هات و می شنیدم انگار گفتمی با دوستت تو بازو پروی آشنا شدی نارگل مگه اعتیاد داشتی!!

هنگ کرده بودم فکر اینجا شو نکرده بودم. بدون اینکه خودم و ببازم گفتم:

—بچه تو ماشین، ترجیح میدم بعدا سوالت و جواب بدم!!

آهانی گفت و تا رسیدن به مرکز حرفی نزد.

در مرکز ایستاده بود و قدم میزد با دیدنش لبخندی زد که از چشم راننده ای که تمام حواسش به آینه عقبش بود دور نمود.

قبل از رسیدن به نیما گفتم باید پیاده بشیم. ماشین ایستاد مبنی با استرس در و باز کرد سوار شد و سلام کرد. جا خوردم. رنگش پریده بود و چشمش دو دو میزد. زودتر نیما و ارش به خودم مسلط شدم:

—خوبی مبنی این چه وضعه بابا بزا یه تعارف بزیم بعد!!

سری تگون داد و گفت:

—سلام اصلا خوب نیستم خانم رنجره. دستام یخ زدن، احساس میکنم میخوام بمیرم، تعارف واسه چی خانم سعادت گفت داری میای من و ببری پیش زن و بچم!!

سری تگون دادم دست گذاشتم روش:

—باشه بابا یه نفس بکش سخته نکنی رو دستم. میبرمت، برادرم خسته ست باید زودتر بره خونه، ما بانیمما تاکسی میگیریم!!

نگاهش و به پسرا جلوی ماشین داد نگاهش رو هانا زوم کرد لبخندی زد و گفت:

—ببخشید سلام این خواهرتونه

دست کشید سمت من:

—خدا براتون حفظش کنه، بجز زبون تلخش واقعا خانم نمونه ایی !!!

خم شدم تو صورتش :میخوای بزnm دندوناتو..

—نارگل !!!

تنها صداست که می ماند مخصوصا اگه صدای عصبی مرد آروم و سربزیری مثل آرش باشه !

بدون حرف روشن کرد و راه افتاد خواستم حرف بزnm که از تو آینه وحشتناک نگاهم کرد.

نیما کمی مایل به عقب شد و سلام کرد. خیلی مودب خود شو معرفی کرد .بخاطر هانا که تو بغلش خواب بود زیاد نمیتونست برگرده عقب !

صدای خشنش همه رو از جا پروند:

—کجا باید برم !!

از تو آینه نگاش کردم. دلم میخواست ازش ببرسم "کجای حرفم درد داشت داداشی؟؟؟!" آدر سو آروم دادم.

مفنگی سرش و کمی خم کرد و با ترید پرسید :شبيه آدرس خونمونه !!

—خونه خودتونه !!

—چی؟؟؟

داد نزن مردنی:

—اونجور که دوستم از فرامز که تو زندان بود حرف کشیده بود: زن و بچت سر دوسال برگشته بودند ایران تو خونه ی پدrt تمام این سالهایی که تو با مواد داشتی تو رویاهاشون پرواز میکردی، همین جا دم دستت بودند !!

مات شد تو صورتm، اخمم غلیظ بود، لحنم تلخ بود حسم بد بود و هیچکس جز خودم نمیتونست درکش کنه !!

به محض پیچیدن تو کوچه شون از دور در خونه ایی باز بود و چند نفری درم در بودند، زل زده بود به خونه، پلاک و نگاه کردم در خونه ایستاده بودیم. زل زده بود به صندلی جلو و قصد پیاده شدن نداشت.

آرش ماشین و خاموش کرد و به عقب برگشت اهالی دم در توجهشون جلب شده بود.

در سمتشو باز کردم با تلخی مخصوص به خودم گفتم:

—میری پایین یا با پا بندازمت پایین!!

برگشت نگاهم کرد، تو چشماش پشیمونی بود، خوب این رنگ و میشناختم هرروز تو آینه ها تو چشمام میدیدم رنگش و!!

—عین بز زل زن به من لعنتی برو گمشو پایین!!

از صدام تکونی خورد، هانا تو بغل نیما بیدار شد آرش دست برد گرفتش جیغ میزد با دستاش جلو دهنش و گرفته بود و با گریه نکام میکرد زیر لب نامفهوم حرف میزد احتمالا داشت عمم هامو بخاطر صدای بلندم فحش میداد، تو این یه مورد بهش حق میدادم.

زنی آروم آروم و با تردید نزدیک ماشین میشد.

—خوشبختی پشت سرته لعنتی فقط باید برگردی پشت سرت!!!

سرش و آروم به پشت سرش چرخوند، پیرزن با دیدنش خداروشکر گویان به قدم هاش سرعتی داد و با گریه به طرفش میومد، به سرعت از ماشین پیاده شد پیرزن جلو پاش زمین خورد نشست رو زمین رو زانو و بغلش کرد پیرزن می بوسیدش و خداروشکر میکرد در باز ماشین و بستم.

هانا و آرش هنوز درگیر بودند به هر طرف میذاشتش جیغ میزد، بد خواب شده بود و آروم نمیگرفت. خم شدم جلو به زور از دستش گرفتمش تو بغلم دست و پا می زد به آرش با صدایی که شک نداشتم یه کلام دیگه حرف بزnm بغضم میشکته گفتم:

—فقط حرکت کن!!

سرش و گذاشتم سمت قلبم موهایش و از صورتش کنار زدم خم شدم کنار گوشش لالایی اون شب و شروع کردم خوندن به سر کوچه نرسیده آروم آروم ساکت شد و تو بغلم خوابش برد.

\*\*\*

نیما در سمتی که نشسته بودم و باز کرد. آرش پیاده شد، از بغلم بگیرش از ماشین پیاده شدم و با لحن سردی گفتم:

—باز بیدار میشه عمه ها من و فحش میده، این که ۲۴ ساعت اینجاست یه امشب و روش !!

برگشتم سمت در خونه، نیما باهاش دست داد و زنگ واحدشونو زد. پشتم به ماشینش بود میدونستم هنوز حرکت نکرده میدونستم برگردم پشت سرم منتظر ایستاده، در باز شد، پشت سر گذاشتمش و وارد حیاط شدم پام به پله ی اول نرسیده بود که صدای حرکت پرگاز ماشین به گوشم رسید.

همون پایین پله ها کفشام و در اوردم و از پله ها بالا رفتم با آرنجم زنگ خونه رو زدم. حورا با چشمای سرخ در و باز کرد و به هانای تو بغلم خواب، مات شد.

بدون حرف کنارش زدم و رفتم اتاقم رو تخت گذاشتمش تکونی خورد و به سمت راست خوابید و دست گذاشت زیر لپش و دوباره خوابش برد.

بغض داشتم بخاطر برگشتنم بغض داشتم بخاطر این بلا تکلیفی زندگیم بغض داشتم، بخاطر گذشته که نمیشد ازش بگذرم بغض داشتم، بخاطر آینده که امیدی بهش نداشتم بغض داشتم، بخاطر حال بغض داشتم، بخاطر همه چی بغض داشتم.

حورا به در تکیه داد و با دقت تو صورتم آروم گفت:

—نار گل !!

تا پمو از تنم در اوردم و پرت کردم سبد رخت چرک با صدای دور که یی با آخرین توانم برای کنترل بغضم گفتم:

—فقط تنهام بذار !!

به محض بستن در دراز کشیدم و سرم و تو بالشت فشار دادم و زار زدم !!!!!!!

\*\*\*

از صدای ریز خنده ایی چشم باز کردم. هانا کنارم دراز کشیده بود و حورا کنار تختم رو زمین نشسته بود و قلقلکش میداد هانا دست و پاش و تو هم جمع می کرد غش می خندید..

چشمام و بستم حس کردم شکمم میخاره چشم باز کردم هانا داشت شکمم و با دستای کپل و کوچولوش قلقلک میداد. خواستم دستش و کنار بزنم که حورا هم به کمکش اومد و دو نفری مشغول قلقلک دادن من شدن، فکم درد گفته بود از خنده با خنده داد زدم:

—بسه —حورا !!

هانا —نه حورا، نورا !!

حورا خم شد سمتش یه خورده قلقلکش داد که باز شروع کرد با صدا خندیدن و گوشزد کرد:

—خاله نورا !!!

هانا دست انداخت گردنش ، حورا هم بغلش کرد و بلند گفت:

—بیا صبحونه بخوریم یه امروز من خونه م !!

سری تگون دادم و دست کشیدم به صورتم و از جام بلند شدم. صدای پیام گوشیم بلند شد از تو کیفم گوشی مو درآوردم و پیام و نگاه کردم تبلیغاتی بود چارتا فحش درست حسابی بهشون بستم که با دیدن شماره آرش بی اختیار آخرین پیامش و باز کردم. تاریخش مال همون دیشب بود. نوشته بود ای کاش سه تا نقطه !!

پوزخندی زدم. ای کاش چی؟؟ ای کاش چی لعنتی؟؟ !!

ادامه ی پیامشو با متن "ای کاش میومدی دخترت و میپردی من کار دارم باید برم دنبال کارام" تکمیل کردم و براش فرستادم به دقیقه نشد زنگ زد.

—سلام صبح بخیر

—سلام

—هانا بیداره؟؟

—آره بیا ببرش !!

خندید و گفت:



—نه به اون دیشبت که بچه مو زدی به بغل نمی شد یه کلام باهات حرف زد. نه به الان بیا  
ببرش، نمیشه کمی مودب باشی !!

—نه من آدم بیشعوری م قبل از ده بیا بچه تو ببر !!

گوشی رو قطع کردم و ملافه رو تخت و عوض کردم و طبق عادت همیشه م قبل از حموم واسه  
خودم لباس انتخاب کردم. صدای حرف زدن بلند حورا میومد. تعجب کردم فکر کرده بچه  
گروه، انقدر بلند حرف میزنه !

ربدو شامبر نخعی نیلی رنگ کوتاه و نازکمو همینطوری انداختم رو همون دو تیکه لباس تنم و سوت  
زنان به طرف حمام میرفتم که با دیدن آرش که نیم خیز شده بود برای نشستن و با دیدنم مات زل  
زده بود به سوژه ی مقابلش حس شوک برق ۲۲۰ ولت بهم دست داد.

هول شدم سریع برم تو حموم که با صورت به در بسته ی حموم خوردم، در بسته رو به سرعت و باز  
کردم خودم و پرت کردم تو حموم در پشت سرم بستم و کف حموم نشستم. هنوز قلبم داشت بندری  
میرقصید.

این اینجا چیکار میکرد یعنی همین پایین بود زنگ زد !!

بلند شدم آب سرد و باز کردم زیرش ایستادم، از ترس برخورد احتمالی با حورا که شک نداشتم  
از عصبانیت در حال انفجاره، با صبر و حوصله دو دست سرم و شامپو زدم لیف کشیدم بعد سه ربع  
ساعت حوله مو پوشیدم و آهسته بدون جلب توجه رو پنجه ی پام میرفتم سمت اتاقم که صدای  
میخکوبیم کرد:

—عافیت باشه..

با دهن باز چرخیدم سمتش، خندش و خورد و از روی کاناپه بلند شد و یه قدم به سمتم برداشت  
، اشاره یی به بخار حموم داد و گفت:

—داشتم یواش یواش به شک میوفتادم با میکروبا از راه آب رفتی پایین !!

با ترس نگاهم و گردوندم تو خونه که با آرامش خندید و گفت:

—حورا خانم زحمت کشیدن فرصت دادن یه صحبت خصوصی با تو داشته باشم !!! اگه قطع  
نمیکردی قصد داشتم اینم بگم !

آب دهنم و قورت دادم رفتم تو جلد همیشگی:

— فرصت؟؟ صحبت خصوصی؟؟ ما حرفی نداریم باهم!!

برگشتم برم اتاقم که گفت:

— کلید اتاق و برداشتم، سریع لباس عوض کن چون من قد هفت سال، حرف دارم بزنگ!!

بدون اینکه نگاش کنم برگشتم سمت اتاقم برای اولین تو این سالهای اخیر موندم باید چجوری لباس بپوشم. باز بپوشم با سابقه ی خرابش گور خودم و کنده بودم، لباس بسته هم که نداشتم!!!!

به ناچار پیرهن زیر زانوی کاهویی رنگی پوشیدم، موهامو بالا جمع کردم. نفس عمیق کشیدم و با اخم بیرون رفتم.

با دیدنش تو آشپزخونه در حال قهوه درست کردن، چند ثانیه به چشمام شک کردم این بشر این همه پرو بود رو نمیکرد!!

تو دوتا لیوان قهوه ریخت و تو سینی گذاشت و رو میز وسط گذاشت و لیوان خودش و به دست گرفت و دست دیگه شو تو جیبش کرد و سرپا با اخم زل زد بهم.

— یه چیزایی در مورد گذشته ی من هست که باید بدونی!!!

— برای بار هزارم علاقه ای به شنیدن گذشته شما ندارم آقا!!

— ببین زن من..

عصبی از جام بلند شدم:

— خودت، بچه ت به اندازه کافی رو اعصابم هستین نمیخوام چیزی درمورد کس دیگه ای بشنوم!

پشت کردم برم اتاقم سنگر بگیرم که دستمو به عقب کشید و زل زد تو چشمام:

— بدقلقی هات و بذار واسه بعد.. الان دارم حرف میزنم انتظار دارم عاقلانه بهشون گوش بدی!!

بدون حرف زل زدم تو صورتش. مکشی کرد دستم و ول کرد و ادامه داد:

— زن من بیماری قلبی داشت. نفس کشیدنش با درد بود چه برسه بچه دار شدنش!!

مکثی کرد لیوان قهوه شو تو سینی گذاشت و ادامه داد:

— ساغر همون سالهای اول که ما ازدواج کردیم ، اجازه اینکه زن دوم بگیرم ، بچه دار بشم در کنارش یه زندگی عادی و نرمال دیگه داشته باشم و داده بود. ولی من نه وقتش و داشتم نه مثل عماد خوشم میومد تو زنا بگردم خوش بگذرونم. ساغر برای من بس بود. زنی بود که دوستم داشت من هم دوستی داشتم .

دست کشید بین موهای و صاف ایستاد روبروم:

— مقصر بهم ریخته شدن اون ماجرا رو ساغر ندون، من نخواستم جوونیت ، شادابیت ، حروم زندگی یه مرد متاهل بشه. من نخواستم خوشبختی تو با کس دیگه ای تقسیم کنی ، من نخواستم به پای احساسات بسوزی و بسازی.

اگر با بی فکری پیشنهاد پدرت و قبول نمی کردم، اگر اونقدر به خودم اعتماد نداشتم درگیر یه جفت چشم سیاه و خونه خراب کن نمیشم، مجبور نبودم شش ماه احساس خودم و تورو سرکوب کنم ، مجبور نبودم برم زیر بار همچین تصمیمی بدون اینکه در نظر بگیرم چه بلایی سر خودم و تومیارم !!

عصبی خندیدم:

— جانم؟؟ ببخشید دقیقا میتونم بیرسم کدوم قسمتت اوخ شد.

مکث کرد تو صورتش داد کشیدم:

— کسی که زندگیش و پای عقده های تو باخت من بودم، حضرت آقا!!!!

عقب عقب سمت اتاقم میرفتم:

— به من چه خواهر تو با پدرت چیکار کرد، به تو چه بین من و پدرم شراب بود، به باقیون چه ما قهر باشیم یا آشتی!!!!!!

بااخم یه قدم به سمتم برداشت:

— بحث من و توئه چه ربطی به باقی داره.. چرا فکر میکنی فقط خودت آسیب دیدی؟؟ این من بودم که از این سردخونه به اون سردخونه دنبال جسد دختر بی فکری مثل تو بودم که نمیدونم به چه انگیزه گذاشت رفت.

این من بودم که یکسال آزرگار دنبال یه ردیه نشون از تو بودم، هر جا اسم نارگل شنیدم چارستون  
بدنم لرزید نکنه خودشه؟؟؟! ولی کجا بودی؟؟ کجا بودی؟؟ در حال قرطی بازی و مواد زدن و  
در جا زدن تو لجن..

خواستم حرف بزنم که با دست مانع شد:

—این من بودم خواب و خوراک نداشتم، این من بودم که زندگیم و ول کردم به امون خدا  
نفهمیدم کی باختم. این من بودم که حتی نفهمیدم چطور زنم از دستم رفت !!

با تحقیر دست کشید به سمتم و گفت:

—تا اونجایی که شنیدم تو داشتی زندگیت و در آرامش میکردی !!!

داشتم خفه میشدم از بغض با صدایی که شک داشتم شباهتی به صدای خودم داشته باشه گفتم:

—این حرفا نه به درد تو میخوره نه من دست از سرم بردار !!

عصبی شد تو روم داد زد:

—نمیتونم نمیتونم میفهمی؟؟ دیگه نمیتونم دست از سرت بردارم.. !!

دست کشیدم سمتش :

—تو..تو.. خیلی بی شرمی.. من نامزد دارم میخوام زندگی جدیدم و شروع کنم .. به چه حقی  
داری با آبروی من بازی میکنی !!

فاصله ی بینمون و و با قدم های بزرگ برداشت شونه هامو و گرفت:

— تو فکر کردی من نفهم؟؟ نامزد داشتی اون شب من و همراهی نمی کردی نارگل، داری دروغ  
میگی !!

تمام این مدت دروغ گفتمی، هروقت داد کشیدی نخواستی کسی بغضت و بفهمه، هروقت تلخی  
کردی نخواستی کسی دلتنگی تو ببینه، اخم کردی نخواستی کسی تغییر حالت و ببینه، ببین بچه  
منو رنگ نکن، من زیر وبم اخلاق تو دستمه !!

زل زدم تو چشماش:

—شک دارم!!

سرش و تگون داد و آرومتر گفت:

—من دیگه کشش ندارم ۳۸ سالمه دربدر دنبال آرامشم. بلد نیستم عین خیلی ها تو بغل این و اون پیدا کنم، من تو وجود تو حسش کردم، من بدون تردید با تو به آرامش میرسم چون دوست دارم، دوست داشتم. با رفتنت حتی نایستادی این و نشونت بدم!!

—نمیخواهم بشنوم!!

بازو هامو تگون داد :

—گذشته قابل بخشش نیست. نمیگم ببخش ولی فرصت جبران آینده رو به جفتمون بده!!

—ولم کن!!

—نارگل!!

—ولم کن، خواستی حرفات و بشنوم شنیدم، جوابم نهه، حالا برو از این شهر برو از این کشور برو از این کره برو، برو فقط بیشتر از این نمک رو زخمم نباش!!

دستاش شل شد دور شونه هام، تکونی به خودم دادم و بدون توجه به رنگ پریده ش عقب گرد کردم به سمت اتاقم و پشت در سر خوردم، پاهامو بغل کردم و زیر لب آروم آروم خودم و تسلا میدادم.

\*\*\*

نمی دونم چقدر گذشته بود، گوشتیم زنگ خورد "شماره مرکز بود" با کسلی جوابش دادم:

—سلام خانم رنجبر!!

مکت کردم دوباره نگاهی به شماره انداختم و جواب دادم:

—تو کجایی مردنی??

آروم خندید و گفت:

—مرکزم خانم..خانم سعادت شماری و گرفت برام!

—پری به هفت پشتش خندیده، برو بتمرگ سر خونه زندگیت، چته باز اونجایی!!؟؟

مکت کرد گفت:

—ستاره رو دیدم!!

—نوش جونت به من چه!!؟؟

بدون توجه به حرفم ادامه داد:

—میگه فرامرز تو مستی گفته بخاطر حسادت به من زندگیم و نابود کرده اینم شنیده: درگیر شدن تو خونه حبسشون کرده بوده.وقتی فرامرز اشتباهی تو بار اون مرد و هل داده طرف مرده.از طریق سفارت خواسته برگرد به ایران!!

با بی حوصلگی گفتم:

—اینارو خودم هم میدونم برو سر اصل مطلب!!

—خانم..

—بنال!!

—صدای نفس عمیقش تو گوشی پیچید و بلافاصله گفت:

—میگه دست بهش نزده، خانم چطور باور کنم!؟من..من...خیلی دوش داشتم..این برام خیلی سنگین..

پریدم وسط حرفش:

—تو این مسائل، من درکی از احساسات مردونه ندارم. زنگ بزنی از یه مرد بپرس!

قطع کردم به دیوار تکیه دادم.دوباره گوشیم زنگ خورد، با اعصاب خراب جواب دادم:

—دیگه چته!!!؟؟

—خانم...

—خانم و هفت درد بی درمون.. مگه نمیگی دوش داشتی، پس چته دست و پا میزنی!!؟

—آخه شما..

—من چی؟؟ من تو کار زندگی خودم موندم!!!!

خندید گفت:

—من فقط به شما اعتماد دارم خانم!!

—دِ بس که ساده ای، منم برات دام پهن کردم، خبر نداری!!

خنده شو خفه کرد و با سماجت گفت:

—من به این زودی چیزی رو نمیخوام شروع کنم ، ولی فقط نمیدونم از این معضل چطور بگذرم  
؟؟یکی از دلایلی که هیچوقت دنبالشون نگشتم ، این بود که دلم نمیخواست، زنم و با رفیق چندین  
و چند ساله م بینم!!

سکوت کردم. من مرد نبود بدونم حالا باید چیکار بکنه!!

—ببین مفنگی من مرد نیستم ، ولی از ذهن یه زن از خودم دفاع میکنم. اگر من بودم، مادر  
بودم، نمیگم رابطه رمانس و عاشقانه ، حتی اگر بهم تجاوز هم شده بود ، هیچوقت روم نمیشد  
برگردم کشورم، برگردم تو خونه پدرشوهرم!! بیا یه امیدواری بده به خودت که خداتون بخاطر  
عشق صاف و سادتون به جفتتون رحم کرده!! همین..

الانم میخوام قطع کنم جرئت داری دوباره زنگ بزنی!!

دراز کشیدم رو تختم، چشمام و بستم. یه عمر دنبال خوشبختی میگردیدم وقتی پیداش کردیم  
دندوناشو می شمیریم، ازش کم نشده باشه!!!

\*\*\*

گوشی حورا زنگ میخورد ، رفته بود دوش بگیره تا خواستم جواب بدم قطع شد، رمز گوشی شو  
زدم یه پیام برایش رسید با خوندن متن پیام کم مونده بود شاخ دریارم:

"جان نارگل ، نورا عزیزم جواب بده !!!"

این کی بود؟؟ زنگ زدم سر خطش وقتی صدای آرش پیچید تو گوشم، حس کردم از درون  
متلاشی شدم....

چند ثانیه بهت زده به در حموم خیره شدم. باید حرفی می زدم ، چیزی می گفتم ... به شکل  
عجیبی، صدام و گم کرده بودم.

حس خفگی داشتم حس تلخ زیر و رو شدن یه عالمه حس بد....

صدا از اصرار کردن خسته شد تو گوشی لب زد:

— به عمرم از زنی نخواستم کنارم باشه، یعنی نه اینکه نخواستم، فرصتش پیش نیومد. اما الان بهت  
میگم، من عماد کیان ، حس میکنم همه ی عمرم دنبال یه کسی مثل تو بودم !!

زانو هام خم شد خوردم زمین. بغض شکست صدای گریه م تو گوشی پیچید. با دستای لرزون تماس  
و قطع کردم. حورا در حموم و باز کرد با دیدنم هول هولی حوله شو پوشید و به طرفم اومد و  
طبق عادت همیشه ش از "چی شده؟؟!" گفتن دست برنمیداشت.

گوشی رو از دستم گرفت از دیدن "علامت تعجب" پشتش متوجه شد گوشی خودش.

— داشتی با کی حرف میزدی با گوشی من؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ نارگل؟؟!!

بی مقدمه پریدم بهش با حق پر رسیدم بهش:

— چرا نگفتی عماد شماریت و داره؟؟!!

جا خورد، از جام بلند شدم روبروش ایستادم موهای خیس بودم و صورتش از گرمای حموم  
ملتهب بود:

— چرا حورا، چرا نگفتی نورای عزیزشی؟؟!!

سرش و زیر انداخت، هیچی نگفت. با دتسام صورتم و پاک کردم اضطرای اولیه م جای خودش و به  
عصبانیت داده بود:

— از کی باهاس رابطه داری؟؟



اخم و حشtnاکی بهم کرد و بی حرف به سمت اتاقش رفت. از همون جا داد زدم:

—باشه نگو از خودش می پرسم !!

برگشتم طرفم و بعد از مکث طولانی شروع کرد حرف زدن:

—بحث رابطه نیست، بحث یه آشنایی سه چهارماهی ست که من بدون اینکه بدونم کیه باهاش شروع کردم. اس میومد سر گوشیم سربسرم میداشت، منم فکر میکردم "سنگ صبور" خودمه این شیوه جدیدشه. همراهیش می کردم. تا اینکه اومدم اینجا و این اس بازی ها بیشتر شد، تا شبی که رفتیم پارک من مانی رو برده بودم بلیط بشقاب پرنده بگیرم که زنگ زدم رو خطه. میخواستم درد و دل کنم، فکر کردم مثل همیشه با صبوری گوش میدی که با شنیدن صدای عماد کم مونده بود دیوونه بشم. گوشی رو سریع قطع کردم تا برگشتم دیدم با لبخند پشت سرم ایستاده نارگل حس کردم جون از تنم رفت.

اومد کنارم ایستاد به بازی بچه ها خیره شد و گفت اونقدر هانا ازم تعریف میکرده، کنجکاو شده ببینم کیم، اس داده بود و خب منم اشتباه گرفته بودمش اینم کنجکاو شده بود دیگه خود شو معرفی نکرد.

سرش و بلند کرد تو چشمم زل زد:

—نارگل میگه از من خوشش اومده. میگه کار و زندگی شو ول کرده اینجا بخاطر من مونده. من.. نارگل.. من.. دارم دیوونه میشم !!

بی اختیار نشستم رو زمین... منم داشتم دیوونه میشدم !!!!

—ازش خوشت میاد؟!

رنگش پرید:

—نه این چه سوالیه: من ازش میترسم نارگل !! کافیه بفهمه من کیم !!

دراز کشیدم رو زمین دستام و گذاشتم زیر سرم و از پایین زل زدم بهش کنارم رو زمین زانو زد.

—بد نمیشه این خوبه که بدونی دلیل اون همه کاراش چی بوده !!؟؟ الان دیگه دنیا پشتته، امیر ارسلان کیان هم اونجور که تو تصورم بود، مرد بد ذات و خودخواهی نیست: مرموز هست اما دلیل بد بودنش نیست. حرف میزنه حرفاش حساب کتاب داره، به نظرم بهتره با یکی مثل..

—نه نارگل نه خواهش میکنم... نمیتونی باور کنی حتی که الان چقدر خوشحالم..بین کسانی هستم که دوستم دارم بین خانوادم..اما اگه بفهمن می کیم بازم همون حرفا و دردای قدیمی نمیداره به این سادگی همه چی بگذره !!

سرجام نشستم و با تلخی گفتم:

—دیگه داره حالم از این ترس تو بهم میخوره،یه خرده شجاعت داشته باش!مگه به من نگفتی به پدرت حق میدادی:پس چرا از خودت از پدرت دفاع نمیکنی!؟؟

آهی کشید و با لبخند غمگینی گفت:

—تو نمیتونی بعضی خرابی هارو تو گذشته جبران کنی:همین خود تو به نظرت اگه آرش بدونه..

با بلند شدنم حرفش و نیمه کاره گذاشت: برگشتم سمت اتاقم که صدای عذرخواهش بلند شد:

—منظوری نداشتم !!!

در اتاقم و بستم، رو تختم نشستم و سرم و با دستام گرفتم .فردا نوبت دکتر برای چکاب جراحییم بود ،حال و حوصله ی رفتن نداشتم.



با میلاد از مطب دکتر رفتیم رستوران.به محض نشستن بدون مقدمه گفتم:

—نمیتونم با خود رضا صحبت کنم. راستش این روزها نه من روزگار خوشی دارم نه حورا!!  
نمیتونیم برای مراسمش باشیم. مخصوصا من که واقعا به تنها چیزی که احتیاج دارم سکوت  
مطلقه... تو ازش عذرخواهی کن!!

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت. بعد از چند دقیقه آرام گفت:

—دلم برا حورا میسوزه!!

هیچ حرفی نداشتم بزنم. به شکل عجیبی دل من هم برا سرنوشتش میسوخت!!

برای عوض کردن بحث رو بهش گفتم:

—تو چیکار کردی؟؟

لبخند محجوبی زد و آرام گفت:

—به خاله گفتم!! هیچی نگفت بعد ستاره گفت کسی اومده بود مجتمعهشون تحقیق، گوش شیطان کر  
انگار ماهم داریم میریم قاطی مرغا!!

تو صورتش خیره شدم و گفتم:

—برات خوشحالم میلاد، اینو جدی میگم، اگه تو و ضا تو این سالها کنار مون نبودین نمیدونم به  
کجا می رسیدیم!!

با سرخوشی خندید و گفت:

—تو که خیالم ازت راحت بود، مار هفت خطی!! اون حورای بیچاره خدا میدونست چه بلائی  
سرش میومد!!

بهش خندیدم. خوشبختی داشت لبخندش و نشونم میداد به هیچ وجه دلم نمیخواست دندوناش و  
بشمارم!!

\*\*

—خب زنگ بزن لاله برات بیاره!!!

—حورا لاله رو نمیتونم از بغل امین ، بکشمش بیرون بگم بیا برام آلبوم بچگی هام و بیار ، برو  
پایین از عمه بگیر!!

چپ چپی نگاهم کرد و با اخم گفت:

—کی قراره یه خرده شعور داشته باشی هان !!!؟؟بعدشم چرا خودت نمیری؟؟

—خب چیزه عمه یه خرده یه جوری نگاهم میکنه ، نمیدونم چرا روم نمیشه!!

مکشی کرد و گفت:

—راستش و بخوای منم متوجه شدم، نمیدونم چرا انقدر سعی میکنه ندیده بگیرت!!

نفسمو پرت کردم بیرون:

—دعا دعا کن عمت چغلی نکرده باشه وگرنه روزگارش سیاهه!!

اخمی کرد و عصبی از در رفت بیرون. با سرعت پریدم سرگوشیش شماره ایی که میخواستم و  
برداشتم و تو گوشیم ذخیرش کردم .

در اتاقم وقفل کردم و شماره رو گرفتم با هر بوقی که میخورد، حس میکردم فشارم بیشتر پایین  
میاد. بدون پاسخ دهی تماس قطع شد.

حورا درو باز کرد که با صدای تکونی خودرم. در و با عجله باز کردم با دیدنم با کنجکاوی زل  
زد تو صورتم:

—داشتی چیکار میکردی چرا رنگ و روت پریده!؟؟!

—هیچی در قفل کردم لباس عوض کن در زدی ترسیدم!!

ابروهاش بالا پریدن:

—از کی تا حالا با حجب و حیا شدی؟؟بیا این آلبوم!

لبخند مصنوعی زدم و آلبوم و از دستش گرفتم ، به ظاهر مشغول دیدن عکسای بچگیم شدم!!

\*\*\*

آخرین تماس و هم گرفتم خیالم راحت شد. آرش ، حورا ، هانا و مانی از عصر رفته بودن پارک بادی من هم با تمام توان واسه مراسم شب پارکینگ و تزئینش کردم.

شب یلدا بود ، علاوه بر اون تولد حورا بود دلم میخواست امسال خوشحالش کنم حالا که بین خانواده ش بود.

زنگ و زدن ، عماد ویلچر پدر شو هول داد و داخل اومدن ، خودم دعوتشون کرده بودم. هرچی که باعث شادی حورا میشد ، برای من هم باارزش بود .

دنیا با دیدنم لبخند قدرشناسی زد و با خاتون و شروع به احوالپرسی کرد.

دیگه مثل سابق ازش متنفر نبودم. یا شاید رنگ نگاه اون عوض شده بود ، از همون شب که با پدرم درگیر شده بودم مثل سابق به بداخلاقی هام اخم نمی کرد، رو نمی گرفت. جواب بد اخمی هام فقط لبخندهای غمگینش بود.

بقول حورا انگار تازه داشت میفهمید که من کیم. شاید تازه داشت درک میکرد که اونقدر ضربات زندگی تحملش برام سهمگین بود که پای اون زمین قلبم و معاوضه کردم. شاید تازه داشت می دید من هم ، یه زخم خورده از تقدیرم !!

لباسم ماکسی تنگ و مشکی رنگی بود که رو سینه ش سنگ کار شده و آستین هاش گشاد و از تور بود. موهام و صاف کردم با گیره تا پشت گوشم سفت نگهشون داشتم از یه طرف شونم پایین ریختم. چشم و ابروی سیاهم با لباسم و تضاد رنگ پوستم حسابی هامونی پیدا کرده بود. یه آرایش نقرهای هم کردم چشم هام و کشیده تر نشون بدم. رژ لب کمرنگ قرمزی زدم و حسابی واسه خودم تو آینه خط و نشون کشیدم.

گیتاری که خریده بودم از زیر تخت برداشتم و بغلش کردم زیر لب گفتم:

—ترو خدا ضایعم نکن، میدونی من بخاطر این یه آهنگ تو رو دست گرفتم پس بزار خوشحالش کنم.

گیتارو بوسیدم و رو کولم گذاشتم رفتم پایین.

به محض پایین رفتنم عماد شروع کرد سوت زدن و مسخره بازی.

—به به یانی وارد میشود !!

امین سری تگون داد و گفت:

—بدبخت بشنوه خودکشی میکنه!!

با مظلومیت مصنوعی رو کردبهم و گفت:

—حالا چیزی هم بلدی؟؟؟

یعنی اگر چارتا اکورد بلد بودم با مسخره بازی این دوتا از سرم پرید ، با اخم یه نگاه درست حسابی تحویل جفتشون دادم که صدای اوه اوه جفتشون هوا رفت و بدون اینکه جواب بدم رفتم نشستم رو صندلی.

عماد—میگم نور اینجا زیاده یا رنگ بعضی ها پریده!!!!!!

امین—چشمای من هم انگار مشکل پیدا کرده آخه دارم دستای بعضی هارو لرزون میبینم!!!

راست میگفتن دستام داشت میلرزید،هیجان داشتم بخاطر حورا و نمیتونستم کنترلش کنم.

بابا یه دونه انار پرت کرد سمت امین و هشداد داد کمتر سربسر دخترش بذارن!!

زنگ در خونه رو زدن تا امین بره در و باز کنه، عماد پشت سرم ایستاد و آورم در گوشم گفت:

—نترس هر جاش مشکل داشتی من بهت قلبی میدم!!

برگشتم نگاهش کردم ، لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

—یه دایی داشتیم خدایا مرزدش از معرفتش هیچی به ما نرسید،از قلب بزرگش هیچی به ما نرسید،از شجاعتش هیچی به ما نرسید ولی این یه قلم استعداد هنریش به ما رسیده یادگاری، کم آوردی من هستم،بدم نمیداد دوست بد اخلاق و خوشحالش کنم!!

صدای سرفه ی خشک امین نگاهم و از صورت عماد گرفت و به در دادم آرش نگاه عصبی شو ازم گرفت و مشغول سلام احوالپرسی با باقی شد، انگار که ما بوقیم این وسط ، حورا با تعجب و اخم به جمع نگاه میکرد.

صدای سرفه ی خشک امین نگاهم و از صورت عماد گرفت و به در دادم آرش نگاه عصبی شو ازم گرفت و مشغول سلام احوالپرسی با باقی شد، انگار که ما بوقیم این وسط ، حورا با تعجب و اخم به جمع نگاه میکرد.

عماد یه قدم جلو رفت و گفت:

—شب یلداست نورا خانم!!

حورا بدون اینکه نگاهش کنه آهانی گفت و از پله ها بالا رفت. عماد مسیر رفتن شو تا راه پله نگاه عمیقی کرد و لبخندی زد.

بچه ها به ترتیب با جیغ داخل شدن. مانی با دیدنم نیشش باز شد:

—چه خوشگل شدی پدر سوخته!!

امید نیم خیز شد براش، بابا با خنده دست گذاشت رو شونه ش و با صدای بلند خندید، عماد پرید بغلش کرد، گذاشتش رو شونه ش کجش میکرد که بندازش پایین مانی با ذوق میخندید. هانا چشم ازم بر نمیداشت. رو کردم بهش و گفتم:

—هانا خانم، سلام شما چی شد؟؟

سرشو با خجالت تکونی داد و دوون دوون رفت بغل پدر بزرگش، میخواست از ویلچرش بالا بره نمیتونست. بابا بلند شد بغلش کرد، بوسیدش گذاشتش سربای پدر بزرگش، نگاهم از شون گرفتم. دنیا با نگاه دقیقش زیر نظر گرفته بود.

بدون توجه به نگاهش رفتم بین لاله و لیلا نشستم به بحث مسخره ی گرونی وسایل جهیزیه ی لاله گوش دادم.

عماد هم تنها کسی که از تولد حورا خبر داشت، جلوی همه احترام نظامی بهم داد و از خونه رفت، کیک و تحویل بگیره.

چشماش برق میزد، خوشحالیش چیزی نبود که از چشم کسی پنهون بمونه!! ولی کسی مثل آرش که مشتاش از فشار سفید شده بودند و یه لحظه چشم از زمین بر نمیداشت، نمیدونست این خوشحالی بخاطر حورا است نه من!!

حورا با تونیک سبز آبی رنگی و شلوار مشکی و گشاد با شال مشکی مثل همیشه در عین نجابت و حجاب از زیبایی مثل ستاره میدرخشید بانگاهش گشت و پیدام کرد با لبخندی روبروم کنار مینا و عمه نشست.

امین و نیما بچه هارو تو گردنشون گذاشته بودند ، مانی و هانا هم با ذوق شمشیر پلاستیکی به دست در حال نبرد بودند.

لاله شاهنامه آورد و مستقیم داد دست بزرگتر جمع قبل از اینکه بازش کنه با گفتن "یه لحظه ببخشید" همه ی حواسارو به خودم جلب کردم، تا خواستم حرف دیگه ایستادم بزخم زنگ در زده شد .

امین مانی رو زمین گذاشت و در و باز کرد با دیدن صحنه ی پشت در ، نیشش باز شد،مانی هم پشت سر عموش پرسید هوا و آخ جون کیک میگفت.نیما هانارو از گردنش بغلش گرفت و به در خیره شد.

عماد با کیک مربعی بزرگی وارد شد.همه ناباور زل زده بودند بهش،جلو اومد و کیک و جلوی میز حورا گذاشت و یه قدم عقب رفت.تا خواستم حرف بزخم بچه پروروی خودشیرین، پیش دستی کرد و با لبخند دختر کشی بلند گفت:

—نورا خانم تولدتون مبارک !!!

چشمای گرد حورا از "دوست دارم تولدت مبارک" روی کیک به چهره ی براق و چشمای ستاره بارون عماد و در آخر به اشک های من از هیجان رسید.بابهت زل زد تو صورتم:

—نارگل !!!!

همه جیغ کشیدند و تولدت مبارک خواندند،آرش هم رضایت داد ، نگاهش و از زمین بگیره و بدون حرف زل بزخم تو صورتم .نگاهش کردم براش ابرو بالا انداختم لبخندی زد و سر شو زیر انداخت .

همه تبریک گفتن رسید به امیر ارسلان که با صدای بم و خش دارش تبریک گفت اشکای حورا دونه به دونه از خوشحالی پایین میریخت.لبخندش یه لحظه محو نمیشد.

لاله خم شد روی کیک از کیک عکسی گرفت و گفت:

چقدر دوست دارم شو قشنگ دادی بنویسن نارگل،کجا سفارش دادی !!؟؟

نگاه به عماد کردم دست تو جیب به آسمون خیره شد.سری تکنون دادم با خنده گفتم:

—والا اون کیک که من سفارش داده بودم فقط "نورا جان تولدت مبارک روش بود"،نگاهی به عماد کردم و بلندتر گفتم:



—نمیدونم این دوست دارمش از کجا سبز شد!!!

امین پقی زد زیر خنده، حورا سرخ شد از خجالت سر شو زیر انداخت، آرش ناباور به برادرش خیره شده بود!!

حورا نگاهم کرد با تکون دادن سرش ازم تشکر کرد. بیشتر از اینا بهش بدهکار بودم بخاطر همه چیزش!!

صدام و پیدا کردم با صدای لرزونی گفتم:

—من یه هدیه ناقابل برات آماده کردم نورا!!

همه برگشتن طرفم سرو صداها کمتر شد. بلند شدم از کنار دیوار بادستای یخ زده م گیتارو برداشتم که امین سریع دوربین و از دست لاله گرفت و زوم کرد رو من:

—خانم ها آقایان کنسرت نابغه ی موسیقی ایران، امیدوارم لذت ببرید. دین دین دین!!

عماد یه صندلی خالی گذاشت زیر پام تا بشینم حالا آرش روبروم بود، کنارش پدرم نشسته بود و کنارشون امیرارسلان کیان هانا از گردنش آویزون شده بود.

در جا حس کردم خالی شدم از هرچی دور می لا سو

عماد هم صندلی گذاشت کنارم نشست آروم زیر لب گفت:

—عین قورباغه با این چشمات زل نزن به جمع، همه فهمیدن هیچی سرت نمیشه، چارتا بزن رو ساز تمومش کن دیگه!!

آب دهنمو قورت دادم گیتارو دستم گرفتم. کوک کردم شروع کردم زدن. عماد دست گذاشت رو دهنش. اشتباه شد. دوباره گرفتم دوباره زدم، اشتباه. نت ها یادم رفته بود. عماد جوونمردی کرد خندشو خورد، حورا با خنده نگاهم میکرد. امین هم گفت:

—بابا برا عشقت نمیخواهی بزنی انقدر هیجان زده شدی، نورا خانم از خودمون!!

دوباره زدم این بار گیتار از زیر دستم کشیده شد. عماد زدش زیر بغلش و گفت:

—نورا خانم اشکال نداره من بزnm نارگل بخونه!!

آوه نه..خوندن سخت تر بود!! عماد برگشت طرفم:

—چی میخواستی بزنی؟؟

آروم کنار گوشش اهنگی که میخواستم بزنم و گفتم. سری به تایید تگون داد، چشماشو و بست و سیم هارو از نو کوک کرد و با چپ چپی که بهم رفت یعنی تو که کوک کردن بلد نیستی مرض داری، گیتار گرفتی دست. با انگشت هاش ضربی گرفت و شروع کرد زدن، کج محو زدنش شدم. این بشر دوپا داشت جادو میکرد با انگشتاش!!

موقع خوندن متن ترانه شد برگشت طرفم اشاره داد بخون، خندیدم بلند گفتم:

—کار را آن کرد که تمام کرد، خودت بخون!!

سرش و زیر انداخت لبخند زیبایی تحویل داد و به تشکر سرش و تگون داد و بعد از یه ثانیه مکث صدای گیتار همزمان با زدن با صدای گرمش شروع کرد خوندن:

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم

بی تو کم میارم

عماد نگاهش و به زمین داده بود و من نگاهم تو چشمای آماده ی گریه ش داده بودم....

نبینم غم و اشک تو چشمت

چشم رو دستای لرزونی خیره شد....

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم بخاطر عشقت بترسی، تا من زنده میخواستم نمیخواهم از چیزی بترسی..

نبینم ترسو توی نفسهات

ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شبهام

درد خواستن و نتوانستن هرشیش و من همدری میکردم. دست و پا زدن هاش و نگاه دزدیدن هاش  
و من هم با تک تک سلول هام حس میکردم.

ببین دوست دارم

ببین دوست دارم

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی

با من به دردای این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غمات دل کنی

آروم میشدم اگه دیگه از هیچ چیز نمیترسید. اگه به من اعتماد میکرد که پشتش ایستاده بودم !!

بیا به هم بگیریم دوست دارم

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست میخونم این آهنگتو

هر چی میخوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم

صدای گیتار قطع شد....

صدای آروم دوست دارم عماد.... باعث سرخ شدن حورا و صدای جیغ و سوت اهالی جمع شد. نگاهم چرخید تو چشمای راضی و لبخند به لب امیرارسلان قفل شد. سرم و زیر انداختم نفس عمیق کشیدم. جرئت سربلند کردن نداشتم به اندازه کافی نگاه سنگینی کردن مو خم کرده بود.

حورا از جاش بلند شد داشت با خنده گریه میکرد، شاید برای باقی این همه احساساتش عجیب بودن ولی فقط من و دنیا که خودش و با خوردن جای تلخ کنترل کرده بود، درک میکردیم این بچه ۳۶ ساله چقدر تنهایی کشیده. از تو جعبه گیتار، جعبه ی سرخ رنگ ربان زده یی رو که واسه تولدش در نظر داشتم و به مانی دادم اشاره دادم بده بهش، دستاش و با ذوق جلو دهنش گرفته بود، مانی رو با محبت بوسید جعبه رو باز کرد.

خندش جای خودش و به بهت داد بلیط و از تو جعبه بیرون کشید به سمتم اشاره داد. به سختی از جام بلند شدم و با صدایی که قد هفت سال می لرزید بابت مهربونی هاش، حضورش گفتم:

—حضورت تو زندگیم، یه چیزی فراتر از معجزه بود.... اگر نبودى اینجا نبودم.... نبودى تو زندگیم، هیچی نبودم.. مثل یه جاده ی سرسبز رو به بهشت بودى برام که با مهربونی هات، با قلب بزرگت، با صبوریت آروم آروم به سمت مفهوم نفس کشیدن کشوندیم. هزار بار بگم ازت ممنونم بابت این همه سالی که تک و تنها با بدقلقی هام، بداخلاقی هام، بی رحمی هام ساختی اما پشتم و

خالی نکردی ، کم گفتم..این سفر دو هفته ای شاید ناقابل ترین تشکری باشه که یه دل سیر کنار خانواده ی واقعیت بتونی داشته باشی !!

همه بجز دنیا که تو لیوان چای ش زل زده بود به ما دونفر با کنجکاوی نگاه میکردن که این چه پیوندی بود که ما دوتا رو انقدر وابسته به هم کرده بود.

حورا تگونی خورد با گریه گفت:

—مرسی من..واقعا سوپرایز شدم.. نارگل میشه یه لحظه بغلت کنم؟؟؟

نه !!! نمیخواستم اشکم دربیاد جلو جمع اخم کردم:

—از این لوس بازی ها خوشم نمیاد !!

با بدقلقی چرخیدم سمت لاله که تقریبا تو بغل امین ول شده بودم و پریدم بهش:

—لاله پهن نشو رو اون بنده خدا ، چه گناهی کرده تورو گرفته پاشو برو چاقو بیار کیک و قسمت کنیم !!!

سرخ شد برام خط و نشون کشید.امین هم از خجالت عمه فقط سرش و زیر انداخت.حورا آهسته خندید و سرش و تگون داد.نگاه آرش میخکوب بود.یعنی بین راست گفتم بخاطر تغییر حالت اخم میکنی !!

سرم و خم کردم و ترجیح دادم دوربین و از امین بگیرم فیلم برداری کنم.

بعد از خوردن کیک و همه بابت اینکه خبر نداشتن کادویی بدن عذرخواهی میکردن که عماد با سرفه ای رو کرد به جمع و گفت:

—والا نارگل خیلی لطف کرد من و در جریان گذاشت ، من هم با اجازه ی همگی از طرف سه تا خانواده یه هدیه کوچیک اگه قبول کنن تقدیمشون کنم !!!

همه افتادن به تشکر حورا هم از دنیا بی خبر گفت:

—لازم نیست راستش به اندازه کافی برا کیک به زحمت افتادید !!

آرش هم با خنده و چشمایی که عجیب هم رنگ برادر همیشه شیطنش شده بود بلند گفت:

—مخصوصا قسمت خلاقیت هنری روش!!

عماد از اون نگاههایی که حسابت و بعدا میرسم تحویلش داد، آرش هم سرخوش خندید لنگه  
ابروی لاله با تعجب بالا رفت و به من خیره شد. میتونستم فکر شو بخونم یعنی این از صبح تا حالا  
حرف نمیزد حالا مزه میپرونه!!!!

عماد هم هانا رو صدا کرد که با مخالفت احتمالی حورا مواجه نشه یه جعبه کوچولو داد بده حورا  
،حورا هانا رو بغل کرد بوسید و جعبه رو باز کرد

سوییچ ماشینی رو بیرون آورد و با اخم به عماد خیره شد. نیما، امین سوت میزدن.

حورا اخم ظریفی کرد و سوییچ و جلو چشمش تکونی داد و گفت:

—فرمودین کوچیک دیگه!!!

خندیدم با دوربین زوم کردم رو سوییچ و گفتم:

—نیست خودش گوریل فقط تو شاسی بلند جاش میشه، از نظرش هیوندا کوپه کوچیکه دیگه!!!!

دهن حورا باز موند عماد دست بلند کرد بزنه پشت گردنم که با دیدن نگاه دست به سینه ی آرش  
رو خودش، لبخندی زد و سرم و ناز کرد، علاوه بر جمع دنیا هم پقی زد زیر خنده!!

اون شب تا آخر شب پسرا زدن و خوندن ولی بهترین قسمتش همخونی امین و عماد بود که  
حسابی جای جیغ و سوت داشت. عماد گیتار به دست شروع کرد به معنای واقعی هنرمندانه گیتار  
زدن و خوندن، الحق که حلال زاده به داییش میرفت:

همه ی دنیا مال منه حالا که تو کنارمی

تویه این شبها

تو آسمون روشن ترین ستارمی

خاطره هامون یادم میاد چشم سیاه ناز نگات

برات میمیرم

نمیدونی دیوونم کرد رنگ چشات

عماد لبخندی زد و نگاهش و ازم دزدید ، یه لحظه از ذهنم گذشت اگه بدونم این زنی که  
بخاطرش با تمام دبدبه و کبکبه ش و شنیدن چارتادر میون متلک پرونی های پسر ا ، داره میخونه  
کیه ، چه بلایی سر خودش و حورا میاد.

امین و عماد تو صورت همدیگه با شیطننت خیره میشدن و مظلومانه سر تگون میدادن و با هم  
همخونی میکردن:

من اگه با تو نباشم

میمیرم

میمیرم

میمیرم

وقتی که دستای تورو

می گیرم

می گیرم

می گیرم

باتو میرم توی حس

رویایی

رویایی

رویایی

بگو تنهام نمیزاری بگو اینجایی

سر روی شونه هام بزار

با من باش

با من باش

با من باش

عاشقتم دیوونه وار

با من باش

با من باش

با من باش

هرچی که غم داری بزار

تو قلبم

تو قلبم

تو قلبم

بدون تو من دیوونه میشم

کم کم

امین دستاشو تو جیبش کرد و پررو زل زد ، تو چشمای خندون لاله و شروع کرد تک خوندن:



حالا که دستات تو دسته

آرزو هام رو به رومه

حالا که عشقت تو قلبمه

باتو بودن آرزومه.

تو بایه لبخند خط میکشی روی غمام

تورو میخوام

تو نمیدونی چی میکشم وقتی نیستی

خیلی تنهام

دوباره هردو با هم همین قسمت و همخونی میکردن. هانا هم با صدای گیتار عموش وسط میرقصید ، منم از لوس بازی ها و ناز و اداهاش موقع رقصیدن همزمان عکس و فیلم میگرفتم. تا چشمم به چشمای مشتاق پدرش نخوره !!

نزدیکای چهار صبح با اولین خمیازه یی که هانا کشید . یواش یواش جمع کردیم .

آرش پدرش ، دنیا هانا رو که رو دستش خوابیده بود و برد. عماد هم موند تا فرش و صندلی هارو جمع کنیم تا ماشین حورا رو بیاره داخل و بعد از این پا اون پایی بالاخره ازم درخواست کرد ، نظر قطعی حورا رو در مورد خواستگاریش بدونه !!

بدون در نظر گرفتن شرایط حورا بهش قول دادم بعد از برگشتش از سفر جواب قطعی رو ازش بگیرم.

عماد لحظه ی آخر قبل از اینکه سوار ماشین بشه ، دستاش و رو سقف ماشینش گذاشت و گفت:

—تا الان هرچی آرش در موردت گفته بود ، درست بود الا یه چیز !!

جا خوردم لبخند نصف نیمه ای زدم و گفتم:

—نمیدونستم شما پسرا هم دست به غیبت تون خوبه.. حالا چی میگفت پشت سرم !!

عماد جدی گفت:

—گفته بود چشمت آینه ی قلبتن... مکثی کرد و گفت:

—ولی جز تیرگی هیچی توشون نمیبینم چرا!؟

پشت بهش کردم و با صدای لرزونی جواب دادم:

—چون قلبم و ارزون فروختم !!

در و بستم پشت در تکیه دادم ، حورا پشت پنجره ایستاده بود. ماشین بعد از چند ثانیه استارت خورد و حرکت کرد. هنوز نگاهم به سایه ی پشت پنجره بود.

\*\*\*

یه هفته ای می شد که حورا رفته بود و تایم های کاریش و بعد از مدتها سرکار میرفتم و شبها خسته برم میگشتم با برگشتن پدرم و بهتر شدن حال و اوضاع عمه. باز هم پام نمیکشید به خونه ی خودم برم. انگار هر شب یه جفت چشم آبی و معصوم برای برگشتن انتظارم و می کشید .

تنها کار مفیدم ظاهر کردن عکسهای اونشب پارک بچه ها بود و ادیت عکسای تولد حورا . حس دلتنگی داشتم ، دلم نمیخواست بهش بروز بدم اما دلم براش تنگ شده بود همیشه اون بود که زنگ میزد ، حال میپرسید ، خبر میگرفت اما تو این یه هفته مدام چشمم به گوشیم بود ، شبها تا پیامی ازش نمی رسید خواب به چشمم نمیومد.

مینا حسابی جای خودش و تو خانواده باز کرده بود دخترا ، مخصوصا لاله حسابی باهاش گرم میگرفتن و در حال شو رو مشورت مارک و اجناس بودند.

اکثر خریدای جهیزیه لاله رو هم مینا همراهی میکرد . لیلا هم از ذوق بارداری دوبارش از جاش جُم نمیخورد و جسته گریخته اشاره داده بودند که با برگشتن پدرم بخاطر سختی راه پله به جای بزرگتری نقل مکان میکنن.

برعکس اونا امین و لاله موافقتشون و برای زندگی جای لیلا اینا اعلام کرده بودند. لاله معتقد بود زن داییش هرچقدر هم که خوب باشه ، وظیفه ی رسیدگی مادرش با اونه. مخصوصا که تازه ازدواج کرده بودند و خونه ی دوخوابه براشون بس بود !!

بحث رفتن لیلا اینا که میشد یه حسی بهم میگفت دارن فرار میکنن ، چشمشون ترسیده بود از اون همه اتفاق های عجیب و غریب ، دلشون میخواست خوشبختی شونو مثل همه ی آدم های اطرافشون با جنگ و دندون حفظ کنن..

حق بهشون میدادم .این همه سال عذاب برای هممون درس عبرتی بود که به احساسات همدیگه احترام بذاریم،شاید ندید گرفتن، احساسات من ۱۹ ساله این همه دلخوری و دربدری و تنش به پا کرده بود.

وگر نه الان من هم دلم میخواست مثل لاله، ازدواج کرده بودم و یا شاید هم مثل لیلا در انتظار تولد بچه م بودم.

من هم دلم می خواست زندگی نرمالی داشته باشم.شوهری که دوستم داشته باشه و بچه ای که مال خودم باشه !!

نه مردی که ته چشمات بیشتر تنهایی میدیدم تا عشق،یا شاید زیاده خواه شده بودم و از حسودی علاقه ای که به زن سابقش داشت دلم راضی نمیشد به هیچ قیمتی بهش فکر کنم!

تنهایی کلافه کننده بود ، مخصوصا برای منی که هفت سال پیشم و در حال سفر و خوش گذرونی بودم ولی یه جاذبه ای داشت این شهر ،که دلم میخواست هم نمیتونستم ازش بگذرم.دلم مدتها بود درگیر شده بود با دو حس گس و تلخ ،حسرت و حسادت !!

یه هفته یی به سرعت گذشت همونجور که از حورا خواسته بودم زنگی نمیزد ، فقط هرشب با پیامی شرح حالی از روزی که گذرونده بود میداد،که بی جواب میذاشتمش.دلم میخواست خالی باشه از هرچی اتفاق های اینجا،دلم میخواست خودش باشه و پدر مادرش !!

در مورد عماد همقبل از رفتنش ، بهش گفتم که در جا پشت بهم کرد و گفت جواب نه و بهش بگم که منتظر نمونه و رفت !!

هفته ی دوم دی ماه بود، برای پیدا کردن یه میز آرایش جدید رفته بودم نمایشگاه مبیل و تختخواب ،چون این یکی هم شیشه ش از دستم سالم در نرفت که با دیدن صحنه یی خنده م گرفت.

هانا خیلی جدی با اخم ظریفی کیف صورتی رنگی رو دستش گذاشته بود و بااون دامن پلیسه ی سبز رنگ و تی شرت بچگونه ی سبز آبی رنگش ، دست آرش و گرفته بود و از این مغازه به اون مغازه می کشوند. لبخندی زدم و پشت کردم بهشون که از قضا پشت سرم آینه بود و هانا با دیدنم دست پدرش و ول کرد و دوید سمتم.نفس نفس زنون:

—سلام نارگل خانم!!

برگشتم طرفش :سلام هانا !! اینجا چیکار میکنی؟!؟

عوض هانا ارش جواب داد که اومدن سرویس خواب بخره!!

با خنده برگشتم طرف هانا که با موهای دوگوشی بسته ش ، چشماش درشت تر و بیشتر تو صورتش برق میزد کردم گفتم:

— قراره اینجا بمونی!!؟؟

سری تگون داد و با هیجان گفت:

—بابا گفته برام سرویس اتاق خواب صورتی میخره.یه اتاق هم میشه مال خود خودم!!

برگشتم سمت ارش :سلامتی..تبریک میگم!!

پوزخندی زد و آرام گفت:

—شرمنده بخاطر وابستگی این بچه به اینجا ، باید مارو تحمل کنی..خیلی دنبال بلیط کره ماه بودم گیرم نیومد.

از حورا یاد گرفته بودم اینجور وقتا یه لبخند خانومانه بزنم.آدم که نباید الکی مشت بزنه تو دهن کسی؟؟؟

—در هر صورت موفق باشی.باجازه!!

هانا دوید جلوم ایستاد :میخوای بری؟؟بمون با هم برام تخت انتخاب کن!!

صدای پدرش مزاحم جواب دادنم شد:

—هانا بهتره مزاحم ایشون نشی ، خودمون میریم بابا !!

عجیب سلول سلولم میل به لجبازی داشتن لبخندی زدم و به هانا گفتم:

—واقعا؟؟من هم میتونم باشم این که عالیه!!بریم یه چیز خوب انتخاب کنیم!!

هانا خندید با ذوق دستم و گرفت ،دستای گرم و کوچولوش بین دستای یخ زده م قلبمو به تقلا وا میداشت.

بعد از دوساعت یه سرویس خواب طرح سفید فرشته مانند انتخاب کرد ،با سفارش قرار شد ، از ایده ی من، عوض تصویر فرشته از تصویر خود هانا استفاده بشه !!

بماند که با چه اصرارای فروشنده رو راضی کردم که میشه و با گرفتن شمارم قرار شد عکس ادیت شده براش ببرم تا فقط کار چاپ باهاشون باشه !!

آخر شب هم رفتیم رستوران و تا جایی که تونستم غذای گرون سفارش دادم تا دلم خنک بشه.ارش فقط با خنده به لچ و لجبازی هام سر تگون میداد ولی ته ته چشماش یه حسی راضی بودنش و فریاد میکشید !!!

در سکوت در حال غذا خوردن بودیم که صدای زنگ موبایلم توجه آرش و به تصویر عماد رو کشیم جلب کرد با اخمی زودتر از من دست دراز کرد بدون توجه به چشمای گرد شده م گوشی مو جواب داد.

—سلام عماد !!

....—

—حرفت و بزن لودگی رو بذار کنار !!

...—

—داره شام میخوره !!

...—

—عماد کارت و میگی یا قطع کنم !؟

....—

—بهش میگم:دیگه ؟ !

...—

—احمق!!!! برادرتم ، تغییر صدا یعنی چی؟؟!

...—

—بسلامت.

گوشی رو خیلی خونسرد قطع کرد و کنار دست خودش گذاشت.

هانا قاشق چنگال شو کنار بشقابش گذاشت . حس کرده بود اخمای درهمم با خونسردی پدرش زیاد جور در نمیاد!!

—الان میشه برسم چرا گوشی من و جواب دادید؟؟!

نگاه بی تفاوتی بهم کرد و با چنگال یه تیکه جوجه گذاشت دهنش و با آرامش شروع به جویدن کرد.

بعد از آموزش طرز صحیح جویدن غذا لقمه شو قورت داد و گفت:

—چیزی گفتی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که میدونستم زیاد عادی بودنش طول نخواهد کشید گفتم:

—عرض کردم چرا گوشی منو جواب دادید؟؟!

—آهان.برادرم بود کار خاصی نداشت!!راستی عماد شماره تورو از کجا داره؟!

مشغول جویدن لقمه ی دوم بود. تقریبا داد زدم:

—خودم بهش دادم!!که چی؟؟به تو چه!!!!

اخماش رفت تو هم لقمه شو قورت داد ، عذاب وجدان گرفتم سیستم گوارشش خراب نشه یه وقت.مثل خودم جواب داد:

—حتما بهم ربط داره که پرسیدم من برادرم و بهتر تو میشناسم...

—منظورت چیه!!!!!!به من چه برادر تو چه سابقه درخشانی داره میگم چرا گوشی منو جواب دادی؟؟!

دهن باز کرد جواب بده که صدای هانا هر دو مو ساکت کرد. برگشتم طرفش به یکی از پیش خدمت ها داشت بلند بلند میگفت:

—میشه جای منو عوض کنید؟؟ حرف زدن وسط غذا اشتها مو کور میکنه !!

دهن من و آرش و پیش خدمت باز موند! این از اون وقتایی بود که هانا به نسبت سن و سالش تو جلد تقلید از شخصیت مادر بزرگش دیکتاتورش میرفت.

خودش خیلی جدی زل زده بود به پیش خدمت و پلک میزد تا تاثیر مظلومیتش بیشتر باشه !!

آرش—هانا عزیزم !!

—هانا !!!

برگشت یه اخم درست حسابی تحویل جفتمون داد که کپی برابر اصل اخم های دنیا شد. همزمان ابروهای من و آرش پریدن بالا!

برگشتم سمت پیش خدمت:

— آقا شما بفرمائید !!

هانا—حرف بزنید میرم کنار پنجره میشینم !!

سر تکون دادم به پدرش زل زد تا از اونم تایید بگیره آرش سرش و تکون داد تا بیشتر از این توجه جلب نکردیم بی خیال بحث شد.

دو دقیقه گذشت بدقلق شده بود باز:

هانا—عذام سرد شد، آرش بگو عوضش کنن !!

نگاه به ساعت کردم یازده شب بود وقت یه سرو جدید نبود.

—هانا عزیزم فکر نمیکنم زیاد سرد شده باشه ها، میخوای من بذارم دهنتم، زود تموم بشه تا سردتر نشه !!

پشت چشمی برام نازک کرد و بشقابش و چرخوند ستمم. با پاشنه کفشم از حرص زدم روی پای  
آرش که از درد به جلو خم شد، جلو دهنش و گرفت حرفی نزنه.

هانا با بدبینی نگاهی به جفتمون کرد من هم باخونسردی و لبخند مشغول غذا گذاشتن دهنش  
شدم!!

دو تا دختر تیتیش مامانی که از لحظه ی ورود با تمام قوا فوکوسشون رو آرش بود، موقع رفتن  
از کنار میزمون یکی شون که موهای بلوند و قد بلند تری داشت، دستی کشید رو سر هانا و پررو  
پرور زل زده تو چشمای آرش و با لوندی گفت:

—وای چه دختر ملوسی دارین!!

آرش طبق متانت همیشگیش سری زیر انداخت و تشکر مختصری کرد. اون یکی جلوتر اومد و این  
بار با صدای قرارداری خطاب به آرش گفت:

—تقریباً همیشه گفت خوشکلی هاش و از خودتون به ارث برده فقط مشکی موهای به مامانش  
رفته!!

به نگاه از بالا به پایینی تحویل داد. آرش خواست حرف بزنه که از جام با لبخند بلند شدم و  
خیلی خیلی با کنترل اعصابم که هر آن میرفت صورت جفتشونو خراب کنه، جدی گفتم:

—شما فضولیتون و از کی به ارث بردین دختر.... مکثی کردم از پایین تا بالا شونو نگاه کردم و با  
تحقیر گفتم: خوشکلا!!!

چشماشون گرد شد اولی خواست جواب بده که آرش هم سرپا ایستاد، پیش خدمت با شنیدن  
مکالمه ی تنش دارمون خم شد و محترمانه به بیرون راهنماییشون کرد. زل زده بودم تو چشمای  
وقیحشون، منتظر یه کلام حرف اضافه یی بودم. دختر بلوند اولی چرخید و به دومی با صدای  
بلند گفت:

—تعجب میکنم این همه اعتماد به نفس و از کجاش آورده شوهره از هر لحاظ ازش سر تره!!

مشت هام فشرده شد، سر جام دیگه ننشستم با گفتن "میرم دستام و میشورم" مستقیم به طرف  
سرویس بهداشتی رفتم.

از شانسم خلوت بود جلو رفتم و با مکث و احتیاط جلو آینه ایستادم. راست میگفتن آرش از لحاظ  
ظاهر و تیپ چیزی کم نداشت، ولی نمی شد گفت از من سر تره؟؟



وجدانم نهیب زد: آرش از لحاظ تحصیلات هم ازت بیشتره، از لحاظ مالی هم بیشتره !!

میخواستم منصف باشم از من خیلی خیلی بیشتر بود، من بودم و یه دیپلمی که به زور گرفتم و همه ی هنرم عکاسی بود که هیچوقت نشد باهاش کار کنم همه ی عشقم نمایشگاه زدن بود که وقتی پول نداشتم، انگیزه داشتم، وقتی پول داشتم انگیزه ای ازم باقی نمونده بود.

همه ی درآمد خرج این سفر اون سفر و این مهمانی اون مهمانی، گاهی دستی به قمار، مشروب های گرون قیمت و خریدایی که حتی نمی رسیدم چیزی برای خودم پس انداز داشته باشم می شد

جلوتر رفتم به چشمایی کشیده و آرایش شدم خیره شدم، زیر لب به خودم جواب دادم:

-پول هم جمع میکردی نارگل، برای کی؟؟

کمی مکث کردم، چشمامو بستم و تو ذهنم دلم میخواست ساغرنامی رو که هرگز ندیده بودم تصور کنم: یعنی اون اندازه ی آرش بود این منم که ازش کمترم !!

چشمام سوخت، خنده دار بود اما بهش حسادت می کردم، به زنی که تا حدودی هووش بودم حسودی می کردم.

به زنی که بخاطر وجودش تو زندگی آرش، از ترس احساسم رفته بودم تا مبدا عشق غیرقابل کنترل زندگی کس دیگه ایی رو خراب نکنه، حسادت می کرد.

در حق زنی که لطف کرده بودم زندگی شو جهنم نکرده بودم حسادت می کردم.

حرف آرش تو گوشم تکرار شد:

"ساغر برای من بس بود. زنی بود که دوستم داشت من هم دوش داشتم."

خب من هم دوش داشتم حتی از خودم بیشتر. پس چرا...

"مقصر بهم ریخته شدن اون ماجرا رو ساغر ندون، من نخواستم جوونیت، شادابیت، حروم زندگی یه مرد متاهل بشه"

حروم می شد؟؟ واقعا کشش داشتم با اون همه عشقی که ادعاش و داشتم، بمونم و زن دوم باشم..

سرم و تکون دادم، نه هرگز نمیتونستم !!!

پس مقصر کی بود؟؟؟ به مردمک چشمام خیره شدم. نکنه مقصر من و لجبازی هام بودیم؟؟؟ نکنه رفتنم گزینه ی درست نبود؟! نکنه باید می موندم و می ایستادم پای عشقی که ازش دم میزدم!!

قطره اشکی از ناتوانی رو گونه م چکید، آب

و باز کردم و دستا و صورتم و شستم. همه ی آرایشم و پاک کردم، چهره ی معصوم مادرم از تو آینه بهم لبخند میزد. این نارگل بود که از آرش سر تر بود.

بخاطر شجاعتی که خود آرش اعتراف میکرد تو وجود کمتر زنی دیده، بخاطر معصومیتی که هنوز زیر یه عالمه آرایش، اخم، بددهنی و بداخلاقی با وسواس پنهان نگه داشته بودم.

این اونی بود که بهم اعتماد به نفس میداد، نارگلی که هنوز برق عشق و تو چشماش ضعیف، ولی روشن می شد دید.

نفس عمیقی کشیدم. دیگه قلبم از حرف دو تا دختر حسود درد نمی کرد، هنوز یه چیزی داشتم که بهش افتخار میکردم.

وقتی برگشتم آرش، کیف زنونه ی من به دست با مردی کت شلواری در حال صحبت کردن بودند بدون توجه مستقیم رفتن سمت هانا که کج شده بود و گل مصنوعی و بو میکرد.

آرش با دیدنم صحبتش و کوتاه کرد. دست داد و پشت سرم از رستوران بیرون زد بدون حرف کنار در عقب ماشین ایستادم و به محض باز شدن درها عقب سوار شدم و هانا جلو نشست. بعد از بستن کمر بندش از تو آینه نگاه عمیقی به صورت بدون آرایشم که سن و سالم و کمتر کرده بود بهم انداخت و با لبخندی گفت:

—مدیریت رستوران، داشت عذرخواهی عذرخواهی کرد!!

استارت زد و ماشین و روشن کرد. جوابم نفس عمیقی بود. بعد از طی مسیری هانا با کنجکاوی برگشت عقب و گفت:

—نارگل خانم، خاله نورا رو خیلی دوست داری که اونشب برایش شعر خوندی؟؟؟

خندیدم:

—من نخوندم که عموت خوند. ولی آره حورا یه تیکه از قلبم و به خودش اختصاص داده!

آرش با نیشخند دنده رو عوض کرد و گفت:

–باقیش چی؟؟

مکث کردم و گفتم:

–یه قسمت خانوادم، یه قسمت حورا مکث کردم و آرومتر گفتم:

–باقیش هم مال تنها کسی که همیشه دوشم دارم !!

آرش نیشش باز شد با شیطننت پرسید:

–خب کی هست این خوش نشین قلبت !؟

هانا یکی زد سر دست پدرش رو دنده و گفت:

–آرش فضولی چی؟؟؟

با صدا خندیدم و تا خونه سکوت کردم. هانا نرسیده به خونه خوابش برد، بدون خدا حافظی از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه به مرد همیشه منتظر پشت سرم نگاهی بندازم خودم و تو خونه پرت کردم و در و بستم !



حورا برگشته بود آب زیر پوستش رفته بود و حسابی چشمش برق میزد. کلی حرف داشت بزنه .

دوسه شب اول تا دیروقت بیدار می موندیم و حرف میزد. از اینکه دلش بالا سر من بوده از اینکه هرروز و سرمزار مامان، باباش میرفته. ولی نکته ی قابل توجه این بود که میگفت حس میکرد یکی همش دنبالش بوده !!

من که بهش گفتم احتمالا عماد بوده ، دلش طاقت نیورده اومده اونجا دنبالت ، ولی جوابش قانع کننده بود ، عماد اگه از محل دفن داییش خبردار میشد که حورا رو میشناخت !!

قرار بود ۱۸ دی ماه لیلا برای تولد مانی همه رو دعوت کنه خوش !! حورا هم نرفته ، استرس برخورد با عماد و داشت خودم هم کما بیش تو حرفایی که میخواستیم به عماد بزنم دودل بودم !!

زنگ زدم به عارف همه ی جریان و براش تعریف کردم ، از ترس حورا تا علاقه ی عماد ، حرف عارف هم مثل باقی یه کلام بود . به عماد اعتمادی نداشت . هیچ بعید نبود بزنه زیر علاقه ش و اوضاع و بدتر بکنه !!

فشار عصبی زیادی روم بود ، از یه طرف آرشی با نگاههای بدون حرفش ، کلافه م کرده بود از یه طرف نمی توانستم برق چشمای عماد و ندید بگیرم .

بماند که خودم یه بار گول همین برق چشمارو خوردم و یه عمر و پشیمون شدم ولی دلم می خواست عماد و به حورا ثابت بکنم . نه بخاطر خود عماد ، بخاطر خود حورایی که حس میکردم نسبت به عماد بی میل نیست و چه بسا با ازدواجش خیلی از مشکلاتش حل میشد .

حورا تو رودروایی برای کمک به لیلا رفته بود خونشون ، سه چهار ساعتی تا شروع مراسم تولد باقی بود ، چشمم به گوشی خورد ، جرقه ایی به ذهنم خطور کرد .

حورا حرف مارو ندید میگرفت اما اگر مزاحم تلفنیش یا همون سنگ صبور با اعتمادش ، دهن باز میکرد و بهش کاری رو میگفت انجام بده شک نداشتیم حورا حرفش و قبول میکرد .

شماره و گرفتم . بادستای لرزون در اتاق و قفل کردم و به دیوار تکیه دادم و نشستم رو زمین . بوق چهارم نخورده تماس برقرار شد ، از ترس قطع کردنش سریع شروع کردم حرف زدن :

—سلام من نارگلم دوست حورا !!

صدایی نیومد گوشی رو نگاه کردم تماس برقرار بود . چشمام و باز و بسته کردم ، با تسلط بیشتری رو صدام گفتم :

—من .. من .. یعنی .. حورا .. راستش .. من ... درمورد حورا ... یه چیزایی هست که میخوام بگم !!

نفسمو پرت کردم بیرون ، هیچ صدایی رفت و آمد نشد ، باز نگاه گوشی کردم تماس برقرار بود آروم گفتم :

—مرسی قطع نکردین..میدونستم حورا براتون مهمه..یعنی حورا برای همه مهمه چون ..خیلی مهربون و خوش قلبه!

مکثی کردم و با تردید گفتم:

—شما از من چیزی میدونید؟؟اینکه من کی هستم چی هستم،حورا چیزی گفته !!؟

صدای بوقی تو گوشی پیچد دکمه زده بود یعنی تایید کرده بود!!

—خب خب حورا بخاطر من مجبور شد بیاد اینجا ..با من زندگی کنه که پسر عمش عماد و دید!شما از عماد چیزی میدونید !!؟؟

دوباره صدای بوقی تو گوشی پیچید.پس از عماد هم میدونست !!

—راستش راستش من برعکس بقیه حس خوبی به احساس عماد نسبت به حورا دارم یعنی یه جورایی شک دارم دروغی باشه ،نمیدونم چرا همه ازش بد میگن ولی من ..راستش من با همه جور مردی دوست بودم و خیلی ازشون شناخت دارم.عماد خیلی مهربونه که وقت میذاره با مانی فوتبال بازی میکنه،یا هانا رو تو کمرش میذاره سواری میده.. نگاهش تابحال چه روی من چه روی دخترا معنی دار نبوده،خیلی عادی نه مثل فلش خنثی ست نه اونجور که میگفتن ... هیز دله ،چه میدونم بی قید و بند حتی بی رحم نیست..عماد برعکس نظر بقیه از نظر من پسر خویبه !!

نفس تازه کردم و با احتیاط گفتم:

—تازه ...از.. از ..از من خواسته که با حورا صحبت کنم برای ازدواج ،حورا لج کرده میترسه ،نمیدونم حق باید بهش بدم یا نه ولی ..نمیدونم کی از این همه فرار کردن خسته میشه !!

نه بوقی نه سوتی هیچ اشاره ایی نداد با استرس اضافه کردم:

—من خیلی از خانواده کیان داستان شنیدم،خودشون هم دیدم حتی ..حتی خود خود امیرارسلان کیان و ولی چیز بدی نداشت.نگاهش فقط ته قلبم و سوراخ میکرد،اونم بخاطر اینکه نمی دونم اگه بدونم من صاحب اون زمین قیمت دارشم و به چه قیمت، نگاهش بهم باز هم مهربون خواهد بود یانه ..ولی در کل مرد بدی نبود...بهش نمیومد که نفرت برانگیز باشه..حرف میزد من با تمام حواسم گوش میدادم حرفاش جامع بود میدونست چی میگه،نظر میداد عقلی بود در کل مرد پری بود ..من فکر نمیکنم اون همه ترس داشته باشه !!

مکث کردم طولانی دکمه یی زد آروم گفتم:

—من حورا رو خیلی دوست دارم، جسم نسبت بهش خیلی عمیق تر از این حرفاست، دلم میخواد به اون چیزی که دلش میخواد برسه .

وصلت با این خانواده براش از این لحاظ خوبه که پیش خانوادشه، همونجور که پدرش همیشه میخواست... راستش.. من.. نمیدونم چجو.ری.. باید بگم ولی همیشه شما بهش بگید، ترسش و کنار بزنه واقعیت و تو نگاه عاشق عماد، تو منطقی بودن آرش، تو قضاوت عادلانه ی امیرارسلان کیان ببینه !!!

همیشه سکوت تونو بشکنید مثل همه ی این سالهایی که چه به عنوان سنگ صبورش به حرفاش گوش می دادید، چه اون سالی که مناقصه از دست دادیم، کمک مالی کردین بهمون، باز هم کمکش کنید، این همه تنهایی که به خودش اجبار کرده رو پس بزنه !!

بغضم و پس زدم و به سختی ادامه دادم:

—من.. من خودم از خانوادم سالها گذشتم... خیلی اتفاق ها افتاد ولی.. الان تنها چیز که برام مهمه اینه که پدرم دوستم داره برادری که حتی اسمشو تا همین چندسال پیش نمیدونستم ، عکسای من تو کیفش بوده به دیوار اتاقش بوده، تو خونه شون بوده، از من میدونسته من و میشناخته !! جای خالی من سر میز غذاشون بوده، ولی من مقصر نبودم اما کسی که بیشتر از همه ضرر کرد من بودم چون تنها موندم.. چون فرار کردم نایستادم ببینم چقدر زود جا زدم...

بغضم ترکید با دستم هق هق گریه مو خفه کردم. طول کشید یه دقیقه دو دقیقه ده دقیقه تا آرام شدم. اشکامو پاک کردم و با صدای دور که از گریه یی گفتم:

—مرسی... گاهی وقتا آدم کسی رو میخواد فقط براش حرف بزنه، بعدش پشیمون نشه !! من باید قطع کنم .. امشب باید با عماد صحبت کنم همه چی رو بگم شما هم اکه میتونید با حورا صحبت کنید دیگه فرار نکنه !! همیشه !؟

خش خشی تو گوشی پخش شد و صدای خوش زیر و بمی شروع به حرف زدن کرد:

—قصد نداری در مورد خودت چیزی به آرش بگی؟؟

صدا رو تو ذهنم مرور کردم، من این صدارو خیلی خوب می شناختم. حس از تنم رفت. دندونام کلید شد و صدام و گم کرده بودم. قلبم انگار نمیزد.

—تعجب کردی؟؟ بایدم تعجب میکردی که سنگ صبور دختر کسی باشم که بخاطر عشق پدرش، دخترم و از دست دادم !!!



صدا رو تو ذهنم مرور کردم، من این صداری خیلی خوب می شناختم. حس از تنم رفت. دندونام کلید شد و صدام و گم کرده بودم. قلبم انگار نمیزد.

—تعجب کردی؟؟ بایدم تعجب میکردی که سنگ صبور دختر کسی باشم که بخاطر عشق پدرش، دخترم و از دست دادم!!!

پلکم عصبی میپرید. بعد از لختی سکوت شروع به حرف زدن کرد:

—نارگل!!!! حرف بزنی دخترم، من آدم ترسناکی نیستم، یه آدمم با خصوصیات انسانی، گاهی ناراحت میشم، گاهی عصبانی، گاهی غمگین.... من خدا نبودم که همیشه تصمیم درست و گرفته باشه!!

قبول دارم مرگ دخترم تا مدت‌ها عقل و از سرم ربوده بود، که دنبال مقصر بگردم و کی بهتر از امید!!

تو اون زمان یادم رفته بود که از خودش زده بود و جوونی شو صرف نگهداری از خواهر و خواهر زادم کرده بود، وابستگی به آرزو عقلم و زایل کرد، حتی نخواستم ببینمش و سکوت باعث شد غصه از پا درش بیاره و داغ نبودنش رو سینه م، برام کمتر از آرزو نباشه!!

نفس عمیقی کشید و با لحن پوزش خواهی ادامه داد:

—نارگل جان، من یه بار سکوت کردم این همه تبعات داشت. بار بعدی وجود نداره. با خودت فکر کردی چرا زندگی مو ول کردم به امون خدا و او مدم اینجا!!! بخاطر تو، بخاطر حورا!! عارف گفته بود اینجا به کمک نیاز خواهید داشت.

مکت کرد به نسبت طولانی تر، آهی کشید و ادامه داد:

— من نمیدونم چرا عماد همچین کاری با دختر امید کرد، من به اندازه کافی بخاطر پدرش پشیمون بودم اما عماد.... نمیخواهم دفاعی کنم اما وقتی خودم تو اون شب خودم و تا مدت‌ها باخته بودم به عماد حق میدادم ناراحت باشه اما یک درصد هم حق نمی دادم، بخواد با آبروی کسی بازی کنه.

قبول دارم همه ی ما تاثیر اون شب تا مدت‌ها از خود بی خودمون کرده بود. شاید عماد از همه بیشتر آسیب دید چون دیدن پدر همیشه استوار و محکمش دست بسته عاجز و ناتوان، دست غریبه ناموشی و بسته بود و روسری از سرشون کشیده بود، باعث شد تا مدت‌ها تو شوک بره، ترسیده بود پسر بازیگوش و سربه هوای من، وقتی خبر مرگی از آرزو پخش شد تا ساعتها فقط فریاد می کشید.

بعد از اون یه آدم دیگه شد، کی عماد دست رو کسی بلند کرده بود که رو خدمه خونه ی من بلند کنه؟ حتی بارها آرش و به باد کتک میگرفت میگفت چرا بخاطر آرزو، گریه میکنه !!!

آرش مثل خدایا مرز امید، همه چیز و تو خودش می ریخت، غصه هاش، غرور جریحه دار شدش عذابداریش آروم آروم بود مثل خودخوری هاش.. خودش و وابسته به ساغر کرده بود تا از خونه دور باشه از عماد دور باشه از گریه های مادرش دور باشه از سکوت پدرش دور باشه از همه دور باشه...

کمی مکث کرد و آروم صدام کرد:

—نارگل دخترم، میشنوی؟! من به هیچ کس نه حقی میدم، نه کسی رو قضاوت میکنم، فقط قول شرف میدم دیگه مثل این قضایا پیش نیاد!!

به سختی نفس میکشیدم. دستام می لرزیدن، قلبم تو ترس و اضطراب دست و پا میزد! بدون اینکه منتظر جوابی از من شوک زده باشه، بحث و عوض کرد:

—پس درمورد حورا مطمئن باش حتی اگه عماد با فهمیدن اینکه کیه بخواد غلط نابجا بکنه این بار من پشتش در میام. پشت تمام تنهایی هاش!! حورا برام خیلی عزیزه. بیشتر از آرزو دوستش نداشته باشم کمتر ندارم !!

"امیر آماده میشی بریم؟؟!!"

صدای دنیا بود. چند ثانیه مکث کرد و در جواب گفت:

"حتما... دلم میخواد ببینم امشب دختر نادر چه نقشه ای برا جمع ریخته" و با صدا خندید.

دنیا مکثی کرد و گفت:

"دختر لجبازیه... بیچاره آرش... درای با کی حرف میزنی؟؟؟!"

امیر ارسلان باز هم با صدا خندید و گفت:

"یه دوست خوب!! خانم لجبازی هاش منو یاد دختر خانم نوجوونی میندازه که با برادر دوقلوش شرط بسته بود از درخت بید مجنون ۴ متری بالا بره!!"

دنیا با لوندی خندید. طاقت شنیدنم از دست رفت، گوشی رو با دستای لرزون قطع کردم.



مغزم خالی شده بود از هرکاری که میخواستیم بکنیم. گفته بود درمورد خودم به آرشی بگم؟! پس میدونست!! پس تمام این سالها میدونست!! اگر از دنیا نشنیده بود، حتما حورا بهش گفته بود.. همه چیز و گفته بود.... پس چرا سکوت کرده بود؟!

بادستام سرم و گرفتم به شدت شقیقه هام نبض داشتن، دلم میخواست سرم داغم و به دیوار بزنم بترکه از این همه فشار عصبی که امونم و بریده بود، تا در جا راحت بشم!!

نمیدونم من آرام بودم یا در کل مجلس آرام بود.

عماد سرش تو گوشیش بود و زیاد کار سختی نبود فهمیدن اینکه برای کی پیام میفرسته، وقتی هرچند دقیقه یک بار نگاهی و از گوشیش به حورای به ظاهر در حال حرف زدن میداد!!

آرشی دو روز گذشته بقول خودش فقط سه چهار ساعت استراحت داشته از خستگی دراز کشیده بود.

هانا و مانی به نظر میومد قهر کرده باشن. چون هردو اخم کرده یه گوشه نشسته بودند یکی مشغول موبایل بازی بود یکی با اخم هرچند دقیقه یه بار با یه بهونه بابا شو تگتون میداد و نمیداشت بخوابه!!

حورا کنار عمش نشسته بود و از جاش حتی واسه سفره انداختن هم جم نخورد. با لاله سفره رو می چیدم نیما هم کمک میکرد.

لاله طبق بدبینی همیشه ش از کنارم رد شد و علامت داد چته؟؟

سرمو تکونی دادم و سعی کردم به این فکر کنم که امیر ارسلان و پدرم تو خونه ی ما در حال شطرنج بازی کردن هستند نه چیز دیگه!!

با صدای تک بوق ماشین امین، لاله از جاش پرید در و باز کنه که پاش رو بند کفش اسپرت نیما گیر کرد زیر اون یکی و با صورت تا نزدیک در پرواز کرد و با صدا فرود اومد. با جیغی که لیلا کشید همه تو جاشون تکونی خوردن.

مینا با سرعت رفت جعبه کمک های اولیه رو بیاره، آرشی هم مشغول چک کردن زخم فکش و اینکه جاییش احیاناً نشکسته باشه شد.

هانا از جاش بلند شد و کنارم ایستاد دستم و گرفت و با بغض به لاله خیره شده بود.

با اومدن امین لاله خودش و لوس کرد اشکش سرازیر شد که دیگه حالم داشت بهم میخورد.

دست هانا رو پس زدم و بدون توجه به چشمای گرد شده ی عماد از حرکت از پله ها بالا رفتم و با برداشتن بسته سیگارم و بطری مشروبی که با هزارتا دردسر زیر یکی از کابینت ها جاسازی کرده بود، رفتم بالا پشت بوم و تو قسمت نیمه تاریک ساختمون تکیه دادم به دیوار و سیگارم و روشن کردم. یه قلب خوردم اشک از چشمم چکید، یعنی اگه من چیزی به آرش نگم اونا میگن؟؟؟

کام عمیقی از سیگار گرفتم. نفسم و نگه داشتم تا سی ثانیه پرتش کردم بیرون گلوم سوخت اما نه به اندازه درد سینه سوزی که می کشیدم.

قلب دیگه ای خوردم، فقط ساقی من و دیده بود و میشناخت که از دستش تو استخر در رفته بودم. دنیا هم که از ترس خودش هم شده بود حرفی نمیزد، یعنی میگفت بهش؟؟؟! !

حس سرگیجه داشتم. معده م داشت می سوخت با این حال عجیب دلم میخواست بخوابم. چشمام و بستم. یه جفت چشم آبی با التماس و نیاز نگاهم میکرد.

بطری رو برداشتم یه سره شروع کردم به خوردن، سرم گرم شده بود. بدنم نبض داشت بطری نصف شده رو کنار گذاشتم و از جام بلندشدم. زیر لب شروع کردم با خودم حرف زدن:

—باید برم خودم.... دست گذاشتم رو سینه م..... باید خودم برم بهش بگم چیکار کردم... خودم بگم شاید... شاید... بیخشه.. شاید بفهمه.. عظم زایل شده بود.. بفهمه کارام دست خودم نبود!!

—نارگل!!

برگشتم طرف صدا، خودش بود فقط چرا این همه هیكلش عوض شده بود؟ بیخیال حتماشام زیاد خورده، افتان و خیزان رفتم سمتش. قبل از افتادن گرفتم. چقدر بوی عطرش شیرینه... دوش ندارم من عطر سردش و بیشتر دوست دارم. دست گرفتم به یقه لباسش:

—میخوام یه اعترافی بکنم!!

صدا با جدیت دستامو از یقه ش رها کرد و یه قدم عقب رفت:

—اینکارا چیه میکنی نارگل!!! چی خوردی؟؟

یه قدم عقب رفتم دست گرفتم به لباسش تا نیوفتم ایستادم رو نوک پا و تو صورت حرفام و پرت کردم:

– فقط میخواستم تلافی دریابم.. میخواستم دلت و بسوزونم همونجور که همه احساساتم و به آتیش کشیدی !!

صدا مضطرب گفت:

– تلافی چی؟؟ چی داری میگی نارگل !! هوش و حواست کجاست !!؟ صدای منو میشنوی !!؟

– میشنوم... تو هم بشنو... من بد کردم تو با من بد نکن... من نبخشیدم تو ببخش.. ترو خدا !!

– نارگل چی داری میگی؟؟ چیکار کردی تو؟ اچی به حورا گفتی؟؟؟

سکسه م گرفت . بریده بریده گفتم:

– عزى... زم ..بح... ث ..من... و توى...ه...من و بب..خش .. !!

خودم و کشیدم بالا تو صورتش آروم گفتم :

– من و بخاطر تلافی کردنم ببخش..

خم شدم تو صورتش ببوسمش که با صدای "اینجا چه خبره ؟؟!" دستام و از سینه ش جدا کرد و یه قدم به عقب هولم داد قدمی به عقب برنداشته تعادل و از دست دادم و با زانو رو روی زمین افتادم.

زانوم میسوخت، معده م داشت آتیش میگرفت ، دست گرفتم به معده م و خم شدم به جلو. صداها بلند و بلند تر میشدند.

صدای مضطربی کلافه گفت:

– آرش !! آروم باش چیزیش نیست مسته فقط !!

صدای عصبی جلوی صدای آروم بلند شد:

– وقتی داشتی میبوسیدیش نمیدونستی مسته !!

صدا خواست از خودش دفاع کنه که جیغ زنی باعث شد سرم و بالا بگیرم یه نفر داشت یکی دیگه رو که رو زمین افتاده بود میزد، دست گذاشتم زمین با ملنگی از جام بلند شدم:

—چه خبره اینجاست!! کسی که باید کتک بخوره منم.. مقصر.. سگسه نداشت باقی حرفمو بزنم

مرد از زدن دست کشید به طرفم برگشت، چشماش از خشم برق میزد، تا خواستم دهن باز کنم یه طرف صورتم سوخت، باز صدای گریه ی زنی بلند شد. از رو زمین کسی شونه ام و گرفت و روبروی خودش نگه داشت. بی اختیار گفتم:

—ااا تویی.. من فکر کردم اون...

دستاش یقه موول کرد باز طرف دیگه ی صورتم سوخت. صدای "چه خبر شده؟؟!" ی دیگه ای بلند شد.

چشمام و از درد بستم دستی با خشونت از بازوم گرفت و بلندم کرد رو زمین می کشید و به طرف راه پله می برد، از هجوم یهوایی نور چشمام و بستم.

زنی روی زمین نشسته بود و به مرد کتک خورده روی زمین مات شده بود. صدای آشنای امین تو راه پله عصبی بلند شد:

—داری چه غلطی میکنی؟!؟!!

دستم و ول کرد بازم با زانو خوردم زمین، رو در روی امین ایستاد و به دیوار زدش تا امین به خودش بیاد، یکی زد تو گوشش، یقه شو گرفت و بدون توجه به چشمای از حدقه گشاد شده ی امین نعره زد:

—چیکارشی هان؟؟ توی لعنتی چیکارشی!!

دست از یقه ش برداشت و تو جام تکونی خوردم به طرف پشت بوم فرار کنم که از پشت موهام و گرفت، یه قدم عقب کشید، بازم با زانو زمین خوردم. از بازو گرفت و کشون کشون از پله ها بردم پایین، لاله با دیدنم جیغی کشید، رو به لاله داد زد:

—رمز و بزن، رمز این لعنتی رو بزن تا نشکستمش!!

لاله با دستای لرزون رمز و زد و از ترس به دیوار تکیه داد و چشماش و بست. صدای آشنای دیگه یی هم بلند شد:

—چطور جرئت داری دست به دختر م..

پرتم کرد تو خونه درو روی حرف نصف نیمه ی پدرم بست رو زمین افتاده بودم و سرفه میکردم به شدت گلو م میسوخت و ته معده م پیچ میرفت.

صداهای آشنایی به در میزدن و میخواستن در و باز کنن تکیه شو از در برداشت قفل مرکزی داخل و زد و به سمتم اومد

صداهای آشنایی به در میزدن و میخواستن در و باز کنن تکیه شو از در برداشت قفل مرکزی داخل و زد و به سمتم اومد با سستی یه خرده خودم و عقب کشیدم کج شد از رو زمین بلندم کرد و کشون کشون با زور پرتم کرد کف حمام ، دردی تو پام پیچید..

آب وان و باز کرد ، از زمین خوردن یهو یی معده م پیچ رفت و بالا اوردم . یه دستم به معده م بود دست دیگه م به دهنم بود و سرفه م میکردم .

بعد از چند دقیقه از پشت سر زیر بغل هام و گرفت با یه حرکت تو وان آب سرد انداختم ، نفسم بند اومد از سرما ، دندونام رو هم نمی ایستادن چند دقیقه ای گذشته بود با دستام خودمو بغل زده بودم و به خودم میلرزیدم ، وان داشت به حد سرازیر شدن پر میشد .

صدای نفس های عصبیش پشت سرم آروم و آروم تر شده بود . دست برد آب سرد و بست نفسم تند تند شده بودند داشتم از سرما یخ میزدم . دست برد از پشت سر از آب بیرونم آورد حس سرمای بیشتری بهم دست داد زانو هام لرزید و کف حموم نشستم . با نشستنم انگار باز یادش افتاده باشه از حموم با خشونت کشیدم بیرون ، محکم هولم داد به دیوار بازم با ضربه خوردم ، کمرم تیر کشید ، اشکم از درد پایین چکید .

با برخورد با کلید برق پشت سرم چراغا و پنکه روشن شدند و با دیدن صورت ملتهب و چشمای یکدست سرخ از عصبانیتش چشمام و بستم و فاتحه خودم و خوندم .

مستی از سرم پریده بود و سخت نبود فهمیدن اینکه اینی که روبروم مثل پلنگ زخمی سربلند کرده بود ، مخاطب حرفای بالا پشت بوم نبودم .

از سرما شروع کردم لرزیدن . شونه هام و گرفت تو صورتم با صدایی که به عمرم به این بلندی ازش نشنیده بودم داد کشید :

—بالا داشتی چه گهی میخوردی؟؟

نفس کشیدن فراموشم شده بود چه برسه جواب دادن ، بازم به دیوارم زد که درد کمرم بی طاقت تر بهم فشار آورد اشکم سرازیر شد که بیشتر عصبیش کرد :

—گریه نکن.. گریه نکن.. گریه نکن تا چشمت و از کاسه درنیوردم... فقط بگو داشتی بالا عماد بالا  
چیکار میکردی؟؟

کنترل اشکام از دستم در رفت، بی وقفه اشک میریختم. یقه ی خیسمو ول کرد و به عقبم زد که از  
درد کمرم خم شدم قدم به قدم عقب رفت دست کشید تو موهای و ناباور با خودش گفت:

—عماد؟؟؟؟ نصف قلبت مال عماده لعنتی؟؟ مال برادرم!!!! بی شرم، بی شرم، بی  
شرم!!

دوباره نزدیکم شد از شونه هام گرفت و باز به دیوار تکیه م زد، رسماً حس میکردم استخون کمرم  
شکست. تو صورتم با بغض داد کشید:

—من دوست داشتم... میدونی عماد نظرش درمورد تو چی بود؟؟ میگفت زن ته، حقته، دختره  
عاشقته، چرا نه؟؟ چرا تعلل؟؟ چرا سرکوب؟؟ چرا نباید نیازهام با یه دختر بچه ی ۱۹ ساله جواب  
ندم!!!!؟؟

شونه هام و ول کرد، صورتم و بین دستای سردش گرفت، یه نفس داد زد:

—من باید چی به تو میگفتم؟؟ میخواستی بهت دروغ بگم زن ندارم... به عشقت خیانت کنم بعد مثل  
یه آشغال ولت کنم برم دنبال زندگی خودم... تو همینقدر بی ارزش بودی و من نمیدونستم نارگل  
!!!!!! عشق تو اینقدر کم قیمت بود بی لیاقت!!!!!!؟؟

نفس تازه کرد اشکاش رو صورتش بود چشماش غمگین بود و دل شکسته با خستگی گفت:

—اگه میگفتم به به چقدر خوب تو عاشقمی بیا برات یه زندگی خوب بسازم ولی دروغ به هم  
میباختم بیشتر دوست داشتی نه!!!!!! من و دروغی بیشتر میپسندیدی که از آرش راستگو  
متنفر شدی، نه؟؟!!

شونه هامو ول کرد خمیده رو زمین نشستم رو زمین روبروم زانو زد:

—مگه من خواستم؟؟ من چیزی از تو خواستم که شدم آدم دله، آدم پست، آدم سزاوار  
تنفرت، خودت کردی، خودت خراب کردی.... تو و اون امین احمق گند زدین به تمام خویشتن  
داری هام!!!!

صدای لرزید:

من اون جوړی نمیخواستم...برام با ارزش بود وجودت، قلبت، پاکیت..نخواستیم با زندگیت بازی کنیم...

با آستینش صورتش و پاک کرد با غمگین ترین صدای ممکن ادامه داد:

—من هر شب عذابش و کشیدم، حالا قلبت مال عماد شد....

شدت گریه م بیشتر شد بدون هیچ عکس العملی به گریه هام، از جاش بلند شد، سرش گیج رفت دست گرفت به دیوار نیوفته همونجا کنار دیوار سر خورد و نشست و مسکوت به گریه هام گوش میداد.

یه ربع، نیم ساعت نمیدونم چقدر گذشت از شدت سرما بی حال شده بودم با هق هق هنوز گریه میکردم. با صدای دورگه یی گفت:

—تو دیگه چرا گریه میکنی؟؟ کسی که باید گریه کنه منم!!

جریتی به خودم دادم. بینیم و بالا کشیدم و با گریه گفتم:

—کمرم... آیی

باقی حرفم باز گریه بود..از جاش بلند شد، نشست کنارم به محض دست کشیدن به کمرم جیغم هوا رفت. دست برد با یه حرکت ژاکت بافت تنم و تو تنم پاره کرد و درش آورد. پیرهن آستین بلند سورمه ای رنگ مو از تنم کشید، موهای خیس و کنار زد و با صدای خسته و دورگه گفت:

—هرجا دست گذاشتم درد گرفت بگو!!

از پشت گردنم آروم آروم دست کشید روبه پایین بین دو کتفم جای تتوی پشت دو کتفم که "دستی خنجر به دست، تا نیمه خنجری رو تو کمرم فرو کرده بود" مکث کرد نفس شو فوت کرد پشت گردنم دست کشید پایین تر که به محض رسیدن به وسطای کمرم دردی تو تنم پیچید. چنگ زدم به آستین لباسش، اطرافشو فشار داد از درد جیغم دراومد. از جاش بلند شد و با گفتن "کیسه آبگرمتون کجاست" کابینتا رو گشت. هنوز به خودم میلرزیدم چایساز و از آب پر کرد و روشنش کرد.

برگشت بدون حرف از دست گذاشت زیر پام و بغلم کردم از درد لب به دندون گرفته بودم رو تختم به سمت چپ خوابوندم و بعد از چند دقیقه با کیسه آب گرم و قرص برگشت. قرص و خوردم و کیسه رو پشت کمرم گذاشت بعد از چند دقیقه خسته شد پشت سرم کنارم دراز کشید.



نیم ساعتی گذشته بود خمار خواب بودم. درد کمرم کمتر شده بود ولی کماکان بی صدا گریه میکردم. باید حرف میزدیم، امشب و بخاطر گفتن حقیقت هب دهن همه زهر کرده بودم، چاهی بود که خودم کنده بودم و باید پاشو میخوردیم. از داغی اولیه کیسه کمتر شد، کیسه رو برداشت.

به سختی تو جام غلطی زدم و رو به سمتش خوابیدم کیسه رو گذاشت کنار پاتختی مو خواست بلند بشه که جریتی دادم به صدام و با گریه گفتم:

—آرش جان....

دستمو پس زد تو جاش نشست، ولی از جاش حرکتی هم نکرد. با پشت دستم صورتمو پاک کردم و گفتم:

—من...بخدا..بالا... فکر کردم تویی...

با اخم برگشت طرفم، از ترس یه خورده عقب رفتیم و با گریه گفتم:

—به روح مامانم، فکر کردم تویی...

پوفی کشید و به آینه ی شکسته ی میز آرایشم خیره شد از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

—عماد بدبخت چیکار من داشته، تا حالا!! من فقط میخواستم بگم غلط کردم، هرچی تلافی کردم. خب؟! آتش بس، بیا آشتی کنیم!! مگه نگفتی فرصت، بیا یه فرصت به جفتمون بدیم هان؟؟

دست کرد تو موهای و نفس عمیقی کشید، برگشت طرفم و با بدبینی گفت:

—به یه شرط، همین فردا ازدواج میکنیم، خسته شدم از دست پس زدن و با پا پیش کشیدن هات!!

با بغض گفتم:

—باشه..اصلا هرچی تو بگی!!

نفس عمیقی کشید و میخواست از جاش بلند بشه که دست گذاشتم روشونه ش. بازم چشمه ی اشکم جوشید. با بداخلاقی بدون اینکه برگرده گفت:

—دیگه چه دردتَه!؟



ترسیده برای وصف رفتاری که ازش دیده بودم کم بود وحشت زده بیشتر توصیف حالم بود ، با دستام صورتم و پاک کردم و با احتیاط گفتم:

—اینجوری آشتی میکنی؟؟ بینی مو بالا کشیدم و ادامه دادم : بغلم کن تا آشتی کنم !!!

برگشت نگاهم کرد سرد ، جدی بی نفوذ و بدون حرف زل زد بهم ؛ با فک لرزون و صدای مرتعشی گفتم:

—سردمه !!

نفسش و کلافه پرت کرد بیرون ، دست راستشو باز کرد برام ، مثل جوجه خزیدم تو بغلش رو پاش نشستم ، سرم و رو قلبش گذاشتم. آروم ، منظم ، دقیق میزد ، دستامو دور کمرش حلقه کردم و آروم آروم تو بغلش ، با کوبش ضربان قلبش از فشار ، دلتنگی ، ترس و اضطراب حرفایی که نمیدونستم چطور باید بهش بزنم ، گریه کردم.

مکشی کرد و دست چپشو دور کمرم گذاشت ، سرمو بوسید ، دستش پشت کمرم بالا اومد تا جای زخم خنجر تنو شده ایستاد انگار که مسیر و جاش و حفظ کرده باشه میدونست کجا باید دستشو نگه داره.

قلبش تند تر شروع کرد زدن ، سرشو پایین آورد و کنار گوشم آروم گفت:

—این دست خنجر به دست ، دست منه !!

سرمو به نشونه ی تایید تو بغلش تکون دادم. آرومتر گفتم:

— میخوای خوبش کنم؟ !

سرمو بالا گرفتم نگاهش جز دلتنگی و آزرده گی هیچ حس آشنای دیگه ای نداشت ، میشد حدس زد که هنوز دلگیره. قلب خودم داشت فریاد میزد آره ، قلبش داشت فریاد میزد و تاییدش میکرد ، سرم و تکونی دادم و به گردنش خیره شدم.

آروم تو بغلش بالام کشید ، کمرم یه کم درد گرفت ولی نه خیلی که بخاطرش از مراسم آشتی کنون بگذرم.

نگاهش و آروم آروم تو اجزای صورتم چرخوند و باحرارت بوسیدم.



## فصل پنجم - آخر ( بازگشت به خوشبختی )

با صدای زنگ موبایلی هر دو تکونی خوردند. آرشی تکونی خورد و دستش و آروم از پهلوی نارگل برداش و تو جاش غلطی زد و پاهاش و از تخت آویزون کرد و سرش و با دستاش گرفت.

صدای موبایل دوباره بلند شد. چشم هاش و مالید و دست برد از جیب شلوار کف اتاقش، گوشی موبایل ساده ی مخصوص تماس های بیمارستانش و جواب داد.

خانم شریفی بود و خبر داد یکی از بیمار هاش که به نازگی جراحی کرده بود، حالش وخیمه باید خودش و به عنوان جراح ارشد تیم جراحی برسونه. با بداخلاقی "باشه ای" گفت خداحافظی آرومی کرد.

تو جاش به عقب برگشت و نگاهش و به نارگل که غرق خواب بود داد. دلش میخواست باور کنه که کابوس هاش تموم شده اما عجیب دلشوره داشت. با رفتارهایی ضد و نقیضی که ازش تو این مدت دیده بود، از نگاههای پر خواهشش تا تکذیب زبانی علاقه ش، باعث شده بود اعتماد چندانی بهش نداشته باشه. باید هر چه زودتر تکلیف زندگیش و باهاش مشخص میکرد.

ساعت مچی شو از زیر تخت پیدا کرد و با نگاه کردن به زمان کمی که فقط تا بیمارستان رسیدن براش کافی بود، پوفی کشید و مشغول لباس پوشیدن با غر غر شد.

قبل از رفتن روتخت نشست موهایش و از روی گردنش کنار زد خم شد، عمیق و طولانی گردنش و بوسید. نارگل تو جاش تکونی خورد و دوباره به خواب رفت. دلش نیومد بیدارش کنه. برایش پیامی فرستد که به محض بیدارش شدنش برای عمل به قول شب پیشش باهایش تماس بگیره.

از جاش بلند شد و به در اتاق رسید، برگشت طرفش و زیر لب با خودش خطاب به زن روی تخت خوابیده گفت: "ترو خدا تمومش کن، دیگه کشش هیچی رو ندارم!!"

از خونه بیرون رفت و آرام و با احتیاط از پله ها پایین می رفت که با دیدن پدر نارگل روی آخرین پله که به دیوار تکیه داده بود و چشمش و بسته بود، سر جاش میخکوب شد.

دقیقا نمیدونست باید چه برخوردی باید داشته باشه. نارگل هر چند بی ثبات اما قول داده بود ازدواج کنن ولی باز هم کار شب پیشش و توجیه نمیکرد.

نفس عمیقی کشید و با تردید کنارش روی پله روی زانو نشست.

— آقا نادر!!

پیرمرد چشمش و باز کرد و با دیدن آرش اخم کرده و سربزیر تکونی به خودش داد. دستش و با سستی بلند کرد و آستین مرد جوون و گرفت و با لحنی که بیشتر التماسی بود تا تهدید گفت:

— دست که روش بلند نکردی؟؟

آرش سرش و به نفی تکون داد و تو جاش ایستاد. سعی کرد به خودش مسلط بشه و گفت:

— من دیگه خسته شدم، نه میتونم بیخیالش شم نه طاقت شکنجه هاش و دارم. این بازی رو شما شروع کردی، کمک کن تا ختم به خیر بشه و گرنه به روح خواهرم حلالیت نمیکنم!!

مرد و جا گذاشت و با شتاب از در خونه بیرون زد و به دقیقه نکشید که صدای صدای لاستیک ماشین سکوت خیابون و شکست.

مینا به آهستگی با صورت خیس از گریه از در خونه خارج شد و نزدیک شوهرش روی پله نشست:

— من دیگه طاقت مریض دیدنت و ندارم نادر!! از خاک بچه م دل کندم، بخاطر نارگل اومدم اینجا. ترو خدا راضیش کن!!!

قطره اشکی از چشم پیرمرد روی گونه ش چکید، زن با ملاطفت دست برد و پاکش کرد:

—بیا بریم داخل از دیشب یه کله اینجا نشستی، عوض این خودخوری ها باهاش حرف بزن، ببین این دردی که داره هم خودش و میسوزونه هم مارو چیه!!

پیرمرد از جاش تکونی نخورد، مینا به آرومی بلند شد زیر بازوش و گرفت و از جا بلندش کرد و قامت خمیده ی شوهر شو به خونه برد و در و بست.

حورا بعد از شنیدن صحبت های آرش و مینا تکیه شو از دیوار پارکینگ برداشت، اشکاش و پاک کرد و سالانه سالانه به طرف راه پله افتاد. تنها کسی که خوب میدونست درد نارگل چیه خودش بود.

آروم در و باز کرد و وارد خونه شد. نارگل ربدو شامبر حریر نازک و کوتاهی پوشیده بود و موبایل به دست چشم بسته به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود.

در و پشت سرش بست نارگل تکونی از صدای در خورد و مستقیم نگاهش و به قامت حورای در هم شکسته داد.

حورا بدون کوچکترین توجهی ازش گذشت و به طرف اتاقش میرفت که صدای نارگل سرجاش نگهش داد:

—حورا عزیزم!!

بدون توجه وارد اتاقش شد و در و پشت سرش بست. با یه حرکت شالش و از سرش دراورد و به کناری انداخت.

نارگل در اتاقش و باز کرد و تو چارچوب درایستاد. با صدای پوزش خواهی آروم زمزمه کرد:

—باید صحبت کنیم حورا!!

حورا سری به نفی تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

—تنهام بزار!!!

نارگل مصرانه یه قدم دیگه سمتش برداشت و گفت:

—بخدا سوتفاهم شد، باور کن من هیچ صنمی با عماد بیچاره ندارم، قبول!! قول دادم تو خونه یی که تو هستی نخورم، رفتم بالا پشت بوم بخدا نمیدونستم عماد میاد اونجا، فکر کنم اومده بود جواب تورو از من بگیره. مست بودم حورا بخدا تاریک بود، متوجه نشدم آرش نیست!

حورا پوز خندی زد و برگشت سمتش:

—مگه فرقی هم برات میکرد!!

نارگل از دیدن لحن تلخ و سردش جاخورد، ولی خودش و نباخت و باز به قدم جلوتر رفت:

—آره دیوونه من میخواستم بهش همه چی رو بگم!

—توی مستی!!

نارگل به قدم به عقب برداشت. حورا چهرش ملتهب شد از فریادش، بیشتر فریاد زد:

—میخواستی تو مستی بهش بگی چه گ\*ه\*ی خوردی؟؟چه گندی زدی به زندگیش؟؟؟

—من حورا من...

—خفه شو!!! دیشب حالم ازت بهم خورد، حالم از خودمم بهم خورد بخاطر اعتمادم به تو، چقدر بهت گفتم از عماد دور وایسا، بخاطر جزوندن آرش، باش لاس میزدی نمیگفتی آرش داره میبینه دنیا داره اخم میکنه، عمت داره بد نکات میکنه، مهم نبود برات هیچکس جز خودت، هیچکس جز اون بازی تلافی مسخرت.. که آخرش این وسط فقط من بودم که سر تا پا آتیش گرفتم لعنتی!!

بغضش شکست و با زانو زمین خورد، با دستاش صورتش گرفته بود و زیر لب زجه میزد:

—من میسوختم وگرنه توی خودخواه کله پوک چی میفهمی عشق چیه؟؟! نمیفهمی عشق چیه، تو از نخواستن چی میدونی؟؟ تو از هرروز پس خوردن چی میدونی؟؟

دست کشید هی سینه ش و ناله کرد:

—من از دوازده سالگی میخواستمش، با همه ی وجودم، جلو همه میگفت دختر عربی، لحجه مو مسخره میکرد، اذیتم میکرد دم نمیزدم...رفته بود چون دشنه ای تو سینه م و من دردناک دوستش داشتم...مکت کرد و آرومتر و گفت: دردناک!!

قلبم تو سینه ایستاد با ضعف جلوش نشستم رو زمین، بدون اینکه نگاهشو از زمین بگیرم با خودش بلند بلند حرف میزد:

—حورا رو نمی خواد، نورا رو میخواد!! این و بفهم این همه اصرار های تو بیخودیه...من حورام اسم مادرم فوزیه بود و من عاشق لحجه ش بودم، من عاشق پدرم بودم.....من به خودم افتخار

میکردم تا قبل دیدن تو... تا قبل دیدن درد و تنهایی که کشیدی از دیدن مظلومیت دلم آتیش میگرفت برات. فکر کردم تو هم یکی مثل منی !!

نگاه مات و خالی شو داد به چشمام و گفت:

—ولی تو چکار کردی؟؟؟ دل دادی به شیطان، دودستی زندگیت و فروختی به ابلیس، دست گذاشت رو چشمت ندیدی دنیا پشیمون شده بود، نمیخواست ادامه بده، تو اصرار کردی!!!!!! تو اون زمینی که صدبار گفتم نفرین شده ست رو میخواستی!!!! تو نفرت وجودت و گرفته بود تو خودت و باخته بودی!!

دست گذاشت رو شونه ش و به عقب هولش داد:

—همین تویی که ادعات میشه: همین تویی که فریاد میزنی عاشقی و عشقت و ازت گرفتن، دختره ی بی شرم، این توبودی که اسم عشق به اون مقدسی رو لکه دار کردی، بخاطر نفرت!!

از جاش بلند شد بریده بریده زار میزد:

—همه ی این سالها منتظر بودم.. منتظر بودم ببینم با اون زمین میخواستی چیکار کنی؟؟ میدونستم میخوای مثل یه اهرم، ازش علیه خانواده کیان استفاده کنی. در تعجب بودم که چرا نکردی گفتم درست شدی، گفتم آدم شدی. گفتم عاقل شدی...

جیغ کشید:

—ولی چیکار کردی چیکار... با من چیکار کردی چیکار؟؟ زدی بت عشقم و جلو چشمام خورد و خاک شیر کردی. عماد و ببینم زمین خورده بخاطر ترس تو که جریت نداری تو روی آرش وایسی بگی چیکار کردی و واسه چی کردی؟؟؟ عماد و ببینم خونین و مالین بخاطر بدمستی تو!! لعنت به تو!!!

نارگل مات و مبهوت و از بازو گرفت و روی زمین بلند کرد کشون کشون تا پشت در برد و همونجا روی زمین رهاس کرد و وارد اتاقش شد در و قفل کرد و به در تکیه داد و پشتش نشست!!

نارگل از صدای در تکونی خورد، نزدیک در شد، سرش و به در تکیه داد، چشماشو بست و آرام گفت:

— من چی میدونستم از تو و عماد؟؟؟ گفتی ازش بدت میاد، گفتی زندگیت و به هم ریخته بود. نگفتمی میخواستی کسی رو که عاشقش بودی، بکشی... من خیلی وقته بادیدنش پشیمون شدم

با دیدن چشماش پشیمون شدم حورا .. من بد کردم حورا !! بخدا پشیمونم تو بگو... تو بگو چطور  
جبران کنم... اون زمین و دیگه نمیخوام ، تو بگو چطور حقم و بگیرم... تو بگو تو بگو حورا..

دونه به دونه اشک هاش رو صورتش سرازیر میشد و زیر لب التماس میکرد. حورا پشت در سر  
خورد و همپای نارگل با مظلومیت ولی بی صدا گریه میکرد.

از دیشب دلش شکسته شده بود. از شنیدن حرفای امیرارسلان جلوی همه به عماد، کی فکر میکرد  
نارگل مست بوده اشتباه کرده ، همه فکر میکردن عماد وبا نارگل....

سوتفاهم باعث شد، محترمانه عمادش و بیرون کنن. عمادش خورد شد و بدون حرف رفت . دید  
عمه ش دست شو به قلبش گرفت و با چشمای بسته دعا دعا میکرد خدا داغ دیگه ایی رو دلش  
نداره.... دید هانا شوک زده بدون حرف ، مات به پدر بزرگی شده بود که تو عمر کوچیکش ازش  
صدای بلند نشنیده بود چه برسه فریاد و بدو بیراه !!

خیلی چیزا دیشب دید.....

نارگل تکونی به خودش داد از جاش بلند شد و بدون توجه به پیام آرش لباس پوشید و با  
برداشتن ساک دستی کوچیکی از خونه بیرون زد. هیچکس تو حیاط نبود با حسرت به در و  
دیوار خونه نگاهی انداخت و برای بار دوم از خونه فرار کرد.

از اطلاعات پرواز نزدیک ترین پرواز خروجی از شهر و خواست با شنیدن محلی که متصدی  
زیاروی پذیرش داد ، فقط سری تکون داد و منتظر پروازش موند.

حورا میگفت دلش و به شیطون داده بود راست میگفت. همه چیز شو به شیطون داده بود، ولی  
سوال اینجا بود.. چطور میخواست پشش بگیره !!!

\*\*\*

روبروی گنبد طلایی رنگی ایستاده بود ، چشماش پر از اشک بود ، فکش میلرزید اما برای التماس  
نیومده بود، او مده بود حقش و میخواست.

زل زد به گنبد چند تا کبوتر اطرافش به پرواز دراومدن و تو آسمون اوج گرفتن.

—سلام.. اسم من نارگله... ببینید آقا ، من کاری با شما ندارم !!

به نگاهی به اطرافش و دیدن خدمه ای که با کنجکاوی نگاهش میکرد با بی تفاوتی روش و به  
طرف گنبد چرخوند و صحبت شو از سر گرفت.



—من میخوام به خداتون بگید..من اومدم اینجا..بهش بگید حق منو بده..من فقط حقمو  
میخوام..بعدش کاری به کسی ندارم...

چندثانیه مکث کرد.با صدای آرومتری گفت:

—آقا فکر نکنید من پروام..من حق دارم ، خود خداتون میدونه من بیشتر از اینا حق دارم..شما  
نمیدونید!!

بغضش شکست.به دیوار تکیه داد و ادامه داد:

—وقتی به دنیا اومدم،مامانم و ازم گرفت،تا به خودم اومدم بابام هم روزگار ازم گرفت.من موندم  
و یه دل تنها !

چشماشو بست و باز کرد تکیه شو از دیوار برداشت و دوباره گفت:

—اول اولش به خدات بگو من شوخی باهاش ندارم حق منو نده !!من..من..اون زمین و قدم به  
قدم به آتیش میکشم ..با آرزو یا بی آرزو شاید دلم خنک بشه..

با چکیدن اولین قطره ی اشکش، رو زمین سرد نشست و با گریه ادامه داد:

—اومد اون کسی که سالها منتظر اومدنش بودم اما دیر فهمیدم اینم مثل باقی چیزها فقط  
حسرتش مال منه..داشتم میمردم از تنهایی.دلم...

دست کشید به سینه ش و ادامه داد:

—دلم پر بود از نفرت...عقلم میگفت نه ولی دلم سرلج افتاده بود..همه چی شو باخته بود..دست  
من و گرفت آقا ، برد نشوند سر میز قمار دلم قمار کرد.یه لحظه نفرت و به یه عمر عاشقی  
باخت...بردیم به ظاهر اما آقا من یه بازنده بیشتر نبودم...

—شما به من بگید چطور دلم و پس بگیرم..حورا نمیکه..شما بگید من حقم و چطور بگیرم...

صدای اذان تو صحن ها پیچید نگاه آسمون کرد ، عمش همیشه میگفت وقت اذان دعا از دل درد  
کشیده بر آورده میشه،چشماش و بست و رو به آسمون گفت:

—من فقط بچه مو میخوام خدا !!!



دستی رو شونه ش نشست ، نگاهش و پنجره و سرباز ها گرفت و به سرهنگ کاظمی داد.

سرهنگ لبخند پدرو نه یی زد و گفت:

—نبینمت تو لکی سرگرد!!

لبخند نصف نیمه زد و نگاهش و به سرباز ها و رژه شون داد:

—نگرانم هنوز به درستی کارم شک دارم..

—چرا شک؟؟اگه بخاطر تو نبود تا اینجاها پیش نمی رفتیم!!

نفس عمقی کشید و آروم گفت:

—به چه قیمت؟؟به قیمت قایم شدن پشت کسی که نبودم. خیلی ها من و یه مرد عیاش و خوش گذرون میشناسن که صاحب نمایشگاه ماشین و پولش از پارو بالا میره ولی...

سرهنگ اخمی کرد و با شیطننت گفت:

—بی طاقت شدی سرگرد، خبریه!!تو که انقدر صبر کردی ،بمون تا دلت صاف بشه بعد پیش قدم بشو!

دستی کلافه تو موهای کشید و لبخند محوی رو صورتش نشست:

—فقط بحث حورا نیست،راستش دیشب بابا یه حرفایی زد که ترسوندم از این همه اعتماد به نفس...

کلافه برگشت طرف سرهنگ و با تردید ادامه داد:

—اگه همه چی درست پیش نره چی!!

سرهنگ دستشو رو شونه ش گذاشت و فشاری داد ، گفت:

—تو کلت کجا رفته پسر،تو همه ی سعیت، تو تمام این سالها کردی،کارت هم که حرف نداشته که تا الان فوآد و از لونه ش کشیدی تا اینجا بیرون،حالا فقط باید حواسمون و جمع کنیم طبق برنامه پیش بریم..باقیش دست خداست!!

برگشت تو چشمای مردی که در حقش کم پدری نکرده بود نگاه کرد و گفت:

—درسته برام مهمه که انتقام به زندگی رو از فوآد بگیرم ولی همه ی زندگی من حورا ست. بعد از این همه سال تو جدال درناک عشق و نفرتم گند زدم، خرابکاری کردم اما .. اما الان باخودم با خیریت هام کنار اومدم ، دیگه نمیخوام از دستش بدم..اگر.. اگر ...

مکشی کرد و نگاهش و به پوتین های سرهنگ داد و گفت:

—اگر بلایی سرش اومد، من و هر جایی دیدی بکش سرهنگ، چون ... رحم به باعث و بانیش نمیکنم !!!

احترام نظامی داد و از جلوی چشمای بهت زده ی سرهنگ دور شد.

سرهنگ به قدم های محکم و شونه های عریضش از پشت نگاه کرد ، از وقتی پسرش و تو پارتی بخاطر مصرف زیاد داروی روان گردان از دست داده بود.

عماد که دوست پسر بود و به اسم سرباز شدن و تو نظام جا کرده بود ، اما وقتی که از تمرینات نظامی و حرفه ای پیشی میگرفت با هوش و ذکاوت ذاتیش همه چی رو پشت سر میگذاشت پله های ترقی رو بالا میرفت. با سابقه ی خانوادگیش برایش جالب شده بود این پسر چی کم داشت که به نظام رو آورده بود .

پدرش یکی از برجسته ترین قاضی های دادگستری بود که بعد از مرگ تنها دخترش از قضاوت کنار کشیده بود.

برادر دوقلوش یک یا زبردست ترین جراح ها به شمار میرفت ، برادر بزرگترش هم دکترای روانشناسی و یکی از بهترین متخصصین حرفه ی خودش بود ولی عماد بدون دیپلم پا گذاشته بود تو نظام و روز به روز بالا تر میرفت.

تا وقتی دخترش مهرناز و بهش پیشنهاد داده بود عماد محترمانه درخواستش رد کرد و بعد از اصرار های زیاد توضیح داده بود. درگیر همزمان حس عشق و نفرت به تنها دختر داییش و زندگیش بالاتکلیفه هم دوش داشت و نمیخواست ازش دور بمونه هم با دیدنش داغ خواهر جوون مرگش نمیداشت کنارش بمونه.

تا اینکه خیلی اتفاقی وقتی اصرارهای زیادی تا حد استعفا شو برای پرونده ی قاجاق آدم دید ، فهمید ماجرا هرچی هست به شخصی به اسم فواد آل جبار ربط داشت. و بعد از پیگیری های شبانه روزش فهمیده بود که فوآد خواستگار سابق خواهرش بوده پس نمیتونست بی ربط به مرگ خواهرش و نفرتش از دختر داییش باشه !!

سرهنگ نفس عمیقی کشید و با خودش فکر کرد:

جون دو زن و بخاطر کشوندن فواد به ایران به خطر انداخته بود ،جون زنی که صاحب زمین چند میلیاری بود و از قضا فواد بدجور دنبالش بود و حورا شکیبای گمشده ، که کسی جز عماد نمی شناختش !

وظیفه ی خطیری گردنش بود، نفسش و پرت کرد بیرون و نگاهش و به سرباز های در حال رژه داد.

\*\*\*

با خستگی بعد از چهار ساعت جراحی پشت میزش نشست و سرش و روی میز گذاشت. با چشمای بسته دست برد از کشوی میزش گوشی همراهش و روشن کرد و با ندیدن پیامی با خودش گفت

"نگنه چیزیش شده؟؟ یعنی هنوز خوابه !!!"

شمارش و گرفت و گوشی روی آیفون گذاشت و سرش و باز روی میز گذاشت

"مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

با بهت سرش و بلند کرد.

خاموش؟؟؟ به آخرین پیامش نگاه کرد پیام رسیده بود!!

یعنی گوشیش و برای چی خاموش کرده بود؟؟؟

شماره ی خونه رو گرفت بعد از زنگ خوردن های طولانی گوشی روی پیغام گیر رفت. قطع کرد و با تعجب شماره حورا رو گرفت خیلی زنگ خورد اما اونم جوابی نداد!!

بلا تکلیف از جاش بلند شد ،فکری تو سرش ول میخورد جریت فکر کردن بهش و نداشت.

مستقیم به دفتر ریاست رفت و تقاضای مرخصی یک ماهه کرد.

رییس بیمارستان با دیدن اوضاع پریشونش پی به اوضاع نابسامان زندگیش برده بود. به شرط فقط یکماه ، نامه شو امضا کرد. با خستگی تشکر کرد و به طرف خونه ش راه افتاد.

به محض باز کردن در واحد ، چیزی تو سرش خورد و آخرین تصویری که دید ، دست و پای بسته ی مادرش بود.

به محض باز کردن چشماش ، چندبار پلک زد تا تصاویر و بهتر ببینه ، روش و به سمت چپش برگردوند پدرش با نگرانی نگاهش می کرد.

چشمام و بست و باز کرد ، دخترش با دست و پا و دهن بسته صورتش خیس از اشک بود و چشماش از ترس و وحشت گشاد شده بود و به پای پدر بزرگش چسبیده بود ، رو این تصاویر مات شد .

قلبش تو سینه ش لرزید و ناخود آگاه داد کشید:

— اینجا چه خبره این چه وضعه بابا !! هانا کی دستات و بسته؟؟

تکونی به خودش داد رو صندلی آشپز خونه دست و پاهاش و با سیم بسته بودند و نمیتونست از جاش جم بخوره !!

مضطرب دوباره رو به پدرش پرسید:

— این چه وضعه..بابا... !!

— آروم باش آرش این یه جلسه خانوادگیه !!

سرش به طرف صدا چرخوند با دیدن مرد قد بلندی و سبزه رویی که چشماش بی نهایت آشنا میزد تو صورتش خیره شد.

اخمی کرد و گفت:

— شما کی هستین ??? تو خونه ی من چیکار میکنین ??? دستم و باز کنید ، دخترم ترسیده لعنتیا....

مرد لبخندی زد و گفت:

— چیزیش نیست یه خرده جیغ جیغ میکرد دهنش و بستیم !!

خون به صورتش دوید فریاد زد:

—تو غلط کردی دست به دختر من زدی..تو کی هستی عوضی؟!!

مرد خم شد ربه طرفش، دستاش و رو دسته صندلیش گذاشت و تو صورتش گفت:

—من فو آدم!!

آشکارا جا خورد! سالها از اون قضیه میگذشت دیگه دلش نمیخواست یاد اون شب، براش تازه بشه اما حالا باعث و بانی مرگ خواهرش روبروش ایستاده بود و به دستای بسته ش میخندید!!

با صدای لرزونی گفت:

—تو پ.... چی از جون زندگی ما میخوای؟!!

فواد بلند بلند خندید و دور خودش چرخید.

—پس شناختی؟؟ من فقط آرزو رو میخوام!!!

صدای فریاد درد آلود آرش تو خونه پیچید و اشک به چشم امیرارسلان کیان تا اون لحظه به ظاهر به خودش مسلط بود آورد.

—کثافت اسم خواهر من و نیار بیناموس!!!!

حتی سیلی فوآد هم نتونست از فریاد زدن باقی عقده هاش جلوگیری بکنه!!

—توی ک\* چی از زندگی ما میخوای؟؟ تنها خواهرمو گرفتی دیگه چی میخوای بی شرف!!؟

همزمان با تموم شدن حرفش قطره اشکی از صورت خشک و بی روح پدرش پایین ریخت.

فواد مثل دیوونه ها دست کشید سمت صورت پدرش و دست برد اشک شو گرفت و با انگشتی که نشون آرش میداد مثل دیوونه ها گفت:

—ببین من کار به شماها ندارم من اینو میخوام..میبینی؟؟ این اشک پدرته!!

بلند بلند قهقهه زد. سه تا مردی هیکلی و قلچماغی که به عنوان بادیکار کنار دیوار به ترتیب ایستاده بودند از دیدن خنده های هیستریک ریسیشون، با بدبینی به همدیگه نگاهی رد و بدل کردند.

آرش مات شد به مرد دیوانه‌ی که نوک انگشت شو میبوسید و ذوق میکرد.

نگاهش و به پدرش داد ، پدر همیشه صبورش بهش لبخندی زد و سری تگون داد، از اون سر تگون دادن هایی که خیالت راحت تا من هستم....

هانا بغض کرده به پای پدر بزرگش چسبیده بود و با وحشت به جست و خیز مرد عجیب غریب نگاه می کرد. از شنیدن صدای زنی آرش روش و به سمت راستش گردوند ، مادرش هم لبخند غمگینی بهش زد و با چشماش به بالا اشاره داد. میخواست یادش بیاره اونا هم خدایی دارن !!

تقه ای به در خورد و در باز شد و زنی رو کف زمین پرت کردند. زن سرش و بلند کرد آرش با دیدن حورا نفس تو سینه ش حبس شد !!!

—چیکار این بدبخت داری....مرتیکه روانی چیکار این بدبخت داری !!

فواد بالای سر زن ایستاد و شالش و از سرش کشید. آرش با اخم و دندونای از فشار روی هم ساییده با نفرت به فواد نگاه کرد.

فواد چنگ زد از موهای حورا گرفت و بلندش کرد . حورا جیغ خفه ای کشید و سرپا ایستاد با دو دستش ، دستای دایی شو گرفته بود و مرد بی خبر از همه جا بیشتر به سرش فشار میورد. فواد با خشم برگشت سمت دو مرد تازه از راه رسیده و گفت :

—اون یکیشون کو؟!!

—نبود قربان سه چهارتا زن اونجا بود گفتم نارگل کیه، این گفت منم !!

اشکی از گونه ی حورا پایین چکید اگر هر کس دیگه ایی بود و اسلحه روی شقیقه ی مانی رو میدید ، خودش و جای نارگل جا میزد.

مرد سرش و کنار گوش حورا برد و آروم گفت:

—پس نارگل علی منش تویی؟؟ها؟؟

محکم ولش کرد ، حورا با ضربه زمین خورد.

بغض دنیا شکست و آهسته با دهن بسته شروع به گریه کردن . آرش شوکه شده بود و نمیدونست باید چی بگه، حورا خودش و نارگل جا زده بود، این یعنی جای نارگل امن بود ولی چرا برای فواد نارگل باید مهم می بود !!؟؟

امیر ارسلان با دیدن حورا چشم هاش و بست و تو دلش از خدا با التماس کمک خواست، اگر مرگ آرزو رو تاب آورده بود، طاقت کوچترین اتفاقی احتمالی رو برای حورا رو نداشت.

تمام ده سال گذشته رو پنهانی و دورادور مراقبش بود و دلیل نزدیکتر نشدنش خود حورا بود، براش بهتر این بود که از دید خانواده ی مادریش هم دور بمونه.

از نظر امیر ارسلان تو خونه ی خادم مسجد جاش امن تر از خونه ی درندشت خودش بود که هنوز دوار دور، تحت نظر خانواده ی فوزیه بود. تا با کوچکترین بهانه زهر نفرت قدیمی شونو خالی کنند

\*\*

—عماد...

عماد سرش و از برگه های روی میزش برداشت و با خستگی نگاهی به جناب سرهنگ کرد، از جاش بلند شد و احترامی داد و با خودش فکر کرد چطور متوجه اومدن سرهنگ به داخل اتاقش نشده.

گرچه درگیری های فکری و این پرونده ی به ظاهر قاجاق آدم، و رد گشذاتن برای فوآد و کشوندنش به ایران برای یه تسویه حساب قدیمی حسابی ذهنش و مشغول کرده بود.

با اینکه برادر بزرگتر فوآد باعث و بانی آدم ربایی و قاچاقشون بود، اما با دیدن رد کوچیکی از فوآد نتونست بی خیال انتقامش بشه و از طریق جاسوس هاش با رد گذاشتن و رسوندن به گوش فوآد که اون زمین به نام کس دیگه ایی شده، کنجکاوش کرده بود تا پنهانی به ایران بیاد تا با تمام قوا بخاطر گذشته از خانوادش زهر چشم بگیره.

نگاهش و به قیافه ی مضطرب سرهنگ کرد، پرسید:

—چی شده؟!؟

سرهنگ آب دهنش و قورت داد و همه ی سعی شو برای پنهان کردن اضطرابش به کار گرفت:

—خلیلی گزارش داده، چهارتا مرد مسلح رفتن خونه ی خانم علی منش، خانم حورا شکیبا رو با خودشون بردن!!

رنگ از روش پرید و مات شد تو صورت مافوقش ، سرهنگ دستی رو شونه ش گذاشت و فشاری داد به خودش اومد و با فریاد از جاش بلند شد:

—ایستادین نگاه کردین ببرنش !!!

سرهنگ تو قالب نظامی خودش رفت و قدمی به عقب برداشت ، دستاشو پشتش حلقه کرد با تادیب فریاد کشید:

—صدات و بیار پایین سرگرد...بهتر از درگیر شدن دو مامور با کلت با چها تا مرد تمام مسلح ، این بود که بدون جلب توجه، تعقیب بشن که بدونیم با چی طرفیم !!

عماد کلافه تو جاش تکونی خورد و با دستایی که داشت میلرزید، دست کرد تو موهای کوتاهش و با بیچارگی نالید:

—اگه تو راه بلایی سرش بیارن ، من چه خاکی سرم بریزم !!؟

سرهنگ با لحن آرومتری بااحتیاط گفت:

—حالش خوبه..ولی..

عماد به ادامه ی جمله ی سرهنگ کنجکاوی شون داد:

—بردنش خونه ی خودتون ..اونجور که دوربین های ساختمون نشون داده ، برادرت به محض ورود به خونه گیرشون افتاده..الان همه شون اونجان..به نظر میاد هرکی هست هرچی هست همه تو خونه ی خودتون جمع شده باشن !!

عماد فکش لرزید ، نگاه گریز و نش و به میز روپروش داد.دوباره داشت اتفاق میوفتاد ، کابوس هاش یادش میومد ، هنوز صدای جیغ ها و التماس های مادر و عمه ش تو گوشش بود ، دستای بسته ی مادرش صورت خیس از اشک قل هم شکش ، یه لحظه از نظرش کنار نمی رفت.

دوباره تنهایی و ترس و وحشت اون شب داشت به قلبش نفوذ می کرد ، مثل همه ی شبهایی که جاش و خیس میکرد و پرستار های خونه رو عوضش به باد کتک می گرفت.

هنوز داشت فکر میکرد اگه پدرش آرزو رو فراری نداده بود .چه اتفاق بدتری میتونست اتفاق بیوفته .

سرهنگ محکم زد رو شونه ش:



– سرگرد عماد کیان ، تو بازداشگاه دستمو گرفتی گفתי عوض خبر دادن به پدر و خانوادت کمکت کنم تا امثل کسایی رو که باعث مرگ پسر من شدن و به سزای اعمالشون برسونی. گفתי کمکت کنم تا به جای درست برسی.

سرهنگ مکث کرد به لرزشش صدایش بابت یادآوری مرگ پسرش مسلط شد و محکم تر ادامه داد:

– کمکت کردم، خودت جلو زدی ، جلو رفتی ، پیشی گرفتی ، بدون حرف بهترین بودی تا رسیدی به این پرونده . گفתי بزارمت رو این پرونده تو چشمت میدیدم میترسی اما تو دلم شجاعتت و تحسین کردم چون میخواستی با ترست بجنگی. اینه جنگت؟؟؟؟ عوض اینکه فکر کنی راه حلی به ذهنت برسه جا زدی!

نگاه وحشت زدشو به سرهنگ داد و مضطرب گفت:

– یعنی این بار میخواد چی رو ازم بگیره !!؟؟

سرهنگ اخمی کرد با لحن پدرونی ایی گفت:

–هیچی پسر آروم باش..خودت و نیاز!!!!چند مرتبه در روز دست به دامن خدا میشی پس کو اعتقادات،گو ایمانت!!؟؟بلند شو تا همین الان ستاره هات و از شونه ت نکندم!!!!بلند شو فکرت و مثل همیشه کار بنداز و به این فکر کن چطور میشه رفت تو ساختمونتون!!

عماد مکث کرد چشماشو بست.شمرد ، از یک تا ده شمرد ، نفس عمیق کشید و بخاطر حورا هم که شده بود باید این قضیه فواد و تمام یمی کرد .بخاطر خواهر گمشده ش هم باید ترسش و کنار میزد .

دستی به صورتش کشید و سرهنگ و تو اتاقش جا گذاشت و همونجور که به سمت تیم عملیات میرفت با صدای بلند نعره کشید:

– ساختمون پنج طبقه ست..حواست کجاست صفوی؟؟؟؟!! مگه نمیبینی دارم حرف میزنم.

همه سرپا ایستادن این اخم های درهم این وضعیت آشفته ی زندگی شخصی سرگرد کیان، چیزی نبود که بخاطرش از خطای کسی چشم پوشی بکنه !!

عماد صدایش و تو گلوش انداخت و همه ی ترسش و با فریادش به گوش دیگران رسوند:

– ساختمون پنج طبقه ست سوژه به احتمال زیاد طبقه ی سوم ساختمونه .

برگشت سمت سروان شمس و با جدیت پرسید:

—دید ساختمان چگونه؟؟

—قربان دو تا پنجره ی بزرگ نشیمن، زیر نظر ماست !

عماد سری به تایید تگون داد و با اخمای درهمی که بیشتر به پدرش شبیه بود، ادامه داد:

—برای احتیاط در پشت بوم و هرشب باز می گذاشتم برای مواقع اضطراری ، دوتا ساختمان ویلایی جوار ساختمان مورد نظر یکی شون خونه ی قدیم ساخته و در حیاط خلوتشون تو کوچه پشتی باز میشه از در پشتی میتونین وارد خونشون بشین و بدون سرو صدا خودتون و پشت بوم خونه ی ما برسونین اصلا متوجه نمیشن، پیرزن پیرمردی هستن تنها گاهی نوه شون ، بهشون سر میزنه که با احتسای زمانی ، این وقت روز دانشگاهست ،

عماد از یادآوری ستایش نوه ی آقای فرحی لبخندش و خورد ، دختره ی ۱۹ ساله بدش نمیومد دوستیش با عماد ۳۸ به اتفاق فرخنده تری ختم بشه.

عماد نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد:

—کلید حیاط خلوت و قبلا به حساب دوستی از نوه شون از روش ساختم و بارها این کار و کردم تا ببینم چقدر غیر قابل دیده..رضایی ..یکتا منش شما دونفر همراه من میان.....شمس؟؟؟؟

—بله قربان

—تک تیراندازها مستقرن !! دیدشون چیه !!

—مستقر شدن قربان.. از دو پنجره ی بزرگ روبرومون، جز پدر و برادرزادتون چیزی تو مسیر دیدشون نیست.پنجره ی کناری کشیده ست قربان !

چشم هاشون از یادآوری حضور هانا بست.نفس عمیقی کشید و با جدیت ادامه داد:

—انتظار نداری که من برم پرده ی خونه رو کنارزنم.کار تک تیراندازهاست حاضر و آماده باشه؟؟؟؟هان؟! !

من پرده ی خونه رو از حریر جنس ترک کار گذاشتم نه واسه اینکه مد بود آقایون ، واسه اینکه فکر همه جا کرده باشم !! گوشتون با منه... من همه ی این اقدامات و کردم و کوچکتین خلل کاری از هیـــــــــج ...

نگاهش و از چشمای وحشت زده ی سروان شمس گرفت و برگشت سمت همه ، محکم ادامه داد:

— احد وناسی پذیرفته نیست !!!!!!!

سکوت کرد و با صدای رسا تری گفت:

—رضایی ..یکتا منش بجمبین آماده بشین، سه دقیقه ی دیگه حرکت !!

سرهنگ قدمی به جلو برداشت و با گيجی پرسید:

—عماد برای بعدش برنامه ت چیه !!؟؟

عماد برگشت سمت سرهنگ و گفت:

—من پام به در خونه برسه.باقیش فقط پشتیبانی میخوام !!

—عماد !!!!

با خروجش حرف سرهنگ و بی جواب گذاشت ، همه نفس ها رو آزاد کردن !!

سروان شمس نزدیک سرهنگ ایستاد و با تردید پرسید :

—قربان !!؟

—اینجور من و نگاه نکن شمس. بهش اعتماد دارم فقط همه ی سعی تو بکن ...زنگ می زنم مقامات دوربین قوی تر بفرستن !!

— قربان اتفاق پیش بینی نشده ای نباشه..همه چی تحت کنترل !!

سرهنگ نفس عمیقی کشید و زیر لب "خدا کنه ای" گفت و به اتاقش برگشت.

—خب ، خب نارگل خانم !!!میگن اون زمین به اسم توهه !!تو چه نسبتی با این خانواده داری؟؟

حورا با سماجت به فرش زیر پاس خیره شده بود و قصد جواب دادن نداشت..مرد جلوتر رفت و همین سوالا رو دوباره پرسید.با سکوت مرتبه دوم حورا دست برد و محکم تو گوشش زد که جیغ خفه ی دنیا با "ولش کنید" آرش یکی شد.

هانا خودش و پشت پای پدر بزرگش بیشتر پنهان کرد ، پای امیر ارسلان از گریه های نوه ی دوست داشتنی ش خیس شده بود.حتی بی صدا غصه خوردنش هم مثل پدرش بود .

آرش که از حرص دندون به دندون میسایید وگفت:

—تو خدا نمی شناسی؟؟؟ مردک سنی هستی، خدا رو دیگه میشناسی ، دست رو زن بلند میکنی..دست من و باز کن ج \* ..!!

فواد با اخم ، خم شد تو صورت آرش و گفت:

—من کار به خدا ندارم..من کار به هیچ کسی ندارم..من فقط آرزو رو میخوام..من عاشقش بودم و هستم، اگه پدر لعنتیت گذاشته بود من الان خوش و خرم پیش آرزوم بودم..

سرش و بیشتر به صورت از خشم ملتهب شده ی آرش نزدیک کرد و ادامه داد:

—این همه سال تو حسرت ، یه وجب خاکش سوختم حالا که پدرم وصیت کرده هرکی سند این زمین و براش بیره بهش میگه آرزو کجاست.هیچکی برام مهم نیست !!

تو صورت آرش و فریاد کشید:

—من فقط عشقم و میخوام، کار به نفرت پدرم ندارم، کار به نفرت شماها ندارم، کار به هیچکس ندارم، من فقط عشقم و میخوام !!

آرش نگاه مبهوتش به فواد داد و با گیجی گفت:

—دروغـه..اگه دردش این زمین بود، میگفت زمین که هیچ من جـونم و میدادم ، فقط میگفت خواهرم کجا دفن شده..باور نمیکنم دروغـه دروغـه...پدرت باز داره بازیت میده احمق، حالا که داره میمیره به این اسم داره از خانواده ی ما انتقام میگیره...

فواد با تردید از شنیدن حرفای منطقی ارش گفت:

—نه نمیشد بگه، اونوقت خوش بحال شماها میشد..پدرم میخواست پدرت و که داره خون گریه میکنه بیینه تا در آرامش بمیره !!

آرش ناله کرد:

— به پدر من چه... مگه چیکار کرد؟؟ مگر نه اینکه از خواهر و خواهرزاده ی تو پشتیبانی کرد اگه پدر من نبود پدر و برادران خواهرت و بچه شو کشته بودن ، کـــور شدی عوضی؟؟!

فواد سرش و با لرزش رو به پایین با حالت دیوونه وار و عصبی خم کرد ، سمت سینه ش و گفت:

— من اون زمین و میخوام من اون زمین و میخوام.. من فقط اون زمین و میخوام!!

— من امضا میزنم فقط دست از سر ما بردار!!

فواد به سمت صدای خشک حورا چرخید و گفت:

— اون که بعله، ولی خانم خوشکله ، خیلی کنجکاو شدم بدونم این زمین و که این مرد حریص بخاطر دخترش از دست داد و چجور به دست آوردی بلا!!؟؟

حورا زل زد به پاهای بسته ی آرش و با لحن جدی گفت:

— این مرد دختر شو بخاطر پنهان کاری تو از دست داد فواد.. واسه عشق دروغین تو.. نه حرصش!!!! بحث غیرتشون بود ، میخواست زمینشون ، دخترشون یا قبرستون ته باغشون باشه!!

آرش با بهت تو صورت حورا خیره شد. این زن اینار و از کجا میدونست یادش نمی اومد که چیزی در این باره به نارگل گفته باشه. پس این زن از کجا این همه اطلاعات داشت که با این صراحت کلام، فواد و تا حد مرگ دیوونه کرده بود.

آرش بدون توجه به فحش ها و فریاد های فواد که با حرص بالای سر حورا داد می کشید با دقت بهش خیره شد.

از مرتبه اول که دیده بودش به نظرش آشنا بود ولی هیچوقت واسش مهم نبود که این زن کیه؟؟

بیشتر مهم بود که این زن محبوب و سربه زیر و با کمالات هفت سال گذشته ، مراقب نارگلش بوده همین و بس!!

فواد اسلحه رو گذاشت رو شقیقه حورا ، همزمان قطره اشکی از گونه ی حورا پایین چکید. حورا چشماش و به چشمای آرش داده بود و برنمیداشت. آرش با کنجکاوی تو نی چشمای آشنا و بر حرف این زن دنبال یه رد آشنا می گشت.

امیرارسلان تکونی خورد و گفت:

—بسه دیگه..امضات و بگیر، هرکاری با اون زمین میخوای برو بکن....

فواد با وجد نگاهش و از حورا به امیرارسلان داد:

—برات مهمه این دختره نه!!!؟؟؟برای پسر حرفی نزدی، برا این دفاع میکنی!! برات مهمه بلایی سرش بیاد آره؟؟؟

حورا نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

—من خانواده دارم آقا دست از سرم بردار!!

فواد نشست رو زمین کنارش:

—باشه بگو چرا این زمین به نام توهه بعد من میرم.

برگشت پشت سرش و داد زد:

—جمیله!!!! برگه ها تغییر نام سند و بیار خانم امضا بزن!!

زنی قد کوتاهی با مانتوی کوتاه سبز رنگ و شال و جین زرد، برگه به دست به سمت فواد اومد و بعد از دادن برگه ها رو دست آرش که به صندلی بسته بود نشست و بالبخند دستی به فک فشرده ی آرش با ملایمت کشید.

آرش تمام هوش و حواسش پی تقای پدرش و این زن بود که حسابی کنجکاوش کرده بود و نیم نگاهی حتی به زن ننذاخت.

حورا با دستی لرزون برگه رو امضا زد.

فواد—امضا رو تطابق بده!!

جمیله با نارضایتی از جاش بلند شد و با سیستم ثبت احوالی که هک کرده بودند، چک کرد و با لبخند ی گفت: یکیه!!

حورا نفس عمیقی کشید. شاید از تنبلی نارگل بود که امضاش و به حورا یاد داده بود تادر مواقع نبودنش کار رستوران لنگ نمونه !!

—خب حالا حرف بزن !!

حورا همچنان به سکوتش ادامه داد. مرد اسلحشو سمت شقیقه حورا گذاشت ، هانا جیغی کشید و توجه فواد و بیشتر به خودش جلب کرد :

—وای چه دختر بچه ی ملوسی ، عموجون بیا بغلم !!

هانا با بغض سر تگون داد و بیشتر درپناه پاهای بی جون پدر بزرگش پنهان شد. فواد خواست به سمتش بره که حورا نفسشو بیرون پرت کرد و گفت:

—میگم !!!!

فواد لبخندی زد و با چشمکی به هانای ترسیده ، سر جاش نشست . حورا نفس عمیقی کشید و چشماش و به چشمای پرسشگر آرش داد و با صدای لرزونی گفت:

—من در ازای فروختن سلول تخمک به عروسشون. این زمین و خریدم !!!!

ارش با دهن باز مات صورت حورا شد ، پلک چپش عصبی پرید ، بی اختیار قطره اشکی از چشمش چکید و روی گونه ش افتاد.

دو سال بعد از جراحی ساغر یادش اومد ، وقتی زنش با خوشحالی ، از فکری که داشت بر اش میگفت از اینکه میتون بدن در دسر بچه دار بشن.. از اینکه با این لقاح مصنوعی تو رحم کرایه ایی زنی میتونن بچه دار بشن !!

ارش با اینکه راضی نبود ولی خوب میدونست بخاطر وضعیت قلبی ساغر نمیتونن طبیعی بچه دار بشن ، رضایت داده بود و برای همایشی به سفر رفته بود و بعد از چند هفته ای که می دید ساغر دارو های قلبش و مصرف نمیکنه پیگیر شده بود و فهمیده بود ساغر زیر حرفش زده و از اونجایی که حریف آرش نمی شده ، حسرت مادر شدن و ادارش کرده که خودش ، بچه شوهرش و نگه داره تا شاید سهمی تو این پیوند داشته باشه !!

ساجر و گریه هاش جلو نظرش اومد ، همون سالهای لعنتی اون همه به در و دیوار زدن هاش برای سقط بچه ، تهدید هاش ، حتی تا پای طلاق پیش رفتن هاش ، ولی ساغر عقب نکشیده بود ، به دست و پا افتادن ساغر و به پاش خوب یادش اومد صحنه یی بود که هیچوقت فراموش نمی کرد ، قبل تر هم زن دیگه یی برای یه زندگی به پاش افتاده بود ، سست شد ، سکوت کرد ، همه چی رو به خدا

سپرد قبل تر فکر میکرد ، نفرین نارگل ، دامنش و گرفته ولی با شنیدن حرفای اون شب نارگل ،  
بالای پشت بوم به عماد ، تازه فهمید خود نارگل بوده که باتمام قوا زمینش زده !!

صدای بلندی حواس شو به جمع جلب کرد.

— پس جریان این بوده...—

فواد بلند بلند و هیستریک می خندید انقدر که از چشمش اشک سرازیر شد. حورا گوش هاش و  
گرفته بود و تو خودش جمع شده بود.

فواد انگشت سمت امیر ارسلان و اخم های درهمش گرفت و گفت:

—اون همه دبدبه و کبکبه ، اون زمین عزیز و دوست داشتنی تو به چی فروختی؟؟؟

امیر ارسلانم با فک فشرده دهن باز کرد:

—اون زمین برام ذره ایی ارزش نداشت و نداره ، ارزش واقعی دخترم بود که بعد از این همه  
سال پشیمون نیستم از اینکه دست حیوونی مثل تو بهش نرسیده ، تویی که به همخون های خودت  
رحم نمیکنی !!

یکی از مردا نزدیک فواد شد و به عربی حرفی زد. فواد بدون توجه به هشدار مرد بابت ورود  
پلیس، عصبی رو به امیر ارسلان داد زد:

—کور بودی لعنتی، کور بودی عشق دخترت و نمیدی ، وگرنه من هیچ ، واسه اون هم که شده باید  
فرصت میدادی تا نشونت بدم عشقم خالص بود!

فک امیر ارسلان لرزید ، اشک تو چشمش حلقه زد با زهر خند جواب داد:

—اگه برگردم به گذشته ، با دستای خودم میکشمش ولی نمیذارم دست تو بهش برسه ، توی ضعیف  
و بی خاصیتی که ، به سادگی فریب میخوری ، عشقم یه فریب بود برای دختر ساده و تنهای من !!  
اونقدر بی خرد بودی که عوض ادعای عاشقیت اطلاع داده بودی پدرت قراره به خونه ی من  
هجوم بیاور ، خودم فراریش میدادم که الان زیر خاک نباشه، مردک عاشق پیشه ی پر ادعا!

فوآد از جواب دندون شکن امیر ارسلان به نفس نفس افتاد، در واقعیت اگر به جای اینکه خودش  
شبونه برای دزدیدن آرزو ، به امیر ارسلان گفته بود ، مطمئناً الان آرزو زنده بود.



فواد اشتباه بزرگش این بود که فکر میکرد ، میتونه مثل امید سالها در خفا با عشقش زندگی کنه. نمیدونست اونقدر ضعیفه که با نادونیش جون عشقش و بیشتر به خطر میندازه !

فواد عصبی و نامفهوم چشماش و بسته بود و داد و فریاد میکرد. امیر ارسلان با تحقیر نگاهش کرد.

جمیله جلوتر اومد و دست فواد و گرفت. فواد عصبی شد و بهش شلیک کرد ، زن شکمشو گرفت و زمین افتاد .

آرش از صدای اسلحه تکونی خورد نگاه خالی شو از حورای رو زمین که خودش و بغل کرده بود و به صحنه ی روبروش زل زده بود به مسیر نگاه مادرش تا هانا رسوند، هانا با چشمای از وحشت گرد شده، پای پدر بزرگش و رها کرده و به دیوار چسبیده و زیر پاش خیس بود .

فواد با دستای لرزون بریده بریده به عربی به دو بادیگارد باقی مونده گفت و به فارسی رو به امیر ارسلان ادامه داد:

—من از پدرم محل دفن آرزو رو میپرسم و پیداش می کنم، فقط قبل از رفتن یه کار نیمه تمام با شخص تو دارم !!

صورت فواد از نفرت تو هم رفته بود، در صدم ثانیه اسلحه شو به سمت سینه ی امیر ارسلان گرفت ، قبل از اینکه شلیک کنه، حورا سرپا جلوی اسلحه سینه سپر کرد و گلوله رو به سینه ش خرید.

دنیا با جیغ خفه ای از هوش رفت. صدای نعره ی التماس امیر ارسلان سکوت خونه رو شکست.

حورا دست گذاشت رو سینه ش و به عربی رو به داییش گفت:

—مرد باش !!!! مقصر مرگ آرزو تو بودی نه کس دیگه یی، دایی فواد !!!!

چشمای فواد قبل از اینکه گرد بشه در خونه شکسته شد و مردی اسلحه به دست خودش و تو خونه پرت کرد.

فقط سی ثانیه طول کشید، حورا لبخندی به عماد شوکه شده بزنه و روی زمین بیوفته، فواد تکونی بخوره به سمت خواهر زادش ، فریاد "نه!!!!" عماد تو خونه بیپچه، اسلحه شو روی زمین بندازه و با یه خیز خودش و به فواد برسونه با یه حرکت سرشو به مخالف بچرخونه تا گردنش در جا شکسته بشه.

وسط مثلث امیرارسلان و صورت خیس از اشکش ، ارش مات صحنه ی خونینِ مقابله و عماد شکست خورده ی ، زمین خورده ، حورای غرق به خون افتاده بود .

دختر بچه یی هم کمی دور تر ، مات خاله نورای دوست داشتیش بود.

یکی از بادیگار ها قدمی به جلو گذاشت تا از پشت ناغافل به عماد شلیک کنه ، درجا توسط تک تیر انداز زده شد و روی زمین افتاد ، از دو مرد باقیمونده یکی به سمت در رفت تا ببندش که سرگرد یکتا منش با ضربه ایی که به در زد و تیری در جا به زانوی مرد شلیک کرد مرد به جلو خم شد مرد دوم با استفاده از فرصت به طرف یکتا منش شلیک کرد.

سرگرد دستش تیر خورد و یه قدم به عقب رفت به دیوار تکیه داد مرد از سنگرش بیرون اومد که دوباره بهش شلیک کنه که سرگرد رضایی با پشتیبانی به موقع در جا به سینه ش شلیک کرد و خونه در سکوت مطلق فرورفت.

با ورود نیروهای اورژانس عماد تکونی خورد روی دو زانو خودش و به حورا رسوند ، دستش و بین دستای سردش گرفت و یه ریز صدا می کرد:

—حورا !!! حورا عزیزم !! حورا جان ؟! ترو خدا چشمت و باز کن !!!

نزدیک ترش شد سر حورا رو بغل زد زیر لب با گریه التماس می کرد:

—نه خدا...دیگه نه....

چشمای گریونش به طناب دست و پای برادرش رسید ، با هیجان با تیزبر جاسازی توی لباسش دست و پاش و باز کرد و یه ریز التماس میکرد نجات بدن :

—داداش ترو خدا نجاتش بده . جان هانا ، نجاتش بده ...

آرش سرگردون روی زمین نشست حورا رو صاف خوابوند سرش و روی سینه ش گذاشت ، با دستای لرزونی کتش و دراورد و زیر سرش قرار داد تا راه نفسش تا اومدن اورژانس باز باشه و با گذاشتن دستاش رو محل تیر خوردن حورا از خروج خونریزی کمتر کرد.

عماد سرشو به آسمون رگفت:

—خدایا بدبختم نکن..خدا ازم نگیرش خدا...خدایا دیگه نه..خدایا عماد غلط کرد..

چنگ زد به بازوی برادرش، آرش نگاه عصبی شو از لباس فرم نظامی عماد گرفت و به دست خون آلودش روی سینه ی حورا خیره شد.

عماد- آرش بهش بگو.. بهش بگو دوستش داشتم بگو چون هرکی دوست داری ، بگو غلط کردم و... بگو از حسودیم بود که با ما هم بازی نمیشد اذیتش می کردم.. بهش بگو چون عماد، بگو داداشی ترو خدا بگو..

جلوتر رفت سر آرش و برای راضی کردنش بوسید :

- بهش بگو تو که میدونی بهش بگو ، بگو چقدر مغرور بودم محل بهم نمیداشت ، منم در عوض اذیتش میکردم بگو.. آرزو بهش نگفت تو بهش بگو.. چون داداشی بگو...

بغضش ترکید ، اشک هاش بی اختیار رو گونه ش می ریختن.

- نداشتیم بره درس بخونه که نگه مدرک نداری ، یکی بیاد بهش بگه عروسی شو بهم ریختم ، چون وقتی من هستم ...

دست برد سر آرش و به طرف خودش چرخوند، تو نگاه کلافه برادرش زل زد:

- تا وقتی من هستم ، به این خوشکلی، خوشتیپی، پولداری، چرا باید بره با یه بچه سوسول ازدواج کنه از تنهایی، هان!!!؟ باید بیاد از ما کمک بخواد، قلب من چـــــی میفهمه ، کی با کی قهره هان؟؟

از جاش بلند شد سرپا ایستاد رو به صورت اشک آلود پدرش با التماس ناله کرد:

- باید میومد از من کمک میخواست، باید میومد از زور تنهایی با ——— ازدواج می کرد ، که من از غرورم نزنم، آخه خواهر مرده بود بخاطر پدرش ، کدوم برادری میره به دست و پای همچین زنی میوفته هان؟؟

لعنت به من... لعنت به غرورم.... ترو خدا یکی بیاد بهش بگه .. اگه نباشه میمی...

دست گرفت به سرش ، تلو تلویی خورد و روی زمین افتاد.

فریاد "عماد!!!!" آرش و پدرش با ورود نیروی اوزانس و باقی نیروی نظامی، یکی شد .

\*\*\*

میدونست خوابه ، همون پرتگاه لعنتی همیشگی، همون زن غمگین و بی رنگ و رو فقط با تفاوتی که زن با نفرت نگاهی بهش کرد و عروسک چشم آبی رنگ دستشو از پرتگاه پایین پرت کرد.

نفس نفس زنان تو جاش نشست. ته معدش میسوخت ، از جاش بلند شد و دوش آب سرد و باز کرد و زیرش نشست و روبه سقف حموم نالید:

– کی این همه کابوس تموم میشه !!

از جاش بلند شد ، لباساش و کف حموم انداخت و به سرعت دوش گرفت و لباس پوشید و از سوئیت اجازه ایی که با دوبرابر قیمت و با رشوه اجاره کرده بود ، بیرون زد.

زمستون بود و برف نرم ریزی میومد ، از سرما سرش در حال ترک خوردن بود اما بدون توجه به سمت گنبد نورانی می رفت.

مثل دیروزش یه گوشه ی صحن آروم نشست و به رفت و آمد زائرین نگاه می کرد.

مرتبه اولی بود که مشهد میومد. ساعت بزرگ بالای سقاخونه ، ساعت دو صبح و نشون میداد.

از دیروز صبح هیچی نخورده بود. ته دلش ضعف میرفت ولی حس غذا خوردن نداشت ، بی قرار بود و خودش نمیدونست چرا.

بازهم آرش و دور زده بود و این بار هیچ دلیل قانع کننده ای نداشت. تمام دیروز و گوشه یی از صحن مینشست و رو به گنبد طلایی هشتمین امامش خیره خیره مسکوت نگاه میکرد.

گاهی گریه ، گاهی بغض ، گاهی خط و نشون میکشید و گاهی التماس میکرد و در آخر با سکوت به گنبد طلایی رنگ خیره میشد. نفس عمیقی کشید و سرش و به دیوار تکیه داد زیر لب با چشموهای بسته شروع کرد اعتراف کردن:

–میخواستم اون زمین و با آرزو به خاکستر تبدیل کنم.

مکث کرد ، نفسش و پرت کرد بیرون و ادامه داد:

–ولی وقتی دیدمش، قلبم لرزید. طرح چشماش شد مسکن هرشبم، مسکن دستای لرزونم ، مسکن کابوس های همیشگیم.. دیدمش و دیدم به زندگی تغییر کرد !!

سرش و از دیوار بلند کرد با دستاش اندازه یی رو نشون گنبد داد و ادامه داد:

—انقدرش بود، چون نداشت نفس بکشه، مثل الان نبود که تو روم پررو پررو زل بزنه با اون چشماش بگه من گوشت تلخم، فنچول فضایی سرخ و ملتهبی بود که جز چشماش وموهای سیاهش هیچی نمی دیدم.

با بغض کرد خنیدد گفت:

—چشم و ابروی مشکیش به من رفته، این باعث خوشکلیشه نه اون بابای بچه خوشکلش

قطره اشکی از چشمم رو گونه ش چکید با بغض حرفش و از سر گرفت:

—بین خودمون بمونه آقا، ولی شبا به پرستارا رشوه میدادم تا بیمارستان بود، میرفتم بالای سرش. انقدر تنبل بود، براش لالایی هم میخوندم چشماش و باز نمیکرد. همش خواب بود دختره ی خوابالو..

دومین قطره اشک از چشمش پایین چکید، دست برد پاکش کرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—من نمیدونستم قراره خود ساغر با اون قلبش تخمک و دریافت کنه!!

مکت کرد بغضش ترکید:

—من فکرش و نمیکردم بمیره!!!

سرش و چند بار تکون تکون داد باز اشکاش و پاک کرد و چندبار بریده بریده نفس عمیق کشید و ادامه داد:

—آقا حورا میگه بعضی خرابی ها جبران پذیر نیست...مثل کارایی که من کردم...

سرش و زیر انداخت با حق حق فت:

— من بچه مو میخوام...حتی اکه من نگم ساقی من و ببینه بهش میگه من کی بودم، اون روز تو استخر از دیدش فرار کردم. فرداها چی!! شما بگید من چیکار بکنم. خداتون که با من قهره...

بغضش شکست و دست گرفت جلوی دهنش، زن کنارش نگاهی به حق هقش کرد و رو به آسمون تودلش دعاش کرد.

بعد از چند دقیقه نگاه نارگل رو تسبیح بین دستای مردی که با چشمای بسته دستاشو رو به آسمون گرفته بود خیره شد.

نفس عمیقی کشید، سردش شده بود ژاکتی که دیشب خریده بود برای سرمای استخون سوز اون فصل مشهد مناسب نبود. از طرفی هم روش نمیشد پا به داخل بزاره. با دستاش پاها شو بغل کرد و آروم آروم گریه میکرد.

زن از جاش بلند شد و قبل از رفتن دست گذاشت روشونه ش نارگل، نگاه خیسش و از کفشاش گرفت و به چهره ی آروم زن داد. زن با مهربونی لبخندی زد و گفت:

—برو تو دخترم، آقا ضامن خیلی ها شده !!

دوباره دستی روشونه ش زد و به آرومی ازش دور شد. نگاهش و به گنبد داد، با بغض گفت:

—تو هم میخوای پیام تو؟؟!

هنوز منتظر به گنبد طلایی خیره شده بود، خادمی با چوب دستی رنگیش روشونه ش زد و گفت:

—خانم یا بفرمایید داخل یا از تو راه بلند شید !!

با گریه به خادم خندید، خادم با تعجب نگاهی بهش کرد. نارگل نگاهشو به گنبد داد و گفت:

—واقعا پیام داخل؟؟!

خادم کنارش رو زانو نشست و با اخم ظریفی گفت:

—این چه حرفیه خانم، فکر کردی با پای خودت اینجا اومدی؟؟ آقا خواستت که اینجا باشی برو وضو بگیر برو تو تا یخ نزدی، رنگ به روت نمونده دختر جان !!

خادم از جاش بلند شد و به سمت زنی که رو فرش خواب بود رفت و گوشزد کرد: جای خوابیدن نیست در جوار حرم !!

نارگل نگاه قدرشناسانه ای به گنبد کرد و از جاش بلند شد، فلش قرمز رنگ سرویس بهداشتی و دنبال کرد.

به محض رسیدن به سویت، گوشی شو با لبخند روشن کرد.

تصمیم خودش و گرفته بود. مثل ۱۹ سالگیش پای هر کاری کرده بود میخواست بایسته.

سیل پیامک های بد و بیراه امین و لاله و لیلا و کلی تماس از دست رفته داشت اما جالب ترین پیام از خط امیر ارسلان کیان بود ، کوتاه و مختصر نوشته بود "الان باید اینجا باشی، کنار دخترت"

با مکث به پیام خیره شد.

ته دلش از نسبت مادر بودن یه جوریش شد. از ذوق دستاش و به هم زد و بعد از سالها از ته دل خندید .

لباسشو با سرعت جمع کرد و تا راس ساعت هشت، هر چند دقیقه همون پیام و میخوند از ته دل ذوق میکرد.

مدارکش و تحویل گرفت و یه راست به طرف فرودگاه تاکسی گرفت.

از تاکسی پیاده شد، پشت در نفس عمقی کشید و زنگ خونه رو زد ،هیچ خبری از حورا نبود.

امروز که روز کاریش نبود باید خونه می بود دوباره زنگ زد .ناچار زنگ خونه ی پدرشو زد ،در جواب "گیه" نیما با انرژی گفت:

—باز کن داداشی منم!!

بعد از چند ثانیه مکث در باز شد با لبخند وارد شد ، صدای جر و بحث میومد با تعجب در پشت سرش بست .

به محض برگشتن چهره ی غضبناک پدرش خنده از رو لبش محو شد ، نادر بدون حرف برای اولین بار دست بلند کرد و تو صورتش زد. محکم زمین خورد ، صدای جیغ مینا بلندشد با پای پرهنه روی زمین کنارش نشست و سر نارگل و تو بغلش سنگر گرفته بود. صدای عصبی پدرش مهلت فکر کردن بهش نيمداد:

—ولم کن ..ولم کن نیما تا بکشمش دختره ی روانی رو....من بی معرفتم آره؟؟من بی رحمم؟؟پس تو چی هستی بی وجدان؟؟

نیما—بابا آرومتر سگته میکنید!!

نارد دست پسرش و پس زد و داد کشید:

—سگته کنم بهتر این بی آبرویی خدا این افرینه چی بود انداختی تو دامنم، بخاطر این زنمو ازم گرفتی، بخاطر این، این همه سال عذاب کشیدم. این چشم سفید که به خودش هم رحم نمیکنه.

لگدی به پهلوش زد، نارگل از درد خم شد. مینا سرشو رها کرد و سپر نارگل مقابل پدرش شد:

—چیکار میکنی نادر!!!؟ تو چی میدونی چی به چی بوده!!

—نفهمیدی چی بوده؟؟ دختره ی گیس بریده آتیش زده به آبروی من و خودش...

نارگل سرش و بلند کرد، از جاش میخواست بلند بشه که نادر از پشت موهایش و کشید و بلندش کرد نیما دست پدرش و گرفته بود و مجبورش میکرد رهانش کنه!!

نیما—بس کن بابا ولش کن!!

نادر موهایشو رها کرد، با ضربه بازم زمین خورد از پشت هاله ی اشک لاله روی زمین نشسته بود و با صدا گریه میکرد، لیلا پیشونی شو به دیوار تکیه داده بود و هرچند ثانیه یک بار آروم سرش و به دیوار میزد.

نیما نادر و عقب کشیده بود، نارگل فرصتی پیدا کرد از جاش بلند شد. خون اطراف لبش و با پشت دست پاک کرد و با گيجی پرسید:

—اینجا چه خبره؟؟

این حرفش نادر و بیشتر آتیش زد. یه قدم به طرفش برداشت که نیما جلوش ایستاد و سد راهش شد از همون عقب نعره کشید:

—میپرسی چی شده؟؟ مهمه برات گیس بریده بی همه چیز!!؟ این چه کاری بود بود کردی؟؟؟ با من بد کردی هیچی نگفتم، هرکاری خواستی کردی هیچی نگفتم، بی شرف این چه کاری بود دختر!!؟، این چه غلطی بود کردی؟؟؟، کدوم آدم بی عاطفه یی...

به نفس نفس افتاد مینا با صورت خیسش از جاش بلند شد و دوون دوون به طرف خونه ش رفت و با شتاب با جعبه قرصی برگشت.

نگاهش مات روی صورت خیس لاله بود سرش و تگون داد که چی شده.

عمه ش از خونه ش بیرون اومد با خونسردی روبروش ایستاد و لب زد:



—جای تو دیگه تو خونه ی من نیست..تا الان بخاطر مادرت اینجا نگهت داشتم اما حیف یه تارموی اون خدایامرز تو وجود تو نیست..

جلوتر اومد یکی تو سینه ش زد و ادامه داد:

—اون بخاطر بچه ش از دنیا رفت.تو بخاطر دنیا از بچه ت گذشتی!!می بینی دنیا چه بازی هایی که نداره!!!؟

نفس تو سینه ش حبس شد نیما و مینا زیر بغل پدر نیمه هوشی و گرفتن و به طرف خونه میبردن.عمه بازوی لاله رو گرفت و اشاره بهش داد بلند بشه.دستش و گرفت ، کشون کشون به داخل خونه هولش داد ودرو پشت سرشون بست.

لیلا سرش و از دیوار بلند کرد برگشت که از پله بالا بره مکث کرد و برگشت طرفش و با چشماش سرخ از گریه ، جلوش ایستاد

دستشو بلند کرد تو گوشش بزنه پشیمون شد ، جلوی پاش زانو زد و بریده بریده دهن باز کرد:

—اومدن اینجا چندتا مرد هیکلی بودن.دنبال تو میگشتن ، حورا خودش و جای تو معرفی کرد بردنش نارگل ، زنگ زد دم دنیا خانم بر نداشت بعدش یکی جواب داد گفت همه شون بیمارستانن.رفتم بیمارستان مثل اینکه حورا رو کشتن جلو هانا .

بچه از ترس شوکه شده . رفتیم دیدنش طاقت یه لحظه موندن نداشتیم، برگشتم خونه ، امید خونین و مالین بیهوش رو زمین افتاده بود،آرش به حد مرگ زده بودش .

میخواست دست رو پدرت هم بلند کنه ، نیما و امین ایستادن جلوش حریفش نمیشدن. دیوونه شده نارگل ، میگه تقصیر امیده که تورو راه داده تو زندگیش.

فقط داد میکشید، فحش میداد از مادرت گرفته تا مادرش .عماد با دوتا سرباز اومدن کشون کشون تا بزور بردنش ...

سرش و بلند کرد رو به نارگل که مات کاشی رو بروش شده بود کرد و با گریه گفت:

—نارگل ، گفته ببینت، میخواد بکشت. نارگل از اینجا برو، از این شهر برو، از این کشور برو، برو فقط برو !!

به طرف در برگشت ،با صدایی که لرزشش واضح بود پرسید:

—کدوم بیمارستان؟!؟

—نارگل!!!!

—نگو ، تمام بیمارستان های شهر و زیر و رو میکنم!!

درو باز کرد و به طرف خیابون اصلی دوید.

\*\*\*

صدای جیغ بی وقفه ای ، سرجا خشکش کرد . نگاهشو از پرستار گرفت و بدون توجه به "خانم کجای؟!؟" پرستار به طرف صدا دوید.

دنیا با صورت خیس از اشک به دیوار تکیه داده بود و گریه میکرد. جلو تر رفت ، دنیا از شنیدن صدای پای پرستار چشماش و باز کرد و با التماس نگاهش کرد. پرستار کلافه نگاهی بهش کرد و گفت:

—خانم ترو خدا از اینجا برید اگه دکتر ببینتون واسه ما دردسر درست میشه!!

دنیا همیشه محکم با گریه، زار زد:

—کجا برم بچه م اینجاست؟!؟ چرا گریه ش بند نیماه؟!؟

پرستار سری از نمیدونم تکون داد و نگاهش به زن وسط راهرو ایستاده، زوم شد .

—خانم کی شمارو راه داده اینجا!؟

دنیا به عقب برگشت و با دیدن نارگل بهت زده با قدم های هراسون به سمتش اومد و دستش و گرفت:

—نارگل اینجا چیکار میکنی برو..از اینجا برو..آرش ببینت بلایی سرت میاره برو!!

پرستار—خانم گفتم شما اینجا چیکار میکنید؟!؟

نارگل دستش و از دست دنیا بیرون کشید و بدون توجه به پرستار به سمت اتاقی که صدای جیغ و گریه یی میومد رفت ، دنیا با سماجت جلوش ایستاد:

—برو حالش خوب میشه . برو بعدا بیا خودم بهت زنگ میزنم اوضاع که بهتر شد بیا. آرش دیونه شده ببینت تلافی همه چی رو سر تو درمیاره. برو دخترم !!

دستش به دستگیره رسید صدای فریادی مردی هر سه زن و از جا پروند . دنیا با وحشت به عقب برگشت جلوی نارگل ایستاد، تا دیده نشه:

دنیا—ارش جان !!!

—مگه نگفته بودم نمیخوام اینجا ببینمت؟؟ کری مگه؟؟

دنیا سکوت کرد. نارگل دستش و از دستگیره در درها کرد و به قدم به عقب برگشت و رو در روی آرش ایستاد.

ارش جا خورد ، چند ثانیه طول کشید تا مغزش بهش فرمان بده به سمتش خیز برداره که نارگل فرزند به طرف در چرخید و در و باز کرد و خودش و داخل پرت کرد و در و پشت سرش قفل کرد.

آرش به در می زد و تهدید به شکستن در میکرد، صدای فریادش توجه سه تا پرستار داخل اتاق و به طرف در جلب کرد.

نگاه نارگل روی نقطه ای مات شد، هانا با صورت سرخ از گریه و چتری هایی که به پیشونیش چسبیده بودند، سر پا سر تخت ایستاده بود . دو پرستار از سمت راست و یکی از سمت چپ به زور برای تزریق احتمالی ماده ی بیهوشی آمادش میکردن.

هانا با دیدنش از گریه ایستاد ، در ضربه ی محکمی خورد، نارگل نگاهش و از در گرفت و رو به پرستارها داد زد:

—دارین چه غلطی با بچه ی من میکنین؟؟

پرستار سمت راست، دست هانا و رها کرد و با اخم به طرفش اومد و با نگاه بدبینی به در انداخت و گفت:

—کی شمارو راه داده اینجا؟؟

نارگل بدون توجه به پرستارها به سمت تخت رفت. در ضربه ی مهیبی خورد که پرستار از ترس به قدم عقب تر رفت. پرستار سمت چپ به اون یکی نگاهی انداخت و گفت:

—دکتر کیان دیوونه شده.. الان درو میشکنه.. من میترسم ازش نگار !!

پرستار دوم هم از تخت عقب کشید ، شاید تنها پرستاری که با کمی دقت متوجه شده بود ، بچه یی که از سر صبح یه کله جیغ میکشید با دیدن زن روبروش ساکت شده.

با دست علامتی داد و توجه دوستاش و جلب کرد. نارگل یه قدم به طرف تخت برداشت و آروم گفت:

—هانا خانم ، یادشونه گفتم از هرچی میترسی خودت و بنداز توش !!

یه دستش ورو تخت گذاشت . آرش داشت بلند بلند فحشش میداد. چشماش و بست و با صدایی که به سختی کنترلش میکرد رو به هانا گفت:

—یادته عزیزم !!؟؟

شیشه شکسته شد. هانا یه قدم به عقب رفت. آرش دست برد در قفل و باز کرد و خودش و داخل پرت کرد و نگاه وحشتناکی که به پرستارا انداخت هر سه با سرعت از اتاق بیرون رفتن. دنیا ، خواست داخل اتاق بشه که آرش با خشونت بازوشو گرفت پرتش کرد از اتاق بیرون و در و قفل کرد

—دستت به بچه ی من بخوره، گردنت و میشکنم نارگل !!!

هانا با چشمای از وحشت گرد شده بیشتر تو دیوار فرو رفت. نارگل مکثی کرد و بدون توجه به آرش با سماجت پرسید :

—خاله نورا چش شد هانا ؟؟

فک هانا لرزید ، آرش یه قدم بزرگ به سمت نارگل برداشت و به خشونت عقب کشیدش و تو صورتش زد.

صدای جیغ هانا بلند شد بادستاش دست گذاشته بود جلو دهنش و مدام "نه!!" رو تکرار میکرد.

آرش بهت زده به سمت دخترش برگشت .نگاه سرزنش گر هانا، از چشمای پدرش به صورت سرخ نارگل رسید. نارگل با نفرت دستش و ازدست آرش بیرون کشید و به سمت هانا برگشت:

—آخرش هیچی نگفتی دختره ی ترسو !!؟؟

بغض نشکسته هانا شکست و جیغ زد:من ترسو نیستم !

لبخند محوی رو لب نارگل نشست به طرف تخت رفت ،هانا رو تخت ایستاده بود پاش و به تشک  
تخت میزد و با گریه حرف میزد:

—یه مرد بده اومد خاله نورا رو زد.تو نبودی،تو نبودی،تو نبودی نارگل خانم!

بغضش شکست و فقط یه کلمه ی تو نبودی رو با گریه تکرار میکرد. آرش قدمی به طرفشون  
برداشت که هانا از ترس با یه حرکت تو بغل نارگل، سنگر گرفت و سرش و تو بغلش قایم کرد.

آرش بانگاه پشیمونی ، عقب گرد کرد و در با صدا باز و بسته شد. نارگل تکونی خورد سر هانا رو  
تو بغلش بوسید و نرم بغلش کرد ،هانا با مشتای کوچولوش میزد تو سینه ش و تکرار میکرد "تو  
نبودی!!"

بند از یه ربع گریه تو بغلش آروم گرفت و از گریه ی زیاد خوابش برد..

دستی رو شونه نارگل نشست.به صورت خیس از گریه ی دنیا نگاهی انداخت.دنیا دست برد رو  
گونه ش اشکاش و پاک کرد و آروم گفت:

—خدا به جفتمون رحم کنه!!تو عمرم آرش و اینجوری ندیده بودم!

بغض کرد قطره اشکی از گونه ش پایین چکید با دست پاکش کرد و ادامه داد:

—امیر سکوت کرده.این بدتر از داد و فریاد های آرشه!!

دنیا رو لبه ی تخت نشست و آرومتر گفت:

—خدا به هر سه مون رحم کنه،بچم حورا بیهوشه تا فردا بهوش نیاد، همه مون خاک بر سر میشیم!!

دستش و روی بازوی نارگل گذاشت و رو به صورت مبهوتش به چهر ی غرق خواب و اخم کرده ی  
هانا، گفت:

—برو عزیزم تو برو لااقل، الان رفت خدا میدونه فرصت گیر بیاره چیکار میکنه. من مواظبشم ،خدا  
بیامرزه ساغر و با یه بی فکری چه بلایی سر همه مون آورد.

دنیا با دست جلوی دهنش و گرفت تا صدای گریه ش هانا رو بیدار نکنه!!

نارگل با سستی خم شد ، هانا رو آروم رو تخت گذاشت، پتو روش کشید و از اتاق بیرون رفت.

مستقیم به طرف بخش مراقبت های ویژه رفت. آرش ته راهرو سرش و به دیوار تکیه داده بود و به سقف زل زده بود.

قلبش تو سینه لرزید، میخواست به عقب برگرده ولی یادش اومد برای فرار نیومده برای ایستادن پای هرکاری که کرده برگشته.

نفس عمیقی کشید و به طرف بخش مراقبت های ویژه رفت. آرش نفس عمیقی کشید و از کشیدن عطر شیرین آشنایی، چشمش باز شد. نگاهش به نارگل داد. چشم هاشو بست و باز کرد تکیه شو از دیوار برداشت و بروش ایستاد و داد زد:

— اینجا چه غلطی میکنی؟؟ هان؟؟ بخاطر توی لعنتی زخم از دستم رفت. حالا امدی جون حورا رو بگیری... نحس و بدقدمی نارگل !!!

از وقتی پا گذاشتی تو این دنیا، همش واسه اطرافیان بد یمنی آوردی، زندگی پدرت و بهم ریختی، زندگی منو بهم ریختی، زخم و به کشتن دادی، الان هم حورا.. لعنت به تو.. لعنت به تو.. لعنت به تو!!

نارگل چشمش و بست، سینه ش فشرده شد، جایی اندازه ی یه مشت تو سینه ش میسوخت، بغض تو گلوش و قورت داد و چشمهاش و باز کرد نگاهش و از سینه ی نفس نفس زنون آرش بالا برد، از فک ساییده ش بالا تر، از صورت سرخ و ملتهبش از عصبانیت بالاتر، به چشمای یک دست سرخ و خالی از هر حسش رسوند.

زیر دلش خالی شد، رفته بود تا این برق و نبینه، با صدای لرزون بدون توجه به حرفهایی که سینه شو به شعاع زیادی سوراخ کرده بود. گفت:

— از سر راهم برو کنار، وقتی برای شنیدن چرندیات تو ندارم !!

به محض بالا رفتن دست آرش، چشمش و بست. پدرش یادش داده بود قدمی عقب نکشه برای جبران اشتباهش، برای اثبات پشیمونیش، ولی حورا راست میگفت، شکستن بت آدم خیلی دردناک بود، دیدن نداشت.

با شنیدن صدای آرام و دور که ی عماد چشمش و باز کرد. عماد مچ دست برادرش و بالا نگه داشته بود و به نیم رخ عصبی برادر آرام و سربه زیرش خیره شده بود. آرش صورتش و به سمتش برگردوند.

— دستمو ول کن جناب سرگرد وظیفه شناس، کردیشون طعمه که ستاره بزنی رو شونه ت !!

نارگل با بهت به قدم عقب رفت. عماد دست برادرش و ول کرد و بین آرش و نارگل ایستاد:

—نگو که این همه عصبانیت بخاطر حورا ست که باور نمیکنم، بخاطر ساغر هم نمیتونه باشه، چون خودت خوب میدونی اهدا کننده میتونست هر کسی باشه، چی سوزوندت داداش، نظامی بودن من؟؟ فکر کردی سر خودم و با نمایشگاه ماشین گرم کردم، که تو فرت و فرت بری مدرک بگیری افتخار پسر خوبه مال تو باشه!!!!

نه احمق!! عوض تو که مثل ترسوها خودت و پشت ساغر و قلبش قایم کردی، من ایستادم تا انتقام بگیرم. از همه ی کسانی که زندگیمون و بهم ریختن که خواهرم و از مون گرفتن. تو سرت و بکن تو کتابات، من سینه سپر میکنم حقمو بگیرم دلم خنک بشه!!

دست آرش بالا رفت، صورت عماد به چپ متمایل شد. آرش با نفرت یکی دیگه زد توسینه عماد و از کنار جفتشون گذشت و از پیچ راهرو ناپدید شد. عماد به عقب برگشت با چشمای آماده ی گریه رو به نارگل گفت:

—من میترسم برم داخل نارگل، تو برو بهش بگو عماد میمیره چشم باز نکنه!! بهش بگو دنیا رو بهم ریختم، مال کسی نشه، اگه چشماش و باز نکنه دنیام بهم میریزه!!

عماد قدمی به طرفش برداشت دستای نارگل و ملتماسه بین دستاش گرفت، نارگل به اولین قطره ی اشک قل همیشه خندون و شیطون کیان، خیره شده بود. عماد با سماجت ادامه داد:

—بهش بگو عماد خر نیست باشه؟! بگو سر عالم و آدم و کلاه میذاره، بهش بگو چشم بسته از بین هزار نفر پیداش میگردم فکر نکنه با یه لنز نمیشناسمش، نارگل بهش بگو، قلبم..

مشتش و رو سینه ش گذاشت و با مکت ادامه داد:

—قلبم خسته شده از جدال عشق و نفرت.. بگو به روح آرزو، میمیرم نباشه!!

با زانو جلوی پای نارگل زمین خورد، نارگل تکونی خورد، به اندازه ی کافی گلوش از بغض بهش فشار میورد، بی توجه به عماد که شونه هاش میلرزیدن به سمت پرستاری که از اتاق مراقب های ویژه بیرون اومده بود رفت و با صدای دور که ایی گفت:

—این و بزار نزدیکش باشه!!

پرستار با تعجب به زنجیری که ماه وستاره ازش ویزون بود نگاهی کرد و دستشو جلو برد. نارگل با احتیاط زنجیر و گذاشت کف دست پرستار و با تاکید گفت:



—خیلی باهاش با احتیاط برخورد کن، صاحب این پابند عصبانی بشه از زندگی سیرت میکنه!!

پشت به صورت بهت زده ی پرستار کرد و از کنار عماد و شونه های لرزونی گذشت و از بیمارستان بیرون رفت. سوار اولین تاکسی به مقصد فرودگاه شد.

\*\*

نگاهی به دیوار تقریباً سه چهارمتری انداخت. برگشت سمت راننده و با جدیت گفت:

—پنجاه تومن میدارم رو کرایه ت ، فقط ماشین و بذار از روش بالا برم!!

مرد نگاهی به باغ متروکه انداخت ، به اندازه ی کافی با بارون نم نم ی که میزد اون سمت ترسناک شده بود. اخمی کرد و گفت:

—هیچ کی تا اینجا نمی آوردت خانم . ما آوردیم کار ثواب کنیم . حالا میخوای از دیوار مردم بری بالا!!

نارگل تلخ شد و با لحن سردی گفت:

—اینجا مال منه.. مطمئن باش اگه دزد بودم از تو کمک نمیگرفتم.. فقط میخوام برم تو خونه م!

مرد نگاه با تردیدی به اطراف داد، درختا تو باد تکونی میخوردن و سرو صدا میکردن . نگاهی به چهره ی زن جوون داد که بدون ترس تو چشماش خیره شده بود. آب دهنش و قورت داد و گفت:

—باشه خانم ولی ما نمی مونیم گفته باشم!!

باشه ای گفت و با گذاشتن کرایه رو صندلی جلو پیاده شد.

راننده کمی عقب جلو کرد و کنار دیوار نگه داشت. با یه حرکت از رو صندوق عقب رو سقف پرید و از دیوار آویزون شد.

مرد از ماشینش پیاده شد و به زن جوون و بی کله ایی که از دیوار عین گریه بالا میرفت ، خیره شد. نارگل رو لبه ی سیمانی ساختمون نشست و رو به مرد گفت:

—برو دیر وقته... تا برگردی خونت زن و بچت نگران شدن



مرد مکشی کرد و "آخه ای" گفت که نارگل بی توجه بهش به سمت عقب چرخید و از اون ور دیوار آویزون شد.

فاصله ش تا زمین زیاد بود شانس می آورد پاش میشکست، چشماش و بست و زیر لب "خدا"یی گفت و دستاش و ول کرد.

جیغ خفه ش مرد و هراسون تا نزدیکی دیوار کشوند.

—خانم چت شد؟؟.. حالت خوبه میخوای زنگ بزنم اورژانس!!

نارگل از کمر درد تو جاش خم شد و دست گذاشت روی زمین، پاش تیر میکشید. صداش و پیدا کرد و با صدای خفه ایی گفت:

—برودیکه... ایستادی که چی!! من خوبم آقا برو!!

مرد پوفی کشید و زیر لب "لااله الااله" ی گفت و سوار ماشینش شد و پرگاز حرکت کرد.

نارگل با درد خودش و عقب کشید و به دیوار تکیه داد. راه سنگ ریزه ایی بود که حصار درخت ها جلوی دیدش و گرفته بودند.

نفسی کشید و از جاش بلند شد. میج پاش درد میکرد. چندبار دست کشید روش که دردش بیشتر شد.

نفسشو بیرون پرت کرد و از همون جا داد زد:

—آر زو!!!!!!

به نفس نفس افتاد. یه پاش و بالا گرفت و لی لی کنان وسط راه سنگ ریزه یی ایستاد، عمارت چهار طبقه ی و بزرگ و قدیمی سازی جلوی چشماش بابیهت و جلال سرکشید.

پنجره های بسته و تاریکی باغ ته دلش و خالی کرد. نفس حبس شده تو سینه شو بیرون پرت کرد.

تا ساختمون راه زیادی بود و با این وضعیت هم بیشتر زمان میبرد. آروم پاش و روی زمین گذاشت از درد صورتش درهم شد، همونطور لی لی کنان به سمت ساختمون میرفت و همونطور از همونجا داد میزد:

—مگه من و نمیخواستی؟؟ مگه نمیخواستی تا اینجا بیام؟؟ لعنتی حالا کجایی!!!! کجایی؟؟ کجایی؟؟ کجایی که عشق سیاهت ، حورای من و ازم بگیره ، جسدت و با این عمارت و درختا به آتیش میکشیم!!

وسط راه خسته شد ، هنوز خیلی مونده بود تا به ساختمون برسه ، روی زمین نشست و سرش و به اطرافش گردوند. انتظار داشت مثل همیشه شبه سفید پوشش و گوشه کنار ببینه:

—چرا من؟؟ هان؟؟؟ چ را من؟؟ از من بدشانس تر پیدا نکردی ، از من بدبخت تر!!

تو دیگه چی از جونم میخواستی؟؟؟ جونمو؟؟؟ بیا بگیرش لعنتی بیا بگیرش ، اگه راضی میشی..

خسته شدم از زندگی که به دهنم زهر کردی!!!

من بخاطر توی لعنتی این زمین و به قیمت جونم خریدم، میفهمی به قیمت جونم؟؟؟

گفتم تو هم عین منی ، گفتم تو هم از عشقت ضربه خوردی ، اومدی سراغم ، فکر کردم کمکم میکنی از همه ی مردها انتقام بگیرم.. ولی چیکار کردی؟؟ خودت شدی سوهان روح!! واسه چی انقدر عذاب دادی؟؟

بغضش شکست و سرش و روی سنگ ریزه ها گذاشت .

بارون شدت گرفته بود ، بی توجه از جاش بلند شد و با صدای آرومتری گفت:

—آره تو راست میگی اگه چشمای هانا نبود ، من تو و این زمین و به آتیش میکشیدم از نفرت برادرات، حالا چه بلایی سر بچه ی من آوردی؟؟ لعنتی تو رحم نداری!!!!!!؟

آرزوی خود خواه ، مثل همیشه جز خودت به هیچکس فکر نمیکنی!!!

ایستاد نفسی تازه کرد و دوباره راه افتاد فاصله ش با خونه کمتر شده بود ، انگار که یاد چیزی افتاده باشه ، با گریه جیغ کشید:

—اون عشق قلابی ت هم حورا رو کشت. لعنت به تو و عشقت آرزو!! لعنت به تو و عشقت!!

هرچی به عمارت نزدیک تر می شد ترسش هم بیشتر می شد ، سر تا پاش از بارون خیس شده بود ، به اولین پله ی خونه رسید. همونجا نشست و داد زد:

—آهای "عماد الدین کیان بزرگ" ، بیا مهمون اومده عمارت نفرین شدت!!!

بیا ببین چه کردی با این تقسیم ارثی که کردی، بیا ببین، بیا سوت و کوری اینجا رو ببین،

بیا من ازتون نمیترم از هیچ کدومتون، بیا تو داوری کن بین من و نوه ی خودخواهت، ببین چی از جون من و زندگیم میخواد!!!؟

بیا تو ازش بپرس، من کجای قهر و غضب اون و پدرشم، جون امیر ارسلانت!! بیا به عدالت بگو من باید چیکار کنم، همه چی ختم به خیر بشه !!!

آسمون رعد و برقی زد و بارون با شدت بیشتری می بارید به سختی درختا رو تو شلاق های بارون می دید، خندیدد انقدر خندید تا به گریه افتاد.

دست گرفت به نرده ی چوبی راه پله و از جاش بلند شد و گفت:

—اینه رسم مهمون نوازی؟؟؟ تو هم مثل عمه، از خونت بیرونم کردی؟؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چون این زمین و به قیمت جونم خریدم!!!!

میخوای بدونی چرا چون نفرت کورم کرده بود. چون نوه هات از زندگی سیرم کرده بودن.

فقط میخواستم تا میتونم به خودم آسیب برسونم. میخواستم چشمام و بیندم رو هرچی احساساته، میخواستم سرد و یخی باشم و بدون قلب که با دیدن دو تا چشم به لرزه در نیاد.

باقی حرفش و جیغ کشید:

—فکر میکردم هرچی بی احساس تر باشم کمتر آسیب میبینم. نوه های تو فراریم دادن از احساساتم!!

کاری کردن حالم از خودم بهم بخوره!! از احساساتم از همه چیزم.. حالا ببین ...

شال سرش خیس شده بود و به سرش چسبیده بود رو به آسمون داد زد:

— ببین چه بلایی سر من آوردن، چرا هیشکی به فکر من نیست.. چرا هیشکی نمیفهمه درد داره وابسته باشی به یه سلول کوچک.

درد داره قلبت بتپه وقتی چشماتو میبینی، وقتی بچه تو ببینی نتونی بغلش کنی، نتونی لمسش کنی، نتونی با دل سیر ببوسیش!

چرا همه میگن من بی رحم من که هر بار با دیدن هانا قلبم میلرزید تو سینه م...م

نشست رو زمین خیس و سرد بغضش شکست و از ته دل با صدا کردن اسم "آرزو" زار زد.

سردش شده بود و از سرما می لرزید، کمرش باز درد گرفته بود و تیر میکشید. با گیه از جاش بلند شد و داد زد:

— حورا رو رهاش کن، یه بار هم بجز خودت به یکی دیگه فکر کن، ندیدی چقدر زجر کشید، رهاش کن، آرزو رهاش کن!!

کلافه دور خودش چرخ می زد و رو به آسمون ابری و بارونی داد زد:

—خداایا!!!! یه جور دیگه تنبیهم کن ولی حورا رو ازم نگیر!!!!

زانو زد سرش و به حالت سجده رو زمین خیس و سرد گذاشت ، از ته دل با عجز گریه میکرد و زیر لب زمزمه میکرد:

یک عُمَر هَر دردی به مَن دادی، حَس میکنم، عِین نیازم  
بُود.....

جایی که افتادم به پای تو، زیباترین جای نَمَازم بود

هر جای دنیایی دلم اونجاست..

من کعبه مو دور تو میسازم..

من پشت کردم به همه دنیا...

تا رو به تــــو سجاده بندازم...

با آخرین قواش ناله کرد: الهی و ربی :من لی غیرک....

از سرما تو هم مچاله شده بود ، کمرش تیر میکشید ، نمیتونست از جاش تکونی بخوره پاهاشو مثل جنین تو بغلش جمع کرد و چشماشو بست ،عجیب خوابش میومد.

با تکنون های دستی چشم باز کرد، کسی چیزی روش مینداخت ناله ای کرد که صدایی گفت:

—خانم بیدارین؟؟؟؟ خدا بهتون رحم کرد ، دلم سوخت دیدم بارون گرفته، نصف راه نرفته برگشتم تا اینجا. ولی بگم کرایه مو میگیرم!

بی حال خواست پوز خندی بزنه که طرح کج و کوله یی رو لبش نقش بست ،سرفه ی خشکی کرد.

صدای مرد دوباره مخاطبش قرار داد:

—باید بلند شید از اینجا بریم ،خوبیت نداره این وقت شب زیر درخت باشیم !!

ناله ای کرد و "نمی تونم" ی زیر لبی گفت.مرد "استغفراله"ی گفت و دست برد از شونه اش گرفت و نشوندش از درد لبش و به دندون گزید.

درد کمرش بی طاقتش کرده بود.نور چراغ های روشن ماشین، مستقیم تو صورتش بود . تو نور چراغ های ماشین بارون نرمه ریزی میبارید.

با تعجب گردنش و چرخوند اینجا کجا بود؟؟تا جایی که یادش میومد تا عمارت بیشتر نتونسته بود بره، چطور زیر درخت رسیده بود.

مرد با بیخشدی میخواست از جاش بلندش کنه که با تعجب گفت :

—صبر کن !من چطور تا اینجا اومدم !!؟؟

مرد سرش و خاروند گفت:

—خانم چه میدونم من از سر دیوار عین خودتون اومدم بالا ، گفتم حتما تو خونه یید تعجب کردم. چراغا همه خاموش درارو باز کردم با ماشین اومدم تو ،که چشمم خورد به اینجا ، گفتم من تا اینجا اومدم نگاهی به اینجا بندازم که دیدم زیر درخت خوابیدی !!بعدش خانوم قفل در پوسیده شده ها البته ممکنه یه شیر پاک نخور...

وسط حرف مرد پرید:

—من اینجا نبودم !!

—خانم حتما خوابت برده یادت رفته ،حرف میزنی من قیمت و میبرم بالاتر ها !!

متفکر به درخت خیره شد. افکارش و کنار همدیگه چید:

—زیر همین درخت بود که امید و آرزو و فواد و دیده بود. امروز به همین درخت تکیه داده بود و ازش میخواست خودش و به دیدنش بیاره یعنی؟؟ زیر این درخت دفن شده بود؟؟؟

برگشت طرف مرد و گفت:

—نظرت چیه صدتومن دیگه بزارم رو کرایه ت ماشین و بیاری نزدیک با نورش بنیم زیر این درخت چی پیدا میکنم. هان؟؟؟

—خانم حالت خوبه داری میمیری صدات بالا نمیاد؟؟ این دیوونه بازی ها چیه؟؟

—خواهش میکنم خواهش میکنم ..تا اینجا که اومدی جوونمردی کردی این یه رقم هم روش فقط چند دقیقه..

مرد سری تکون داد و با گفتن "عجب شبی شده امشب" به طرف سمند زرد رنگش رفت. نارگل تو جاش تکونی خورد و ماشین جلوتر میومد و زیر پاش روشن تر میشد. با دست زیر پاش و بهم زد برگای زیادی زیر پاش ریخته بود با دست برگارو کنار میزد.

مرد اومد بالا سرش و با گفتن "حیف کرایه م لنگته" شروع کرد برگ هارو کنار زدن. دست کشید روی زمین تیزی چیزی دستش و زد. با بی تفاوتی زیرش زد فکر کرد سنگه اما تق صدایی داد.

نگاه مرد همزمان به طرفش برگشت آب گلوشو قورت داد چنگ زد تو خاک. مرد با غرغر عقب رفت و گفت:

—خانم دیوونه شدی، این کارا چیه نخواستیم بابا اصلا ما رفتیم!!

مرد به طرف ماشینش میرفت، جعبه یی زیر دفن شده بود، انگشتاش درد گرفته بود. جعبه رو با یه حرکت بیرون کشید، مرد از حرکت ایستاد و به عقب برگشت. به نظر میومد جعبه ی چیزی باشه در جعبه رو باز کرد با دیدن سنتوری "آه" عمیقی کشید.

اگه شک داشت دیگه مطمئن شده بود اینجا آرزو دفن شده.

در جعبه رو بست و سر جاش گذاشت و با دستاش خاک هار و سر جاش ریخت، دست گذاشت زمین بلند بشه که مرد نزدیکش شد.

—تموم شد دیگه؟؟؟ خدا یه امشبه مارو ببخش این خانم خیلی حال نداره!!

مرد، نارگل و که به شدت آروم شده بود ، تکیه داد به خودش و به طرف ماشینش برد .

در عقب و باز کرد خوابونددش صندلی عقب و روش و با پتو مسافرتی که داشت پوشوند و سر جاش نشست و استارت زد ، دور زد به طرف عمارت راه افتاد.

نارگل با احتیاط از جاش با کمر درد بلند شد و نگاهی از شیشه ی عقب به درخت کرد .

مرد قد بلندی با چشمای براقش از دور براش لبخند میزد.

دوباره دراز کشید و چشماش و بست.

تنها کسی که اسمش هم به ذهنش خطور نکرده بود "امید شکیبا" به دادش رسیده بود. حالا خوب میدونست باید با این زمین چکار بکنه !!!

\*\*\*

—عارف تو مطمئنی همه چی اوکیه؟؟!

—آره نارگل جان همه چی، همونجور که خواستی برنامه ریزی شده، درختا حرص شدن ، سنگ قبر آرزو رو دیروز گذاشتم ، مرمت طبقه همکف تموم شد، سه چهار تا باغبون گرفتم تا باغ رسیدگی بشه فقط مونده امشب زنگ بزnm به بابا بگم زمین و به نامش برگردوندی. بعد میکشونمشون اونجا.. باقیش هم که از قبل هماهنگ شده !!

نارگل آروم و با احتیاط گفت:

—به نظرت چه برخوردی با من ممکنه داشته باشن که این همه سال دخترشون و ازشون پنهان کردم!

عارف مکثی کرد و آروم گفت:

—روزی که دستات و گرفتم و بهت گفتم به من اعتماد کن پشتتم، دروغ نگفتم.. هر کس حرف بزنه جوابش با منه !! بعدش هم اونا دختر تو رو گرفتن، تو هم ...

بغض باز به گلوش فشار آورد . معامله ی بی رحمانه یی برای دو طرف بود ، خیلی بی رحمانه !!

—من واقعا متاسفم ...

عارف خواست چیزی بگه که پشیمون شد. نارگل بحث و عوض کرد.

—عارف مطمئنی حال حورا خوبه دیگه؟!!

عارف با صدا خندید و گفت:

—تو هم شدی عماد هر نیم ساعت یه بار به پرستار میگه بیا ببین حالش خوبه؟؟ آبرو هرچی مرد زن زلیل و برده!

—عاشقه!!

عارف با لحن سرزنشگری گفت:

—مرده شور عشقش و برد مرتیکه. بخاطر این بلاتکلیفی هاش کاسه کوزه همه رو ریخت بهم!!

—قبول کن عارف جان، سخت گذشته بهشون. تو باید بیشتر از همه درکش کنی!!

عارف با لحن غمگینی جواب داد:

—وقتی بعد از اون جریان برگشتم، همه چی بهم ریخته بود، عماد حتی یه لحظه هم حاضر به دیدنم نبود. میگفت ترسوام و از قصد فرار کردم... بابا هم با سکوتش یه جورایی معذیم می کرد. من هم از خجالت و عذاب وجدان رفتم امارات، اگه مونده بودم شاید عماد آشتی میکرد و مشکلش و باهام در جریان میذاشت.

نارگل—رفتن همیشه هم درست نیست.. حداقل این و من بهتر از هر کسی میدونم.. گاهی وقتا با بدترین شرایط بسازی بهتر از رفته، چون یه روزی بر میگردی و با حجم بزرگتری از مشکلات روبرو میشی!!

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. عارف مکثی کرد و با احتیاط گفت:

—نارگل هلن میگه میخوای با آرش صحبت کنه!!

—نه صحبتی نیست!! تو این مدت زیاد زنگ زدم زیاد التماس کردم جواب من پیغامگیرش بوده... بزار راحت باشه!!



عارف-نمیدونم چی بگم.هیچوقت آرشی واین شکلی ندیده بودم!!!رفته بودم عیادت حورا، دختر عمت و شوهرش اومده بودم ملاقات، عماد باتمام پروریش در گوشم گفت:خجالت میکشه امید و میبینه، آرشی یکاره زده دکوراسیونش و ریخته به هم!!

-نمیدونم چی بگم...هم درکش میکنم هم ازش ناراحتم..

عماد خندید و گفت:

-چیز جدیدی نیست، همه از دستش شاکی ن..بهش میگم بزار هانارو معاینه کنم.هرچی از دهنش دراومد جلو زن و بچم بهم گفت، حیف عماد دستمو گرفته بود وگرنه حرمت بزرگتر کوچیکتر یادآوریش میکردم!!

میگه تو رفیق دزدی، شریک قافله، میگه از این جریان خبر داشتی باید میگفتی، بهش میگم خب میگفتم چیکار میکردی، میگه نارگل و میکشتمش، عوض اینکه التماسش کنم!!

هانایم تازه ساکت شده بود زد زیر گریه...طاقت گریه هانا رو هم نداشت، سر خودش و کوفت تو دیوار از خونه رفت بیرون...

-بچه م...

-نارگل داری گریه میکنی؟؟

-کار دیگه ای از دستم برمیاد؟؟

-والا نمیدونم چی بگم، پدرت اومد باهاش حرف زد،صم و بکم زل زد تو صورتش آخرش گفت از خونه ی من برو بیرون!!!بابا هم خودش و از خونه بیرون کرد، شب دوباره به بهونه هانا برگشت!!!عمت اومد، هیچ محل نداشت، امین اومد اگه بخاطر حورا نبود درگیر شده بودن! خلاصه بگمت خون همه رو کرده تو شیشه!!فقط با تواینجوری نیست!

- هانا رو بده به من، فعلا حالش خوب نیست بزاره پیش من باشه!!

عارف- هانا بهتره، مانی یه چند وقته تا مدرسه ش شروع بشه دختر عمت آوردش اینجاست با مانی خوبه سرگرمه، آرومه!!فعلا اونی که به کمک نیاز داره آرشه، تا از این دیوونه تر نشده!!

-عارف میشه قطع کنم، نمیدونم چرا سرم گیج میره!!

—باشه برو بیشتر مراقب خودت باش اونجا تنهایی، خیالت از هانا هم راحت باشه همه هستن هواش و دارن !!

—مرسی خدافظ

—خدافظ

گوشی رو قطع کردم و به دیوار تکیه دادم،چشمام و بستم.

اولین روز اسفند بود،یکی دوماهی از اون جریانات گذشته بود .

همه شانس آوردیم خطر از بیخ گوش حورا گذشته بود ، گلوله وسط سینه ش خورده بود و بخاطر شکستگی یکی از استخوان ها و فشار آوردن به قلبش ، دکتر براش اضطراب و هیجان ممنوع کرده بود و یک ماهی بستری بیمارستان بود.بماند که عماد همون جا عاقد برده بود وعقدش کرده بود.چشمش ترسیده بود، مشکل دیگه ای پیش نیاد !!

لبخند تلخی زد چه بسا اگه نرفته بود الان وضعیتش فرق میکرد.

چشمش به سجاده یی که عمش از مکه براش آورده بود، خورد ولی اگه نمیرفت هیچوقت جرئت برگشتن به این خونه یی که توش عاشق شده بود و نداشت !!

تکیه شو از دیوار برداشت و همراه با "آخ"ی از جاش بلند شد .درد کمرش هرروز بی طاقت ترش میکرد .از جاش بلند شد و تو آینه ی اتاقش به خودش خیره شد ابروهاش دراومده بودند و تقریبا همون فرم مجردی هاش و پیدا کرده بودند تک و توک موی سفید کنار شقیقه و توسرش پیدا کرده بود که باعث شد آهی بکشه.دیگه چه ارزش داشت این زندگی.

از اتاقش بیرون رفت از در اتاق سابق آرش رد شد.پشت در مکی کرد ، دست به دستگیره در گذاشت ،شجاعت میخواست باز کردن و دیدن جای خالیش.دلش میخواست چشمش و ببینده و برگرده به همون زمان که تنها عمش رفتن آرش بود..

حالا داشت و ازش بی نصیب بود ، حتی شنیدن صداس و هم ازش دریغ کرده بود، تماسش مستقیم رو پیغامگیر میرفت.دستش و از دستگیره برداشت .مثل این چند وقت اخیر که تو تنهایی با خودش حرف میزد بلند بلند گفت:

—چنین است رسم سران درشت نارگل خانم !!!گهی پشت به زین و گهی زین به پشت،یادت بیاد چقدر پدرت و تحقیر میکردی که شجاعت نداشته بمونه جای خالی مادرت و ببینه، حالا بکش زندست طاقت دیدن جای خالیش و نداری وای به روزی که ..

از تصورش به خودش اخمی کرد و دست و صورت شو تو روشویی شست و وضو گرفت.

سجاده شی و با کمر درد باز کرد گفت:

—سلام خدا..من بازم وقت و بی وقت اومدم...هیشکی رو ندارم حرفام و پیشش ببرم.بابا باهام حرف نمیزنه مینا جون لطف میکنه فقط صدامم و براش رو اسپیکر میزنه، براش حرف میزم ولی جواب نمیده..میدونم هرچی گفت از ته دلش نبوده آخه هرچی قیافه م شبیه مامانم شد ولی اخلاقم به بابام رفت،ماها دهن باز میکنیم خدا به داد طرفمون برسه!

نیما زنگ میزنه حالم و میپرسه رفته دانشگاه المان داره درس میخونه قول داده برگرده حتما..امین و لاله سالگرد عروسی لیلا تالار گرفتن عروسی کنن.گاهی هم بین خریدار و رفت و آمد هاشون میان اینجا، ولی بازهم از صبح تا شب تنهام.دنیا هرشب زنگ میزنه با هانا حرف بزنم، هانا که با هیشکی حرف نمیزنه ولی حداقلش اینه که برعکس پدرش خوب گوش میدده،گاهی وقتا هم خوابش مییره گوشی به دست ولی من تا صبح دست از لالایی خوندن برنمیدارم.

اشکاش رو گونه شسرا زیر شد از پنجره ی اتاق سابقش به اسمون زل زد و آروم گفت:

—خدایا من زندگی مو دست تو سپردم راضیم به رضایتت.

اشک هاش و پاک کرد و با کشیدن نفس عمیقی قامت بست!!

\*\*\*

آخر شب توجاش دراز کشیده بود، گوشی همراهش زنگ خورد با غرغر بلند شد از رو میز آرایش برش داشت با دیدن شماره نیما تعجب کرد.

—الو نیما؟؟

—سلام خواهری خوبی؟؟

—سلام این چه وقته زنگ زدنه؟؟

—ببخشید مجبور شدم خودم همین الان فهمیدم گفتم باید تو هم بدونی!!

—چی شده؟؟!بابا طوریش...

— نه نه.. بحث چیز دیدگه ست..

— چی شده جون به سرم کردی نیما.. حرف بزن !!

— راستش عصر داشتم با عماد حرف میزد

— خب؟؟

— عماد گفت آرش همه ی زندگی شو فروخته برای همیشه از ایران بره !!

— چی؟؟؟

— نارگل جان !!

— ولی بچه ی من..

— میدونم میدونم عزیزم... عماد گفت آقای کیان هم بهش گفته هانا رو میذارى هرجا خواستی میری، آرش هم گفته بدون بچه ش نمیره. اگر ازدواج کنه ولی هانا رو با خودش میبره، آخر سر هم دعواشون شده و آرش از خونه زده بیرون !!

— کی میخوان برن؟؟

— نارگل چه فرقی داره

— من باید باهاش حرف بزنم نیما.. من نمیذارم بچه مو با خودش ببره...

— نارگل تو از من بزرگتری، ببخشید جسارت میکنم اما آشیه که خودت پختی عماد میگه آرش بلند حرف نیمزد چه برسه بخواد سرباباش داد بزنه !! تو که دیگه هیچ !!

— ولی بچه م...

— بچه ت چی؟؟ بچه ت جاش پیش پدرش امنه، مثل تمام این سالها !

— اینه امنیتش، که از ترس زبونش بند بیاد !!

هق هق گریه ش دل برادر شو به درد آورد.

—آخه خواهر من تو میگی من چیکار کنم پیام به دست و پاش بیوفتم؟! بخدا من راضی م. عماد  
میگه بهتره باهاش مخالفت نکنی بزاری بره آروم میشه برمیگرده!

—نه نمیذارم بابام هم رفت آروم بشه ولی منو فراموش کرد. نمیذارم بره.. نمیذارم... کی میرن  
نیمایی!!؟

—واله عماد گفت اینو دیگه بهت نگم میترسید شربه پا کنی!!

—من بچه مو میخوام دنیا رو بهم بریزم من بچه مو میخوام حقمه .... من هم ازش سهم دارم... من  
هم ازش سهم دارم..

بغضش شکست گوشی رو قطع کرد زار زار رو زمین نشست و گریه کرد.

\*\*\*

با بغض از ساختمون بیرون رفت ، به نزدیک ترین پارک رفت و از دور به دیدن بازی بچه ها  
مشغول شد. لیلا باردار بود و تا چند ماه آینده دخترش و به دنیا می آورد. دلش پر کشید سمت  
هانا خواست شمارش و بگیره که با یادآوری تصمیمش منصرف شد. نباید خودخواهی میکرد حالا  
که ارش تصمیم به رفتن گرفته بود باید کاری میکرد بچه ش کمتر عذاب بکشه!!

باید کاری میکرد که خوشحال باشه!!

با مکث روی شمارش فقط یه پیام فرستاد "یه شب ، فقط یه شب قبل از رفتنتون بزار دختر من  
باشه.. به روح خواهرت قسمت میدم آرش جان ...".

پیام دلیور شد. زل زد به صفحه ی گوشی زیر لب با خودش میگفت:

—زنگ بزن!! ترو خدا زنگ بزن!!

گوشی پیام خورد فقط با دو حرف "ok" جواب احساسش و داده بود. نفس عمیقی کشید و به  
آسمون خیره شد. من راضی م خدا نگاه نکن به اشکام ، من.. سخت ، اما یاد گرفتم از سرنوشت  
راضی باشم...

شماره تالار مورد نظرش و گرفت و برای شبی که میخواست تالارو رزرو کرد.

\*\*\*

تمام روز با ذوق و علاقه با حسام و امین تمام عکس هایی که از بچگی هانا داشت و بهترین هاش و پلان های بزرگ چاپ کرده بود و توی یکی از بهترین تالارها، نمایشگاه عکسهای هانا راه انداخته بود. امین غمگین نگاهش میکرد و هرچند دقیقه یک بار به بهونه گوشیش بیرون میرفت و با چشمای سرخ برمیکشت.

حسام اعتراف کرد ادیت عکسام حرف ندارن. تمام عکسای اون شب پارک و عکسای تولد حورا و عکس هایی که ماهانه دنیا به ایمیل حورا میفرستاد و از هانا ی دندون موشی گرفته تا اولین قدم هاش جمع کرده بود ..

دستی به کمرش زد و از دور نگاه اجمالی به پلان ها روی دو پایه ها انداخت. حرف نداشت.

عارف نه اسفند همه رو دعوت کرده بود عمارت، نارگل هم با استفاده از این موقعیت هانا رو برای اون روز از شب قبلش با دنیا برنامه ریخته بود که امین بره دنبالش و بیارش، و برگشت خود آرش دنبالش بیاد تا برای پروازشون به تهران برن !!

هانا از ماشین امین پیاده شد و دستی تگون داد و آروم آروم با پیرهن صورتی دوبندش از پله های تالار بالا میومد. نارگل با همون لباس فقط چندسایز بزرگترش کنار اولین عکسی که خودش از هانا چند ساعت بعد از تولدش گرفته بود ایستاده بود.

نوزاد ملتهب و سرخی دستای کوچولوشو تو هم قفل کرده بود و به سمت چپ خوابیده بود.



هانا در و هل داد و وارد شد با کنترل نورها زیاد شدند نگاه مات هانا روی نارگل خیره موند. نگاهی با اخم به لباس نارگل بلافاصله به لباس خودش کرد و چشم غره یی بچگونه یی براش به نمایش گذاشت. نارگل خندید .

دی جی جلوی هانا تعظیمی کرد موزیکی پخش شد. هانا از جاش تگونی نخورده بود و با بهت نگاهش و از فیلم بردار و عکاس نگاه مشتاق نارگل رسوند.

نارگل میکروفن و بیشتر بین دستاش فشرد و با اشک و لبخند شروع به خوندن کرد. صدای نرم و لطیفش تو تالار برقی تو چشمای هانا نشوند:

یا تو زیباتر شدی یا چشم بارونیه

این قفس بازه ولی قلب من زندونیه

من پشیمون میکنم جاده رو از رفتنت

تو نباشی میپره عطرتم از پیرهن

میخواوم آرام شم تو نمیزاری

هر دو بیرحمن عشق و بیزاری

همه دنیا مو زیرو رو کردم

تورو شاید دیر آرزو کردم

قدم های آخرو آهسته تر بردار

واسه من کابوس فکر آخرین دیدار

بغض این آهنگ ها رو تا کجا ها برد

شاید هم تقدیرمو امشب به رحم آورد

نارگل یه قدم به جلوتر برداشت دستشو به طرفش باز کرد با سر خم و اشک هایی که تندتند پاکشون میکرد و لبخند میزد ادامه میداد:

به تلافی اون همه تلخی

گله هاتم طعم غسل شد

غم معصومانه چشمت

به تبسم تازه بدل شد

میشه با من هزار و یک سال

به بهانه ی قصه بمونی

همه مرثیه ساز سکوتن

به بهار تو باغ غزل شد

نفس کشیدن ، دل سپردن ،

مثل دریا ، ماهه من

از تو خونیدن با تو مـوندن

مقصـد من، راه مـن

دست دراز شدش تو هوا خشک شد با لبخند سری تـکون داد و روی زانو رو زمین نشست و ادامه داد :

همینه رویام آرزو هام سرگذشت آهه من

نرفته برگرد که با تو شاید خدا گذشت از گناه من

بغض هانا شکست و دوون دوون خود شو تو بغل نارگل انداخت . نارگل محکم بغلش کرد و بوسیدش پیشونیش، چشماش صورتش گردنش ، دستاش و چندباره و چندباره با حسرت دلتنگی بوسید .

نارگل بغلش زد و کنار گوشش ادامه داد:

تو مثل بارون غم و آسـون میبری از یـاد من

با تو خوبم بی غـرو بم خاطرات شـاد من

سر هانا رو تو بغلش بوسید و نگاهش و به بزرگترین پرتره اندازه ی دیوار روبروش داد ؛ آرش با لبخند خاص و چشمهایی که میدرخشیدند به جایی خیره شده بود تصویر مال عروسی لیلا و امید بود. لبخندش به حدی چشم گیر بود که نارگل با لبخند غمگین رو به عکس ادامه داد:



زار و خسته دل شکسته بی نوا فرهاد من

مرغ آمین کی به شیرین میرسه فریاد من !!!

با صدای جیغ و کف و سوت چند نفری که برای نورپردازی و فیلمبرداری و عکسبرداری اومده بودند از هانا جدا شد اشکاش و پاک کرد و دست کشید سمت عکسا ، شروع کرد حرف زدن:

—این و میبینی :تازه چندساعت بود به دنیا اومده بودی، لباس پرستارهای بخش و با رشوه قرض گرفتیم اومدم بالا سرت

نارگل با بغض خندید و سراغ عکس بعدی رفت و ادامه داد:

— اینجا یه ماهت بود تازه یاد گرفته بودی دستات و واسه شیطونی تو هوا تگون بدی میدونی این و کی ازت گرفتم؟؟

رفته بودی واکسن بزنی ،با یه پرستاره هماهنگ کرد، مامان بزرگت و کشید بیرون منم تا تونستم بوسیدمت انقدر بوسیدمت که جیغت دراومد، منم با بدجنسی فرار کردم.

هانا نگاهی به دوربین کرد و با خجالت با انگشتاش بازی کرد:

—این و ببین این و من نگرفتم میبینی عکس کج و کوله ست...میگفتن تازه راه افتادی...

هانا با لبخندی که بیشتر شبیه پدرش نشونش میداد، صبورانه تک به تک عکسارو نگاه میکرد بعضی از عکسارو دیده بود ولی نه با این هیجان و این توضیحات.

—این و میبین دو سالت بود،سه ساعت تو ماشین منتظر موندم تا فقط از خونه برین بیرون آخه محبوبه خانم ، گفته بود میرید بیرون،از تو ماشین این عکس و گرفتم.نیگا چقدر توپولی شده بودی....

با غصه برگشت طرف هانا و گفت:

—خیلی وقت بود ندیده بودمت... دلم خیلی برات تنگ شده بود...

سرش و تگون داد تا بغض به خندش چیره نشه،با صدا خندید :

—بخاطر این عکس گرفتن حورا تا دوزخ باهام قهر بود یکی از قرارداد و پیچونده بودم به اسم دوستام اومده بودم دیدن تو!! باور میکنی نه؟؟

هانا با پشت دست اشکاش و پاک کرد و باقی عکسارو تا رسیدن به عکسای پارک و ناز و اداهاش توی تولد حورا با اشک و اخم و لبخند بالاخره خندید. نارگل برگشت سمت فیلم بردار و گفت:

—دیدین گفته بودم، به این عکسا میخنده!!

تمام طول مدت شام خوردن، نارگل همش حرف میزد از همه جا میگفت از بچگی هاش از شیطننت هاش، از این که هانا شانس آورده مثل چشمای پدرش، چشمش آفتاب پرستی نشده، هانا با اخم نگاهش کرد اشک نارگل و درآورد سر میز خم شد و طولانی سرش و بوسید، هانا مسکوت بهش نگاه میکرد.

نارگل شنیدن صدای بوقی گفت:

—ساعت یازده شد چقدر زود گذاشت ..

نفس عمیقی کشید و رو به هانا ادامه داد:

—خب سیندرلا خانم کوچولو، "پرنس آرش" اومده دنبالت، امشب تولد منه، ولی چون خیلی با بودنت برام خاصش کرده بودی، میخوام بهت یه کادو بدم!!

از جاش بلند شد و از پشت یکی از شاسی های بزرگ تصویر هانا و مانی سوار اسب مشکی و براقی وقتی هردو به همدیگه چسبیده بودند و اسب پاهاشو و بالا نگه داشته بود.

یه جعبه درآورد و رو به هانا گرفت، جلوش زانو زد:

—بیا نزدیک تر...

به سمت فیلم بردار گفت: مرسی میثم جان کافیه خسته نباشی!!

رو کرد مست هانا و جعبه رو بین دستای کوچولوش گذاشت و ادامه داد:

—تمام زندگی من مال توهه، چون تو معنی نفس کشیدن منی دخترم!!! حتی اگه مادری نکرده باشم ولی با همه ی وجودم حس میکنم و دوست دارم!! خوشبختی چیز ساده یی عزیزم، میتونه دیدن لبخند همیشگی کسی باشه که دوستی داری یا بخشیدن کسی که دلت و شکسته

باشه، خوشبختی همونقدر که فکر میکنی ازت دوره بهت نزدیکه کنار همدیگه به فاصله ی تار مویی ... شاید معنی خوشبختی تو هم این یه صفحه کاغذ باشه !

از جاش بلندشد و بهش پشت کرد :

— حالا برو و همیشه مواظب قلبت باش ، داره بوق میزنه، نمیخوام پدرت بیاد اینجا برو دخترم ، من همیشه منتظر تو و خوشبختی که تو دستاته میمونم !!

هانا مکثی کرد ، با سرعت جلو اومد و از پشت بغلش کرد و ار ترس پدرش دوون دوون از تالار رفت.

با صدای پرگاز حرکت ماشین آخرین قواش و از دست رفت و رو زمین نشست و از ته دل گریه کرد.

\*\*\*

—خوبی نارگل؟؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش و با انرژی نشون بده:

—سلام عارف خوبم امشب بهترین شب زندگیم بود !!

—صدای چیه؟؟؟

—صدای آبه رو پل م

عارف کمی مکث کرد و با خنده ی مصنوعی گفت:

—دختر دیوونه نصف شبی رو پل چیکار میکنی؟؟

لبخند غمگینی زد حتی جریت خودکشی هم تو وجود خودش نیمدید :

—هیچی نترس نمیخوام خودم و بکشم..داشتم رد میشدم یه لحظه حالم بد شد زدم کنار !!

صدای عصبی عارف بلافاصله جواب داد:

—بهره زودتر بری خونه ساعت دوازده شبه نارگل !!!

—باشه میرم تو چیکار کردی!!

عارف کمی مکث کرد و شروع کرد با احتیاط صحبت کردند:

—اولش همه شوکه شدند ، نداشتیم کسی حرف بزنه ، درمورد علاقه ی آرزو به اون درخت گفتم ، در مورد پیدا کردن سنتورش اونجا گفتم ، درمورد دایی گفتم که همونجا بعد از چند شب پیداش کردیم . آخرش مجبور شدم بگم شواهد مجبورم کرد برای جواز دفن ، نبش قبر کنم !

بابا رنگ به روش نمونده بود فقط التماس میکرد ببرنش تا با چشمای خودش ببینه ، مامان هم ندیده بیهوش شد ، حورا حالش بد شد عماد بردش بیمارستان ، آرش هم که تقریباً میشد گفت تنها کسی بود که نه نزدیک قبر اومد نه حرفی زد!!

—پدرت بعد دیدن چی گفت؟؟باور کرد که من ...

—بعد از دیدن سنگ قبر فقط کج شد از زمین یه مشت خاک برداشت بوسید ، بعدش هم خیلی خونسرد گفت عمارت و آماده کنم برمیکرده همونجا!!

—همین؟!؟

—نارگل پدر من نسخه ی اولیه آرش ، عوض مامان یا عماد که جیغ و داد راه می ندازن ، ترجیحاً به خودخوری رومیکنه!!

—متاسفم!!

—واسه چی نارگل جان الان با این اتفاقات اخیر یه خرده آمادگی روحی داشتن ، گرچه باز مامان طاقت نیورد که قابل درک بود ولی باز خداروشکر فکر کنم بعد از سالها یه امشب بابا راحت بخوابه!!

نارگل خندید و برای عوض کردن لحن غمگین عارف با شیطنت گفت:

—بعید میدونم یه امشب که مامانت نیستش راحت بخوابه!!

عارف چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

—واقعا که تو بیشعوری نوبری نارگل ، حیا رو خوردی یه آب هم روش نه؟؟!!

هر دو خندیدن و نارگل با احتیاط پرسید:

— شنیدم دارن میرن! میخوام قبل از رفتنش ببینمش!!

— نارگل!!

— خواهش میکنم، ما اگه جفت خوبی واسه هم نمی شیم ولی دوست که بودیم...

— بخاطر هانا نرو.. این بچه خیلی تحت فشاره خداروش خوش نیاد نارگل!!

— نمیخوام جلو برم فقط میخواستیم از دور ببینمش، خواهش میکنم عارف!!!!

— گفت میاد دنبال هانا و میرن تهران که اونجا باشن ساعت ۴ و نیم صبح حرکتشونه!!!!!!

هیوندایی ایستاد شروع کرد متلک انداختن ترجیح داد تا قبل از اینکه عارف سگته کنه از حرص و غیرت قطع کنه با تمام سرعت به خونه برای تعویض لباس برگرده!!

لباس عوض کرد و با تلفن نزدیک ترین پرواز تهران و رزرو کرد!!

از جلوی در شیشه ای رد شد، به تصویر تمام قد خودش تو چادر لبخندی به لبش نشست. چشم چشم کرد و به طرف تابلو اعلام پروازهای خارجی رفت.

از پشت شیشه، مسافرهایی در حال تحویل بلیط ها رو دید، ناامید از رفتن و لحظه ی آخر ندیدشون چشماشو بست سرشو به شیشه تکیه داد، دستی پشت شونه ش نشست با وحشت به عقب برگشت و با دیدن عماد لبخند به لب به حالت عادیش برگشت و با دقت به تجزیه تحلیلش مشغول شد، موهای بلند شده بود، مثل قبل ترهای آرش بالاشون زده بود، یکم لاغرتر شده بود و بی نهایت خسته بود.

با این حال چشماش برقی از شیطنت زد و با لبخندی گفت:

— نیمدونستم اقتدر جذابیتم نفس گیره!!

هر دو با هم خندیدن، نارگل با مکث پرسید:

— خوبی عماد جان؟؟!!

—خوب؟؟؟عالی م !!! زنم و فرستادی گوشه بیمارستان، میخوای یکی بزنت یکی از من بخوری دو تا از شیشه!!

بلافاصله تو چشمای نارگل زل زد و بدون مقدمه گفت:

—مرسی بخاطر آرزو!!

نارگل سرش و به پشت سر عماد داد، دنیا دست به سینه از دور با گریه نگاهش میکرد. نگاهش و به عماد داد و آروم گفت:

—تو باور میکنی؟؟

عماد لبخندی زد و با اطمینان گفت:

—من به این ایمان دارم که هرکاری از دست تو برمیاد، حتی احضار روح!!

نارگل اخمی کرد و با مشت رو شونه ش زد. عماد آروم خندید و گفت:

—حالا نیش و بید و بهتره برگردی تا آرش راپورتم و نرسیده به حورا نداده که با یه خانم متشخص و زیبایی مثل تو در حال بگو بخندم!!

—ولی نمیخواستم هانا...؟؟!

عماد—حواسش نیست داره اشکای فرضی عروسکشو پاک میکنه

نفس عمیقی کشید و به سمت شیشه چرخید، آرش با دیدنش جا خورد و مستقیم با نگاه آزرده و سرزنشگرش چشمای نارگل و نشونه گرفت و بدون حرف با اخم کوچیکی بهش پشت کرد و با صدا کردن هانا بلیطش و تحویل داد.

عماد خم شد کنار گوش نارگل و با آرامش گفت:

—نگاه نکن به جفتک هاش، بابا بایکوتش کرده، پاش برسه اونور از زور تنهایی برمیگرده!

نارگل دستشو رو شیشه گذاشت و سرشو به شیشه تکیه داد و خیره به قامت مردونه ش از پشت شد، آرش سری به رسم ادب برای متصدی باجه خم کرد و لحظه ی آخر نگاه سرد و یخ زده شو تو چشمای نارگل داد و از جلوی نظرش ناپدید شد.

نارگل با صدایی که به سختی بغض شو پنهان میکرد گفت:

—شک دارم عماد!!! تو سرنوشت من، کمتر کسی بوده که بمونه.. تا الان همه رهگذر بودن، مادرم، پدرم، اینم از عشقم..

پشت شو به عماد کرد و با قدم های سست و بی حال به طرف صندلی ها رفت و روی صندلی سرد و آهنی فرودگاه نشست و به جلو خم شد و آروم آروم برای سرنوشتش بی صدا غذا داری کرد.

دستی رو شونه ش نشست ، از پشت هاله ی اشک دنیا رو به زور می دید . با سری زیر افتاده زمزمه کرد:

—بخاطر همه چی متاسفم..

دنیا سرش و بغل کرد و بوسید . آغوشش امن بود و آشنا ، بوی آشتی و امنیت میداد، بوی آشنای آغوش مادری، بیشتر سرش و تو بغل دنیا فشرد و بغضش و رها کرد.

آروم تر شده بود ، چیزی تو سرش خورد، صدای خنده ی عماد باعث شد سرش و بالا بگیره ، عماد سر حال گفت:

—بریم دارن پروازمونو اعلام میکنن!

نارگل با گیجی گفت:

—پروازمون؟؟

دنیا لبخندی زد و صورتش و پاک کرد و گفت:

—یادت رفت امشب عروسی امین و لاله ست... حورا گفته بود هر جا باشی خودت و میرسونی اینجا!! من و عماد هم اومدیم بدرقه بچه ها ، گفتیم باهم برگردیم !!

عماد —پاشین دیگه !!!

نارگل از جاش بلند شد ، با ناامیدی نگاهی به تابلو پرواز کرد ، پروازشون بلند شده بود.دستی دور شونه ش و گرفت .دنیا لبخندی زد و آروم گفت:

—به ماه نکشیده برمی گرده !!

با ناامیدی سری تگون داد و دنبال عماد به طرف باجه ی پروازهای داخلی راه افتاد.

کادر پرواز مشغول توضیح علایم همیشگی پروزا بودند، درها بسته شده بود و هواپیما در حال آماده شدن برای پرواز بود. آرش نگاهش و به دخترش داد که مغموم و بی صدا به جعبه ی تو دستش خیره شده بود.

این اواخر نشده بود درست حسابی حرف بزنی بعد از اون جریانات به حدی عصبی و بهم ریخته بود که خودش هم نمیدونست داره چیکار میکنه !

خم شد گونه ی سرد دختر شو بوسید. هانا نگاهشو به چشمای پدرش داد ، آرش با لبخندی غمگینی جوابش داد.

هانا نگاهش و از چشمای پدرش به لبخندش رسوند. نارگل گفته بود خوشبختی میتونه دیدن لبخند کسی باشه که دوستش داره دهن باز کرد چیزی بگه ، آرش با هیجان منتظر شنیدن کلامی از دخترش بود.

—جانم بابا ؟؟ چیزی میخوای !!

هانا از زدن حرفش منصرف شد. به جعبه ی دستش فشاری آورد و هیچی نگفت. آرش کمی به طرفش خم شد:

—هانا عزیزم میدونم تصمیم خودخواهانه یی بود ولی باور این فاصله برای هممون لازمه. من واقعا این روزا مغزم قفل کرده !!

هانا هیچی نگفت. به تاریکی بیرون زل زد. همرنگ چشمای مامانش بود. مامانش.. چند بار تو دلش با خودش تکرار کرد. مامان.. مامان.. مامان.. راست راستیم !!

هواپیما بعد از رسیدن به سرعت مورد نظرش اوج گرفت. نگاه آرش و هانا هنوز به سیاهیه آسمون بود.

مهماندار با دیدن هانا شروع به شوخی کردن باهاش کرد که بی تاثیر از پدر جذاب و شیک پوشش نبود. یاد اون دوتا دختر تو رستوران افتاد از یادآوری کار نارگل لبخندی زد مهماندار به خودش گرفت و رو به آرش گفت:

—خندوندمش جناب نگاه کن !!

آرش هم نگاهش و به چشمای دخترش داد و چشمکی زد و آروم گفت:



—اینجا نارگل و میخواد!!

هانا لبخندش محو شد و روش و به پنجره چرخوند، آرش از دیدن نارحتی دخترش آهی کشید.  
انگار اونم فهمیده بود تو ذهن جفتشون یه خاطره بالا پایین میشه!!

آرش کلافه از سکوت دخترش و نخوردن خوردنی جاتی که براش گرفته بود برگشت سمتش و زد سر شونه ش:

—آهای خانم کوچولو، آدم از پدرش رو نمیگیره ها، کار خوبی نیست!!

هانا به سمتش نگاهی کرد و جعبه رو تو دستش جابجا کرد. آرش با کنجکاوی گفت:

—این همون جعبه ای نیست که از اون گرفتی؟؟ چرا هنوز بازش نکردی دخترم!!؟؟

هانا دودل بود تو گفتن حرفی آرش با اندک امیدی به دهنش زل زده بود تا حرف بزنه. هانا  
پشیمون شد جعبه رو محکم تر بغل کرد و اخمش بیشتر شد:

—هی دختره، اخم نکن پوستت چروک میشه میترسی سر دستم!! نمیخوای بگی توش چیه نگو ولی  
به من اخم نکن!! دیدن اخمای تو خیلی زیاد من و یادش میندازه!!

هانا به طرفش چرخید، آرش که کنجکاویش و دید:

—اعتراف میکنم همیشه لوس بازی هات. نق نق کردنات یاد اون مینداختم، همیشه فکر میکردم توهم  
گرفتم، نمیدونستم...

نفس عمیقی کشید و با جدیت زل زد تو چشمای دخترش:

—هانا من نمیتونم کاری که ساغر و نارگل کردن و توجیح کنم، شاید هر دو دلیلی به ظاهر منطقی  
داشتن اما من نمیتونم بفهممشون که چرا باید دست به همچین کاری بزنن، شاید یکی از دلایل این  
سفر همینه دخترم، باید بفهمه چه کار کرده... یه روز خودت بزرگ میشی میفهمی چی میگم!!

آرش پوفی کشید و بدون توجه به فشار بیشتری که دستای هانا به جعبه ی خوشبختی اهدایی  
نارگل میورد تکیه شو به صندلیش داد و چشماش و بست.

هانا دست رو دست پدرش رو صندلی گذاشت، آرش با دیدن یه حرکت از سمت هانا خم شد دست  
کوچولوشو بوسید و گفت:

—من عاشقتم بابایی، با من حرف بزن !!

هانا به سمت پدرش برگشت و بدون مقدمه گفت:

—بلدی خط خوشبختی رو بخونی؟؟

آرش جا خورد هم خوشحال از ارتباطی که هانا داشت برقرار میکرد هم متعجب بود از سوالش:

—یعنی چی؟؟

هانا جعبه رو بالا گرفت و گفت:

—نارگل گفت هروقت بزرگ شدم تونستم خط خوشبختی رو بخونم این جعبه رو باز کنم !! اگه تو بلدی تو بخونش برام !!

—ولی هانا شاید خصوصی باشه !!

هانا با بغض گفت:

—آخه طول میکشه تا من بزرگ بشم. من میخوام الان خوشبخت بشم !!

آرش دستی به سر دخترش کشید و با گفتن "راست میگی چرا که نه" مشغول باز کردن جعبه شد.

در کمال تعجب تو جعبه یه برگه آزمایش بود، تاریخش مربوط به دوهفته پیش بود واژه ی Positive پررنگش مثل پتک تو سر آرش صدا داد.

از خشم برگه تو دستش مچاله کرد، اخماش به شدت تو هم رفت و از بین دندونای کلید شدش از حرص غرید:

— میکشمت نارگل !!!!!

با خستگی وارد خونه شد. به پشت در تکیه داد ، دست رو شکمش گذاشت و آروم گفت:

—فنچول فقط من و تو موندیم ، بابا اینا رفتن !!

آهی کشید و ادامه اد:

—میمونیم تا بیان بگو خُب!!!!هرچقدر میخواد طول بکشه میمونیم تا بیان!

کلید و به جاکلید آویزون کرد و با سری افتاده به سمت حموم رفت و با گرفتن دوشی به سمت اتاقش رفت، گوشی شو تایم کرد تا برای شب آماده بشه، رو تخت دراز کشید، چشماش و با خستگی بست!!

\*\*\*

تو آینه به خودش زل زده بود. لباس دکلمه ی نیلی رنگی، فرم ماهی پوشیده بود که از زیر باسنش به پایین دامن چند لایه تور بود. کت ساتن و کوتاهش و تنش کرد، موهای کلاه گیشی بلوندش و مرتب کرد و به چشماش توی آینه خیره شد.

تقی به در اتاق خورد، عمه همراه دنیا داخل اتاقش شدند. برگشت به طرفشون، عمه کت دامن آبی نفتی شیکی پوشیده بود که رو آستین هاش سنگ کاری شده بود.

دنیا با کت و شلوار مجلسی و براقی لبخند دلگرم کننده ای بهش زد از همونا که نگران نباش همه چی آرومه!!

نفس عمیقی کشید و سرش و زیر انداخت، عمه نزدیکش شد، دست برد زیر چونه ش گذاشت و مجبورش کرد تو چشماش نگاه کنه!

—مثل همیشه، خوشکل شدی چشمون سیاه من!!!

—عمه.. من...فق..

عمه اخم ظریفی کرد نداشت باقی حرفش و بزنه با یه حرکت بغلش کرد، نارگل نفس عمیقی کشید، میون آشیونه ی امن بچگی هاش، بغضش میرفت که شکسته بشه که حورا با سروصدا پا گذاشت داخل اتاق و جیغ کشید:

—کصافت چقدر خوشکل شدی!!!

نارگل از بغل عمه ش با چشمای گرد شده زل زد به حورای محبوب و مودبی که میشناخت.

عمه سری تکون داد و با تاکید اینکه "امید پایین منتظره" از اتاق بیرون رفت دنیا هم با گفتن "میرم کمکش کنم از پله ها بره پایین، دخترا طولش ندین!!" از اتاق بیرون رفت.

نارگل برگشت سمت حورا با بدبینی گفت:

—این چه طرز حرف زدنه؟!!

حورا ابرو بالا انداخت و گفت:

—باور کن تأثیرات منفی هم کلامی با عماده !!

نارگل نگاهش و از نیش بازش به چشمای سبز شیطونش که با لباسش هم‌رنگ شده بود داد و چشماش و ریز کرد و با سر اخم پرسید:

—از همون تأثیرات لاله و امین دیگه؟!!

حورا قاه قاه خندید و یکی زد پشت شونه ش و گفت:

—فضولی چی؟؟؟؟؟

یه لحظه ساکت شد و تو چشمای نارگل ، خیره شد. نارگل نفس عمیق کشید و به طرف تخت رفت تا شالش و برداره.

صدای عذرخواه حورا هم نتونست ، از ریختن اولین قطره اشکش جلوگیری کنه !!

—برمیگردن نارگل ، باور کن خودش بهم گفت ، میره فقط خودش و پیدا کنه !!

نارگل پوزخند زد و با لبخند مصنوعی گفت:

—بی خیال ... بریم حورا !!؟

حورا سری تکون داد دنبالش از خونه خارج شد.

تنها واژه ای که برای توصیف لاله میتونست بکار ببره فرشته بود. و واقعا مثل فرشته ها معصوم و خواستنی شده بود. امین هم با کت و شلوار سفید و موهای کوتاه کردش جوون تر شده بود ، با سر بالا گرفته ش مثل شاهزاده ها ، با غرور وارد سالن شد.

نارگل از همون فاصله ی دور هم میتونست برق رضایت و تو چهره ی دوتاشون ببینه ، لبخندی زد و بادستمال کاغذی گوشه ی خیس چشمشو پاک کرد.

عروسی بود دیگه غصه خوردن کافی بود، به عقب تر رفت و کنار دنیا رو صندلی نشست. دنیا لبخندی زد و دست سردش و تو دستش گرفت و با تعجب پرسید:

—چرا انقدر یخی تو دختر؟؟ حالت خوبه؟؟!

خواست بگه جریان از چه قراره که با شنیدن صدای سلام مینا از جاش بلند شد. مینا گرم و بامحبت بوسیدش و تبریک گرفت و از زیباییش تعریف کرد و با شیطنت اضافه کرد:

—نارگل یهو پشت سرم و نگاه کن، از سر شب زوم کرده رو تو، دلش تنگته نه غرورش میذاره بیاد جلو، نه جاش میگیره رو صندلی!

دنیا و مینا باهم خندیدند، نارگل اخم مصنوعی کرد و گفت:

—الان دارین بابای من و مسخره میکنید؟؟؟

هر دو زن با صدای بلندتری خندیدند. نارگل با کنجکاوی ناغافل برگشت، نگاهی و تو نگاه پدرش قفل کرد. نادر جا خورد ولی خودش و نباحتمی کرد و مسیر نگاهی و به جای دیگه یی داد.

پاهاش بدون اختیار به سمت پدرش کشوندش، جای مینا کنارش نشست با لبخند گفت:

—خوشتیپ شدی جناب علی منش!! ندزدنت!!

صدای امین مانع از جواب دادن نادر شد.

—منم خوشتیپ شدم، ولی زخم دزدگیر گذاشته روم خیالش راحت باشه!!

نارگل نگاهی و به قهوه ای روشن چشمهای امین داد:

—تو هم خوشتیپ شدی ولی بابام یه چیز دیگه ست

نادر نامحسوس برای امین ابرو بالا انداخت. امین هم رگ بدجنسیش بالا زد و جدی گفت:

—بیا یه چند لحظه نارگل، کارت دارم!

نارگل خواست از جاش بلند بشه بازوش کشیده شد و سر جاش نشست. صدای حرصی پدرش رو به امین نیش و باز کرد:

—برو گمشو از جلو چشمم امین ، دو دقیقه نشسته ، چشم ندارین ببینین !!

امین بلند خندید و برای نارگل ابرویی بالا انداخت ، تعظیمی کرد و رفت. نارگل دست گذاشت رو شونه ی پدرش:

—بابا من واقعا بخاطر هرچی گفتم، هرکاری کردم متاسفم...

نادر تو چشمای دخترش نگاه کرد. از دیدن بغضش ناخود آگاه بغض کرد از جاش بلند شد و نفس عمیقی کشید رو به نارگل گفت:

—گذشته هرچقدر تلخ ، گذشته دخترم !! اگر باور میکردی که تو عذاب نداشتنت دست و پا میزد ، هرگز با خودت همچین بیرحمی نمیکردی، ولی اینا مهم نیست هممون اشتباهاتی کردیم که لطف خدا بوده که تا حدودی جبران پذیر باشه، باید از شون درس بگیریم، برای آینده !! حالا هم بیا بریم برقصیم، یه رقص پدر ، دختری !!!

نارگل لبخندی زد و بغضش و خورد. خیلی چیزا بود که باید از پدرش یاد میگرفت .

—با کمال میل !!!

بعد از اتمام آهنگ پدرش پیشونیش و بوسید ، نارگل دست انداخت گردن پدرش و گونه شو بوسید. صدای دست ، جیغ و سوت بلند شد ، نارگل با خجالت برگشت بشینه که کنار دیوار سایه ی مردی سر جا میخکوبش کرد.

پدرش مسیر نگاهش و دنبال کرد و روی مرد زوم کرد ، مرد دست به سینه تکیه شو از دیوار برداشت ، دستاشو تو جیباش کرد و قدمی به جلو برداشت ، دهن نارگل باز موند !

پدرش به دستش فشاری آورد و بدون توجه به مرد ، طرف جایی که نشسته بودن کشیدش ، صداش و گم کرده بود. پدرش نشست و دستشو کشید و نشوندش !!

هنوز تو هنگ بود، کی برگشته بود؟؟؟ عماد، هانا رو با لباس سفید عروسی بغل زده بود و وسط برد و زمینش گذاشت .

هانا با خجالت پشت عموش قایم شد ، امین خم شد با یه حرکت از پشت عماد کشیدش و بغلش زد بارها و بارها بوسیدش، لاله تو بغل امین گونه شو بوسید.

نارگل نفس حبسی کردش و رها کرد و به میز خالی روبروش خیره شد. آرش از دیوار فاصله گرفت و به طرف امین و لاله رفت ، مردونه با امین دست داد و همدیگه رو بغل کردند. سری هم برای لاله تگون داد و خواست برگرده که صدای آهنگ پخش شد ، عماد دستش و گرفت و نداشتش بره ، امین هم جلوش ایستاد ، امید با دست شکسته پشت سرش ، تقریبا زندانیش کرده بودند و نیش هرچار تاشون باز بود.

هربار آرش برمیگشت سمت یکی شون و به سمتش خیز برمیداشت. صدای خنده شون تو آهنگ شلوغ گم شد، لاله دست هانا و گرفت و به طرفش می آورد ، دستش و از دست پدرش بیرون کشید و از جاش کنده شد. هانا سرش و بالا گرفت و با لبخند نگاهش کرد .

موهایش آزاد دورش ریخته بود و با تلی سفید رنگ و لباس سفیدش ، واقعا خوردنی شده بود. کج شد بغلش کرد و بوسیدش !!

—عزیز دلم، دخترم !!!!—

هانا دست گذاشت دور گردنش و ازدور برای پدربزرگش دستی تگون داد. دنیا و مینا نزدیک شدند ، دنیا گونه ی نوه شو بوسید و گفت:

—دیدی گفتم بر میگرددن !!!—

با گریه خندید و بیشتر هانا رو به خودش فشرد.

تا آخر شب موقع شام هم ، هانا رو از بغلش زمین نگذاشت ، عمه سهای با اخم نگاهش میکرد . حتما پیش خودش فکر میکرد به بچه چسبیده تا به آرش برسه ، تو دلش ذوق زده بود از حس تعلق ، حس خوب مالکیت ، حس خوب مادر بودن !!!

مانی با اخم کنارش ایستاده و هیچی نمیگفت. با سرحالی برگشت طرفش:

—جانم خاله ؟؟! چرا اخم کردی؟؟—

مانی اخمهای درهمش و به صورت نارگل داد و جدی گفت:

—خب خاله من حوصله م سر رفته ، هانا رو بده به من !!—

ابروهایش بالا رفت ، خواست جوابی بده ، صدای خنده ی ظریف زنی باعث شد مسیر نگاهش و از اخمهای درهم مانی به مادرش بده:

—نه چک زدیم نه چونه ، پسر م عروسی و میخواد ببره !!

چشم غره ایی به لیلا رفت و روبه هانا گفت:

—مامانی دوست داری بری یا پیش من بمونی؟؟؟

حورا خودش و رو صندلی روبروش پرت کرد و گفت:

—بخوای نخواستی دختر مال مردمه، بدش ببره !!

مانی وسط بحثایی که سر در نمیورد پرید و دست هانا رو کشید گفت:

—بیا هانا !!!

هانا گونه ی مامانش و بوسید و از بغلش پایین رفت و دوون دوون از جلو نظرشون دور شد.  
نارگل با تاسف سر تگون داد و گفت:

—بچه مو برد!!!!

حورا و لیلا زدن زیر خنده ، لاله با کنجکاوی نزدیک شد و گفت:

—نامردا چی میگین منم میخوام بخندم !!

لیلا—هیچی ، مانی هانا رو برد این الان از غصه داره میمره !!

لاله خندید و گفت

—از سر شب چسبیدی به بچه، ولش کن بابا بزار یه نفسی بکشه !

بلافاصله انگار که چیزیش یادش اومده باشه جیغش دراومد:

—هانا رفت پاشو بیا برقص !!

خواست رد کنه که دخترا دست شو گرفتند و بلندش کردند.

تازه نشسته بود لیوان آبی ریخت و داشت میخورد که از بلند گو اعلام کردند یه رقص اختصاصی ،  
قراره تقدیم عروس و داماد بشه !!



ابرویی بالا انداخت. از دور دید آرش به طرفش میومد قلب بعدی به گلویش پرید، آرش کنارش ایستاد، چندبار پشت کمرش زد تا نفسش جا اومد، به سمتش خم شد، بوی عطرش تو بینی نارگل پیچید.

—میدونستی خیلی خوش شانسی الان نمیتونم بکشمتم!!

نارگل نیشخندی زد و باابروی بالا انداخته پرسید:

—چطور جناب کیان؟؟ مشکلی کجاست؟؟

آرش از حرص دندوناش و روهم سایید و گفت:

—تو عمرم از دست کسی اندازه تو حرص نخوردم!! بخدا اگر پرواز بین مسیر توقف نداشت، میدونستم چیکارت کنم!!

—به من چه!! مثل دخترا قهر میکنی میزاری آدم حرف بزنه!!

—حرف؟؟؟؟؟؟سه ساعت داشتی با عماد هر هر کر کر میکردی عوضش میومدی میگفتی چه دردت!!

نارگل خنده شو خورد، زل زد تو چشمای آب یکدست آرش و گفت:

—نمی شد!! اونموقع نمیرفتی!!! من میخواستم بری و بخاطر من برگردی!!

آرش پیشونی شو خاورند گفت:

—یعنی الان به خاطر تو برگشتم نه؟؟

نارگل با شیطننت چشمکی بهش زد و گفت:

—بقیه که اینجور فکر میکنن، دوست داری به همه میگم بخاطر چی برگشتی؟؟

نیم خیز شد از جاش بلند بشه که آرش بازوشو گرفت و روبروی خودش نگهش داشت.

— من و تهدید نکن، همین یه ذره آبرو رو برام بزار باشه، حالا هم مثل یه دختر خوب، باهام این رقص و همراهی کن!!

آرش خیلی جدی داشت نگاهش میکرد، نارگل ابرویی بالا انداخت و به حالت تفکر گفت:

—مگه میشه درخواست همچین جنتلمن —ودب—ی رو رد کنم ولی شرط داره باید رسمی از تک تک اعضای خانوادم عذرخواهی کنی!!!

اخم آرش پررنگ تر شد خواست حرفی بزنه که نارگل پرید وسط حرفش:

—خودت خوب میدونی اگر زن تو بدون اطلاع همه ما با جون خودش بازی کرد ، مقصر من مادرت نبودیم، به عشق تو همچین کاری کرد من هم بهش احترام میذارم ، خانواده ی من و تو با نفرت من و کله شقی های تو چوب بیخود خوردن!!

آرش سکوت کرد و هیچی نگفت ترجیح داد با اخم یقه کت نارگل و بیشتر به هم نزدیک کنه تا کمتر سینه ش بیرون باشه!!

نارگل متعجب گفت:

—شنیدی؟؟؟

آرش نفس عمیقی کشید ، نگاهش و به چشماش داد و گفت:

—قبلاًش بخاطر آرزو نمیدونم چی باید بهت بگم، اگر عارف اون سخنرانی غرا رو نمیکرد که مقصر من هم بودم نمیدونستم باید در موردت چطور تصمیم بگیرم ولی درمورد خانوادت خب..من..نمیدونم چطور باید...

نارگل لبخندی زد یکی زد رو شونه ی آرش و گفت:

—اون بامن..اونای نیاز به "ببخشید" شنیدن از من و تو ندارن..فقط باید نشون بدیم که از گذشته به امید آینده فاصله گرفتیم.

آرش مثل پسر بچه هایی که بخاطر مامانشون راضی شدن ، سری به تایید تکون داد و بازو شو به سمت نارگل گرفت ، نارگل سری تکون داد ، بازو شو و گرفت و شونه به شونه ش به محل رقص رفتند.

چراغا خاموش شد نارگل یه قدم عقب رفت ، آرش دست شو گرفت و به جلو کشیدش ، تقریباً تو بغلش افتاد.

از شنیدن صدای موزیک آشنایی، قلبش تو سینه لرزید این آهنگ خوب میشناخت: صدای جیغ و سوت و مزه پرونی های امید، امین، عماد که با شیطننت شونه به شونه ی همدیگه ایستاده بودند و یه لحظه از چرت و پرت گفتن دست برنمیداشتن قطع شد

رقص نور کمرنگی زمین و روشن خاموش میکرد. نارگل چشماشو بست برگشت به هفت سال پیش، لبخندی زد و یه دستش و به دست آرش و دست دیگه شور و سینه ی آرش گذاشت و مثل خودش جدی زل زد تو چشماش ....

Şu hercai hayata bir kere geldik  
به این دنیای بی ثبات فقط یک بار اومدیم

Yedik içtik doyduk kalktık  
خوردیم، نوشیدیم، سیر شدیم، بلند شدیم...

hesabı birlikte verdik  
و آنگاه باهم حساب پس دادیم .

Sinsi hayat ihtirası bana hiç uğramadı  
حرص و طمع این دنیای پر از توطئه هیچوقت به من رو نکرد.

Dünya malı zenginin olsun sen benim kadını  
بگذار تمام ثروت دنیا مال اغنیا بشود ، و توهم مال من؛ همسر من

نگاه آرش قول میخواست، دایمی و واقعی، نارگل پلکی زد و لبخند خجولی تحویلش داد.

Seni hastalığımda sağlığımda da yanımda görmeliyim  
میخواوم در تمام سلامت و بیماریهایم تورا کنار خود ببینم.

یادش اومد تو خونه ی امین ، تو بیمارستان چشم باز کرد کنارش بود ..هنوز و همیشه کنارش بود  
....

Güneşin doğduğunu da battığını da senle izlemeliyim  
میخواوم طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم.

Yanabilir saltanatlar olsun yeniden yaparız  
سلطنت دنیایمان ممکنه ویران بشه، اشکال نداره، بازم درستش می کنیم.

Bizde bu sevda sürdükçe  
تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره،

ölsek de yanyanayız  
حتی اگر بمیریم باز هم در کنار هم خواهیم بود .

نگاه نارگل تو چشمای آرش آروم گرفت و به لب آرش لبخندی نشوند ، از همونا که نارگل هنوز  
و همیشه عاشقش بود . دستشو بالا گرفت تا نارگل دورش آروم بچرخه . رنگ چشمای آرش ، آبی  
آبی بود.. چشمایی که مال نارگل شده بود و آرامشش از نارگل بود....

Seni hastalığımda sağlığımda da yanımda görmeliyim  
میخوام در تمام سلامت و بیماریهایم تورا کنار خود ببینم.

Güneşin doğduğunu da battığını da senle izlemeliyim  
تا زمانی که این عشق تو قلبمون ادامه داره، میخوام طلوع و غروب خورشید رو همراه تو ببینم.

نور افکن روشن روشن شد جفتشون ایستاده بودن: کسی نرفته بود، کسی جا نزده بود، آرش  
برگشته بود به بهانه ی بچه ش و بخاطر زنی تمام معادلات ذهن و قلبش و بهم زده بود، برگشته  
بود تا برای همیشه مردش باشه ، با لبخندی خم شد و نرم و طولانی نارگل و بوسید.

ölsek de yanyanayız  
حتی اگر بمیریم باز هم در کنار هم خواهیم بود .

تقدیم به آرش انگیزه ی همیشگی زندگیم....

## ( پایان کتاب )

۱۶- مرداد-۱۳۹۲

ایکسا.م

کانال کتاب تلگرام ما



@goldjar

ما بپیوندد



به کانال

کانال کتاب تلگرام ما



[@goldjar](https://t.me/goldjar)



PDF BY : FARID . S